بنیاد فارس شناسی

فرهنگ نامه‌ی استهبان

(یک جلدی)

علی حکمت

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ‌نامه‌ی یک جلدی استهبان
واژه‌ها، ترکیب‌ها و تمثیل‌ها

علی حکمت

شیراز

۱۳۹۹

بنیاد فارس‌شناسی

سر شناسه: حکمت، علی، ۱۳۲۴-
عنوان و نام‌پدیدآورنده: فرهنگ‌نامه‌ی استهبان (واژه‌ها، ترکیب‌ها و تمثیل‌ها)/ علی حکمت.
مشخصات نشر: شیراز، نشر سیوند، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۲۴۰ص.: مصور (رنگی).
شابک: ۱-۰۴-۷۲۷۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: استهبانی - - واژه‌نامه‌ها
موضوع: Estehbani dialect - - Dictionaries
موضوع: استهبانی - - اصطلاح‌ها و تعبیرها
موضوع: Estehbani dialect - - Terminolog
موضوع: Terms and phrases - - Iran - - Estehban
رده بندی کنگره: PIR ۳۰۲۴
رده بندی دیویی: ۹/فا۴۸
شماره کتابشناسی ملی: ۶۳۳۶۸۳۹

بنیاد فارس‌شناسی
شیراز، خیابان لطفعلی‌خان زند، کوچه‌ی ۲۴، پلاک ۱، تلفکس: ۳۲۲۴۳۸۵۱(۰۷۱)
صندوق پستی ۱۳۱۵-۷۱۳۶۵
E-mail: bonyad.fars.shenasi@gmail.com

فرهنگ‌نامه‌ی یک جلدی استهبان
واژه‌ها، ترکیب‌ها و تمثیل‌ها

ویراستار: **غلامعباس بهروز**، طرح جلد: **نسرین اکبری حقیقی**
چاپ اول: **۱۳۹۹**، تیراژ: **۱۰۰۰ نسخه**، قطع: **وزیری**
شابک: **۱-۰۴-۷۲۷۱-۶۲۲-۹۷۸**

قیمت: **۲۰۰۰۰۰ تومان**

حق چاپ محفوظ است.

جمهوری اسلامی ایران
فرهنگستان زبان و ادب فارسی

بسمه تعالی

تاریخ: ۹۴/۵/۵
شماره: ۱۱۴۰/۱۷۴۴
پیوست: .....

بدین‌وسیله گواهی می‌شود که کتاب «فرهنگ‌نامهٔ استهبان» تألیف استاد ارجمند جناب آقای علی حکمت، اثری بسیار ارزنده در زمینهٔ گویش‌شناسیِ ایرانی است. محتوای علمی این کتاب مورد تأیید گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی فرهنگستان زبان و ادب فارسی است و چاپ و انتشار آن خدمتی به فرهنگ کهنسال ایران‌زمین خواهد بود.

دکتر حسن رضائی باغ‌بیدی
مدیر گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی

تهران، بزرگراه حقّانی، بعد از ایستگاه مترو، مجموعهٔ فرهنگستان‌ها، فرهنگستان زبان و ادب فارسی
کد پستی: ۱۵۳۸۶۳۳۲۱۱ صندوق پستی: ۶۳۹۴-۱۵۸۷۵ تلفن: ۶۸-۸۸۶۴۲۳۳۹
وبگاه: www.persianacademy.ir

سخن نخست

زبان و گویش‌های محلی بخشی از هویت ملی و مذهبی ما را تشکیل می‌دهند. حفظ و نگهداری این میراث غیر ملموس و معنوی یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های هر ملت و کشوری محسوب می‌شود. ضبط و نگارش این گویش‌ها و تدوین فرهنگ‌نامه‌ها یکی از بهترین راه‌ها برای جلوگیری از فراموش شدن و از بین رفتن آنهاست.

گوناگونی گویش‌های زبان و تنوع زبانی در ایران موجب گردیده تا فرهنگوران دلسوز هر منطقه به جد و جهد در اندیشه ثبت میراث معنوی خود برآیند و با وجود دشواری‌های بسیاری که در راه تدوین این نوع آثار وجود دارد، از هیچ تلاشی فروگذار ننمایند و در نهایت، اثری مکتوب و ماندگار را برای نسل‌های بعد، به یادگار گذارند تا تغییر و تحولات مداوم زبانی موجب انحلال و نابودی کامل اصل و اصالت زبانشان نگردد.

در واقع از بین رفتن گویش‌های محلی نه تنها باعث تزلزل در زبان و ادبیات ما می‌گردد بلکه ناهنجاری‌هایی نیز به دنبال خواهد داشت. ناهنجاری‌هایی چون ایجاد فاصله بین دو نسل امروز و دیروز، کم شدن رابطه و عاطفه بین آن‌ها. در این میان مسئولین فرهنگی هر خطه می‌بایست بنا به تعهداتی که در راه حفظ و ماندگاری فرهنگ و میراث ملموس و غیر ملموس کشور دارند، به شیوه‌های علمی ممکن موجبات حفظ و پاسداشت آن را نیز فراهم نمایند.

بر این مبنا بنیاد فارس‌شناسی نیز در راستای یکی از اهداف خود که همانا شناخت و شناساندن فرهنگ عامه و اصیل شهرستان‌های استان است، اقدام به انتشار کتاب فرهنگ نامه‌ی

استهبان کرده است. این بنیاد ضمن سپاس فراوان از مؤلف این اثر؛ جناب آقای علی حکمت و آرزوی توفیق تداوم خدمات علمی و فرهنگی برای ایشان، امید دارد که در آینده به نشر آثاری از این دست بیشتر توفیق یابد.

دکتر منصور طبیعی
مدیر عامل بنیاد فارس‌شناسی

با عذرخواهی از حکیم طوس فردوسی

همی خوانده‌ام: گویش مادری
چو عِقدی است بر گردن آدمی

از این عِقد هر کو ندارد نشان
ورا جزو آزاده مردم مخوان

یکی گویشی بود در حال مرگ
پراکنده در باد، بی ساز و برگ

منش جمع آوردم اندر کتاب
که تا بهره‌گیرند از آن شیخ و شاب

«بسی رنج بردم در این سال» شست
که این گویش از چنگ نسیان برست

برون بردم از ورطه‌ی کهنگی
رها کردمش زان پراکندگی

خنک آن که حفظ زبان برگماشت
که دیرینه میراث را پاس داشت

امید آن که خوش زیبد این یادگار
درخشد در آیینه‌ی روزگار

شیراز - اسفند ۹۶

علی حکمت

یادداشت مؤلف

از این که تألیف و تصنیف این مجلد همچون دیگر مجلدات سبق زمینه و وسیله‌ای شدند تا سر تعظیم بر آستان مسبب الاسباب سایم و از سویدای دل مهربانی‌های بی‌پایانش را سپاس گویم، باز هم بیش از پیش شاکرم و تا همیشه خواهم بود.

اگر چه کسی را از لحظه مرگ خود و دیگری خبر نیست اما قرائن و شواهدی هستند که زمان تقریبی این امر محتوم را گوشزد می‌کنند. از جمله سنین بالای هفتاد که در آن ده‌ها و بلکه صدها دستاویز رنگ و وارنگ جهت قبض ارواح برای حضرت عزرائیل لباالمرصاد فراهم آمده است.

از آن جا که مؤلف هم خود پا در این میانه دارد صلاح بر آن دید تا گوش بر طنین کوس رحلت سپارد و قبل ازکوچ در اندک وقت باقی مانده، بار بندد.

قول چاپ پنج جلد فرهنگ نامه‌ی استهبان به خود و خدا داده بودم اگر چه هنوز برآن قولم اما چون بیم آن می‌رود که بقا وفا نکند راهی میان بُر برگزیدم یعنی اقدام به تألیف همین مجلد که هم اینک در دست شماست نمودم.

این جلد از فرهنگ نامه شامل همه‌ی واژه‌ها و ترکیب‌ها و تمثیل‌هایی است که مؤلف توانسته است از سال ۱۳۳۷ تا کنون در میانه‌ی مردم اصیل دیار استهبان و از اقوال روز مرّه‌ی آنان یاد بگیرد، به خاطر بسپارد و یادداشت کند.

تنها تفاوت محتوایی این مجلد با جلد اول و دوم در خلاصه نگاری است. در این جلد از آوانگاری شواهد مثال اعم از نظم و نثر و آوردن مأخذ تمثیل‌ها و نیز ریشه‌یابی مدخل‌ها بعضاً صرفنظر شده در حدی که در یک جلد بگنجد. اما کار مؤلف به این جا ختم نمی‌شود و بر قول اولیه استوار است. به این معنا که به یاری خداوند قلم بر زمین نخواهد گذاشت و متعاقب این جلد به نگارش جلد سوم و بقیه‌ی مجلدات تا هر کجا که در توان دارد ادامه خواهد داد.

آن چه در این مقال باقی می‌ماند همانند پیش سپاس و قدردانی است از آنان که در مسیر تدوین این اثر و چاپ آن، مؤلف را یاری نمودند:

۱. مدیر بنیاد فارس‌شناسی جناب آقای **دکتر طبیعی** که در بهتر شدن وضعیت صفحه آرایی کتاب از همفکری و همکاری فنی دریغ نفرمودند.

۲.آقای حاج غلامعباس **بهروز** که علاوه بر امر ویرایش در به سرانجام رساندن دیگر امور کتاب حضور فعال داشتند و مؤلف را تنها نگذاشتند.

۳. آقای حاج اسداله **اسماعیل پور** که در همراه کردن بنیاد فارس‌شناسی در امر چاپ و همیاری و همکاری و حضور در جلسات متعدد که به منظور هموار نمودن مسیر چاپ و نشر تشکیل می‌شد تلاش صمیمانه‌ای داشته‌اند.

۱.آقایان دکتر محمدرضا **غمگسار**، مهندس محمد حسین **غفرانی** و حاج حمید **احسنی** که در راهیابی مسیر نشر و چاپ این اثر نظرات صائب و ثمربخشی که منتج به چاپ آن گردید، پیشنهاد فرمودند.

۴.آقایان حاج علی **کوه‌پیما**، محمدحسن **البرز** و محمدرضا **جم‌نژاد** که در یافتن برخی از مفاهیم واژه‌ها به خصوص ترکیب‌های عامیانه مرا یاری دادند.

جا دارد که مجدداً از آقای مهندس محمد **سقایی** که تلاششان موجب چاپ جلد اول فرهنگ‌نامه شد و همچنین جناب آقای جعفر **حسن‌زاده** که ابتدا به ساکن هزینه‌ی چاپ جلد دوم فرهنگ‌نامه را متقبل شدند، تشکر و قدردانی شود.

اگر چه قرار بود که این اثر با هزینه‌ی شهرداری محترم استهبان چاپ شود اما شرایطی فراهم آمد که توانستیم از محل خیریه زنده یاد **حمید رضا حکمت** این مهم را با به سامان بریم از این رو این اثر را به یاد او و به نام او اختصاص می‌دهم.

خلاصه از همه‌ی آنان که در تألیف و چاپ و نشر این اثر به نوعی همکاری و همفکری داشته‌اند، صمیمانه سپاسگزارم.

آنچه باقی می‌ماند حمد و ثنانی الهی است و سپاس از این همه لطف و عنایت که تا همیشه بر آن موظفم و مقید ضمن این‌که مدعی نیستم که توانسته‌ام همه‌ی آن چه را که باید در این مجلد فراهم آورده باشم به مصداق:

گمان مبر که به آخر رسیده کار مغان هزار قطره‌ی ناخورده در رگ تاک است.

از خداوند منان توفیقات بیشتر همه‌ی همراهان صدیق را مسألت دارم.

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

شیراز ۲۲ بهمن ۱۳۹۸ هجری شمسی برابر با ۱۶ جمادی‌الثانی ۱۴۴۱هجری قمری.

با احترام:

علی حکمت

علائم آوانگاری در این فرهنگ نامه:

واکه‌ها کوتاه کشیده		نماد	واژه	علامت تلفظی	معنی
اَ		æ	اَل	[æl]	مسخره
اِ		e	کِند	[kend]	قسمتی از پشت (بالای باسن)
اُ		o	کُت	[kot]	سوراخ
آ		a	پات	[pat]	هرس
اُو		u	سُوک	[suk]	لبه
ای		i	لیم	[lim]	لئیم
	اَ	â	جَئم	[jâm]	جمع
	اِ	ê	کِئل	[kêl]	(کَیل) دیوار سنگی
	اُ	ô	پُئک	[pôk]	پُتک
	آ	â	لاف	[lâf]	لحاف
	اُو	û	سُوم	[sûm]	باد بسیار سرد
	ای	î	گیرَه	[gîrâ]	نوعی ظرف که از ترکه‌ی اسپوس بافند

واکه‌های مرکب:

آب	[ou]	اَو	ou	اَو
نی	[neyg]	نَیگ	ey	اَی
بابا	[bow]	بووا	wa	ووا
تابه	[touwæ]	تووَه	wæ	ووَه
آبی	[ouwi]	اَووی	wi	ووی

همخوان‌ها:

معنی	کلید علائم تلفظی	واژه	نماد	صدا
سرانجام	[mæ?âlæ̂n]	مآ لاً	?	أ
پرسش	[so?âl]	سؤال	?	ؤ
مقداری از یک کل	[joz?]	جُزء	?	ء (ساکن آخر)
آموزگار	[mo?ællem]	معلم	?	ع (متحرک وسط)
پس (از)	[bæ̂d]	بعد	æ	ع (ساکن غیر آخر)
بان – بام	[bun]	بُون	b	ب
صفت موی ژولیده	[pæt]	پَت	p	پ
گلوله	[tîræ̂]	تیره	t	ت

طَلا	[telâ]	طِلا	t	ط
ثلث- یک سوم	[sols/ûn]	ثُلثُون	s	ث
سوهان	[sûn]	سُون	s	س
صاحب	[sâb]	صاب	s	ص
درز- شکاف	[jerem]	جِرِم	j	ج
چسبناک	[čakenâe]	چاکِنَه	č	چ
حمله ی ناگهانی	[hællâe]	حَلّه	h	ح
افعی	[hæfî]	هَفی	h	ه
نای	[xer]	خِر	x	خ
شکافی کم عرض	[dæxæs]	دَخَس	d	د
بد ذات	[bæ/zzât]	بَذّات	z	ذ
ضعیفه	[zeyfâe]	زیفه	z	ض
ظلمانی	[zeleylu]	ظِلَیلُو	z	ظ
کوتاه قد	[rek]	رِک	r	ر
ژیلت	[žîlâe]	ژیلَه	ž	ژ
شاداب	[šodou]	شُدو	š	ش
بخار	[ghobr]	غُبر	gh	غ

پودر لباسشویی	[fabr]	فابر	f	ف
قیف	[qem]	قِم	q	ق
چرخشت	[koroš]	کُرُش	k	ک
گره	[gerend]	گِرِند	g	گ
لگد	[læghæt]	لَغَت	l	ل
چلاق	[močæl]	مُچَل	m	م
بخار آب. نِژم	[nejm]	نِجم	n	ن
مراقبت	[vâl]	وال	v	و
بدون قانون و برنامه	[yexlî]	یِخلی	y	ی

آ

آبرَک. [?abræk]؛

طنابی که دو ســـر آن را بر دو نقطه از بلندی طوری محکم کنندکه بتوانند در میانه‌ی آن نشینند و همانند پاندول ساعت‌های دیواری، در هوا آیند و روند. مرادف ☜ **جُوجَک**.

آبَگُم. [?â/bægôm]؛

لحن عامیانه‌ی آغابیگم و از اسامی زنان است ☜ بَگُم صورت دیگری از بیگم و ترکی مغولی است.آبَگُم لحن عامیانه‌ی آغابیگم است. (به حرف آو توضیحات ذیل آن رجوع شود).

آب و تِریاک. [?âb/o/teryâk]؛

در گذشته که استعمال تریاک منع قانونی نداشت، در سحرهای ماه رمضان پس از خوردن غذا (سحری)، از چند دقیقه مانده به اذان صبح، چیزی نمی‌خوردند، مگرآخرین لیوان آب را و معتادانِ به تریاک، حبه‌ی تریاک را. این فاصله‌ی زمانی یعنی از یک دقیقه مانده به اذان صبح تا اذان صبح را موقع **آب و تریاک** و یا **آب و تریاکی** می‌گفتند.

آبی‌بی.[?â/bibî]؛

۱.لحن عامیانه‌ی آغابی‌بی. لفظی است محترمانه که مادر بزرگ‌ها (اعم از جدّه‌ی مادری یا پدری) را بدان خطاب کنند. آغا در لغت به معنای بی‌بی است و همراه آوردن آن با بی‌بی درست نیست، مگر این که آغا را به معنای بانو و بی‌بی را به معنای مادربزرگ تلقی کنیم.

۲. از اسامی زنان که در گذشته مرسوم بوده و امروزه بیشتر از لفظ **آبی‌بی** به جای بی‌بی استفاده می‌کنند و این به جهت احترام بیشتر است.

آتَش بِیارِ مَعرِکَه. [?atæš/bi/yâr/e ârekâ]؛

مجاز. کســی کــه در ماهیت دعوا ذی‌مدخل نیست اما با سعایت و نمّامی،آتش دعوا را افروخته نگه می‌دارد.

آتَشک.[?ât(e/æ)šæk]؛ (شکل ص ۱۰۶۷)

در لغت به معنای کوفت، سفلیس[syphilis] و شانکر [chuncre] آمده و در تداول نفرین گونه‌ای است که با **گرفتن، زدن** و **رِختن** متداول است.

آتَشکِ آدِرمون.[?âtæ[e]šæk/e?adermûn]؛

این ترکیب در تداول عامه به همان مفهوم آتشک کاربرد دارد ولی با حالتی درد آورتر و زبون‌تر.

آتِشکی. [?âtæ[e]šæk/î]؛

مبتلا به آتشک. در تداول دشنام گونه‌ای است تحقیرآمیز کنایه از بد ذات، بد جنس، مطرود، به درد نخور، خراب، مزاحم و بد:

حیف نیس همچو خُدَی با نمکی دَئن به دَئن شَ با ای طَو **آتشکی**؟

آتَشی. [?(â)atæšî]؛

سخـــت و محکم و دردناک در برابر **پنبه‌ای**. این دو کلمه یعنی آتشی و پنبه‌ای کیفیت و نوع جریمه ای است که در بازی ☜ **دُز بازی** از طرف شاه صادر می‌شود و دزد محکوم به پذیرفتن آن است و جلّاد مأمور اجرای آن.

آج. [?aj]؛

مستمند. بی‌چیز. با لفظ **بودن، شدن** و **کردن** مستعمل است:

مِثِّ من گـاهی آج و واج نشی هیچ وخت موندَه و محتاج نَشی

و اما بعد... ۱۰/ ۳۱۵

آجان کَشی.[?ajan/kæšî]؛

کنایه از دعوا و مشاجره‌ای که به دخالت پلیس بیانجامد.

آجُرِ واکو. [?ajor/e vakû]؛

آجری که یک وجه آن ساییده و پرداخته شده باشد.

آجِزما (آجِزمَه). [?ajezmâ(â)]؛

در تداول چوپانان **آجزما** (یا عاجزما) ماستی است که جهت نانخورش در مشک‌های کوچکی که خاص این کار است بر دوش خود حمل می‌کنند. ☜ **یالدوغ**.

آجودَه.[?ajudâ]؛

سوراخ سوراخ. پخش و پراکنده. خرد و خمیر.

آخِرَه. [?âxeræ]؛

۱. تاقچه مانندی که در دیوار طویله سازند و در آن کاه و جو و علوفه الاغ و اسب و قاطر و دام ریزند.

۲. گودی که در میان توده خاک و شن‌ایجاد کنند تا در آن آب ریزند و ملات سازند. به حصاری که الاغ و اسب و قاطر و دام در آن نگهداری کنند نیز **آخره** گویند.

آدمِ دِیون. [?adæm/e diyûn]؛

کارمند اداره‌ی دارایی. مأمور وصول مالیات.

آدم نَبُردَه.[1] [adæm/næ/bod/â]؛

صفتی است که من باب توهین و تحقیر و تنفر به کسی دهند یا او را به این صفت صدا زنند. یعنی بد اخلاق. بد جنس. بد کنش. بد برخورد. آن که به دور از آداب و اخلاق انسانی است:

ما تالا نَتُنُسَّیم بِفَئمیم ای **آدَم نَبُردَی** منجفر کیَه که همی‌کاسّا و کوزا سر او می‌شکَنَن.

---

۱. در لغت این مفهوم به صورت ترکیب **آدم ندیده** آمده است.

قاعدتاً باید مخفف **به آدم نبرده** باشد. مرادف ☜ **نَچُوآدم.**

آدَی. [?â/dey]؛ مخفف آقا دایی، برادر مادر. خالو.

آرخُلُق. [?arxoloq]؛

لباسی است مردانه به شکل قبا که جلو آن باز است و تا پایین زانو و نزدیکی‌های قوزک پا ادامه دارد. یقه‌ی آن ساده و گاه ملیله‌دوزی است. زیر بغل آن به شکل یک مثلث جهت تهویه‌ی هوا و جلوگیری از عرق کردن، باز است. معمولاً جلوی آن دکمه ندارد و با پارچه‌ای بلند به نام شال به دور کمر می‌پیچیند.

آردی. [?ârdî]؛ (شکل ص ۱۰۶۷)

آفتی‌است از نوع قارچ به نام Unicinula Necator که ساقه و برگ و میوه‌ی درخت انگور را مورد حمله قرار می‌دهد و باعث کوچک شدن و ترک خوردن و بد شکل شدن دانه‌های انگور می‌شود تا جایی که محصول را از صورت خوراکی می‌اندازد. شکل این قارچ در حجم زیاد باعث رسوب گردی خاکستری رنگ بر روی خوشه و برگ مو می‌گردد که در تداول به خاطر رنگ آن به **آردی** و مصدر آن با **زدن** و **گرفتن** مستعمل شده است:

عین انگورامو پارسال **آردی زد** بیگی دونَیش به درد نخورد.

آرگ. [?arg]؛ (شکل ص ۱۰۶۷)

لحن عامیانه‌ی **اَرک** [?ærk]. آن قسمت از فک بالا و پایین که دندان‌ها بر آن رویند. محل رویش دندان‌ها. لثه.

آرمالی. [?armalî] **یا آرماری.** [?armarî]؛ (شکل ص ۱۰۶۸)

قفسه‌های چوبی را گویند که در داخل مغازه‌ها، محل نهادن اجناس مغازه است تا با چیدن آن‌ها در داخل طبقات، هم جای کم‌تری اشغال شود هم بهتر در دیدرس

مشـتری باشـد هم پیدا کردن آن‌ها برای فروشـنده راحت‌تر باشـد و هم بر اثر عدم تماس با زمین از موقعیت بهداشتی بهتری برخوردار باشد.

آرمَه.[?armæ]؛

به میل یا نفرت شـدید زن آبسـتن بخصـوص در اوائل بارداری به بعضـی خوراکی‌ها گویند. این حالت در زن حامله، به **آرمه‌داری** معروف است. واژه‌ی آرمه با مصادر **کردن** و **شدن** و **داشتن** صرف می‌شود.

آروفَه. [?arufâ]؛

۱. خس و خار و خاشـاکی اسـت که جریان آب با خود آورد و در کناره‌های مسیر یا ته مسیر، ته نشین و انباشته سازد.

۲. اضافاتی که از بیختن و پاک کردن غلات و حبوبات باقی ماند.

۳. چیزهای به درد نخور و اسقاط.

آرومَکو. [?ârum/ækû]؛

به آرامی. به ملایمت. یواش. به نرمی. بی سر و صدا. پنهانی. ☜ **آرومکی.**

آرومَکی.[?ârum/æk/i]؛ همان مفهوم ☜ **آرومکو** را دارد.

آرَی.[?ârey]؛

لحنی از آری [âri] که تهرانی‌ها و اغلب شـهرهای ایران به صـورت **آره** [?arê] به کار برند. به معنای بلی، آری. در تداول عامیانه کنایه از هر چیز کم اهمیت و به درد نخور و هم به تحفه‌ای قابل ذکر گویند، اما در هر دو حال زمانی کاربرد دارد که بخواهند بگویند سوغات و تحفه خوبی در میان نیست و با لفظ **اُردن** و **گُذُشتن** مستعمل است:

زِنکَی غُربَتی اصلاً چه می‌گه؟ بَخَلُش **آره بَرم اُردهَ** دیگـه.

آزاد. [?âzâd]؛

با شدت و حدت و بدون مانع و رادع:

پَسِ کَلَّی آزاد. تُو دَئنی آزاد. نَخشُوری آزاد. کَشیدَی آزاد.

آزار چووَه.[?âzâr/ču(wâ)]؛

آزار چوب با نام علمی[Solenanthus Circinnantus] گیاهی است علفی از تیره‌ی گاوزبان به ارتفاع تا ۸۰ سانتی متر.

آسَک. [?âsæk]؛

آس در لغت به معنای آسیا و ک علامت تصغیر به معنای آسیاب کوچک.

آسَمون. [?âsæmûn]؛

همان‌گونه که وضعیت این کلمه در بین فرهنگ‌نویسان نامشخص است در تداول عامه نیز تلفظ‌های مختلفی دارد: یزد [?æsæmun]. در شوشتر[?asemun] در کردی و لری [?asæmu] و ... گویند. اگر تلفظ فرهنگ پهلوی را ملاک قرار دهیم به سکون س و به صورت [?âsmân] است اما ساده و مشتق بودن آن معلوم نیست.

آسَّه برو آسَّه بیا که گربَه شاخُت نزنَه. []؛

نام بازی محلی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

آ سَید بُورُوک. [?â/seyd/ buruk]؛

اسید بوریک یا بوره که به صورت گردی سفید یا به شکل فلس‌های کوچک در عطاری‌ها موجود است.

آسّو پیسَّه کَردَن. [?ass/ou pissæ kærdæn]؛

آراسته و پیراسته کردن. بزک کردن، کفش و کلاه کردن، خود را آرایش کردن. آراستن چهره و لباس.

آسیو.[?as/you]؛

لحن عامیانه‌ی آسیا(ب). آسی که به قوت آب گردد. دستگاهی که با آن دانه‌ها را خرد کنند اعم از این که با آب کار کند یا با برق.

آسیو بیشین. [?asi/you]؛ نام بازی است ☜بازی‌های محلی استهبان.

آسیو تَشی. [?asiyou tæšî]؛

لحنی از آسیا آتشی. نامی است که مردم، در ابتدای ورود آسیاهای موتوریِ انفجاری که با نیروی انفجار حاصل از مواد سوختی (معمولاً گازوئیل) کار می‌کنند، به این وسیله داده بودند.

آش دادن. [?aš dadæ̂n]؛

به آغشته کردن پارچه به ماده‌ای گویند که بر اثر آن، پارچه از حالت نرمی و شلی خارج شده و سفت و دق شود. آهاردن جامه یا کاغذ به ماده‌ای همانند کتیرا، نشاسته، و یا لعاب خطمی، تا شخ و محکم شود.

آشِ را(ه) بُورُو. [?aš/e râ/burû]؛ نام دیگر آش پشت‌پا.

آشِ رَو رَوَک. [?aš/erou/rou/wæk]؛

هر آش آبکی و بی طعم و مزه را گویند. ☜ **رَو** [rou] مخفف **روان** است و هر چیز آبکی و یا مخلوط یک مایع و جامد که میزان آب آن از حدّ متعارف بیشتر باشد، صفت رَو بر آن مترتب است. ☜ رَو رَوَکی یعنی منسوب به کاملاً آبکی و روان.

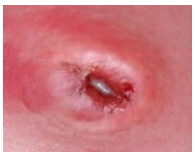

آش نِشِسّن. [?aš nešessæ̂n]؛

به آشوب افتادن زخم و جراحت و درد گرفتن آن به علت عفونی شدن. سرخ یا سفید شدن اطراف زخم به علت تجمع میکرب و عفونت در آن.

آش وَشتَن. [?aš/vâštân]؛ ☜ **آش نِشِسَّن.**

آشُوی.[?âšuw/î]؛

لفظ دیگری از آشوبی به معنای زود رنج. صفت کسی خاصه نوجوانانی که با کم‌ترین ناملایمات از کوره در می‌رود و بنای داد و فریاد و شـــکایت را می‌گذارند و آشـــوب بپا می‌کنند. بچه‌ای که به کم‌ترین بهانه، گریه و زاری سر می‌دهد و آشوب راه می‌اندازد.

آغا بووا. [?agha/bowâ]؛ پدر بزرگ، جدّ پدری.

آغا پاچَه. [?agha/paĉæ]؛

لفظی است غیر مؤدبانه و استهزاء آمیز از طرف عوام الناس فقیر کینه‌ورز. کنایه از ثروتمند هزار فامیل منفور. به جای ☜ **آغایُون.**

آغایُون. [?agha/yûn]؛

لحن عامیانه‌ی آقایان. کنایه از ثروتمند. پول‌دار. کسی که تمکن مالی داشته باشد. متنعّم.

آغَی نَنَی. [?aghey næney]؛ جدّ مادری. ☜ **آغا بووا.**

آفتَو جِنگ. [?aftou jeng]؛

آفتاب کاملاً روشن و بدون ممانعت لکه‌ای ابر.آفتاب کامل.آفتاب صد درصد ☜ **جِنگ.**

آفَتو سِلَبچَه. [?aftou/se/læb/châ]؛

مخفف و محرف **آفتابه** و چالابچی. چلابچی ترکی اســـت به معنای لگن. آفتابه‌ای مســـین و ظریف، همراه با لگنی مسین با دربی مشبک، هر دو با کنده کاری منقش که قبلاً در مهمانی‌ها، قبل و بعد از خوردن غذا جلو مهمانان می‌آوردند تا با آب داخل آفتابه، دست و دهان خود را در همان اتاق پذیرایی بشویند و فاضلاب آن را درون لگن یا **چلابچی (سلبچه)** ریزند.

آفتَو علی الحق. [?aftou ?ælæl/hæq]؛

آفتاب بلامعارض.آفتابی با گرما و نوری بسیار شدید و بدون مزاحمت ابر.

آفتَو مَئتَو. [?aftou/mâtou]؛ نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

آفتَووی شُدَن. [?aftouwi shodân]؛

لحنی از آفتابی شدن. مجاز ظاهر شدن. پیدا شدن. آشکار شدن. از خفا بیرون آمدن. خود را نشان دادن. در منظر و مرآ قرار گرفتن.

آکبَند یا آکمَند [?ak/bænd .?ak/mænd]؛

بسته‌ای دست نخورده و بکر. بسته‌ای که باند، پوشش، روکش و یا نخ دور آن هنوز باز نشده و دست نخورده است. دارای باندی دست نخورده.

آلاتِ دِل. [?âlât/e del]؛

آن چه درون حوزه شکم قرار دارد که شامل معده، روده، طحال و جگر است. امعاء و احشاء.

آلخالُق. [?alxal(o/e)q]؛ لحنی از آرخالق.

آلو. [?alû]؛

سیب زمینی معمولی (شیرین) که در واقع «ساقه‌های غده‌ای شکل زیر زمینی گیاهی به همین نام است که خوراکی و سرشار از نشاسته است».

آلوبالو طَئبِ کَسی بودَن. [?alubalû tæb/e kæs/i budân]؛

مجاز. با رفتار و اخلاق و خوی و منش کسی هماهنگ و سازگار بودن. (طئب در این جا لحنی از طبع است).

آلو بُرُنَک. [?alu/boron/æk]؛ (شکل ص ۱۰۶۸)

لحنی از آلو بُرّانک. درختی است از تیره‌ی گل سرخیان با شاخه‌های محکم و کم برگ و میوه‌های زرد یا سرخ کوچک‌تر ازآلبالو. شیرین و گس که به صورت خودرو در ارتفاعات می‌روید و به ندرت مورد استفاده‌ی انسان هم هست.

آلودَه شُدَن. [?aludæ šodân]؛

کنایه از مقداری اندک غذا خوردن و نیم سیر بودن. اما در مقام طعنه و تمسخر، به پرخوری و افراط در خوردن غذا نیز گویند.

آله. [?alâe]؛ (شکل ص ۱۰۶۸)

لحن عامیانه‌ی آلا [?âlâ] یا آلی [?âlî]. به رنگ سفید همراه با لکه‌های سرخ کم رنگ یا قهوه‌ای کم رنگ گویند. پیس. برص.

آلَی. [?âley]؛

روشن و آشکار. نمایان. برملا. علانیه. با **بودن** و **شدن** و **کردن** متداول است.

آمایَه. [?amayâe]؛ (شکل ص ۱۰۶۹)

به میوه انجیری گویند که در شرف رسیدن است ولی کاملاً آماده جهت خوردن نیست.

آمو زا. [?amu/zâ]؛

مخفف عموزاده. بنی عم. پسر عمو. دخترعمو. نوه‌ی عمو. نبیره یا نتیجه عمو (اعم از پسر یا دختر).

آنتیک. [?antik]؛

antique فرانسوی است به معنای قدیمی و دارای ارزش هنری. در تداول بیشتر به معنای شیک، خوب، مورد پسند، حتی در مورد انسان، کنایه از قابل اعتماد و دارای وجهه‌ی اجتماعی.

آویجی.[?avijî]؛

لحن عامیانه‌ی آباجی که خود مخفف آغاباجی است.

۱. خواهر. همشیره.

۲. زنان و مردان به جهت احترام هر زنی را با این عنوان خطاب می‌کنند. به صورت آبجی نیز متداول است.

آهِن. [?âhen]؛

آهَن. این کلمه از پهلوی است. در فرهنگ فارسی به پهلوی آهن به صورت‌های [?ahæn]. [?ahen]. [?asæn] و[?asin] آمده است.

آینَک. [?aynæk]؛ لحن تداولی عینک.

اَ اسب شاه گفتن یابو. [?(æ) ?æsb/e šâ goftæn yâbû]؛

۱.کنایه از پس دادن مکافاتی سنگین به خاطر گناهی اندک. (**یابو اسب کوچکی است از نژاد پست.**)

۲. مکافات مطلبی را که در هیچ مرام و قانونی گناه و جرم شمرده نمی‌شود، پس دادن.

۳. مغضوب آدم پرتوقعی واقع شدن که حرف عادی دیگران را در مورد خود توهین می‌داند.

۴. توهینی اندک به کسی کردن.

(اَ) اَو گُوزیدَن. [?(æ)? ou/ guzidæn]؛

مجاز.۱. رنج بی حاصل بردن:

۲.کنایه از برملا شدن امری زشت و ناپسند که سعی در اخفای آن می‌شده است:

اِئتاج. [?etâj]؛

مخفف احتیاج. اگر چه احتیاج، عربی و مصدر است اما در تداول عامیانه به معنای اسم و صفت متداول است.

اَئتَر. [?ætær]؛

لحنی از اَتَر. ۱. رنگ رخسار. ۲. رنگ و جلوه ظاهری. ۳. فال. شگون. طیره.

اَئت و عَیال. [?æt/o æyâl]؛ لفظی از اهل و عیال به معنای زن و فرزند، اهل خانه.

اِئراز. [?êrâz]؛

صورت دیگری از اِعراض و مصدر است. اما در تداول با مفهوم اسمی کاربرد دارد به معنای: هول، ترس، اضطراب. به صورت ☜ **ائرازِ تو... کردن** بیشتر متداول است.

اَئشوری. [?æšurî]؛ (شکل ص ۱۰۶۹)

لفظی از عَشُوری. در تداول به دسته‌های سینه زنی و زنجیر زنی و عزاداری که جهت برپایی یاد و خاطره‌ی شهادت بزرگان دین خاصه ائمه اطهار برپا می‌شود، گویند.

اِئک و پِئک. [?êk/o pêk]؛

اسم صوت مرکب. حکایت صدای حاصل از سرفه‌های کوتاه و مداوم که بر اثر حساسیت و تحریکات مخاط گلو، یا وارد شدن چیزی در قصب الریه و یا ایجاد مرضی در کیسه‌های هوایی انتهایی شش‌ها، حاصل شود. صدای حاصل از بازدم کوتاه شخص تب دار که با ناله همراه است و یا سرفه‌های کوتاه که بر اثر ناراحتی‌های مزمن تنفسی مثل حساسیت به وجود آید.

اِئکَه(دادَن). [?êkæ(dadæn)]؛

به بازدم‌های کوتاه و صدادار حاصل از بیماری گویند که معمولاً با ناله‌های کوتاه و غیر ارادی همراه است. در چنین حالتی شخص بیمار بر اثر تب شدید دچار هذیان می‌شود و در وضعیتی شبیه اغماء، نفس‌های کوتاه و تند می‌کشد و بازدم وی همراه با ناله‌ی کوتاهی است. این حالت نفس زدن و نالیدن را در گویش عامیانه **اِئکَه دادن** گویند.

اَئلِ بخیَه. [?æl/e bæxiyæ]؛ مجاز. سررشته‌دار در کاری.

اَئلُک. [?âlok]؛

نام میوه‌ی درخت بادام وحشی است (☜**ارجن. دارگیز،**) که شبیه بادام است اما خیلی کوچک‌تر با هسته‌ای تلخ که در شیراز به بخورک [boxoræk] موسوم است.

اَئوَل. [?âvæl]؛

بیشتر به کسانی اطلاق می‌شود که امروزه به آن‌ها عقب مانده‌ی ذهنی گویند. یعنی دچار یکی از سندرم‌ها هستند که همراه با کم‌عقلی است. معمولاً چنین افرادی از لحاظ ظاهری نیز دچار ناهماهنگی‌هایی در چهره هستند که مشخصه‌ی بارز آن‌هاست.

(اَ) **باد اُفتیدَن.** [(?æ) bâd ?oftidân]؛

مجاز. بر اثر تحریکات عاملی بیرونی مثل تعریف و تمجید از کسی، اعم از واقعی یا دروغ، با شدت و حدت به انجام کاری اقدام کردن، آن هم نه به خاطر کار بلکه به خاطر اثبات صحت و واقعیت آن تعریف و تمجید به عامل تحریک و نیز دیگران.

(اَ) **باد... اِنداختن.** [(?æ) bâd …?endaxtân]؛

لحنی از به باد... انداختن. مجاز. کسی را فریفتن. در کسی ایجاد غرور کردن.

(اَ) **بالاداری کسی اومدن[رفتن].** [(?æ) bal/adari kæs/i ?umædân]

به طرفداری از کسی آمدن. به جانب‌داری و هواداری از کسی برخاستن. از کسی طرفداری کردن. در دعوا از کسی حمایت کردن و طرف مقابل را مرعوب ساختن.

(اَ) **بالا واروفتن.** [(?æ) bala va/ruftân]؛

روفتن در تداول به معنای جمع کردن است اعم از جمع کردن زباله از اطراف به یک نقطه و یا جمع کردن آستین یا پاچه‌ی شلوار و یا تنبان به طرف بالا و یا هدایت اشیاء از پایین یک توده به طرف قله‌ی آن. مجاز. بسیج شدن. آماده شدن. منتظر فرصت بودن.

(اَ) بِجِک گُفتَن مُنارَ ...ونُت! گُفت: یَی چی بیگین که بُگُنجَه.
[(?æ) bejek goftæn monâr(e/æ) kun/ot! goft: yæy/či bigin ke bogonjæ]
چیزی بگوئید که بگنجد (با عقل سازگار باشد). کنایه از گفتن مطلبی که وقوع آن با عقل‌سازگار نیاید.

(اَ) بَختارِ... اُفتیدن. [(?æ) bæxtâr/e . . . ?oftidân]؛ ☜ **اُفتیدنَ بختار...**

ابرَ آسَمُون بودن. [?æbr(e/æ) âsæmun bud]
وضعیت حضور افراد به گونه‌ای بودن که ادامه‌ی مطلب منتج به مطلع و یا ناراحت شدن کسی گردد که صلاح نباشد.

ابر سُزُندَن. [æbr sozondân]؛
مخفف خورشید ابر را سوزاندن؛ قرار گرفتن ابرهای مغرب آسمان همزمان با غروب آفتاب در ارتفاعی که عبور نور خورشید از آن‌ها باعث سرخی رنگ آن‌ها شود. مردم به تجربه دریافته‌اند که چنین پیش آمدی نشانه‌ی نزول باران در فردای آن روز است. تنها صورت سوم شخص آن کاربرد دارد:

اَبرُو وَم **سُزُند** هزاری که بیگی صبا بارُونَه.

اَبسانی. [?æbæs/an/î]؛
لحنی از هوسانه‌ای، هوسانی، که فروشندگان میوه‌های نوبر، خاصه زردآلو در تابستان و شلغم پخته در زمستان به منظور جلب مشتری با صدای بلند گویند.

اَبَسّکی. [?æbæs[s]æki]؛
به نظر می‌رسد که این واژه لحنی از واژه‌ی [apasih] پهلوی به معنای عدم تأخر باشد. بیشتر در جملات منفی کاربرد دارد:

او **اَبسکی** خُونَی ما نمی‌یا.

او کم به خانه ما می‌آید (معمــولاً دیر دیر به خانه‌ی ما می‌آید. بی‌وقفه به خانه ما نمی‌آید. به طور مرتب به خانه ما نمی‌آید. مداوم به خانه ما نمی‌آید).

(اَ) بو اُفتیدَن. [?æ bû oftidân]؛

از روی بوی چیزی پی به وجود آن چیز بردن و برای دســت‌یابی به آن به تقلا و تکاپو افتادن. کنایه از برانگیخته شدن انسان یا حیوان بر اثر تحریک یکی از حواس او به خصوص حسّ بویایی. با دیدن چیزی یا شنیدن ماجرایی یا استشمام رایحه‌ای یا لمس شیء، انگیزه‌ای خفته، بیدار شدن و برای ارضای آن انگیزه هیجانی شدن و به تکاپو افتادن.

اَ بی بودن. [(?æ)bey budân]؛

لحنی از به بیع بودن: در بیع شــرط بودن. ☜(اَ) بی گذشــتن. (لفظی از به بیع گذاشــتن) مورد معامله را تا مدتی معین، قا بل برگشت مقرر داشتن:

اَپ. [?æp]؛ **اَپ** [?æp]

در زبان پهلوی به معنای لب آمده اســت. امروزه نیز در تداول کودکان به معنای لب و دهان کاربرد دارد:

(اَ) پَئکات... اُفتیدَن. [?æ pâ/kat/ … ?oftidân]؛ **اُفتیدنَ پَئکاتِ...** ☜ **پَئکیدَن.**

(اَ) پَخِ کسی... اُفتیدَن. [?æ pex/e kæs/i ?oftidân]؛ ☜ **افتیدنَ پِخِ ...**

اَتَب بارِ... کَردَن.[?ætæb(æ/e) bâr … kærdân]؛ ☜ **عَتَبَ بار... کردن.**

اَتتا. [?ætetâ]؛

سکوت محض واطاعت کور کورانه. اتتا، معمولاً به تنهایی کاربرد چندانی ندارد و بیشتر با لفظ بسّن bæssân که لحنی از بستن است، معنا پیدا می کند.

(اَ)تِر اُومَدَن. [(?æ)ter umædân]؛

مجاز. با گفتار یا حرکاتی جلف و سخیف، نظر فرد یا افرادی را جلب کردن. خود را با تشبث به سخنی یا عملی نا به جا و بی‌مورد مطرح کردن. با بهانه‌ای واهی و بی‌اساس و صرفاً به جهت تثبیت موقعیت خود و یا رد ارجحیت غیر، کاری انجام دادن و یا سخنی گفتن یا مانع تراشی کردن. لوس شدن.

مجاز. هرگونه اقدام احساسی است که علی رغم میل اطرافیان و صرفاً بنا به اشتیاق عامل صورت گیرد و پی آمد سوء آن متوجه عامل و اطرافیان وی باشد. لوس شدن. خود را لوس کردن.

اِتِقات ... شُدَن.[?eteqat… šodân]؛

لحنی از اعتقاد... شدن به معنای باور... شدن. یقین کردن. اعتقاد داشتن. به نظر رسیدن. گمان کردن.

اِتِقات کَردَن. [?eteqat kærdân]؛

باور داشتن. قبول کردن. پذیرفتن. گمان بردن.

اَتکَلی. [ætkælî]؛

به مفهوم الکی [?ælæk/î] مستعمل است. یعنی: بدون سند و مأخذ. شوخی و غیرجدی و غیرواقعی. ظاهری نه واقعی، باطل و دروغ، سرخود و بی‌برنامه. بی‌هیچ دلیل و مدرک.

اُتُل. [?otol]؛

۱. مخفف لفظی از اتومبیل که در مقام تحقیر و تمسخر به اتومبیل‌هایی که بیشتر اوقات خرابند و یا بین راه معمولاً خراب می‌شوند و مسافر و یا بار را به موقع و به سلامت به منزل نمی‌برند، گویند. ۲. مجاز. بار خاطر. مزاحم. سربار. طفیلی. ۳. در تداول زنان به مفهوم شکم زن باردار.

اُتُل بُوس. [?otol/bus]؛

لحنی از اتوبوس. به فرانسوی[outobus] و به انگلیسی به صورت خلاصه [bus] گفته می‌شود.

☜**اُتُل و اُتُل چی.**

اُتُل چی. [?otol/čî]؛

لحنی از موتور چی به معنای کسی که با اتومبیل سر و کار دارد که بیشتر به صاحب اتومبیل و گاه راننده هم اطلاق می‌شود.

اَتَم(و) اُوتُوم. [?ætæm(o) utûm]؛

تشریفات. آب و تاب. رعایت بیش از اندازه‌ی آداب. رعایت مقدمات و مقارنات بیش از حد. ادا و اطوار. برو بیا.

(اَ) تو بندِ هف تیرِ... خوردن.[... (?æ)tu bænd/e hæf/tir/e]؛

کنایه از کم‌ترین بی‌حرمتی به کسی کردن که لیاقت و شخصیت لازم را ندارد و حرمت را نیز پاس نمی‌دارد. کنایه از گران آمدن امری یا مطلبی به کسی. ناملایم بودن و موافق طبع و مقام وی نبودن.

(اَ) تُو پیچ بودن. [(?æ) tu pič/ budân]؛

کنایه از با مشکلات دست به گریبان بودن. ☜ **تُو پیچ بودن.**

(اَ) تو چیش... کوفتن. [(?æ)tu čiš/e…kuftân]؛

مجاز. به رخ کسی کشیدن. صریح و بی‌پرده، اعمال و رفتار ناپسند و گذشته‌ی ناخوش آیند کسی را به رخش کشیدن. جهت بی‌مقدار کردن کسی هرگونه ضعف وی را حضوراً به او گوشزد کردن.

(اَ) تو دَسّ و پای ... کُلا اِنداختَن. [(?æ) tu dæss/o pay …kolâ ?endaxtân]؛

کنایه از گیج کردن کسی یا منحرف ساختن ذهن کسی است. با گفتن مطلبی یا انجام عملی ذهن کسی را از روندی به جهتی دیگر منحرف ساختن. با هیاهو و جنجال برای کسی ایجاد جوی کردن که نتواند به طور صحیح و عادی فکر یا عمل کند. نشانه و آدرس غلط به کسی دادن.

جواب نادرست به سؤال کسی دادن اعم از این که جواب دهنده خود به غلط بودن جواب آگاهی داشته و یا نداشته باشد.

رهانیدن. آشفتن. گریزاندن و ترساندن حیواناتی مثل الاغ و گوسفند با انداختن و غلت دادن کلاه در بین دست و پای آن‌ها.

(اَ) تُوش اُفتیدن. [(?æ) tu/š oftidæ̂n]؛ ☜ **افتیدنَ تُوش.**

(اَ)تو گُندِ خود ... دُرَوش زَدَن. [(?æ)tu gond/e xod… dorouš zædæ̂n]؛

کنایه از بی‌جهت، خود... را به زحمت افکندن. به علت بی‌کاری یا سهل‌انگاری ناشی از بی‌کاری و بی‌توجهی، با زدن حرفی یا اقدام به امری برای خود دردسر و گرفتاری و ناراحتی درست کردن. از طریق تفنن به کاری دست یازیدن که مشکل یا مشکلات عدیده‌ای در پی داشته باشد و فرد عامل را ناخواسته در تنگنا قرار دهد:

اَتَینا. [?æteynâ]؛

محل خرج غیر لزوم و نالایق که وجهه‌ی عرفی و به خصوص شرعیِ راست و درستی نداشته باشد. امور فرومایه و پست. ☜ «هر چی که پیدا کنم خرج **اتینا** کنم.»

(اَ) جِر بودَن. [(?æ) jer budæn]؛

به حالت قهر و غیظ و غضب بودن. عصبانی و ناراحت بودن.

اِجلاف. [?ejlaf]؛

صفت آدم دون مایه‌ای است که به سر و وضع ظاهری خود زیاد اهمیت می‌دهد و همیشه دوست دارد با لباس و ظاهر مرتب باشد.

(اَ)جُون اومدن. [(?æ)jun umædæ̂n]؛

بهبود یافتن. نیرویی تازه پیدا کردن. آثار حیات در جسمی‌تجلی یافتن:

مارُو ش کُشتیم و اِنداختیمَ کف کُرزَه. نَزیکای چاشت که اَفتَو اُومد رُوش،
دیدیم دَرَه می‌غُورُوشَه. ای خو نگو که داشت **اَ جُون می‌مَد.**
☜ **جُون اُومَدَن.**

اَجو وَروَر. [?æju/værvær]؛

کنایه از هر انسان یا حیوانی است که از خود صداهای نا مفهوم و آزار دهنده بروز دهد و ضمناً قیافه‌ای غیرعادی و دهشتناک داشته باشد. بیشتر این لفظ به کودکانی اطلاق می‌شود که با جست و خیز مداوم و ایجاد سر و صداهای بی‌وقفه، اسباب مزاحمت اطرافیان را فراهم می‌سازند. یا گروهی از افراد بی‌فرهنگ و مهاجم که با ایجاد سر صداهای مداوم، ایجاد رعب و وحشت کنند.

(اَ) چُسَ بَند بودَن. [(?æ) čos(æ/e) bænd budân]؛

کنایه از بسیار سُست و بی‌دوام بودن. بی‌عرضه و ناتوان در دعوا و بسیار آسیب‌پذیر در مقابله با امراض بودن. به کوچک‌ترین و کم‌ترین ضربه از پا در آمدن.

(اَ) چِنگ...آویز بودن. [(?æ) čeng…aviz budân]؛

لحنی از به چِنگ ... آویز بودن؛ به منقار... آویز بودن. کنایه از سربار ... بودن. مزاحم... بودن. نگران و خسته بودن کسی از داشتن چیزی که برای رهایی از قید آن، مترصد فرصت بودن. مثل جنسی که به خاطر از مد افتادنش، صاحبش حاضر به فروختن آن به هر قیمت است.

(اَ) چَنگَرَی... اُفتیدَن. [(æ)čængærey…?oftidân?]؛

لحنی از به چنگُله‌ی کسی افتادن. [čængolâ]؛ به چنگ کسی افتادن. ناخواسته در سیطره‌ی قدرت کسی قرار گرفتن که رهایی از آن به سادگی میسر نباشد. ناخواسته اسیر مزاحمت کسی شدن که به سادگی نتوان خود را از وی رهاند.گرفتار شخص پر چانه و سمج شدن.

(اَ) چیشُش زَدَن. [(?æ) čiš/oš zædæn]؛

مجاز. به آن چیزی افزودن. به منظور بهتر ساختن یا افزون ساختن یا ظاهرسازی کردن، چیزی از همان جنس یا جنس دیگر، به آن افزودن.

(اَ) چیش... شُدَن. [(?æ) čiš… šodân]؛

لحنی از به چشم... شدن در لغت به صورت به چشم در آمدن آمده است. به معنی به نظر رسیدن اشباحی که در واقع وجود ندارند.

(اَ) چیشِ ... شِناخت اومَدَن. [?æ čiš/e…šenaxt umædân]

به چشم کسی آشنا آمدن. به نظر آشنا آمدن.

(اَ) چیشِ ... نشسّن. [(?æ) čiš/e…nešessân]؛

به چشم... نشستن. مجاز.کسی را به خطایی که کرده است، به اقرار واداشتن.

اَحیُونَه. [?âeyunæ]؛ ☜ **اَئیُونَه.**

(اَ) حَلَو دادن. [(?æ)hælou dadân]؛ ☜ **هَلَو دادن** و **اَو هَل کردن.**

(اَ) خارمون افتیدن. [(?æ) xârmun ?oftidân]؛

خاریدن. به خارش افتادن. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن که میل به خاراندن در آن قسمت پیدا شود.

اَخاسَه. [æxasâ]؛

زائده. به هر برجستگی و زائده‌ای گویند که در سطح یا طول جسمی به صورت طبیعی، یا مصنوعی ایجاد شده باشد. مثل دنباله‌ی به جامانده از یک شاخه‌ی شکسته بر روی تنه‌ی درخت یا سر چوب یا میخی که بیشتر تنه‌ی آن در دیوار فرو رفته باشد. ذرات جوش به جا مانده از جوشکاری بر روی یک فلز. گوشه یا دستگیره و یا زائده‌ای از هر چیز.

اَخذ و عَمَل کَردَن.[?æxz/o æmæl kærdân]؛

فراهم کردن پول و مایحتاج زندگی از هر طریق ممکن حتی از راه نا مشروع... .

... (اَ) خَر کَشیدَن. [(?æ) xær kæšidân]؛

... به خر کشیدن دشنامی‌است سخت مستهجن که در نزاع‌های حاد از زبان افراد عامی‌و بی‌نزاکت و بی‌فرهنگ برون آید. ضمن این که کم‌تر به واقعیت این دشنام واقفند و فقط به صورت لفظی از این و آن شنیده‌اند.

چون ناموس کسی را از قبیل زن، خواهر، مادر و دختر در اول این عبارت آورند، قباحت آن‌بیشتر آزار دهنده است.

اِخل کَشیدَن. [?exl kæšidân]؛

گمان بد بردن به عملکرد و یا داشته‌های کسی. در جهت منفی خیال پردازی کردن. امور را در عالم خیال و وهم حلاجی کردن.

هر کجا توقعات منطقی و غیر منطقی فرد براثر فراموشی و یا بی‌توجهی کس یا کسانی، جامه‌ی عمل نپوشد، آن فرد، فراموشی یا کم توجهی و یا بی‌توجهی آن کس یا کسان را در هاله‌ای از اوهام و پندارهای باطل، حمل بر اهانت به خویش نموده و هر کجا فرصتی به دست آرد، به عنوان دستاویزی، در نکوهش آن کس یا کسان، یاد می‌کند و صورت مسأله را طوری عنوان می‌نماید که گویی حقی مسلم از او ضایع شده است. سوء تعبیر کردن. کردار دیگران را حمل بر بدکنشی درباره خود تصورکردن و در فرصت‌های مناسب شکوه و گلایه نمودن.

اَخون اَخون کَردَن. [?æxun/æxun kærdân]؛

اسم صوت مرکب است و آن آواهای نامفهومی است که از کودک قبل از باز کردن زبان وگفتن حروف و کلمات شنیده می‌شود.

اَخی. [æxî]؛

لحنی از اخیه. [æxiyâ] یا [æxiyê]. تکه‌ای کوچک آهن یا چوب به شکل گوه (gove) که برای محکم کردن قسمت فلزی ابزارهایی مثل چکش و بیل و کلنگ و تبر و تیشه، با دسته آن‌ها، مورد استفاده قرار می‌گیرد. با لفظ **زدن** متداول است. ☜ **پچی**.

اَدَتی. [ædætî]؛

با لفظ **داشتن** و بیشتر به صورت منفی متداول است. به معنای مهم و قابل ذکر. اهمیت:

کاراش خیلی اَدَتی نَدَرَه.

(اَ) درِ جیمبَو زَدَن. [(æ) dær/e jimbou zædân]؛

خارج از همه‌ی اصول و مقررات اجتماعی اقدام به کاری کردن. انجام دادن کاری بدون رعایت همه‌ی ضوابط شرعی و عرفی. عملی از روی بی‌سوادی و عدم شعور اجتماعی انجام دادن. مرادف ☜ بر طبل بیعاری زدن. بر طبل رسوایی زدن. ☜ **عار و حیایی خود... خوردن.** ☜**(اَ) در زیپو زدن.**

(اَ) دَرِ زیپو زَدَن. [(?æ) dær/e zipou zædân]؛

به معنا و مفهومی همانند ☜ **اَ در جیمبو زدن. جَمبُل و جیمبَو.** در مورد کلمه زیپَو در لغت نامه به نقل از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده مطلبی مختصر و بدون توضیح آمده است:

مرد غریبم و زی پنبه!... (☜**زی پمبو**)

(اَ) دَر گُفتَن کِه دیوال بُشنُفَه.[(?æ) dær goftân ke dival bošnofæ]؛

مجاز. هشدار دادن یا تهدید کسی یا کسانی به صورت ایمائی و غیر مستقیم. این مثل در زبان فارسی به صورت **به در می‌گویم دیوار تو بشنو** متداول است.

اَ دُّز. [?æ/ddoz]؛

لفظ دُز در تداول عامه مخفف دزد و اَ مخفف از (به مبحث فتحه و اَ رجوع شود) و در ترکیب این دو، حرف **ز** حذف و حرف **د** مشدد شده است. به معنای پنهانی، در خفا، مخفیانه، پنهان.

(اَ) دَسُّش دادَن. [(?æ) dæss/oš dadân]؛

کنایه از به آن افزودن. چیزی را به چیزی افزودن، مثل افزون ماده‌ای یا دارویی به معجونی. یا افزودن شکر یا ادویه به غذا. یا اضاف کردن نان به مایعی که قرار است از آن ترید سازند.

(اَ) دَسِّ کَسی دادَن. [(?æ) dæss/e kæs/i dadân]؛

با تعریف و تمجید بی جا از کســی و یا رفع مزاحمت از او، وی را به انجام کار مورد علاقه خود وادار ساختن. برای به سخره گرفتن کسی، او را به دنبال کاری فرستادن که در واقع وی را مشغول سازند تا رفع مزاحمت او کنند. با قولی دروغ، کسی را مشغول کردن و خود از میدان به در رفتن. بیشتر به صورت ☜ **دادنِ دسّ کسی** متداول است. با نقل اباطیل و سخنان بی‌اساس کسی را سرگرم کردن. ☜ کسی را سرِکار گذشتن.

اُدُل مُبین. [?odol/mobîn]؛

بد ذات. بدجنس. لجباز. نافرمان. خودسر. ☜ **عُدُل مُبین.**

(اَ)دَماغِ... نومَدَن (اومدَن). [?dæmâgh/e… noumædân(?umædân)]؛

لحنی از به دماغ... نیامدن (آمدن)؛ مجاز. در نظر کسی ارزش و قرب و قیمتی نداشتن (داشتن) چیزی. به چیزی نشمردن(شمردن) چیزی. لحنی از به دماغ... نیامدن (آمدن):

اَ دماغُش نَمیاد یَخنی و دوغ او مَداخِل دَرَه چوغ در سرِ چوغ

و اما بعد...۳۵۵/۵

(اَ) دُمبِ کَسی اُفتیدَن. [(?æ) domb/e kæsi oftidân]؛

مجاز. با کسی دوست و بیشتر همراه وی بودن و از او تبعیت و تقلید کردن. با کسی در سفر انیس و در حضر جلیس بودن (در مقام تحقیر و تمسخر).

معمولاً آنان که از معاشرت و همنشینی دو نفر نگرانند (اعم از این که این نگرانی به جا باشد، از راه خیرخواهی و اگر نا بجا باشد، از طریق حسد) گویند. به دنبال کسی راه افتادن و همیشه با او بودن:

بَرَی تو زشت نیس **اَ دُمب ای کَلِکَی لاتَه افتیدَی؟**

(اَ) دَمِ اَندَه دادَن. [(?æ) dæm/e ændæ ☜ dadân]؛

مجاز. رسواگرانه کسی را هو کردن. جزئیات اسرار کسی که سعی در پنهان نگه داشتن آن‌ها را داشته در جمع بر ملاکردن. ☜ **اَندَه.**

(اَ) دَمُش دادَن. [(æ) dæm/oš dadân]؛

کنایه از دل به دریا زدن وکار یا راهی را در پیش گرفتن و ادامه دادن. ☜ **دادنِ دَمُش.**

اَدوَه. [?æduwâ]؛

لحنی از ادویه است اما در تداول منظور از آن جمع دوا نیست بلکه زردچوبه‌ی ساییده است. در تداول، به همه‌ی ادویه‌های دیگر بدون در نظر گرفتن نام علمی آن‌ها، ادویه[?ædviyæ] گویند و **ادوَه** اختصاصاً نام عامیانه‌ی زردچوبه‌ی نرم است.

اِذبار. [?ezbâr]؛

کنایه از بد، بدجنس.کثیف. پلید. بداخلاق. موذی. نفهم. بی بند و بار. بی مبالات. به درد نخور.پلشت. زشت. ناپسند. پست. دون مایه. بدبخت. نجس. سیه روز.

اَر. [?ær]؛

لحنی از اهر [?æhr] که نام دیگر درخت زبان گنجشک با نام علمی [fraxinu] است. بعضی اشتباهاً **اَر** را نام دیگری برای درخت نارون یا سایه‌خوش می‌دانند (☜ **سیه خوش**) ولی نارون و زبان گنجشک با هم فرق دارند.گونه‌های مختلف زبان **گنجشک** در جنگل‌های شمال **ایران** و نیز جنگل‌های غرب و جنوب کشور وجود دارد. **به** فارسی، زبان گنجشک و به شیرازی، ار **یا** اهر **نامند.** درختی است عظیم و برگ آن شبیه به برگ بادام و ثمره‌ی آن در خوشه و غلاف است و در هر غلافی یک دانه‌ی باریک طولانی شبیه زبان گنجشک وجود دارد. طول درخت زبان گنجشک گاه تا ۳۰ متر و قطر آن گاه تا ۳/۵ متر می‌رسد و تا ۲۰۰ سال و حتی بیشتر عمر می‌کند. به عربی آن را لسان العصافیر و به پارسی اهر گویند.

(اَ) را(ه) زَدَن. [(?æ) râ zædân]؛

(اَ) راه زدن: (به) راه زدن؛ قدم در راه نهادن برای شروع به حرکت و رفتن به جایی. بیرون شدن از محل اسکان و اقدام به مسافرت. به راه افتادن. حرکت کردن.

اَرَبانَه (اَرَبونَه). [?æræbâ(u)næ]؛

بیعانه. پیش بها، تمام یا بخشی از ثمن مورد معامله یا مزد کارگر که پیش از تحویل مورد معامله یا انجام کار، می‌پردازند. مرادف پول پیش.

اَرت و پَرت. [?ært/o pært]؛

لحنی از چَرت و پَرت [čært/o pært] که خود ترکیبی است عامیانه به معنای پرت و پلا. سخنان بیهوده و یاوه. حرف مفت. خُزَعبل. لاطائل.

لفظ چَرت و پَرت را **چِرت و پِرت** هم گویند و همین معنا را اراده کنند. **اَرت و پَرت** با لفظ **گفتن** و **بافتن** و **سرهم کردن** متداول است.

اَرجِن. [?æ:rjen] یا [?ærjen]؛

درختی است به ارتفاع ۱/۵تا ۲ متر با میوه‌ای شبیه بادام اما کوچک‌تر که بیشتر در ارتفاعات فارس می‌روید. نوعی بادام وحشی که بسیار مقاوم و دارای شاخه‌های محکمی‌است همراه با خار و برگ‌های نسبتاً کوچک سبز مایل به آبی با میوه‌ای شبیه بادام. میوه‌ی آن را * **اَئلک** گویند که به خاطر آمیگدالین آن بیشتر مصرف دارویی دارد.

اَرحَم، تَرحَم. [?ærhæm tærhæm]؛

لحنی است از عبارت معروف اِرحم، تُرحَم [?erhæm torhæm] که ضرب المثلی است عربی به معنای ببخشای تا بر تو ببخشایند.

اَرخالِق یا اَرخالُق یا اَرخُلُق[?ærxaleq] یا[?ærxaloq] یا [?ærxoloq]؛ **آرخالق.**

اَردال. [?ærdal]؛

نام طایفه‌ای است از عشایر ایل خمسه که بیشترین نفرات آن در روستای گُرده‌ی استهبان زندگی می‌کنند. ☜ هَردال:

هر کُدَم پیرَه حاجی مال اُو سالَه پس تَختُـو دارَه تخمُـش می‌مالَه
تُو پیتیـش چـارتا جُشنـدَی امـالَه سر هم کرده کـه دل‌دردی بیات
یـا اَک و **اردالی** از لَردی بیات

شمس۵۴

(اَ) رُخ... بُردَن. [(?æ)rox bordæ̂n]؛

به رخ بردن؛ کنایه از کســی را در شــدائد و تنگناها تحت ســیطره و مراقبت و تربیت گرفتن. به ساحل مقصود رساندن:

زدن، فایدَی نَدَرَه، بایَه با جونُم عمرُمَ **رُخُ ش بِبَری.**

یکی از معانی رخ در لغت بخش بیرونی هر چیز اســت. در تداول به اطراف بخش بیرونی هر چیز **رُخ** گویند. مقابل **ریشه:**

جَغَلَو بیشی تـا بَرَت گپ بزنم اَ **رُخ** و **ریشه** تا کَی لَپ بزنم؟
تا کی از تـرسِ لُولُو رَپ بزنم هرچـه مــا دَم اَ تو بُردیـم بَسَّه
تَپَکُو خوردیــم و مُردیم بَسَّه!

شمس ۱

اُردن. [?ordæ̂n]؛

لحنی از آوردن. توانایی و گنجایش وزن و یا حجم معینی را داشتن:

ای تُرَوزُونُو بیشتـر از چـارمن **نمیارَه.**

★★★

دیگِ وَرشَو ما تا هَف من برنج، باقادَه **میارَه.**

(اَ) رِس اُومدَن. [(?æ) res umædæ̂n]؛

کنایه از انسجام و هم آهنگی جوارح را از دست دادن. به علت دیدن ناگهانی وضعیتی یا شنیدن خبری ناگوار دچار آشــفتگی روانی و جســمی‌شــدن به طوری که در آن حالت فرد دچار رخوت و عدم کنترل بعضــی اعمال غیرارادی مثل کنترل ادرار و مدفوع گردد و از لحاظ روانی دچار بُهت و گیجی شود، حتی موقتاً موقعیت زمانی و مکانی را گم کند.

منحصراً با لفظ اومدن که لحن دیگری از آمدن است متداول است:

رِس اُومَد ضیفه و رنگ کرد گلِ زرد اَ تُـو داروخُونَـه حـــال گـردُون کـرد.

و اما بعد... ۲۳۸/۱

(اَ)رَگ اُومَدَن.[1] [(?æ) ræg/umædân]

حالتی است که در آن شیر مادر به علت فراوانی، خود به خود از سینه جاری می‌شود. بین زنان معمول است که این حالت دلیل بر گرسنه بودن کودک شیرخواری است که از آن سینه شیر می‌خورد.

اِرَم. [?eræm]؛

عبارت اســت از میله‌ای آهنی محکم که اجســام ســنگین را به کمک آن حرکت دهند. با لفظ **کردن** متداول است.

اَروا... [?ærvâ...]؛

لفظی از ارواح. صـورت تداولی ارواح و جمع روح که هم در مقام قسـم یاد کردن و هم در مقام خط و نشان کشیدن و نیز به سخره گرفتن به جای مفرد متداول است:

که دیگه بیمه شدیم گُتُّ و کُوچُوک دیگـه **اَروا** بـوای هِنـگ و خَـزُوک.

و اما بعد... ۲۳۴/۳

(اَ)رو ... اومدن. [?æ ru... umædân]؛

لحنی از به روی ... آمدن. مخفف بر روی تن ... آمدن؛ به کســی آمدن. مناســب برای کســی یا چیزی بودن. برازنده‌ی کسی یا چیزی بودن:

اُو کَوتِ سُورمَیُّو بِختَرَ **رُوت میا.**

(اَ) رو دِلِ کَسی اُفتیدَن. [(?æ) ru del/e kæs/i oftidân]؛

لحنی از به روی دل کسی افتادن؛ کنایه از علی‌رغم میل باطنی میزبان، کَلّ بر او شـدن. بر کسی که آمادگی پذیرایی ندارد وارد شدن. بر کسی که اصولاً از مهمان خوشش نمی‌آید، وارد شدن و او

---

۱. در لغت به صورت **رگ کردن** آمده است.

را در برابر کار انجام شده قرار دادن. در یک رستوران یا کافه پول غذا یا خوردنی را با ترفند بر کسی تحمیل کردن. سربارکسی شدن.

در واقع منظور از بر روی دل کســی افتادن کنایه از ســنگینی بار مزاحمت مهمانی و یا هزینه‌ی مهمانی را بر دل کســی که یا از مهمان خوشــش می‌آید و یا از خرج کردن برای مهمان، خوشــحال می‌شود، تحمیل کردن است:

(اَ) رُو کار (اُردن. اُومَدَن. بودن.)؛

به روی کار (آوردن.آمدن. بودن.)؛ مجاز. باب (کردن. شدن. بودن.) رواج (دادن. یافتن. داشتن). مُد (کردن. شدن. بودن). بدعت نهادن:

من هَشَم کُدُم را(ه) علی زدَه خَتم صَوبَ **رُو کار اُردَه.**

اِرَّه. [?erræ]؛

لحنی از **اَرَّه.** [?ærræ]. ابزاری آهنین که درودگران و آهنگران با آن چوب و آهن بُرند. ☜ **اِرّه بُورُو و اِرَّه چاغُو.**

اِرَّه بُورُو. [?erræ/bur/û]؛ نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

اِرَّه چاغو. [?erræ/čâghû]؛

لحنی از اَرّه‌چاقو. [?ærræ/čâghu] و آن چاقویی است که دسته آن از شــاخ بز به شــکل تزئینی خاص تراشــیده و پرداخته‌اند و علاوه بر تیغه چاقو یک تیغه اره هم که به اندازه‌ی تیغه چاقو هست، در همان دسته تعبیه کرده‌اند.

از آسَمُون نشسنِ زمین. [?æz âsæmun nešessæn(e/æ) zæmîn]

از آســمان نشــســتن به زمین. مجاز. از درد یا گرفتاری عظیمی ناگهان رها شــدن و به ســلامتی و آرامش فکر دست یافتن:

هَمی‌ذَرَّی گُوزَبُونُو کهم داد **از آسَمون نِشِسَّمَ زمین.** دیگه بیگی قُوت پیچُم نداد.

از اَو ش اُردَن. [?æz ou/š ordân]؛

مجاز. بیش از حد انتظار از یک ماده‌ی مصرفی مصرف کردن:

یی استامبولی بَرَشُو کردم پُر تا پُرِ نار، تا رفتم چَی دم‌کنم و برگردم، **از اَوش اُردَه بودن.**

★★★

بُونَی زردالو پیش‌رَسِ دمِ کَپَری خو دیده بودی؟ امسال سرَ زمین گذُشته بود. اما وختی رفتیم بیچینیم، بیجک! **از اَوش اُردَه بودن.**

از اَو اِنداختن. [?az ou endaxtân]؛

به باغ یا کشتزاری به خاطر کم آبی یا به عمد آب ندادن تا خشک شود.

از اَو تا شُدَن. [?æz ?ou ta/šodân]؛

از آب گذشتن. کنایه از حل مشکل یا رفع گرفتاری کسی شدن. به سلامت گذشتن از موقعیتی خطرناک. نجات یافتن از ورطه‌ای. وضعیت صعبی را در نوردیدن. مرادف ☜ **خر ... از پل گذشتن. ... یر ... از ماس کشیدن.**

اَز اَولیَی... [?æz ouliyey...]؛

لفظ دیگری است از **از اولیای...** و زمانی این ترکیب کاربرد دارد که بخواهند وقوع امری را منتسب به امر دیگری نمایند:

از اولیَی گل، او پای را جونَه م می‌رَه.

اَز اونا. [?æz un/â]؛ لحنی از: از آن‌ها که گروه جن مدّ نظر است.

از ... بالا رفتن. [âz .bala ræftân]

از زیاده‌خواهی احساس بزرگی و ارتقاء کردن. مثل این که کسی دوچرخه‌ای دارد، یکی دیگر هم همانند آن می‌خرد، در این حالت به او گویند:

مگه از دوچرخه (اَ) **بالا می ری؟**

اَ زَبُون خوشَه! [?æ zæbun xošæ]؛

به زبان خوش است؛ نقلش سهل و آسان می نماید! گفتنش ظاهراً خوش آیند است اما در عمل (حتی) مدعیان، در انجامش زانو می زنند:

سه تا دخترَ شوگر دادن، **اَزَبون خوشَه.** چِل مَردُشَ زیرُش می زا(د).

اَز پای رَون شُدَن. [?æz pay roun šodân]؛

جمله‌ای است که به عنوان نفرین کاربرد دارد و با توجه به این که بیشتر، عبارت الهی در اول آن آرند، از خداوند درخواست می‌کنند که فرد مورد نفرین از داشتن پای سالم و رونده محروم گردد و پاهای او فلج شود یا بشکند و یا به دردی مبتلا شود که راه رفتن برایش میسّر نباشد:

الهی **از پای رَون بیشی**.

اَز پای کُندَه پا شُدَن. [?æz pay kondæ pa/šodân]؛

مجاز. از ادامه کاری که سال‌ها بدان اشتغال داشته، دست کشیدن. از ادامه امری که مدت‌ها درگیر آن بوده، منصرف شدن. ترک کاری که به آن معتاد بوده ...کردن. تعطیل کردن شغلی یا کاری:

منجفرَم مُئتاد بدی شده بود، شنفتم الحمدلا **از پی کنده پاشد**.

اَز پَر. [?æz pær(r)]؛

مرادف ☜ **یی جا. بِن کُل. ازدَم .گِشت .ازبُن .سروته مُل. یی کُلُمبَه. عین. از بیخ. زیَن(و) مالکی.**

اَز پیش. [?æz piš]؛

تا به آخر. تا انتها:

هَنُو اذون **از پیش** نگفته بودن که زدیمَ را (ه).

اَز پیش زَدَن. [?æz piš zædân]؛

غلات، حبوب، کنجد، خشخاش و امثالهم را در یک سینی یا غزبال ریختن وآن‌ها را به جهت

جداسازی از خاک و خاشاک و سنگ ریزه و کاه و غیره به سوی بالا پرت کردن و همزمان به دانه‌ها فوت دادن تا خاک و کاه و خار و خاشاک از دانه‌ها جدا شده و در جلو سینی جمع شوند. با این کار، خار و خاشاک پیش سینی را از بقیه جدا ساخته و دور ریزند. در تداول به این کار **از پیش زدن** و یا ☜ **پیش زدن** گویند.

یکی از معانی **پیش** در لغت این است: آن قسمت از چیزی که در جلو قرار دارد. **از پیش زدن**؛ قسمت جلو چیزی را زائل کردن.

اَز پیش گِرِفتَن. [?æzpišgereftân]

وزن ظرف خالی را قبل از ریختن جنس در آن، توزین کردن:

اول، ظرفُو **از پیش بیگیر**.

اَز توشَ در رَفتَن. [?æz tuš(æ/e) dâr ræftân]؛

مجاز از حق یا حقوق خود چشم پوشیدن. حق یا حقوق خود را به دیگری واگذاشتن. خود را از ماجرایی کنار کشیدن.

اَز توش گُرُزُندَن. [?æz tu/š gorozondân]

گُرُزندَن مخفف گریزاندن (متعدی فعل گریختن) است؛ از کیفیت و مرغوبیت همیشگی‌چیزی، درصدی، کاستن:

ای هفتَو هَمَشِ خُونَی منجفر هَسَّم، اگه شد یَی روز **از تُوش می‌گُورُوزونَم**، میام بَرَی شما.

اَز حدَّ تا کَردَن. [?æz hædd(æ/e) ta/kærdân]؛

مجاز. در امری اسراف کردن. مطلبی را بیش از حد تکرار کردن. کاری را بیش از آنچه باید، تکرارکردن. عملی را بیش از انتظار انجام دادن. موضوعی را بیش از حد پیگیری کردن. امری را خارج از وسع و توانایی انجام دادن. از اندازه متعارف گذراندن:

ایقَدَر گفت که **از حَدِّ تا کرد** ننَه‌یِ مَنجِفَرَم چیل شَ وا کرد.

و اما بعد ...۲۹۹/۴

از حرفِ در اومدن. [?æz hârf(æ/e) dær umædân]؛

آغاز صحبت کردن . بنای صحبت را گذاشتن. ورود به سخن کردن:

تا **از حرفِ در اومد**، فهمیدم چی مِنُش نی.

اَز خود... بافتَن. [?æz xod…baftân]؛

سخنی را بدون مأخذ گفتن. مطلبی را با ذهن ساختن و به عنوان ماجرایی واقعی نقل کردن. دروغ گفتن. مطلبی را به صورت جعلی گفتن. ازخود انشاء کردن.

اَز دُز.(اَ دُّز). [?æz doz]؛

مخفیانه. پنهان. بدون اطلاع. پنهان کاری. با لفظ **کردن، شدن و بودن** متداول است:

دَدَه! **از دزِّ خدا** زنده نیسیم مال بی فکریَه که گُنده هسیم.

و اما بعد...۳۱/۷

اَز دَسّه دَر اومَدَن. [?æz dæssâ dær ?umædân]؛

مجاز. همه تاب و توان را از دست دادن. کاملاً خسته و ناتوان شدن. به علت دوندگی و خستگی مفرط قادر به ادامه کار یا راه نبودن. به خاطر افراط در کاری ضعیف و وامانده شدن:

دُوس و دشمن همه گفتن بسَّه می‌وینی **در اُومدی از دَسَّه.**

و اما بعد...۲۸۰/۱

اَز ریشَی چیشِ کَسی کشیدن (دَر اُردَن).

[?æz rîšey čiš/e kæs/î kæšidân (dær/?ôrdân)]؛

از ریشه‌ی چشم کسی کشیدن (در آوردن). کنایه از مالی را از کسی که سعی در ندادن آن دارد با تشبُّث به زور و یا ترفند، باز ستدن. پس گرفتن مالی یا چیزی از کسی که آن را مخفی کرده و از آن اظهار بی‌اطلاعی می‌کند یا شدیداً به آن دل بسته است. وصول کردن بدهی از کسی که سعی در ندادن آن دارد با توسل به زور یا ترفند.

ریشه‌ی چیش، کنایه از مخفی‌ترین و مطمئن‌ترین جا و مکان است. از آن جا که چشم، عزیزترین

عضو بدن است و دسترسی به بن و ریشه‌ی آن درحالت عادی میسر نیست. لذا اگر قرار باشد چیزی در بن و پشت کره چشم پنهان کرده شود، دسترسی به آن بدون درآوردن چشم از حدقه ممکن نیست. عبارت **ریشه‌ی چیش** کنایه ازمخفی ترین و مطمئن ترین جا است. مالی را با اصرار و ترفند ویا توسل به زور از چنگ کسی در آوردن.

اَز زانو شُدَن. [?æz zânu/šodân]؛

مجاز. از دست دادن قدرت حرکت در پاها بر اثر پیری یا دوندگی و فعالیت زیاد وخستگی مفرط به گونه‌ای که پس از آن، فرد قدرت ایستادن و حرکت کردن را نداشته باشد.

از زمین باج اسَّدَن. [?æz zæmin baj essædân]؛

مخفف از زمین باج استدن یا ستدن. ظاهراً به معنی از زمین باج گرفتن. مجاز. بسیار زیبا رو و صاحب جمال و گاه صاحب کمال بودن که منحصراً در مورد انسان‌ها کاربرد دارد:

دو تا پاش مشالّا، انگار سُوتُونَه **از زمین را(ه) که می‌ره باج می‌سونه**

و اما بعد... ۳۵۲/۲

اَز زَمین بُلَند شُدَن. [?æz zæmin bolând šodân]؛

مجاز. از فقر و مسکنت نجات یافتن. به ثروتی قابل قبول و گاه بی حدّ و حصر دست یافتن. ناگهان از بُعد مادی صاحب رسم و عنوان شدن:

مَنجِفَر از وختی زمینُش افتیدَ کنار خیابون، **از زمین بلند شد.**

اَزسَرِ رَشنَه دَر رَفتَن. [?æz sær/e ræ(e)šnâ dâr/ræftân]؛

مجاز. ۱. از موضوع دور شدن. بر اثر گذشت زمان مطلب یا مهارتی را از یاد بردن: ۲. رغبت و تعلق خاطر نسبت به کاری را از دست دادن.

اَز سینَی کسی تَو دادَن. [?æz sîney kæsi tou/dadân]؛

از تسلط کسی باز ستدن. دست مالکیت کسی را از مالی قطع نمودن. جهت و سمت و سوی تملک را چرخاندن. مالی‌را از کسی به ترفند گرفتن و در تملک خود یا دیگری درآوردن. ☜ **سینه**

کردن. دادنَ سینَی کسی. سینَی کسی دادن:

انجیرو یَی جا از سینش تَو داد.

اَزُش. [?æz/oš]؛

(حرف اضافه از+ ضمیرسوم شخص مفرد اُش). به معنای از او. **و به او.** ☜ **اُش.**

اَز شِقّ اُفتیدَن. [?æz šeqq oftidân]؛

از شق افتادن؛ از قیافه افتادن. آراستگی ظاهر را از دست دادن. بد قیافه شدن. به علت مریضی یا پیری یا هر عامل دیگر تناسب و راستی و برازندگی اندام و چهره را از دست دادن. از ریخت و قیافه افتادن . به صورت تقدم فعل، **افتیدن از شق،** نیز متداول است.

همراه با **وئض** که لحن عامیانه‌ی وضع و گاه مرادف **شِق** است، آید:

منجفر از وختی زنُش مرده، بد ذاتی **از شق و وئض افتیدَه.**

اَز... شِکِسّن. [?æz...šekessân]؛

از کسی شِکستن. در این مفهوم مصدر شِکِسّن تنها به صورت سوم شخص مفرد می‌آید:

هُنُو خیلی **تَز می‌شکَنَه**؛ هنوز خیلی از لغات را غلط می‌می‌خوانی.

★★★

تُو ای صَنَفَو سِتّا کلمَه **مَز شِکِس.**

اَزُش گِرِفتَن. [?æz/oš gereftân]؛

مجاز، اسباب و وسیله فراهم شدن. دست دادن. بخت یار آمدن. اوضاع و احوال به کام گشتن. اتفاق افتادن. موقعیت جور شدن. میسّر شدن. فرصت یافتن:

اگه **ازُش گرفت،** بئد انجیر ا بچّا، شُو می‌برمَ مشَّد.

اَز شیوَه کَشی فوکَوشَ در بردن. [?æz šîvæ/kæšî fukou/š(æ/e) dâr bôrdân]

مفهوم ظاهری جمله این است: از شغل تخت کشی تنها پُف‌نَم (آب در دهان کردن و با فشار

هوای بازدم به صورت اسپری خارج ساختن) آن را دانستن.

مجازاً از همه‌ی مراحل مفصل یک موضوع یا شغل یا فن، ساده‌ترین مرحله آن را بلد بودن و با همین اندک، خود را متبحّر و کارآمد دانستن. باانـدک علم، ادعای عالم بودن کردن. از همه‌ی جزئیات یک کار یا حرفه،ابتدایی‌ترین جزء آن را بلد بودن و بقیه‌ی کار را نادیده انگاشتن و ادعای مهارت در آن شغل و حرفه را داشتن.

اَزغَر.[?æzghær]؛ لحنی از اصغر. اشکال در تلفظ ص قبل از غ. ☜ **اغزَر.**

اَز کُریات اِنداختَن. [?æz koriyât ?endaxtân]؛

به کشتزار یا باغی آن قدر صدمه رساندن که چهره‌ی کلی باغ از حالت کشتزار یا باغ خارج شود. مثلاً وقتی گوسفندانی به گندم‌زاری داخل شوند و با خوردن یا لگد کردن بخش‌های قابل توجهی از گندم‌ها، گندم‌زار را از صورت تمامیت و یک پارچه بودن خارج سازند، گویند:

گوسفند رِختَ تو گندمُو **از کُریاتش اِنداخت.**

اَز کَف رَفتَن. [?æz kæf ræftân]؛

مجازاً ضعیف و رنجور و علیل و ناتوان شدن. بسیار لاغر شدن. بر اثر ابتلاء به مرضی یا گرسنگی، دچار ضعف شدن. مردن:

تو خو بد جُور دَدَه **از کف رفتَی!** بایَه جَورُت بِکَشَم یَی هَفتَی!

... از ...ون ... افتیدن. [?æz kun . . . ?oftidân . . .]؛

کنایه از فلان مبلغ از بهای چیزی به خاطر حدوث علتی افت نمودن. افت قیمت پیدا کردن:

ماشینِ نو، یی خطی روش بِفتَه، یی ملیون **از ...ونُش میفته.**

اَز ... ون شانس اُردَن.[?æz kun šans ordân]؛

از ... ون شانس آوردن. کنایه از بسیار خوش شانس بودن. اصطلاحی است که در مورد آدم‌های

بسیار خوش شانس در مقام تحقیر و به ندرت تأیید وی به کار برند. یعنی در بدترین شرائط و سخت‌ترین مواقع باز هم شانس با او یار است. جایی که هیچ امید به موفقیت نیست باز هم شانس موفقیت با او است. به عبارت دیگر جایی که دیگران با داشتن شرائط خوب، چندان امیدوار نیستند او با نداشتن هرگونه شرائط لازم، موفقیت را به دست می‌آورد:

منجفر نه سواد دره، نه بُبُرو بُدوزه، اما همیشه **از ...ون شانس میاُره**

اَزگ. [?æzg]؛

گره‌های سخت و محکمی که در چوب و تخته وجود دارند و محل رویش شاخه‌های فرعی بوده است. این گره‌ها نسبت به دیگر نقاط شاخه از فشردگی بیشتری برخوردار است، به طوری که نجاران هنگام بریدن چوب یا تخته وقتی به آن قسمت از چوب می‌رسند سعی می‌کنند طوری اره بکشند که دندانه‌های اره نشکند. کنایه از بعضی بد کنشی‌ها که در ذات بعضی از افراد گاه گاهی خود را بروز می‌دهد. مرادف **خرده شیشه.**

اَزَلَ الابا(د). [?æzælæl/âbâ(d)]

زمان بی آغاز. روز ازل. ابتدای خلقت. همیشه. روز الست تا هم اکنون:

خدا، از روز **ازل الابا** بودَه.

اَزُم.[æz/om]؛

حرف اضافه‌ی از+ ضمیر متصل مفعولی اول شخص مفرد به معنای **از من** و **به من:**

چی **ازم** نگو تا هیچی ته نگم متصل انگارَ تُو دئن سگم

و اما بعد...۲۳۵/۱

همو ساتی **ازم** اِسَّد. ☜ **مَز.**

اَز ماس کَشیدَن. [?æz mas kæšidæn.]؛

از ماست کشیدن. مجاز: تمتع از چیزی بردن و آن را رها کردن. گلیم خود را از آب کشیدن و به بقیه کار نداشتن. سهم خود را گرفتن و سلب مسئولیت از خود کردن و به دیگران بی توجه بودن.

پس از برآورده شدن حاجت بدون رعایت حقوق دیگران، میدان را خالی کردن:

الآن سُوز و پَلُوز می‌کنی، پولُت که اِسَّدی و **از ماس کشیدی**، بَرَم گُربَه می رَخصُونی.

از مرد کُلَی کم داشتن. [?æz mærd koley kæm daštân]؛

همه‌ی خصوصیات مردانگی را به غیر از کلاه، داشتن. (در مورد زنان)

اَز مُلِ هم دَر بُردَن. [?æz mol/e hæm(æ/e) dær bordân]؛

کنایه از خراب کردن. نظام و شیرازه‌ی چیزی را. به هم زدن. ارتباط بین اجزای چیزی را به هم ریختن.

اَز مُلِ هَمَ دَر رَفتَن. [?æz mol/e hæm(æ/e) dær ræftân.]؛

کنایه از ارتباط و شیرازه‌ی چیزی یا کاری از هم پاشیده شدن. مرادف **از مل هم کنده شدن.** (فعل لازمِ **از مل هم در بردن**): از هم گسیختن. خراب کردن:

ایقد فشارُش داد **که از مُلِ همَ در رفت.**

اَز مُلِ هم کَندن. [?æz mol/e hæm kændân.]؛

کنایه از اساس و شالوده و مبنای چیزی را به هم ریختن:

عَیُنش **از مُلِ هم کَند.**

اُزّو. [?ozzû]؛

ماده‌ی چسبناکی که از تنه‌ی بعضی درختان بر اثر زخم شدن ساقه و یا نفوذ نیش بعضی حشرات به داخل آن، بیرون می‌آید و در مجاورت هوا کم‌کم سفت و سخت می‌شود. معمولاً به رنگ‌های سفید، شیری، زرد، کهربایی، ارغوانی وگاه قرمز (بر حسب رنگیزه‌ی داخل آن) مشاهده می‌شود. با **رفتن** و **دادن** صرف شود:

دو سه سال **ازّو می‌رفت** و پَلَکی یَی سه چار سال سُر و تَو خورد اَلَکی.

و اما بعد... ۲۸۵/۹

اُزّو دادن. [?ozzu/ dadân]؛

فرم دادن به کلاه نمدی به کمک صمغ بادام. (☜ **ازّو**) و یا آش کردن. (دَق نمودن) با حل شده‌ی ازدو در آب که یکی از اصول کار نمد مالی است. ☜ **ازّو**.

اُزّو رفتن. [?ozzu ræftân]؛

جهت تحصیل **ازّو** به باغ و کوهستان و هر کجا درخت بادام است، رفتن و آن را یافتن و از درخت جدا کردن و جمع آوری نمودن. قاعدتاً باید **اُزُّو چیدن** باشد اما به نظر می‌رسد ترکیب **ازو رفتن** هم کوتاه شده‌ی (برای. دنبال) **ازو رفتن** باشد. ☜ **ازّو. علف رفتن. جاشیر رفتن.**

اُزّووی. [?ozzu/wi]؛

به خروج بی‌رویه‌ی شیرابه از شاخه‌ی درخت و سست شدن استحکام **آن به** هر به هر دلیل که منجر به خشک شدن آن گردد، در تداول **اُزّووی شدن** [?ozzu/wi šodân] گویند:

درختی که **اُزّووی شد** بایه فاتَش بُوخُونی.

اَز هَوا دَر رَفتَن. [?æz hævâ dær/ ræftân.]؛

کنایه **از** پایگاه واقعی خود را فراموش کردن و بی‌توجه به آن، به موقعیت جدید فخر فروشی کردن. ازمقام و مرتبه واقعی خود دور شدن. خود را گم کردن. مغرور شدن:

انگا بد ذاتی **از هوا در رفتی؟**

(اَ)زیرِ قِت بودن. [(?æ) zir/e qet budân]؛

کنایه از: ۱. (در) زیر فشار باری سنگین و ناخواسته بودن:

ملکینش شِرّ و وِر و لِتّ و پِتَه تِرشَش باب خَلَنگ پاپِتَه
چون خر پنجی مدوم **زیر قِتَه** قزاقی لق لمارگ زکاتی

بخدا گی نبودن بووا ای ذاتی

شمس ۷۷

(اَ) زیت...اُردَن. [?æ zeyt…?ordâن.]؛

کنایه از به ستوه آوردن کسی را. عاجز کردن کسی را. خسته کردن کسی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش، خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند:

ای قد بَونَه مَز گرفت که **(اَ) زیتُم اُرد.**

اُسّاق. [?ossaq]؛

به همه‌ی گوسفندان نر و نیز به گوسفندان ماده‌ای که طبق روال همه ساله باردار و نهایتاً بچه‌دار نشده‌اند، اُسّاق گویند. این کلمه به تنهایی در تداول عامیانه کاربرد ندارد و تنها در عبارت * **اسّاق و زیده** و ☜ اساق و زیده کردن، متداول است. **زیدَه** لحنی از زاییده است.

اُسّاق و زیدَه کَردَن. [?ossaq/o zeydæ kærdâن]؛

جدا کردن گوسفندان نر و استاغ (ماده‌هایی که باردار نشده‌اند)، از گوسفندان زائو (بچه زائیده. * **زیدَه**) اصولاً هرگاه چوپانان و گله‌داران بخواهند شیر گوسفندان زاییده (**زیده**) را بدوشند و یا به آن‌ها غذا بدهند تا بچه‌های آن‌ها در این فاصله با آرامش شیر بخورند، ناگزیرند گوسفندان نر و ماده‌های نزاییده (☜ **اسّاق**) را از آن‌ها جدا کنند.

در چنین مواقعی گوسفندان اساق را در جایی دیگر به چرا می‌برند و گوسفندان بچه‌دار (زیده) را در محلی که می‌خواهند بدوشند نگه می‌دارند. تفکیک این دو گروه را در تداول چوپانان، اساق و زیده کردن گویند. لحنی از استاغ و زاییده کردن. ☜ **اُسّاق.**

اَسبِ شَیطون. [?æsb/e šeytûn]؛ (شکل ص ۱۰۶۹)

لحنی از اسب شیطان.

آخوندک، نام حشره‌ای است سبز رنگ شبیه ملخ از راسته راست بالان با بدنی بلند و باریک و کشیده و دو جفت بال و پاهایی بلند به خصوص دو پای جلو او که حکم دست‌های او را دارد و با آن حشرات کوچک را شکار می‌کند.

بو مُتَکای مـــار و گُربَه نوروزی بو چِناسک و **اسبِ شیطون** می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۳/۱۱

اسبَم چِه رنگ. [?æsb/æm če ræng]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

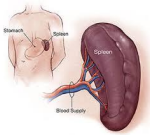

اُسپُل. [?ospol]؛ (شکل ص ۱۰۶۹)

لفظ دیگری اســت از اِســپُرز [spôrz] یا سِــپُرز [sepôrz] ؛ طحال. و آن عضوی است در قسمت چپ بدن (قسمت بالای شکم و پشت معده) که محل تجمع گلبول‌های قرمز مرده است. این قسمت از بدن حیوانات حلال گوشت خوراکی نیست و در عداد اعضایی است که خوردن آن‌ها شرعا غیر مجاز است. رنگ آن ارغوانی به نظر می‌رسد. طحال کنترل خون‌سازی در بدن را به عهده دارد اگر چه هنوز به طور قطع کار طحال معلوم و مشخص نیست. در بعضی مواقع به منظور درمان پاره‌ای بیماری‌های خونی، خارج ساختن این عضو از بدن ضرورت پیدا می‌کند.

اُسپُلَک (اُسبُلَک). [ospolæk]؛

لکه‌های برجسته ارغوانی رنگی که بر اثرحساسیت پوستی بر سطح پوست بدن انسان ظاهر می‌شود:

بازَم تَوِی شُونَی بچّو **اُسپُلَک** کَندَه.

چون رنگ و شکل این لکه‌ها به رنگ و حالت طحال است، لذا به این لکه‌هااُسپُلک گویند که به معنی اُسپُل کوچک است. ☜ **اُسبُلَک**.

اَسپُوس. [æspûs]؛ (شکل ص ۶۰)

گیاهی‌است پایا و ریزم‌دار با شاخه‌های بسیار انعطاف‌پذیر و کم برگ که از این شاخه‌ها، سبدهای مخصوصی می‌بافند که با توجه به شکل ظاهری، به اسامی: ☜ **لَودَه** [loudâ]. **کُپّو** [koppu] گیرَه[gîrâ]. **گیزین** [gîzîn] معروفند که هر کدام مورد مصـــرف خاص خود را دارد.

اِسپیک. [?espik]؛

در تداول به میله‌های فلزی بین توپی و رینگ دوچرخه و موتور سیکلت، **اسپیک** گویند.

اِسّدَن. [?essædân]؛

مخفف اِستَدَن.

پس کِرّیاکه ماخوان شَز **بُوسُونَن** بَخیالُش که نکـیرَین اومدن.

و اما بعد ...۶/ ۳۰۶

(اَ) سُر اُفتیدَن. [(?æ) sor ?oftidân]؛

بدون قصـد از سـویی به سـویی رفتن. پرسـه زدن. ول گشـتن. به امید واهی به تکاپو افتادن. بیهوده راه رفتن. به صورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد:

بئد جون کنـدن روز و تـک و دَو بی زبون **می‌فتَتَ سُر** آخر شَو.

و اما بعد ...۱/ ۲۶۳

(اَ) سَرِ غیچ نِشِسّن. [(?æ) sær/e ghič nešessân]؛

برای رفع مشـکلی مثل گم شـدن مالی یا شـفای مرضـی یا شـوهر رفتن دختری یا یافتن شـغلی یا ایجـــاد مهـــر و محبت و یا کینه در دل کسی، متوسل به رمال و کف بین و جن گیر و امثالهم شدن.

☜ **جُوم نِشِسَّن.**

(اَ) سَرِ قَول اُفتیدن. [(?æ) sær/e qoul ?oftidân]؛

لحنی از به ســر قول افتادن؛ قول و گفته‌ی کســی را مبنای انجام کاری قرار دادن. اقدام به کاری نمودن که انجامش مشروط به جامه‌ی عمل پوشیدن قول و قرار دیگری است:

گفت: ماخام خونَم بُفروشـم. مَنَم **سَرِ قول افتیدم** نزول اِسّدم. حالا که تا کَلّی سرُم تُو بِدِه غرق شدم، می‌گه پشیمونم.

(اَ) سَرِ کسی سیا(ه) شدن. [(æ) sær/e kæs/î siyâ šodân]؛

عبارتی است که معترضانه گاه به جد وگاه به مطایبه به کسی گویند و به مفهوم به عزایت بنشیند:

- معلومه صوب تالا کجا رفته بودی که همه دنبالت هسن؟
- رفته بودم روضه.
- روضه **سرُت سیا(ه) بشَه.**

(اَ) سَر گُفتَن. [?æ sær goftæn.]؛
آشکارا گفتن. بازگو کردن. فاش نمودن:

ای که تَه گفتمَ، جَی **سَر نگو**.

اُسُّقُس. [?ossoqoss]؛
لحنی از اسطقس. (حذف **ت** و شّد **س** ☜ **اسّا. اسّه. نشسّن**.) به معنای دوام. زیرساخت. استحکام. اصل و ریشه و بنیاد:

ای خُونَو **اُسُقُسِ** خوبی نَدَرَه.

اَسُّک.[?æssok]؛

لحنی از هستَک یا هسته یا **اَستَه** یا اَستَک. (تبدیل **ه** به **ا** و حذف **ت** و شدّ **س**) به هسته‌های کوچک داخل میوه‌ها که زیر دندان به راحتی خرد می‌شود گویند، مثل هسته‌ی انار، هسته‌ی انگور و امثالهم.

اُسکُر. [?oskor]؛

دانه‌های ریز و گاه لکه‌های پهنی که به ناگاه بر پوست بدن آدمی ظاهر شود و با خارش شدید همراه است. ظاهری شبیه لکه‌های بیماری مخملک دارد که پس از خاراندن احساس سوزشی شدید به فرد مبتلا دست دهد. اغلب بر اثر مواد هیستامینی بروز می‌کند.

اُسکُرو. [?oskoru]؛
به معنی فشار، فشردگی، تحت فشار و فشرده که در تداول با لفظ **کردن، شدن** و **بودن** کاربرد دارد:

خدا قسمتُوتُو بُکُنَه، تو سنگ شیطون زدن، چنُون حاجیا **اُسکُرُو بودن**
که سوزن اِنداز نبود.

اَسُّم. [?æssom]؛

یکی از آلات مخصوص مطبخ و همانند قاشق بزرگی است با سری دایره شکل و دسته‌ای بلند که در قسمت سر گرد آن سوراخ‌های کوچکی تعبیه کرده‌اند و با آن کف روی مایعات را می‌گیرند یا پلو با آن به ظرف‌ها می‌کشند. بیشتر به وسیله‌ای که با آن آش فروش‌ها و قنادها، محتویات دیگ را به‌هم زنند گویند. این نوع اَسّم، دسته‌ای دارد بلند، گاه به طول یک و نیم متر و سری بدون سوراخ. گاه به جای لفظ **اَسّم، هَسُّم** گویند.

(اَ) سَنگِ سیا شُدَن. [(æ) sæng/e siyâ šodân]؛

به سنگ سیاه شدن؛ به سنگ سیاه تبدیل شدن.کارهایی که به نظر عوام الناس باعث **اَ سنگ سیاه شدن** می‌شود:

قسم به دروغ خوردن. نان را در مزبله یا توالت ریختن. قرآن را پاره کردن و یا در جای ناروا انداختن. به مقدسات مذهبی اسائه‌ی ادب کردن. به اولیاء و انبیاء بد گفتن. در مساجد و حسینیه‌ها و اماکن مذهبی ادرار یا غائط ریختن. منکر خدا و پیغمبر و ائمه شدن.

کَلِکَه! ای هَمَکَه دروغَ مُلِ هم نباف که **(اَ) سنگ سیا می‌شی.**

اَسَّه. [?æssâ]؛

لحنی از هسته یا استه. تبدیل **ه** به **ا** و حذف **ت** بعد از **س** و شدّ **س**)

☜ **اسّا.**

اَسُّک. هسَّه. هسته‌ی میوه‌ها عموماً و بیشتر به هسته‌های درشت مثل هسته‌ی آلو، زردآلو، شفتالو و ... گویند، اما هسته‌های کوچک مثل انگور و انار و مانند این‌ها به ← **اَسُّک** [æssok] معروفند. مرادف **هسَّه**.

اُش. [?oš]؛

ضمیر متصل سوم شخص مفرد است که در اول جمله به صورت **اُش** در آید. به معنای به او. او

را:

اُش دیدم؛ او را دیدم.

★★★

نَئـشِ پـر خــونِ آغَــی مَنجِـفَـری **اُش خوابُندن** کفِ یَی تاکسی باری.

و اما بعد ... ۴ /۳۸۲

همراه با لفظ **اومدن** که لحنی از آمدن است به معنای تمایل داشتن و آمادگی داشتن متداول است:

اومدَیم **اُش** ببریم **اُش** نمیاد (واسونک)

با توجه به این که [uš] در زبان پهلوی، **او را** و **به او** معنا شده است، به نظر نمی‌رسد آوردن آن قبل از فعل هم اشکال داشته باشد: **اُش دیدم**؛ او را دیدم.

(اَ) شُئرَت رَفتن. [(?æ) šôræt ræftæn]؛

(به) شهرت رفتن؛ سبب اشتهار شدن:

چِلّی زِمسُّونَ اَو نِشِسَّن خو **شُئرَت نمی‌رَه.**

اِشپَنگ. [?ešpæng]؛ (ش‌ص ۱۰۶۹)

محلی که در باغات انجیر و بادام و انگور، برای پهن کردن انجیر و بادام و انگوری که تازه ازدرخت چیده و یا از زیر درخت جمع کرده‌اند و هنوز خشک نشده، در نظر می‌گیرند. معمولاً اطراف این قسمت از زمین را با چیدن سنگ و احیاناً همراه با ملات سیمان از بقیه‌ی قسمت‌های زمین باغ جدا می‌کنند و کف آن را با ریگ یا شن و یا ملات سیمان صاف و مسطح می‌سازند و معمولاً محل اشپنگ را در نزدیک محل اسکان (☜ **کَپَر**) انتخاب می‌کنند تا محتویات آن از دست بردهای احتمالی مصون باشد.

انجیر و بادام و انگورهای نیمه خشک را که حملشان به علت تری و رطوبت به شهر، میسر نیست چند روزی در داخل اشپنگ پهن می‌کنند (☜ **اشپنگ کردن**). هر از گاهی آن‌ها را زیر و رو می‌کنند تا همه‌ی قسمت‌های آن خشک شود. به گونه‌ای که انجیرهای نرم به صورت انجیر خشک و انگورهای تازه به صورت مویز در آید. سپس آن‌ها را جمع آوری نموده و در داخل گونی و کیسه می‌ریزند (☜**اشپنگ روف**). سپس با وسائل نقلیه جهت فروش یا انبار کردن به شهر منتقل

می‌کنند.

اِشپَنگ رُوف. [?ešpæng/ruf]؛

اشـــپنگ روب. بـه مجموع میوه‌ی انجیری گوینـد کـه از زیر درختـان انجیر جمع‌آوری شده و جهت خشک شدن در **اشپنگ** پهن کرده‌اند بدون این که نوع مرغوب آن را از نامرغوب جدا کرده باشـــند. به همان‌گونه که از زیر درخت جمع‌آوری شـده اسـت. میوه‌ی انجیر روفته شـده از اشـپنگ بدون تفکیک مرغوب و نامرغوب آن. مرغوب و نامرغوب انجیر به صورت در هم. * **اشپنگ. اِشپَنگ کردن.**

اُشتَو.[?oštou]؛ حتی از **اِشتاب.** [?eštâb] یا [?oštæb]؛ عجله. شتاب.

اَشک. [?æšk]؛

کنایه از مقدار خیلی کم از هر چیزی. کوچک. ناچیز. مقدار اندک. مرداف ☜ **نوزگ. پُتور. نخود. خشخاش. بفهمی. مثقال. پِسک. پِتسِک.**

اِشکَربَه. [?eškærbâe]؛

سـرشـاخه‌های درخت **کَئکُم** به اضـافه خار ☜ **چِزّو** که بر کف ☜ **انگورِشـــکَن** (☜ **کُرُش**) پهن کنند. ابتدا افرادی چند با چکمه‌های که بر پا دارند روی این شاخه‌ها و خارها راه روند تا تقریباً به صورت لایه مسطحی در کف انگورشکن قرار گیرد. انگوری که قرار اســت آبش را بگیرند و از آن شـــیره تهیه کنند بر روی این لایه خار و خس می‌ریزند و همان افراد چکمه به پا، بر روی انگورها راه می‌روند تا آب دانه‌ها پس از گذشـــتن از بین خارها و سرشاخه‌ها که در واقع حکم فیلتر و پالاینده دارد، از کف شیب دار **انگورِ شکن** از طریق مجرایی وارد حوضـــچه‌ای می‌شـــود. از حوضـــچه با آب گردانی بزرگ و مخصـــوص (☜ **کُودُو بَئرَی**. [kudu/bârey]) یا ظروفی دیگر برداشـــته به داخل پاتیل شـــیره پزی می‌ریزند و زیر آن را آتش می‌کنند تا به شیره تبدیل شود.

اِشکِزَه. [?eškezâ]؛

تکه چوب‌های ورقه مانندی که بیشتر از شاخه و ساقه درخت ☜ وُهل (سرو کوهی)، تهیه می‌شود و بر سر دیوارهای خشتی و گلی می‌نهند، تا دیوار را از فرسایش باران حفظ کند. (☜ **دایَی وُئلی. گِردَه**):

دیدی آخر هِرَسام رفتَ گِرَو **اِشکِزا**، کَلَفَشُونا میرَتَ هَلَو.

شمس ۲۷۸

اِشکَک. [?eškæk]؛ (شکل ص ۱۰۷۰)

به میوه‌ی نارس انجیر اعم ازخوراکی و غیر خوراکی (از بدو پیدایش بر روی شاخه تا تقریباً قبل از رسیدن) گویند:

پیرمرد، از ای سر سال تا او سر سال خودُش و سرپوشیدا خیلی خوشال

که دَریم پُوکَل و مویز و خشکال بُوفُورُوش ضیفَه اَ جعفر کُپُلو

اشککَی موندَه با نیمن پُوکَلُو.

شمس ۱۸۶

اِشکِل بَئرَه.[1] [eškel/e bârâ]؛ **اِشکِلِ بَرَّه.**

اِشکِل فارسی است و در لغت به معنای طنابی است که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند.

اما در این جا وسیله‌ای است متشکل از دو قطعه چوب معمولاً خراطی شده که یکی از آن‌ها به طول تقریبی ۳۰ سانت در سوراخ تعبیه شده در وسط چوب دیگر، می‌تواند آزادانه بچرخد و یا به جلو و عقب رود. منتهی‌الیه این چوب دارای سوراخی است که طناب یا بندی از آن می‌گذرد و انتهای این بند به جایی بسته می‌شود. طول این بند، دل بخواه و اختیاری است.

آن چوب دیگر که معمولاً هم طول وهم قطر این چوب است. دارای دو سوراخ در طرفین است که طنابی از این دو سوراخ می‌گذرد و گردن گوسفندی را که می‌خواهند فرار نکند در آن جا قرار می دهند.

---

۱. اطلاعات اولیه در مورد این وسیله و عکس مربوطه را آقای حاج علی اصغر حکمت در اختیار مؤلف قرار داده‌اند.

کاربرد این وسیله در بستن دام به این خاطر است که گوسفند بتواند آزادانه در شعاع طناب تا محل بستن آن به میخ یا درخت با هر زائده‌ای که بدان جا محکم شده است حرکت کند. ضمن این که طناب به دور گردن نپیچد و ایجاد مشکل برای گوسفند نکند. چرا که با چرخیدن گوسفند به دور خود میله‌ی میانی، حول محور خود می‌چرخد و مانع پیچ خوردن طناب به دور گردن و دست و پای گوسفند و در نتیجه خفه شدن و گیر افتادن او می‌شود.

کارآیی این وسیله در واقع همین است. چرا که بارها و بارها گوسفندانی را که بدون این وسیله و تنها با طناب به جایی بسته شده‌اند بر اثر تاب خوردن به دور گردن آنها، خفه شده و یا ساعت‌ها، بی حرکت در دامی که خود با چرخیدن به دور خود ایجاد کرده‌اند از گرسنگی و تشنگی تلف شده‌اند که با ابداع این وسیله تا حد زیادی از خفه شدن و به دام افتادن آن‌ها ممانعت به عمل آمده است.

اِشکَن کَردَن. [?eškæn kærdân]؛

در ادامه‌ی کار، ایجاد مانع و اختلال کردن. تعطیل کردن:

یَی ما(ه) بری ما کارکرد بدون ای که یی رُو اشکن کُنَه.

اُشلُنگ. [ošlong]؛

لحنی از اُشنان [?ošnan] [?ešnan] (به کسر یا ضمّ همزه). ریشه‌ی گیاهی است به همین نام که در گذشته و تا قبل از پیدایش پودرهای شستشو، آن را می‌کوبیدند و به عنوان ماده صابونی در شستشو به کار می‌بردند. همانند ریشه‌ی گیاه چوبَک ☜ **چووَک** [čuwæk].

اَصّا.[?æssa]؛

لحنی از اصلاً یا اصلاً؛ به هیچ وجه. ابداً. ابدا. به هیچ عنوان. به هیچ روی. مرادف* **بِن کُل. قُوت. ازبُن. بَری دوا. اگه بیگی قوت:**

هر چی چیش پَئنی اُوراسا کردیم بیگی قُوت **اَصّا** ندیدیم اثری.

و اما بعد... ۱۷۹/۱۰

اَصلُم پِدَره که مادَرُم رَهگُذَرَه.

اصالت فرد به پدر متکی است و مادر در آن نقشی ندارد. (☜ به همین مدخل در جلد اول)

اَطِتا(بَسَّن). [?ætetâ bæssân]؛

۱. نام یک بازی محلی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

۲. مجاز. سکوت کردن و در برابر هر اقدام جائر هیچ عکس العملی از خو بروز ندادن. ☜ **اَتِتا.**

اِعراض کَردَن. [?êrâz kærdân]؛ ☜ **ائراز تو کسی کردن.**

اَعشوری. [?âšurî]؛ لحنی از عشوری. عاشورایی. عاشوری. ☜ اَئشُوری.

اَغَچ. [?æghæč]؛

بزرگ. حجیم. زمخت. کلفت. گنده. عظیم‌الجثه. غول پیکر. درشت و ناهموار. ضخیم و ستبر.

اَغم. [?æghm.]؛

به فرو رفتگی دو طرف تخت ملکین (☜ **شیوه**) که حد فاصل پاشنه و سینه پا است، **اغم** گویند. اصطلاح **تا اغمش چاکیده یا بچاکه،** در موارد دیگر هم استعمال پیدا کرده است.

اَغمی. [?æghmî]؛

در کار ملکین دوزی از دو نمونه ریسمان تابیده استفاده می‌شود: یکی نازک‌تر به نام **اَغمی** یا دَرزی و دیگری با ضخامت دو برابر آن به نام **چَرمی** که این دومی خاص دوختن قسمت‌های زمخت ملکین است.

اَغَنَه. [?æghænâ]؛

حالت تریدی که بر اثر ماندگی و یا بیش از حد بودن مقدار نان آن نسبت به مایع، حالت خمیری پیدا کرده باشد.

(اَ) غوچ اومدن. [(?æ)ghuč umædân]؛

به حالت تمایل میش به جنس نر خود گویند. ☜ **غُوچ اُومَدن.**

اُفتیدَنَ بَختار... [bæxtâr/e...]؛

با داد و فریاد و فحاشی و ناسزا، آرامش کسی یا کسانی را به هم زدن و یا او را متهم ساختن. به‌جان کسی افتادن و او را زدن. بی‌مقدمه و بدون علت، کسی یا کسانی را مورد هتک حرمت و شماتت و سرزنش قرار دادن. ناگهان با کسی یا کسانی درگیرشدن. با ایرادگیری و بهانه‌جویی کسی را سخیف جلوه دادن و آبروی وی را بردن:

کسی که **می‌فتیدَ بختار من** اَ طی رو همه لِچُم گرفت و برُم می‌کشید، مادر بود.

و اما بعد... ۲۲۸/۱۲

افتیدنَ پای ... [?oftidæ(e/æ) pay...]؛

کنایه از عاشق و شیفته... شدن:

دو سال آزگارَه که **اُفتیدَه پای ای دخترکَه!**

افتیدنَ پَئکُت... [?oftidæn(æ/e) pâkot/e...]؛

دویدن آب یا مایعی و یا مواد غذایی به قصبه الریه... که در پی آن سرفه‌های شدید پدید آید.

☜ **پئکُت. پهکات. (اَ) پئکات... افتیدن.**

افتیدنَ توش. [?oftidæn(e/æ) tuš]؛

معنای ظاهری ترکیب: افتادن در داخل آن (او). اما مجازاً به مفهوم در انجام امری، با جد و یا حریصانه قیام کردن. در تمتع از چیزی یا صرف مالی بنای افراط را گذاشتن:

کلَکَه **افتیدَتوش** عَینِ هَفی دِ بگاز، عین تِرَیلی بی‌کفی.

و اما بعد ... ۲۷۹/۱۱

اُفتیدَنَ رُو خَو. [oftidæn)e/æ) ru xou]؛

خواب بر کسی مستولی شدن. به خوابی عمیق و طولانی رفتن. ☜ **رُو خَو اُفتیدَن.**

اُفتیدَنَ رو غَش. [?oftidæn(æ/e) ru/ ghæš]؛

غش کردن. دچار حمله غش شدن. در حالت اغماء فرو رفتن. بی‌هوش شدن:

بس‌که نالید دیگه **افتید اَ رو غَش** دل سنگ کباب می‌شد والاّ بَرَش

اُفتیدَنِ لَنچَی... [oftidæn(æ/e) [lænčey...]؛

ناخواسته و یا از روی بی‌میلی و تنها به خاطر رعایت احترام و یا رودربایستی، ناگزیر به همراهی و اطاعت و تبعیت از کسی شدن. ناخواسته و بر سبیل مأخوذ به حیا شدن، به چنگ کسی افتادن که جز اطاعت از وی گریزی نباشد.

اُفتیدنَ مُلِ... [?oftidæn(æ/e) mol/e...]؛

مجازاً بر ذمّه و عهده‌ی کسی تحمیل شدن. (با توجه به معنای مل؛ گردن):

دسُش نزن که **می فتَه (اَ) مُلت**

اِفلیج. [?eflîj]؛

افلیج صفت است که در تداول فارسی زبانان به جای اَفلَج به معنای زمین گیر متداول است:

بیچارَ یَه، یَی سالَه **اِفلیجَه.**

اِقّچی. [eqqæči]؛

مخفف این قدر چیز؛ مقدار کمی. اندکی:

لامَ لَیک ما اومدیم از پیش عارُوسا عارُوسا خیلی رَسوندَن اَ شما

راسِ یک خرمنِ گل سَلُوم و دعا **اِقّچی** از خونَتُون بریزینِ دَر

بعدِ هَرگِز بیارین نَپَه مُو نظر

شمس ۲۱۰

اُقِ خُشکَه. [?oq/e xoškâ]؛

حالت استفراغ همراه با صدای مخصوص آن، بدون خارج شدن محتویات معده از راه دهان:

بئضی وختا کَرکای بد می‌کَنَم بئضی وَختا **اُقِ خُشکَه** می‌زنم

و اما بعد... ۱۳/ ۲۳۵

(اَ) قد هم خوردن. [(?æ) qæd/e hæm xordân]؛

تصادم. تصادف کردن. (به هم) برخوردن. مواجه شدن. روبرو شدن. مواجهه. رویارویی. ملاقات. دیدار.

(اَ)کَپ و ...ون... کردن. [(?æ) kæp/o kun/e…kærdân]؛

کَپ به معنای دهان اســت و کَپِ کســی کردن کنایه از تیمار کردن و تغذیه و پذیرایی کردن از کسی است. البته در مقام تحقیر:

اون چه مِخِی کَپ و ... ونُوشُو بُکُن، بـزرگ کـه شـدن می‌نـدازنُـتَ دور.

اِکرا طَئبِ ... بودَن.[?ekrâ tæb/e . . . budân]

بی‌میل و رغبت به انجام کاری بودن. از روی اکراه و بی‌میلی چیزی را قبول کردن یا مسئولیتی را پذیرفتن. در قبول کاری یا پیشنهادی علی‌الظاهر اظهار رضایت داشتن اما قلباً و طبعاً بی میل و ناراحت بودن:

تا گفتیم: ماشین مِخِیم، دادُمُو، امّا **اِکرا طئبُش بود.**

(اَ) کُرُش بودَن.[(?æ) koroš budæn]؛

انگور ... در چرخشت در مراحل تبدیل به شیره بودن. کنایه از صحبت از کسی در میان بودن:

کیَ کُرُشَه؟

صحبت چه کسی در میان است هم اکنون صحبت از کیست؟ مجموعه حاضر در خدمت و یا در حال انجام کار برای چه کسی هستند)؟ اگر دو نفر یا بیشتر در جایی مشغول غیبت از کسی باشند و فرد سومی‌از راه برسد و متوجه جلسه غیبت شود، چون فرد مورد غیبت را نمی‌شناسد، همین سؤال را از آن دو نفر می‌پرسد: **کیِ کُرُشَه؟** و منظورش این است که صحبت و غیبت از چه کسی در میان است؟ چه کسی است که گوشت و پوست وی در زیر دندان‌های شما در حال له شدن است؟ جهت اطلاع بیشتر به **کُرُش. اُسّی کُرُش. انگورِشکن. تار. پُسرکُرُش. یا پاسر کُرُش. کودو بَئری. دُودُومَه. پالُندَه. پاتیل. ثُلثون. شیردون و اِشکَربَه.** رجوع شود.

(اَ) کَسی بُردَن. [(?æ) kæsi bordân]؛

خصوصیات جسمی یا روانی را از کسی (به) ارث بردن:

ای بچّو **اَ بوواش بُردَه.**

اَ کَسی خوندَن. [?æ kæsi xondâن]؛

به گوش کسی خواندن. در کسی دمیدن. به کسی القاء کردن. کسی را راغب ساختن. با تکرار گفته‌ای و یادآوری مطلبی، کسی را به شوق آوردن. کراراً یادآوری کردن. پیوسته درگوش کسی خواندن و او را راضی کردن:

شَ بوخون تا پاشَه برَتَ مدرسه.

اَ کَسی داریدَن. [?æ kæsi dâridâن]؛

با صدای بلند و رسوا گرانه کسی را هو کردن:

زیَفَی غُربَتیَ ایقد **موَ داریدِ** که پاشدیم گوروختیم.

آن زن کولی (صفت) این قدر با سرو صدای رسواگرانه ما را هو کردکه بلند شدیم و فرار کردیم.

مطلبی را که چندان هم اهمیت ندارد با شایعه و هوچی‌گری در هر کجا با آب و تاب گفتن:

طلب ای مردکه بدش که هر جا رسید **تَه ندارَه.**

(اَ) کَسی واخُسیدَن. [(?æ) kæsi va/xosidâن]؛

کنایه از به کسی، بر اثر تکرار یا گذشت زمان عادی شدن. حساسیت‌های (قبل از عادت) را از دست دادن:

ای رَیسَو اوّلاش تَشُش تند بود، **کم‌کم شَ واخُسید.**

اَ کسی واخوندَن. [?æ kæsi va/xondâن]؛

☜ **واخوندن**؛ بارها و بارها مطلبی را به گوش کسی خواندن و در وی القاء کردن. ☜ **اَ کسی خوندن.**

(اَ) کودو... کَردَن. [æ kudu kærdâن]؛

کنایه از در تنگنا و مضیقه قرار دادن کسی و اجازه صحبت و تظلم و دادخواهی و اظهار نظر به او ندادن. ☜ **کردن... تو کودو. پا... تو پوس گردو کردن.**

(اَ) کو(ه) زَدَن.[(?æ) kû zædân]؛

۱. به منظور راه پیمایی، به ارتفاعات صعود کردن ۲. یاغی و طاغی شدن و سر از فرمان حکومت وقت پیچیدن. قطاع الطریق شدن. ☜ **زدنَ کوه.**

(اَ) کُول... اِنداختَن. [(?æ) kul/e . . . ?endaxtân]؛

مجاز. ۱. مسئولیت کاری را به دوش کسی انداختن ۲. کسی را به دروغ، متهم به انجام خلافی کردن. ☜ **انداختن کول کسی.**

(اَ) ...ون وابُردَن. [(?æ) kun vabôrdân]؛

کنایه از مال غیر را طوری تصاحب کردن که هیچ آثاری از صورت اول آن مال، بر جای نماند. با تشبّت به لطایف‌الحیل، مال غیر را با تغییر ظاهر آن، از آن خود کردن. این حالت را در تداول عامه **(اَ) کون وابُردن** گویند:

تنخوامو اَمونت دادیمَ دسُّش، مردکه یی جا **(اَ) کون وا بُرد.**

(اَ) گازِ... گُذُشتن. [(?æ) gaz/e kæs/i gozoštân]؛

تحت فشار قرار دادن چیزی با وسیله‌ای. مثل این که چیزی بین کمد و دیوار مجاور آن بگذارند تا به راست ایستادن آن دوام و پایداری بخشند. در تداول این کار را به گاز کمد گذاشتن گویند:

ای سَرُشَ پاینَه یی اَخاسیَ **گازُش بِذا** تا صاف وَیسَه.

کنایه از رفتاری بر خلاف میل و خواسته‌ی کسی داشتن. نسبت به گفتار و کردار کسی لجباز و عنود بودن. سر به سر کسی گذاشتن. کسی را به سماجت رنج دادن. کسی را با تکرار گفتاری یا کاری به ستوه آوردن. بیش از حد با دست یا زبان یا نگاه باعث ایذاء کسی شدن. درخواست مشروع و یا غیر مشروع از کسی که بنا به دلائلی حاضر به انجام آن نیست و تکرار و سماجت برای برآورده شدن آن درخواست کردن، در حدی که برای وی ایجاد مزاحمت زیاد شود. سماجت آزار دهنده نسبت به کسی روا داشتن. بیشتر به صورت تقدم فعل کاربرد دارد:

گُذُشتَه گازِ بُوواش که: مِخَی بَرَی خودُت چاروا بخری، بَرَی منَ م بایه موتور بخری.

(اَ) گربه گفتن کئت درمون خوشه رید و گل روش کرد. []؛

به گربه گفتند مدفوع تو خاصیت درمانی دارد، (از آن پس) هر گاه می‌رید آن را زیر خاک پنهان می‌کرد.

(مجاز) تعریضی است به افراد نظر تنگ و بی خاصیت که چون خود را احیاناً در جایی یا موقعیتی منشأ اثر بینند از هر گونه همکاری و همیاری دریغ می‌ورزند.

(اَ) گوز ... اُردن. [(?æ) guz ?ordân]؛

کنایه از به ستوه آوردن کسی را:

بَری سه چار شَی که مَز ماخواس ایقد رفت و اومد که **(اَ) ...وزُم اُرد.**

(اَ) گوز اومَدَن. [?æ guz/ umædân]؛

کنایه از به ستوه آمدن. سخت خسته و وامانده شدن. مرادف ☜ **(اَ)زیت اومدن.**

(اَ) گُولُو ... نِشِسّن. [(?æ) gulu . . . nešessân]؛

لحنی از **به گلوی کسی نشستن؛** به قصبه‌الریه‌ی کسی فرو دویدن و دچار سرفه شدید شدن. مجاز؛ به حالت تمسخر و تحقیر،آرزو و خواهش کسی را به یأس وعده دادن. غیر ممکن بودن. به هیچ وجه. اصلاً. ابداً. عمراً. عبارتی است مشمول استهزاء و تحقیر و یا خط و نشان کشیدن و گاه مزاحی دوستانه که با آن تمایل و یا آرزوی کسی را به یأس مبدل کنند. اگر چه ظاهر عبارت مفهوم دلسوزی و جلوگیری از عوارض و خطرات ناشی از تملک، برای خواهنده را در بر دارد اما در اصل یکنوع لجاجت و مخالفت و مقاومت و تهدید گوینده را نیز به همراه دارد:

دیگه **گولوت می‌شینه** ضامنت بشم؛ همو یی فَه که شدم بری هف پشتم بسَّه.

(اَ) گُولَّه زدن. [(?æ) gullâ (gûlæ) zædân]؛

لحنی از به گلوله زدن؛ صید کردن. کنایه از مفت و مجانی و بی زحمت، غنیمتی را به چنگ آوردن. بیشتر به صورت تقدم فعل «**زدن گوله**» متداول است:

گولِ ای ضَیفه‌ی اَئول خوردی بَخیالُت **زدی گولَّه**، بُردی!

(اَ)لا دادَن. [(?æ) ladadân]؛

کنایه از به تاراج دادن. بر اثر بی‌مبالاتی، لاقیدی و سهل انگاری، مالی را از دست دادن. باختن. در راه غلط و ناصواب صرف کردن. چیزی را که نباید از دست داد بر اثر بی‌مبالاتی از دست دادن. فریب خوردن و بر باد دادن گوهر عفت به صرف لا ابالیگری:

– ای همه تنخواه چه شَ کرد؟

– عَیُنُشَ **لا داد.**

گاه به مفهوم راز درون و اسرار شخصی را بر اثر نافهمی و یا بی‌توجهی یا جوگیر شدن و یا قرار گرفتن تحت عوامل محرک و یا فشار، برملا کردن:

چرا منگی؟ چرا بی دسّ و دلی؟ نکنَه خُدِی نخواسَّه کِسلی؟

کسلِ چِه، روز بد شالاّ نیاد هم خودُم باختم و هم خر **اَ لا داد.**

اَل اَلا. [?ælælâ]؛

سنبل وحشی. گیاهی است از تیره سوسن‌ها جزو تک لپه‌ای‌ها با جام وکاسه رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌ای، با عطری خوش آیند و ملایم. ریشه‌ی آن پیازی است و بیشتر در ارتفاعات سردسیر می‌روید. از نیمه‌ی اسفند تا اواخر فروردین فصل گل‌دهی آن است. گل آذین خوشه‌ای آن بر یک محور و در وسط برگ‌های دراز و باریک قرار دارد. نام علمی آن *[Muscare armeniacum]* و به گل کلاغک نیز معروف است. ☜**تِربِلَی.**

(اَ) لَت اُفتیدَن. [æ læt oftidân]؛ فعل لازم ☜ **(اَ) لَت انداختن.** ☜ **اَلَت بودن.**

(اَ) لَت اِنداختَن. [(?æ) læt ?endaxtân]؛

کنایه از متزلزل کردن. برآشفته ساختن. شورانیدن. درهم و برهم کردن. به هم ریختن. به هیجان و اضطراب انداختن:

بَرَی یَی کَثرَی که گُم کردَی، نماخواس یَی مَثَلَی **لَت بندازی.**

(اَ) لِچار کَشیدَن. [(?æ) lečâr kæšid✦æn]؛

کسی را به طرز نازیبا و یا غیر اخلاقی با خود به این طرف و آن طرف کشاندن. کسی را علی رغم میلش به این و آن سو بردن. بی‌جهت و بی‌مناسبت چیزی یا کسی را با خود به اطراف چرخاندن:

حالا ای توبرَی گُتَکینَه، تا این جا **(اَ) لِچار کشیدی** که چِه؟

اَ لچَک. [?ælčæk]؛

قید. فشار. تنگنا. شکنجه. ابزاری جهت شکنجه که دست‌ها را در آن گذارند و فشار دهند. با لفظ **کردن** متداول است:

اَلچَکم نَکُه که منِ لَچَک سیاه از جگر شَو می‌کشم ناله و آه

شمس ۱۷۶

اَ لَختَری. [?ælæxtærî]؛ (شکل ص ۱۰۷۰)

یک پا را بالا گرفتن و با پای دیگر به طریق جهیدن حرکت کردن.

نام نوعی بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان. ☜ **مُچُلُسک.**

اَلّر و پَلّر. [?llær/o pællær]؛ نام بازی. ☜کتاب بازی‌های محلی استهبان.

اَلِشتی. [?æleštê]؛

بد قیافه. به اصطلاح عوضی. ضعیف الجثه. دارای قیافه غیرطبیعی و نازیبا. لاغر و رنجور:

که اَلِشتی بِشَم و اُم بُخورن که با خِنجال و ناخُن اُم بِدرَن

شمس ۱۸۸

اَلغُوش مَلغُوش. [?ælghûš/mælghûš]؛ نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

اُلُل. [?olol]؛

کنایه از کم عقل. سبک مغز. سفیه. نادان. بی خرد. سخیف:

که ای طفلَک پاچَه پِرغَند و خُلَه نَـنَـه مُـردُو بـی زبُـون و **اُلـلَه**

شمس ۲۶۳

اُلَک. [?ololâk]؛

صـورت تغییر یافته‌ی **اُلُولُوک**؛ مترسـک. مجاز. آدم بی لیاقت و بی کفایت. آن کـه ظـاهر و سـر و بری دارد ولی اراده و قـدرت اظهـار وجود نـدارد. بی‌بو و بی‌خاصیت و تنبل:

تو این جا هسی و بچّا دَرَن ای طَو عذاب می‌دن؟ مگه تو **اُلُلکی**؟

اُلُلَک. [?ololok]؛

با لفظ اُردن که صورت دیگری از آوردن است به معنای اشک دروغی (اشک تمساح) به چشم آوردن و به دروغ گرییدن. گریه و اشکی که مبنا و مأخذ حقیقی ندارد.

هـی ماچُش کردن و **اُردَن اُلُلَک** کاکا خوب اُسُغُونُت کردی سبُک

شمس ۱۳۲

اَلله کَردَن. [?ællâ kærdæn]؛ (شکل ص ۱۰۷۰)

در تداول اطفال، به معنای نماز خواندن یا نماز کردن یا نماز گزاردن متداول‌است.

اَلَّم قَلَمی. [?ællæm/qællæmî]؛

لحن عامیانه‌ی اَلَلَم قَلَلَم؛ سـاختگی. اسـتوار بر حقه بازی و کلک. دغل بازی. مبتنی بر نیرنگ. غیراصولی. همراه با غل و غش. با الفاظ **شدن** و **کردن** متداول است:

هَمی‌کاراش **اَلَّم قَلَّمی** بود.

(اَ) لَنچَی ... اُفتیدَن. [(?æ) lænčey … ?oftidæn]؛

با خود به این سو و آن سو کشاندن چیزی که صلاح و یا معقول نباشد. ☜ **افتیدن لنچه‌ی کسی. افتیدنِ چَنگرَی ... . (اَ) چنگرَی ... افتیدن.**

اُلُولُو. [?olulu(ululû)]؛

نامی است برای کیسه‌ای نازک و توری مانند، محتوی مقداری پیه یا دنبه گوسفند یا گاو که در گذشته، به سقف اتاق با نخی آویزان می‌کردند و یا در زنبیلی که به سقف آویزان بود، قرار می‌دادند تا از دستبرد گربه در امان باشد. از آن در تهیه ی نان خورشتی گرم و سریع و بیشتر در فصل زمستان بهره می‌بردند. ☜ **اُولُولُو پُولُولُو.**

اَلوُون. [?ælvûn]؛

لحنی از الوان. در لغت جمع **لون** به معنی رنگ‌ها است، اما در تداول عامیانه کنایه از شی یا جنسی است که از کیفیت خوب و پسندیده‌ای برخوردار باشد. اعلا. شایسته. دلپسند. مرغوب. باقدر و قیمت:

تفنگ **الوونیَه!**

اَل و وَلَه. [?æl/o/vælâ]؛

صفتی است برای نوع خواب دیدن یا صحبت کردن. به معنای بی پایه. شگفت آور. عجیب و غریب و غیرعادی. بی‌مأخذ. واهی و بی‌اساس. بی‌سر و ته. گاه به معنی وحشتناک:

بئضی شَوِا خَوِی **اَل و وَلَه** می‌بینم.

اَلوَه.[?ælvâ]؛ (شکل ص ۱۱۷۱)

چوب گیاهی است خوشبو که همچون اسپند بر آتش نهند و از آن دودی خوشبو خیزد که خاصیت میکرب‌کشی نیز دارد. در مراسم زایمان و عزا و گرد هم آیین‌های مذهبی به منظور رفع بوی عرق بدن و انتَشار بوی خوش در محیط و نیز در مراسم عروسی و شادمانی گاه همراه با اسپند بر آتش ریزند و دود حاصل را در همه جای محیط بگردانند و گاه بیشتر به جهت ضد عفونی هوای محیط، کمی‌سرگین الاغ (ماده) و مقداری زاغ (زاج) نیز بر آن افزایند. به جهت رفع چشم زخم نیز از آن سود جویند:

بُو نَوند و **الوه** و سرگیّ و زاغ بُو عزا و عیش و زَیمون می‌دهی

و اما بعد ...۲۰۳/۸

الهی لَو حوض نشینی. [?elâ/hî lou houz næšinî]؛

الهی لب حوض ننشینی. مجاز. خداکند قبل از آن که به سن ازدواج برسی و عروس شوی بمیری. این نفرین شوخی مآبانه را معمولاً زنان به دختران کوچکی که با حرف ها و کارهای شیرینشان شعف و شادی و حیرت اطرافیان را سبب می‌شوند من باب مطایبه و تحیر و تحسین و تحبیب گویند و در واقع عکس این مفهوم را در دل طلب کنند. ☜ **تَمُوشا.**

اِلیات. [elyât]؛

الیات لحن عامیانه‌ی ایلات و جمع ایل است. صحرانشین. منسوب به ایل. فردی از یک ایل. متعلق به ایل و عشیره:

اینا همشو **الیاتَن.**

اَلی وَرجیکَو. [?æli/vârjik/ou]؛

نام نوعی اسباب بازی است که آدمکی بر دار مانندی نصب است که بالا و پایین می‌رود یا معلق می‌زند و یا می‌چرخد. حرکتی شبیه ورزش بارفیکس. به کودکی که زیاد جست و خیز می‌کند به صورت مجاز نیز گویند. ☜**علی وَرجیکَو.**

اُم. [om]؛

ضمیر منفصل اول شخص مفرد:

اُم دید: مرا دید.

اُم نماخوا: مرا نمی‌خواهد.

اُم بده: به من بده. مرا بده.

اُم داد: به من داد.

و نیز ضمیر متصل اول شخص مفرد:

دیداُم.= **دیدُم.** = **من را دید.**

نماخواد اُم. = **نماخوادُم.** = من را نمی‌خواهد.

(اَ) مَراتِب رَسُندَن. [(?æ) mærâteb ræsondân]؛

به مراتب رساندن؛ به انجام رساندن. پایان بردن. تمام کردن. به نحو صحیح و از روی قاعده کاری را به انجام رساندن. کاری را که به زمان مشخص و معمولاً طولانی و رعایت سلسله مراتب احتیاج دارد، به نحو صحیح و شایسته به پایان بردن:

اول اُو کاری که تَ گفتم **اَ مراتب برسون**، تا بَئد.

اُمّا اُردَن. [?ommâ ôrdân]؛

ایجاد شدن حالتی مرضی در کام و گلو که بر اثر آن فرد مبتلا، با وجود گرسنگی مفرط نتواند غذا بخورد و سخت احساس سیری کند. این حالت معمولاً در زنان آبستن بیشتر پیدا می‌شود. از آن جا که زن آبستن در اوایل حاملگی به چیزهای خاصی برای خوردن راغب است لذا اگر در شرائطی باشد که نتواند به آن دسترسی پیدا کند همین حالت **اُمّا** در او پیدا می شود.

اَمانی. [æmân/î]؛

سخت ناراحت. به فغان آمده از شدت درد یا ناراحتی. به ستوه آمده از حالتی یا وضعیتی یا اتفاقی. با لفظ **بودن**. **شدن** و **کردن** متداول است:

زورِ گرما **امانی** شدَه بودیم.

اَمبُووی. [æmbu/wî]؛

لفظی از انبوهی؛ سستی و خستگی مفرط **و زمین گیری** که بر اثر بسیار فربهی یا به خاطر خوردن و خوابیدن زیاد و عدم تحرک و یا به علت مرضی در فرد حاصل آید:

ایقَد نخور و بخواب که **اَمبُووِی** می‌شی!

اَمر... گُذَشتَه بودَن. [?æmr…gozæštæ/budân]؛

کنایه از عمر کسی یا چیزی در شرف پایان بودن:

۱. بیمارستان رفتی حالش چطور بود؟

دیگه **امرُش گذشتَه.** دیگر کار از کار گذشته. (در شرف موت است)!

۲. به مفهوم بسته بودن همه‌ی درهای نجات مستعمل است:

اگه با ای شقّ و وَئض یَی پاسبانی مُو ببینَه دیگه **اَمرُمُو گذشتَه.**

اگر با چنین ریخت و قیافه، پاسبانی ما را ببیند هیچ عذری برای اثبات بی‌گناهی خود نداریم.

۳. به مفهوم آخرین تلاش خود را کردن و دیگر رمقی نداشتن نیز به کار رود:

ای ابروَم دیگَه **امرُش گذشتَه.**

این ابر هم همه باران خود را باریده و دیگر رمقی برای باریدن ندارد.

به مفهوم پیر بودن و توانایی کافی برای امور روزمرهّ نداشتن نیز متداول است:

نیم ساتی که کار می‌کنم از مُلِ هم در می‌رم، مئلومَه دیگه **امرُم گذشتَه.**

اَمر و اُمور. [?æmr/o ?omûr]؛

رتق و فتق کارها. امر و نهی امور. نظم و نسق کارها. فرمان کارها:

از وختی بچّا وا رَسیدن، **اَمر و امور** از دسِّ منَ در رفتَه.

از وقتی بچه‌ها بزرگ شده‌اند، نظم و نسق کارها از دست من بیرون رفته است.

گاه در تداول، امور را هم جمع بندند و به صورت **امورا** که مخفف **امورات** و غلط مصطلح است، بیان کنند:

تا طرف دید که هوا خیلی پَسَه زورُشَ ضَیفه محالَه برسَه

بد ذاتی **امر و امورا** ول شد... از درِ صُئل و صفا داخل شد

(و) شدیداً **فرمان کارها** از دست خارج گردید...

(اَ)مِرَه نَومَدَن (اومدن). [(?æ)mæræ noumædân]؛

به حساب نیامدن (آمدن). قابل ذکر نبودن (بودن). به حد نصاب نرسیدن (رسیدن). قابل شمارش نبودن (بودن). به شمار نیامدن (آمدن):

- بِده ما چَنَه؟

- **(اَ) مِرَه نمیا.**

★★★

- دیشو تو مسجدُت ندیدم!

- چرا، بودم، اما ما (دیگه) (اَ) **مره نمی‌ییم.**

اَملِک. [?æmlêk]؛ (شکل ص۱۰۷۱)

بزغاله یا بره‌ای که تازه متولد شده یا چند روزی بیشتر از تولد او نگذشته باشد. بچه‌ی گوسفندی که اندکی قبل از تولد، مادرش به هر دلیل مرده باشد و بچه را از شکم مادر درآورده و سر بریده باشند. بره‌ای که هنوز پیچ و تاب پشم‌هایش باز نشده و به صورت مجعد است. به لاشه‌ی بزغاله و بره شیرخوار هم **اَملِک** گویند. به صورت **بئرَی املک** نیز متداول است:

او وَختا یی بَئرَی **اَملِکی** می سَدیمَ هَفزار.

اُمورات کَردَن. [?omûrât kærdæn]؛

کنایه از گذران زندگی با حداقل امکانات.

خوب که عین ولات تَوُمو دادن نفری یَی کیله‌ی جو، مو دادن

هم قشنگ سیل ولایات کردیم هم با جو چار رو **امورات کردیم**

و اما بعد... ۳۰۸/۱ و ۳۰۷/۱۳

اَمون... چیدن. [?æmûn...čidæn]؛

امان... چیدن؛ کسی را به نهایت ناراحت و بی تاب کردن. تا منتها درجه در ایذاء و ناراحت‌ساختن کسی سعی کردن.

بی‌طاقت و مستأصل نمودن کسی را:

ایقَد رفت و اومد که **امونُم چید.**

اِن ... اُوَمدَن [?en...?umædæn]

احساس دفع فضول کردن. حالت آمادگی تخلیه‌ی مزاج به کسی دست دادن:

پاشُو بَچَّو ش بِکَشَ سَرِ پا که دَرَه زور می‌زنَه؛ گُمُونُم **اِنُش میا.**

اَن تیرَه کن. [(?e)æn/tîræ/kon]؛

ان تیله کن. اَن به معنای غایط و **گه** انسان و حیوان (☜ **اِن**) ☜ **گُه غَلُو.** در لغت به نام‌های: سرگین غلطانک، سرگین گردان، سرگین گردانک، خزوک، خزدوک، گوه غلطان و سرگین کش آمده است.

اَنجیرخَری. [?ænjîr/e xær/î]؛

دانه‌ی انجیر نامرغوب که خیلی ریزتر از انجیر صد یک و انجیرهای مرغوب است با رنگ تقریباً قهوه‌ای روشن و گاه تیره و مزه و طعمی نه چندان خوش آیند:

هر چی بود یَی جا گَذُشتیم اَ جلَوش　　دوستا قَوضَی نونی و کَشک تَری

سرِ یَی دقّه پاکُش لارُف کرد　　اَ پسُش یَی شَپِ **انجیرِ خری**

و اما بعد... ۸ و ۷ / ۱۸۰

انجیرِ کُولُوکی. [ænjir/e kulukî]؛ (شکل ص۹۶۶)

دانه‌های انجیری که بیشتر مربوط به چین آخر درخت انجیر است که اولاً از کیفیت مطلوبی برخوردار نیست و ثانیاً به علت سرد شدن هوا و باز گشت باغداران از باغ‌های انجیر، فرصت خشک شدن پیدا نکرده‌اند. لذا این‌گونه انجیرها را برای مصرف زمستان خانواده در ظرف‌های سفالی به نام ☜ **کُولُوک** می‌ریزند و با فشار کف دست بر روی هم کاملاً فشرده می‌سازند تا هوای بین آن‌ها خارج شود و از این رهگذر مقدار بیشتری انجیر در داخل ظرف جای گیرد. سر کولوک را با خشت و گل کاملاً مسدود می‌کنند و دو تا چهار ماه بعد که اقدام به باز کردن آن می‌نمایند اولاً بر پوست انجیرها هاله‌ای از به اصطلاح قندک فرا گرفته و ثانیاً انجیرها نرمی خود را به علت بسته بودن درب کولوک و خارج نشدن رطوبت، حفظ کرده‌اند و همین دو مورد است که خوردن ای گونه انجیرها را مطبوع‌تر می‌کند. گرچه از لحاظ بهداشتی هیچ اقدامی برای آن صورت نگرفته است. لازم به تذکار است که این اقدامات مربوط به زمانی است که این‌گونه انجیرها قیمت قابل ذکری نداشت و یا خریداران آن را به ثمن بخس می‌خریدند و حال آن‌که هم اینک به جز **بَر** و **اِشکَک**های خشک شده که آن هم کم و بیش در بین دانه‌های انجیر حتی صادراتی دیده می‌شود و مأکول نیست، هر

چیز دیگری که بتوان نام انجیر بر آن نهاد چنان بازار رواجی پیدا کرده که هیچ کس همت خوردن حتی یک دانه‌ی آن را هم ندارد مگر این‌که رایگان به چنگ آورده باشد و یا خود در عداد کارترهای نفتی باشد چه رسد به این که بخواهد آن‌ها را به صورت انجیر **کولوکی** در آورد و به خورد اعضای خانواده بدهد!

اَنداختَنَ کولِ کَسی. [?endaxtæn(æ/e) kul/e kæs/i]؛

کنایه از تقصیر یا اشتباه کسی را به دیگری نسبت دادن. اشتباهاً کسی دیگررا مقصّر دانستن.

بیشتر این عبارت را زمانی به کار برند که بخواهند تقصیر و گناهی را بی دلیل و بی جهت و به دروغ به گردن کسی بیاندازند و گاه به صورت تأخر فعل ☜ **(اَ)کول کسی انداختن** متداول است. مرادف ☜ **(اَ) هم اِنداختن. (اَ) ای و او اِنداختن.**

اَندَر غُرَبا. [?ændær/ghoræb/â]؛

موجودی وهمی و خیالی و درشت هیکل با صدای هولناک. جانوری شبیه دیو. یک نوع دیو. نمونه‌ی این موجودات وهمی‌و خیالی در فرهنگ عامیانه زیادند:

الهاک دیو. دیو بار زنگی. ننه فولاد زره. غول. دیو هف سر. دیو دو سر. ☜ **مَندُزما.**

اُندُرکردَن. [?ondorkærdân]؛

وضعیتی خارق العاده به وجود آوردن. شگفتی آفریدن.

در تداول عامیانه، ترکیب **اُندرکردن** را با مفاهیم یاد شده به کار می‌برند امّا نه در مباحث جدی و واقعی بلکه بیشتر به جهت تمسخر و تحقیر:

شَ نگو: بسَّه که **اُندُر کردی** نَکُه غَلبیلَه، خودُت غُرکردی!

و اما بعد... ۲۲۰/۳

به او (با تمسخر و تحقیر) نگو بس کن که شگفتی آفریدی! (این همه تقلاّ مکن که (از فرط فعالیت) دچار فتق شدی. (غُر شدی!)

اَندَر مَثَلی.[?ændær/mæsæl/î]؛

آن گونه که در مثل آید.کلیشه‌ای. نمادین. به صورت مجاز و کنایه. به صورت سربسته:

- شُنُفتی منجفر چَه سرش اومدَه؟

- **اندر مثلی** شنفتم.

اِندِل. [?endel]؛

لحنی از [handle] انگلیسی. میله‌ای است آهنین به قطر ۱/۵ تا ۲/۵ سانتی متر که با دو زاویه‌ی قائمه در طول آن، تقریباً به شکل حرف «**ک**» در آمده است در یک سر بازوی آن زائده‌ای قرار داده شده که با سرمیل لنگ ماشین درگیر می‌شود. فردی سر دیگر آن را حول سوراخی که معمولاً در سپر جلو ماشین قرار دارد می‌چرخاند، تا ماشین روشن شود. با مصدر **زدن** متداول است:

اگه **انـدل** زد و رَو کرد موتور دیگه پَهریز بُکُن و هیچی نخور

شمس ۱۹۲

اَندَه. [?ændâ]؛

ظرفی چوبی یا فلزی به شکل استوانه یا مخروط ناقص یا منشور که بالای سنگ آسیای آبی نصب می‌شود و غلات و بعضاً حبوب جهت آرد شدن در آن ریخته می‌شود ناودانی تعبیه شده است که در پایین آن قرار دارد و به وسیله‌ی برجستگی کناره‌ی سوراخ سنگ زبرین به لرزش در می‌آید به تدریج محتویات دلو در بین دو سنگ می‌ریزد و آرد می‌شود. به این ناودان و متعلقاتش **انده** گویند.

اَنسار. [?ænsâr]؛ (شکل ص ۱۰۷۱)

به گل آذین درخت مو از بدو تولد تا وقتی که هنوز کاسبرگ‌ها بر سرِتخمدان هستند، انسار گویند. همین که گلبرگ‌ها بریزند و دانه‌های کوچک، مزه‌ی ترش پیدا کنند و به درشتی نخودی کوچک شوند، غوره نامیده می‌شود. به صورت ☜ **اَنسَر**، و **سَرَک** نیز متداول است.

(اَ) نَفَه زَدَن. [(?æ) næfæ.zædân]؛

۱. چیزی را در حاشیه‌ی بالایی تنبان گذاشتن ونیفه تنبان را یکی دو دور به دورآن پیچیدن تا هم از افتادن آن جلوگیری شود و هم در دیدرس نباشد:

ریش پت مو چغل و نشین انی از پلشتی تا تو اغمش دو منی
می‌رود کرم کشی بار کنی چَن تا انجیری خَری **زَدَتَ نَفَه**
از خونَش سینه سوزون زَدَتِ کَفَه

شمس ۱۴۹

۲.کنایه از حریف بودن کسی را. خرد و کوچک شمردن کسی یا چیزی را:

تو خو هیچی، بیس تا مثِّ تو **(اَ) نَفَه می زنَه.**

تو که قابل ذکر نیستی (حتی) بیست نفر مثل تو را هم حریف است.

به صورت تقدم فعل ☜ **زدنَ نفه** نیز مستعمل است.

اُنُق. [?onoq]؛

صورت دیگری از عُنُق؛ بد اخلاق. بد برخورد ☜ **بد عُنُق**. بد پوز.

اِنگا اَ بَنَه وارُندن اومدن. [?enga æ bænæ varondæn umædæn]؛

هرگاه کسی بی‌توجه به خوب و بد عواقب کار، حریصانه و با ولع به خوردن و یا تصاحب چیزی دست یازد، این عبارت را من باب تمسخر و تحقیر به اوگویند:

ای طو که تو هول هول می بئلونی انگا **اَ بنه وارندن اومدی؟**

انگا اَسَّه ...ونِ هم کردن. [?enga æssæ kun/e hæm kærdæn]؛

هنگامی که رازی بین عده‌ای به اصطلاح درز پیدا می‌کند، من باب اعتراض گویند.

اِنگا اوِ خایَی غول زدن. [?enga ou (wæ/we) xayey ghûl zædæn]؛

وقتی کسی کاری بی‌ارج انجام داده و توقع به‌به و چه‌چه دارد، عبارت مدخل به او گویند:

- اِمرُو چاردِفَه منُ م فِرسیدَین که در کوچه واکنم. حواسُوتُو باشَه.
- راس می‌گه طفلک؛ **او خایَی غول زده!**

مرادف: **خود... کشتن.** ☜ **سیم از طَنبُقَی طلا کشیدن. اُندُر کردن. هُندُر کردن. دندون فیل شُکُندن. خود... غُر کردن. کوه کندن.**

انگا بِجِکِ کَر بودن. [?enga bejek/e kær budæn]؛

همانند گنجشک کر بودن؛ در وقت گوش ندادن و نشنیدن و بی‌توجه بودن کسی به حرف اطرافیان گویند. کنایه از به کار خویش سر گرم بودن و به سر و صداهای اطراف توجه نداشتن.

به جای بجک کر، تیسکِ کَر هم گویند.

(تیسک پرنده‌ای است کوچک تر ازگنجشک که گویند از قدرت شنوایی محروم است):

وختی سرَشَ تو کتابَه اِنگا بِجِکِ کَرَ.

اِنگا بندِ تُومُون بودن. [?enga bænd/e tumun budæn]؛

در مقام بی علاقگی فرد به توقف در جایی و مترصد بودن او جهت ترک آن جا، گویند.

الآن گُردَم وَیسیدَه بود. کَلِکه **اِنگا بندِ تُومُونَه** که یی هَو غیبُش می زنَه.

اِنگا برفِ نِسَه بودن. [?enga bærf/e nesæ budæn]؛

مجاز. علی رغم میل میزبان، کلّ بر او شدن و در خانه‌ی او ماندن. ☜ **انگا جُل خرِ عربا بودن.**

انگا پُسر تَم تَم خان بودن. [?enga posær/e tæmtæm/xan budæn]؛

هنگامی که توقعات کسی بیش از پایگاه اجتماعی وی باشد گویند:

انگا پُسر تَم تَم خانَ که بَونَی آینَک مَز می گیره!

انگا پوس شِش بودن. [?enga pus/e šeš budæn]؛

کنایه از بسیار نازک بودن هر منسوج یا ورق از هر جنس به طوری که نه حاجب سرما و نه رافع گرما تواند بود. ☜ **شِش.**

انگا پول. [?enga pul]؛

کنایه از بسیار سرد. ☜ پول.

انگا پولِ جلو اِسّدن. [?enga pul/e jelou essædæn]؛

هرگاه کسی را مسؤولانه و با جدیت در جایی مشغول انجام دادن کاری ببینند که چنان جدیتی با آن موقعیت مکانی و یا زمانی هماهنگی ندارد، گویند:

کَلِکَه همچو سینَه سُوزُون دَرَه می رَه که **انگا پولِ جلو اِسّدَه.**

☜ **اَرَبُونَه.**

اِنگا جُلِ خَرِ عَرَبا بودن. [enga jol/e xær/e æræb/a budæn]؛

بی‌جهت جایی مقیم شدن و مدت‌ها رحل اقامت افکندن. ☜ **جُل شدن.**

انگا حَبِّ رَو رَو خوردن. [?enga hæbb/e rou/rou xordæn]؛

هنگام ایاب و ذهاب مکرر و بی‌رویه‌ی افراد، گویند:

تو خو انگا حب رو رو خوردَی. مگه نه قرار شد تا مشقُت می‌کنی از سر جات پا نشی.

انگا خاله حلیمه، ازخار میا می‌رَه (اَ)هیمَه.

[?enga xâlæ hælîmæ æz xâr miya miræ æ hîmæ]

همیشه به کاری مشغول است. طبیعت یا وضعیت مالی او به گونه‌ای است که نمی تواند بی کار باشد و دائما باید کاری انجام دهد:

عاموم از اداره که میا رابرا می ره تاکسی تلفنی. انگا خاله حلیمه **از خار میا میره اَ هیمه.**

انگا دُمبِ اسب. [?enga domb/e æsb]؛

به نحوه‌ی باریدن باران به صورت رگبار، گویند:

بارونی گرفته **انگا دمب اسب!**

انگا دیوال مطبخ بودن. [?enga dival/e modbæx budæn]؛

کنایه از بی چشـــم و رو بودن. از عاطفه‌ی لازم برخوردار نبودن. از همدلی و همزبانی بی بهره

بودن:

دُوماد **انگا دیوال مُدبَخَه**، رُو شَ بُکُنی رُوت سیاهَ، پشت شَ بُکُنی پُشتُت سیاهَ.

انگا رَخش. [enga râxš]؛

در تشابه برازندگی و قدرت و زیبایی و سرزنده بودن انسان، حیوان و وسائل نقلیه، گویند:

یی دُومادی گیرُش اومدَه مُشالّا **انگا رخش.**

★★★

یی چاروای داشتیم **انگا رخش**؛

مرادف ☜ **انگا روح ثانی.**

انگا روح ثانی. [?enga rûh/e sâni]؛

در بی عیب و نقص و دلپسند و دلخواه بودن هرچیز، گویند:

دیرو یی خربزَی شیرینیِ اسّدَم **انگا روح ثانی!**

☜ **انگا کُپ عاروس.**

انگا زبون... مُلُکُندَه بودن. [enga zæbun. . . molokondæ budæ̂n]؛

در مقام تحقیر و تمسخر به شخصی که ساکت و صامت در جمع نشسته باشد گویند:

همه یی چی گفتن. **تو انگا زبونت مُلُکُندَی؟**

انگا زنِ مُلّا (زن ملا نصردی (ن) بودن.

[?enga zæn/e mola/næsrædi(n) budæ̂n]؛

اکثر مواقع بیرون از خانه‌ی خود بودن. این تعبیر در مورد زن و هم مرد به کار برده می‌شود:

ای منجفر **انگا زن ملا نصردیَه** گای اَ خونی خُودُوشُو نی.

انگا سرشُ کردن. [?enga sær/oš kærdæ̂n]؛

جایی که مقدار گل یا میوه‌ی درختی بیش از حد انتظار باشد، گویند.

اِنگا سگِ جعفرِ حیدر بودن. [?enga sæg/e jâfær/e heydær budân]؛

به فردی که رفتارش با غریب و آشنا یکسان و نسبت به همه حالتی پرخاش گرانه دارد و جانب هیچ کس را محترم نمی شمارد، گویند. مرادف ☜ **جل ...** ☜ **پشت و رُو نداشتن:**

عامُو ت **انگا سگِ جعفرِ حیدرَه** فُئشِ تو می دَه فُئشِ منَ م که غریبَم می‌دَه.

انگا کاکا ...ون کاکا گذشتن. [?enga kaka kun/e kaka gozoštân]؛

هرگاه کسی در انجام کاری که به او محول شده بی انگیزه باشد و کار را با شوق و ذوق انجام ندهد و بی‌رغبتی در انجام کار از وجناتش آشکار باشد، در مورد او گویند:

انگا کاکا ... ون کاکا می ذاره.

(در انجام کار، بی‌رغبتی در قیافه‌ی فاعل موج می زند.)

انگا کُپِ عاروس. [?enga kop/e arus]؛

هرگاه بخواهند صافی و نرمی و زیبایی چیزی را بیان دارند آن را به **کُپِ عاروس** که لحن تداولی گونه‌ی عروس است مثل زنند:

نگا پشتِ ای سیبُو بُکُه؛ **انگا کُپِ عاروسَه.**

مرادف ☜ **انگا روح ثانی.**

انگا کَمُوترِ کاظمَین بودن. [?enga kæmûtær/e kâzemeyn budân]؛

مجاز. تمتع را از جایی بردن و تأثیرات آن را در جایی دیگر به منصه‌ی ظهور رساندن:

انگا کموتر کاظمینه که دونَه‌شَ جی می‌خورَه،

فضلشَ جَی دیگی(...) می‌ندازه.

انگا گَو سیاه. [?enga gou.siyâ]؛

چون بخواهند سلامت و طراوت و عظمت درختان انجیر باغستانی را یادآور شوند، دورنمای هر درخت انجیر را به گاوی سیاه تشبیه کنند:

چار صَتّی انجیر گودَه دره، مُثالًا **اِنگا چارصَتّا گَو سیا(ه).**

انگا گَو مُلّا بیدی.[1] [gou mollâ/bidî]؛

گویی گاو ملا عابدین است. کنایه از افراد تنبل و تن پرور و بی‌خاصیت که نه کاری جز خورد و خواب دارند و نه سودی به حال اجتماع. تنها دود مزاحمتشان به چشم مردم رود.

انگا لاشِ خر. [?enga laš/e xær]؛ مجاز. سنگین وزن و هیکل‌مند و بی‌ارج.

انگا لِبدی مَمَرا بودن. [enga lebdi/mæmær/â budæn]؛

با پوششی زشت و نا مناسب و حرکاتی جلف و سخیف همراه بودن.

ای چَه که بَرُت کردَی، شُدَی **انگا لِبدی مَمَرا**؟!

(این چیست که پوشیده ای، مثل عنترهای رقاص شده‌ای؟)

☜ **لِبدی. لِبدی مَمَرا.**

انگا لُنگِ حموم بودن. [?enga long/e hæmûm budæn]؛

هرگاه بخواهند ناپایداری چیزی را گوشزد کنند و توجه دهند که هر ساعت در اختیار کسی است و شایستگی دلبستگی را ندارد، آن را به لنگ حمام تشبیه کنند:

دنیا انگا لُنگِ حمومَ هر ساعتَ دَورِ لنگِ یکّی یَه.

انگا لُولَینِ پیرَه زن بودن. [?enga lûleyn/e piræ/zæn budæn]؛

چون بخواهند دل بستگی به چیزی را که از گذشته‌ها با آن مانوس بوده‌اند بیان کنند آن را به **لولین پیرزن** مثل زنند.

اِنگا مار و پُدُنَه. [?enga mâr/o podonæ]؛

کنایه از تنفر وکینه‌ای دیرین با هم داشتن:

---

۱. چیزی شبیه گاومیش میرزا آغاسی وزیر محمدشاه قاجار که در تهران رها بود و به هر کجا می‌رفت و سر در مغازه‌ها می‌نمود و از هرچه می‌خواست می‌خورد و کسی را یارای اعتراض نبود.

با ای که دوتّاشُو کاکَی حقّان اما **اِنگا مار و پُدُنَه‌ن.**

انگا مَلَقِّ چَک بودن. [?enga mælæq/e čæk budæ̂n]؛

هر انسـان و یا حیوان پر جنب و جوش و نحیف و حریص در امر خوردن را به ملخ چک تشـبیه کنند. به ملخ‌هایی که هنوز کاملاً بالغ نشـده و قدرت پرواز ندارند و بیشتر بر روی زمین می‌جهند و شاخ و برگ هر گیاهی را با حرص و ولع می خورند و نابود می‌کنند و آنی از خوردن باز نمی‌مانند در تداول ملقِّ چک گویند:

بچّاش **انگا مَلَقِّ چَکَ ن**. هر چی بریزیَ جلوشُو اَ یی دِقَّه لاروف می‌کُنن.

اَنگُش پَرَک. [?ængoš/pæræk]؛ (شکل ص ۱۰۷۲)

لحنی از انگشت بُرَک. آبدزدک: حشره‌ای است از راسته‌ی راست بالان و از شـــاخه‌ی بندپایان با نام علمی vulgoris gryllotapa که معمولاً در زیر خاک زندگی می‌کند.

از کرم‌ها و حشرات زیر خاک باغچه‌ها و باغ‌ها تغذیه می‌کند. دو پای جلو او که حکم دست‌های او رادارند بسیار پر قدرت است به طوری که در زمان کوتاهی قادر است کانال بسیار طولانی را در زیر زمین حفر کند و برای حفر این کانال هر مانعی را که در سـر راهش باشـد، مثل ریشـه‌ی گیاهان قطع کند و همین امر باعث می‌شـود که به گیاهان به خصـوص سـبزیجات که ریشـه‌های ضـعیف و منحصر به فردی دارند، خسارات زیادی وارد کند.

اَنگُشت تو چیش... کوفتَن. [?ængošt tu čiš/e...kuftæ̂n]؛

کنایه از عیب و ایراد کسی را به رخ اوکشیدن. مسأله‌ای را که می‌توان موردی عادی تلقی کرد به اصطلاح چماق کردن و به عنوان ضعف و عیب بر سر ... کوبیدن. به صورت: **تو چیش کسی کوفتن** نیز متداول است:

زُوتَری طلبُشُ ش بده که صبا **تو چیشُت می‌کوفَه.**

اَنگورِ شکَن.[1] [ængur/eškâen]؛

انگور اِشکن یا **انگور شکن.** گودالی است در چرخشت (☜ کُرُش) که محل جدا سازی آب انگور از انگور است:

نه چماقی دارد و نه حربَه　　کوبد انگور با پاش ده ضربَه
زیر انگور بود اشکربَه　　**انگور شکن** که یکی گودالی است
زور خونَی خنده دارِ جَنجالی است.

شمس ۳۱۶

---

۱. گودالی است معمولاً چهار گوش. طول و عرض این حوضچه حدود ۱/۵ در ۳ متر با عمق حداکثر ۶۰ تا ۷۰ سانتی متر که کف آن را تا ارتفاع ۳۰ سانتی متر، سر شاخه‌های درخت ☜ کهکم به اضافه‌ی ☜ خار ☜چزّو می‌ریزند. (☜ اشکَربَه). استفاده از این دو گیاه در کف انگورشکن به جهت آن است که آب انگور در تماس با آن تغییر رنگ و مزه ندهد و تلخ نشود و ثانیاً همانند یک فیلتر از ورود تفاله‌ها به داخل حوضچه‌ی آب انگور جلوگیری کند.

انگورها را که معمولاً در داخل ظرف‌های چوبی مخصوص (☜ لَودَه) توسط صاحبان انگور آن به محل کرش حمل شده‌است، به داخل این حوضچه بر روی اشکربه می‌ریزند و تعدادی افراد با پای برهنه (و اخیراً با چکمه‌های لاستیکی) بر روی انگورها راه می‌روند و دانه‌های انگور را له می‌کنند. آب انگور پس از جدا شدن از تفاله‌ها از بین شاخه‌های → ↑ کهکم و چزو که بر کف انگور شکن پهن شده است عبور می‌کند و با توجه به کف شیب دار انگور شکن، توسط ناودانی، به حوضچه‌ای که نزدیک انگور شکن است، وارد می‌شود. این آب با ظرف مخصوصی به نام ☜ کودو بثری و یا ظرف‌های فلزی مثل ظرف‌های حلبی ۲۰ لیتری (☜ دلّی و پیتی) به داخل → پاتیل کُرُش که بر روی کوره نصب هست ریخته می‌شود تا با پخته شدن تحت شرایط خاص به شیره تبدیل شود.

انگورِشکن اسم آلت است نه اسم مکان. مثل فندق شکن، قند شکن، که در تداول مفهوم اسم مکان به خود گرفته است.

این ترکیب در لغت نیامده است اما انگوردان، جاست،چَرخُشت، چَرَس،چَرخ، چُروخ، آمده است. حال آن که انگوردان اسم مکان است که به مفهوم اسم آلت آمده است. (و این توجیهی است به منظور کاربرد انگورِشکن به جای اسم مکان که در تداول مرسوم است.)

اَنگ و فَنگ.[æng/o fæng]؛

مقدماتِ دست و پاگیر. ☜ **دنگ و فنگ.**

اَوّابِ...کَردَن. [?ævvab/e. . .kærdân]؛

ابواب کردن؛ بی‌جهت و بی‌دلیل کسی را متهم به بی‌توجهی و مسامحه در کاری نمودن:

به خدا خشک از یادم رفت خَوَلَت بدم، دیگه نماخوا هرجا نشِسّی و پاشدی **اوّابُم بُکُنی!**

اَو اَز رو دلِ کسی خوردَن. [?ou æz ru del/e kæs/i xordæ]؛

مجاز. به خاطر ارتباط یا بستگی فامیلی با فردی صاحب نام، اظهار وجود و خودنمایی کردن. با اتکاء به آدمی با نفوذ، خودی نشان دادن و بیش از توانایی خویش ادعای بزرگی کردن. به نفوذ و قدرت کس دیگری نازیدن.

اَو اَزُش نَخوردَن. [?ouæz/ošnæxôrdân]؛

مجاز. در اقدام به امری، شک و شبهه را یک سره کنار گذاشتن و به انجام آن سریعاً اقدام کردن:

خُونَو جَی خوبیَه، قیمتُش همَ رُو اَوگُونَه، دیگه **اَو اَزُش نخور.**

☜**اَو شَز نخوردن.**

اَو بَئر دادَن. [ou bæîr/dadæîn]؛ (شکل ص ۱۰۷۶)

تمام یا قسمتی از آب جوی یا نهر را به جویی دیگر سوق دادن. بخش کردن و تقسیم کردن آب از جوی اصلی به یک یا چند جوی فرعی.

اَو بَخش. [?ou/bæxš?]؛

لفظی از آب بخش. در لغت به معنای آن که آب را بخشد. آبیار. اویار. آن که بر سهمیه‌ی آب هر خانه یا باغ یا کشتزار، نظارت دارد و شغل او رساندن سهم آب هر کس در موعدهای مقرر به او است. میراب.

در استهبان نام فضای است به شکل مستطیل، تقریباً در مرکز شهر که محل اتصال چهار خیابان اصلی و در گذشته‌ی نه چندان دور محل تقسیم آب شهر به اغلب محله‌های هشت گانه

بوده است.

اَو بِرِشُندَن. [?ou/berešondân]؛

☜ **بِرِشُـــندَن** در تداول به معنای برشـــته کردن و کباب کردن اســـت. کنایه از تظاهر به تظلم نمودن. خود را مظلوم یا مستمند نمایاندن. به دروغ اظهار فقر و درماندگی کردن:

فلانی کار و بارُش بد نیس، **او می بِرِشُونَه.**

اَو بَرَک (کاغذ) [?ou/bær/æk]؛

لحنی از اَبرک[æbræk] که در زبان هندی به معنای طلق اســـت. در تداول به کاغذ زرورق، گویند.

اَو پِلَقّووی.[1] [ou/pelæqqûw/î]؛

منسـوب به اَو پِلَقّو و او پلقو به هر آبی که در زمین‌های مردابی و لجن‌زارها با گل و لای عجین و متعفّن شـده باشـد، گویند. هر گل و لای متعفّن روان را نیز اَو پِلَقّو گویند. نیز اَو پِلَقّووی صـفت چشـمی است که اولاً ضـعف و مشـکلی در دید داشـته باشـد و ثانیاً دائماً از آن آبی چرکین آید:

باد و باد وختی می‌شَم فوری می‌چام **اَو پِلَقّووی** می‌شَ صَوبا چیشام.

و اما بعد... ۲۳۵/۱۱

---

۱. به نظر می‌رسد این کلمه در اصل، مرکب از آب و پِلَغدَه [pelæghdâ] بوده است.

واژه‌ی پلغده در لغت به معنای گنده و متعفن آمده اســـت، لذا آب پلغده به معنای آب گندیده اســـت و این ترکیب در گویش‌های عامیانه به تدریج به صورت‌هایی که در مورد گویش‌ها ذکر شد، تغییر یافته است. کما این که در گویش عامیانه‌ی استهبان به او پلقّو که صورت دیگری از آب پلقو و آن نیز لحن دیگری از صفت مرکب آب پلغده است تغییر یافته است.

اَو تُرتُرُو. [?ou/tor/tor/û]؛

۱. آب کم عمق و کم حجمی که از شکاف سنگ یا کوه یا صخره‌ای و یا از هر بلندی به آرامی فرو ریزد.

تُرتُر اسم صوت است و آن صدای فرو ریختن چنین آبی است. **تُرّ** به شد **ر** در تداول به معنای باریکه‌ی آبی روان است.

۲. هر غذای آبکی که آب آن بیشتر و نیز طعم و مزه‌ی آن کم‌تر از حد معمول باشد. علاوه بر غذا به هر مایع که غلظت کافی نداشته باشد، این صفت اطلاق می‌شود.

ترتُر در تداول، اسم صوت مرکب است و آن حکایت فرو ریختن آبی کم حجم از بلندی به پایین است و لذا علت نام‌گذاری هر مایع به خصوص خوراکی که از غلظت کافی و طبیعی برخوردار نیست به اَوتُرتُرو، همین است.

در لغت نیز تِرتِر اسم صوت است اما صدای بیرون شدن فضول می باشد مثل صدای بیرون شدن فضول از شخص مسهل خورده یا بیمار اسهال.

او تَلَق با. [?ou/t(æ/e)læq/bâ]؛

۱. صفت هر غذای آبکی است که آب آن بیشتر از حد معمول باشد. **مرادف** ☜ **. او تُرتُرو. او مجال. او هندربا. او زیپَو. او دئن مَلَق. او جوخ. او حوض.**

۲. نام آشی است بسیار ناشیانه و رقیق و بی‌طعم و مزه.

تَلَق اسم صوت است و آن صدای افتادن شیء از ارتفاع کم به داخل آب است. لذا **اَوتلق‌با** صفت آشی است که به علت رقت بسیار و بی‌طعم و مزه بودنش، به آن گفته‌اند.

اَو تو پاچَی کَسی اُفتیدَن. [?ou tu pačey kæsi oftidæ̂n]؛

کنایه از تهییج و ترغیب شدن در اقدام به امری. با دیدن و یا شنیدن محرکی به هیجان آمدن:

تا شُنُفت نُومزادُش اومدَه، **اَو تُو پاچش افتید** و دَوِید رفت.

اَو تو پاچَی کَسی اِنداختَن. [?ou to pačey kæsi endaxtæ̂n]

متعدی ☜ **او تو پاچَی کسی اُفتیدن.** و آن کنایه از به هیجان آوردن کسی است، با زدن

حرفی یا انجام حرکتی یا نشان دادن چیزی. در کسی ایجاد وسوسه کردن. ایجاد حرص و ولع در کسی کردن. جهت اطلاع بیشتر به ☜ **اَو تو پاچه‌ی کسی اُفتیدن** رجوع شود.

اَو جِزَقّو. [?ou/gezæqqû]؛

۱. وسیله‌ای است همانند سرنگ، ساخته شده از نی یا چوب به گونه‌ای است که یک سر آن را در آب می‌گذارند و با حرکت دادن دسته‌ی آن، آب از یک طرف وارد و از طرف دیگر که خارج از سطح آب است به شدت پرتاب می‌شود. تقریباً کاری شبیه تلمبه انجام می‌دهد.

۲. گاه هنگامی که آب از جوی محلات عبور می‌کرد سوراخ‌های نامرئی در کناره جوی طوری تعبیه می‌کردند که آب جوی را از طریق آن سوراخ مخفی به راه آبی هدایت کنند تا از آن جا به باغچه یا حوض خانه‌ی مورد نظر راه یابد بی‌آن که مالک آب یا نگاهبان آب از وجود چنین سوراخی آگاهی یابد. به این گونه سوراخ‌های پنهانی در تداول عامیانه نیز **او جِزَقُّو** می‌گفتند.

اَوج کردن. [ouj kærdæ̂n]؛

لحنی از عود کردن؛ باز گشتن دوباره‌ی بیماری پس از بهبودی:

سرُش که زِفت اِنداختن خوبُش شد **اَما دووارَه اوج کرد.**

اَو جُوش. [?ou/juš]؛ (شکل ص۱۰۷۲)

لفظی از آبجوش. صفت زمینی است که از سطح آن آب به بیرون تراوش کند و به همین خاطر پر از چمن و نی و گیاهان هرز است و قابل کشت و زرع نیست. معمولاً زمین‌های این چنینی بیشتر از صخره و سنگ تشکیل یافته که در لابلای سنگ‌ها گیاهانی مانند نی و چمن می‌روید و اصولاً به درد کشاورزی نمی‌خورند. این گونه زمین‌ها را در لغت آبخیز گویند و در تداول عامیانه به زمین **اَو جوش** معروف است، یعنی زمینی که آب از زیر آن به بیرون می‌تراود.

اَو چَربُو. [?ou/čæ̂rbû]؛

عبارت است از مقداری چربی (پیه یا دنبه) گوسفند (و به ندرت چربی گاو) همراه با

مقداری‌زردچوبه و نمک که در مقداری آب جوشیده باشد. این غذای گرم فقیرانه‌ای بوده است که زمستان‌ها، هرگاه هوس خوردن غذای گرمی می‌کردند، از آن بهره می‌بردند.

اَو چُک. [?ou/čok]؛

غار کوچکی است در دامنه‌ی کوه شمالی استهبان که معمولاً تامدت‌ها پس از بارندگی، آب از قسمت برجسته‌ای که در ارتفاع پنج متری بالای غار قرار دارد وبه **پِسُون اَو چُک** (پستان آب چک) معروف است قطره قطره به درون حوض کوچکی که در پایین کوه و مجاور غار ساخته‌اند فرو می چکد. **او چک** در گذشته تفریح گاه زمستانی مردم بود که امروزه به علت تغییر کاربری زمین‌های اطراف آن به باغ‌های انجیر، از رونق افتاده است.

صابُنات بیشترِ جاهاش نُشونَه مِثِّ **اوچُک** یا کُتِ چِلّه خونَه.

واما بعد... ۲۹۹/۱۲

اَو چیلی. [?ou/čil/î]؛

در تداول عامیانه صفت کسی است که اکثر اوقات به خصوص هنگام حرف زدن، آب دهانش از لب پایینش سرازیر می‌شود. لذا همیشه قسمتی از پیراهنش که محاذی لب پایینش است، از آب دهانش مرطوب است.

اَو خُنُکو. [?ou/xonok/û]؛ (شکل ص ۱۰۷۲)

نام حشره‌ای است شبیه به مورچه با بدنی کشیده تر و پاهای بلند تر با رنگ سیاه که بر روی سطح آب‌های راکد (به خصوص هر جا که در سایه‌سار باشد) به سرعت راه می‌رود و ناگهان متوقف می‌شود و دوباره راه رفتن را از سر می‌گیرد. راه رفتن و ایستادن آن‌ها بیشتر شبیه به سرعت راندن ماشین‌های مسابقه‌ای و ترمز گرفتن ناگهانی آن‌ها است.

اَو دُوراغُو.[ou/durâghû]؛ (شکل ص ۱۰۷۳)

مخلوط نسبتاً غلیظی است از خاک رس و آب که در گذشته دیوارهای اتاق

نشـــیمن را در روزهای قبل از عید و هنگام خانه تکانی به آن آلوده می‌کردند، تا ســـیاهی آن‌ها زائل شود و رنگ روشن‌تری به خود گیرد.

او راسا. [?u/râsâ]؛

لحنی از آن راستا؛ آن حدود و ثغور. آن دور و بر.آن اطراف. آن امتداد. اشاره‌ای است به محل و محدوده‌ای دور دست. مقابل ☜**ای راسا:**

هر چی چیش پئنی **اوراسا** کردیم بیگی قُوت، اَصّـــا ندیدیم اثری.

و اما بعد...۵ /۱۷۹

او را(ه).[?ou râ]؛

لحنی از آب راه. به بقیه‌ی آبی که پس از بســتن از ســر چشــمه یا منبع، هنوز در جوی و مجرای آب روان است **او را(ه)** گویند.

اَورَج. [?ouræj]؛

لحنی از average انگلیسی به معنای: معدل. میانگین. حد وسط:

اَورَج، ماهی صد هزارتومن خرجُومُوَ.

به صورت ☜ **اَوریز** نیز متداول است.

اَو رودَه ی کَسی اُردَن. [?ou rûdey kæsi...ôrdæ̂n]؛

لحن دیگری از آب (به) روده‌ی کســی آوردن. کنایه از به تنگ آوردن کســی را. تشــبث به هر ترفند و وســیله برای گرفتن چیزی از کســی و یا متقاعد کردن او در انجام مورد درخواســت. به تنگ آوردن کسی با تکرار و مداومتِ در خواست. زیر فشار قرار دادن کسی به منظور گرفتن نقدینه‌ی او تا آخرین دینار:

اگه طلبُش ندمُش **اوَ رودَم میارَه**.

اَو رُو شُل دَووُندن. [?ou ru šol douwondæ̂n]؛

آب روی شُـل دواندن. کنایه از با امکانات کم، سر و صورتی هر چند مختصر به کار دادن. رو

به‌راه کردن انجام کاری در حدی مختصر و با امکاناتی محدود:

- با ای حقوق بازنشستگی چطو زندگی می‌کنی؟

- فقط یَی **اَووی رو شُل می‌دَوونیم.**

اَورُون کَردَن. [?ou/run kærdæ̂n]؛

به احتمال ضعیف لفظی از عریان کردن و به احتمال قوی لفظی ازآبریت است و آن عبارت است از انداختن ماکیان و دیگر پرندگان ذبح شده و یا ملخ (در زمان‌گذشته) و یا کله و پاچَه‌ی گوسفند به داخل آب داغ، به منظور کندن پر یا پشم و موی آن‌ها و در واقع عریان نمودن آن‌ها از پر و پشم و مو. به صورت اَو روت و آب روت نیز متداول است:

هی بیاضی دارد و فوت می‌کُنه چون چناسک بدو سوت سوت می‌کُنَه

لوشَ هم می‌زنه و شوت‌شوت می‌کُنَه خرسِ چَنگُش بیا **اَورُون می‌کُنَه**

ای خُلُو اَنگُلِ شیطون می‌کُنه.

شمس ۹۶

اَو ریز. [?ourîz]؛

متوسط. میانگین. معدل. ☜ **اورج.**

اَو ریقَو. [?ou/riq/ou]؛

لحنی از **آب ریق آب**.۱. هر مایع کثیف و آلوده و متعفّن. ۲.مدفوع آبکی فرد اسهالی.۳. کنایه از هر خوراکی بسیار رقیق و بی طعم و بی‌مزه. ۴. له شده‌ی گوشت و پوست و محتویات شکم را توأماً در تداول **ریق** گویند:

ماشین رفتَه بودِ روش، **رِیقُشَ** در اومدَه بود.

اُو ساتی. [?u/sât/î]؛

آن موقع. آن وقت. آن زمان:

تا **اوساتی** پاشو جان، اون جا نشین اَ تو باغ تَو بُخور و میوَه بچین.

و اما بعد... ۳۱۵/۳

اَو سَرد. [?ou/ (we) særd]؛

لحنی از آب سرد. به ترشحات بیش از حد غده‌های بزاقی که در حالات مرضی از جمله خوردن بیش از حد بعضی غذاها که به اصطلاح طبع سرد دارند، مثل کشک و کدو و باقلا و هندوانه و خیار و امثالهم حادث می‌شود، گویند:

اووِ سرد از چَک و چیلُم می‌ریزَه خلطِ سینَم شده انـــگار بی نی زَه.

و اما بعد... ۲۳۵/۱۲

اَو سِرکِ جونِ ... نِشِسّن. [?ou serk/(æ/e) jun/e…nešessæn] ☜ **اوسیرکَ جون کسی نشِسّن.**

اَو سَنگ. [?ou/sæng]؛ (شکل ص ۱۰۷۳)

سنگاب. گودال‌های طبیعی و گاه مصنوعی هستند که در سطح کوه‌ها ایجاد شده باشند.

او سنگ ریدن کارِ روباه. [?ou sæng rîdâ̂ kar/e rûbâ]؛

(درون) آب سنگ ریدن کار روباه است. این مثل زمانی کاربرد دارد که عامل فتنه یا خرابی برای گوینده به تجربه ثابت شده باشد و از نوع جرم، به مجرم بتوان پی برد. یا نوع جرم معرف مجرم باشد به گونه‌ای که با دیدن نوع خلاف یا جرم، برای بیننده شـــکی باقی نماند که مرتکب چنین خلاف، فلان عامل است و لا غیر.

اَو سُوزِ بالا اُردَن. [?ou souz(e/æ) bala ?ordâ̂n]؛

زهره دریده شـــدن. لحن دیگری از آب ســـبز بالا آوردن. زهره ترک شـــدن. کنایه از ســـخت ترسیدن:

دختـرای مـا هَـواشُـو خـیـلـی بـالا نمـی‌شَـن هـمـــسرِ هـر یَـی لاقـبـا

اگه ای حرف اَ گوشِ دختر خورد می‌وینی یَی دِفَـه **او سوز بالا اُرد**

و اما بعد... ۲۶۱/۷

اَوسی اِنداختَن. [?ousi ?endaxtæ̂n]؛

۱. به عمل جدا سازی دانه از کاه به وسیله‌ی اوشین گویند.

۲. کنایه از غیبت کردن است و گفتن اسرار زندگی کسی در غیاب او و بر ملا کردن جزئیات و خصوصیات شخصی وی:

اَ تـو مـسجـد مـی‌شیـنَن بعـد نـمـاز از سَـرِسـیـر مـی‌گـن تـا تَـهِ پـیـاز
مـی‌گـه مـؤمـن بـیـا **اوسـیـش بـنـداز** کـه دَهَـن خـونی و خـرمـن بُـکـوفیم
گوشت و پوس بُکنیمَ جُوغَن بُکوفیم

شمس ۱۲۷

اَو سیرگَ جون...نِشِسّن. [?ou/sirg(æ/e) june/e…nešessæ̂n]؛

به صورت **او سیرک، او سِرک** و اوسیر. متداول است. کنایه از دچار حالتی از شرمگینی و تأثر و تعسّر شدن است، بر اثر دیدن حالتی یا شنیدن مطلبی جلف و مستهجن و شرم آور.

اُوش. [uš]؛

۱. اسم صوت است هم برای بیان درد و انزجار و تنفر و هم جهت التذاذ.

۲. ترکیبی از او (ضمیر اشاره) و ش (ضمیر سوم شخص مفرد). هم به معنای آن (شخص) را (ذوی العقول) هم به معنای آن (قسمت، بخش) را (غیر ذوی العقول). به توضیحات ذیل **ایش** رجوع شود.

اَو شَز نخوردن. [?ou š/æz næ/xordæ̂n]؛

مجاز. در انجام آن هیچ مسامحه نکردن. بدون اتلاف وقت به آن دست یازیدن. فوراً به آن معامله اقدام کردن:

صَتّی گُودَه **تُر کردَم**، اَگَه صابُش لَو بُجُنُبُونَه **اَو شَز نمی‌خورم.**

اَو شُلی کَردَن. [?ou šoli kærdæ̂n]؛

لحنی از آب (را) گل کردن. مجاز. کارشکنی کردن. اخلال کردن در امری. ایجاد مانع در کار

دیگران. مغلطه کردن به جهت بهره‌گیری شخصی:

کارُو داشت باقادَه رَو می‌گرفت، مَردِکَه **اَو شُلی کرد** نگذُشت.

اَوشَن و گیخَه دَئنِ کَسی کَردَن. [?oušæn/o gîxæ dæ̂n/e kæs/i kærdæ̂n]؛

۱.کنایه از کسی را به خاطر کاری که نکرده یا کار صحیحی که انجام داده به ندامت و غلط‌کردم واداشتن.

۲. با تشبث به لطایف الحیل خفقان را بر کسی یا کسانی مستولی کردن.

۳. با توسل به زور و ارعاب کسی را از احقاق حق خویش محروم ساختن:

اگه بوواش بفهمَه که ما شا(ها)دت دادَیم، **اَوشَن وگیخَه دَئنُمُو می‌کُنَه.**

اَو شیر... [?ou/šir...]؛

آبِ شـــیر. ظاهراً به معنای آبی که به غدر به شـــیر افزودند، به جهت ســـود و منفعت افزون‌تر. اما بیشتر با مفهوم کنایه‌ای آن در تداول کاربرد دارد:

۱.کنایه از آن چه سود و صرفه از طریق تقلب و غدر در معامله حاصل شده است.

۲. ناخالصی‌هایی که عمداً وارد کالا کنند و به قیمت سره و خالص فروشند.

او شیر... سوا شدن کنایه از، به مکافات عمل رسیدن. غل و غش‌ها آشکار شدن.

ناپاکی‌ها و نامردمی‌ها هویدا گردیدن.

اَو... کُرزِ آخِر بودَن. [?ou…korz/e âxer budæ̂n]؛

مجاز. پایان کاری نزدیک بودن. در شـرف اتمام بودن. در شـرف موت بودن. چیزی به پایان کار یا آخر عمر باقی نبودن:

اَو فلانیَ مَ کُرزِ آخِرَه.

اَو کُش.[1] [ou/koš]؛

---

۱. کشتن به معنای خاموش کردن در لغت نیز آمده است. این بیت سعدی مؤید آن است:

شمع را باید از این خانه برون و کشتن تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی.

و یا این بیت نظامی: ببالیـن شـه آمد تیغ در مشت جگر گاهش درید و شمع را **کشت**.

چون زغال افروخته را با آب خاموش کنند حاصل را ذغال اوکش نامند. چنین زغالی را هنگامی که خشک شود و دوباره برافروزند آن گیرایی و فروزندگی و گرمازایی اولیه را ندارد و خیلی سریع رو به خاموشی می‌گذارد:

زغالِ اوکُش بَرَی پخت و پزکاری نمیا.

اَو کُم شُدَن. [?ou/kom šodæ̂n]؛

مواقعی است که بر اثر تشنگی مفرط، فرد آن قدر آب می‌خورد که هنگام حرکت، صدای جابه جایی آب در شکمش شنیده می‌شود، این حالت را در تداول عامیانه **اَو کُم شدن** گویند، اگر چه مرض استسقاء هم در میان نباشد. این وضع ممکن است بر اثر خوردن افراطی میوه‌های آبدار، مثل خربزه و هندوانه نیز پدید آید. ☜ **اَو. کُم.**

اَو گَند... کَردَن. [?ou/gænd. . .kærdæ̂n]؛

کنایه از با ماء دافق در تشکیل سلول نطفه، نقش‌آفرینی کردن.. با اسپرم خود در به وجود آوردن سلول تخم سهیم شدن. در توالد و تناسل نقش پدری داشتن:

بچَّه! تو کُرَّی خرِ کی هسّی که از رُو بُون می‌شاشی رُو مردم؟ کَلَّی بوواش که **اَو گَندُت کرد!**

اَوگُو. [?ou/gû]؛

لفظی از آبگون؛ نرم. ضد سِفت. همانند مواد خمیری. همانند آب.

دو سه دَئفه بمــالی **اَوگُو** می‌شَه سرِ چار پنج روزه پیلَش می‌کَشَه

و اما بعد... ۸ و ۳۰۲/۹

خصوصیت زغال اوکش آن است که چون دوباره آن را افروزند، زود مشتعل گردد اگر چه زود هم به خاموشی می‌گراید. اما چون قبلاً اکسید کربن آن متصاعد شده است، در مرحله‌ی دوم که آن را بیفروزند، دیگر از این گاز سمی در آن خبری نیست ضمن این که گرمای زغال معمولی را هم ندارد.

ترکیب او کش صفت فاعلی مرکب است یعنی کشنده‌ی آب. حال آن که منظور از این ترکیب در تداول صفت مفعولی آن یعنی آب کشته است لذا برای این منظور ترکیب آب کشته صحیح می‌نماید.

اَو گُوزیدن. ☜ **(اَ) او گوزیدن.**

اَوگون. [?ou/gun]؛

لفظی از آبگون به معنی عادله. پایه. مرتبه. (در مورد قیمت اجناس) قیمت متعارف. قیمت منصفانه. به صورت **رو اوگون بودن** یا **نبودن** و **از اوگون در بودن** یا **نبودن** متداول است:

... اگه ای قیمتُو بدَه، **رُو اَوگُونِ** خودُشَه.

★★★

قیمتی که می‌گه، **از اَوگُونَ دَرَه.**

اَو لَئمُو. [?ou/ lâ̂m/û]؛

لحنی از آب لنبه. به مفهوم فشردن برخی میوه‌ها همانند انار و جدا کردن آب آن از دانه در داخل پوست.

اَوَّل سه چارکِ ضَیفَه. [?ævvæl se/čaræk/e zeyfâ̂]؛

به کسی که سهم خود را بدون رعایت نوبت مطالبه کند، این عبارت را من باب استهزاء گویند. ☜جلد اول همین ترکیب.

اَوَّل و آخِر... [?ævvæl/o âxer...]؛

معمولاً این عبارت را عوام الناس بیشتر هنگام خشم و عصبانیت نسبت به کسی که تصمیم به فحاشی به وی را دارند، گویند:

کاری نکنی که **اول و آخِرُتَ** خر بِکَشَمَه!

اُولُولُو و بُولُولُو. [?ululu/wo bululû]؛

کیسه‌ای بوده است از جنس نخ که مردم تا ۷۰ سال پیش، در آن مقداری چربی اعم از دنبه یا پیه قرار داده و پارچه یا کیسه را گره زده و با نخی به سقف اتاق آویزان می‌کردند تا اولاً از دستبرد گربه در امان باشد و ثانیاً در روزهای زمستان که نیاز به غذای گرم داشتند آن کیسه را به دیواره‌ی ظرفی که بر آتش نهاده و داغ شده بود می‌کشیدند و بر اثر این گرما مقداری از چربی کیسه حل می‌شد و

وارد ظرف می‌گردید و با افزودن مقداری آب و نمک و ادویه نانخورشی به نام ☜ **اَو چَربُو** درست می‌کردند و به صورت ترید می‌خوردند. (برای اطلاعات بیشتر به **اُولُولُو** رجوع شود.)

بُولُولُو در واقع همان ظرفی بوده که **اُولُولُو** را به دیواره‌ی آن می‌کشیدند.

شمس مخمسی دارد که در آن دو واژه‌ی **الولو** و **بولولو** را به صورت کلمه‌ای واحد و به معنای کیسه یا پارچه‌ی نخی محتوی چربی، در مصراعی از آن آورده است:

گُـتّـکـیـن نُـوالَـه انـگـا بـوفَـه تیلـیتـام کـرده بـوا سگ آروفه

همچو لِبدی مَمَـرا، شده گُـرُوفَه نَخـشـاردَه **الـولـو و بـولـولـو**

تو قِلفتیش می‌پلاتَ اَ گُولُو گُولُو

شمس ۳۰۸

اَوَّلی اَوَّلِ بار. [?ævvæl/î ?ævvæl/e bâr]؛ نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

اَولَی زِبرو. [?ouley/zebr/û]؛

نام عامیانه‌ی مخملک است که در تداول به ☜ **اولَی مخمَلُو** نیز معروف است.

اَولَی سُرخو. [?ouley/sorx/û]؛

به صورت لکه‌هایی نسبتاً پهن بر پوست بدن آشکار می‌شود و تمامی بدن حتی داخل چشم را فرا می‌گیرد. بیمار در طول دوران مریضی حتی قادر به باز کردن چشم‌های خود نیست. نام دیگر این آبله ☜ **اَولَی کُوچُوکُو** است.

اَولَی کُوچُوکُو. [?ouley kučuk/û]؛ نام دیگر ☜ اولَی سُرخُو است.

اَولَی گُتُّو. [?ouley gott/û]؛

* **گُت،** در تداول به معنی بزرگ و«**و**» علامت شناسه است. نوعی از آبله است که پس از خوب شدن، جای دانه‌ها به صورت فرورفتگی بر پوست بدن به خصوص صورت، باقی می‌ماند که این گونه افراد را ☜ **صورت اَولَی** یا ☜ **صورت کُت کُتی** نامند. این آبله همان است که چنان چه در داخل چشم می‌زد سبب کوری می‌شد. اگر چه معمولاً مرگ و میر در پی نداشت.

اَولَی مَخمَلو. [?ouley/mæxmæl/û]؛ نام دیگر ☜ اَولَی زِبرُو که همان مخملک است می‌باشد.

اَو مَجال. [?ou/mæjâl]؛

آمیزه‌ای از مقداری چربی، زردچوبه و نمک حل شده در آب گرم که به صورت تریت می‌خوردند.

بوی چنگال مَلَقّ و **اَو مَجال** بو یَتیمو و بادنجون می‌دهی

و اما بعد... ۲۰۲/۸

اُومَدَنَه. [?umædænâ]؛

در حین آمدن. هنگام مراجعت. در راه بازگشت:

اُومَدَنَه، سری َم ما بزن.

مقابل ☜ **رَفتَنَه** یعنی هنگام رفتن:

رفتنَه تو سُوار شَو، **اُومَدَنَه** او.

اَو مُشت. [?ou/mošt]؛

آبی که فرد تشنه با یک کف دست و یا هر دو کفِ دستِ به هم پیوسته، بنوشد.

اَو می‌طَلَبَه. [?ou mitælæbâ]؛

کنایه از لقمه‌ای گلوگیر است. به زمان زیادی نیاز دارد. به این زودی و به سادگی میسر نیست. وقت‌گیر است. برای دستیابی به آن باید صبر کرد. گاه مجازی آن انتظاری بسیار طولانی و دست نیافتنی است:

تا ای بچو یَی جَی بِرَسَه **اَو می‌طلبَه.**

اوناتّه. [?un/att/â]؛

مخفف آن جا است اَی! ببین آن جا است! مواظب باش آن جا است!

درمقام توجه دادن خود یا کسی به حضور چیزی یا کسی که در فاصله‌ای دور باشد. هم چنان که برای فاصله نزدیک لفظ ☜ **ایناتّه** به کار برند.

اون جا کا. [?un/jâ/kâ]؛

هرگاه بخواهند قید مکانی را که به «ا» ختم می‌شود جمع بندند به جای علامت جمع‌ها، «کا» افزایند. **اون‌جا** لحن عامیانه‌ی آن‌جا است. **اون‌جاکا** لحن تداولی آن جاها است. اختلاف آن با **اون‌جاها** این است که حوزه‌ی مکان را وسیع‌تر می‌کند:

می‌گه عقلُت پارسنگ می برَه که برَی نیمَن جاشیر تا **اون‌جاکا** رفتَی؟

اُون جا کُو. [?un/jâ/kû]؛ آن‌جا. ☜ این‌جاکو.

اَو نُخود. [?ou/noxod]؛

آب نخود. نان خورشی است متشکل از نخود و گوشت و آب و نمک و ادویه و زعفران که با آن در مراسم عروسی و یا باز گشت از زیارت عتبات؛ از مهمانان پذیرایی می‌کردند.

اَو نِشِسّن. [?ou/nešessæ̂n]؛ (شکل ص۱۰۷۳)

مخفف درآب نشستن. آب تنی کردن. به منظور خنک شدن بدن در فصل گرما، در آب حوض یا رودخانه و یا جوی و یا هر گودال آب که آب آن بتواند بدن انسان را درخود جای دهد. غوطه‌ور شدن در آب:

تَوسُونِ پارسال هر رُو می‌رفتیمَ سرِ رُوخُونَه **اَو می‌نِشِسّیم.**

اَو واداشتَن. [?ou/va/daštæ̂n]؛

لحنی از آب واداشتن؛ آبیاری‌کردن باغچه یا باغ و یا کشتزار. هدایت آب در مسیری معین و جلوگیری از هرز رفتن آن. گسیل داشتن آب به کشتزار و مراقبت در پُر شدن کرت‌ها از آب به نوبت و نهایتاً بستن آب از کشتزار پس از آبیاری:

دیشَو تا اذُون صَوب **اَو وامی‌داشتیم.**

اُو وَختَکی. [?u/væxt/æk/i]؛

آن موقع. آن وقت. آن گاه. سپس. بئد: چن سال آزِگار که رفت و اومد، **اووَختَکی** شدَ زنُش.

اَو و نُون کردن. [?ou/wo/ nun kærdâ̂n]؛

به مدت طولانی آب و غذا دادن به کسی. کنایه از تیمار کردن. مراقبت کردن از کسی در امر آب و غذا و خواب و مریضی وی. درمورد تیمار حیوانات نیز متداول است:

آدم یَی مرغی داشتَه باشَه، از عُدَّی **اَو و نُون کردنُش** نَمیا.

اَو هَل کَردَن. [?ou hæl kærdâ̂n]؛

☜ **اَو حَل کردن. هَلَو. حَلَو.**

اَهتَر. [?æhtær]؛

بیشتر به صورت ☜ اَئتَر متداول است؛ رنگ رخسار. شادابی و سرزندگی چهره. هیبت و شکوه و برازندگی ظاهر آدمی. در این حالت همیشه با لفظ پریدن آرند:

دیرو فلانیش دیدم، بدجوری **اَهترُش** پریده بود.

ای بووام. [æy/ bowâ/m]؛

عبارتی است جهت اظهار تعجب از دیدن چیزی یا شنیدن سخنی و یا درک موضوعی غیرمنتظره:

ای بووام هَنزا خوابیدَی، مگه نَمخَی بیری سرِ کارا!؟

★★★

- دخترِ کوچُوکُوتَ شُوگَرُش دادی؟
- **ای بووام!** شُوگرِ کَی؟ نُومِ خدا دوتّا م بچَّه درَه.

★★★

- ای اَوگُوشتُو بِچِش می‌نیم‌نمک و فلفلُش خوبَه.
- **ای بووام،** خیلی تیزُش کردَی!

ایت. [?i/t]؛

مخفف **اینت** که خود مخفف اینَت اســت. یعنی: این که مال تو اســت. هم زمان برای ادای این ترکیب و سایر ترکیبات ☜**ایم. ایش. ای مُو. ای تُو. ای شُو** بیشتر اشاره به شیء مورد نظر هم

دارند مگر زمانی که مورد نظر برای مخاطب کاملاً روشـــن باشـــد که در این حالت تنها به گفتن آن اکتفا کنند.

مثلاً بچه عازم مدرسه است و کاردستی او که قبلاً آماده کرده سرتاقچه است. در این حالت مادر به بچه هشدار می‌دهد:

یادُت باشه! مِخَی بیری، **ایتَ م** بِبَر؛ (حالا که عازم مدرسه‌ای یادت باشد کاردستی‌ات را هم با خود ببر.)

ایش. [?i/š]؛

اینَش؛ این که متعلق به او اســـت. مخفف **اینش.** [?in/š]که خود مخفف اینَش اســـت. برای اطلاع بیشتر ☜ **ایت.**

ای سَنگ و اُو سَنگ. [?i sæng/o ?u sæng]؛ (شکل ص ۱۰۷۳)

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

ای شُو. [?i/šû]؛

اینِشان. این که مال آن‌ها است. ☜ایت.

ایقَّچی. [?i/qqæ/či]؛

مخفف این قدر چیز. به معنی کمی. مقدار ناچیزی. اندکی. ذره‌ای. به صـــورت ☜ **اِیقَّچی** نیز متداول است:

خَرُو امروز دیگه گُل کاشتَه بَرَم آبـرو **ایقّچی** نَگَذُشتَـه بَرَم.

و اما بعد... ۳۷۳/۲

ای قَد. [?i/qæd]؛

مخفف **ح** این‌قدر؛ در حد قابل قبول. فراوان. زیاد. به اندازه‌ی کافی. بیش از آنچه باید:

وختی آدم مهمون دَرَه بایَه غذا **ای قد** بپزَه.

بارها و بارها. به دفعات:

ای قَد دَس پِلکُو اَ ای سنگه کرد که آخر اَو از زیر پاش رَنگه کرد

و اما بعد ۱۷۷/۶

اَی کاکا ! مُشکل! [?ey kaka! moškel!]؛

این عبارت در واقع جوابی است که به سؤال قسمت اول آن داده شده و به صورت مثل در آمده است.

کنایه از: گمان مبر. بعید به نظر می رسد. واقعیت غیر از این است.

در پاره‌ای موارد مرادف ☜ **از ای کَرَی یَّه شیرَه در نمیا.** ☜ جلد ۱ همین مدخل.

ایلوارَه. [?ilvaræ]؛

آرواره. اگر چه این کلمه لحن دیگری از آرواره است، اما اصولاً کلمه‌ی آرواره به مفهوم واقعی کلمه در تداول عامیانه شنیده نمی‌شود و برای این منظور بیشتر از لفظ ☜ **آرگ** استفاده کنند.

ایم.[?i/]؛

اینَم. این که مال من است. ☜ **ایت.**

ای مو. [i/mû]؛

اینمان. این که مال ما است. ☜ **ایت. ایش.**

ایناتّه. [inatt/æ]؛

مخفف سه کلمه‌ی: **این جا است، اَی!** در تداول عامیانه **اینات**َ، لحنی‌است از: **این‌جا است** و فتحه آخر آن مخفف **اَی** می‌باشد:

– دنبال چه می گردی؟

– دنبال خودکارُم.

– **ایناته!** ببین، این جا است! هان، این جا است!

ای نَکَه. [?inækâe]؛

این آقا یا این خانم یا این فرد ☜ایشون یا اوشون:

- شما با کی کار دَری؟

- با **ای‌نَکَه؛** با این فرد. (در حالی که با دست به طرف او اشاره می‌کند).

ای هَمَکَه؟ [?î/hæmæk/âe]؛

هان! این همه! هان! به این بسیاری؟ تا این حد؟ هان! به این اندازه؟: **ای همَکَه** کتاب جَئم کردَی دورِ خودُت که چِه؟

ب

با،با! [bâ,bâ!]؛

لحنی از واه، واه! صوت مرکب است حاکی از تعجب که گاه در مقام تعجب و تحسین و گاه تعجب و ترس و گاه تعجب و اشمئزاز گویند و همیشه دلالت بر کثرت بی‌حد و حصر چیزی دارد:

می‌گه دیشو بارونی اومد، **با، با!**

★★★

با، با از ای بددئنی و بی حیایی!

مرادف ☜ **یَلّلَه هَه! یِلَّه لَه لَه..هَه!.**؛

با بادُشِ را(ه) رَفتَن. [ba bâd/oš(æ/e) râ ræftæn]؛

مجاز. به هر طرف که بوی سود و یا سور آید به همان سمت، میل نمودن. منحصراً نفع شخصی را مد نظر داشتن و برای رسیدن به آن، تن به هر وضعیتی دادن. در عداد هِمَج الرعاع بودن. مرادف ☜ **نون به نرخ روز خوردن**.

بابا سیل. [babasîl]؛

لحنی از بَواسیر؛ عارضه‌ی تورم سیاه رگ‌های اسفنگتر مقعد ☜ **باسری**.

با بُتَّه. [ba/bottæ]؛

با اصل و نسب. دارای پدر و مادر و فامیلی مشهور و ریشه‌دار. مقابل ☜ **بی بُتَّه:**

اینا طَیفَه دُونِ **با بُتَّیَن**.

مرادف ☜**جا سنگین. جی بود. از جی بود. پدر و مادردار. پدر دار. با اُسّ و قُسّ.**

با بندِ کلفت ... خفه کردن. [ba bænd/e koloft… xæfæ kærdân]؛

کنایه از ادعاهای بزرگ برای اظهار و تفهیم بزرگی و بزرگ منشی... کردن:

منجفر همیشه **با بندَی کلفت خودُش خفَه می‌کُنه**.

مبالغه کردن در امور و گزافه گویی به جهت خودنمایی و اظهار بزرگی و به رخ کشیدن خود.

باجِ شُغال دادَن. [baj(e/æ) šoghâl dadân]؛

کنایه از کرنش و اطاعت در برابر فردی دون مایه و بی‌مقدار و بی‌لیاقت. ☜ جلد ۱ همین مدخل.

باچَه.[1] [bačâ]؛

پنبه حلاجی شده که به صورت گلوله درآمده باشد. اگر چه به گلوله‌های کرک و پشم و امثالهم نیز لفظ باچه اطلاق می‌شود اما بیشتر خاص پنبه است: **یَی باچی پنبه؛** یک گلوله پنبه.

با خودِ. [ba/xod/e]؛

الف. **به وسیله‌ی**:

تـو کـه تـو قـرن اتم غیچ می‌شینی... بادُمای کُو **با خودِ** سِد می‌چینی...

و اما بعد... ۳۱۷/۱۲

ب. همراه:

اقچی گوزبون و تلواشی قند آش تندی **با خودِ** دودِ نوند...

و اما بعد... ۲۳۹/۱۲

ج. نشانه‌ی متمم:

با خودِ هر که خواستی تاخت بزنی جُلُش و زَنگُش و خُورَش شُو نَدی.

و اما بعد...۳۷۶/۳

---

۱. در لغت به صورت **کُلوچ** آمده است.

باد. [bâd]؛

۱. ورم. درد:

بادِ نزلو که می‌ریزه تو سرُم　　می‌شه انگار در دوتی کمرُم

و اما بعد... ۲۳۶/۲

مخفف باید:

بی زبون نـدیـدَه کلاچ و ترمـز　　واشراش یـکی‌یـکی اَو دُونِ بُـز
تـو مِخَـی در بِــرَه از سـینَـی دُز　　اَگـه پَـرغَـم نَشَـه و اُوسَری نَشی
اَتُو اَو وَی‌می‌سَه **باد** ُش بِکَشی

شمس ۱۹۴

باد اُردَن. [bâd/(?) ôrdæn]؛

باد آوردن؛ حجیم و متورم و گاه دردناک شـــدن قســـمتی از بدن آدمی به خصوص شکم و پاها و یا دست‌ها، بر اثر نارسایی‌های کلیه‌ها:

فَلَک زدَیَّه دوتَّی پاش **باد اُردَه**، نمی‌تونَه جُم بُخورَه.

باد اُفتیدَن. [bâd/(?)oftidæn]؛

باد افتادن. (که به صورت ☜ **(اَ) باد افتیدن** نیز متداول است). کنایه از دچار کبر و غرور و خودپسندی شدن. مغرور شدن. تکبر ورزیدن:

آدم نباد تا یَی تومونی جلوافتیداِ **باد بفتَه.**

باد...اِنداختَن. [bâd… (?)endaxtæn]؛

مجاز.کسی را با فریب و دغل و به عمد به جهت منظوری خاص غرّه ساختن.

باد بُردَه. [bâd/bordæ]؛

مغرور. خودپسند. متکبر. از خود راضی و نیز کسی که ادّعایش بسیار بیش‌تر از عملش باشد. بی‌عرضه و پرمدعّا.

باد بَرَک. [bâd/bærâk]؛

کیســه‌های ســبک وزنی که در آن‌ها هوا می‌دمند و می‌تواند تا حدی در هوا شناور بماند. بیشتر به بادکنک‌های پلاستیکی که در رنگ‌های مختلف و اندازه‌های گوناگون سازند و باد در آن‌ها می‌دمند و کودکان بیشتر همانند توپ با آن بازی می‌کنند، گویند. همان چیزی که در لغت به اسم بادکنک آمده است و نیز به بادبادک‌هایی که به شکل لوزی از کاغذ می‌سازند و با دو تکه چوب محکم کنند و دنباله‌ای از حلقه‌های کاغذی به آن می‌بندند و با اتصال به نخی به هوا فرستند، گویند.

بادِ تو... رَفتَن. [bâd/e tu…ræftæ̂n]؛

دچار تورم پوست بدن (بر اثر نارسایی‌های کلیوی) شدن. ☜**باد اَردن.** عوام الناس معتقدند که عدم تحرک و مدت‌ها در یک جا نشستن و ترک فعالیت روزمره کردن منجر به تورم پوست و پف کردگی بدن آدمی می‌شود:

بلندشَوکه از بس خوابیدی، **بادَ توت رفت.**

بادِ تیغَ ِکسی پریدن. [bâd e tigh(æ/e) kæs/i pærîdæ̂n]؛ ☜ **باد تیغ.**

بادِ خُود... کَردَن. [bâd/e xod…kærdæ̂n]؛

به خود خواهی و تکبّر و تفرعن مبتلا گشتن. ☜ **باد کردن**. **باد کُپ... کردن.**

باد خُوردَن. [bâd xordæ̂n]؛

۱.کنایه از متوجه شدن شکار از حضور صیاد و یا خطر احتمالی از طریق استشمام بوی خطر که بوسیله جریان باد به وی رسد و در نتیجه فرار از محل خطر.

۲.کنایه از منصرف شدن خریدار یا فروشنده از انجام معامله به‌علت غبن.

۳.کنایه از بروز دردهای حاصل از اسپاسم دیواره‌ی رحم زن زائو هنگام زایمان.

بادِر. [bâder]؛

لحنی از بَهادُر، فقط در مورد نام اشخاص استعمال دارد، اما در مفهوم صفتی آن یعنی شجاع و

دلیر به همان صورت صحیح بهادر تلفظ می‌شود:

جَوُون بِزَن بهادُریَه. (جوانی شجاع و نترس و با قدرتی است)

باد رَنجوبا. [bâdrænjubâ]؛

بادرنجبویه: گیاهی است طبی و خوش بو که امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد و جهت سدّه‌ی دماغ و جَرَب و دل و جگر سودمند است.

با دَس دادَن و با پا دُنبالُش دوویدَن.

[ba dæs dadæn/o ba pâ donbal/oš douwidæ̂n]؛

کنایه از چیزی را به راحتی و احتمالاً طیب خاطر به کسی دادن و به سختی و صعوبت باز ستدن و برای پس گرفتن آن دوندگی زیاد کردن:

چرا قرضِ ای مردکَه دادی که بِخَی **با دس بیدی و با پا دنبالُش بُدووی؟**

بادقَپَک. [bâd/qæpæk]؛

نام عامیانه پرنده‌ای است به شکل پرستو ولی نه بدان تیز پروازی، که قادر است در حین پرواز در هوا ثابت بماند. خوراکش حشرات موجوددر هواست که در حین پرواز شکار می‌کند. بعضی گویند ابابیل همین پرنده است.

بادگردَه. [bâd/gærdæ̂]؛

گردباد. ستونی از گرد و خاک چرخنده را گویند که از برخورد دو باد با جبهه مخالف ایجاد شود که در این حالت دو باد به دور خود می‌چرخند و بسته به سرعت باد، گاه تا صدها متر به صورت لوله‌ای، دورانی بالا می‌رود و اجسام سبکی که در میان این دو جبهه هوا قرار می‌گیرند. همراه باد به دور خود می‌چرخند. وجه تسمیه بادگرده هم همین گردش دورانی باد است. ☜ **بادلوله**.

باد...گِرِفتَن. [bâd...gereftæ̂n]؛

دچار درد زایمان شدن بر اثر انقباض‌های دیواره‌ی رحم. فرا رسیدن هنگام زایمان به جهت بیرون

رانده شدن بچه از داخل رحم. این مصدر مرکب بیشتر به صورت: باد + ضمائر مفعولی (**مَ. تَ. شَ. مو. تُو. شُو**) + مصدر گرفتن کاربرد دارد:

دَرَه **باد شَه می‌گیرَه**. گمونُم اِمشو بِزا.

بادلُولَه. [bâd/lûlæ̂]؛

برخورد دو جبهه باد که جهت وزش مخالف دارند و نتیجتاً حرکت دورانی آن دو به دور یکدیگر و صعود به شکل لوله‌ای همراه با گرد و خاک اطراف به آسمان.

از آن جا که شکل حرکت این گونه بادها، لوله‌ای شکل است و این حالت، از خاک و خاشاک متحرک بین آن حتی از فاصله‌های دور پیدا است، لذا به این گونه بادها **باد لوله** گویند. در واقع تسمیه **بادلوله** منبعث از شکل لوله‌ای آن است. ☜ **بادگَردَه.**

باد و باد شُدَن. [bâd/o bâd šodæ̂n]؛

کنایه از دچار سرما خوردگی شدن به علت تغییر ناگهانی هوا. از جایی گرم دفعتاً به جایی سرد رفتن و یا بالعکس. در چنین وضعیتی چون بدن فرصت هماهنگی تدریجی با محیط جدید را ندارد دچار سرماخوردگی می‌شود:

باد و باد وختی میشَم فوری میچام اَو پِلَقّوی می‌شَه صَوبا چیشام

و اما بعد...۲۳۵/۱۱

بادُ و بوروق. [bâd/o burûq]؛

کنایه از تفرعن و خود بزرگ بینی. طنطنه و طُمطُراق و کبر و نخوت:

چاقچوری کردن و با شیپور و بوق با چِقَد فیس و پُز و **باد و بوروق**.

و اما بعد... ۲۶۰/۴

کاشکَه اصلاً قَلَمُم خُرد شدَه بود آخَه ای **باد و بوروقام** اَ چه بود؟

و اما بعد... ۲۳۹/۱

بیمَه که دار و دواش در اگَرَه دیگه ای **باد و بُورُوقا** ندَرَه.

و اما بعد... ۱۰/ ۲۳۹

خبری نیس ازون **باد و بوروق** خبری نیس ز دود و گاز و بوق.

و اما بعد... ۳۸۱/۹

باد و بیر. [bâd/o bîr]؛

۱.کنایه از شور و بلوا، درگیری و بگیر و ببند. وضعیت وانفسا.

۲. باد و طوفان. باد و طوفان همراه با رعد و برق. به صورت **بار و بیر** هم آید:

تو ای باد و بیر فقط پشت اجاق می‌چسبت و بس!

بادُوک. [bad/uk]؛

صفت کسی است که بسیار کبر و غرور ورزد. پرافاده. مغرور. خودنما. متظاهر. از خود راضی:

یکی شو گفت: همو نیس که **بادُوکه**؟ وئضش از پول و پلا خیلی کُوکُه؟

و اما بعد ۱... ۳۵۴/۰

بادِ هَو. [bâd/e hou]؛

به مصدر مرکب **از بادِ هو اومدن** رجوع شود.

این ترکیب به تنهایی کاربرد ندارد و به صورت: **از باد هَو اومدن (رسیدن)** متداول است.

با را(ه). [ba/râ]؛

۱. سازگار. موافق. صلاح کار. بی غل و غِش. سر به‌راه. مقابل ☜ بی‌راه: **آدم با راهیَه**؛ (آدم بی‌غل و غش و سازگاری است،) ۲. پیاده. مقابل سواره:

- چطو اومدی؟

- **با راه.**

بارِ بُئت [**بارِبُهت**]. [bar/e bôt]؛

فشار و سنگینی حاصل از تحیر و سرگشتگی و اندوه:

از وختی شُنُفتم فلانی تو بیمارستانُ ش خوابُندَن **بار بئتی** رو دِلُمه.

بار بَر گَردُندَن رودِل کسی. [bar bær/gærdondên ru del/e kæs/i]؛

کنایه از مقصر کردن بی‌گناهی است از طریق ارعاب و زور و یا خدعه. ☜ **بار رو دل... برگردندن**.

بارَ رو دِلِ... بَرگَردُندَن. [bâr(e/æ)ru del/e … bær/gærdondæ̂n]؛

کنایه از مقصر کردن بی‌گناهی است از راه خدعه و ارعاب و یا زور:

ضیفه **بارَ رو دلم برگردُند** که: تو تخصیر کاری.

★★★

تـا دیـدم در صـــددن، عـرشِ خـدا **کُپ کُنَن هر چی بارَه اَ رو دل ما...**

دَدَه! سـنگ از پـسِ کـار وردُشـتم پُشت و پَئلـو هَمَـشُو پـاک مُشـتم.

بیشتر به صورت **تقدم فعل** (☜ **بار برگردُندن ... رو دل کسی**) متداول است.

بارس. [bârs]؛

گیاهی است خود رو و علفی از خانواده‌ی پاپیروس‌ها شبیه گندم با برگ‌هایی باریک‌تر که گل‌های پنبه‌ای مانندی شـبیه گیاه نی لویی دارد. نقل اسـت چنانچه بچه‌ی شـکار (بز کوهی) اولین باری که شروع به چرا می‌کند از گیاه بارس بخورد صاحب پادزهر می‌شود. ☜**شکال فازئری**.

بارِ س بَر. [bar/es/bær]؛

مخفف {**بار (به) آس بر**}. آن که غلات و حبوب مردم را جهت آردکردن بر پشت خویش و بیشتر بر پشت الاغ به آسیا بَرَد.

بار فروش. [bar/e furuš]

مجاز. پسر یا دختر جوانی که به سن ازدواج رسیده و آماده همسرگزینی‌اند:

- مَنجِفَر انگا خوبَ خودُش می‌رَسَه؟
- بارِ فروشَه، بایه بِرَسَه.

بار و بیر. [bâr/o bîr]؛ ☜ **باد و بیر**.

بارون اومَدَن، پا...مُرُسیدَن. [bârun umædæ̂n pâ…morosidæ̂n]؛

باران آمدن(؟) پا... سریدن (لیز خوردن)(؟).

عبارتی است که گاه به صورت خبری و بیشتر به صورت پرسشی به آشنایی که پس از مدت‌ها به جایی آمده است گویند:

چه عجب! بارون اومدَه پات مُرُسیدَه؟

جای تعجب اســت که به این جا قدم نهاده‌ای! نکند منظور اصــلی تو آمدن به این جا نبوده بلکه چون باران باریده و زمین لیز شـده‌اسـت، پای شـما در جوار خانه‌ی ما لیز خورده و ناخواسـته به داخل خانه‌ی ما داخل شده‌اید؟

بارونِ خَمَنَه. [bârun/e xæmænâ]؛

به باران‌های تند بی وقت غیر موسـم در لغت خَمینه گویند که در تداول مخفف و به **خَمَنَه** تغییر یافته و معمولاً کلمه‌ی باران به ابتدای آن افزایند که مازاد بر معناست. ☜**خَمَنَه.**

بارون نَیسُو. [bârun/e neysû]؛

لحنی از باران نیسان. بارانی که در ماه نیسان (هفتمین ماه رومی) برابر با اردیبهشت ماه ببارد.

باره. [bâræ]؛

اسم صوت است و آن حکایت بانگ گاو است. مثل بع بع گوسفندان و قارقار کلاغ. و ماغ گاو. با لفظ **دادن** و **زدن** و **کشیدن** مستعمل است:

مُـنـدَه یـک چَنـتـا بُلَیـتِ اولـولَـک لیم و لَق و خاف و شَوخَوس و کَلَک
چه شد آن چوب و کجا رفت فَلَک گو اگر تَغَله می‌خـورد **بـارَه می‌زد**
اَ تَـنَـی وُئـل می‌زدی قـارَه مـی‌زد...

شمس۲۴

بس که کیف بود اَ تو خو قارَه می‌زد گـای می‌غُمبید و پُـری **بارَه می‌زد**

و اما بعد... ۳۱۵/۱۳

باریک ریسیدَن. [bârik risidæn]؛

کنایه از لاغر شدن:

چته جان، چرا باریک می‌ریسی؟

★★★

درس و مشقش با ای که یی جا، بیسَه بی زبون، بد ذاتی **باریک می‌ریسَه**.

مرادف ☜ **اَو شدن:**

مث شئمِ اَو شده، انگا ش جُشُندن.

باسِری. [bâserî]؛

مخفف بواسیری. مبتلا به بواسیر. کسی که به درد بواسیر مبتلا است:

خدا فریادُش برسهَ، بیچارَیَه چند سالَه که **باسِریَه**.

با شاه پالودَه نَخوردَن. [ba šâ paludæ næxôrdæ̂n]؛

کنایه از خود را بالاتر و والاتر از همگان دانستن. خود را در شأن و مقام و مرتبه‌ای افزودن برهمه پنداشتن. بسیار مغرور و خودخواه بودن. هیچ کس را قبول نداشتن. برای هیچ کس ارزش قائل نبودن:

فلانی با شاه پالوده نمی‌خورَه.

(فلانی بسیار مغرور و خودخواه است و خودش را از همه برتر می‌داند.)

باش باش رَفتَن (اومدن. زدن). [baš/baš ræftæ̂n]؛

کنایه از خود نمایی کردن. به طریقی، برتری جسمی‌یا روانی خود را به دیگران نمایش دادن. مال یا ورزیدگی جسمی و یا بزرگی فامیل را به رخ دیگران کشیدن. زرنگی‌هایی را به دروغ در بین جمع به خود نسبت دادن.

مرادف ☜ **منم زدن. منم گفتن.**

با لفظ **زدن**. و **رفتن**. و **اومدن**. متداول است و همگی یک مفهوم دارند و بیشتر در مقام تحقیر و تهدید به کار می‌روند. ادعای پوچ و بی‌اساس کردن. تظاهر به بزرگی‌های نداشته کردن. از خود تعریف کردن:

که تو بازارمو تی‌تیش مامانی بشَه که نخواد دیگه با تُرَوزُون بِکَشَه

او بوواسّگ دلُشَم اَ همو خوشَه **باش باشی میرَه** که قشنگه چیامو

هنر شهر فرنگَه چیامو

شمس۵۳

مرادف ☜ **قُپُس رفتن. قیافه گرفتن. چُسی اومدن. منم منم زدن. گُوزَی گُت کندن.**

باغ باغ. [bâgh/bâgh]؛

در گویش عامیانه حکم قید تکرار را دارد. به معنای به قدر و اندازه یک باغ خرمی و فرح بخشی و شادی. باغ باغ، خرمی بالای خرمی، شادی بعد از شادی آن هم به مقدار زیاد.

هر چه بیشتر ای کارا پیدا می‌شد **باغ باغ** هی دل ضیفَه وا می‌شد

و اما بعد...۲۶۶/۳

بافتَن. [baftæ̂n]؛

واژه‌ی بافتن در تداول متضمن مفاهیم خاصی است:

۱. کنایه از با وعده‌ی دروغ و قول واهی کسی را دلخوش داشتن:

- **برَت می‌بافَه.**

۲.کنایه از عدم وجود آن چه که به آن استناد شده است:

– کاکات ماشینُش فروخت؟

–کاکام ماشینُش **بافتن!**

★★★

امسال دُمبَل بافتن؟!

۳. کنایه از یک سره کسی را از خواسته‌اش مأیوس کردن:

- دیرو کلّی خِفّتم دادَه، حالا اومدَه که صبا برمِ کُمکُش!

- برَش بباف!

سرِهم کردن. دروغ گفتن. نامربوط و بی سر و ته گفتن. غلو کردن. در این بیت حافظ:

یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات **می‌بافد** بیا تا داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.

حافظ

غرض از طامات بافتن ادعاهای بی‌اساس و واهی و غیرمستدل سرهم کردن است.

بافی... بر جو زدن. [bafey…bæ̂rju zædæ̂n]؛

کنایه از افشاگری کردن. بی‌توجه به آبرو و حیثیت افراد، اسرار آن‌ها را بر

ملا ساختن:

گفتم و بیشتریشَ م لاشَ تُو زدم اَ رو خرمن **بافه‌تون بَر جُو زدم**

دل به دریا زِ تَه پستو زدم ما می‌گیم، یاسر می‌رَه، یا میا کلاه

تا دگر تیپا نخورن جَک و جَغلا

شمس ۱۱

مرادف ☜ **بن چاق کسی باد دادن.** ☜ **پِنتنگ کسی وا کردن. بری کسی رو دَیرَه رِختن.**

بافَی... وَشتَن. [bafey.. vâštân]؛

لحنی از بافَه‌ی... برداشتن. ۱. مجلز. به کار کسی فیصله و سرو سامان دادن. بیشتر کنایه از کسی را سخت تنبیه کردن و سرجایش نشاندن است. به شدت مجازات کردن:

سر یَی دِقَّه **بافَه‌ش وَردُشتن** پشت و پَئلو زنُو، تیّار مُشتن.

۲. مأکولات یا مشروباتی را تمام و کمال خوردن:

گفتیم غذو زیاد میا، یَی جا **بافش وَئشتن!**

★★★

اگه یی دِفِه‌ی دیگه این جا پیدات بشَه، **بافت ور می‌دُرَم!**

۳. کاری را تا به آخر فیصله دادن و تمام کردن. کاری را یک سره کردن:

- امرو دنبالی سفیدُو تموم می‌شَه؟

- کارُت نباشه. **بافَه‌ش ور می‌دُریم.**

باقّیا.[baqqi/ya]؛

سایرین. دیگران. (صورت دیگری از باقی‌ها یا باقیان).

او جلو، **باقّیا** از دنبال او اَ خونی اوَّلی لُه خوردنَ تو

و اما بعد...۲۶۴/۱۱

تا نِمونَی خَرِما دَور وَشتَن **باقّیا** بَر دادن و بر گشتن

و اما بعد... ۳۷۳/۵

باقی کار. [baqqi/kâr]؛

لفظ دیگری از باقی دار. بده‌کار پس از تسویه حساب. کسی که بخشی از بده‌کاریش پس از فاضل باقی مانده باشد. کم آوردن پس از پرداخت همه موجودی نقدی. زیان کار. با لفظ بودن. شدن و کردن متداول است:

هَمَی پولم دادم، صد تومَنَ م **باقّی کار شدم.**

به صورت مجاز مفهوم **کسی را مقصر کردن** هم دارد:

وختی شَ گفتم جلو بچّت بیگیر، تا شیشَی خونَی مردم نشکنَه، **باقّی کارُم کرد!**

به معنی **بده‌کار** نیز متداول است:

چن **باقّی کار** شدی؟

با کورا تیلیت خوردن(کردن). [ba kur/a tilit xôrdæn]؛

مجاز. به خیال این که دیگران (یا دیگری) نمی‌فهمند، در حضور آن‌ها آشکارا دست به خدعه زدن:

مِردَک عینُشَ سینه کردَه درَه می‌برَه، بخَلُش **با کورا تیلیت کردَه!**

با ...یر ... کُرُشَه کوفتن. [ba kir… korošæ kuftæn**]؛**

مجاز. سرخوش و فارغ البال و مرفه و بی‌درد بودن. هیچ اندوه و نگرانی نداشتن. ☜ **کُرُشَه. کُرُشَه کوفتن.**

با...یر مَردُم دوماد شُدَن. [ba…ir/e mærdom dumad šodæn**]؛**

کنایه از موفقیت و شخصیت نداشته را درپناه موفقیت وشخصیت دیگری کسب کردن:

ای ماشینُو خو مال خودُش نی. مال دَیشَه. دلش ماخوا **با ... یر مردم دوماد بشه.**

بالا کا.[balâ/kâ]؛

بالاها. ☜ **اون‌جا کا. این‌جاکا. پایناکا.. کجاکا.**

بالا وارُوفتَن. [bala/va/ruftâن]؛

روفتن هم در لغت و هم تداول به معنای روبیدن و رُفتن و جارو کردن است. اما ترکیب **بالا وا روفتن** در تداول به معنای **بالا زدن** است.

بالا و پاین زدن. [bala/wo/payn/zædæن]؛

بر اثر مسمویت غذایی یا هر علت دیگر دچار استفراغ و اسهال هم زمان شدن:

از بُنگِ صوب تالا بچو، یَی متصل **بالا و پاین می‌زنَه.**

بال بودن (داشتن). [bæl budâن]؛

(daštæn)؛ **بال** به معنی قبول، مجاز، با لفظ بودن و داشتن متداول است. با لفظ **بودن**:

ای بال نیس؛ این قبول نیست.

(ای بال نَدَرَم؛ این(را) قبول ندارم.)

بالَک. [balâک]؛

تاقچه‌ای کوچک که با گِل بر بدنه‌ی دیوار گلی خانه‌ها برای نهادن چراغ موشی یا پیه‌سوز بر روی آن، می‌ساختند. چون شکل ظاهری این تاقچه شبیه بال کوچکی بر روی دیوار بود، آن را **بالک** نامیده‌اند.

بالک بالک... راه رفتن. [balæk/balæk … râ ræftâن]

به صورت **با کسی بالک بالک راه رفتن** یا **بالک بالک با کسی راه رفتن** متداول است. ظاهراً با کسی که نمی تواند درست راه برود، مثل پیران و کودکان، هم قدم و همراه شدن.

کنایه از مدارا کردن و به ملایمت و آرامی رفتار کردن با کسی به خاطر ترس از وی یا رعایت پاره‌ای ملاحظات.

علی‌رغم میل باطن. به خواسته‌های کسی بنا به مصالحی تن در دادن. برای جلوگیری از بروز اتفاقاتی، با ایرادهای کسی ساختن و کنار آمدن:

بختَرَه همراش بالک بالکَ راه بیری.

بالین. [bâlin]؛

لحنی از بـالـون. [balon]. نام عوامانه‌ی هواپیما.

بامپ. [bâmp]؛

اسـم صـوت اسـت و آن صـدای افتادن جسـمی سـنگین و حجیم اسـت بر زمین یا در یک مایع.

☜**گامپ. تَرق. تَرَق. گُودُوگامپ. شَتَرَق. گامپ. فیس. هُوف. غینگ.**

باهار جئم کردَن. [bahâr jæ̂m kærdæ̂n]؛

بهار جمع کردن. در تداول چوپانان؛ محصـــولات بهاره‌ی گله و رمه را جمع کردن. مثل شیر و کره و دوغ و قره قروت و کشک و پنیر و غیره.

با هَمه چی بازی، با...یر بووام بازی؟

[ba hæmæ či bâzi ba kiir/ e bowâ/m bâzî]؛

مجاز. در زندگی همه چیز را نمی‌توان به سـخره گرفت، بلکه مواردی هم اسـت که حکم تابو را دارد و بـه بـازی گـرفـتـن آن‌هـا صـحـیـح نـیـسـت و لازم اسـت بـا آن‌هـا جـدی بـرخـورد کرد. این مثل به گونه‌های دیگری هم متداول است:

با همه بله با ما هم بله؟ با همه جیمبو با ما هم جیمبو؟ با همه بع، با من هم بع؟! با همه‌ها، با ما هم‌ها؟!.

بَئد بِئدا. [bæ̂d/e bæ̂d/â]؛

بعدِ بعدها. در فارسـی معمول اسـت که پس از کلمه‌ی بعد حرف **از** و نیز کسـره‌ی مضـاف می‌آورند و به صورت **بعد از** و **بعدِ** به کار گیرند:

بعـدِ بسـی گـردش بخـت آزمای او شد و آوازه‌ی عدلش، به جای.

نظامی

بعدها جمع فارسـی اسـت که به مفهوم **بعد از گذشـت زمانی دراز** متداول اسـت: بعدها که او را دیدم، از بس لاغر شده بود نشناختمش.

بئـد بئـدا کـه همی‌شهرَ لَتَه تازه فهمیدَی میونیـش دواتَه!

و اما بعد... ۲۳۹/۸

بَئد هَرگِز. [bâed/e hærgez]؛

هرگز به معنای هیچ وقت. ابداً. به هیچ وجه. مرادف * **بئد نود و نه سال.**

ترکیب **بئد هرگز** در تداول به معنای **بعد از هیچ وقت** و یا به عبارت دیگر **برای اولین بار** است:

لامَ لیک ما اُومدیم از پیش عاروسا عـاروسـا خیـلی رسـُنـدن اَ شـمـا
راسِ یک خرمـن گُل سَلُوم و دعـا اِقَّـچـی از خـونتـون بِـریـزَیـنَ در
بعدِ هرگز بیـارین نَپَـه مُـو نظـر

شمس ۲۱۰

بَئرَدَه گِل کَشیدَن. [baêrædâê gel kæšidæên]؛

مجاز. عمداً شـرایطی را ایجاد کردن که طرف یا طرف‌های مقابل مجبور به درگیری و دعوا و مرافعه شوند. دنبال درگیری و جدل و مرافعه بودن و برای رسیدن به این منظور ایجاد زمینه‌ی مناسب کردن. به دنبال شرّ و فتنه بودن یا گشتن. با فراهم نمودن زمینه، انگیزه‌ی در گیری و دعوا در کسی یا کسانی به وجود آوردن. مرادف ☜ **شاخَ گِل اُردن:**

اِمرو خوار شوگرُم **بَئرَدَه گِل می‌کَشَه،** خدا رحم کُنَه.

بَئردادن. [bâer/dadâên]؛ (شکل ص ۱۰۷۶)

☜ **اَو بئر دادن.**

بَئرکَشیدَن. [bâer kæsidâên]؛

صورت دیگری از **بر کشیدن.** چیزی یا کسی را بر روی زمین به دنبال کشیدن. مثل این که گوشـه‌ی فرشـی را بگیرند و به دنبال خود یا به دنبال وسـیله‌ی نقلیه‌ای بر روی زمین بکشند. به صورت **برکشیدن** هم کاربرد دارد:

چرا دساش بَسَّه دره **برش می‌کشه.** ینی چه کرده؟.

بَئرَه دادَن. [bâræ dadân]؛

بع بع گوسفند سر دادن که آن را بع بع کردن نیز گویند. **بئره** در تداول عوام اسم صوت هم است و آن حکایت صدایی است که بره و میش از خود در آورند.

بَئره ... گُرگ دادَن. [bâræ. . . gorg dadân]؛

مجاز. از مال و منافع گذشتن. این مثل بیشتر به صورت منفی متداول است و بیشتر خسّت فرد را می‌رساند و این که حاضر نیست، خیرش به کسی برسد:

تو هم کسی نیسّی که **بئرتِ گرگ بیدی.**

بَئرَی دو پَشمَه. [bârey dopæšmæ]؛

برّه‌ای را گویند که دو سال متوالی پشمش را نچیده باشند.

بئز. [bâz]؛ مخفف **به از**:

دل هوا خوابیدن تئریفی ندره اما **بَئز** کُپَکیَه.

بُئک بُئک. [bôk/bôk]؛

گفتگو و بحث و نقل رشک آمیز و حسادت گونه درباره‌ی موفقیت کسی یا کسانی. عوام الناس معتقدند این‌گونه نقل‌ها نهایتاً به شکست و گرفتاری برای فرد مورد حسادت می‌انجامد:

از وختی ای چاروَو اِسَّدیم **بُئک بُئک** افتیدَ دنبالِ سرُمو. تا سرِ بُوِامو نخوردن زَمی‌نَنشِسَّن.

بَئکو کَردَن. [bâqku kærdân]؛

به نحوه‌ی چهاردست و پا راه رفتن کودکان، قبل از این که بتوانند روی دو پا راه بروند، گویند. در اغلب گویش‌ها **گاگله** گویند.

بَئلجَه. [bâlæjâ]؛

عجول و شگفت زده و بی‌قرار. هیجان زده. کسی که کارهایش عجولانه و هیجانی و غیرعقلانی است. با لفظ **بودن** و **شدن** متداول است.

بَئلُندَن. [bâ̂londâ̂n]؛

صورت عامیانه بلعیدن. قورت دادن. فرو بردن چیزی بدون جویدن.

بَئل واکَندَن. [bâ̂l/vakændâ̂n]؛

لحنی از بال واکندن. آماس کردن وحجیم شـدن و پرزدار شـدن دانه‌ها را در آب **بَئل واکَندَن** گویند.

بَئلِه بُورُون. [bâ̂le/burun]؛ لحنی از بَله (بلی) بُران[bæle/borân]؛

اقرار گرفتن از عروس و اولیاء او در قبول ازدواج و در حاشیه آن گفتگو برای تعیین مهریه و دیگر شرایط فی ما بین عروس و داماد و به تراضی رسیدن اولیاء دو طرف.

لحنی از بَله (بلی) بُران.[bæle/borân]؛

اقرار گرفتن از عروس و اولیاء او در قبول ازدواج و در حاشـیه‌ی آن گفتگو برای تعیین مهریه و دیگر شرایط فی ما بین عروس و داماد و به تراضی رسیدن اولیاء دو طرف.

بِبَرِ آسیَو... [bebær(æ/e) asiyou…]؛

مجاز. چیز به درد بخوری نداری یا کار به درد بخوری نکردی و نتیجه آن هم چیز چشم گیر و مطلوبی نیست.

بُبُریز. [boborîz]؛

به شیره‌ی انگور که بیش از حد متعارف جوشیده و غلیظ شده باشد، گویند.

بَبَغُورُوتُّو. [bæbæghuruttû]؛

بَغبَغو یا بَقَربَقو. به آوای کبوتر نر هنگام اظهار تمایل به کبوتر ماده **بغوروتو یا ببغوروتو** گویند. صدای کبوتر وقتی که مستانه به دور جفت ماده‌ی خویش می‌چرخد. با لفظ **کردن** متداول است.

بُبُل. [bobol]؛

لفظی است صرفاً عامیانه به جای ☜ بلبل که عوام الناس، به خصوص زنان، بیشتر هنگام دیدن آلت پسر بچه‌های کوچک که هنوز تشخیص خوب و بد را ندانند، به جهت رعایت شرم گویند. مثلاً گاه با دست به آلت تناسلی بچه‌های نوزاد زنند و گویند: **بُبُلش بِشَم!** [bobol/oš bešâm]. البته کسی که چنین کاری می‌کند معمولاً از افراد محرم پسر بچه است، یا خود را محرم فرض می‌کند.

در هر حال لفظی ساختگی است که گاه به جهت تمسخر و هم رعایت شرم و گاه طنز، مشمول بزرگ‌ترها هم می‌گردد:

گر رُمُت رفت برون از خشتَک مو اگر می‌کَشد از پاچه سَرَک
نام زرنیخ مبر یا آهک که اگر نورَه کشی دو پوسَه می‌شَه
ریشِ دبّی **بُبُلت** کوسَه می‌شَه

شمس۲۲۹

بِپِرون. [beperun]؛

فعل امر از مصدر * پِراندن؛ بچرخان. بگردان: یی هوای **بپرون**.

(اندکی به آن حرکت دورانی بده. اندکی بچرخان).

سایر زمان‌های آن نیز قابل صرف است. فقط در تداول کاربرد دارد.

بُتابی. [botâb̂]؛

نوعی از مرکبات معمولاً درشت‌تر از پرتقال گاه با پوست ضخیم، داخل آن سرخ کم رنگ با مزه‌ی ترش و تلخ و مطبوع که به نام‌های گریب فروت و تُو سرخ و دارابی هم معروف است.

بُتُمب. [botomb]؛

در لغت فعل امر از مصدر **تُمبیدن** است به معنی: خراب شو. بیفت. اما در گویش عامیانه لفظی است اهریمنی، تحقیرآمیز و استهزاء آمیز به جای بنشین. مرادف **بتمرگ**.

بُتَو. [botou]؛

سابق بر این به مخلوط آهک و سنگ و گل و آب که پی بنا را با آن می‌ساختند، می‌گفتند. مرادف شفته. امروزه بیشتر به مخلوط سیمان و شن به نسبتی مشخص و مخلوط با آب (بتُن) گویند که بنیان بناها را با آن سازند که اگر داخل آن را میله‌های فلزی (میل‌گرد) قرار دهند، آن را بتن مسلح نامند.

بُتّه. [bottæ]؛

مجاز. اصل و نسب. ریشه و شجره‌ی خانوادگی. پدر و مادر. شخصیت:

آدم اگه بتّه داشتَه باشَه، از دور جار می‌زنَه.

بُجالُو.[bojalû]؛

صفت موی درهم و پریشان. موی ژولیده. موی درهم و نامرتب. موی آشفته و احتمالاً کثیف.

بِجِک. [bejek]؛

گنجشک.

بِجِکِ بووَی. [begek/e bowey] ؛

در تداول به گنجشک نر، **بِجِکِ بووَی** گویند. **بووَی** یعنی منسوب به بابا.

بِجِک پَیوَندی. [bejek/peyvænd/î]؛

گیاهی است انگل و فاقد ریشه، با برگ‌هایی به رنگ سبز کم رنگ و دانه‌هایی به اندازه‌ی نخود به رنگ سبز تیره که در جوف آن دانه‌های ریزی شبیه خشخاش قرار دارد. این گیاه انگل بر روی شاخه‌ها و ساقه های درختان جنس آمیگدالوس رشد می‌کند. از یک نقطه از شاخه‌ی این گیاه، چندین شاخه می‌رویند و به سرعت به ساقه‌ها و شاخه‌های دیگر نیز سرایت می‌کند و برگ‌های گیاه میزبان فرصت هر گونه رشد را از دست می دهند. گیاهان

دیگری که در مجاورت این انگل باشند، اگر از جنس آمیگدالوس باشند به سرعت به سرنوشتی مشابه مبتلا می‌شوند.

بِجِک خوردَه. [bejek/ xordâ];

توصیفی است که به هر جنس ناقص که بر حسب عاملی، از وضعیت طبیعی خارج شده و به همین سبب قیمتی بسیار ارزانتر از معمول پیدا کرده است، گویند.

مجاز. هر چیز ارزانی که صاحبش به هر دلیل خواستار فروش آن به قیمت ارزان است ولو نقصی در آن نباشد:

اگه یی خونی **بجک خوردَی** تو قَدُت خورد، بَرَم وَردُر.

بِجِک زُزَّه (اَ) چِنگِ گیر میا(د). [bejek/zozzâ(æ)čeng(e/ægir miyâ(d);

(شکل ص۱۰۷۵) (**بِجِک ززّه** باید بدون کسره‌ی اضافه تلفظ شود)

مجاز. فرد هر چقدر گربز و سیاس و محیل باشد، نقطه‌ی ضعفی هم دارد که از آن طریق عاقبت به دام خواهد افتاد. همان گونه که **بجک‌ززه** از راه صورت و پوزه‌اش که حکم نوک او را دارد به دام می‌افتد.

بَچ. [bæč];

اصطلاحاً به معنای بچه استعمال می‌شود، امّا نه به تنهایی بلکه به صورت ترکیب **بچ و بار** که به معنای زن و فرزند است:

بچ و باری هم دَرَه؟

در مورد گیاهان به مفهوم شاخه‌ی جدیدی که در کنار شاخه‌ی اصلی از زمین می‌روید. با لفظ زدن وکردن به معنای خروج بخشی از زنبورهای کندو به همراه یک ملکه و تشکیل کلنی جدید.

ای نَوگُو امسال سِتّا **بَچ** پَرُندَه.

بَچّا گُفتَنی. [bæččâ/goftænî];

ظاهراً به معنای به گفته‌ی بچه‌ها است اما غرض از این عبارت به قول معروف است. معمولاً

دراین‌گونه موارد بعد از عبارت **بَچّا گفتنی**، یک مثل آورند. از آن‌جا که امثله در نزد عموم معروف است، مفهوم **به قول معروف** را دارد یا **بر اساس این مثل**:

– **بچا گفتنی، ما که ته** هسّیم، یَی کَلَّه تَه تَر.

بُچِ خِر. [boč/e xer]؛

ابتدای گلو و بالاتر از حنجره. بالاتر از برجستگی سیب آدم. آن جا که اگر از بیرون فشاری بر آن وارد شود، عمل تنفس مشکل می‌شود و با فشار زیاد خفگی پیش آید. بیخ گلو:

وِرِ زیادی نزن که می‌گیرمَ **بُچ خِرُت**، خِرتاسُت می‌کُنمَه.

بَچَک. [bæčæk]؛

واژه‌ی **بچک**، پهلوی و به معنای **بچه** است، اما در تداول بیشتر به گیاه کوچکی که در کنار یا وسط گیاه دیگر به وجود آمده است گویند.

بچه بار... رفتن. [bæččâ bar...ræftân]؛

سقط شدن. مردن بچه داخل شکم زن حامله (قبل از تولد):

نَنَی مَنجِفَر چارماش بود که **بچَّه بارُش رفت.**

بَچَّه... دادَنَ تایه، خود... رَفتَنِ پِلسه (پِرسَه) گَری.

[bæččæ … dadæn(e/æ) dayæ xod … ræftân(æ/e) pelesægærî]؛

بچه (را به) دایه دادن(و) خود (به) پرستاری بچه‌ی دیگری رفتن.

مجاز. کار خود را به دیگری محول کردن و خود به دنبال انجام همان کار برای دیگری رفتن. بی‌هدف در کوچه و بازار وقت گذرانی کردن:

بچَّه‌ش دادَه مَن، خودُش رفتَه پِلسَه گَری!

بچَّه شیرُ... بودن. [bæččâ šir . . . budân]؛

دوره‌ی شیر دهی به بچه را گذراندن:

مَنجِفَرَ شیرُم بود که کاکام از اِجباری اُومَد.

بَچّه کُو. [bæččâ̂/kû]؛

در تداول حرف **واو** با صدای **او** [û] درآخر کلمه به دو معنا کاربرد دارد:

به معنای اَی [ey] که نشانه‌ی ندا است:

پسرو! یعنی ای پسر. مردو! یعنی ای مرد. زنو! یعنی ای زن!

★★★

مردو! خیلی دَریم تا ظهر؟

★★★

با تو هسَّم، خرُو!

۲. به عنوان شناسه (معرفه) به کار برند:

دیگـه تیشـَه بُن کار نمی‌زَنَه جان شو با **بچه‌کـو** قمار نمی‌زنَه جان

شمس ۳۰۱

بچّه وُی وُی. [bæččæ/voy/voy]؛

بچه وای وای. نام گل آذین گیاهی اســـت علفی که بر نهنج کروی آن تیغ‌های زیادی در مجاورت گل‌های آبی یا قرمز رنگ قرار دارند به طوری که در بادی امر فقط گل‌های آبی رنگ جلب توجه می‌کنند. از آن جا که دســـت زدن به این گل آذین و برخورد با خارهای آن، سوزش شـدیدی احساس می‌شود و به خصوص تماس دست بچه‌ها با آن، سبب داد و فریاد آنان می‌شود، این نام را در تداول عامیانه به آن داده‌اند.

بَچّی اوّل مالِ قَلاغَه. [bæččey ævvæl mal/e qælâgh/æ̂]؛

بچه‌ی اول مال کلاغ است؛ مجاز. ثمر اول و ابتدای هر اقدام، اگر خراب ازآب در آید یا بخشیده شود و یا گم شود و یا بمیرد، امری طبیعی و اجتناب ناپذیراست و باید به آن رضا داد.

بچّی اَو نَمکی. [bæččey ?ou/næmæk/î]؛

بچه‌ی آب نمکی. کنایه از مستمسکی که با تشبث به آن سعی در مرعوب و محکوم کردن کسی یا کسانی را کنند:

سرِ سرِ ای آدمو نَیذا که **بچّی او نمکیَه** تله برت در میاره!

بَحت [**بَئت**]. [bâet]؛

محض. خالص. صریح. کامل عیار. بیشتر با صفت دیوانه (**دیمنه**) به کار رود، تا تأکیدی باشد بر این صفت:

خُدِیش منجفر **دیمنی بَحتیَه**.

بَختار.[bæxtâr]؛

این واژه به تنهایی کاربرد ندارد و در جمله معنا پیدا می‌کند لذا به (**اَ**) **بختار کسی افتیدن** و **افتیدنَ بختار کسی** رجوع شود.

بَخت اُردَن. [bæxt ordân]؛

مخفف **باخت آوردن**؛ شکست را پذیرفتن. از ادامه‌ی مجادله و بحث و دعوا به علت قوی تر بودم طرف متخاصم دست برداشتن. اقرار به برنده و پیروز بودن یا پیروز شدن طرف مقابل کردن. در برابر زور و ارعاب حریف، عاجز شدن و به عجز خود اقرار کردن:

وختی دید چاری طرف نمی‌کُنَه، **بَخت اُرد**.

بِختَرتَر. [bex/tær/târ]؛

بهترتر. بهتر صفت تفصیلی است مرکب از به + تر به معنای خوبتر. نیکوتر. پسندیده‌تر.

در تداول عامه این صفت تفصیلی را با اضافه نمودن لفظ **تر** ظاهراً به صفت عالی تبدیل کنند و معنای بهترین را از آن برداشت نمایند، اگر چه گاه مفهوم صفت تفضیلی نیز از آن منظور دارند:

او که سرکرده و سرجنبان است بگ و آغا و بزرگ و خان است

بُنِ دارایی و آب و نان است چیش نون بریدشَ کَلّی سرُشَه

اَ کسی می‌دَه که **بختر تَرُ** شَه

شمس ۹۸

بَختَه. [bæxtâ]؛

لفظی از اَخته؛ انسان یا حیوان نری که بیضه او را کشیده و یا از کار انداخته باشند.

بُخچه. [boxčâ]؛

بخچه لفظی از بقچه [boqčæ] است که اصلاً ترکی است. در زبان ترکی به صورت **بوغچا** و **بوخچا** آمده است.

بَخَل. [bæ/xæl]؛.

به خیال؛ به گمان و تصور اشتباه و باطل. همراه با ضمائر متصل به صورت‌های زیر به کار می‌رود. ☜**بَخَلُم. بَخَلُت. بَخَلُش. بَخَلمو. بَخَلُوتُو. بَخَلُشو.**

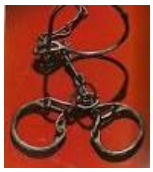

بُخَو. [boxou]؛

حلقه‌ای آهنین متصل به زنجیری که به بالای سم چهار پایان یا افراد مجرم و زندانی بندند تا مانع از فرارشان شوند.

بُخو بُر. [boxou/bor]؛

مجاز. مکار. محیل. خبیث. نادرست. آب زیرکاه. بدکار.کنایه از آدم سخت کار کشته و ماهر و زرنگ و عیّار نیز است:

... **بخوبُر**یَه که دو ندَرَه.

بُخَوری. [boxourî]؛

لفظی از بُخَولُق.[boxouloq] فرو رفتگی بالای سم اسب یا الاغ که حلقه‌ی بخو را در آنجا اندازند و بندند.

بَد از بَتَر. [bæd/æz bæt(t)ær]؛

ترکیبی جا به جا شده از **بتر از بد**. پیش آمدی بدتر از آن چه بد تلقی شده است. مثلاً شکستن پای یک نفر در جریان تصادف اتفاق بدی است، اما مردن او بدتر از بد است.

بَدَبختی. [bæd/bæxtî]؛

تحصیل رزقی اندک و حلال از طریق کد یمین و عرق جبین. تلاش فوق‌العاده، در ازای مزدی اندک و نانی بخور و نمیر:

زو بَسَّه هَمَشَ دنبال **بدبختی** خودُشَه.

بَد ... بودن. [bæd…budâ̂n]؛

ناراضی بودن. خوش نداشتن:

ای خدا گر چه می‌دونم **بَدُ تَه** صابنات مُقاس‌می‌چاکرُتَه.

و اما بعد...۳۱۱/۱۳

نرو خُونَی عَمّاتَ اَو بیشین که **بَدُوشُووَه**.

بَد پَس. [bæd/pæs]؛

مجاز. بد عاقبت. هر خوراکی که پس از خوردن و قبل از هضم در معده ایجاد مشکل نماید.

بد پوز. [bæd/pûz]؛

۱. مجاز عبوس. بداخم. آن که همیشه عصبانی است. ۲. فحاش. آن که به ناسزاگویی عادت دارد.

بد پول. [bæd/pul]؛

بدحساب. کسی که در پرداخت بدهی خود احساس مسئوولیت نمی‌کند. آن که مال قرض گرفته را به آسانی ادا نکند. بد معامله. کسی که پول به جانش بسته است و با وجود تمکّن، از پرداخت حقوق دیگران سر باز می‌زند.

بدکَل و کاسَه. [bæd/ kæl/o kâsâ̂]؛

بدکل و کاسه صفتی است خاص خانواده‌یا افراد خانواده و به خصوص زن خانواده‌ای که در پخت و پز و امور آشپزخانه و پذیرایی، رعایت تمیزی و بهداشت نکند و به عبارت دیگر کل و کاسه‌ی پاک و مرتب و منظم و شسته رفته‌ای نداشته باشد.

بَد خُفت و خَو.[bæd/ xoft/o/xou]؛

بد خفت و خواب؛ کسی که درخواب به یک قرار نباشد و در طول خواب کراراً در جای خود بغلتد و گاه از یک طرف محل خواب به طرف دیگرآن غلت زند و همه‌ی این کارها را در خواب و در ناهوشیاری کند:

آدم **بدخفت و خَوویَه.**

بَد رُموز. [bæd/rumûz]؛

وضعیتی که نذیر است. بیم دهنده. بیمناک. ناخوشایند. بد رأی. بد اظهارنظر:

اِمشو هَوَو **بد رموزَه!**

بِدِس. [bedes]

این واژه تغییر یافته‌ی بِدَست [bedæ(e)st] است به فتح یا کسر **با** به معنای وجب. اندازه؛ فاصله‌ی از سرانگشت کوچک تا سر انگشت شست دست در حالتی که انگشتان باز باشد:

کرباسِ اَو ندیدَه دو تا **بِدِس** بُسُوزُون با تهِ سِیر و گُل خِس.

شمس ۲۹۷

بَدَ قَلَم رفتن. [bæd(e/æ) qælæm ræftân]؛

به بدی شهره شدن. در نظر دیگران بد جلوه کردن. مردم او را به بدکنشی شناختن:

آدم نباد با تومونَ تو کوچه بره که **بدَ قلم بِرَه.**

★★★

آدم وختی **بدَ قلم رفت** دیگه تا بخَوا دُرسُش بکُنه اَو می‌طَلَبَه.

بَدکَو. [bæd/kou]؛

بدقلق. ناسازگار. بدحالت. مقابل* **خوش‌کو**. اگر این صفت مرکب در مورد انسان به کار رود،منظور بدقلق بودن و ناسازگار بودن و اگر در مورد اشیاء به کار رود، مراد بدحالت بودن و بد وضعیت بودن است.

بَد گیر. [bæd/gîr]؛

گیاهی که پس از کاشت یا نشا و یا پیوند، به راحتی سبز نشود و تنها درصد کمی از آن‌ها موفق می‌شوند سبز شوند. مقابل ☜ **خوش‌گیر**:

خرمالو درخت **بدگیریَه** بر عکسِ ازگیل که تخمشَ رو پشت گو وَم بفتَه سَوز می‌شَه.

بَدماشی (ن). [bæd/mâši(n)]؛

لفظی از بدماشین. صفت کسانی است که هنگام مسافرت با ماشین، حال مزاجیشان به هم می‌خورد و بعضاً به استفراغ دچار می‌شوند. به صورت **بد ماشین** نیز متداول است.

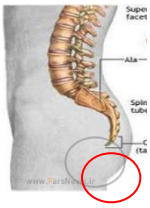

بُدُمب. [bodomb]؛

دنبالچه. آخرین بخش استخوان ستون مهره که در انسان از اتصال چهار یا پنج مهره و در اکثر حیوانات با توجه به تعداد بیشتر مهره‌های این قسمت، به دم تبدیل گردیده است.

بِدونُ... باشَه. [bedûn…bašâ]؛

... آگاه باش... قطعاً بدان... و آگاه باش... شک نداشته باش... اینست و جز این نیست.دانسته باش... مطمئن باش... :

هر که صابنات بیاد، پیرمراد سرنزنَه تو **بدونت باشَه** که مذهب کامل ندرَه

و اما بعد...۱۷۰/۵

بَدِهَم وَئشتَن. [bæd/e hæm vâeštân]؛

نسبت به هم خصومت و کینه ورزیدن. مخالفت و دشمنی یکدیگر را نصب العین قرار دادن:

حالا شما دوتِّی **بَدِ هَم وَئشتَین** که چه؟

بَد هَور. [bæd/huor]؛

بد شکل. بد قیافه. بد ترکیب. هَور در تداول؛ طرح. نقشه. شکل ظاهر. سیما. چشم‌انداز:

ای کلکه **هَورُشِ** کی برده؟

بَدی... رو... اُفتیدن. [bæd/i…ru …oftidân]؛

نسبت به کسی عناد و کینه و حساسیت، پیدا کردن.

از وختی فهمیدَه منجفر دوماد ما شدَه، **بدیشَ رو ما اُفتیدَه**.

بِذا. [beza]؛

بگذار. فعل امر از مصدر **گذاشتن**: به صورت‌های **بذار**. [be/zar]، **بِیذا.** [be/yza] و **بیذار.** [be/yzar] نیز متداول است.

بِذا مینیم. [be/za minîm]؛

لحنی از بگذار ببینم؛ ببینم. آیا:

- مِثّ که بچّه مَدرِسّیا روز جُمعَی شُو بردنَ نماز جمعَه.
- **بِذا مینیم!** تووَم رفتَی؟

به صورت مخفف ☜ **مینیم** با همان مفهوم نیز مستعمل است:

مینیم! تو پُسرِ کاکَی مُنجفَری؟

مرادف ☜ ماخوام بُودُونَم؟

بَر. [bær]؛

به میوه‌ی درخت انجیر غیرخوراکی (نر)، گویند که از نظر ظاهر شبیه انجیر خوراکی است لیکن مصرف خوراکی ندارد.

بِر. [bêr]؛

خیره و متعجب و حیران وگیج از دیدن وضعیتی غیرمنتظره یا شنیدن مطلبی عجیب. با لفظ **شدن** متداول است.

بَر. [bær]؛

با لفظ کشیدن به معنای به دنبال کشیدن. ☜**بَر کشیدن.**

کسی که میفتیـدَ بختار من اَ طی رو همه لِچُم گرفت و **بَرُم می‌کشید**، مادر بود

و اما بعد... ۲۲۸/۱۲

بِراز دادَن. [berâz dadân]؛

این مصـــدر مرکب را در تداول عامیانه منحصـــراً همراه با چیش آورند. لذا به ترکیب **چیش کسی براز دادن** (**ندادن**) به مفهوم قدرت دید کافی داشتن (نداشتن) رجوع شود.

بَرِ تَش. [bær/e/tæš]؛

۱. آتشی نه چندان آشکار، اما سوزنده. شبیه آتش زیر خاکستر.

۲. کنایه از کسی که ظاهرش عادی ولی باطنش مخرب و مفتّن باشد:

یَی چی **بَرِ تَشیَه** که خدا می‌دونَه.

بَرجُو. [bâ/rju]؛ خرمن‌کوب. (شکل ص ۱۰۷۵)

برَ چُوغ کردن. [bær(e/æ) čûgh kærdân]

گذراندن تکه‌ای چوب درخت بادام وحشی(* **دارگیز**) از محل دمِ دو یا سه یا چهار و گاهی که **بر** ارزان باشـــد تا ده دانه‌ی بر برای نهادن در بین شـــاخه‌های درخت انجیر ماده.

بُرحُون... زَدَن. [borhun/e. . . zædân]؛

بُحران... زدن. بحران در لغت. «تغییر حال بیمار است از حالی به حالی یا بهتر یا بدتر».

زَنا اولِ یائسگی روزی سه چار دِفَه **بُرحُونُوشُو می‌زنَه**.

بُرحون کَردَن. [borhun kærdân]؛

برحون، لفظ عامیانه‌ی بحران است و آن عبارت از تغییر حال ناگهانی است که بر اثر احساس گرمای زیاد و ناگهانی در بدن انسان حادث شود و تنفس دچار مشکل گردد و فرد احساس کند که

هوا به قدر کافی به ریه‌هایش نمی‌رسد و حالتی شبیه خفگی به او دست دهد.

بَر خوردَن. [bâr xordân]؛

مورد جفتگیری قرارگرفتن چهارپا (خصوصاً گوسفند ماده) از جنس نر خود.

بَردَه. [bârdâ]؛

به گاو فحل گویند. ماده گاوی که بر اثر ترشحات هورمونی آمادگی و تمایل جفتگیری با جنس نر خود را دارد.

بَرَ ساتی. [bær(æ/e)sâti]؛

مجاور ساعتی. (حرف ی در آخر ساعتی یاء نسبت است). نامی منحصر برای چراغ بادی. فانوس. چراغ سیمی. چراغ دستی.

برای اطلاع بیشتر، به ترکیب‌های **سات** و **چراغ برساتی** رجوع شود.

برشُندَن. [ber/šondân]؛

لفظی عامیانه از برشتن. برشته کردن.

بَرف اَز پیشِ بارون واروفتَن. [bârf æz piš/e bârun varuftân]؛

کنایه از حریصانه کاری را انجام دادن است. از ترس مزاحمت عاملی احتمالی، کار پیشِ رو را به سرعت به پایان بردن.

بَرقاشی. [bârqaši]؛ (شکل ص۱۰۷۵)

سینه کش و دامنه‌ی آفتاب‌گیرِ تپه و ماهور را گویند. بدنه‌ی آفتابگیر تاقدیس‌ها که مشرف به ناودیس‌ها است.

بُرق کشیدن. [borq kæšidân]؛

ناگهان آتش گرفتن. مشتعل شدن. شعله‌ور شدن. ملتهب شدن.

بَرکَتُش کَردَن. [bærekæt/oš kærdân]؛

مجاز. **فروختن**. عبارتی که معمولاً خریدار مشتاق، بر سبیل جلوگیری از نگرانی احتمالی صاحب کالا از فروش کالایش گوید:

نَمِخَی ای چاروَو **بَرِکَتُش بُکُنی**؟

بَرِکَتَه. [bærekæt/â]؛

ظاهراً به معنای افزونی و زیادتی است، اما کنایه از این است که نانی در خانه نیست و یا پولی در بساط ندارم که به تو بدهم. و یا تمایلی به کمک به تو ندارم.

بَرَکِ... رفتن. [bæræk/e. . .ræftân]؛

بر اثر شنیدن صدایی مهیب یا سخنی ترسناک و دلهره آور یا دیدن چیزی مهیب و ترسناک و مخوف، از حالت طبیعی و بی‌خبری خارج شدن. دچار ترس شدید شدن. سخت ترسیدن، ناگهان ترسیدن:

یَی قاری زد که **برکُم رفت.**

بَرگَشتَنَه. [bærg(æ/e)štæn/â]؛

به هنگام برگشتن. در وقت مراجعت. در برگشت. هنگام بازگشت.

بَرم. [bærm]؛

محل انشعاب جوی فرعی از جوی اصلی. جایی که بتوان محل انشعاب را با سنگ و گل و خاک و خاشاک مسدود کرد و یا با برداشتن مانع، باز نمود.

بَرمِ... اَو بردن. [bærm/e. . . ou bordân]؛

مجاز. کار از کار گذشته بودن. دست از چاره کوتاه شدن. حجاب شرم پاره شدن. رسوا شدن.

بِرِنج. [berenj]؛

آلیاژی از مس و روی که نسبت مس ۶۰٪ و روی ۱۰٪ تا ۴۰٪ متغیر می‌باشد و خواص آن نسبت به درصد این دو فلز تغییر می‌کند.

بِرِنجال. [berenjal]؛

صفت بزی است که رنگ موهای گوشش سیاه همراه با خال‌های ریز سفید است.

بِرَنگ. [beræng]؛

این کلمه در گویش عامیانه به معنای درخشش، روشن، فروغ و آن چه در ذهن بر اثر رؤیتِ لحظه‌ای کسی یا چیزی بر جای ماند متداول است.

بَرَوت (بروتی). [bærout/(î)]؛ بَرَوتی، صفت نسبی از **برهوت**.

بُرَوش. [borouš]؛ لحنی از بُرُس فرانسوی.

خَذوکُش گُنده تر از یابوی چَوش پُتِ او بیشتر از پشم **بُرَوش**

شمس ۲۲۷

بُرُوی. [buruwi]؛

آفرین. احسنت. دست مریزاد. دست خوش. مرحبا. بارک‌الله. شادباش. طوبی لک. انوشک بوی، اکامک رسی. بخ. ماشاءالله.

برَّه بُرَّه. [borræ/borræ]؛

مضرس. دندانه دندانه.

بُرهون... زدن (کردَن). [borhun zædân(kærdân)]؛ ☜ **بُرحُون کردن**.

بُرّی. [borrî]؛

بدون اندازه‌گیری. بدون توزین. بدون قیمت گذاری. بدون متراژ. بدون محاسبه و دقت.

بَرَی پَسِ حَلال. [bærey oæs/e hælâl]؛

مجاز. برای زمانی که مناسب باشد. برای وقتی که همه‌ی عوامل دور و بر، بر وفق مراد باشد. برای وقتی که کاربرد آن بهترین نتیجه را بدهد و با هیچ خطری همراه نباشد:

منجفر هیچ وخت بَرَی فروش انجیرُش هَولَکی نمی‌شَه؛ می‌ذاره **بَرَی پَسِ حَلال.** ☜ **حَلال و حَرُوم.**

بَرَی دَوا. [bærey dævâ]؛

هیچ. حتی یک ذره. حتی یک بار. ابداً . اصلاً. به هیچ روی. مرادف **مئض دوا.**

بریز کَش. [biriz/kæš]؛

به ریز کَش؛ بی‌وقفه. به سرعت.

بَریسَه. [bærîsæ]؛

واژه‌ی **بریسه** را در تداول عامیانه در سه مورد، کاربرد دارد:

۱. ☜ **بَریسَی مَشکَو** [bærîsey mæškou]

۲. اگر فردی از خانواده‌ی ثروتمند و متمکنی زن بگیرد، در تداول عامیانه گویند: چاه زده بر(کنار) **بریسه!** و این عبارت کنایه از آن است که خواه ناخواه از ثروت پدر عروس، زندگی داماد نیز رو به راه خواهد شد و به نوایی خواهد رسید.

۳. ☜ **چاه زدن بغل بریسه.**

بَرِی کسی رِشتَن. [bærey kæsi reštân]؛

☜ **بافتن. بَرَی کسی بافتَن.** ☜ **بافتن.**

بَرَی کَسی گذشتنَ خسندن. [bærey ... gozoštæn؛ (e/æ)xosondân]؛

مجاز. تدارک مقدمه‌ای برای تنبیه کسی دیدن. آماده ساختن موقعیتی دردسرآفرین برای کسی.

بَرَی هَمی‌را. [bærey hæm/i râ]؛

جوابی است معترضانه در برابر «چرا؟» که نخواهند صریحا دلیل و علت را باز گو کنند:

- چرا برم اسباب بازیو نخریدی؟
- **بری همی را.**

بِز. [bez]؛

زنبور، اعم از کوچک یا بزرگ زرد یا قرمز.

بُزِ بوسَه. [boz/e bûsâ]؛

بزی که تمام بدنش سیاه و فقط اطراف دهانش سفید باشد.

بُزِ خَلَج. [boz/e xælâj]؛

بزی که صورت و گوشش قهوه‌ای رنگ باشد.

بُزِ رَش. [boz/e ræš]؛

بزی است که گوش‌هایش پهن و بلند باشد.

بِزِ زَردو. [bez/e zârd/u]؛

زنبور زرد رنگ که معمولاً لانه خود را تقریباً به صورت شان زنبور عسل در سقف‌ها و چسبیده به شاخه‌ی درختان می‌سازد. ☜ **بِز.**

بُزِ سَوز. [boz/e souz]؛ سوز لفظی از سبز است و بز سوز بزی است که رنگ موهایش سفید کدر باشد.

بُزِ کَرّ. [boz/e kærr]؛

بزی که تقریباً لاله گوش ندارد.

بُزِ کَمَری. [boz/e kæmæry]؛

بزی که دور کمرش خطی سفید و ممتد است.

بُزِ گازِر. [boz/e gâzer]؛

بزی است که تمام بدنش سفید و سر و گردنش سیاه باشد. در لغت به ضم **ز** و کسره **ز** به معنای بزی که نیم کمرش سفید و نیم دیگر سیاه باشد، آمده است.

بُزِ مُرّ. [boz/e mor(r)]؛

بزی که گوشش گرد و کوتاه است. شاید لفظ مُرّ صورت دیگری از مُهر [mohr] باشد که یکی از معانی آن در لغت، گرد و کروی است و در واقع مخفف مهره است.

بُز مِکَک. [boz/mek/âk]

۱. حیوانی است شبیه سوسمار و کمی بزرگ‌تر که خود را به پستان بز می‌آویزد و شیر او را می‌مکد. گویند به قدری به این کار ادامه می‌دهد که جای شیر، خون از پستان بز می‌آید که گاه منجر به مرگ بز می‌شود (به نظر می‌رسد که تا بدین حد، اغراق باشد).

بزِ مَونُو. [bez/e mounu]؛ زنبور قرمز.

بسم الله پئریزی.[besmella/pârizî]؛

بسم الله مخفف بسم الله الرحمن الرحیم است که در تداول هنگام ترس از جن یا شنیدن خبری خارق العاده گویند و عقیده دارند که جن از بسم الله می‌ترسد و فرار می‌کند. از آن جا که برای شروع کار نیز بسم الله گویند لذا برای تمایز این دو، هنگام ترس از جن، بسم الله را با **پئریزی** آرند تا گروه جن بدانند روی سخن با آن‌هاست و دوری کنند. **پئریز** لحن تداولی پرهیز است یعنی‌دوری کردن. ☜ **از ما بِختَرُون**.

بَش. [bæš]؛

زراعت یا گیاهی که به وسیله آب باران رشد یابد و بارور شود، نه از طریق آبیاری به وسیله انسان و یا وسایل مکانیزه.

بَش گَلد(ه (ی). [bæš gæld(æ(î)]؛

دور از آداب و رسوم اجتماعی. بی‌فرهنگ. آن که خوب تربیت نشده است. بی نصیب از خرد و دانایی. بدوی. بی‌بهره از اصول تمدن و تجدد.

بَغَلَک. [bæghæl/âk]؛

تکّه چرمی است به شکل مثلث که صنف ملکین‌دوز بر دو طرف عقب تخت ملکین (☜ **شیوه**) و در طرفین **پاشنه**، قرار دهند و رویه‌ی ملکین(☜**روار**) را به آن دوزند.

بَغَل کَش. [bæghæl/kâš]؛

در محاورات عامیانه، یعنی دست را از ناحیه شانه در امتداد ساعد و بازو به عقب بردن و به شدت به جلو آوردن و در همین حال ضربه زدن یا چیزی را که در مشت است پرت کردن.

بُغمَه زَدَن. [boghmæ zædân]؛

حالت ترشیدگی ماست و امثالهم به حدی که حباب‌های گاز بر روی آن پدید آید و با صدایی خفیف بر اثر پاره شدن حباب‌ها، گازها متصاعد گردند.

بُغَولی. [boghoulî]؛ (شکل ص۱۰۷۶)

۱. نوعی بیماری که در چشم انسان پدید آید و بر اثر آن بر روی قرنیه چشم لکه‌ای کدر و خاکستری رنگ پیدا شود. بعضاً به صورت برجستگی خاکستری رنگی، چشم را درشت تر از معمول و نا زیبا می‌کند. با لفظ **اُردن** و **زدن** متداول است:

سه سالش بود که چیشُش **بُغَولی (اُرد. زد.)**

۲. مهره‌ای است معمولاً خاکستری رنگ شبیه به لکّه باباغوری و در اصل سنگی است از جنس کوارتز که به شکل گلوله در آورند و پس از سوراخ کردن، آن را به بند کشند و جهت چشم زخم بر گردن کودکان آویزند.

الهی چیشُت **بُغولی بیاره**.

بفَهمی. [befâm/î]؛

مخفف بفهمی نفهمی؛ کم‌ترین مقدار یا کوچک‌ترین حرکت که با حواس ظاهری قابل تشخیص باشد.

بَقّ. [bæqq]؛ باز شدن بیش از حد و خیرگی چشم بر اثر تعجب یا وحشت و ترس.

بِقَدّی کِه کور بِگَه آمین. [beqæd/di ke kur begæ âmîn]؛

به اندازه‌ای که کور بگوید آمین. کنایه از حداقل چیزی است که ضرورتی را کفایت کند و یا خواهنده‌ای را جواب گو باشد.

بُق کردَن. [boq kærdân]؛ چهره درهم کشیدن و ساکت نشستن و اخم کردن. تند نشستن.

بُک. [bok]؛ (شکل ص ۱۰۷۶)

به کوزه یا سبویی که گردن آن شکسته باشد و تقریباً بدون گردن باشد **بُک** گویند. اگر چه با معنایی که گفته شد، بُک اسم است اما گاه به صورت صفت آید: کوزه‌ی بک؛ کوزه گردن شکسته.

بُک بُک. [bok/bok]؛

گفتگو و نقلِ رشک آمیز و حسادت گونه درباره موفقیت کسی یا کسانی، اعم از این که آن

کس یا کسان، حضور داشته باشند یا نداشته باشند.

عوام الناس معتقدند این گونه نقل‌ها نهایتاً به شکست و گرفتاری برای فرد مورد حسادت می‌انجامد:

کاری نکن که **بُک بُکِ** مردمَ پشت سرُت باشَه.

بُکُتَه. [bokotâe]؛

۱. صفت هر چیز کوتاه‌تر و کلفت‌تر و حجیم‌تر از معمول.

مثل آدمی قدکوتاه و چاق:

اَ جِلو هر کَه شَ گفتی: **بُکُتَه!** چرا کَلَّت هُرَه یا غرقِ پُتَه؟

و اما بعد... ۲۲۰/۶

۲. به خیار چنبری که آن را برای تخم‌گیری بر روی بوته‌اش نگه می‌دارند، تا رسیده و بزرگ و کلفت شود (☜ **خیارین**) و نیز به خربزه و طالبی، زمانی که نرسیده و سفت است، گویند. ☜ **کَرکُوکَشکی. خیارزَه. بُکُتَی تلخ**:

گر کشد دست زیر گند شما گوید این دُشبُلَه ای مرد خدا

تَش بگیر، داغ کُ، چِرکُش بِپلا شَ بمال تَه دیگِ میراثی و کِسرگ

مخور از روش هَکَل و **بُکُتَی** دِرگ

شمس۱۳۷

بَکِ دِل. [bæk/e del]؛

کنایه از کناردست. بغل دست. وَرِ دِل. [vær/e del]؛

اما در مفهوم **بک دل** و وردل گاهی تحقیر و استهزاء نهفته است که در بغل دست و کنار دست نیست و این خصوصیت بارز **بک دل** و ور دل است:

حالا چسبیدی **بَکِ دل** من که چه؟

بَکُرَه. [bækorâe]؛ دارکوب.

بُکُشُو. [bo/koš/û]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

بُکَل. [bokæl]؛ (شکل ص ۱۰۷۶)

مرادف ☜ بُک؛ به پسر بچه‌ای که موهای سرش از ته تراشیده باشد، یا به عللی موهای سرش ریخته باشد، گویند. و این از آن جهت است که چنین سری را بیشتر به سبو تشبیه نمایند. ☜ **بُک.**

بَکو. [bækû]؛

در تداول کودکان موجودی است وهمی که باعث فساد و سیاه شدن دندان اطفال می‌شود.

بِگَم. [begæm]؛

مخفف بگویم.

بِگَم چه؟ [begæm čê]؛

چه بگویم؟ من اطلاعی ندارم. بیخبرم.

- چرا دیشو همش تورا دُوله می‌دادن؟
- **بگم چه؟**

به معنای من از کجا بدانم که ... دلیلی برای انجام کاری نداشتن که... ؟

- می‌یی بیریمَ خونَی خالا؟
- بیام خونَی خالا **بِگَم چِه؟**

دیگر ضمائر آن هم کاربرد دارد.

بَل. [bæl]؛

به بزی که گوش‌هایی بزرگ و پهن و آویخته دارد، **بَل**[bæl] گویند. همچنین ☜ **پَل** [pæl] به گوشی گویند که بزرگ‌تر از معمول و آویخته باشد.

بَل بَلَه. [bæl/bæl/e]؛

۱. لحنی از مرحله. ۲. مخفف و محرف بار باره.

چون عددی در ابتدای آن آید مفهومی آشکارتر پیدا می‌کند:

دو بل بله؛ دو بار باره. دو باره

سه بل بله؛ سه بار باره. سه باره

ده بل بله؛ ده بار باره. ده باره.

بَلَد و بَمور. [bælæd/o/bæmûr]؛

بَمور لفظی بی‌معنا و مهمل بلد است که در تداول عامیانه جمع این دو نیز معنای آگاه و شناسا و واقف دارد:

اوطو که می‌گفت، خیلی هم **بلد و بَمُور** نی.

بَل غَلتَه. [bæl/ghæltâ]؛ (شکل ص ۱۰۷۷)

بَل غَلتَه. بَلغَتَه. بَل غَلطَه. مَلغَلطَه.

به نظر می‌رسد، عوام الناس عمداً و به جهت رعایت ادب و شرم، لفظ **بَل** را در ترکیب **بل غلته** به جای خر[xær] انتخاب کرده باشند، چرا که این ترکیب به صورت خرغلت[xær/ghælt] و خرغلت زدن و خر غلتیدن در لغت آمده است و همان معنا و مفهومی‌را دارد که **بَل غَلتَه** در تداول عامه. و آن حالت و عمل غلتیدن خر بر روی خاک است.

بَلکَه، بَلکَی بِشَه. [bælkæ bælkey bešâ]؛

شاید گشایشی در کار پیش آید. شاید چرخ بر مراد گردد. باشد اوضاع به گونه‌ای برگردد که...:

...**بَلکَه بَلکَه‌ی بشَه**، برگردَه بیاد.

بِلگَه. [belgâ]؛

علامت. نشانه. نمونه. اثر و علامتی از کالای به سرقت رفته که از سارق به دست آرند. تکه‌ای از لباس یا اشیاء همراه فرد گم شده که در جایی پیدا شود:

کئـربابه! مـا همی‌مُو پَکَریم دنبالِ **بِلگَه**ای از منجِفَریم

اما بعد...۳۵۶/۵

بُلُلُق. [bololoq]؛

۱. اسـم صـوت اسـت و آن حکایت آواز جوشـیدن مایعات غلیظ و خروج تیرک‌ها و جوش‌های بزرگ است. در این معنا صورت دیگری از ☜ **پُلُق** است که در تداول به صورت **بُلُلُق** در آمده و با لفظ **کردن** متداول است.

۲.کنایه از عربده و مجادله و فریاد و شـــورش و بلوا و هیاهو. در این معنا با لفظ کشـــیدن کاربرد دارد:

نمی‌دونَم چِش بود که **بُلُلُق می‌کشید** و سرَبالا می‌رفت!

۳. اسم صوت است و آن حکایت آواز خروج حباب از ته آب به سطح آب است.

بَل و بَوس. [bæl/o bous]؛

لحنی از بلا و بؤس. در پاره‌ای گویش‌ها کنایه از آلت تناسـلی پسـر بچه‌هایی اسـت که هنوز به حد تکلیف نرسیده‌اند:

تو خو **بَل و بَوسُت**، یَی جا دَرَه، کَلکَه!

از باب رعایت شرم یا من باب تمسخر، گاه آلت مردان را نیز به همین صورت ذکر کنند:

بَلَه بَوسُت می‌گیـرَه مِک می‌زنَه بی زبون تِشنَشه َ سِک سِک می‌زنَه

شمس ۲۲۶

بَلَه باریک. [bælæ/bârik]؛

لحنی از بالا باریک؛ لاغر اندام. باریک اندام. آن که بالایی لاغر و قلمی دارد. به صـــورت بَل و باریک نیز متداول است.

بَلَه بیریز. [bælæ/birîz]؛

باید **پَله بریز** باشـد. برشـته و نیم سـوخته (☜ **بلال**). برشـته شـدن و نیم‌سـوز شدن نان وگوشت و امثالهم را بر آتش، **بَلَه بیریز شدن** گویند.

بِلهَر. [belhâr]؛

گیاهی اســـت از تیره چتریان و از نوع آســـا. پایا و ریزم دار از خانواده‌ی انغوزه گل‌های آن به صـورت گل آذین خوشـه‌ای و زرد رنگ اسـت. ارتفاع گیاه تا یک متر هم می‌رسد.

بَلَه روز. [bæl(æ/e)/rûz]؛

گیاهی است از نوع هلیا نتوس [helianthus] دارای گل‌های مرکب آفتابی با شـعاع‌های زرد بسـیار بزرگ که تقریباً در تمام سـطح زمین برای اسـتفاده از دانه های خوراکی‌اش کاشـته می‌شـود. به نام‌های آفتاب گردش. آفتاب گروک و روز گرد معروف اسـت. گلی دایره‌ای شکل و بزرگ که گل‌برگ‌های زرد یا نارنجی دارد و روزها به طرف خورشید متمایل می‌شود.»

۲. نام یکی از باغ‌های واقع در ارتفاعات استهبان.

رودَش از بی ذات و قـوتی پَلَه سوز واگیرُش تورَه دون است و **بَلَه روز**

تـا پسیـن بـایه بِخَرَه قـر و نـاز و نوز کـه آغَـی بـد اُغـورو صـدا شَ نـدَه

خـونِ بیچـاره خورو، صدا شـه نـدَه

شمس ۱۵۰

بُلیو. [bolyou]؛ (شکل ص ۱۰۷۷)

بوریا و آن حصیری است که از نی‌های شکافته شده بافند. ☜ **بُلیَوپیچ.**

بُلیَو پیچ. [bolyou/pič]؛

حالت به خود پیچیدن، از شـــدت ناراحتی جســـمی و گاه روحی. ☜**بُلیَو.**

رِس اومد یَی دِفَگی، داغون و گیج زور نـاراحـتی، هَـی **بُلیَوپیچ.**

بلیوپیچ رفتن همیشـه بر اثر درد یا ناراحتی نیسـت، بلکه گاه بر اثر سـرخوشـی و شـادی و شـعف افزون، فرد چنان دچار هیجان می‌شـــود که از فرط خنده به خود می‌پیچد. این حالت را نیز **بلیوپیچ رفتن** نامند:

زور خنده داشت **بلیوپیچ** می‌رفت.

بَنتور. [bæntûr]؛

شـغال. توره. پسـتان‌داری اسـت از نوع سـگ. برزخ میان روباه و گرگ که همانند روباه آفت پرندگان اهلی است و درگویش آن را **بَنتُور** خوانند:

بَچَّش از گُشنگی دُنگر خورده[1] نَنَه‌شَم هـی می‌گـه: **بَنتور** بُردَه![2]
بووا تَسـمَش کشـیدن از گُردَه اَ بـووَی بـی رمـقِ بی پا برسین
تا دو روز او بِپلِکَه، شما برسین

شمس ۱۵۸

بَنج. [bænj]؛

بنج و شح و شَغَز، جایگاهشان تقریباً یکی است و هر سه در منطقه کفل و سرین واقع‌اند.

بَند اَز زیر... کشیدَن. [bænd æz zir/e. . .kæšidân]؛

بنج (شـنج)← مجاز. خود را از درگیری با موضـوعی رهانیدن. در امری، بنا به مصـالحی، دخالت نکردن. سلب مسئولیت از خود نمودن. درکاری که احتمال بروز مشکلاتی درآن است خود را از آن کنارکشیدن.

---

۱. دُنگر با عنایت به مضمون شعر باید چیزی باشد که خوردنش زیاد چنگی به دل نمی‌زند و تنها در شرایط استیصال از آن خورند. در این معنی از اهل خبره سؤال کردم، مطلب ارزشمندی دستگیرم نشد، اما در استهبان آشی مخصوص در خانه‌ها می‌پزند موسوم به دنگرو [dongærû] که به جهت نذر و ثواب به پختن آن اقدام کنند. به آن آش هفت تخمه و آش عاشـورا هم گویند. مواد تشـکیل دهنده‌ی آن لوبیا، نخود، عدس، گندم، ماش، جو و باقلا به صـورت خیس کرده و پرز کنده اسـت. آن‌ها را با مقداری گوشـت چرب به صـورت مخلوط کاملاً نرم می‌پزند و بین همسـایگان و بسـتگان تقسـیم می کنند. به این آش **دنگرو** [dongærû] و به ندرت **دُنگر** [dongâr] گویند. شـنیده‌ام که معمولاً برای ثواب بیشـتر فرد نذر کننده که بیشـتر زن اسـت، مواد اولیه این آش را حداقل از هفت خانه به صورت گدایی تهیه می‌کند. به هر حال، این آش خوشمزه است و تهیه آن هم چندان ساده نیست، لذا با واژه ی دنگرکه شـمس در شعرش آورده، ظاهراً همخوانی ندارد. امّا اگر فرض کنیم که دنگر غذا یا خوردنی دیگری اسـت غیر از آش دنگرو، ماهیت آن بر من معلوم نیسـت. برای اطلاعات بیشتر ☜ **دنگرو**.

۲. بنتور برده عبارتی اسـت که مثل مرده شـور برده معمولاً مادران جهت توبیخ و تحقیر به بچه‌های نافرمان گویند. ظاهراً یعنی الهی شغال تو را ببرد.

بندِ بَنَکو. [bænd/e bænæk/u]؛

بندی است به طول دو تا سه متر از جنس پارچه، به عرض دو تا سه سانتی متر که به دور قنداقه‌ی نوزاد می‌پیچند، تا مانع باز شدن قنداقه شود.

بَند تومونی. [bænd/e tumun/î]؛

بند تنبانی که در تداول به **بندتومونی** تغییر یافته، کنایه از ویژگی شعر یا سخنی است که در آن از اصول و قواعد معمول استفاده نشده باشد و یا مفهوم آن قابل درک نباشد و یا مضمون آن مردم پسند نباشد.

بندِ رَشمَه. [bænd/e ræšmâ]؛

به بندی گویند که از به هم بافته شدن باریکه‌ی پارچه‌های کهنه و مستعمل به نحو خاصی، درست شده است.

بِندُقِ دَر اُردَن. [bendoq(æ/e) dær ordân]؛

مجاز. با طرح مطلبی و یا نشان دادن چیزی، در کسی به خصوص کودکان، ایجاد وسوسه کردن. انجام دادن کاری در حضور دیگران خاصه کودکان که باعث بر انگیخته شدن هوس و میل آن‌ها به انجام آن کار یا داشتن آن چیز گردد، و معمولاً انجام آن کار داشتن آن چیز توسط کودکان باعث درد سر برای والدین گردد. انجام کاری یا نشان دادن چیزی در حضور کسی یا کسانی که نظر آن‌ها را سخت به خود جلب کند و به انجام آن و یا داشتن آن راغب گردند، اما انجام دادن یا داشتن آن برای شخص راغب میسر نباشد و یا مضر باشد.

بَندِ قَدِ کسی بَسَّن. [bænd(æ/e) qæd/e kæs/i bæssân]؛

مجاز. به خیر کسی امیدوار بودن. به همکاری و همیاری کسی مطمئن بودن. به کسی متکی شدن. به قول و فعل کسی اعتماد کردن. بیشتر وجه منفی آن کاربرد دارد.

بَند قَند. [bænd/e qænd]؛

۱. بندی تابیده شده از کنف که هم محکم است و هم خشن. (از جنس

نخ‌هایی که با آن گونی می‌بافند)، علت این نام‌گذاری آن است که سرگونی‌های محتوی قند که در کارخانه‌ی قند پر می‌شود، با همین نخ دوخته می‌شود. اگر چه با این نخ، گونی‌های محتوی شکر و برنج و سایر کالا هم دوخته می‌شود، اما در همه‌ی این حالات به آن **بند قند** گویند. شاید بند گونی قند بوده است که به جهت اختصار به آن **بند قند** گفته‌اند.

۲. لفظی است که چون کسی عطسه کند، من باب نفرینی تحقیرآمیز و گاه از راه شوخی و مطایبه، به او گویند. درست برعکس عبارت عافیت باشد که به جهت احترام و دعا و تکریم و تعظیم گویند.

بَندِ گَو گُورُوختَه دسّ ... دادن. [**ندادن**].

[bænd/e gou/guruxtê dæss/e … dadên [nædadên]؛

بند گو گوروخته. مجاز. بی‌ارزش‌ترین چیز. غرض از عبارت **بند گو گوروخته** دس کسی ندادن، کاملاً بی‌اعتماد بودن به آن کس مراد است.

بَندَلی شُدَن. [bændêli šodên]؛

اخاذی کردن. مفت خوری کردن. سربار دیگران شدن. بدون داشتن هیچ‌گونه حق و حقوقی، از دیگران پول یا مالی ستدن:

بر خوردِ هر کَه کرد، ماخوا یی چی شَز **بَندَلی بشَه**.

بَند و دُولی وئشتَن و دُنبالِ... دِراز شُدَن.

[bænd/o dul/i vêštên/o dombal/e. . .derâz šodên]؛

عبارتی است سرزنش آمیز و گاه دشنام گونه به کسی که با عناد و کینه، سعی در تعقیب و ایذاء انتقام جویانه از کسی را دارد.

(مجاز) جهت ایذاء کسی دنبال بهانه گشتن و مستمسکی بی‌اساس را بهانه قرار دادن:

از وختی خونَی همسیَه شو خریدم، **بند و دولی وَئشتَه و دنبالِ من دراز شدَه.**

بُندَوَک. [bon/douwæk]؛

بقیه‌ی دوغ و دیگر اضـــافاتی که در کره‌ی حیوانی پس از آب کردن، در ته ظرف به صورت خمیر باقی می‌ماند.

بَندی بافتَن [**نبافتَن**]. [bænd/i baftân]؛

مجاز. کاری از پیش بردن (نبردن). موفق شـــدن (نشـــدن). به هدف دســـت یافتن (نیافتن). طرفی بستن (نبستن). کاری را سر و صورت دادن (ندادن):

آخِر دیرو تُنُسّی **بندی ببافی؟**

بُن سُرخ. [bon/sorx]؛ (شکل ص ۱۰۷۷)

گیاهی است از نوع سوسن شبیه سیر و تره که پیازی در زیر زمین و برگ‌هایی همانند تره یا سیر در بالای زمین دارد. دنباله‌ی برگ‌ها که از زمین خارج می‌شوند سرخ رنگ است. به همین خاطر به آن **بن سرخ** گفته‌اند. مصرف خوراکی نیز دارد.

بِن کُل. [ben/kol(l)]؛

لحنی از بالکل؛ کاملاً. به طور کلی. به هیچ‌وجه:

من **بِن کُل** بدهکار شما نیسّم.

گاه به معنای همه. تمامی. هر چه که هست:

بِن کُل بَرِی خودُت.

بُنکُو. [bon/kû]؛

گروه. دسته. اجتماع اشـخاص. جماعتی از مردم و یا حیوانات که در یک جا مجتمع شده باشند بی‌هیچ نظم و ترتیبی.

بُنگِ شوم. [bong/e šum]؛

هنگام اذان مغرب. هنگام غروب آفتاب و همچنین اســـت **بنگ صَـــوب**؛ (هنگام) اذان صـــبح و **بنگ ظُئر**؛ (هنگام) اذان ظهر. وقت ظهر. ☜ عینِ ظهر. سرِ ظهر.

بَنگیرَه زَدَن (کَردَن). [bængiræ zædân(kærdân)]

مخفف بند گیره زدن، و آن اصطلاحی است در خیاطی که عبارت است از زدن بخیه‌های درشت چند سانتی متری به پارچه، عجالتاً برای وصل کردن موقت تکه‌های آن به یکدیگر و آزمودن آن که چنانچه اندازه مناسب باشد، آن گاه محکم دوخته شود.

بَنَه. [bænâ]؛

مخفف بینه. رخت کن حمام. در تداول جایی از حمام (بیشتر حمام عمومی) که در آن جا لباس خود را بیرون می‌آورند و یا بعد از استحمام می‌پوشند سَرِ بَنَه گویند.

بَنَه شَک [**بَنَه شَه**]. [bænæ/šæk(šæ)]؛

نام دیگری است که در بعضی لهجه‌ها به ☜ **کُلخُنگ** دهند.

کُلخُنگ نوعی از ☜ بنه و از تیره‌ی سماقی‌هاست که درخت آن کوچک‌تر و میوه‌اش نیز ریزتر و لطیف تر از بنه است، با عطر و طعمی دلپسند و قابل جویدن. کمی بزرگ‌تر از عدس اما گرد، با پوستی به رنگ سبز تیره.

بَنَه وارُندَن. [bænæ/varondân]؛

اَ بنه وارندن اومدن کنایه از انجام کاری حریصانه و عجولانه است که نه تنها به جهت اسقاط تکلیف، بلکه بیشتر به منظور بستن بار خویش، آن هم بدون رعایت هیچ اصولی انجام می‌گیرد.

بَو. [bou]؛

در تداول عامه لفظی است به جای باهُو به معنی بازو. از سرشانه تا آرنج. گاه به ماهیچه‌ی بازو گویند.

اما آن چه بیشتر مراد است از آرنج است تا سر شانه:

نه پا دَریم از زُورِ زحمت، نه سَر و **بَو** وَردُشتُه کِند نِصبُمُو زیرِ بِدِه کَو

و اما بعد... ۱۸۳/۵

بو بِسال. [bû/besâl]؛

از اتباع است. **بسال** تابع مهمل **بُو** است که گاه به صورت بسار [besâr] هم متداول است یکی از معانی **بُو** در لغت مجازاً اثر و نشان است، لذا **بوبسال** نیز به معنای اثر و نشان کاربرد دارد:

انگا بو بِسالی از ناشتَی نیس؟!

بوچ. [buč]؛

چوب پنبه‌های استوانه‌ای شکلی که با آن‌ها دهانه بطری را مسدود می‌کنند.

بُوخِس. [bû/xes]؛

نام عامیانه‌ی گیاه سداب. سداب از راسته افراسانان و از تیره سدابیان است. گیاهی است علفی با ظاهری همانند گیاه شوید با برگ‌هایی به رنگ سبز تیره با بویی بسیار زننده و نامطبوع. نام علمی گیاه سداب Ruta Graveolens می‌باشد و نقل است که خاصیت رفع هشتاد نوع مرض در آن نهفته است. در تداول به آن ☜ **شِبِد عُمَرُو** هم گویند.

بو خِلِز. [bû xelez]؛

بوی سوختن مو و پشم: چه **بُو خِلِزی** واسُرُندَی!

بو خَم. [bû xæm]؛

بوی نا مطبوعی که از اماکن مرطوب و تاریک به مشام می‌رسد. بوی ناپسندی که بر اثر مجاورت آب دریا در چیزی خاصه مواد خوراکی پدیدار شود:

چَی‌یُو **بُو خَمِ دریا** می‌دَه، نمی‌شَه‌بخوری.

بو خوردَن. [bu/xordæ̂n]؛

مصدر لازم **بودادن**؛ تفتیده شدن. ☜ بو دادن.

بود کَردَن. [bud kærdæ̂n]؛

دوام آوردن. ماندن. پایدار ماندن. عمر دراز داشتن:

ظلم، **بود نمی‌کُنه**.

بودون... باشَه. [budûn. . .bašæ]؛

بودونت باشه؛ بدان. آگاه باش. مطمئن باش. شک نکن.

بور کَردَه. [bûr kærdê]؛

حالت میوه‌ای که به طرف رسیدن گراییده است. وقتی رنگ میوه‌ی کال سبز رنگی به طرف زردی یا قرمزی گراید و از کالی به رسیدن تغییر کند، گویند: **بور کرده.**

بو ساهار. [bû sahâr]؛

بوی فساد و گندیدگی تخم مرغ. بوی آن گروه از مواد خوراکی خام یا پخته که خوشایند نیست مثل بوی ماهی و بوی جلبک و بویی که از گیاهان دریایی به مشام می‌رسد.

بُوسُوز. [busûz]؛

مال یا نقدینه‌ای که به عنوان وثیقه، امانت و یا قرض، نزد شخص حقیقی یا حقوقی بوده و به هر دلیل از تملک صاحبش خارج شده باشد. مثلاً غیر منقولی به عنوان رهن نزد بانک بوده و مقروض نتوانسته است دین خود را ادا کند، لاجرم غیر منقول به نفع بانک ثبت و ضبط می‌شود و یا به فروش می‌رسد. با لفظ **شدن** متداول است:

بیچارَی یَه نَتُنُس بِدِئش بِدَه، خُونَش که گذُشتَه بودَ گِرَو، **بُوسُوز شد**.

بوسَه. [bûsê]؛

صفت بزی است که رنگ گرداگرد دهانش غیر از رنگ بقیه‌ی چهره‌اش باشد. چنین بزی را در تداول بز بوسه گویند. در بعضی لهجه‌ها به بزی که همه بدنش سیاه و اطراف دهانش سفید باشد گویند. ☜ **بُوسَی**.

بوسَی. [bûsey]؛

به زمینی گویند که در آن نوعی علف همانند چمن روئیده، اما این سبزینه‌ها به قدری کوتاهند

که برای گوسفند مقدور نیست آن‌ها را چرا کند مگر معدود سبزینه‌های بین آن‌ها که ارتفاع بلندتری دارند و می‌تواند با دندان‌هایش آن‌ها را بکند و بخورد. ☜**بوسَه**.

بُوشُور. [bušûr]؛

بریدن شاخ و برگ و اضافات درخت انگور را گویند که معمولاً در فصل پاییز که هنوز درختان، انگور دارند و یا کمی بعد از آن، صورت گیرد. به سه منظور بوشور می‌کنند:

۱. به جهت کم کردن شاخ و برگ اضافی و ذخیره‌ی مواد غذایی گیاه برای شاخه‌های سال بعد.

۲. استفاده از شاخ و برگ بریده شده در پوشش سایبان‌ها و کپرها و پوشش روی لوده‌های انگور.

۲. تهیه‌ی بحشی از علوفه چهارپایانی که در خدمت صاحب باغ هستند.

بُوف. [buf]؛

کنایه از پخمه. کودن. دیرفهم. ابله و ساده. کم تحرک و کم حرف و دیرآشنا:

گای شَه گفته: کُپی گای گفتَه: **بُوفُو**. گای شَ گفته: کَلَکـَی هُوکُورمُوفُو.

و اما بعد... ۳۴۷/۳

بُوقَه. [bûqæ̂]؛

کنایه از متکبر و بی اعتنا به اطرافیان. سرمست و بی‌خیال. هیکل مند و مغرور. خودخواه و پرخاشجو:

گمون نکُه اَوت با ای مردکَی **بُوقَه** اَ یَی جوخ بِرَه.

بُوگُو بِخَند. [bugû/fbexæ̂nd]؛

بشاش و اجتماعی و خوش برخورد:

چی **بُوگُو بخند** و شوخ و گرمیَه جوونَی سر به زیر و با شرمیَه

و اما بعد... ۶/ ۳۵۵

بو نِشم. [bû nešm]؛

بویی است حاصل از مانده چربی و گوشت خام بر دست یا ظرف که بویی است، ناخوشایند. این

بو غیر از زُهم (بو سار یا بو ساهار) است. بو ساهار حاصل از تخم مرغ خراب شده و پنیر خراب شده و بوی گیاهان و حیوانات دریایی است، مثل بوی ماهی که مدتی از صید آن گذشته باشد، اما بو نشم منحصراً حاصل از مانده اثر چربی و گوشت خام بر دست و بدن و یا ظروف است.

بونِ... طاقتِ لغت... نَداشتَن. [bun/e…tâqæt/e læghæt…nædaštæ̂n]؛

ظاهر عبارت: بام... طاقت لگد... نداشتن. کنایه از موقعیت جسمی، روحی، اجتماعی یا مالی کسی با سطح توقعات دیگری یا دیگران از او، هماهنگی و سازگاری نداشتن. مورد درخواست از کسی، بسیار بالاتر از توان او بودن.

بُونَه. [bunæ̂]؛

اصله. بوته. اصل و ریشه و بیخ. واحد شمارش درخت و گیاه:

کسی که امروزه دویس تا **بونَی** انجیر داشته باشَه، نونُش تیلیتِ رُوغَنَه!

بووا. [bowâ]؛

لحن عامیانه‌ی بابا به معنی پدر. اب. والد. باب:

قـزّاغَـی لَـقٌ لِمـــارگِ زَکـاتی بَخدا گای نبودن بووا، ای ذاتی

شمس۷۷

بووا... بُوسوزَه. [bowa. . .busûzæ]؛

(مجاز) وای بر ...! واسفا! وامصیبتا! چه رسوایی عظیمی به بار آمده! ☜ **پدر سوخته.**

بووا پیرو. [bowa/pîr/û]؛

نام عامیانه‌ی دانه‌های گل قاصدک که گیاهی است از خانواده‌ی کاسنی و از نوع کامپوزاسه.

بووا... دئن ... اومَدَن. [bowa. . .dæ̂n. . .?umædæ̂n]؛

مجاز. ای وای بر... از این بدتر نمی‌شود. ☜ **پدر سوخته.**

بووا...دَئَن...دادَن. [bowa… dân. . . dadân]؛ ☜**پدر سوخته**.

بووا... سُزُندَن. [bowa …sozondân]؛ ☜ **پدرسوخته**.

بوواسیری. [bowasîrî]؛ لحنی از بَواسیری [bævâsîri]. ☜ **باسری**.

بووا. . . طَی آفتَو گُذُشتَن. [bowa. . . tey aftou gozoštân]؛

لحنی است به جای بابای... را در برابر آفتاب گذاشتن. مجاز. کسی را در بین مردم، سخت خفیف و بی‌مقدار کردن. ☜ **پدرسوخته**.

بووا گتو. [bowa/gottû]؛

پدر بزرگ. بابا بزرگ. جد. ☜ **گُت** [got]؛ بزرگ. و علامت نسبت است. ☜**نَه نَه گُتّو**.

بوواگری. [bowa/gær/î]؛ بابایی. پدری. رفتار پدرانه.

بووا لَلَه. [bowa/lælâ]؛

نوکر. خدمتکارِ مرد که بیشتر به امور کودکان مذکرِ خانواده‌ی اعیان رسیدگی کند. مقابل **دَدَه سیاه** که خدمتکار زن را گویند و مأمور رسیدگی به امور کودکانِ دختر خانواده‌ی اعیان و اشراف است.

بووا و بَچِّی. [bowa/o bæččey]؛ پدر و فرزندی.

بووَکی. [bu/wæk/î]؛

همراه با بو. دارای بو. بویناک. اگر چه لفظ بووَکی، بویناک معنا شده اما در تداول نمی‌توان آن را در همه جا به این معنا به کار برد. مثلاً: این اتاق بویناک هست، هیچ‌گاه به صورت این اتاق بووَکی است متداول نیست.

بووَکی در تداول همراه با لفظ **بودن** و **شدن** بیشتر در رابطه با حیوانات متداول است اگر چه

به منظور تحقیر و استهزاء برای انسان نیز کاربرد دارد:

مَئضی که یی دو دئفه دختر فلانی زیر چیشی نگاش کرده، **بووَکی شده** هر رُو وَی میسَه سَرِ راش.

در این معنا **بووَکی** شدن یعنی تحت تاثیر رایحه و بو قرار گرفتن.

مرادف **(اَ) بو افتیدن**؛ با دیدن چیزی یا شنیدن ماجرایی یا استشمام رایحه‌ای یا لمس شیء، انگیزه‌ی خفته بیدار شدن و برای ارضای آن انگیزه به تکاپو افتادن و هیجانی شدن.

بُووَّه. [buvvâ]؛

در تداول کودکان به معنای بد و خطرناک است. مرادف ☜ **اَخ. اَخی.**

بِه جایِ اَسبِ شاهی توره بَسَّن. [be jây/e æsb/e šâh/i tûræ bæssân]؛

به جای اسب شاهی توره(شغال) بسته‌اند. این مثل را زمانی گویندکه فرد بی هویت و بی کفایتی را به جای آدمی وجیه و با شخصیت به کاری گمارده باشند. کنایه از به وجود آمدن حالتی یا سرکار آمدن وضعیتی یا به قدرت رسیدن کسی که در مقایسه با وضعیت مشابه قبل، از وجهه‌ی ایده‌آل و مردم پسندی برخوردار نیست و نه تنها بزرگی و برازندگی و مقبولیت شخص قبل را ندارد که مورد نفرت هم است.

به حساب. [be/ hesâb]؛ در واقع. در حقیقت:

ای طو که میگی؛ **به حساب**؛ میشی پسر دختر پی زدَی منجفر

به صورت **به‌حساباً** با همین مفهوم هم کاربرد دارد:

به حساباً شما دوتَّی می‌شین خوارزدَی پُسرعامُو مَنجفر.

به ریز کَش. [be/riz/kæš]؛ پیوسته. بدون مکث. ☜ **بِریز کَش.**

بَهلَجَه. [bælæjæ]؛ ☜ **بَئلَجَه.**

بَهل واکَندَن. [bâl/vakændân]؛ به ترکیب **بئل واکندن** رجوع شود.

بَهلِه بُورُون. [bâle burûn]؛ به ترکیب **بئله بورون** رجوع شود.

بَهمَن. [bâmân]؛

واژه‌ای در مقابل *__کُرپه__ [korpâ] یا وَراکَش یا وَرکَش. در تداول به زراعتی که زود کاشته شود، بهمن یا هراکش و به زراعتی که دیر کاشته شود کُرپَه یا وراکش یا ورکش گویند.

بَی. [bey]؛

لحن عامیانه‌ی بید. حشره‌ای است که درحالت لاروی به پارچه و فرش پش‌می‌و پنبه‌ای آسیب می‌رساند. با لفظ **زدن** و **توش افتیدن** متداول است.

بیاتُو. [biyatû]؛

نام حلوایی است متشکل از آرد، شکر، دارچین، روغن، زعفران، رازیانه، زیره‌ی سیاه و سبز و سیاه دانه که در استهبان بعد از مراسم شب زفاف از طرف خانواده‌ی عروس آماده کنند و به خانه‌ی داماد برند و خانواده‌ی داماد بین فامیل و همسایگان به علامت موفقیت داماد در تصاحب عروس باکره تقسیم کنند.

بیارزَه. [biyârzâ]؛

به آب انگوری که پس از خروج از انگورشکن جهت پختن و شیره شدن به داخل پاتیل کُرُش می‌ریزند گویند.

بیازگ اومَدَن. [biyazg umædân]؛

چروکیده شدن. چین و چروک افتادن بر پوست بدن به خصوص دست، بر اثرپیری یا زیاد ماندن در آب. چروکیده شدن و کوچک شدن میوه بر اثر ماندن در آفتاب.

بی بُزون (خَرَون) را بُز (خر) نَدِه که فُوتَکِ بی جا زَنَند.
[bi/bozun(xærun) ra boz(xær)nædê ke fûtæk/e bi/ja zænænd]
کنایه از این است که خداوندا به آدم‌های بی‌لیاقت و فرومایه کارهای بزرگ وامگذار که از اداره آن بر نمی‌آیند و اسباب زحمت برای دیگران می‌شوند.

بی‌بی‌یَک. [bibî/yæ̂k]؛
لحن عامیانه‌ی **بینَک**؛ مردمک چشم. مردم چشم. تخم چشم.

بَیتال. [beytal]؛ لحنی از بیطار؛ دام پزشک. طبیب چهارپایان.

بی تُرَ او زَدَن. [bi/tor(e/æ) ou zædæ̂n]؛
مجاز نسنجیده به کاری اقدام کردن. قبل از اطلاع از کم و کیف کار به آن شروع کردن. نسنجیده سخن گفتن. بی‌توجه به جوانب کار بدان مشغول شدن. **بی‌گدار به آب زدن**.

بی تَغلیت. [bi/tæghlît]؛
بی‌حمیت. بی‌مسوولیت. لاقید. بی‌تعصب.

بی تُومُون. [bi/tumun]؛
لحن عامیانه‌ی بی‌تنبان. کنایه از آدم بسیار فقیر و مستمند. سخت محتاج و درمانده. محتاج به ابتدایی‌ترین مایحتاج زندگی.

بی جی بی جی(ن). [bijibiji(n)]؛
بی‌جی‌بی‌جی نامی بود که زن‌ها، به خصوص مادران به شپش و نوزادان آن (☜**نوزگ**) داده بودند. به خصوص زمانی که می‌خواستند کودکرا متقاعد کنند تا به آن‌ها اجازه دهد موهای سرشان را جستجو کنند و شپش و رشک‌های آن‌ها را که هم باعث خارش و هم کچلی سر می‌شد، بگیرند و بکشند، این اصطلاح را به کار می‌بردند.

بیجیک. [bijik]؛

۱. لحنی از * **بِجِک** [bejek] لفظ عامیانه گنجشک.

۲. فعل امر از مصدر* **جیکیدن** [jikidân] به معنی جهیدن. پریدن.

بَی حَرُوم. [bey/harum]؛

مخفف و محرف بیع حرام. هر معامله‌ای که به علت غش از صورت شرعی خارج شود. با لفظ **کردن** و **بودن** و **شدن** کاربرد دارد. ☜**بَی. بَی‌بُر**.

بی حِسابِ پیش. [bi hesâb/e piš]؛

عبارتی است دعاگونه که هنگام پیش‌بینی امری خیر و یا اقدام به کاری در آینده، گویند. عوام‌الناس معتقدند که پیش‌گویی معمولاً به انجامید منتهی می‌شود، مگر این که هم زمان با پیش‌گویی، عبارت بی‌حساب پیش گفته شود.

بیدار خو. [bidâr/xou]؛

آن که به کم‌ترین صدا از خواب بیدار شود.آن که خوابش آن قدر سنگین نیست که از صداهای دور و برش کاملاً غافل باشد. آن که خوابش همراه با زائل شدن کامل هوشیاری نیست.

بی دَر کُجا. [bi/dâr/kojâ]؛ آواره. بی‌خانمان. سرگردان. در به‌در.

بی‌دسّ و دل. [bi/dæss/o del]؛ مجاز. بی‌رغبت. بی‌انگیزه.

بی دَماغ. [bi/dæmâgh]؛ مجاز. کسی که از کبر و غرور خالی است.

بی دَمبورَه رَقاص بودن. [bi/dæmburæ ræqqas budân]؛

مجاز. بی‌هیچ بهانه و مستمسکی، آمادگی انجام کار داشتن. (معمولاً بیشتر برای انجام امور ناپسند و غیراصولی کاربرد دارد).

بی‌دود. [bi/ dûd]؛

مخفف آتش بی‌دود. بیشـــتر در مواقع بیزاری و یا نفرین به کار برند. کنایه از دردی که از درون نابود کننده و از برون هیچ اثری که دیگران را متوجه بحران کند تا به یاری آیند، مشاهده نشود:

ای **بی‌دود** گرفتَی خُونَوِم هر چی خرجُش می‌کنی بازم یی‌جَی‌ش خَرابَه.

★★★

الهی **بی دود بیگیره** ریس ای ادارو که از بسُّ م لُکُند بوام اومَدَ جلو چیشُم.

بیرابیر. [birabîr]؛

مساوی. یک به یک. سربه سر.

بیری.[birî]؛

به کلیه‌ی پشم حاصل از چیدن یک رأس گوسفند که با قیچی مخصوص(**دو کارد**) می‌چینند و به دور هم می‌پیچند، یک **بیری** پشم گویند.

بیریز کَش. [biriz/kâeš]؛ به سرعت ☜ **بریزکَش**.

بی طَی چیش. [bi/tey/čiš]؛

نظرتنگ. تنگ نظر. تنگ چشم. بخیل.کوته نظر.

بِی لَبی. [bey/læbey]؛

به میوه‌ی آفت زده‌ای گویند که زودتر از موعد رســیدن طبیعی، نرم و زرد شــود و چهره‌ی میوه رسیده را پیدا کند. در تداول، این لفظ بیشتر برای میوه‌ی انجیر، کاربرد دارد.

بیلِ دَسّه‌َ. [bil/e/dæssæ]؛

ظاهراً به معنای بیلی که دسته در آن کرده باشند و اصطلاحاً؛ ابزاری آماده و در دسترس. اما در تداول کنایه از آماده به کار. منتظر فرصت. مترصد. و گوش به فرمان است.

بَیلَر سو(ت)[1] [beylær/sû(t)]؛

لحن عامیانه‌ی [boiler suit] که ترکیبی است انگلیسی، به معنای لباس کار و آن لباسی است که پیراهن و شلوار آن سر هم و یک تکه هست، و مهندسین و کارگران هنگام کار در محیط چرب و کثیف بر روی لباس می‌پوشند، تا از کثیف شدن لباس معمولی‌شان جلوگیری شود.

بو دُرَوش و کُندَه و پَرگ و دُوَل بوی **بَیلَرسُو** و نمدون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۳

کلمات دروش. پَرک. دُوَل. بیلرسو و نَمدون همه از جمله لوازم و ابزار شغل شیوه کشی‌اند. برای اطلاع بیشتر به هر یک از آن‌ها در جای خود رجوع شود.

بیلَه. [beylâe]؛ ۱. دسته. گروه. عده:

اگه سِکلِت بخریم، هَمسَی یا **بَیلَه بَیلَه** میانَ سِیل، شَووا

و اما بعد...۳۷۷/۱

۲. طایفه. قبیله:

نیست مردانگی و آدمه گری نه تو جَرگی ما نه **بَیلَی** اوسَری

---

۱. حدود پنجاه سال قبل از نشر این کتاب که دست اجانب در ایران دراز بود، و حضورشان در همه‌ی امور، حتی در انتخاب نوع لباس مهندس و کارگر و کارفرما و سفیر و جاسوس و غیره کاملاً مشهود بود، کارگران و مهندسان در محل کار لباسی از جنس پارچه لی می‌پوشیدند به نام بویلِر سویت boiler suit. این لباس به علت ضخامت قابل توجهی که داشت به سادگی پاره نمی‌شد و به علت جنس پنبه‌ای‌اش، گرم نبود تا موجب آزار آن که می‌پوشد، گردد.

این لباس با نام انگلیسی آن بر سر زبان‌ها افتاد، به خصوص که استعمارگر پیر تعمد داشت زبان خود را در بین مردم مستعمره رواج دهد، اما همانند دیگر کلمات و ترکیبات، در تداول دچار فرسایش و تخفیف شد و واژه‌ی بویلِر سویت [boiler suit] به صورت بَیلَرسُو، در آمد.

کهنه و پاره شده‌ی این لباس به علت ضخامت و جنس آن زیاد مورد توجه تخت کش‌های آن زمان قرار گرفت (☜شیوه و شیوه‌کشی). و ☜ لتّه‌ی **بیلرسو** یکی از پارچه‌ها و کهنه‌های مورد استقبال این صنف گردید:

اَگرَم تَه تُوِی بـود شد سپـری تَ بِگَم: رفتــه سَرَو ، مُندَه پَسَو
بـا هَمی‌خُردَه پیـلا رفـتَ چَـپَـو

شمس۲۰

بیلیکا. [bilikâ]؛ لحن از واژه‌ی عامیانه‌ی ☜ **ویلیکا**.

بی‌نی بی‌نی کَردَن. [bini/ bini kærdân]؛

یکی از حالات مرضی چشم آدمی است، که در آن، چشم، گاه تشخیص می‌دهد و گاه درست تشخیص نمی‌دهد. مبهم دیدن:

دم غروب که می‌شَ چیشام **بی‌نی بی‌نی می‌کُنه.**

بی نی زَه.[1] [binizâ]؛

صمغ درخت بنه. ☜بنه، گیاهی است از تیره سماقی‌ها که شبیه پسته‌ی معمولی است. این صمغ، هم به طور طبیعی از جاهای زخم شده ساقه گیاه خارج می‌شود، و هم به طور مصنوعی، با ایجاد شکافی در تنه‌ی درخت بنه، آن را استخراج می‌کنند. حالت چسبندگی فوق‌العاده‌ای دارد، و در قدیم به عنوان چسب، جهت چسباندن اشیاء به یکدیگر، از آن استفاده می‌شده است. در لغت، این شیرابه را سَقِز یا بُطُم نامند.

---

۱. بی نی زه، تغییر یافته ترکیب بنه زه [bæne/zæh] می‌باشد، که در تداول به صورت بی نی زه در آمده است.

در مورد بنه و میوه و درخت آن مفصلاً در واژه بنه، توضیح داده شده‌است. ☜ بنه.

زه، در لغت تراوش آب از درز و لای چیزی است و نیز تراوش و تقطیر و ترشح و جوشش آب و روانی جراحت و زخم. بنابراین، ترکیب بَنَه زَه (که در آن مضاف قبل از مضاف الیه آمده است) یعنی تراوش بنه که همان صمغ درخت بنه است که از زخم‌ها و شکاف‌های ایجاد شده بر روی ساقه‌ی درخت بنه، به بیرون از درخت تراوش می‌کند. لازم به ذکر است که زه در لغت، هم به کسر ز و هم به فتح ز آمده است. لذا، بی **نی زه** [binizâ] لفظ تداولی و عامیانه‌ی بَنَه زَه [bænæzâ] یا [bænezê] بَنَه زِه است، به معنای تراوش بنه. بَنَه زَه، گر چه در لغت نیامده است اما ترکیبی صحیح است که بر اثر فرسایش زبانی اندکی تغییر یافته است.

در بعضی لهجه‌ها آن را با کُندر[kondor] اشتباه گرفته‌اند. کندر، شیرابه‌ی درخت سرو، کاج و وُ هل است.

نوعی از آن را که بر آتش می‌نهند، و بوی خوش از آن متصاعد می‌شود، از هند آورند.

بَـلـگِ انجیـرا نـبـایـد بـیـریـزَه چسب قطرَی تو می‌دَم، جَی **بی نی زه**.

و اما بعد...۳۱۴/۱۱

در گذشته، یکی از مشاغل، جمع‌آوری **بی نی زه** ☜ **اُزّو** بود.

معمولاً، **بی نی زه** همانند اُزّو، چون از ســاقه گیاه خارج شــود، در مجاورت هوا به رنگ‌های عنابی، قهوه‌ای و بی رنگ در می‌آید و بیشتر بر روی تنه درخت، جمع و سفت می‌گردد. مردم، این شیرابه‌های سفت شده را از ساقه جدا می‌کردند، و به فروش می‌رساندند، و یا در خانه، جهت مصارف مختلف، نگه می‌داشتند:

شَ بِگه حاجی پیره مرد، **بی نی زه دارین** تـخـم دِبـشُـو، که بـرَی پیـلیـزَه، دارین؟

میـخِ ریـزَو، کـه سـرُش تـیـزه دارین؟ سی و پنج شی مُوم و رُوغن، شَ می‌شَه؟

مـال یـک شَـی گـلِ اَوشَن، شَ می‌شَه؟

شمس۵۵

★★★

تاجرِ کورگ و کتیره و **بی نی زَه** از همـه‌ی خِنـجـال او زَر می‌ریـزه

و اما بعد...۲۶۶/۱

چســبندگی این ماده به حدی اســت، که در گذشــته‌ای نه چندان دور، قطعات چوب ☜چرخه (دستگاه تابیدن نخ) را با آن به هم می‌چسباندند:

بو **بی نی زی** پای کُندَی چرخه‌ها بویِ جیرِ پاشنَه گــردون می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۲/۱۳

اَووِ سـرد از چَـک و چیلُـم می‌ریـزَه خلط سینه م شده انگار **بی نی زه**

و اما بعد...۲۳۵/۱۲

بی وارُو. [bi/vâ/rû]؛

بدون اضطراب. بدون دلواپسی. بی دغدغه‌ی خاطر. همراه با امنیت خاطر. آسوده خاطر. همراه با

آرامش خاطر. خاطر جمع. ☜ **وارُو**.

بی هَوا. [bi/hævâ]؛ بی‌خبر. ناگهان. مرادف ☜**بی‌هَو**.

بَیُونَه. [bæyûnâe]؛

لحنی از بیعانه. بخشی از بهای مورد معامله که پیشاپیش جهت اطمینان خاطر به فروشنده پرداخت می‌شود تا به کس دیگری نفروشد و خریدار پس از پرداخت مابقی، مورد معامله را تحویل گیرد.

بی یَنگ. [bi/yæng]؛

ینگ در تداول مفهوم وقار. گیرایی. بزرگواری. شکوه. حلم. حشمت. جلال. آراستگی و پیراستگی را دارد و **بی‌ینگ** مقابل آن است:

فکراش کردی منجفر هر کاریش بُکُنی هر رَخت نو نواری َم که برش بُکُنَه آخرش **بی‌یَنگه**؟

★★★

فرش پُر و پَیمونیَه اما **بی‌ینگه.**

☜ **یَنگ**.

پ

پا بیل. [pa/bil]؛

نحوه‌ای بیل زدن زمین است که در آن یک پا را هنگام فرو کردن بیل در زمین، بر روی لبه‌ی بالای بیل می‌گذارند و فشار می‌دهند تا بیل بیشتر در خاک فرو رود و خاک بیشتری زیر و رو کند. با مصدر **رفتن** و **کردن** مستعمل است.

پاپت. [pa/ pet]؛ (شکل ص ۱۰۷۹)

به مرغ یا کبوتری گویند که ساق پای او از پرهای ریز پوشیده باشد. (اصولاً ساق پای پرندگان بدون کرک و پر است). به بعضی حیوانات هم که دست و پای کوتاه‌تر از معمول دارند در تداول عامیانه **پاپت** گویند مانند مرغ و کبوتر و سگ و گربه ... که دست و پای کوتاه‌تر ازمعمول داشته باشند.

پاپّی. [pappi]؛

رند. زیرک. محیل. غدّار. زبان باز. گربز. چاخان. چاپلوس. لفّاظ. ترفندباز. موذی.

پاپیچال. [papičal]؛

لحن دیگری از پاپیتال؛ پاپیتال نوعی از پیچک عشقه است که طبیعتاً بالارونده است و برای این امر به دور اجسام مجاور خود می‌پیچد و بالا می‌رود، مجاز. مزاحم. دست و پا گیر هم هست. به نوعی مرکب دریایی که هنگام صید پاهای خود را به دور طعمه می‌پیچد نیز پاپیچال گویند.

پات (کردَن). [pat kârdân]؛

احتمالاً لحنی از پاک کردن؛ وجین کردن. کشت را از علف‌های خودرو و هرز پاک کردن. بوته‌های کوچک‌تر کاهو و اسفناج و امثالهم را از بین بوته‌های بزرگ‌تر کشیدن تا آن‌ها که به جا می‌مانند رشد بیشتری داشته باشند.

پا... تو... بودَن. [pa…tu…budân]؛ **مجاز. به سن... رسیدن:**

پاشِ تو ده هَس؛ به سن ده سالگی رسیده است.

پات و پِر. [pat/o per]؛

۱. پات قاعدتاً باید لحنی از پاک باشد. به معنای آنچه از بریدن شاخه‌های اضافی گیاه به دست آید و یا گیاهان و علف‌های اضافی و هرز که از اطراف گیاهان، از زمین بیرون آرند و **پر** تابع مهمل آن است. با لفظ **کردن** به معنای وجین و هرس کردن مستعمل است. ☜**پات (کردن).**

۲. کنایه از افراد کم در آمد و مستمند:

گفتمُش از آدمای گُنده بُسون **پات و پر** ول کن و از کُنده بُسون

از نوتَی خوب که رو هم مُنده بُسون اُسّاتَم خوب می‌دونه کار و بارُشو

گفت: اونا از بالا سِفتَه کارُ شو

شمس ۱۶۵

پا... تو پوسِ گردو بودَن. (کردن). [pâ…tu pus/e gerdu budân.(kærdân)]؛

اصطلاحاً؛ در محذورات و معسورات قرار داشتن (دادن). به وجود آوردن جوی که قدرت اراده و تصمیم‌گیری و هر گونه فعالیت متعارف را از کسی سلب نماید:

تا ای مادرشوگرُو برابر مَنَه، **پای من تو پوس گردو** وَ.

پاچَک نزدن. [pačæk næzædân]؛

نفرین گونه‌ای است نه چندان جدی بلکه بیشتر از سر مطایبه و شوخی و گاه توبیخی مادرانه که بیشتر زنان و کم‌تر مردان به کار برند. طرف مورد نفرین معمولاً دختر بچه‌ها و کم‌تر پسر بچه‌ها و به

ندرت زنان و مردانند.

پاچک تغییر یافته‌ی واژه‌ی پهلوی **بَچَک** هست به معنای بچه، ولد، فرزند، صبی و طفل. در تداول عامیانه به صورت ☜ **بچ**، زیاد مستعمل است و با لفظ **کردن** و **زدن** در مورد کلنی جدید حشراتی مثل زنبور عسل کاربرد دارد:

از یی ماه بئد عَید مَگزا **بَچ** می‌کُنن تا پنجا(ه) رو بئد عید.

پاچُولَه. [pačulæ]؛

زوائد اطراف چهار چوب در و پنجره اعم از چوبی یا آهنی را گویند که معمولاً به صورت چهار زائده‌ی ده تا بیست سانتی متری در دو بازوی طرفین در و پنجره نصب کنند تا هنگام نصب چهار چوب، این زوائد در داخل دیوار قرار گیرند و باعث استحکام چهار چوب به دیوار شود.

پاچَه پِرغَند. [pačæ/perghænd]؛

کنایه از آدم لاابالی بی‌نظم و ترتیب. شلوغ و بریز و بپاش. آن که خانه و زندگی بی سرو سامانی دارد. آن که در پوشش و خورش رعایت بهداشت و زیبایی نکند. آن که امور زندگیش بر اساس ومدار پسندیده‌ای نباشد. آن که اثاث البیت وی هر روز و هر ساعت در جایی از خانه باشد و نظم و نسقی بر روند امور زندگیش جاری و ساری نباشد. آن که در نظافت خود و همسر و فرزندانش بی‌دقت و لاابالی باشد. بی‌مبالات و سهل انگار و ول انگار و بی‌بند و بار. آن که عقل و درایت سرو سامان دادن به زندگی شخصی و خانوادگی خود را نداشته باشد.

پاچَه تَنگ. [pačæ/tæng]؛

در گذشته که هنوز شلوار باب نشده بود، زنان جوان پاچه‌ی تنبانشان نسبت به تنبان مردان بسیار تنگ تر بود به طوری که گاه به پایشان می‌چسبید. از این رو به آن **پاچه‌تنگ** گفتند. تنگی پاچه‌ی تنبان باعث می‌شد که در مراسم رسمی‌که برخی زنان جوراب‌می‌پوشیدند جوراب را بر روی پاچه‌ی تنبان می‌کشیدند و این از نظر مردم آن زمان جلوه‌ی بهتری به آن‌ها می‌داد.

پاچه ... تو قد ... زدن. [pačæ…tu/qæd… zædân]؛

۱. لبه‌ی پاچه‌ی شلوار و بیشتر تنبان را به طرف بالای ساق پا پیچاندن.

۲. کنایه از آماده‌ی اقدام به کاری شدن.

پاچه‌تُو تُو قَدُوتُو بزنین که آخر هفته مِخَیم بری منجفر بیرمَ طلبون.

پا چی وا کردن. [pâ či va/kærdân]؛

مجاز. منتج به نتیجه‌ای مطلوب شدن. نتیجه‌ای در برداشتن. موفقیتی حاصل شدن:

بَچَّم شَبَندَه روز سَرُش َ تُو کتابَه؛ نمی‌دونَم ای زحمَتا آخرُش **پا چی وا می‌کُنَه**؟

پا دَر حی. [pa dær hey]؛

موجود. زنده. آماده. مقابل ☜**پا در هوا.** با لفظ **بودن** کاربرد دارد:

تو میراث قسمت کردن هر چی **پا در حی بود**، وَئشت بَرَی خودُش.

هر چی نسیه و **پا در هوا** بود، دادَ دَدَو.

پا دَو گذشتن.[1] [pâ dou gozoštân]؛

دفعتاً شروع به دویدن کردن:

تا دیدین منجفر میا، **پا دو بذارین**.

به صورت تأخر فعل:

تا چیشش افتیدَ بوواش **پا گذشتَ دَو**.

لذا باید اصل مصدر در تداول **پا اَ دو گذُشتن** باشد.

پادَووَک. [pa/douwæk]؛

ظاهراً مصغر پادو. شاگرد مغازه و یا کارگر ساده‌ای که امور ساده کسب و کار را به او محول کنند.

---

۱. در اصل پا به دو گذاشتن بوده که ترکیبی لغوی است اما در تداول اَ که بازمانده‌ی حرف اضافه‌ی به می‌باشد مخفف شده‌است. دلیل بر این ادعا ترکیب **پا گذشتنَ دو** است که حرف اضافه‌ی (به) به‌صورت فتحه یا کسره ظاهر می‌شود.

پا رَسُندن. [pa/rsondân]؛

پا رساندن؛ کنایه از مخفیانه گزارش و اطلاعاتی غیر مستند و کذب به منظور تقرب یا اسقاط تکلیف به مافوق دادن:

گفتمُش بَلگُو بنام ما نبوده **پا رسُندَن**، ما چیمُو اَ کجا بودَه
بچه مُو تا دَمِ پسین ناشتا بودَه مَگَه دولت اَ سِه شَی محتاجَه؟
باز می‌گفت: ضَیفَه خونَت حرّاجَه

شمس ۱۴۶

پارسنگِ کُلا ... گِرِفتَن. [pâr/sæng/e kola . . .gereftân]؛

کنایه از هر گونه ارزیابی کردن... قبل از اقدام:

پارسنگِ کُلات بگیر اَگَه بُوتُونی کَمُونُش بِکَشی خُونَو حرف ندرَه.

پا... رو پوس پیاز بودن. [pa… ru pus/e piyâz budân]؛

پا ... روی پوست پیاز بودن؛ مجاز. موقعیت کاری یا فکری کسی متزلزل و ناپایدار بودن. مترصد فرصتی مناسب برای فرار از قولی که داده یا تعهدی که کرده، بودن:

زودی بِرینَ محضر کارو تَمُومُش کنین که کَلِکَه **پاشَ رُو پُوسِ پیازَه**.

پا رُو ناپَئریزی بَر گَردُندَن. [pâ ru nâ/pârizi bærgærdondân]؛

پا روی نا پرهیزی برگرداندن؛ از بالای چیزی که تماس و نزدیک شدن با آن ایجاد مرض می‌نماید مثل گربه‌ی سیاه، جن و بسیاری چیزهای دیگر که به عقیده‌ی عوام الناس پرهیز از آن‌ها به جهت حفظ سلامت جسم و روح الزامی است، عبور کردن.

مُلّا! بچّو هَمی نِصبُش مُندَه ای باکیش نیس نَدینُش شَومُندَه
پا رُو ناپَئریزی بَر گَردُندَه پُتِ گربه زیرِ پاش تَش بُکُنین
پَسِ گُندُش زودی بادکَش بُکُنین

شمس ۲۹۶

پاریَو. [pariyou]؛

لحنی از پاریاب یا فاریاب؛ زراعتی که با آب چشـــمه و قنات و رودخانه یا چاه مشـروب می‌شـود و به طور کلی به آبیاری مصـنوعی نیاز داشـته باشـد. **آبی** مقابل ☜ **بَش** که منحصراً با آب باران مشروب می‌شود.

پا سَبُک. [pa/sæbok]؛

مبارک قدم. آن گونه که حضور و مقدمش در شروع هر کاری به سرعت و خوبی و مبارکی آن کار می‌انجامد. با لفظ **بودن** و **داشتن** مستعمل است:

خیر ببینه نَنَی مَنجِفَر که **پاش سَبکَه**.

پا سَبُک کردن. [pa sæbok kærdæ̂n]؛

به امر زائیدن زنان گویند. مجاز. گاه مردان بر ســبیل اســتهزاء و یا مطایبه به امر تخلیه‌ی مزاج یکدیگر اطلاق کنند:

سِه رُب ساتَه مَنجِفَر رفتَه **پا سبُک کُنَه** هَنزا گیرَه..

پاسَر کُرُش. [pa/sær/koroš]؛ **لحنی از پِسر کُرُش.**

نام همه‌ی کارگرانی که امور مربوط به چرخشت را بر عهده دارند. ☜ **پُسر کُرُش** و **کُرُش:**

همـه بـا مــوی پت و روی ترش تسمه و سفت و لوئـت و با برش
نام پیرش تا جـوون **پُسَر کُرُش** سکـل و سختی کَش و پر گودَه
صـد مـن انگـــور کشد با لودَه

شمس ۳۱۴

پا ... سُریدن. [pa. . . soridæ̂n]؛

کنایه از عاشق و دلباخته و شیفته شدن. بیشتر به صورت **پا ... بری ... سُریدن** مستعمل است.

پاش بفته. [pa/š beftæ̂]؛

مجاز. میسر شود. دست دهد. فرصت پیش آید. اجبار و اصرار در کار باشد. موقعیت ایجاب کند:

حرف از هرکه دلش خواس می‌کشَه اگـه **پاش بفتَه** مـو از ماس می‌کشَه

و اما بعد ...۳۵۳/۷

مرادف ☜**پاش بِرَسَه**.

پاش رسیدن. [pa/š ræsidân]؛

میسر شدن. دست دادن. فرصت پیش آمدن. اجبار و اصرار در کار بودن. موقعیت ایجاب کردن:

پاش برسَه دسِّ تَثنا ده تا حَریفَه.

مرادف ☜**پاش بِفتَه.**

پاشک. [pašk]؛ (شکل ص ۱۰۷۹)

پاشک. در تداول به هریک از پله‌های داخلی حوض، آب انبار و یا استخر، **پاشـک** گویند. به هر یک از پله‌های متعددی که در داخل حوض‌ها و استخرهای عمیق می‌سازند و از طریق آن‌ها به ته حوض یا استخر روند نیز **پاشک** گویند.

پاشنَش کشیدن. [pašnæ/š kæšidân]؛

پاشنه‌اش (را) کشیدن. به صورت **پاشنه ملکین ... کشیدن** نیز کاربرد دارد.

در همه‌ی حالات فوق کنایه از آماده‌ی انجام کار شـدن. تصـمیم به انجام کاری گرفتن. خود را برای انجام کاری آماده‌ی حرکت کردن. در پی انجام کار به راه افتادن. اقدام کردن. در انجام کار همت به خرج دادن. مصمم به انجام کار شدن:

کـه کَلـومتَـر بـاشَه و درَ تـا باشَه دَرو دَربَند خُونَش بی صـدا باشَه

چُپُخُت بِدَه و حواسُشَ جـا باشَه بُـنِ دردُت بُخُـونَـه تَـه وابِـرَسَه

پاشَه **پاشنَش بِکَشَه** کارا بِرَسَه

شمس ۱۷۹

پاشنَه شُل. [pašnæ/šol]؛

کنایه از سست اراده. آن که به سادگی خواسته دیگران را اجابت کند. آن که زود تسلیم شود.

زود باور:

کَئرُبـابَه! چِـه قَـدَر ضَیفَـه خُلَه بَخَلُـش بیمه ایقَـد **پاشنَـه شُلَه**
بیمـه کـه دار و دَواش در اَگـرَه کَلبِ مصنوعی بَرَی ما می‌ذارَه؟

و اما بعد...۱۱و۳۴۸/۱۰

پاشنه گردون. [pašnæ/gærdûn]؛ (شکل ص ۱۰۸۰)

پاشـــنه گردان؛ گودالی اســـت که در زمین کنار چهار چوبِ درهای چوبی به اندازه‌ای که نیمی از طول پاشـنه، در آن قرار گیرد حفر می‌کنند تا در بر روی پاشـنه و در این گودال به راســت یا چپ بچرخد و در نتیجه نسـبت به چهار چوب باز یا بسـته شـود. قسـمت بالای در هم برجستگی همانند پاشنه پایینی دارد که در حفره‌ی بالای چهار چوب محصور است و می‌تواند در آن حفره به چپ و راسـت بچرخد. گاه پاشـنه‌ی پایینی را هم در حفره‌ی چوبی چسـبیده به چهار چوب قرار می‌دهند تا ضـریب اطمینان استحکام، در ضـربه‌ها و فشـارهای بیرونی بیشـتر شـود. هم به حفره‌ی بالایی و هم به گودال پایینی در تداول، پاشنه گردون گویند اگر چه منظور از این ترکیب بیشتر همان گودال پایینی است.

پا ... واکردن. [pa šæ/væ/kærdân]؛ ☜ **پا چی واکردن.**

پاشَو بیشین کردن. [pašou/ bišin kærdân]؛

کنایه از زحمت و مرارت زیاد کشیدن. با انجام کاری که مستلزم نشستن و برخاستن زیاد است خود را خسته کردن. کار زیاد همراه با نشستن و برخاستن انجام دادن. خسته شدن:

دیرُو مِهمُون داشتیم بس که **پاشو بیشـیـن کـردم**، تَـو مَ اومـدَه

پا شه اُردَن. [pa/šæ/ordân]؛

پا به آن آوردن. مجاز. در روند کار کسی ایجاد خلل نمودن. مسیر کار کسی را با اظهار شخصی یا سعایت، منحرف کردن. از طریق دخالت بی مورد ضرر و زیان به کسی وارد کردن:

اگه نرفتَه بود اَ ای سَر و او سَر **پا شَ بیاره**، عَغدُو سَر گرفتَه بود و دو تّا جَوُونَ هَم رسیَده بودن.

پا کَن. [pa/kân]؛

عمل زیر و رو کردن خاک پای درختان با بیل و معمولاً به طرزی خاص.

پاک و پاکیزه گَری. [pak/o pak/izæ/gær/i]؛

تمیزی. دقت. سلامت. بهداشت:

هَمی کاراش از رُو **پاک و پاکیزَه گَری‌یَه.**

پاک و پِلِشت کردن. [pak/o pelešt kærdân]؛

پاک و پاکیزه کردن. آلودگی را از کسی یا جایی یا چیزی زدودن:

اَ تُـو شُـل بِفتی پِلَشتُـش بُکُنی گای بیگای **پاک و پِلِشتُش بُکُنی**

و اما بعد... ۳۷۴/۱۰

پا کوفتَه. [pa/kuftæ]؛

لحنی از **پَکُفتِه** [pækofte]؛ گل و یا گل و آهک یا گل و آهک و سیمان و یا ملات سـیمانی که همراه با سـنگ و آجر و بعضـاً پاره آجر به پایه‌ی دیوار جهت‌استحکام بیشتر آن زنند و یا با آن قسمت‌های فرو ریخته و خالی شده‌ی دیواری را پر کنند:

دیوالَه تُو زودتری یی **پاکوفتَی‌ش** بزن اگنه کُونَ زمین می‌ذارَه.

پا گودَه. [1] [pa/goudæ]؛

مجاز. پایدار. پابر جا. مصمم. مقاوم. استوار. ثابت الرای. نستوه:

بَرَی عَیش کاکاش **پاگودَه وَیسید**

و نیز گودالی را گویند که به جهت غرس درخت در زمین حفر کنند و درخت را در آن نشانند.

پاگیرَه. [pa/giræ]؛

جلدی مقوایی یا چرمی معمولاً فنردار که در آن کاغذهای نوشـته شـده را به

---

۱. در لغت به صورت **گود** آمده است. ترکیب **پا گوده** به احتمال **پای در گود است**. معمولاً پایه‌ی هر چیزی که در عمق بیشتری از خاک باشد در برابر حوادث ایستاتر ومقاوم‌تر است. عبارتی که در لغت متضمن همین معنا باشد ترکیب **پا برجا** است. پا گوده کنایه از مقاوم و پا بر جای است که افراد نستوه و پا بر جا را به آن متصف کنند.

صورت دسته‌بندی شده جا دهند:

همـه شُـون چُرتِیَن و شیرَه کَشَند تُـو رُسُـوماتَـن و پَـی دود و تَشَند
پَسَـه پَهـن و لیم و بَد اَخم و لَشَند **پاگیرَی** دَرَن و آدم خَر می‌کُنن
نِشـیـنِ اَنجُـمَـنَ م تَـر مـی‌کُنَـن

شمس ۸۰

امروزه به صورت **کلاسور** که واژه‌ای است خارجی در زبان فارسی متداول است.

پالُندَه. [palondæ]؛

لحنی از پالاینده. صفت از پالاییدن. ☜ پِلَیدَن. پالایشگر. صافی:

لُرا بَلگ و بُش بَلوت می‌کُنَنَ جَفت زیـرِ کُنـــدَش بکَنـی می‌زَنَتَ نفت
شَو و روز فیـشَه می‌دَه از زیرِ تَفـت شَ **پالُندَی** می‌ریـزَن ای تُو و او تُو
مـی‌کُـنـن شَـــو اَ چـراغِ ای و او

شمس ۳۰

پا... مُقَدّمَه گُذُشتَن. [pa moqæddæmæ gozoštân]؛

مرادف ☜ **پا پیش گذاشتن**. اقدام کردن به امری. آغاز کاری را بر عهده گرفتن.

پامَلَک (پامالَک). [pa/mælæk]؛

پا + مال + کاف تصـغیر. موجودی اسـت وهمی‌که بزرگ‌ترها جهت نزدیک نشـدن کودکان به حوض آب، در ذهن آن‌ها ساخته‌اند.

پا ...وا کردن. [pâ ... vakærdân]؛ پا به چیزی بازکردن؛ (شکل ص۱۰۷۹)

به پشت، در سطحی دراز کشیده یا نشسته و پشت به جایی محکم مثل دیوار، تکیه داده، زانوهارا به صورت زاویه‌ی ۴۵ درجه یا بیشتر در آورده، کف پا را به کسی یا چیزی نهاده و به قوت، زاویه‌ی بین ران و ساق پا را زیاد کردن و این نهایت فشاری است که یک نفر انسان می‌تواند به این صورت بر کسی یا چیزی وارد آورد:

ای کُمدُو خیلی چیَ تُوشَه تکون نمی‌خورَه مگه **پا شَ واکُنی**.

پا وَئشتَن. [pa/vâštæn]؛

پابرداشتن. مجاز. قدم‌ها را سریع‌تر برداشتن:

ای چه طَئر را(ه) رفتنَه؟ **پا وَردُر** که شُومَ سَرُمُو شُد.

پا و پِر. [pa/wo/per]؛

پر در تداول تابع مهمل پا است. گاه با پا مفهوم جمع به آن می‌دهد:

پا و پِرُت بُشُور و بیا تُو.

پا و رَفت. [pa/wo/ræft]؛

با لفظ **داشتن** و **کردن** کنایه از رفت و آمد داشتن. آمد و رفت کردن:

از وَختی دَم و گُفتُشُو شدَه دیگه **پا و رَفتی** خُونَی هم نَدَرَن.

پا وَیسیدَه گُونی. [pa/veysidæ/gun/i]؛

(به) پا وا ایستادگانی؛ مثلِ به پا ایستاده‌ها. به طرز ایستاده. در حالت ایستاده:

وَیسیدَه گُونی شاشیدن، حَرُومَه.

پا وَیسیدَن. [pa/veysidân]؛

به پا ایستادن. بلند شدن. برخاستن:

یی دِقّی **پا وَیسا** تا زیرِ پات وارُوفَم.

پای پَتی.[pay/pæti]؛ **پای برهنه.** ☜ **پَتی.**

پای خَیرَ خُونَه بُردن. [pay xer(e/æ) xunæ bordân]؛

پای خیر به خانه بردن دعا گونه‌ای است که اغلب، زنان در محافل عزا و سوگواری که به منظور سر سلامتی به بستگان متوفی آمده‌اند، هنگام برخورد یا در وقت خداحافظی به یکدیگر گویند:

ایشالّا که **پای خیرَ خونَه بِبَری.**

باید معنای خیر در این عبارت کنایی، شادی و سرور باشد نه خیر در مقابل شر. تلویحاً بخش دوم از یک جمله‌ی موقوف المعانی است. در این صورت تفسیر تمثیل چنین خواهد بود:

خدا کند همان‌گونه که با دلی غمگین برای تسلی خاطر صاحبان عزا قدم برداشتی، در مراجعت (با اتفاقات خوش آیندی رو به‌رو شوی و) شادمانه به سوی خانه قدم برداری.

پای دَو. [pay/dou]؛

به حالت دو. دوان:

بی قضا باشَه مَنجِفَر فرمُونُش که می‌دی **پای دَو** می‌رَه، **پای دَو** بر می‌گردَه.

پای سنگین.[pay/sængin]؛ ☜ پا سَبُک.

پای کار.[pay/kar]؛ **شاگردی.**

پایه. [payê]؛

۱. تلفظ تداولی این واژه با **آ** کوتاه است[payê].

۲. به معنای ضعیف، ناسره، زبون، ادنی. در حالت اخیر مقابل ☜ **تیر**:

مِخَیم گِلَو قسمت کنیم به شرطی که **تیر و پایه** پای هم بِندازیم.

پای هَم اِنداختن. [pay hæm endaxtên]؛

مجاز. در تقسیم اشیاء و اموال، رعایت مساوات، در همه‌ی جوانب آحاد مورد تقسیم کردن.

پا (یی) چی واکردن. [pa (yæ) či vakærdên]؛

تکافوی خرید چیزی را کردن:

اَگه تَک و طَلبامَ گیرُم بیا، **پا یی ماشینی وامی‌کُنه.**

پئریز. [pêriz]؛

لحن تداولی **پرهیز**: در مخمس زیر به صورت **پهریز** با لفظ کردن به معنای امساک کردن آمده است:

اگه اِندِل زَد و رَو کرد موتور دیگه **پَهریز بُکُن** و هیچی نخور

بِتَـپ و بـیـم نـدار از غُـرغُـر رِه زِ بـالا کـه زدی یـا پـایـیـن
بـه فـدایِ سـرِ صـاحـب مـاشین

شمس ۱۹۲

پُئک. [pôk]؛

لحن عامیانه‌ی **پُک** یا **پتک**؛ چکش بزرگی اســت که آهنگران بدان بر آهن کوبند و گارگران بنایی با آن سنگ شکنند.

پَئکُت. [pæ̂kot]؛

خشـک‌نای. قصـبه الریه... با لفظ افتیدن کاربرد دارد. وقتی کسـی می‌گوید: **افتیدَ پئکاتم** یا **(اَ) پَئکاتُم افتید**، منظور آن است که یک ماده‌ی غذایی یا مایعی، بر اثر بی‌مبالاتی من یا ویژگی آن‌ها، همراه با هوای دم داخل قصبه الریه‌ام شد که بر اثر آن دچار سرفه‌ی شدید شدم. به صورت **پئکات** نیز مستعمل است:

کُپَّکی دسِّ رُو پُشـتُش می‌زدی **پَئکاتُش میفتید** و مُشتُش می‌زدی.

و اما بعد ... ۲۲۰/۱

پئکیدن. [pæ̂kidæ̂n]؛

به نحوه‌ی جویدن اشخاص بی‌دندان هنگامی که ماده‌ای خشک می‌جوند گویند:

دَرَم دوتّا انجیر خشک می**پَئکَم** می‌نیم می‌خُسَه که قُوتُش بِدَم.

پُت.[pot]؛

مو. کرک. الیاف ظریف و کوتاه. پَر و مو و پشم در هم آمیخته:

خـَزوکُش گُنـدَه تـر از یـابـوی چوش **پُـــت** او بیـــشـتـــر از پـــشـم بُـــرَوش
جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی حَچّش و حَوش مـی‌شَـه یـی گُـئـرَه اَ کـــارُش واداری
هَـــم بَـــرِ گـــو اَ خِـــنـــارُش واداری

شمس ۲۲۷

پَتَک. [pætæk]؛

آمادگی و حال و ذوق جهت انجام کار. توانایی روبرو شـدن با امری. تحمل و صـبر و شـکیبایی. آمادگی قبول سخنی بدون ابراز خشم. حوصله:

کسی که گفت: بَرَی وصله من **پَتَک‌ندرَم** بَرَی تَمُوشا تا شُوم می‌لُکیـد، مادر بود.

و اما بعد ...۲۲۹/۳

پِتِل. [petel]؛

خیلی ریز. خیلی کوچک.

پِتِنگ. [peteng]؛ (شکل ص ۱۰۸۰)

کیسه‌ای کوچک یا قطعه پارچه‌ای کوچک را گویند که در آن سکه و اشیاء قیمتی ریزند و گره زنند تا محتویات آن گم نشود.

در تداول بیشتر کیسه‌های کوچک پارچه‌ای مدنظر است که پول و دارو و ضروریات خرد در آن می‌ریزند و دهانه آن را با نخی بندند و در جیب گذارند تا عنداللزوم در اختیار باشد:

تـا اومـد دسِّ تُـو کیسّـش بِـبَرَه دید **پِتِنگُش** نیس و جَی بچَّه تَرَه

و اما بعد... ۲۳۷/۱۴

پِتِنگی. [petengi]؛

کنایه از آدم کم سرمایه. آن که همه‌ی سرمایه‌اش درون بدره‌ای است. کنایه از سرمایه‌داری که جرأت و توکل نگهداری نقدینه‌اش را در بانک ندارد و به همین خاطر آن را در خریطه و بدره (**پتنگ**) در محل کار و یا در منزل نزد خود نگاه می‌دارد.

پَتیارَه. [pætiyârâ]؛

آن چه از این کلمه در بادی امر به ذهن متبادر می‌گردد: بدکاری، بدکنشی، هرزگی، بی‌حیایی، بددهنی، حیزی و روسبی‌گری است که در مواقع خشم و دعوا منحصراً زنان و دختران یک دیگر را به این صفت متصف کنند.

پَتی بُدَو.[pæti/bodou]؛

مجاز. آن کس که در جایی بی آن که از او خواسـته باشـند به خدمتی کم بازده و گاه بی‌بازده

مشـغول شـود بدون آن که مزدی طلب کند. گاه صـرفاً به خاطر وعده‌ای غذا و گاه به خاطر آن که خود را آدمی‌کار آمد و خدوم جلوه دهد و گاه به خاطر شـرائط موجود که چنانچه به کاری دسـت نزند بیشتر احساس شرم و یا بیهوده بودن می‌کند.

پَچ. [pæč]؛

۱. لِه. از هم پاشیده. با لفظ **شدن** و **کردن** و **گردیدن**، مستعمل است:

زَو بَسَّیَه ماشی رفتَ رُوش کَلَّش **پَچ شد**.

پَچَو. [pæč/ou]؛

پاشـیدن آب به مدفوع گاوی که شـاخه‌های درخت انجیر را به آن آلوده‌اند، جهت جلوگیری از خشک شدن رطوبت آن. توضیح بیشتر در ذیل ترکیب ☜ **گُه گَو زدن.**

پَچی. [pæči]؛ (شکل ص ۱۰۸۰)

تکه‌ای چوب یا فلز و بیشـتر به شـکل گَوَه معمولاً به‌اندازه‌ی یک انگشـت دست انسان و گاه اندکی کوچک‌تر که بین ابزاری مثل کلنگ، تیشه، بیل، تبر، چکش و پتک و امثالهم و دسته‌ی آن‌ها کوبند تا این دو محکم به هم متصل شوند و در حین کار با آن‌ها از دسته جدا نشوند. به اسم اسکنه. بیرم. فانه در لغت آمده است.

پِخِ ... اُفتیدَن.[pex/e . . . oftidân]؛

ناگهان کسی را بی مقدمه و بی دلیل مورد عتاب و خطاب و فحش و ناسزا قرار دادن:

دیگه مادر شُوگَرُتَ **پِخُت نَفتید؟**

پَخشَه. [pæxšâe]؛

لحنی از پشـه اسـت اما پَخشَـه نام عامیانه و انحصـاری مگس خانگی اسـت که حشره‌ای است از راسته‌ی دو بالان که می‌تواند ناقل بسیاری از بیماری‌های بین انسان و دام باشد.

پَخشَه پَرُون. [pæxšæ/pærun]؛

تکه‌ای پارچه یا دستمال که بیشتر شیرینی فروشی‌ها، بقال‌ها و قصاب‌ها با نخی بر سر چوبی تقریباً ۵۰ تا ۷۰ سانتی‌متری استوار کنند و با حرکت دادن آن مانع نشستن مگس بر روی کالاهای خوردنی خود می‌شوند.

پَخشَه کُورَک. [pæxšæ/kuræk]؛

به پشه‌های ریزی که با نیش خود باعث آزار و اذیت انسان به خصوص در شب‌ها می‌شوند، **پخشَه کُورَک** گویند.

پَخشَی بَر.[pæxšey/bær]؛ (شکل ص ۱۰۸۱)

پشه‌ی بَر؛ زنبور بلاستوفاگا متکون در میوه‌ی نر انجیر. ☜ **بَر**.

پَخشَی سَگی. [pæxšey sæg/i]؛

پشه‌ی سگی. مگسی است با نام علمی[Cochloaonya homavorax] که بیشتر در بین موهای بدن سگ زندگی می‌کند.

پَخشَی شُدَن. [pæxšey zš/šodân]؛ (شکل ص ۱۰۸۱)

(پشه‌ای شدن) آفتی است گیاهان به خصوص درخت مو را که در آن پشه‌ایاز جنس [Erythroneura] و از گونه‌ی [Cones] که در فارسی به زنجرک مو معروف است به صورت گروهی، پشت برگ‌های مو را نیش می‌زنند و با مکیدن شیره‌ی پرورده‌ی گیاه باعث زردی برگ‌های گیاه و خراب شدن میوه‌ی آن می‌گردند. در تداول به این مرض **پخشی شدن** گویند. ☜ **پخشَه**.

پِخِ کسی اُفتیدَن. [pex/e kæsi oftidân]؛

از طریق عناد، غفلتاً با کسی به مجادله برخاستن. کسی را ناگهان مورد عتاب و خطاب قرار دادن. بی مقدمه کسی را به باد ناسزا گرفتن و با او درگیر شدن.

پَخُور. [pæxûr]؛

مغموم. گیج. خواب آلود. حواس پرت. منگ:

نَزیکای ظُئری خَووُم بُرد، بی‌هَوا اَ تو خَو رفتمَ پیشگاهِ خدا

هَمی‌طَو لِبدی و بَد هَور و **پَخُور** رسیدم خدمت دادارِ غفور

مرادف ☜ **گَو. گَو گیج. هُوکُورمُوف. مَئف. شُوت. چُلمَن.**

پدر سُوخته. [pedær/suxtæ]؛

نوعی دشنام است که به کسی دهند و یا دو نفر متخاصم در حضور و یا در غیاب، اغلب بدون توجه به ریشه‌ی تاریخی آن، نثار هم کنند. ☜جلد اول، همین مدخل.

پُدُنَه. [podonâe]؛

با نام علمی[Mentha Pulegium] مخفف پُودنه. گیاهی است از تیره‌ی نعنائیان دارای گل‌های کوچک خوشه‌ای آبی رنگ و اسانسی معطر نوع وحشی آن که از اسانس بیشتری برخوردار است به **پَدُنَه تُرکی** معروف است.

پَدُوم. [pædûm]؛

۱. صفت جریان آبی است در سطحی بدون شیب، به گونه‌ای که حرکت آب به خوبی مشهود نباشد. با **بودن، شدن** و **کردن** مستعمل است:

از ای رَقَمُو تا پای اُو چُوغِ چراغُو اَوِوُو **پَدُومَه**.

۲. کُند یا متوقف شدن حرکات دودی معده و روده که منتج به امتلاء معده و روده گردد در تداول به **پدوم** (بودن. شدن) معروف است:

ذَرّی خَرّه و خرمای خوردَم، دیشَو تالا سَرِ دلُم **پَدُومَه**.

پِر. [per]؛

چرخش. گردش. با لفظ **خوردن** و **دادن** به معنای چرخیدن و چرخاندن:

گر بِه حمام روی باش آگاه چَتری و چکمَه بیاور همراه

بـایـد امشـب بـــه خـدا بـرد پـناه سرُت از دودِ چُپُخ **پِر می‌خوره**
پَسَکی میفتی... وُنت دِرمی‌خوره

شمس ۲۲۱

ای قَد **پِرُم داد** که سرُمَ سُر اومد.

پُراپُر.[por/a/por]؛
کاملاً پر. آن قدر پر که جایی برای افزودن به آن نیست. مرادف ☜ **پُرتاپُر**:
دیرو رفتیمَ سرِ سَلخ اَو نِشِسّیم. سَلخ **پُراپُر بود.**

پِر اومدن... . [per umædân(e/æ)...]؛
۱. قصد کردن:
تا از ماشی پیاده شدن پر اومدنَ بونَی انجیرمَتّیُو.
۲. آشفته شدن و حمله نمودن:
تا ای حرفُو از دئُنُشَ در اومد **شَه پِر اومدم**.

پِرپِرَک. [per/peræk]؛
۱. اســباب بازی شــبیه دوک اما خیلی کوچک که معمولاً کولی‌های خانه به دوش از چوب می‌ســازند و جهت ارتزاق می‌فروشــند. یک ســر آن باریک تر اســت که معمولاً **پرپرک** دور همین قسمت می‌چرخد. ☜ **فِرفِرُو.**
۲. تخلی اسهال گونه همراه با سر و صدا. در این معنا با مصدر **تُو ... افتیدن** صرف می‌شود:
دیشَو با بَک و بَچّا تلیت نارو بَنَی خوردَیم **پِرپِرکِ بدی تُو همَه‌مَو افتیدَه.**

پَرپَرُو. [pær/pær/u]؛
پروانه. این نام را از روی صـدا و نحوه‌ی پرپر زدن پروانه‌ها ساخته‌اند و علامت شـناسـه‌ی **و** را به آخرش افزوده‌اند.

با عنایت به شـعر گونه‌ی ذیل که بزرگ‌ترها به عنوان پیش در آمد در آغاز نقل داسـتان برای کودکان می‌خوانند، چنین به نظر می‌رسد که بیشتر در تداول کودکان این اسم کاربرد دارد گرچه از بزرگسالان هم شنیده‌ام:

قصه می‌گم دو قصه نـون و پنیـر و پِسَّه
چـراغ لـب شـکسـه **پَرپَـرُوا** نـشِـسَّـه
اُوسرِ باغِ سَلیـمـون غـالی بِندا تُـو اَیبون
احـمـدِ بـالا بـالا سنگـی زده شکـالا
شکال‌ها پرت شد
بِشین گوشتُش کباب کن کبابِ زهـرِ مار کُن
وختی می‌ری بـه بازی نکن زبـون درازی

پُرتا پُر. [por/ta/por]؛
کاملاً پر. مملو. مرادف ☜ **پُراپُر.**
صَـندُق و لَـودَه کِنارِ آسُونَه **پُرتاپُر** عسکری و سِستادُونَه

پِرتِنَه. [pertenâ]؛
در تداول هم به پرده و هم من باب تحقیر و تمسخر به بافت پیوندی اطراف ماهیچه‌های گوسفند لاغر گویند. در این معنا بیشتر با کلمه‌ی **پی** که لحنی از پیه است کاربرد دارد:
ای **پی پِرتِنا** جلو سگ َم بندازی پُوز شَه نمی‌کُنه.

پَرتَی. [pâertey]؛
لحنی از پرده‌ای. (منسوب به پرده.) به کسی که پرده‌ی صفاقش پاره شده و بخشی از محتویات شکم او به قسمت زیر پرده راه پیدا کرده به طوری که بیضه‌دان او از حد معمول بزرگ‌تر شده و در وقت حرکت دچار اشکال باشد، پَرتَی گویند:
آدمای **پَرتَی** رَپّ و رَپّ را(ه) می‌رَن.

پَرچ. [pârč]؛ (شکل ص ۱۰۸۱)

مخفف پرچین هم هست. شاخه‌های دارگیز و دیگر شاخ برگ‌هایی که به عنوان پوشش بر روی کپر و یا سایبان می‌اندازند گویند:

سیویلَی دُوبلاسی و مویِ صنم عَینَهُو **پرچِ** کَپَــر رِختَتِ هَم.

پَرِ حَرُوم. [pær/e hærûm]؛

به کرک‌های ریزی که بر بدن پرندگان بعد از تولد روید و به‌تدریج به جای آن‌ها پرهای دائمی می‌روید پر حروم گویند. ☜ **پُتِ‌حَرُوم.**

پرخوردن. [per/xordân]؛

گردیدن. چرخیدن. حرکت دورانی کردن ☜ **پر.**

پرداخت. [pærdaxt]؛

ابزاری متشــکل از قطعه آهنی به شــکل قارچ، منتهی به دســته‌ای چوبی که شیوه‌کش‌ها با گرم کردن آن و کشیدن بر پشت شیوه‌ای که کار ساخت آن به پایان رسیده، آن را براق و ناصافی‌های آن را مرتفع سازند. ☜ **شیوَه.**

پردادن. [per/dadân]؛ گرداندن. چرخاندن. حرکت دورانی دادن. ☜ **پر.**

پُرزَ(ه). [porz(â)]؛ (شکل ص ۱۰۸۲)

به جوانه‌های جانبی که بر روی ساقه به وجود می‌آید تا قبل از باز شدن برچه‌ها **پرز** یا **پرزه** گویند.

پرِشَه. [perešæ]؛

به ذرات ریز مایع، ســنگ، چوب، فلز، آتش و ... که به هر علت از منشــا جدا شده و در اطراف جستن کند، **پرِشَه** گویند:

وَی نَسّا برابرِ نَودُونَه که **پرِشَه تَه می‌شَه.**

پَرغَم. [pærghâm]؛

بیشتر به صورت ☜ **پَرغَند** مستعمل است اما شمس در یک مخمس به صورت **پرغم** آوردهاست:

بی زبُون ندیدَه کلاچ و تُرمُز واشرُش یکّی یکی، اَودُون بُز
تو مِخَی در بِرَه از سینه‌ی دُز اَگه **پَرغَم نشَه** و اوسَری نَشی
اَ تو اَو وَی می‌سَه، باد اُش بِکَشی

شمس۱۹۴

☜ **پَرغَند.**

پَرغَند. [pærghând]؛ (شکل ص ۱۰۸۳)

با لفظ **شدن** به معنای افتادن و سقوط کردن و پرت شدن کسی یا چیزی که با غلتیدن و متفرق شدن اجزاء آن همراه باشد:

رُو بُون دَوبَندَو می‌کردَن لُه بَچّو داد **پَرغَندُش کردَ**
کفِ فَدا، سه چار جاش خُرد شد.

پُر فَند. [por/fænd]؛

حیله‌گر. مکار. گربز. در لغت به صورت **پرفند و فعل** به همین معنا آمده است.

پِرق پِرق. [perq/pereq]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدای خروج مدفوع فرد اسهالی است به هنگام تخلی. با **را(ه) انداختن، کردن، زدن** و **بودن** مستعمل است:

باقالَه برم بد بود گفتی بُخور، دیشَو تا صَوب بَچّم **پِرق پِرقی می‌زد** که هَول کردم.

پَرگ. [pærg]؛ (شکل ص ۱۰۸۲)

ریسمانی است که با آن پیرامون تخت ملکین (☜ **شیوه**) را قبل از پرداخت شیوه، به طرزی خاص به هم متصل کنند تا از هم جدا نشوند و باعث

استحکام شیوه گردد. به این طوقه‌ی نخی زیبا هم که در واقع مشخص کننده‌ی پیرامون واقعی شیوه است **پرگ** گویند.

پُر گَودَه. [por/goudâ̂e]؛

مجاز. آن کس که دارای مقاومت و پایداری زایدالوصف است.

خدا بندی **پُرگودَه‌تَر** از منجفر ندره.

پِرمِز. [permez]؛

لحن عامیانه‌ی پریموس که واژه‌ای انگلیسی است و آن چراغ خوراک پزی است که با نفت و فشار هوا کار می‌کند☜ **چراغ پِرمِز.**

پِرمَه کردَن. [permâ̂/kærdâ̂en]؛

مسامحه کردن و نیز جستجو کردن با دستان در تاریکی:

چون شب جمعه شـود خالَه پیرزَن می‌زنـد جـار کـه اوی نَنَـی حسـن
مسجدِ جمـعـه دَرَن گردو مـی‌دَن لَوچَکُت پات‌کُن و خیزکُن تا بریم
اَگـه **پِرمَه بُکُنـیم** جـاش می‌بینیم

شمس ۱۲۶

پَرَناسک. [pær/ænask]؛ (شکل ص ۱۰۸۲)

لحنی از **پَرناک** که خود مخفف **اَپُورناک** [apurnak] پهلوی است. به معنای بچه گنجشکی که برای اولین بار آماده‌ی پرواز می‌شود و معمولاً درکنار مادرش به آموختن پرواز می‌پردازد اما هنوز قدرت پرواز به صـورتی که بتواند مدت زمان زیادی در هوا بماند، ندارد به همین خاطر در این حالت بیشـتر به چنگ نوجوانان‌مشـتاق می‌افتد و یا طعمه‌ی گربه‌های مترصد و یا پرندگان شکاری می‌شود. با لفظ **بودن** و **شدن** به معنای آماده‌ی پرواز بودن و شدن مستعمل است.

پَر و پات کردن. [pær/o pat kærdân]؛

پر و پات از اتباع است و لحنی است از پر و پاک. ☜ **پات کردن**؛ وجین کردن. هرس کردن. پاک کردن مزارع از آفات و علف‌های هرز. کندن و بریدن شاخه‌ها و ضمائم اضافی گیاهان.

پُر و پَئن. [por/o pân]؛

لحنی از پر و پهن. بیشتر این صفت مرکب را به فردی دهند که هم شانه‌ای پهن داشته باشد و هم درشت استخوان باشد. معمولاً ورزیدگی و کارآمدی فرد در این صفت مرکب مورد نظر نیست:

مَنجِفَر چی لُوَئتِ **پُر و پَئنیَه** امّا کارَی‌نی.

پَر و پُت کردن. [pær/o pe(o)t kærdân]؛

کندن پرهای پرندگان پس از ذبح جهت پختن. آبروت کردن.

پِر و تَو. [per/o tou]؛

پر و تاب؛ چرخش. گردش. پِر در تداول همراه با خوردن و دادن به معنای چرخیدن و چرخاندن مستعمل است. ☜ **پِر**.

پُر و غُر. [por/o ghor]؛

قوی.ضخیم. درشت هیکل. تنومند. عظیم. هم برای انسان و هم اشیاء به کار برند:

بـزنـمَ تخـتـه! مَـتَـی **پُــر و غُـریَـه** چی یتیم سیر کُنَک و خوش خوریَه.

پِرّوک. [perruk]؛

پرِ، اسم صوت است و آن صدای خروج گاز یا مدفوع فرد اسهالی است. به پیرمردانی که قدرت ماسِکه ندارند و حتی در منظر و مرآ صـدای حدث آن‌ها به گوش می‌رسـد، **پِرّوک** گویند. لحنی است غیر مؤدبانه و تحقیر آمیز مرادف ☜ **گوزوک**.

پُرَی. [porey]؛

پاره‌ای. بخشی. گروهی. تعدادی. برخی:

یی **پُرَی** وَخت با دو من نُونِ خالی بـا چـغـنـدر یـا بـادنجُـون چـالـی
بـا کَـرَی شـیرَه و یـی سـارخِ کُـو بُنَـه کَـن مـی‌ریـم اَ دَئـنِ آسـیَـو

و اما بعد... ۳۰۳/۱۲ و ۳۰۴/۱

پَریدَن تُو کسی. [pæridæn(e/æ) tu kæsî]؛

مجاز. ناگهان به کسی حمله‌ور شدن. ناگهان کسی را با فحش و ناسزا مورد حمله قرار دادن. به صورت ☜ **تو کسی پریدن** هم متداول است.

پِریشقَو. [pirišq/ou]؛

اسم صوت است و آن صدای بیرون زدن مایع و یا مخلوط مایع و جامد از مجرایی تنگ به محیطی باز، توأم با صدا و حالت انفجاری است. فعل آن با مصدر زدن مستعمل‌است. به صورت‌های ☜ **پِریشکَو، فِریشقَو** و **فِریشکَو** نیز کاربرد دارد.

پَس اِسّدَن [pæs/essædân]؛

باز ستدن آنچه فروخته، بخشیده و یا به امانت داده شده است:

چاروَوش دادمَ پس، پولُش مَ **پَس اِسّدم؟**

پس اسَّدن مخفف پس اِستَدَن است که در تداول حرف **ت** بعد از **س** علی‌القاعده حذف شده و **س** مشدد گردیده است. ☜ **اسّدن. اَسَّه. پِسَّه. خَسَّه.**

پَسِ پای ... زدن. [pæs/e pay. . . zædân]؛

غدر در معامله توسط فروشنده نسبت به خریدار. بیشتر این عبارت مشمول کم فروشی و یا اشتباه عمدی در محاسبات از طرف فروشنده است:

وَختی اومدمَ خُونَه حساباُش کردم دیـدم یَـقِّـرُونَ **پَـسِ پـام زدَه.**

پَس جیکیدَن. [pæs jikidân]؛

☜ **جیکیدن**؛ لحن تداولی جهیدن است و **پس‌جیکیدن** به معنای عقب پریدن است. مجاز. منصرف شدن. عقب‌نشینی کردن:

هَمی که فَئمیدن بوِی دخترُو یاغ بودُه، دُومادُو **پس جیکید**.

پس چن تا؟ [pæs čæn/tâ]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

پَس دُوکُون. [pæs/dukûn]؛

قسمت عقب مغازه که با دیوار و یا قفسه‌بندی مغازه (☜ **آرمالی**) از قسمت جلو جدا شده و با راه باریکی به هم راه دارند و معمولاً محل استراحت و غذا خوری مغازه دار و گاه محل خواب شبانه‌ی او هم هست ضمن این که انبار مغازه هم می‌تواند باشد.

پَسِ حَجلَی. [pæs/e hæjley]؛

به اقدامات مرسومی که بعد از به حجله رفتن داماد و تصاحب عروس توسط داماد صورت می‌گیرد صفت **پَسِ‌حَجلَی** مترتب است. از جمله:

۱. پلو چرب و نرم و پر گوشتی که پس از خاتمه امور حجله اختصاصاً به عروس و داماد می‌دهند به ☜ **پُلو پسِ حَجلَی** معروف است:

عاروس هر وَخت گُشنَش می‌شَه یاد **پُلو پَسِ حَجلَی** می‌کُنَه. (تمثیل)

★★★

حالا کِر بکَشین و دَسّک بزنین　　اَ جلو یابُوشُو تنپک بزنین
شَپَک و فُوتَک و پلنگَک بزنین　　که پلووِ **پَسِ‌حَجَی** می‌خوریم
اَگه امشَو نخوریم کَی بُخوریم؟

۲. به آهنگ و نوایی که توسط گروه مطرب‌های محلی (لوطی‌های بدون دعوت) پس از مراسم موفقیت آمیز حجله، جلو خانه‌ی داماد به رسم شاد باش نواخته می‌شود (و تا مبلغی نقد و یا جنس و یا هر دو از داماد و یا بستگان او نگیرند دست بردار نیستند) نیز **پس‌حجلی** گویند که فعل آن به صورت **پس‌حجلی زدن** مستعمل است:

مَنجفَر دیشَو زن اُردَه. لُوطیا دَرَن می‌رَنَ درِ کوچَه شُو **پَسِ‌حَجلَی بِزَنَن**.

۱. به کادوهایی که اقوام و دوستان و در و همسایه‌های عروس و داماد به رسم پیش کش بعد از

مراسم عروسی به خانه داماد برند و یا فرستند، **پس‌حجلی** گویند که با لفظ **بردن** مستعمل است:

دیرُو با خَجیجَی خالام و زیبَرِ عَمّام **پَسِ حَجلَی** بردیم بَرَی عاروسِ مَنجِفَرا.

به مورد اخیر ☜ تُو حَجلَی هم گویند.

۲. من باب طنز کنایه از اعلام ختم هر جلسه و اتمام هر اقدام و عادی شدن اوضاع روزمره:

حالا دَری می‌ری کُپینِ بِرِنجُت بُوسُونی؟ اَی بووا ! یی ساتَ که **پَسِ‌حَجلَیشَ م زَدَن!**

پَسِ دَرِ مَردُم بودَن. [pæs/e dær/e mærdom budân]؛

مجاز. اجاره نشین بودن. از خود خانه‌ای نداشتن:

بیچارَی مَنجِفَر بیس سالَه آدمِ دولَتَه، هَنزا **پَسِ دَرِ مَردُمَه**.

پَسِ دَس گِرِفتَن. [pæs/e dæs gereftân]؛

کنایه از مالی را (معمولاً دزدی) جایی پنهان کردن و به وجود آن کتمان کردن:

هَمی‌که شدَ دوماد عامُوش، عَینِ تَنخوا عامُوشَ **پَسِ دَس گرفت**.

بَچّای عامُوشَ م بَرَی لُخمی‌نُونی هَوا می‌رَن.

پُسَر کُرُش. [posær/koroš]؛

به همه‌ی عواملی انسانی که در کار تبدیل انگور به شیره در امور مربوط به چرخشت فعالیت دارند **پسر کرش** گویند. یعنی فرزند (نرینه‌ی) **کُرُش**. به محلی که تاسیسات تبدیل انگور به شیره را در آن جا دائر می‌کنند ☜ **کُرُش** گویند ☜ **پاسَر کُرُش:**

هـمه با مـوی پت و روی تـرش تسمـه و سفت و لوئت و با بـرش

نام پیرش تا جـوون **پُسَر کُرُش** سکل و سختی کَـش و پـر گودَه

صـد مـن انگـور کشـد بـا لـودَه

شمس ۳۱۴

پَسِ رُو دَر مُندَن. [pæs/e ru dærmokdân]؛

پس رو در ماندن؛ در رودربایستی قرار گرفتن:

بَس جی جی و اِلها کرد **پَسِ رُو دَر مُندَم**، اَگَنَه پا مقدمه نمی‌ذُشتَم.

به صورت ☜**پس رو گیر کردن** نیز معمول است.

پَسَّری. [pæssæri]؛

روز بعد از پس فردا: **اِمرُو. صبا. پَس‌صّبا. پَسَّری. پَس پَسَّری**:

پَسَّری نـوبـه‌ی مـردم خَنُـوَ کارِ کَل مریم و مَـش شَـربانوَ
ای دو مَئلَو تیویلِ بی‌بی جانوَ دُزُو دیروز بود و امـروز فـاشُـو
وا می‌شُونَن شَ خُـونَی عَمّاشُـو

شمس ۲۰۸

پَسُش اُردَن. [pæs/oš ?ordân]؛

دنباله‌ی صحبتی را گرفتن و ادامه دادن. ادامه‌ی بحث یا دعوایی را گرفتن پیگیری کردن:

وِل بُکُن خیلی **پسُش نیار** و بُرو کارِ یک سَرپوشیدَی ندار و برو
یا خدا اَ پیـش چیشُت بیار و برو اَلچَکم نکُه کـه مـنِ لَچَک سیاه
از جگر شَو می‌کشم نـالـه و آه

شمس ۱۷۶

پِسقال. [pesqal]؛

ذره‌ای ناچیز. در تداول کودکان واحد کم‌تر از مثقال.

پَس کَپَر. [pæs/kæpær]؛

کپری فرعی در مجاورت کپر اصـلی که تنها راه ورود و خروج آن از طریق کپر اصـلی اسـت و حداقل بخشی از دیوار آن با کپر اصلی مشترک است.

پَسِ کَلّی. [pæs/ kælley]؛

پسِ کلّه‌ای. پشت‌گردنی. پس‌گردنی. ضربه‌ی دست به پشت گردن.

پَسِ کَلّی کسی گُذُشتَن. [pæs/e kælley kæs/i gozoštân]؛

مجاز. ۱. کسی را تعقیب کردن. ۲. کسی را تحت فشار قرار دادن.

پَسِ کَلَّی کَسی نِشِسَّن. [pæs/e kælley kæsi nešessân]؛
پشت گردن کسی سوار شدن. ☜ **نشسَّنَ پس کَلَّی کسی.** ☜ **گُذُشتنّ پَسِ کَلَّی کسی.**

پَس کَنگ. [pæs/kæng]؛
پس شـــاخه. کنگ در تداول همان معنا را دارد که در لغت. هم به معنای دســـت آدمی از ســـر انگشتان تا دوش است.

پَسِ کُو(ه)سِیا(ه).[pæs/r ku(h) siyâ(h)] ☜ پس هفت کو(ه) سیا(ه).

پَسَکی. [pæsæk/i]؛ (شکل ص ۱۰۸۳)
از پشت، عقب عقب، حالت کسی که از پشت سر، قدم بر می‌دارد:

گـر بِـه حمّـام رَوی بـاش آگـاه چـتـری و چکـمَـه بیـاور همـراه
بـایـد امـشـب بـه خـدا بـرد پنـاه سـرُت از دودِ چُپُـخ پِر می‌خـورَه
پَسَکی میفتی...ونُت دِر می‌خورَه

شمس ۲۲۵

پَسِ گوش فِراق. [pæs/e guš ferâq]؛
مجاز. کسی که نسبت به انجام وظایف خود کم اعتنا و یا بی‌اعتنا است. ☜ **مُئمَل کار.**

پَسِ گُه، اَوگُه پا می‌گیرَه. [pæs/e go ou/go pa/migirâ]؛
مجاز. از نسل فاسد، غیر از فساد، انتظار نیست:
- کلَّه خور منجفر دوواره دسَّ رُو عُدَّه گذُشتَه قاچاغ فروشی می‌کُنَه!
- بایه بُکُنَه. میگه نشنُفتَی: **پسِ گُه اَو گُه پا می‌گیرَه؟**

پَسِ لَج اُفتیدَن. [pæs/e læj oftidân]؛
بر اثر پیش آمدی که مورد پسند نیست عناد ورزیدن. عصبانی شدن:

اَگَه قارَه سَرُش نزدَه بودی ای طَو **پَسِ لَج نَمیفتید** که بِگَه اَصّا وامُت نمی‌دَم.

پَسِ مُلازِ ... اُفتیدَن. [pæs/e molâz/e …oftidân]؛

فرو دویدن ذره‌ای مایع یا جامد به قصبه الریه که با عکس‌العمل شش‌ها یعنی سرفه‌های شدید به جهت خارج ساختن آن ذره از داخل نای همراه است.

پَسَ ندری. [pæs/ændær/i]؛

پَس اندر(ی)؛ از پس:

بیامـد هم اندر زمان نره گـور سپهبد **پس اندر** همی‌تاخت بور

فردوسی

این ترکیب در ابیات باستان کاربرد داشته اما درتداول امروز، تنها در مورد افتادن به زمین از پشت، کاربرد دارد:

مُشتی زدَ دلِ سینَی بَچّو، **پَس اَ ندَری** افتیدَ کَفِ کُرزَه.

پس نه هیچی در نمیا. []؛

۱. نتیجه‌ی کتمان، خلاصـی و آزادی اسـت. ۲. آن که قدرت نه گفتن دارد به درد سـر نخواهد افتاد.

پَسِ هَفت کُوهِ سیا(ه). [pæs/e hæft kûh/e siyâ(h)]؛

کنایه از جایی بسـیار دور از محل زندگی و بی‌آب و علف. کوه سـیاه در تداول رشـته کوهی در منتهی الیه بیابانی لم یزرع با آفتابی سوزان و به دور از آثار حیات است:

... ننی فولاد زره وِردی خوند و امیرارسلانُ ش اِنداختَ **پَسِ هَفت کُوهِ سیا(ه).**

برای دفع کامل شر و مرض و مصیبتی که فی الحال مطرح است، گویند.

کنایه از دور از این جا. دور از این خانه. دور از این خانواده. دور از جان... :

یـکّـی بـود یکّـی نـبـود غـیـر خـدا دورِ جون و **پَس هَف کوهِ سیا(ه)**

خـونـه‌ی مَـنـجِـرا بـیـمَـه شُـدَن از خوشـالـی همَـه شُو دیمنَه شُـدَن

که دیگه بیمه‌شدیم گُتُّ وکُوچُوک دیگه اَروا بـوواي هِنـگ و خـَزُوک

و اما بعد... ۲۳۴/۲،۳،۱

پَسَه پَئن. [pæsæ/pâن]؛

مجاز. کسی که فرزی و چابکی لازم را ندارد. شمس در مخمس ذیل کارمندان شهرداری زمان خود را چنین توصیف می‌کند:

همه شُـون چُـرتِیَـن و شیرَه کَشَند تُـو رُسُـومـاتَـن و پَی دود و تَشَند

پَسَه پَهن و لیم و بَد اَخم و لَشَند پـاگیـرَی دَرَن و آدم خَـر می‌کُنن

نِـشیـنِ اَنــجُــمَنَ م تَــر می‌کُنَن

پُشتِ دَسّی. [post/e dæssî]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

پُشت و پاشنَه کردن. [pošt/o pašnæ kærdâن]؛

بافتن اشتراکی رُویه‌ی ملکین ☜**رُوار**:

پُشت و پاشنُه می‌کُنَه با قوم و خویش پَرگِ شیوَه مــی‌زنَه مِثِّ بی‌بی ش

و اما بعد... ۲۶۶/۱۰

پُشت و پَئلُو کسی خاریدَن.[pošt/o pâlu kæsi xaridâن]؛

مجاز. با گفتار یا کرداری، در پی تنبیه شــدن و کتک خوردن و ایذاء از طرف کســی یا کســانی بود:

پشت و پَئلُوش اَ گمُونُم **می‌خارَه** تازگی دَنــگ بوواش دَر میارَه

و اما بعد ... ۲۱۹/۱

پَشَه بِن. [pæšæ/ben]؛

کنایه از درختانی که ســال‌ها تیمار نشــده و از هرس و کود و آب و دفع آفات دور مانده و در نتیجه محصـور در تارهای تنیده توسـط انواع عنکبوت‌ها

و دام‌گاه و پناه‌گاهی برای انواع پشه‌ها شده است. به صورت پشَه‌وِن هم متداول است: درخت اگه دو سال کارُش نکنی میــشَ تَ **پَشَــه بِــن(پَشَه‌وِن)**

پَغاک. [pæghâk]؛

نشــخوار. بازگرداندن غذای نجویده از معده به دهان و جویدن و فرو بردن آن به بخش دیگری از معده در نشــخوارکنندگان. با لفظ **کردن** و **زدن** مستعمل است:

گوسفند ا، تا وَختی گیرُ و شُو میا می‌چَرَن، هر وخت بیکار شدن، **پَغاک می‌کُنَن.**

پُفَلُو. [pof/ælu]؛ لفظی از پف آلود. دارای ورم. بادالو.

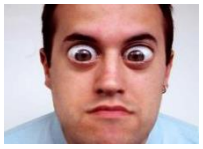

پَقّ. [pæq(q)]؛

گشاد. خیره. صفتی است که منحصراً برای خیرگی چشم مستعمل است:

تا مُو دید چیشاش هَمچُو **پَق** کرد که هَول کردیم.

پُکُندُن. [pokondân]؛

پکاندن: ۱. پاره کردن (شدن):

اَ قَدِ بندِ رَختُو ویلیکا نشو که می‌پُکَه.

۲. شکستن:

تا نزدم با پاره آجُر کَلّت **بُوپُو کُونَم** رات بِکَش بُرَو.

۳. سبز شدن و سر برون آوردن گیاه نو رسته از زمین:

گُودایِ پارسالی امسال مُشالّا هَمَش **پُکُندَه** مثّ اَل اَلا اُومدَه بالا.

۴. ترک برداشتن ساختمان بر اثر تحت فشار قرار گرفتن پی‌های آن:

همی‌که بالا خُونَوساختَ بالاش، **خُونَوش پُکُند.**

۵. جدا شدن ابرهای آسمان از هم و اتمام بارندگی:

ابرُو پُکُند، گَمُون کُه ماخوا هَوا بِشَه.

آب بردن موانعی که با سنگ و خاک هنگام آبیاری در مسیر انشعابات جداول می‌سازند:

دُوتَّی اَوِوُو کَردَ یِکّی، پاکِ بَرما **پُکُند**.

۶. به مفهوم کنایی روده بر شدن:

ایقدَه دیشَو مَنجِفَر دَنگَ دَر اُرد که زور خنده **پکیدیم**.

۷.کنایه از دق مرگ کردن (شدن):

زود شَ بِرَس بُوگُو بَچَّت پیدا شدَه دیر شَ برسی زورِ وارُو **پکیده**.

پُکُندَنَ مُلِ هَم. [pokondæn(e/æ) mol/e hæm]؛

مجموعه یا ارگانیزمی را به هم ریختن:

خُونَوپُکُندُشَ مُلِ هم.

پَک و پَسَلَه. [pæk/o pæsælæ]؛

از اتباع است. در لغت به صورت پنهان و پسله آمده است.

پک و پنا(ه). [pæk/o pænâ]؛

از اتباع. محلی پنهان. ☜ **پک و پسله**.

پِلاچَه. [pelâčâ]؛ ☜ پِلِچَه.

پَل پَل زَدَن. [pæl/pæl zædân]؛

لحنی از پرپر زدن. کنایه از بی‌تابی کردن. بی قراری کردن. ضجه زدن:

یی بَچَّی تُو حَرَم گُم شدَه بود مَگَه **پَل پَلی می‌زد.**

به صورت ☜**پل‌پل کردن** با همین معنا نیز مستعمل است.

پِل پِل کردَن. [pel/pel kærdân]؛

کنایه از همچون ماهی بیرون از آب بالا و پایین پریدن. تلاش مذبوحانه کردن:

ماشی زدَه بودَ قَدُش زَو بَسَّیَه داشتَ کَفِ خیابُون **پِل‌پِل می‌کرد**.

پِلچَه. [pelečâ]؛

سمج. کسی که هر قدر او را برانی باز آید. کسی‌که یک سؤال را با آن که در یافته بارها و بارها بپرسد. گدایی که به او جواب منفی دهند اما تا نگیرد دست بردار نیست. بی‌شرم. پر حرف:

آبِ دَسشُور بگیر دَسِّ کَمُش زود پاشَو از رُو زمینِ گَنَمُش
فِرزی دَسّات والیس و بِدِه اَ دَمُش که اگر **پِلچَه** شدی هَیت می‌کُنَن
جَغَلا یی چیَ یی جَیت می‌کُنَن

شمس ۲۳۸

پُلَ رُو بُون بُردَن. [pol(e/æ) ru/bun bordân]؛

در مقام تحقیر و تمسخر، کنایه از کاری خارق‌العاده انجام دادن.

مرادف ☜**کو(ه) کَندَن. اَو خایَی غُول زدن. اُندُر(هُندُر) کردن. سیم از طَمبُقَی طِلا کشیدن. قَئلَه راس کردن.**

پِلِس. [peles]؛ تابع مهمل نَجِس. **(نَجِس و پِلِس).**

پِلِسَه گَری. [pelesæ/gæri]؛

خدمتکاری. هرزه‌گردی. ☜**بچه ... دادن تایه خود... رفتن پلسه گری.**

پِلَشت بازی. [pelæšt/bâzî]؛

کنایه ازکاری ناخوشایند. کثافت کاری. کاری خلاف اخلاق. کاری خلاف شرع:

از **پِلَشت کاریش** هَمی شهرَ لَتَه اُو سَرَندَر پا هَمَه‌ش مَلعَنَتَه.

و اما بعد ...۴/ ۳۵۳

پِلِقُندَن. [peleqondân]؛

لِه کردن و درهم فرو بردن چیزهایی مثل تخم‌مرغ، گوجه فرنگی، موز، زردالو، هلو، انگور و بسیاری از میوه‌های رسیده. بیشتر به صورت ☜**پلقندن هم** و **پلقندن مل هم** کاربرد دارد:

می‌تُونی ای تُخُ مُرغُو تُو دَسُّت **بِپِلِقُونیَ مُلِ هَم؟**

پُلُقیدَن(تُو. دَر). [poloqidân]؛

بیرون زدن و برجسته شدن چیزی. ☜ **پُلُقُندَن**:

اَگه وِرِ زیادی زدی می‌زنمِ پسِ کَلّت که چیشُت **بُپُلُقَتَ دَر.**

پِلِک خوردن. [pelek xordân]؛

کوچک‌ترین حرکتی انجام دادن:

تا نَگی که پُولُو چِه شَ کردی نمی‌ذَرَم **پِلِک بُخوری.**

از آن جا که با مصدر زدن هم به همین معنا کاربرد دارد. این احتمال هست که در اصل همان پلک چشم به هم زدن باشد:

بچّو شَو که شُد زُورِ گِربَه نمی‌ذَرَه**پِلِک بزنیم.**

پِلِکُندَن. [pelekondân]؛

جامدی در سیالی غلیظ ریختن و مخلوط کردن و بالعکس. له‌کردن و درهم آمیختن چیزهایی مثل بعضی میوه‌های رسیده. تکه‌های نان را داخل نانخورش ریختن و به هم مالیدن:

اُسّا دسّات پاکه دیزیُو خالی کن اوش تلیت کن نخوداش چنگالی کن

چنگال خوشمزه‌ی پارسالی کن تلیتش رو شده دسات بتکون

چنگ سولی بمال و **شَ بِپِلِکُون**

شمس ۳۲۹

پَلکُو. [pælkû]؛

نیم کوب. نیم کوفته‌ی هر چیز مثل گندم، جو، ذرت، برنج، سنگ و ... :

تا خدا زوتّری صافیش بِکَشَه آسمُون هر چه درَه پیش بِکَشَه

ای زمین لَتی بخورَه شیش بِکَشَه تا حسابِ همه یک رَوش بُکُنَه

هر که زور می‌گه زودی **پَلکُوش بُکُنَه.**

شمس ۱۷۷

پَلَکی. [pælækî]؛ ☜ **پَلَه‌کی.**

پِلکیدَن. [pelekidân]؛

۱. تلاش کردن بیش از حد متعارف.

۲. به صورت **پلکیدن هم** یا **(اَ) هم پلکیدن** به معنای به هم بر آمدن و درگیر شدن با هم.

۳. غلت زدن وآغشته کردن خود در خاک و گل و لای:

مرغ و خروسا وَختی تُو گل و بَر **می‌پِلکَن** با قادَه کَیفَن.

۴. پلکیدن، هم در لغت و هم در تداول به معانی پرسه زدن و با ضعف و سستی رفتن کاربرد دارد:

دیگه مِثِّ جلو تَرا کاری نیسَم؛ دَورخودُم **می‌پِلکَم** که زمین گیـر نَشَم

پَلَلُو. [pælæ/lu]؛ ناخوش احوال. افسرده. ☜ **پَلَه لُو.**

پِلِند. [pelend]؛

خار و خاشـاکی که بر روی تیرهای خانه‌ی در حال سـاخت می‌ریزند تا مانعی باشد برای فروریختن گل و خاک و اندودی که پشت‌بام آینده را تشکیل می‌دهد.

پِلِنگَک. [pelengæk]؛

اصطکاک نوک انگشتان و ایجاد صدا از آن‌ها. مرادف ☜ **تِرِنجَک**:

حالا کِر بِکَشـیـن و دَسّک بـزنین اَ جـلـو یابُوشُـو تـنـپـک بـزنین

شپک و فوتَـک و **پِلِنگَک** بزنین که پلووِ پَـسِ حَجـلَی می‌خوریم

اَگه اِمشَو نخـوریم کَی بُخوریم؟

شمس ۲۶۴

پُلَه. [polæ]؛

به هر کجای جداول کوچک آب که روبسـته باشـد، **پُلَه** گویند که صورتی از پُلَک به معنای پل کوچک است:

او که تپید تو **پُلَه** زور ترس، من بودم کسی که هی بللق مـی‌کشید مادر بود.

و اما بعد ... ۲۲۹/۳

پِلَّه پِلَّه کردن. [pellæ/pellæ kærdân]؛

مجاز. تسامح. تغافل. تعلل. دفع الوقت کردن. بی‌میلی نشان دادن. سستی و کاهلی کردن:

اَی حاج اِسمـــال! دُزی از دو سَـرَه نـکُـن پَریـشُـو سـه کَـشَـه زدی، دوبـاره نـکُـن
ای دیـگَـه مِـرَه نَـمـیـا، کَـشَـــرَه نـکـن این جا جَی **پِلَه پِلَه** نیس، جیگری بیشی[1]
تـو هـمَـش پَـی‌یُـو اَ دنـدُون مـی‌کَشی!

شمس ۳۴۰

پَلَه کی. [pælæ/kî]؛

پســاچین. چیدن و جمع‌آوری اندک میوه‌ای که پس از چین‌های اصــلی بر درختان میوه باقی می‌ماند و خود صـاحبان درخت و یا بیشـتر، افراد کم‌درآمد به چیدن آن‌ها اقدام می‌کنند. با **رفتن** و **کردن** و **بودن** کاربرد دارد:

یی پُرَی وَخت ماملَی گُـو می‌کُنَه اَنـغـوزَه مــامـلَـه بـا جـو می‌کُنَه
گـاگُـداری اَ سَـرِ کُـــورَه مـی‌رَه اَ رُواســک و **پَلَه‌کی** غُورَه می‌رَه

واما بعد...۲۵۶/۸

پَلَه سُوز. [pælæ/sûz]؛

نیم سوخته. برشته.

پَلَه لُو. [pælæ/lû]؛

لحنی از پَلَه روح؛ افسرده. بی‌حال. ناخوش احوال. کسل:

ای چطَـو شـد تـا پَریـــرُوز گُـــر بود دُور جُـونِ هـمَـه تُـون غُـلـدُر بود
تـا بـه تَـی مـن اَ اُو طَـی کَف کُر بود با نَنَم جا تُو خالی بود گرمکی خورد
سـرِ شُوم **پَلَه‌لُو** شد و چـاشتیش مُرد

شمس ۳۶۶

پَلَه مُرَده. [pælæ/mordâ]؛

نیمه جان. ۱. حیوانی که به عللی مصـــدوم شـــده و توانایی حرکت و فعالیت طبیعی را ندارد اما

---

۱. **جیگری بیشی**؛ نفرینی است نه از روی عناد بلکه دوستانه و هشدار گونه. ☜ **جیگری شدن**.

هنوز زنده است.

۲. کنایه از انسانی ظاهراً آرام اما سمج و دون مایه و لئیم و منتظر فرصت:

یی چی گشنی بی‌سرانجومِ لاتی نَوچُولِ **پـلـه‌مُـردَی** زکـاتی

ریـش و پشمش کلـکه عین خاره هرکه صوب نگاش کنه فخر میاره

و اما بعد...۵ و۳۵۴/۶

در فرهنگ عامه این باور است که حیواناتی مثل مار و عقرب و زنبور در حالتی که مصدوم شده و هنوز نیمه جانند چنانچه انسان یا حیوانی ندانسته آن‌ها را بسایند زهری به مراتب شدیدتر و عمیق‌تر از هنگام سالم بودنشان به بدن آن‌ها تزریق کنند. علت این که افراد ظاهراً آرام اما سمج و پست را پَلَه مُردَه می‌نامند، احتمالاً همین است.

در معنای کنایی مرادف ☜ **چپ و چُرغَه. لِبدی. چُلمَن. لَئوِز.جُلُمبُر.مَسقَرَه.**

پِلَیدَن. [pleydân]؛

پالاییدن. پالودن. پالودن در لغت معانی چندی دارد که یکی از آن‌ها ریختن و فرو ریختن است:

گـر کَشـد دسـت زیـرِ گُنـدِ شـمـا گـویـد این دُشپـُلَه ای مـردِ خـدا

تَـش بگیـر داغ کُ چـرکُـش **بِپلا** شَ بمال تَه دیگِ میراثی و کِسرگ

نخور از رُوش هَکَل و بُکُتَه‌ی دِرگ

شمس ۱۳۷

پَنا(ه)باد. [pænâ/bâd]؛

هر جا و هر مانعی که انسـان در پناه آن از وزش باد ولو اندکی در امان باشـد. مثل داخل آلونک، کپر، خرابه، پشت دیوار، کنار حیوانی خوابیده مثل شتر، گاو، الاغ:

اگه **پَنا(ه) بادی** دَسّ و پا نکنیم ای سـوزِ سَـرمَو گُرُگُومُو می‌کَنَه

پَنبَه پُر. [pæmbæ/por]؛

تفنگ‌های اولیه از نوع سر پُر بود یعنی باروت و ساچمه یا گلوله را از سر لوله‌ی تفنگ به داخل می‌ریختند. ☜ **دَم پُر.**

۱. در جایی که فقط صـــدای تفنگ مدنظر بود نه ســـوراخ کردن کســـی یا جایی، بعد از ریختن باروت و فشرده کردن آن، مقداری پنبه یا پارچه‌ی کهنه جهت ثابت ماندن باروت، با فشار سنبه وارد لوله‌ی تفنگ می‌کردند. آتش کردن تفنگ در این حال با صدایی مهیب اما بدون خطر همراه بود که هم باعث ترس و فرار یاغیان و حیوانات مزاحم و هم در مراســم‌شـادی سـبب خنده و تهییج حضـار می‌شد. به این‌گونه پر کردن تفنگ **پنبه‌پُر** می‌گفتند:

۲. مجاز. واهی و بی‌اساس. توپ و تشری با تشدد و تحکم اما بی‌پا و خالی از عملکرد.

وراجیَی بندَه تماماً **پنبه‌پر** بود یعنی دَرَم اَ دَر می‌گم، دیوال تو بشنو

و اما بعد... ۱۸۵/۱۱

پَنبَه رُوک. [pæmbæ/ruk]؛

نام عده‌ای از قارچ‌های چند سلولی است که به علت هوازی بودن، بیشتر بر سطح مواد آلی می‌رویند. همه‌ی قارچ‌ها مضر نیستند مثل قارچ‌هایی که در تهیه پنیر مورد استفاده قرار می‌گیرند و قارچ‌های مولد پنی سیلین.

پنبه رُوک نام عامیانه‌ی کفک سـفید اسـت که به علت شـکل ظاهری آن که همانند الیاف کوتاه پنبه بر روی مواد غذایی ظاهر می‌شوند و زیاد می‌شوند به این نام نامیده شده‌اند:

یـک سـالی دنبـالِ پولُش می‌لُکی کـه بِـدَئـنُـت بـاقلـای خَـزُوکـی

یا هَف‌هَش‌من ذرتِ **پنبَه‌رُوکی** آغـا از خـیـر اومـدَه تَـو می‌کُنَـه

تاچَه بگذار که اَ تُوش جَو می‌کُنَه

شمس ۱۳۱

پِنج. [penj]؛

از مچ دست تا سر انگشتان را **پِنج** گویند. در مورد انسان و حیواناتی که پنجه‌ای همانند انسان دارند به معنای چَنگ، کاربرد دارد:

وختی پلنگ با آدم دولَشمَه می‌شَ پدر سگ صاحاب **پِنج** می‌ندازَه عَینِ صورت آدم از هم می‌کَنه.

مقدار چیزی که در یک دست با انگشتان بسته جا بگیرد:

کلی وخت کار جُونُومُو کرد آخرش یکی یی **پِنجِ انجیری** مُو داد.

پِنج... اُردَن. [penj. . . ordâ̂];

سطح خاک و یا ظرف محتوی دانه‌ای را با انگشتان دست کاویدن:

پِنج ای گِل و بَر ا **میارین** بپاین جَک و جُوکی نزنَه دَسُّوتُو.

پِنجال. [penjal];

مجموعه‌ی پنجه‌های دست. بیشتر در مقام توهین و تمسخر به کار برند:

با ای **پِنجالَی** پِلَشتِ مَرگ مُندیت لُپَ تیلیتُو نیار که هیش که دلُش نمی‌کَشَه بُخورَه.

پِنجَرَک.[penjæ/ræk];

نیشگون. فشردن پوست بدن کسی اغلب مابین انگشتان شست و سبابه.

پِنجَرکِ زَن بوِی. [penjæræk/e zæn/bowey];

کنایه از نیشگونی بسیار درد آور و به طریقی خاص که منقول است زن پدرها با آن روش ناپسری و نادختری‌های خردسال خود را زجر می‌دادند.

پِنجَک. [penjæk];

قطعه فلزی شبیه مچ و دو انگشت خمیده‌ی متصل به آن که بر انتهای چوبی نصب کنند تا با آن دسترسی به اشیاء دور از دسترس امکان‌پذیر باشد.

پِنجَه شُکُونی. [penjæ/šokun/î];

به عمل شکستن پاره‌ای از جوانه‌هایی که سال قبل بر شاخه‌های درخت انجیر روئیده ولی فرصت رشد بیش از سه تا چهار سانتی متر را پیدا نکرده‌اند پنجه شکونی گویند.

پِنجَه کَردَن.[1] [penjæ/kærdân]؛ (شکل ص ۱۰۸۳)

انگشتان دو دست را طوری درهم فرو بردن که کسی بتواند با پا نهادن در آن و بالا رفتن، به شیء یا جای مرتفع مورد نظرش دست یابد.

پِند. [pend]؛

در لغت به معنای نشستگاه و مقعد آمده است اما در تداول بیشتر منظور از **پِند**، بخشانتهایی مخاط روده‌ی بزرگ (قولون نازل) است که به اسفنگتر وصل است. آن بخش از انتهای روده‌ی بزرگ که در افراد مبتلا به یبوست مزمن گاه از اسفنگتر بیرون می‌آید.

پَنَو پیش. [pænou/piš]؛

پَناه و پیش. پناه در لغت به معنای پناهگاه و پیش به معنای نزدیک آمده است و منظور از پنو پیش در تداول باید پناهگاهِ نزدیک باشد.

پُو. [pu]؛

شاخه‌ی درخت انگور. ☜ **کَتَتَک**. [kâtæk]

پُورَه. [pûræ]؛

پورَه اقلامی‌بود از قبیل گوشت یا بره‌ی زنده، برنج، روغن، عدس، نخود، لوبیا، بلغور، گندم، زردچوبه، نمک، از هرکدام مقداری که غذای یک وعده‌ی خانواده‌ی عروس و اطرافیانی که قاعدتاً می‌باید در مراسم عروسی حضور داشته باشند را کفایت کند. همچنین حنا، سفیداب، موم روغن، گل سر شور،کنار و هیزم که این اقلام از طرف خانواده‌ی داماد یکی دو روز قبل از مراسم عروسی به خانه‌ی عروس ارسال می‌شد.

پُوشَن. [pušæn]؛ به مجموعه‌ی البسه و رختخواب و رواندار گویند.

---

۱. در لغت به صورت **قلاب گرفتن** آمده است.

پُوک. [puk]؛

۱. دانه‌های مغز داری که مغز آن‌ها به هر علت مضمحل شده باشد.

۲. کنایه از نابینا به خصوص کسی که محتویات یک یا هر دو چشمش تخلیه شده باشد. با **بودن** و **شدن** و **کردن** متداول است:

تو دعا کن که چیشُم نفتَه اَزُش اَگَنَه **پُوک می‌کنم** جفتِ چیشُش

واما بعد ... ۳۵۴/۹

پُوکَل. [puk/æl]؛

به میوه‌های خشک شده‌ای که بخش اعظم مواد درونشان زائل شده و تنها پوسته‌ی روی آن‌ها باقی مانده است پوکل گویند:

پیرَمرد، از ای سَرِ سال تا اُو سَرِ سال خودُش و سَرپُوشیدا خیلی خوشال

که دَریم **پُوکَل** و مَویز و خشکال بُوفُورُوش ضَیفَه اَ جعفر کُپُلو

اِشکَکَی موندَه با نیمن پُوکَلُو

شمس ۱۸۶

پُولِ پُوسُش. [pul/e pus/oš]؛

مجاز. بسیار ارزان. مجانی:

آی بیا به هِندُونی مُفتی! بیا که یی من سِئزار، **پولِ پُوسُشَه!**

پُولِ جِلَو. [pul/e jelou]؛

دستمزدی که قبل از انجام کار پرداخت یا دریافت می‌شود. مرادف پول پیش. ☜ **انگا پولِ جلو اِسَّدَن**.

پُولِ پُولی. [pul/e pulî]؛

سودی معادل صد در صد:

اگه ای خونو بخری **پولِ پُولی** رُوشَه.

پُولِ گُوشِ خَری.[1] [pul/e guš/e xær/i]؛

کنایه از پولی که بابت انعام در ازاء کاری خارج از وظیفه و یا خلاف وظیفه به کسی دهند. (نیز به مفهوم رشوه):

مَ می‌گن یَی چی از آلمان خریدَیم با **پولِ گُوشِ خری** ارزان خریدَیم
برقی[2] از مُسیو فیتان‌تان خریدَیم من می‌گم گاسَ تو دریا وِل شد
اَ تُو جنگ و اَ تُو بَلوا وِل شد

شمس۷۴

پُولَ نئف دادَن. [pul(e/æ) nâf dadân]؛

پول به نفع دادن؛ ربا خوردن. ☜ **نَئفِ پول‌خوردن.**

پُومزَه شَی. [pumzâ šey]؛

لحنی از پانزده شاهی. برابر با ۷۰ دینار.

پَهریز. [pæhrîz]

پرهیز. ☜ **پَئریز.**

پَهکُت. [pæh/kot]؛

پشت مَلاز. پس ملاز. قصبه الریه. ☜ **پس ملاز...افتیدن. پَئکُت. افتیدنَ پَئکُتِ... (اَ) پَئکُتِ... افتیدن. پَئکات.**

پهَکیدن. [pæhkidân]؛

نحوه‌ی جویدن خوراکی‌های خشک توسط افراد بی‌دندان. ☜ **پئکیدن.**

---

۱. پول گوش خری؛ به دستمزدی که بابت نگهداری موقت الاغ پرداخت می‌شده است.

۲. یک دستگاه مولد برق. ژنراتور.

پیالی چَی.[1] [piyâley čey]؛

مجاز. هر استکان حاوی دم کرده‌ی چای:

نونِ ظُئرُم که می‌خورم اَگه دوستا **پیالَی چَی** پُش(ت) بندُش نخورم، کارُم نمی‌شَه.

واژه‌ها و ترکیباتی مثل: ☜ **از دَم. ازپَر. گِشــت. یَی جا. سَــر و تَه مُل. یَی کُلُمبَه. تیر و پایه. عین. پاک**، با **پی‌پاچه** مرادفند.

مقابل ☜ **تُو بیگیر.**

پی پَتی. [pî/pætî]؛

۱. پیه خالص. چربی خالص.

۲. مجاز. بهترین وضع مطلوب. ایده آل. احسن وجه:

هـر کَه بیمَــه تیلیتُش **پی پَتیه** خوش به حالِ آدَمای کَروپُکیه

و اما بعد ... ۲۳۴/۴

پی پِرتِنَه. [pî/pertenâ]؛

بافت پیوندی همراه با چربی.☜ پِرتِنَه. پی پِلاس.

پی پِلاس. [pî/pelâs]؛

پی یا پیه. همان بافت چربی است و پلاس. کنایه از بافت پیوندی است:

می‌گی پس دندَه بِــدِه، رودَه می‌دَه اُسپُـلَی لِـه کـه بَـرَی جُــودَه، می‌دَه

پی پـلاسِ میـشِ فـرسـودَه می‌دَه دیزیُو صَوبی تَشُش می‌کُنی تا شوم

لَتّـه کهنَـه، نـه مَــرَق داره نـه طُوم

شمس ۵۹

پیت. [pit]؛

ظرفی از جنس حلب است به شکل مکعب مستطل یا به شکل استوانه که ابتدا در آن فرآورده‌های

---

[1]. از قرار مسموع قبل از رواج استکان و نعلبکی در استهبان و به احتمال قوی در جاهای دیگر جای دم کرده را در پیاله می‌ریختند و می‌نوشیدند و ترکیب پیالی‌چی به جا مانده از آن زمان است.

نفتی می‌ریختند و بعدها علاوه بر هر مایعی، با تغییر سر آن به درب، به عنوان ظرفی مصون از رطوبت و ورود موش، خشکبار نیز در آن ریختند. به صورت **پیتی** نیز متداول است.

پی تَو. [pi(î)/tou]؛

پیه تاب. مجاز. زجر بی قیاس. عذاب الیم:

پـروردگـارا حَوصَلَـی مـردم خـو سر رفت از بس‌که قرض‌کردن، شدَن از غُصَّه **پی‌تَو**

و اما بعد... ۱۸۴/۱۲

پَیتَه. [peytæ]؛

در لغت به همه‌ی رستنی‌های پر شاخ و برگی که بسیار بلند نشوند و به زمین نزدیک باشند، بوته گویند. در تداول به همه‌ی گل‌های بوته‌ای و نیز بوته‌ی گوجه فرنگی و بادنجان، زمانی که از محل نشا بیرون آورده و آماده‌ی نشاندن در محل اصلی است، **پیته** گویند. ☜ نِئمَه.

پیتی. [pitî]؛ طبله. پیشخوان. جلو خوان:

بویِ سرطـاس و **پیتی** و آرمالی بویِ پارسنگ و تُرَوزُون می‌دهی

و اما بعد ... ۲۰۲/۲

پیچِ خُشکَه. [pič/e xoškæ]؛

دل پیچه‌ای که همراه با حالت استفراغ است بدون آن که محتویات معده از دهان بیرون آید.

پیچ... دادن. [pič. . . dadân]؛

دل پیچه داشتن. ☜ **پیچ خُشکَه.**

پیچُو. [pičû]؛

نام عامیانه‌ی پیچک. گیاهی از خانواده‌ی عشقه.

پیرجامَه. [pirjâmæ]؛ **لحنی از بیجامه زیر شلوار. تنبان.** * تُومُون.

پیر شدن. [pîr/špdâن]؛

مجاز. ترنجیدن و چین و شکن دار شدن پوست صورت و کف دست و پای آدمی بر اثر پیری و یا زیاد ماندن در آب. مرادف ☜ **کُورُوشک اُومَدَن**:

نگای دسّات بُکُه بَسّی تُو اَو مُندَه **پیر شدَه!**

پیرِ لَک و فَک. [pir/e læk/ fæk]؛

آدمی که لباسی ناهماهنگ و جور واجور و بلند و کوتاه پوشد و پیرایه‌ها بر خود بیاویزد.

پیرُونی. [pîruni]؛

حالتی است مرضی که تا سن سه سالگی معدودی از کودکان با آن درگیرند. در این حالت ناگاه لرزه‌ای بر اندام کودک ظاهر می‌شود. کودک حالت بی‌قراری و تیرگی در چهره به خصوص در لب‌ها پیدا می‌کند. تنفسش کوتاه و تند می‌شود و تقریباً یکی دو ساعت به حالت بی‌هوشی و اغماء می‌رود.

پیرَه تاپُّو. [piræ/tappu]؛

پیرمرد بی‌چشم و رو. پیرمردی که به غریب و آشنا اعتنا نکند و نسبت به همه‌ی آن‌ها بی‌تفاوت و بد برخورد باشد. ☜ پِرُّوک.

پیریسُوک. [pirisuk]؛

چلچله. پرستو. در لهجه‌ها و گویش‌های مختلف نام‌های گوناگونی دارد:

دم زردی وامی‌گرده تو کتوگ چه کتوک تریک‌تر از کُت **پیریسوک**
می‌زنه گاهی با بچا پر و پوک گای می‌گه کار فک‌و فئلا رو نیس
گای می‌گه ضیفه خدا خوخَو نیس

شمس۱۵۷

پی زَدَه. [pî/zædæ]؛

مخفف پیش زاده. نا پسری. نا دختری. پسر یا دختری که از زن یا شوهر قبلی زوجین باشد:

خَتم کن یک صلواتی دیگر که ماخوام بی جیکَمَ چنگ منبر
بَرتُو بِگم از ای قِصّا بختر که روزِ جمعه می‌گن رُو واکُنُووَه
تَمُوشَی **پی زده‌یِ** مَش جانُووَه

پیزَه. [pîzæ]؛

میل و هوسی گذرا به یک خوردنی بیشتر تا مشخص ☜ **دل ... پیزه کردن.**

پی زیادی ...ون می‌مالن. [pî/ziyadi(e/æ) ku…mimalân]؛

پیه زیادی به ...ون می‌مالند. مجاز. چون بیش از ظرفیت در اختیار باشد جانب اصراف پیش گرفته شود:

- بَرَی چه بَئضیا اَ سَگّاشُو جوجه کباب میدَن؟
- بَرَی که **پی زیادی ...ون می‌مالن!**

پیزیل. [pizil]؛

جوش‌ها و دانه‌های ریز و گاه چرکینی که بر روی پوست بدن پدید آید. بثور. جوش‌های معروف به غرور جوانی. کورک. به صورت **پیلیز** نیز متداول است:

شَبَگه حاجی پیره مرد، بی‌نی‌زه دارین؟ تخم دِبشُو، که برَی **پیلیزَه**، دارین؟
میخِ ریزَو، که سرُش تیزه دارین؟ سی و پنج شی مُوم و رُوغن، شَ می‌شَه؟
مال یک شَی گلِ اَوشَن، شَ می‌شَه؟

شمس۵۵

پیسک اُومَدَن. [pisk/ umædân]؛

ترنجیدن پوست صورت و کف دست و پا و صورت آدمی بر اثر پیری و یا زیاد ماندن درآب. ترنجیده شدن پوست میوه.

پیش اِنداختَن. [piš endaxtân]؛
به شروع اولیه‌ی بافت روار در تداول **پیش اِنداختن** گویند.

پیش اِنداز. [piš/endâz]؛
به تعریض گوسفندی را گویند که قبل از پایان دوره‌ی بارداری بچه‌ی خود را به حالت نارس به دنیا آورد.

پیشِ اَو. [piš/e ou]؛
مجاز. نگهبانی آب. نگهبانی از آبی که از محل انشعاب اولیه تا نزدیک محل آبیاری در آبراهه‌ای در جریان است تا کسی همه یا بخشی از آن را به نفع خود به آبراهه‌ی دیگری منحرف نسازد. با مصدر **بودن** و **نِشِسَّن** کاربرد دارد.

پیشِ اَو. [piš/e ou]؛
مجاز. نگهبانی آب. نگهبانی از آبی که از محل انشعاب اولیه تا نزدیک محل آبیاری در آبراهه‌ای در جریان است تا کسی همه یا بخشی از آن را به نفع خود به آبراهه‌ی دیگری منحرف نسازد. با مصدر بودن و نِشِسَّن کاربرد دارد.

پیش بُون. [piš/bûn]؛
پیش بام. پیش آمدگی سقف هر طبقه از ساختمان که سایبان طبقه‌ی پایین‌تر است. چیزی شبیه بالکن اعم از این که نرده و یا حصار داشته یا نداشته باشد.

پیش پَریرُو. [piš/pæri/rû]؛
امرو. دیرو. پریرو. پیش پریرو؛ سه روز پیش. ☜ **پیش پَریشَو.**

پیش پَریشَو[piš/pærîšoû]؛
اِمشَو. دیشَو. پَریشَو. پیش پَریشَو؛ سه شب پیش. ☜ **پیش پَریرُو.**

پیش پیرار سال. [piš/pirâr/sâl]؛ **سه سال پیش.** ☜ پیش پریشَو. پیش پَریرَو.

پیش تَخت. [piš/tæxt]؛

آن چه از خوراکی و میوه و شیرینی که بستگان نزدیک متوفی تا یکی دو روز پس از فوت او بر تختی می‌نهادند تا آنان که برای تسلیت گویی به خانه‌ی متوفی می‌آمدند از آن خوراکی‌ها بخورند و با خواندن فاتحه، برای تازه در گذشته طلب آمرزش کنند:

الهی **پیش تختُت** بُخورم. (نفرین)

پیش تَرا. [piš/tær/a]؛

مخفف پیش‌ترها. خیلی پیش تر از این زمان:

پیش تَرا ایقَّچی دَسِّ لَوش زدیم اَ تُو گُنـدِ خُـودُومُو دُرَوش زدیم

و اما بعد ... ۳۱۱/۲.

پیش تَرَّه. [piš/tærrâ]؛

انتهای شاخه‌ی نازک گیاه.

پیشتَ گُربَی سیا(ه) کردن (نکردن).

[pišt(e/æ) gorbey siyâ kærdân (nækærdân)]؛

مجاز. به مقابله بر خاستن (بر نخاستن). با صاحبان زر و زور و مقام و وابستگی‌های قومی و جناحی و ... چه با اعتراض به این قوم این احتمال هست که با استفاده از قدرت و نفوذ خود در پی ایذاء و حتی نابودی معترض برآیند.

پیش خور کردن. [piš/xor kærdân]؛

گر چه این ترکیب در لغت هم آمده است اما از این معنایی که در استهبان کاربرد دارد ذکری به میان نیامده است.

در استهبان در ایام نه چندان ماضی دختر را زود شوهر می‌دادند اما به مجردی که دختر را عقد می‌کردند به خانه‌ی بخت نمی‌رفت بلکه ماه‌ها و گاه سال‌ها دوران نامزدی به دلایل گوناگون به طول می‌انجامید. اما داماد این حق را داشت که هر وقت مایل بود به خانه‌ی دختر بیاید و با همسرش ملاقاتی در حد ملاعبه و مغازله داشته باشد. گاه می‌شد که این ملاقات‌ها به اتفاق مبیت می‌انجامید و این دو،

شب هم در جوار هم بودند. اگر چه هم خانواده‌ی دختر و هم خانواده ی پسر کراراً به صورت ضمنی و گاه بی‌پرده به دختر و پسر حالی کرده بودند که تمام سعی خود را بکنند و خویشتنداری را نصب‌العین قرار دهند و از خط قرمز عبور نکنند که اگر چه کاری حرام و گناه نیست اما از لحاظ اجتماعی پسندیده نیست. با همه‌ی این احوال مجاورت آتش و پنبه بدون سوختن امری سخت دشوار است. از این رو معدودی نمی‌توانستند این امتحان را به خوبی پاس کنند و به اصطلاح **مردود** می‌شدند و از بین این مردودی‌ها معدودی بد شانسی هم می‌آوردند و این مردودی به حاملگی هم می‌انجامید. اگر چه دختر که قبل از هر کس نتیجه این دست پخت را متوجه شده بود سعی در اختفای ماوقع را داشت اما اولین آثار ویار حاملگی، مادر عروس را در هول و هراس می‌انداخت و سخت بر می‌آشفت. ابتدا حسابی از جلو دخترش با حرف‌های خفت بار کذا بر می‌آمد اما کار از کار گذشته بود لذا با تمهید مقدمات و کاربرد ترفندهایی پدر را نیز در جریان می‌گذاشت. ... متعاقباً پدر و مادر داماد هم خبردار می‌شدند. اگر چه اینان در عین دلواپسیِ جزئی، ته دلشان خوشحال بودند. زیرا در این گونه ماجرا بیشتر دختر در مظان اتهام است تا پسر. چرا که شاعر گفته است: **از شیر حمله خوش بود و از غزال رم**.

پسرشان شیر بوده و طبیعتاً حمله کرده و این دختر بوده که می‌بایست با رم کردنِ به موقع از سیطره‌ی شیر، جان سالم به در برد!

بالاخره تنها راه چاره را در عروسی این دو می‌دانستند.

تصمیمات سریع گرفته می‌شد و ... . اما آنچه را نمی‌شد پنهان کرد حجیم شدن شکم عروس و به دنیا آمدن بچه بود که قطعاً چند ماه زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به دنیا می‌آمد. این جا بود که اقوام، خویشان، اقربا، غربا و در و همسایه متوجه موضوع می‌شدند و برای حفظ ظاهر و کم‌کردن شئامت اجتماعی موضوع، این عبارت را نشخوار می‌کردند که: کار بی‌رضای خدا که نکرده‌اند. مال خودشان بوده **پیش‌خور کرده‌اند**.

اما آن چه را نمی‌شد نادیده گرفت این بود که این دو و حتی پدر و مادرشان در نظر مردم مطلع، آن وجهه‌ی لازم را که می‌بایست نداشتند و سنگینی این بار ارزشی برایشان تا مدت‌ها کاملاً محسوس بود.

پیش زدن. [iš zædân]؛ ☜ **از پیش زدن.**

پیش قَیچی. [piš/qeyči]؛
مجاز. خرده‌های پارچه و چرم و کاغذ و لاستیک که خیاطان و سراجان و کفاشان و صحافان گاهِ کار کردن، با قیچی از اضافات مصنوع خود ببرند و معمولاً دور ریزند.

پیش کَپَر. [piš/kæpâr]؛
معمولاً جلو هر کپر را به طول کپر و به عرض دل خواه هم طرازکف کپر و گاه تا بیست سانتی متر پایین تر با سیمان و یا موزائیک مسطح کنند و گاه اجاقی هم در وسط آن دائر سازند تا در شب‌ها و یا مواقعی که هوا مناسب باشد از آن فضا که معمولاً چشم انداز گسترده‌تری نسبت به کپر دارد استفاده کنند. گاه بالای آن را با شاخ و برگ گیاهان مسقف کنند تا هم سایبانی برای کپر باشد و هم تا حدودی دمای تعادل داخل کپر را حفظ کند. به این قسمت جلو کپر، **پیش کپر** گویند. مقابل ☜**پس کپر.**

پیش کُنار. [piš/ko(e)nâr]؛
لنگ یا سارق و یا دستمال نسبتاً بزرگی که بیشتر، باغ داران و کشاورزان، گاه کود یا بذر پاشی و یا چیدن میوه، دو گوشه‌ی آن را به پشت کمر گره زنند و دو گوشه‌ی دیگر را به یک دست گیرند و با دست دیگر دانه و یا کود داخل دستمال را بردارند و بر زمین پاشند و یا میوه را از درخت چینند و در آن نهند.

پیش کَندَن. [piš/ændân]؛
اصطلاحی است در مورد رسیدن الاغ به سن یک یا دو سالگی که در آن یک یا دو دندان پیش از فک پایین و یک یا دو دندان پیش از فک بالایش می‌افتد. لذا آنان که می‌خواهند الاغ بخرند با نگاه کردن به دندان‌های پیشین او متوجه سن تقریبی الاغ می‌شوند تا الاغی پیر به جای الاغ جوان به آن‌ها نفروشند.

پیشکی. [piš/ækî]؛

به بچه‌ای که نطفه‌اش در دوران نامزدی بسته شده و پس از مراسم عروسی در خانه‌ی داماد متولد شود، گویند.

پیش گرفتن. [piš/gereftân]؛

توزین ظرف خالی قبل از ریختن جنس در داخل آن. ☜ **از پیش گرفتن.**

پیش نِقاب. [piš/neqâb]؛

آسیب پذیرترین بخش ☜ ملکین قسمت جلو آن یعنی محل قرار گرفتن پنجه‌ها است که به علت فشار پیوسته‌ی پنجه‌ها در حین حرکت، منجر به سوراخ شدن رویه‌ی ملکین (☜ **رُوار**) می‌شود. برای رفع این مشکل در این قسمت علاوه بر ☜روار بخش دیگری بنام پیش نقاب می‌افزایند. پیش نقاب در واقع یک سوم طول یک روار است که اختصاصاً زنان برای این مورد به خصوص می‌بافند (☜ **ورچیدن**) و خود انواعی دارد.

پیش وَر کردن. [piš/vær/kærdân]؛

برای جدا کردن، انتخاب کردن، پاک کردن و در تغییرات توده‌ای متشکل از اجزاء، دخالت کردن، تنها از قسمت جلو روی خود مجاز بودن.

پیشُونی سَفید. [pišuni/sæfîd]؛

مجاز خوش طالع. مقبل. مقابل ☜پیشونی سوختَه.

پیشُونی سُوختَه. [pišuni/suxtâe]؛

پیشانی سوخته. کنایه از بد شانس. نامقبل. بدبخت. سیاه بخت. بد طالع. ☜پیشونی سفید.

پیشُونی‌نِوِشت. [pišuni/ nevešt]؛

سرنوشت. حکم ازل. مقدرات. قسمت. نصیب. آن چه از روز ازل برای کسی مقدر داشته‌اند:

پیشونی نوشتِ ای بندَی خدا ای بودَه که جال و جوُون
با دوتا سر پوشیدَه ولَو وِلگارِ ای‌شَئر و اُوشَئر بشَه.

پیش ویر... زدن. [piš/vir . . . zædâن]؛

قبل از وقوع جرم کسی را متهم کردن و فریاد بر او زدن:

هَنزا دَورِ چی نرفتم **پیش ویرُم** می‌زَنَه: چُلاغ شُدَو دَس شَ نَذا که از همُ ش می کَنی.

پیشَه.[pîšæ]؛

روی تنه‌ی دوچرخه و یا روی باک موتورسیکلت (جلو راننده). مقابل ترک. با مصدر **نِشِسّن**، **کردن** و **بودن** مستعمل است. لازم:

از سرِ جَئدَه نُشُندَمُش **پیشَی** چرخ هِرکُولُو، تا چِنگِ گردَنَه یی نفس پا زدم.

پَی کُور کَردَن. [pey kur kærdâن]؛

۱. اثر قدم‌های برداشته شده را از بین بردن. نشانه‌های دال بر عبور انسان یا حیوانی را از گذرگاهش محو یا مخدوش کردن و یا تغییر دادن.

۲. گاهی هم هست که اثر پا و قدمی‌در بین نیست. بلکه با نشانه و آدرس غلط دادن و یا به خطا افکندن ذهن سائل یا جستجوگر چه عمداً و چه سهواً او را گمراه کردن. معکوس جلوه دادن واقعیت را نیز تعریض بر **پی کور کردن** کنند. به صورت **پی گم کردن** نیز مستعمل است:

اَ زیرِ بارِ جَفائیم هَمَه مُو پَتی و گُشنَه گداییم هَمَه مُو
راس بِگم بی سر و پاییم همه مُو تا خواسیم غُم غُم و لُم لُم بُکُنیم
بایَه دم نَزنیم و **پَی گُم بُکُنیم**

شمس ۱۰۵

پیکَول. [pi/koul]؛

نوعی کوری که بر اثر ایجاد آبله در چشم پدید می‌آمد.

پی گُرگی. [pey/gorg/î]؛

به تعریض کسی را گویند که به زعم دیگران، حضورش در موفقیت خلل ایجاد کند و هرکجا

باشد و هر کجا رود کار و یا کارهایی که قرار است انجام گیرد به مانع برخورد می‌کند و روال عادی کار مختل می‌شود:

با مَنجِفَر عَین کَچ و کَمَر اُلکیدیم، یَی بِجِکیَ م نزدم. خُدَیش که ای کَلَکَه **پَی گُرگیَه!**

پیلَی چی دَر اُردَن (دَر اُومَدَن). [pîley/či dær/ordæn(dær/umædæn]؛

مجاز. ریشه و اصل مطلب و یا قضیه‌ای را در یافتن. به اساس و بنیان کاری دست پیدا کردن.

پیلیز. [pilîz]؛

جوش‌های ریز و معمولاً چرکین که بر روی پوست ظاهر می‌شوند. ☜ **پیزیل**.

پی مال. [pey/mâl]؛

صفت الاغی است که گاهِ راه رفتن، پاهایش در نزدیکی سم به هم سائیده می‌شود.

پَیمیدن. [peylidæn]؛

لحن تداولی پیماندن. گر چه این مصدر اخیر هم در فرهنگ‌ها نیست اما نظر لغت نامه بر این است که:

«واژه‌ی پیمانه از پیماندن است و مصدر پیماندن به یقین به کار می‌رفته است و اکنون هم گویا در تویسرکان و آن پیرامون‌ها به کار می‌رود»

از این رو چنین بر می‌آید که **پیمیدن** لحن تداولی **پیماندن** باشد چون دقیقاً به همین معنا و مفهوم در استهبان مستعمل است:

اُو وَختا که سنگ و تُرَوزُون خیلیَ رُو کار نبود شیر که می‌سَّدی با پَیمُونَه می‌پَیمیدَن.

پَیُوک. [peyuk]؛

به بافت پیوندی کنار ناخن انسان حد حائل ناخن و ماهیچه گویند که از کناره‌ی ناخن جدا می‌شود و تماس آن با اشیاء، چندش‌آور و دردآوراست.

ت

تا با تَی. [ta/batey]؛

محاذی برابر. روبرو. ☜ **تابه‌تَی. تاواتی.**

تا بالا اُردن. [tâ bala/ordæn]؛

به دروغ و دغل دلائل و مدارکی بی اساس مبنی بر هزینه کاری یا مالی ارائه دادن.

تا بُر(ی). [ta/bor(î)]؛

طی طریق بر اساس قانون حمار. راه میان بر:

شُو گُروز بریم تا این جا نباشیم تُو جَر و مَنجَر ا پیدا نباشیم
تو خِرِف خُونَه‌ی دنیا نباشیم **تابُری** قاچَش بدیم تا پا مُو واشَه
که ای پَس‌موندَه بَرَی خُودُوشُو باشَه

شمس ۱۶

تا بِه تَی. [ta/be/tey]؛

محاذی. روبرو. برابر:

ای چِطَو شد تا پَریروز گُر بود دورِ جونِ همَه تُو غُلدُر بود
تا بِه تَی من اَ اُو تَی کَف کُر بود با نَنَم جاتُو خالی بود گرمَکی خورد
سرِ شُوم پَلَلُو شد و چاشتیش مُرد

شمس ۳۶۶

☜ **تاباتَی. تاواتَی.**

تاپال. [tapal]؛

مجاز. حجیم و کم وزن. فشـــرده نشـــده. هر محموله‌ی قابل کم حجم شدن قبل از تحت فشار قرار دادن و یا تخلیه هوا از بین اجزاء آن و یا تقسیم اجزاء به جزءهای کوچک‌تر:

نُونِ سِتَّی بری مسافرت **تاپال** هسّ و جاگیر. می‌باد خُردُش کُنی.

تا پَس دادن. [tâ/pæs/ dadæ̂n]؛

معادل با آن مقدار مال، جان و یا آبروی برده شده، (از کسی یا کسانی) پس دادن. تاوان اجحاف و ظلم و ستم رفته شده را بی‌کم و کاست دادن:

هر چه بوواش ظلم‌کرد بَچّاش **تا پَس‌دادَن**.

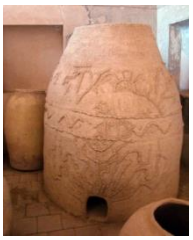

تاپُّو. [tappu]؛

۱.ظرفی بزرگ و استوانه‌ای شکل است که از گل نپخته سازند و از سر آن گندم و جو در آن ریزند و در مواقع لزوم از ســوراخی که در پایین آن تعبیه می‌شود و موقتاً با تکه‌ای پارچه مسدود می‌گردد، برمی‌دارند. به خشت‌های که قبل از رواج سیمان با مخلوطی از آب و گل و شن و خاک اولیه سیمان، به شکل نان دایره‌ای با قطر ۲۵ تا ۳۰ ســانتی متر خمیر می‌کردند و در کوره بر آتش می‌نهادند تا کمی‌پخته شود و آن گاه با تخماق(☜ تخماغ) می‌کوبیدند و ساروج می‌ساختند، **تاپُّو** و ☜**نونک** می‌گفتند.

تا تَی کردن. [tâ/tey kærdæ̂n]؛

به حالت کند و نا استوار، قدم برداشتن. بیشتر به راه رفتن کودکان نو پا که راه رفتن را تجربه می‌کنند، گویند.

تا دو مغزی نباشَه سنگَ رُوش نزدن.

[ta do/mæghz/i næbašæ sæng(e/æ) ruš/næzædân]؛

مجاز. بسیار گربز و حریف و آب زیرکاه بودن: مَنجِفَر **تا دو مغزی نباشَه سنگَ رُوش نمی‌زنَه.**

تار. [târ]؛ **مخفف تَغار.** [tæ(o)ghâr]؛

ظرفی به شکل استوانه و یا به شکل پایین تنه‌ی خمره، از گل پخته و گاه لعاب دار که معمولاً دباغ‌ها در آن چرم و صاحبان چرخشت (کرش) در آن آب انگور و شیره و به ندرت ☜ **سا** ریزند و گاه همانند **تاپُّو** به عنوان یک ظرف در خانه‌ها، در آن گندم و جو و نان و انجیر و مویز ذخیره‌کنند. شمس در عدم رعایت بهداشت در چرخشت چنین می‌سراید:

نره غولان تو پلشتی غرقاب پاش خراب پانیلو خراب **تار**و خراب

کی دگر خوب درآید دوشاب ا همش می زنت و هی رخت وواریز

بلکه گیخا بزنه قاطی ببریز.

شمس ۳۱۸

تارُف اَو حَمُومی. [târof/e ou/hæmûmî]؛

کنایه‌ای که در این تمثیل مدنظر است دوست‌یابی و در دل دیگران بدون خرج و زحمت رهی باز کردن است. ☜ **تارُف شابدُلعَظیمی.**

تارُفِ شا بدُالعَظیمی. [târof/e šâ/bdol/æzîm/î]؛

تعارف شاه عبدالعظیمی. این تمثیل و تعریضِ مستطر در آن، مبنی بر تعارف و تکلف زیاد، جایی که عدم قبول تعارف شونده مسبوق به سابقه هست را بیشتر فارسی زبانان دانند.

تارمَه. [tarmæ]؛

لحنی از تارَم [târæm]؛ داربستی است از چوب یا فلز که برای بالا نگه داشتن درختانی مثل انگور و یا بوته‌ی گل‌هایی که قدرت ایستادن روی پای

خود را ندارند در باغ و یا خانه برپا کنند و از فضای زیر آن نیز به عنوان سایبان استفاده برند. به معنای ایوان هم کاربرد دارد.

تازی وَختِ شِکال ریدَنُش می‌گیرَه. [tâzi væxt/e šekâl rîdæn/oš migiræ]

تازی را از آن جهت نگاه دارند و تیمار کنند که در وقت شکار مترصد و آماده باشد و با اشاره‌ی صاحبش بر صید بتازد و در امر شکار موفق شود. والا اندک تعللی در کار، باعث فرار صید و از دست رفتن فرصت خواهد شد.

قطعاً چنین وضعیتی در امر شکار با تازی عملاً پیش آمده است که این عبارت، تعریضی شده است برای مردمی که هرگاه به آنان نیازی پیدا می‌شود متوسل به بهانه‌ای گردند تا از زیر بار مسؤلیت شانه خالی کنند.

تا سر خون گرمی بودن. [ta sær/e xûn/e gærmi budæ̂n]؛

معروف است که قاتل را باید در دقایق اولیه‌ی بعد از ارتکاب قتل پیدا کرد و مکافات نمود. چرا که گذر زمان فرصت هر گونه فرار و تلبیس را در اختیار قاتل قرار می‌دهد که شناخت وی را مشکل و گاه غیر ممکن می‌سازد.

عبارت **تا سر خون گرمی هست** بر همین قاعده و بنا بر تجربه حاصل آمده و به صورت مثل سائره در افواه مانده است.

تا شدن. [ta/šodæ̂n]؛

گذشتن از جایی. عبور کردن یا سبقت گرفتن از جایی یا کسی:

پیرمردانِ جا سنگین مُردند پارسایی همه با خود بردند
یک سرِ مو، به کسی نسپردند بارُشون بسّن و از ما جِدا شدن
بی‌تِخاری از ای اوگون **تا شدن**

شمس ۲۳

تاق تاقُو. [taq/taq(q)û]؛

تاق اسم صوت است و **تاق‌تاق** اسم صوت مرکب اما **تاق‌تاقُو** نامی است که در ابتدای ورود موتور سیکلت به استهبان چون نام اصلی آن را عده‌ی زیادی نمی‌دانستند همان صدای حاصل از

انفجاری که از اگزوز آن خارج می‌شـــد برآن نهادند. یعنی **آن چیزی که تاق تاق می‌کند**. امروزه دیگر این اسم منسوخ شده است مگر گاهی من باب تمسخر و تحقیر به کار برند.

تاقّ و پارَه. [taqq/o parǽ]؛

مجاز. متفرق. جداجدا. نا هماهنگ. به درد نخور. جدایی. تفرق:

هزار کرور شکر که ای طَیفه دُونَه **تاق و پاره تُوشُو اُفتید** و همه از شَرّوشُو آسودَه شدن.

تاقّ ... هَوا رَفتَن. [taqq/ . . . hævâ/ræftǽn]؛

مجاز. بر ملا شدن رازی که سعی در اختفای آن می‌شده است:

گویا چار پَنج‌تاشُو دَور تِریاک بودَن. یِکّی شُو گیر میفتَه **تاقِّ هَمَشُو هَوا می‌رَه**.

مرادف → **گَند... بالا اومدن. اَو گوزیدن.**

تا کردن. [ta kærdǽn]؛

لحنی از طی‌کردن. ☜ تا بُری. تا شدن.

تاکَش. [ta/kæš]؛

به ناهماهنگی‌هایی که بین هر یک از واحدهای زوج وجود داشـته باشـد صـفت تاکش مترتب اسـت. مثل بین دو لنگه از یک بار. بین دو لنگه از یک خوره. بین دو جوال مجزایی که به عنوان یک بار به هم بسته شده‌اند.

بین همه‌ی اعضـای زوج بیرونی بدن آدمی یا حیوان (چشـم. گوش. دسـت. پا. ابرو). بین هر دو شئ مربوط به هم که تقارن خود را به هر دلیل از دست داده‌اند خواه تقارن در شکل باشد و خواه در موقعیت مکانی آن‌ها:

ای دو تَّی گُلُو که زدَی دو بَرِعکسِ بوات، **تاکَشَه**.

تا کُور یَراق می‌کُنه عَیش تَمُومَه. [ta kur yæraq mikonæ eyš tæmûmæ]؛

تعریضی است افراد مسامحه کار و به اصطلاح دست و پا سنگین که تا خود را آماده انجام کاری کنند، هر اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاده است و آن آمادگی دیگر به درد نمی‌خورد.

این تمثیل اصالتاً باید مال مردم بوشهر باشد اما در اغلب شهرهای جنوبی کشور مستعمل است. به صورت دیگری هم در تداول کاربرد دارد: **تا کچل گیس می‌ذاره عیش تَمُومَه**.

تالُندَن. [talondæn]؛

بیشتر این مصدر را برای یک جا کندن میوه و شاخه و برگ و ریشه‌ی گیاهان جالیزی مثل هندوانه و خربزه و خیار و کدو و بادنجان و گوجه فرنگی و امثالهم به علت بی آبی و یا نزدیک شدن به فصل سرما و یا مهاجرت از محل کشت به کار برند:

پَریشُو لَتُّو **تالُندیم**.

☜ **تَخت و تالُون**. مرادف ☜ **حَلَو (هَلَو) کردن (دادن).**

تالَه. [talæ̂]؛

به هر دسته از تارهای بلند و صاف مجاور هم تاله گویند مثل یک تاله‌ی مو یک تاله‌ی گندم. به هر شاخه‌ای که بر روی زمین خزد مثل‌شاخه‌های خیار، هندوانه، کدو، گوجه فرنگی تاله گویند:

در مورد اخیر با **اِنداختن** صرف شود:

مُشالّا امسال َلتُّو خوب **تالَی اِنداختَه**.

تا مایَه. [ta/mayæ]؛

گوسفند ماده‌ای را گویند که‌پستان‌هایش از لحاظ اندازه قرینه نیست و یکی از آن‌ها از دیگری کوتاه‌تر است.

تا مَشکَو پُر نَشَه لُولَش راس نمی‌شَه. [ta mæšk/ou por næšæ̂ lûlæ/š râs næmi/šæ]

مَشکَو، لحن تداولی مشک آب است. تمثیل تا مشک آب پر نشود لوله‌اش راست نمی‌شود. مجاز. این است که یکی از گرفتاری‌های پرخوری، شهوت‌رانی است. همین که شکم پر شد تعقل کاهش یابد و نیروی شهوانی افزون گردد.

... تا ملا رضا تخت بیشینه. [1] [ta molla/reza tæxt bisinæ]؛

مجاز. هیچ وقت. زمانی که هرگز نخواهد آمد:

- کی بَرَی من دو چرخَه می‌خرین؟
- **تا ملّا رضا تخت بیشینه**.

تا، هُم فیها خالِدُون. [ta hom fîha xâledûn]؛

تعریض تا آخر، تا ته و تا نهایت که در مدخل (**هم فیها خالدون**) مستتر است مربوط به ابتدا تا انتهای سه آیه آخر سوره‌ی آل عمران است.

تَئاف. [tæ?âf]؛

لحنی از طوّاف. زیاد چرخنده. فروشنده‌ی دوره‌گرد را نیز گویند. ☜ **طَئاف**.

تُئک. [tôk]؛

مقاومت. پایداری. استقامت. صبر و بردباری. حوصله:

ای بادُمُو کُندَی لُوَئتی دَرَه امّا **تُئک نَدَرَه**.

تُبَر. [tobâr]؛

لحنی از تَبَر به فتح اول.

---

۱. در پی ظلم و فشار بی‌حد و حصری که ایادی دربار قاجار بخصوص در ولایات دور دست پایتخت به رعایا روا داشتند، **میرزا رضای کرمانی** یکی از این ستم دیدگان بود که حتی زن و فرزندش را هم از دست داد تا جایی که ریشه‌ی این بیداد یعنی **ناصرالدین شاه** را در حرم حضرت عبدالعظیم به گلوله بست و کشت. درباریان که علت این اقدام **میرزا رضا** را به خوبی می‌دانستند، برای سرپوش نهادن به آن، شایع کردند که **ملا رضا** نامی قصد براندازی حکومت قاجار و تشکیل دولت جدید و بر تخت شاهی نشستن را داشته و مرتکب قتل شاه شهید شده و جان خود را بر سر این سودا نهاده است.

گروهی از عوام بی خبر این شایعه را پذیرفتند و با شناختی که از بی ساز و برگی **میرزا رضای کرمانی** داشتند، اقدام او را کاری سبکسرانه و تنها منتهی به دار آویخته شدن وی تلقی کردند و از آن پس هر تصمیمی که هرگز جامه‌ی عمل نخواهد پوشید، به **تخت نشستن ملا رضا** مثل زدند.

تَبَقَه. (تَبِ قَه) [tæbæqæ]؛

تب برفکی یا تب قَلاعی. مرضی مسری است که گاو، گوسفند، بز، خوک اهلی و وحشی را مبتلا می‌سازد. «علائم آن پیدایش تاول‌هایی در دهان و روی پستان‌ها و در ناحیه‌ی سم‌هاست که با پاره شدن تاول‌ها جراحتی حاصل شود که حیوان را از خوردن و حرکت باز می‌دارد. انسان و اسب به ندرت به آن دچار می‌شوند.» با مصدر **گرفتن** و **رِختَن** مستعمل است:

پارسال گوسفندامُو **طَبَقَه گرفتن** دو ثلُثش نابود شد.

به نظر مؤلف طبقه یا تبقه از دو واژه‌ی **تب** و **قَه** تشکیل شده که در تداول آن را به هم ربط داده اند. تَبِ قَه خلاصه شده‌ی **تب قلاعی** است. چرا که نام لغوی این مرض **تب قلاعی** است. به صورت تب برفکی هم در لغت آمده است.

تَپال. [tæpal]؛

حجیم و کم وزن. لحن دیگری از ☜ **تاپال**.

تَپَکُو. [tæp/æ/ku]؛

ضربه‌ی با کف دست معمولاً بر پشت کسی.

تَپُندَن. [tæpondæ̂n]؛

مرادف ☜ انداختن. ☜ **طَپُندن**.

تَپَنَه. [tæ/pæ(e)næ̂]؛

چرک و ریم و شوخی که بر اثر عدم شستشو، بر بعضی از جاهای بدن جمع آید مثل پشت دست و پا، سر زانو و پشت گردن و یا بر اثر کار زیاد با بیل و کلنگ و امثال این‌ها بر کف دست پدید آید:

پاچَه شُون وَر می‌مالَن خُرد و دُرُشت **تَپَنَی** پشت پاش انگار لَکَه پُشت[1]

---

۱. مصرع فوق به این صورت هم مضبوط است: زده تَول **تپنش** پر و پا تا پشت.

می‌پَرن قارَه زَنـان دَر چَـرخُشت تـا کـه انـگـور ا پـامـالُـش بُکُـنَـن
بُـکُـوفَـن آبِ زِلالُـــش بُـکُـنَـن

شمس ۳۱۵

تَپَه کُو خور. [tæpæ/ku/ xor]؛

مجاز. تو سری خور و زیر بار رو است:

مردم از بس که خُل و **تَپَه‌کُو خورند** دُزا چـار شَـی سَـرِ هَـم شـد مـی‌بَـرند
مـی‌دُزَنـد و مـی‌بَـرنـد و می‌چَـرنـد پُـولامُـون خـرجِ قِـر و قُـنـبُـل شـد
رَیسُو هم پای دو سِـه شَی یُو شُل شد

شمس ۷۹

تِتِلُو. [tetelu]؛

به فردی که سن کودکی را پشت سر گذاشته اما هنوز اعمال و رفتاری همانند کودکان از خود بروز می‌دهد به تحقیر و توبیخ، **تِتِلُو** گویند:

بی زبُون تَکُون نخوردَه هَنزا شَ می‌گفتی: **تِتِلُو** دَس مَ نَذا.

و اما بعد ... ۲۲۰/۹

تَتٌّ و مُوتّ. [tætt/o mutt]؛

کم‌ترین سر و صدا حاکی از حضور موجود زنده در جایی. با لفظ **بودن** و **آمدن** صرف شود:

تَتّ و مُوتّی نمی‌مَد الّا ز دُور عَرعَرِ نـازکِ یَی کُرَّه خـری

و اما بعد... ۱۸۰/۱

تَتّی کردن. [tætti kærdæ̂n]؛

مجاز. مخفیانه از جایی سرک‌کشیدن. سر وگوش آب دادن. سرکشی بی سر و صدا از جایی کردن:

شَک و شَهر ا م خو هَمَش نَیرَنگه بَـونَشُـون ایَـه کـه اُاونـجـا جَنگه
اَگـه **تَـتّـی بـکـنـیـم** اُردَنـگَـه لَو مَجُنبُون جَغَـــلَو کَلَفَـه می‌شی
بی گدار نَزَنی اَو که خفَه می‌شی

شمس ۴۵

تَتّی مُوشُو. [tætti/mušû]؛

این عبارت را معمولاً آن‌ها که با بچه‌های کوچک که هنوز زبان باز نکرده‌اند، من باب سرگرمی و اظهار ملاطفت گویند. برای این کار، فرد بزرگ‌تر لحظاتی خود را از دید رس طفل پنهان می‌دارد و مجدداً خود را در معرض دید او قرار می‌دهد و هم زمانعبارت **تَتّی مُوشُو** را بر زبان می‌راند. که باعث شادی و شعف کودک می‌شود.

تِج. [tej]؛

لحنی از تِژ. هر جوانه‌ای که آمادگی سبز شدن را دارد:

هر **تِجی** سَوز می‌شَ، غِرغَو می‌کُنه شَسِّ تو پُشتُشَ که رَو می‌کُنَه.

تَجَن. [tæjân]؛

مشکی است که از پوست بره یا میش که به صورت خیکی از حیوان پس از ذبح شدن جدا کرده باشند سازند و پس از آهاردن (☜**جفت و جفت دادن**) در آن ماست و دوغ ریزند. خاصیت این مشک آن است که به علت تراوا بودن بخشی از آب ماست و دوغ خارج می‌شود و در نتیجه به غلظت ماست و دوغ درونی می‌افزاید. این امر باعث خوشمزه‌تر شدن و ماندگاری بیشتر محتوای مشک می‌شود. خاصه اگر محتوا ماست و جاشیر و یا دوغ و جاشیر باشد تا حد زیادی از تلخی ☜ جاشیر می‌کاهد. به این مشک در تداول **تَجَن** و محتوای آن را منسوب به تجن نامند. ☜ **ماس تَجَنی. دوغ تَجَنی.**

تَخ. [tæx]؛

درختی است از تیره‌ی گل سرخیان که در ارتفاعات سردسیر و بیشتر در کنار آب‌های روان به صورت خود رو سبز می‌شود.

تَخار. [texâr]؛

صدای بسیار آهسته که به سختی بتوان شنید. بی‌سر و صدا. مرادف ☜ **تَتّ و مُوت**:

پیر مردان جا سنگین مردند پارسایی همه با خود بردند

یـک سـر مـو بـه کـسی نـسپـردند بـارشـون بـسن و از مـا جـدا شدن
بی تخاری از ای اوگون تا شدن

شمس۲۳

تَخت و تالُون کردن. [tæxt/o talun kærdæ̂n]؛

غارت و تاراج کردن. حمله کردن به منظور جنگ و چپاول:

هَمُـو هَـم چار روزی بِگـذَرَه، تَ می گم دودُش از دل هــمَـه دَر بِـرَه، تَ مـی گـم
هـر چـه مــلــت دَرَه وردُرَه، تَ مـی گـم شَو گُـورُوز اُوسَـری می‌شَ با بار و بَنَه ش
تَخــت و تالُــون می‌کُنَن قصـر و خُونَه ش

شمس ۳۴۴

تَخت و لَئم. [tæxt/o læ̂m]؛

مجاز. راحت و آسوده و بدون تشویش و استرس:

کُمُش که پُر بِشَه **تخت و لَئم** می‌گیرَه می‌خوابَه.

تَختَه و چَووَه. [tæxtæ/wo čouwæ̂]؛

تخته‌ای به شکل مربع مستطیل و نسبتاً ضخیم به ابعاد ۶۰ در ۴۰ سانتی متر که تعدادی سوراخ در میانه‌ی آن تعبیه کرده‌اند. این تخته را بر روی ظرفی گذارند و به کمک فشـــار وردنه‌ای که به ☜**چووَه** معروف است بر لیمو یا میوه‌های مشابه، که بر روی تخته هست، با فشار چرخانده و آب آن‌ها را خارج سازند.

تُخش.[1] [toxš]؛

پر جنب و جوش. زرنگ. شرور. گستاخ.

تَخش و پَخش. [tæxš/ pæxš]؛

از اتباع است اما مهمل قبل از واژه‌ی اصلی آمده است به معنای پخش و پراکنده.

---

۱. در لغت به صـورت تُخس آمده و نظر علامه‌ی دهخدا در ذیل واژه‌ی تخس بر این اسـت که: «این کلمه از **تخشا** به معنی کوشنده و سعی کننده مانده است.»

تُخمِ دِبشُو. [toxm/e debšu]؛

تخم گیاه انگلی است بنام دارواش که در تداول به ☜ **بِجِک‌پیوندی** معروف است:

شَ بِگه حاجی‌پیره‌مرد، بی‌نی‌زَه داریـن؟ **تخم دِبشُـو**، کـه بـرَی پیلیـزَه، داریـن؟
میـخِ ریـزَو، کـه سـرُش تـیـزه داریـن؟ سی و پنج شی، مُوم و رُوغن، شَه می‌شَه؟
مـال یـک شَـی، گُـلِ اَوشَـن، شَه می‌شَه؟

شمس۵۵

تُخمِ کُرُکی. [toxm/e korok/]؛

۱. به آخرین تخمی که مرغ قبل از کرچ شـدن می‌گذارد **تخم کرکی** گویند. این تخم معمولاً کوچک‌تر از تخم‌های دیگر مرغ است.

۲. مجاز. آخرین فرزند خانواده که به **تَه تَغاری** [tâ/tæ(o)ghârî] هم معروف است.

تُخمَکِ سُورمَه چِش. [toxmæk/e surmæ/češ]؛

نوعی تخمه‌ی هندوانه، کرمی رنگ با خط سـیاهی در محل اتصـال دو کفه‌ی آن که آن را با خط سیاهی که سرمه بر چشمان سرمه کشیده می‌گذارد تشبیه کرده‌اند و به آن **تخمکِ سُورمَه چِش** گفته‌اند.

تُخمَه. [toxmâ]؛

به قلمه‌ی انجیری که برای نشـا از درخت انجیر می‌بُرند، تخمه گویند. از آن جا که در هر چاله (☜ گُودَه) دو قلمه و در مجاور هم می‌کارند لذا واحد تخمه‌ی انجیر «جفت» است.

تُخمَه کَردَن. [toxmæ/kærdân]؛

به نحوه‌ی کاشتن قلمه‌های انجیر در چاله، **تخمه کردن** گویند.

تِر. [ter]؛

۱. با مصدر آمدن به معنای منفعل شدن. لوس شدن. شرمنده شدن. دل آزرده شدن. بی‌جهت بهانه

گرفتن. ناز آوردن:

تِر اُومَدَه که چرا گا(ه) جارُم زدَی!

۲.گُوز. ☜ **تِر کَندَن و تَونُش خواسَن. تر نُقری و گُوز باهاری.**

تُر. [tor]؛

مخفف تور. به صورت **تُرِ ... رفتن**؛ سراغ کسی گرفتن. به جستجوی کسی بر آمدن. با **کردن، رفتن** و **اومدن**، مستعمل است:

تُرِ چارتَی دیگه شَ م که بیری پُوکَن انگا اشکَک ریویدَی تَه کُلُوکَن
اگه خوب وازَنی شُو پَنَبی خَرُوکَن ایَ مُ شُسَّنَ پُومصَد مَن اَو
دیرُو گُه گُو بودَه و امرُو پَچَو

شمس ۲۶

چون دیدَن راهی نَمُندَه بَرَشُو **تُرِ** کَئرُبابَه رفتَن هَمَشُو

و اما بعد ... ۴۴۴/۹

صَتَّی گُودَه **تُر کردَم**، اَگه صابُش لَو بُجُنُبونَه اَو شَز نمی‌خورم.

☜ **تُر و بُو. تُر و گُو. تُرحَل.** ☜ **بی تُرَ اَو زَدَن.**

تُرّ. [torr]؛

صفتی است برای آبی جاری و کم‌حجم. ☜ **اَو تُرتُرُو.**

تِربِلَی. [terbeley]؛

نام دیگر سنبل وحشی است که در تداول به آن ☜ **اَل‌اَلا** [?æl?ælâ] هم گویند.

تُربیزَه. [torb/izæ]؛

نقل است که مخفف ترب‌ریزه است. حال آن که در تداول، به همه‌ی انواع ترب اعم از سیاه، سفید و قرمز، صرف نظر از بزرگی و کوچکی آن‌ها **تربیزه** گویند. به جز نوع قرمز نقلی آن که از ابتدای پیدایش به نام تربچه مستعمل بوده است.

دیـزی از گـوشت و کـلم مالامال جای دیزی است تو سوراخ پاچال
تـا شــود پـختـه بـرای چَنـگــال نه نمـک هسـت در آن نی مزه‌ای
قـربُـون اَوبَـنـــَه و **تـربـیـزَه‌ای**

شمس ۳۲۷

تُرَپّی. [toræppî]؛

تکه‌ای تخته به شکل و اندازه‌ی تخت کفش که با چند رشته بند که از سوراخ‌های تعبیه شده در کناره‌ی آن عبور داده شده است به یکی از پاها بندند و گاه بیل زدن، با آن بر بیل کوبند تا هم بیشتر در خاک فرو رود و هم مانع فشار لبه‌ی بیل به کف پا شود:

دیگه مَلکــین و **تُرَپّی** وِل شد دَسمال پیشِ سَری رَو تِـل شد

تَر پیاز. [tær/piyâz]؛

پیازچه. به بوته‌ی پیازی که زیاد از عمرش نگذشته و هنوز برگ‌هایش سـر سـبز و جوان اسـت، **ترپیاز** گویند.

تُرت. [tort]؛

لحنی از تُرد به معنای شکننده و بی‌دوام. مقابل ☜ **چُغُر:**

یی کبابِ **تُرتی** بود که می‌شد با لَو بُخوری.

تَرچَق. [tærčæq]؛

هر چیز آبدار و سفت و قابل انعطاف. مثل خیاری که تازه از بوته چیده باشند.

تُر حَل دادن. [tor/hæl dadân]؛

تعمداً تفحص و اسـتفسـار کسـی را جواب غلط دادن.آدرس اشـتباه دادن. با رفتار و یا گفتاری ساختگی، ذهن کسی را به اشتباه افکندن.

تِرِ دَئنِ کسی اِنداختَن. [ter(æ/e) dân/e kæsi endaxtân]؛

مجاز. زدن حرفی و یا انجام عملی در حضــور کســی که میل خفته‌ی او را بیدار کند و برای

دستیابی به آن بنای بهانه‌گیری و ایجاد مزاحمت نماید.

تُرِ دَسِّ کسی رفتن. [tor/e dæss/e kæsi ræftân]؛

تعریضی است هم من باب شوخی و هم تنفر از کسی که بدین سخن او را به نحوه‌ی رفتن و یا مردن کسی احاله دهند.

تَر زا. [tær/zâ]؛

زنی که تازه زائیده. زائو.

تَرسُوک. [tærs/uk]؛

ترسو. کم جرئت.

تِرِسُندَن. [teresondân]؛

فشردن و له کردن پارچه یا جایی از بدن کسی با فشار دو انگشت شست و اشاره و یا فشار دندان.

تُرُشال. [toroâlš]؛

هر ماده‌ی ترشیده و کپک زده:

گر چه غرقِ **تُرُشالَن** همَه شُو باز خدا زَدا خوشالَن همَه شُو

و اما بعد ... ۳۰۶/۱۲

تِرِشَه. [terešæ]؛

باریکه‌ای از پارچه، کاغذ، مقوا، چوب که از تکه‌ای بزرگ‌تر جدا شده باشد:

هفت تا نُه مَن بچَپُون کاه کُرُشَه بکَن از یک تکَه اَودَه **تِرِشَه**

سه تا شَز بِندا که نُومزَه تا می‌شَه چِل و نه من می‌شَ جَئمِ نخودُت

ای دو من‌نیم، دیگه باقّیش با خودُت

شمس ۳۰۶

تُرُشَی شدن. [torošey/ šodân]؛

لحنی از تُرُشه‌ای شدن؛ آفتی است که از تخم گذاری مگس سرکه به داخل میوه‌های شیرین در

حال رسیدن آغاز و به تجزیه و ترشیدگی و گندیده شدن محتویات میوه می‌انجامد.

گاه شاخه‌های درخت بر اثر تخم‌گذاری حشرات به داخل آن‌ها، آوندهاشان به وسیله‌ی لاروها خورده می‌شود و شروع به خشک شدن می‌کنند که این حالت را نیز ☜ **تُرشَی** گویند اگر چه ترشیدگی آشکاری هم در کار نیست.

تِرِ طَمَع کردن. [ter(e/æ) tæmæ/kærdân]؛

مرادف ☜ **خاگِ لَقّ دئن کسی شُکُندن. تِرِ دَئنِ کسی اِنداختن.**

تَرَف شُدَن. [tæræf/ šodân]؛

سِقط شدن. لحنی از تلف‌شدن:

همی‌که پا می‌ذاره تو هف ما(ه) بَچّش **تَرَف می‌شَه.**

تَرَف کردن. [tæræf kærdân]؛

لحنی از تلف کردن به معنای سقط کردن. ☜ **تَرَف شدن.**

تَرکِ پیشُونی. [tærk/e pišunî]؛

باید مخفف تارک پیشانی باشد. میانه‌ی پیشانی:

هَمی‌که سرُش از پسِ کَلَو برابر شد با گولَی تاک زدمَ **ترکِ پیشونیش.**

تَرق. [tærq]؛

اسم صوت است و آن صدای افتادن یا شکستن یا به هم خوردن یا شکافتن اجسام سخت پدید آید. ☜ **بامپ. گامپ. غامپ. گُودُوگامپ. بومپ. تَرَق. تارق. تارق و تورق. شَرق. شِرَق. شَتَرَق. فیس. فوک فوک. هُوف. هوف هوف. غینگ. چُلُپ. چلپ چلپ. تُلُپ. تُلَپ. تِلِپ. چیریک. چیریک چیریک. تِرِک. تِرِک تِرِک. جِلِنگ. جِلِنگ جِلِنگ. خِر خِر. هلنگ هلنگ. جِرّ. هُرّ. خِشّ. غِرّ. جیز.**

تَرق و تُورق. [tærq/o turq]؛ از اتباع است. ☜ تَرق.

تِرِک تِرِک. [terek/ terk]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدای شکستن چوب نه چندان ضخیم و نیز صدای جویدن موش دانه‌های نه چندان سفت را.

تَرَکدُون. [tæræk/dûn]؛

زباله دان. آشغال دان. جای بیغوله‌ای که مردم برای تخلی و ادرار آن جا روند.

تَرَکُندَن. [tærækondæ̂n]؛

۱. لحنی از ترکاندن:

نارَی امسال از بی نمی‌خَیلیش تَرَکُندَه.

۲. سبز شدن گیاه به خصوص قلمه‌های اولیه:

بئد بارونِ آخری بیشتر قلما **ترکندن**.

۳. مجاز. پیدا کردن حالت شادابی و سر زندگی همراه با رشد ناگهانیِ جسمی در انسان:

همی‌که زنُو ش اِسَّد باقاده **تَرَکُند**.

تِر کَندَن و تَونُش خواسَن. [ter/kændæn/o toun/š xas(s)æn]؛

گوزیدن و تاوان طلب کردن. بد عمل کردن و تاوان مطالبه نمودن. تعریضی است مر افراد خرابکاری را که در ازاء خرابکاری خود نه تنها عذرخواه نیستند که خود را طلبکار هم می‌دانند.

☜**تِر. تِرِ نُقری و گوزِ باهاری.**

تَرَکیدَن. [tærækidæ̂n]؛

مجاز.گوزیدن. چسیدن، ریدن که در مقام خفت و توهین کار برد دارد:

سَرِ خودُت **نَتَرَک** تا بشَه این‌جا گیرکُنی.

تِرِنجَک. [terenjæ̂k]؛

۱. به هم فشار دادن انگشتان یک یا دو دست و گذراندن ناگهانی آن‌ها از کنار هم و صدای حاصل از این کار که بیشتر در مراسم شادی و سرور مرسوم

است. با لفظ **اِنداختن** مستعمل است:

نَنی مَنجِفَر تُو عَیش بَچّی ددش مَگَه **تِرِنجَکی می‌نداخت!**

۲.یکی از انگشتان دست را با فشار در پشت انگشت شست همان دست قرار دادن و با ضربه‌ی آزاد سازی آن به بدن کسی و یا به یک شیء نواختن. با مصدر **زدن** مستعمل است:

آ اجازه ؟ منجفر **تِرِنجَکَ** پس کَلَّمُو می‌زنَه.

تِرِ نُقری و گُوزِ باهاری. [tere/noqri/yo guz/e bahâr/î]؛

مجاز. فردی بسیار لوس و از خود راضی که توجه بیش از حد اطرافیان او را به صورت فردی خود خواه و بهانه گیر و پر توقع و به اصطلاح عزیز دردانه در آورده است. حال آن که نه تنها امتیازی بر همگنان ندارد بلکه منفور هم هست. چنین فردی را در تداول گاه **تر نقری و گاه تر نقری و گوز بهاری** گویند که بیشتر بچه‌ی اول خاصه اگر پسر باشد مد نظر است:

مِخَی بیری، **تِرِ نُقری**تَ مُ ش بِبَر که من جلودارُش نیسَّم.

تِرِنگ. [tereng]؛

تابع مهمل سفت. ☜ **سِفت و تِرِنگ**.

تِرِنَه دَئن کسی اُفتیدَن. [terenæ dæ̂n/e kæsi oftidæ̂n]؛

مجاز. با دیدن چیزی یا شنیدن مطلبی تمایلات خفته‌ی کسی بیدار شدن و بی تدبر و تفکر طالب داشتن آن چیز یا انجام آن کار گردیدن. متعدی آن ☜ **تِرِنَه دَئن کسی اِنداختن**.

تِرِنَه دَئنِ کسی اِنداختَن.[terenæ dæ̂n/e kæsi endaxtæ̂n]؛

مجاز. با داشته‌هاو یا گفته‌های خود شوق داشتن چیزی یا انجام کاری را در کسی ایجاد کردن؛ حال آن که امکان داشتن آن چیز و یا انجام آن کار به صلاح آن فرد نباشد و یا فراهم آوردن آن برای اولیاء وی میسر نباشد. فعل لازم آن ☜ **تِرِنَه دَئنِ کسی اُفتیدن.**

آینَکُت قام کُه کِه **تِرِنَه دَئن بَچّی ما میندازی.**

تِرِنَه دَر اُردَن. [terenæær/ ordân]؛

مجاز. سـخنی گفتن یا کاری انجام دادن که دیگری هم نسـنجیده تقلید کند و باعث مزاحمت اطرافیان گردد. ☜ **تِرِنَه دَئنِ کسی اِنداختن. تِرِنَه دَئنِ کسی اُفتیدن.**

تُر و بُو. [tor/o bu]؛

نشانه. اثر. با مصدر **بودن** کاربرد دارد.:

هر چـه گفتـم بوا شَز نیـس **تُر و بُو** بـی پُـوشَن هَـف شَـودَر رفـتَـتَ کُـو(ه)
کاکا! خیـر بیبینی، بـرو تو شُووَبُو گُو گفت: اگر رَیسُو می‌گی، نَخوری گُولُش
اَگَه خواس بِرَسَه، جُلُـش می‌دَنِ کُولُش

شمس ۱۸۰

تُر و پِت کردن. [tor/o pet kærdân]؛

با هم نجوا کردن. سر گوشی گفتن. پچ پچ کردن. ☜ **کُر و پِت کردن.**

تَر و تیلیس. [tær/tilîs]؛

مرطوب. خیس. **تر و تیلیس** مرادفند و هر دو به معنای تر و مرطوب و خیس. ☜ **تیلیس.**

تُرَوزُون. [torouzûn]؛ ترازو:

که تُو بازارا مُو تی‌تیش مامانی بِشَه که نَخوات دیـگه با **تُرَوزُون** بِکَشَه
اُو بووا سگ دِلُشَ م بـا ه‌می‌خوشَه بـاش بـاشی می‌رَه که قشـنگه چیامُو
هـنـرِ شـهر فـرنـگه چـیـامُـو.

شمس ۵۳

تُر و گُو. [tor/o gû]؛ ☜ **تُر و بُو.**

تَر و لَئم. tær/o læ]؛

نرم و قابل انعطاف. حالت خمیری. ☜ **لَئم.**

تُر و نُوشُونَه. [tor/o nušunš]؛

لحنی از تور و نشانه؛ آدرس و نشانی.

تَرَّه. [tærræ]؛

۱. شاخه. هر یک شاخه از هر گیاه. شاخه‌ی راست و صاف و تازه.

۲. مجاز. بلند بالا و راست قامت و لاغر اندام:

کاکَی کُوچُوکُوش چی **تَرَّی** سَبزَیَّه.

تُر هَل دادن. [tor/hæl dadæ̂n]؛

آدرس و نشانی غلط دادن. در ذهن کسی شائبه‌ی غلط انداختن. ☜ **تُرحَل دادن.**

تُریدَن. [toridæ̂n]؛

لحنی از تراویدن ۱. روان شدن آب یا هر مایعی به آهستگی از بلندی به پستی.

۲.پایین آمدن شلوار یا تنبان و یا دامن از پا به علت گشادی:

مُجّت سرُم از دسِّ شاگردام می‌سُرَه از زورِ بی قُوتی **تُومُون از پام می‌تُرَه**

نه روز دَرَم و نه شَو هَمی‌قَد می‌دُونَم ای شُغلُو فقط به دردِ دیمنا می‌خورَه

تِریشال. [trišâl]؛

لحنی از تیر شهاب. ☜ **تیریشکَو.**

تَریک ما(ه). [tærik/mâ]؛

شب تاریک و بدون روشنایی ماه.

ترینیسک. [tirinisk]؛

سِسک. ☜ **تیرینیسک.**

تَز. [t/æz]؛

از تو:

کُمِ فولادی ماخوات و کُونِ چدنی هَمُو هم باد تا سه روز زور بزنی
کُم می‌شَ اِنگا زمینِ چمنی تَشَ تُوش بیگیرَه که انگار بلوطَه
هرچه **تَز** بِفتَه هَمَش قَرَه قُرُوتَه

شمس ۲۳۲

تُسک. [tosk]؛

مخرج. محل خروج مدفوع در انسان و حیوان. گاه به صورت **تُسک کون** مستعمل است.

تُسَکی. [tos/æk/i]؛

مجاز. هر چیز بی ارزش و بی‌مصرف و به درد نخور:

بَرَی یی چَرخِ **تُسَکی** خو نما خوا ای قَد چُسی بیَی!

تَسمَه. [tæsmâe]؛

۱.کمربند:

تَسمی شلوارُش سِفت و تِنگ بسّ و هابُرَو که رفتی.

۲. مجاز. ورزیده:

همَه با موی پَت و روی تُرُش **تَسمَه** و سفت و لُوَهت و با بُرُش
نام پیرُش تا جَوُون پُسَر کُرُش صد من انگور کَشد با لَودَه
سَکَل و سختی کَش و پُر گَودَه

شمس ۳۱۴

۳. مجاز. در مورد نان و امثال آن قابل انعطاف و نا مأکول:

نونِ بازار بَدیش ایَه که یی‌شُو که شَز بِگذَرَه **تَسمَه** می‌شَه.

تُسُوک. [tosuk]؛

۱.کسی که زیاد می‌تُسَد.

۲. مجاز. کسی که ادعای پوچ و واهی می‌کند و اوصاف برجسته‌ی زیادی را به خود متصف می‌نماید:

چی **تُسُوکیَه**.

مرادف ☜ **قُپُسی. فیسُوک . باد بُردَه.** ☜ **تُسی اومدن.**

تُسی اُومدَن. [tosi /umædân]؛

مجاز. بی‌جهت به خود بالیدن. لاف زدن:

جلَو همَه ای قَد **تُسی اُومَد** که هر کَه نمی‌شناختُش بَخَلُش جَی راس.

مرادف ☜ **چُسی اومدن. قُپُس رفتن. قیافه گرفتن. گوزَی گُت کَندَن.** → **تسُوک.**

تَسیل. [tæsîl]؛

باید صورتی از تَسویل به معنای آراستن چیزی برای فریب دادن دیگران باشد. نیز به معنی فریب دادن، اغوا کردن، نیرنگ و کلک سوار کردن:

ای **تَسیل** خَو دیدنا شیطُونیه اَثَرَی ماطَلی و حیرُونیه

و اما بعد ... ۳۱۸/۱

رِزقُوشُو وَلمَه یا سگ دو می‌کُنَن؟ چه **تَسیلی** رُوزُوشُو شَو می‌کُنَن؟

و اما بعد ...۲۹۸/۶

تَش بُردَن. [tæš/ bordân]؛

۱. مجاز. انجام کاری که لازمه‌اش عجله است:

مگه اُومَدَی **تَش ببری** که ای طَو هَولَکی هَسَّی؟

۲. منفجر شدن باروت در عملیات انفجاری مثل منفجر شدن سنگ‌ها.

۳. انفجار باروت در داخل اسلحه‌ی گرم. بیشتر منفجر شدن نابهنگام در تفنگ‌های دهن‌پُر اولیه مدنظر است:

داشت با سنبه بارُوتُو می‌کوفت که یی‌هَو تفنگ **تَش بُرد** و سُنبَو خدا دُونَه کجا رفت.

★★★

گودَی که بالاش وَیسیدَه بود **تَش برد** یی کَنگیش یی‌جا ناکار شد.

به تعریض و من باب تمسخر و تحقیر به خراب شدن چیزی و یا به هم خوردن معامله‌ای حتی به مردن کسی نیز اطلاق شود:

خیلیَ م خرجِ مریضیش کردَن آخرُش چی وانکرد و **تَش بُرد**.

تَشِ بی دُود گرفتن. [tæš/e bi/dûd gereftæ̂n]؛

مجاز. گرفتار شدن به مصیبتی که دردش جانکاه و اظهارش نا ممکن باشد به گونه‌ای که هیچ کس از سوختنش با خبرنشود که به یاریش آید.

تَشِ پِشک. [tæš/e pešk]؛

آتش پشک. آتشی است که از سوختن پشکل گوسفند حاصل آید. در گذشته از این آتش برای پخت و پز، زیاد استفاده می‌شد:

گاز بیاد اَرجِن و کَتکُم نَمِخَین **تَشِ پِشک** و پُوسِ بادُم نَمِخَین

و اما بعد ... ۳۱۴/۴

تَشتِ دُوماد. [tæšt/e dumâd]؛

آنچه از لوازم شستشو، شب قبل از مراسم عروسی از طرف خانواده‌ی عروس برای خانواده‌ی داماد فرستاده می‌شد که شامل حنا، سدر، گل سرشور، سفیداب، موم روغن و تخم مرغ به همراه کت و شلوار و پیراهن و زیر شلوار و زیر پیراهن برای داماد و پیراهن برای دوستان داماد که همه را در ظرفی مسی بزرگ بنام تشت داماد و سینی مسی بزرگی که سر آن تشت را تشکیل می‌داد می‌نهادند و چون محموله را تحویل می‌دادند، چنین می‌خواندند:

تَشت دُوماد آوُردیم دَسّ شما سُپُردیم
حَواسُوتُو جَئم باشَه چی یَی دُوماد گُم نَشَه

تَشت و تَلکَه کردن. [tæšt/o tælekæ kærdæ̂n]؛

مجاز. معاشی هر چند اندک را از طریق ترفند و کلاشی و کلاه‌گذاری و زورگیری، تحصیل کردن. ☜ **طشت و تلکه کردن.**

تَشِ تُوش بیگیرَه. [tæš(e/æ) tu/š bigiræ]؛

دشـنام و نفرینی اسـت چیزی را که مورد نفرت اسـت به طوری که نابودی آن را طلب کنند. به معنای به کام آتش افتد. مجاز. نابود شود. محکوم به فنا است:

کُمِ فولادی ماخوات و کُونِ چدنی هَمُو هم باد تـا سـه روز زور بزنی
کُم مـی‌شَ اِنـگـا زمـیـنِ چمـنـی **تَشَ تُوش بیگیرَه** که انگار بلوطه
هرچه تَز بِفتَه هَمَش قَرَه قُرُوتَه

شمس۲۳۲

تَشِ تَووی آدمِ فقیرَ آخره. [tæš/e touwey adæm/e fæqir(e/æ) axer/æ]؛

معنای ظاهری: آتش تابه‌ی آدم فقیر در آخر است.

مجاز. امور مربوط به صاحبان زر و زور و قدرت، همیشه در اولویت است. اشاره‌ای است به: الفقر سوادالدارین.

تَشتَه. [1][tæštæ]؛

لحنی از **تَشلَه**. واحد اندازه‌گیری آب کشاورزی. تشله به معنای ریگ کوچک است. این که تشله از کجا آمده و کاربردش چه بوده‌است نیاز به توضیح دارد:

حدود دوهزار سال پیش که هنوز از ساعت خبری نبود، برای محاسبه زمان از ساعت آبی استفاده می‌کردند. ساعت آبی عبارت بود از یک کاسه مسی با حجم حدود پنج لیتر که در کف آن سوراخ ریزی تعبیه کرده بودند. این کاسـه را بر روی ظرف بزرگی همانند دیگ پر از آب قرار می‌دادند و یک نفر هم همیشه در کنار این دیگ بود که کنترل زمان را بر عهده داشت.

ظرف کوچک مسـی را بر روی آب ظرف بزرگ قرار می‌دادند. آب از سـوراخ ریز کف ظرف کوچک (به علت سنگینی آن نسبت به آب) وارد آن می‌شد. به مجردی که ظرف در شرف پر شدن

---

۱. در جلد اول فرهنگ نامه استهبان زمان برای هر تشته سه دقیقه آمده است که با تحقیقاتی که به عمل آمد هفت و نیم دقیقه صحیح است.

بود آن مأمور آب که حکم میراب را داشـــت ظرف را درون دیگ خالی می‌کرد و هم زمان ریگی کوچک که تعدادی از آن در اختیار داشت و آن‌ها را تشله می‌گفتند در داخل کیسه‌ای می‌انداخت. این مقدار زمان را که فاصله پر و خالی شدن ظرف بود **یک تشله** می‌گفتند. بعدها که ساعت اختراع شد معلوم گردید که هر تشله برابر با هفت و نیم دقیقه است.

یکی از کاربردهای ساعت آبی که تا نزدیک صد و پنجاه سال پیش در اغلب شهرها و روستاهای ایران رواج داشت محاسبه‌ی میزان آبی بود که کشاورزان در نوبت آب خود از آن بهره می‌بردند. به این معنا که حجم آبی را که هر کشاورز استفاده می‌کرد با زمان پر و خالی شدن همین طشت و تعداد ریگ‌هایی که درون کیسـه انداخته می‌شـد محاسـبه می‌گردید. از آن جا که دانه‌های ریگ را تَشـلَه می‌گفتند مقدار آب استفاده شـده را با تعداد همین تشـله‌ها اعلام می‌داشـتند. مثلاً کسـی که در مدت استفاده از آب ده ریگ درون کیسه جمع شده بود می‌گفتند ده تشله آب استفاده نموده است.

واژه‌ی تشـله طی گذر زمان در تداول اسـتهبان به تَشـتَه تغییر یافته که تا هنوز هم مورد اسـتفاده است. ☜ **طَشتَه**.

تَشَ جون کَسی بُودَن. [tæš(e/æ) jûn/e kæsi budân]؛

آتش به جان، به خاطر کسی بودن. مجاز. بی‌قرار و نا آرام حال عزیزی بودن. دائما در اندیشه‌ی سعادت و سلامت جس‌می‌و روحی کسی یا کسانی بودن. دربند کسی بودن:

شَرا نَنَه بِشَه که هَمَش **تَشِ جُونِ بچّاشَه**.

تَشِ خُلگ. [tæš/e xolg]؛

منظور از تَش خُلگ آتشی است بدون شعله و دود که همه‌ی گازهای آن متصاعد شده و به صورت سرخ مخملی در آمده است. ☜ **خُلگ**.

تَشَ خَو کردن. [tæš(e/æ) xou/ kærd✦æn]؛

مجاز. آتش را برای ماندگاری بیشتر در زیر خاکستر پنهان کردن.

تَشِ دُزا. [tæš/e doz/â]؛

لحنی از آتش دزدها. ☜ «**اِنگا تَشِ دُزا**» تعریضی است بر هر نور و روشنایی اندک:

یی گُلُوپی تُو خُونَشُو رُوشن بود، اِنگا **تَش دُزا**، پیشِ پات دُرُس نمی‌دیدی.

تَشُ ... زدن، بُو لَتّه ندادن. [tæš/oš zædææn bu lættæ nædadân]؛

مجاز. کاملاً فقیر و مستأصل و تهی‌دست بودن:

دُزُو رُو خاگُ ش گِرفتم.خواسَّم چی یاش وَردُرَم دیدم **تَشُش بزنی بُو لَتّه نمی‌دَه**.

تَشَ سَرِ ... بودن. [tæš(e/æ) . . . budân]؛

آتش بر سر بودن؛ تعریضی است برداشتن هیجان زیاد به علت وجود کارهای عدیده‌ی هم زمان در فرصتی اندک.

تَشَ سَرِ ... سوختن. [tæš(e/æ) sær/e . . . suxtân]؛

تعریضی است بر مشغله‌ی زیاد و فرصت کم داشتن. ☜ **تَشَ سَرِ ... بودن.**

تَش(ی) سُزُندَن. [tæš(i) sozondân.]؛

مجاز. هر نوع ظلم و ستم و بیداد بر دیگران روا داشتن. اسباب زحمت برای دیگران فراهم کردن:

نِگای حالاش نَکُه که ای طَو نَجیم نِشِسَّه دَو دسُّش بیا **تَشی می‌سُوزُونَه** که او سرُش نا پیدا!

مجاز. گرانفروشی کردن:

عاموشَم دس فروشی داشت، خدا بیامرز مَگه تَشی **می‌سُزُند.**

تَشُش کردن. [tæš/oš kærdân]؛

۱. آتش نهادن بر روی توتونی که در داخل سر چپق ریخته شده و یا بر تنباکوی داخل سر قلیان. به اصطلاح چاق کردن:

جَغَلَو چُپُخُو **تَشُش کُن** تا بیات که شُوتیش بزنم و هوشمَ جا بیات

شمس ۱۱۰

۲. روشن کردن ماشین آلات:

تا شَ رسیدم ماشی یُو **تَشُش کرد** و دِ برو.

تَشِ ... کشیدن. [tæš.. kæšidæn]؛

مجاز. مال و منالی را از طریق اسراف و ناصواب به هدر دادن:

تنخوا وَلم حَرُومی‌اُفتیدَ تُو یَخَّش؛ سَرِ یی سال **تَشُش کشید** و شد آجِ آج.

تَشِ گُر. [tæš/e gor]؛

آتش شعله‌ور. آتشی که شعله‌اش به هوا بلند است.

تَش گِرا. [tæš/gerâ]؛

مخفف آتش گیرا. پود؛ هر خار و خاشاکی که زود آتش گیرد.

تَش گِرِفتَه. (تَش گِرِفتَو.تَش گِرِفتَی یَه).

[tæš/gereftæ.(tæš/gereftou. tæš/gereftey/yæ]؛

به جای اسم هر چیزی که از گفتن آن شرم دارند و یا از آن بیزاری می‌جویند از این عناوین استفاده کنند. مرادف مرده شور برده:

دَک و دَنُش می‌دَه بوی تُخَمَه **تَش گِرِفتَش** شدَه انگار دَلَمَه

«خوردم اَو کَلَّه‌پاچَه، تَ می‌رینَمَه» می‌گه و غَلبیلَه آید زیرِ کار

دَس شَ نگذار کَلَکُو لُپ شَ نیار

شمس ۱۲۲

تَشِ واوَیلا. [tæš/e vâ/veyl/â]؛

مجاز. درد و مصیبتی عظیم و جانکاه. با مصدر **گرفتن** صرف شود:

تَشِ واویلا گِرِفتَیَه قایِم خِنجُم زد.

تَش و بَرق. [tæš/o bærq]؛ **رعد و برق.**

تَش و پیش. [tæš/o piš]؛

پیش در این ترکیب تابع مهمل **تَش** است:

نه **تَش و پیش** دُرُسّی نه غذا نه که ساخُمُون دُرُسّی نه فضا.

تَش و دُود. [tæš/o dûd]؛

مجاز. شر و مزاحمت:

هَـمُــو لُبُّــو جــانَـک و بــد اُغُــرَه چی بَلَـد نیـس هــنــرُش هُــرّ و گُــرَه
تُــرکِ تَــه کَلَّــه تــاسُــو نَــرمَه بُرَه می‌شَ چار شی بِـدی و واُبـو گُورُوزی
وَی نَسی تا(ز) **تَش و دُودُش** نَسوزی

شمس ۱۰۹

تَشی از ... کشیدن. [tæši æz . . . kæšidân]؛

(مجاز) کسی را سخت گوشمالی دادن و تنبیه کردن. عقوبتی جانکاه برای کسی قائل شدن:

حالا صبر کن تا **تَشی تَز بِکَشَم** تـا خُـوم اَئـوَلـی مِـثِّ تـو نَـشَـم

و اما بعد... ۳۰۹/۱۲

تِغِرگ. [tegherg]؛ **تگرگ.**

تَغَلَه. [tæghælæ]؛

چوب دستی ضخیم:

مُنـدَه یـی چـَن تـا بُلَیـت اُلُـلَـک لیم و لَقّ و خاف شَوخَوس و کلک
چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر **تَغـلَه** می‌خـورد بارَه می‌زد
اَ تَنَی وُل می‌زدی قارَه می‌زد

شمس ۲۴

تَغلیت. [tæghlît]؛

تعصب. حمیت. ☜ **بی تَغلیت.**

تِفاق. [tefâq]؛ **اتفاق.** ☜ گای بیگای. تفاقی.

تَفت. [tæft]؛ صخره. تل سنگی:

لُرا بَلگَک و بُش بلوت می‌کُنَنَ جَفت زیـرِ کُنـدَش بِکَنـی می‌زنَـتَ نفت
شَو و روز فیشَه مـی‌ده از زیرِ **تَفت** شَ پالُندَی می‌ریـزن ای تُو و اُو تُو
مـی‌کُـنَـن شَـو اَ چـراغِ ای و اُو

شمس ۳۰

تُف کَردنَ فُئش. [tof/ kærdæn(e/æ) fôš]؛
بنای دشنام نهادن. اقدام به فحاشی کردن:
تـا دیـدم زَد تُـو گوش من اَلَکی دَدَه **تُف کردمَ** فُئـشَی خَرَکی

تُفکَک اِنداختَن.[tof/kæk ?endaxtæ̂n]؛
حالت دم کشیدن چای را گویند هنگامی که نزدیک به جوش آمدن است و حباب‌های کوچکی از بین برگ‌های چای روی آب قوری به بالا می‌آیند و می‌ترکند. حالتی شـــبیه تف‌های ریز از دهان بیرون انداختن.

معروف اســـت که بهترین وقت برای دم کشـــیدن چای آن اســـت که در همین حالت **تفکک انداختن** چای، قوری را از روی آتش برداشـــت و در کنار آتش قرار داد و اجازه داد که تفاله‌های چای ته نشین شود. آنگاه چنین چای به درستی دم کشیده است:

وَختی چَی **تُفکَک میندازَه** بایَه از رُو تَش وَردُری بِذاری بَغَل اجاغ تا باقادَه دَم بیا.

تُف و تِر. [tof/o ter]؛
از اتباع است. اگرچه ☜تِر به معنای باد مخالف و غایط هم هست:
کـلَّـه‌ش از زُورِ خـوشـالـی مـی‌سُـرید **تُف و تِر** از چَک و چیلُ ش می‌تُرید.

و اما بعد ... ۲۶۶/۴

تُک. [tok]؛
مغز سر انسان. جمجمه. قسمت جلو کاسه‌ی سر.

تِک تِکُو. [tek/tek/û]؛
نوعی سـوسـک کوچک سـیاه رنگ اسـت که تخم خود را در زیر پوسـت درختان می‌گذارد و

لاروهای حاصل از این تخم‌ها با قطع آوندهای گیاه سبب خشک شدن آن‌ها می‌شوند.

نوعی از آن در داخل چوب‌های خشک هم زندگی می‌کنند. این سوسک‌ها برای اعلان حضور به جنس مخالف آرواره‌های خود را به هم می‌سایند. چون صدای حاصل از این سائیدگی با صدای تک‌تک به گوش می‌رسد، از این رو این سوسک را در تداول **تِک‌تِکُو** گفته‌اند.

نام عامیانه‌ی دیگر این حشره ☜ **کُون دَر زَنَک** است.

تَک زدن. [tæk zædân]؛

مخفف تک چرخ زدن. راندن موتورسیکلت بر روی چرخ عقب و بالا نگهداشتن چرخ جلو.

تَکَل. [tækæl]؛

۱. نوعی پالان از گلیم یا قالی که درون آن را از موادی نرم و اسفنج مانند پر کنند.

معمولاً تکل را برای سوار شدن ثروتمندان و بزرگان و زنان بر اسب اختصاص می‌دادند:

من آغام چارتاخُونِه‌ی پَندَری داشت خرِ فلفل نمکی بندری داشت

رو **تَکل** سِتّا دُشکچَی زری داشت لَک و لولَین عامُوم اَو می‌گرفت

هر جا می‌رفت کوچه غِرغَو می‌گرفت

شمس ۴۸

به صورت مصدر تَکَل کسی کندن مجاز. مقاومت کسی را کاملاً در هم شکستن. کسی را تار و مار کردن. مایملک کسی را بردن. شدیداً تنبیه کردن. آبروی کسی را بردن.

تَک و دَو زیاد مَلکی پارَه می‌کُنَه. [tæk/o dou ziyad mælki paræ/ mikonæ]؛

نتیجه‌ی دوندگی بیش از اندازه جز پاره شدن بیشتر کفش حاصل دیگری ندارد.

تِکَه خور نَخشِ تِکَه خور نَدَرَه. [tekæ/xor næxš/e tekæ/xor nædæræ]؛

لقمه چین، لقمه چین را نمی‌تواند دید. گدا، چشم دیدن گدا را ندارد.

تُل. [tol]؛

لحنی از تَلّ tæl. به برجستگی‌های خاکی و سنگی روی زمین اعم از طبیعی و مصنوعی که

کوچک‌تر از کوه باشند **تُل** گویند.

تِلباش. [telbaš]؛

جزئی از یک واحد. تلباش هندونی؛ قاچ کوچکی از یک هندوانه. تلباش قندی؛ تکه‌ی کوچکی از یک حبه‌ی قند:

ایقَّچی گُوزَبُون و **تِلباشی** قند آشِ تُندی با خـودِ دُود نَوَند...

و اما بعد ... ۲۳۹/۱۲

تَلخ گُوشت. [tælx/gušt]؛

مجاز. کسی که زخم بدنش دیر بهبود می‌یابد و گاه به زخم ناسور بدل شود. به صورت **گوشت تلخ** هم مستعمل است.

تَلخی. [tælxî]؛

لحنی از تلقین. تبدیل ق به خ؛ نخشـــه. چیخ. وخت. در لغت با لفظ **کردن** و **گفتن** به معنای فهماندن و تفهیم کردن اســـت. در تداول با مصـــدر دادن و خوندن به مفهوم آنچه هنگام دفن کردن میت از اعتقادات دینی در حالی که هم زمان بازوی او را تکان دهند بر او خوانند:

...

گـلِ هَـم رفـتـَه بـودَن آدم و ... کَل سَلَیمُون بَرَشُو تَلخی می‌خوند

شمس۳۵۲

تِل زَئرَه. [tel/zârâ]؛

کم جرأت. ترسو. بز دل. ☜ **تِل زَهرَه.**

تِلِزُندَن. [telezondân]؛

بر طرف کردن مو و پشم کله و پاچه‌ی گوسفند با گرفتن آن‌ها بر روی آتش و یا گرفتن شعله‌ی آتش بر روی آن‌ها:

چه بو خِلزی واسُرُندَن؛ هِزاری که بیگی کَلَّه پاچَه **می‌تِلِزُونَن.**

تِل زَهرَه. [tel/ zâeræ]؛ کم جرأت. ترسو. بز دل. ☜ تِل زئرَه.

تُلف. [tolf]؛

آن چه از دم کرده‌ی چای و گرفتن آب انگور و غوره و انار و امثالهم بر جای ماند. لحنی از تفاله:

می‌خوریم نیم منی **تُلفِ** سرکَه می‌زنیم مُلکُو اَ حوض و بِلکَه.

و اما بعد ...۳۰۱/۱۱

تُلِ نَریدَه نَگذُشتَن. [tol/e næridæ nægzoštân]؛

تعریضی است کسانی را که در کلاه‌گذاری و ترفند بازی و دغل بازی شهره‌ی عام‌اند و در این راه به بن بست رسیده‌اند و چاره می‌جویند.

تَلوارَه. [tæl/varæ]؛

همانند تل. همانند پشته. تاقچه‌ای که زیر آن خالی است. هر نوع قفسه‌بندی داخل یک درگاه اعم از گلی و یا چوبی. ☜ تَل به معنی برجستگی و پشته و واره در این جا پسوند شباهت است.

تِلواش. [telvaš]؛

بخش اندکی از یک واحد. بیشتر مواد خوردنی. ☜ **تِلباش**.

تِلَّه. [tellæ]؛

۱. هر ابزاری که با آن جانوران را به دام اندازند. لحنی از تَله به فتح اول و دوم بدون تشدید.

با لفظ **افتیدن** و **انداختن** و **گُذُشتن**، مستعمل است:

ای موش سِیُّمیَه که امرُو **تِلَّه اُفتیدَه.**

★★★

دیروزَ م یی موشِ لُوَهتی **اِنداختمَ تِلَّه.**

★★★

بَرَی مُوشا **تِلَّه بِذا** از سَم بِختَرَه

این مفهوم یک وجه کنایی هم دارد و آن زمانی است که بخواهند بر سبیل تحقیر و تخفیف، بی نظیر یا کم ارزش بودن کسی یا چیزی را عنوان کرده باشند:

نمی‌دُونَم ای دُومادُو **تِلّه گُذُشتَه** گرفته؟

مجاز. مشکل و درد سر و مزاحمت. با **دَر اُردَن، اومدن، افتیدن** و **شدن** و **دُرُس کردن** مستعمل است:

گفتم: تُوپّه ت قام کُه که **تِلّه دَر میا** فَرمُون نَشدی حالا اَو بیار و حوض پُر کُن.

مرادف ☜ **جَر رَو دادن. شَرّ در اُردن. بِندُقَ در اُردن. فتنَه در اُردن.**

تا چیش بَچّو اُفتیدَ کَمُوتَرُو **تِلّه دَر اُومَد.**

مرادف ☜ **شَرّ دَر اُومَدَن. بِندُقَ دَر اُومَدَن. فتنَه دَر اُومَدَن.**

بیا که برخورد مَنجِفَر نکنیم که منَ **تِلّه میفتَم.**

★★★

خُودُوشُو می‌دُونَن، تو باعثِ **تِلّه** نَشَو.

★★★

با ای کَلَکَی نَرّه غُولَ نگردکه **تِلّه دُرُس می‌کُنیَه!**

تُلَه بَشُو. [tolæ/bæšu]؛

بی حال. بی‌رمق. بی‌عرضه. شل و ول. تنبل. بی‌دست و پا. در تداول کسی را **تُلَه‌بَشُو** گویند که یکی یا همه‌ی اوصاف یاد شده در او باشد.

تلیت. [tilit]؛

تریت. ترید. مخلوط خرده‌های نان در هر نان‌خورش مایع. ☜ **تیلیت:**

کسی که وختی من بی نوا کُمُش بودم **تلیتِ** سرکَه دلُش می‌کشید، مادر بود

و اما بعد ... ۲۲۷/۱۴

تُمب. [tomb]؛

پشته. توده. تل. مرادف ☜ **لُک:**

کَپَرِ اُونا پشت **تُمبِ** دُیُّمیه.

★★★

مقدار قابل توجهی:

رارینـو و ننّـین با **تُمبی** لَتّه کهنُه لَتّه بَرَی وختی که بَچّو کردَه نَونَو

و اما بعد ... ۱۸۴/۵

تَم بُر. [tæm/bor]؛ ☜ **طَمبُر. مخفف طمع بر.**

تُمبُندَن. [tombondân]؛

خراب کردن و ویران نمودن هر سازه‌ای مرادف ☜ **رُمبُندَن**:

کـه مـی‌تـرسـم ز هـوا و ز زمـیـن غضـب اُسّـا کـریـم بُکُـنَـه کـمـین

اگه گُربُکُنَه نه صَوب می‌گه نه‌پسین ای خُونـــای زَر زَرَکی می‌رُمبُـونَه

از تو اَیبُـون تا رُو بُون **می‌تُمبُونَه**

شمس ۱۷۱

تَم کردن. [tæm/ kærdân]؛

حالتی شبیه رکوع یا سجده به بدن خود دادن. به صورت **تَئم کردن** نیز مستعمل است:

آدم نَباد جِلَو هَر کَه شُد ...وُنُشَ **تَئم بُکُنَه**.

(انسـان نباید در حضـور دیگران اندامش را به گونه‌ای در آورد که باسـنش بزرگ و کلان جلوه کند.)

تَمُوشا. [tæmûšâ]؛

لحنی از تماشـا. دیدار اغلب زنان از عروس و یاران وی که روزهای قبل از حجله و بعد از آن با آرایش تمام در اطراف حوضی به طرزی خاص می‌نشستند:

خَتـم کـن یـک صـلواتـی دیـگـر که ماخوام بی جیکَمَ چـنگ منبـر

بَـرتُـو بِگـم از ای قِـصّا بـخـتـــر که روزِ جمعه می‌گن رُو واکُنُووَه

که **تَمُوشَی** عارُوس[1] مَش جانُووَه

---

۱. در نسـخه‌ی اصـلی به جای عاروس، «پیزادَی» به معنا «پیش زاده‌ی» آمده که به علت ثقالت در وزن تغییر داده شد.

تَ می‌شَ.[1] [tæ/ mišæ]؛

تو را می‌شاید. شایستگی آن را داری. لیاقت آن را داری. برازنده‌ی تو است. ارزش آن را داری:

جَی ای چاروَو، اسبِ کَهَرَ م سُوار بیشی **تَ می‌شَ**.

تَن. [tæn]؛

مجاز. قدرت بدنی. توانایی جسمی. مرادف **جون. حس. زانو.** ☜**جون و جِر.**

دیگه مِثِّ جِلُوتَر ا **تَن** نَدَرَم که بِخوام پاشَو بِشین کُنَم.

تَناس. [tænâs]؛

به هر نیمه‌ی طولی بدن در تداول یک تناس گویند. ☜ **چار تَناس. یی تناس.**

تَنبَکُو عُمَری. [tæmbæku/omær/î]؛

نام علمی این گیاه *Verbascum Thapsus* و نام فارسی آن خرگوشک و گل ماهور و به عربی آن را آذان الارنب نامند. این گیاه از بسیاری جهات شبیه به گیاه تنباکو است با این تفاوت که فاقد نیکوتین است و به درد تدخین نمی‌خورد.

تَنتَنانی. [tæntænâni]؛ ☜ حلوای تَنتَنانی.

تَنزُو. [tænzu]؛

۱.تنزو دارویی است گیاهی که تا قبل از پیشرفت علم پزشکی آن را صاحب معجزات و کرامات عدیده می‌دانستند.

۲. مجاز. هر چیز کمیاب و ارزشمند. مرادف ☜ لیره. **اَکسیر. (اَی سیر):**

مَگه **تَنزُو** دَری که ای‌طَو قام می‌کنی؟

ظاهراً بهترین نوع آن ختایی است که در تداول به **تَنزُو خَتَی** معروف است.

---

۱. مخفف **تو را می‌شاید**.

تَنسار. [tæn/sâr]؛

لحنی از تنسان؛ بی‌هیچ مقاومت و دست وپا زدنی. تسلیم. آسوده و راحت:

از مدرسه که اُومَد چیاشَ در اُرد و **تَنسار** اُفتیدَ رَو لافُو، خَو رفت.

تِنگ. [teng]؛

صلب. راست. ستیغ. محکم. سفت. شخ. با لفظ **شدن،کردن** و **بودن** مستعمل است. به صورت تِنگ + یاء نسبت قبل از مصدر **پا شدن**؛ سریع و بی‌تأمل و چابک برخاستن است:

سنگی وَرمی‌دُرَه و هَی دَر می‌کُوفَه دیوار و بُون و دَر و پیکر می‌کُوفَه

زُود جاکَن شَو که او بیشتر می‌کوفَه مَگه **تِنگی** پاشی و رَو بُکُنی

دَسّیَ م زیرِ سَرِ بَچّو بُکُنی.

شمس ۲۱۹

در معنای اول مرادف ☜ شَق و در معنای کنایی مرادف **برقی. چَپَری. یی‌هَو. چَکُشی. یک و غافل. بی هَوا.** ☜ **تِنگ و رِنگ.**

تَنگَرَ(ه) گا(ه). [tængæ/ræ/gâ]؛

محلی تنگ و باریک. دره‌ای تنگ و باریک. راهی تنگ و باریک:

از ای **تَنگَرَگو** رَد شیم، باقّیش کَفَی یَه.

تَنگ و تَوبَه اُومَدَن. [tæng/o toubæ/ umædân]؛

مجاز. سخت در فشار جسمی‌و یا روحی قرار گرفتن. به فغان آمدن:

ای قَدَر ظلمَ تن و جُون عارُوسُو کرد که زَو بَسَّیَه **تنگ و تَوبَه اُومُد**؛ گُورُوخت.

تَنگ و تُورُوسک. [tæng/o turusk]؛

از اتباع. **توروسک** خود به تنهایی نا مفهوم و غیر مستعمل است اما بعد از صفت **تنگ** تأکیدی است بر تنگی جایی:

خُونَی **تَنگ و تُورُوسکی** اِسَّدَه که نمی‌شَ تُوش بوغوروشی.

تِنگ و رِنگ. [teng/o reng]؛

از اتباع. صلب. راست. ستیغ. محکم. سفت. در مورد انسان؛ راست قامت. جَلد و ریز نقش. با مصادر **بودن. شدن** و **کردن** مستعمل است:

هفتاد سالُشَه. مُشالّا هَنزا **تِنگ و رِنگَ** را(ه) می‌رَه.

به صورت قید مرکب **تِنگ تِنگ**[teng/ teng] به معنای راست راست نیز متداول است.

تِنگیدَن. [tengidæn]؛

مصدری است که در تداول از تِنگ ساخته‌اند. به معنای حالت رقصیدن داشتن در هنگام راه رفتن، کمی بیشتر از معمول بالا و پایین رفتن. ☜ **وَر تِلِنگیدَن.**

نَمی‌شَ. [tæ/næmišæ]؛

تو را نمی‌شاید. تو را نشاید. (از مصدر شائیدن). لیاقت آن را نداری. تو کم تر از آنی که آن را آرزو کنی:

تو جان **تَ نمی‌شَ** که بِخَی با بُزرگُون وصلت کنی.

☜ **مَمی‌شَه. تَمی‌شَه،** و سایر ضمائر آن.

تُو. [tu]؛

ضمیر مفعولی منفصل دوم شخص جمع. به معنای: به شما:

اَ ای مَئلَـو نَسُـرین دنبـالِ زن اَگَه مَئلایِ پایین زن **تُو** بِدَن

و اما بعد... ۲۶۱/۹

☜ **اُم. اُت. اُش. مُو. شُو. (اُمُو. اُتُو. اُشُو.)**

تُو اَو گُذُشتَن. [tu/ ou/ gozoštân]؛

ظاهر جمله؛ در آب گذاشتن. مجاز. روند انجام کاری را عمداً در بلاتکلیفی قرار دادن:

نَیذا بُفُرُوشَه، ماملَو **تُو اَو بِیذا،** تا صَبا خَوَلُت بِدَم.

تُو اَووی. [tu/ouwi]؛

توی آبی. نوع استحمامی که شستن سر و کیسه کشیدن و گاه صابون زدن در آن مد نظر نیست بلکه هدف از آن، غسل کردن، آن هم ازنوع جنابت است. به این نوع استحمام ☜ **حَمُوم تَرَه** هم می‌گویند. مقابل ☜ **حَمُوم خُشکَه**:

از حَمُوم گفتی خو منظورِ تو چَه؟ رَو **تُو اَووی** یا حَمُـــومِ خُشکَه؟

و اما بعد... ۳۰۳/۵

تَوبال. [tou/bal]؛

دیواره‌ای کوتاه از خاک که حد فاصل بین دو کرت است. گاه به هر یک از دو دیواره‌ی خاکی که طرفین جوی آب را تشکیل می‌دهد، تَوبال گویند.

هر دیواره‌ای که در زمین‌های کشـــاورزی، از جمع آوری خاک به ارتفاع کم‌تر از یک متر مرز بین دو موقعیت مکانی باشد می‌تواند عنوان **تَوبال** داشته باشد.

تو بِکَش و مَن بِکَش. [to bekæš/o mæn bekæš]؛

مجاز. مجادله. منازعه. مقابله. مشاجره. جرّ و بحثی که هیچ یک از طرفین دعوا حاضر به گذشت نیستند:

جَری که رسیدَ راسِ **تو بِکَش و من بِکَش** دیگه کاری نمیا.

تُو بیگیر کردن. [tu/bigir kærdân]؛

به گزین کردن. غثّ و سمین کردن. از بین عده‌ای، بهترین‌ها را بر گزیدن.

توپ اِنداختن. [tup/ endaxtân]؛

علاوه بر معانی لغوی، به صـــورت مجاز؛ مرعوب ســـاختن و از گود بیرون کردن کســـی با دعوی‌های باطل و گزافه گویی. گُنده گوزی کردن. در پاره‌ای موارد مرادف ☜ **جِد بَسَّـن. قُپُس رفتن. گوزَی گُت کَندَن. چُسی اُومدن.**

تُو پُوسِ کَسی کردن. [tu pus(s)/e kæs/i kærdân]؛

در پوست کسی کردن. مجاز. موضوعی را چنان عمیق و دقیق به کسی تفهیم کردن که فراموشی آن به سادگی میسر نباشد.

تو پُوک. [tu/ puk]؛

بی محتوا. مجاز. خالی از درک و فهم. مدعی و نفهم. بی محتوا. چون طبل غازی پر هیاهو و میان تهی.

تُوپَّه. [tuppâ]؛ لحن تداولی توپ.

تُو پیچ بودن. [tu pič/ budân]؛

مجاز. در گیر با نگرانی و مشکلات بودن:

دو سه روزَه تُر وگُوت(بوت) نی آویجی نَکُنَه خُدَی نخـواسَّه **تُو پیچی**

و اما بعد ... ۲۳۸/۵

★★★

دید که بد جُوری ای ضَیفه **تُو پیچَه** می‌کُنـه بـد ذاتـی دَندُون کِرچَه.

تَو تَه. [tou/ t/æ]؛

لحن تداولی و مخفف تَبَت هست به مفهوم: تب داری.

تُوت خُون (نبودن. بودن).[tût/xun (budân. næbudân)]؛

هر جا که سکوت محض باشد و هیچ صدایی به گوش نرسد، گویند: **توت خونی نی**. یعنی هیچ آثاری از حضور انسان یا جان‌دار دیگری که از او صدا برخیزد نیست:

حیف و صد حیف که راهم تنگ است دسـت مـن کـوتـه و پـایم لنـگ است

بـا منـش چـرخ سـر نـیـرنـگ است که برم اون جا کـه **توت خون** نباشه

یا که پاهـام تـو پِتِـل پُرت واشه

شمس ۱۷

تُوتُو. [tutu]؛

۱. در تداول کودکان به هر پرنده خاصه مرغ و خروس گویند.

۲. در تداول کودکان مجاز؛ تخم مرغ.

۳. کلمه‌ای است که با تکرار آن مرغان را بخوانند برای خوردن دانه.

تَو تُوش خوردن. [tou tu/š xordâن]؛

ظاهر جمله؛ تاب در آن خوردن.

مفهوم کنایی؛ تمام یا بخشی از مال امانی را به غدر پس ندادن:

نِصب و نیمی‌از گِلَی مَنجِفَر خان که سینش بود، **تَو تُوش خورد**.

اگر چه یکی از معانی **تاب** در لغت سرکشی و روی گردانی و راه خلاف رفتن است اما در مدخل مورد نظر ما با مصدر **خوردن** همخوانی ندارد.

تُو تَووَی. [tu/touwey]؛

مخلوطی ازچربی و دل و قلوه و جگر سفید و سیاه و بخشی از روده‌ی کوچک گاو یا گوسفند که با پیاز و ادویه و نمک و فلفل و ... به هم آمیزند و در مغازه‌های خاص‌این کار، در تابه‌ای بزرگ تفت دهند و فروشند. (**جَغُور بَغُور**).

آغایونَی که اَ شیراز رفتَن دیدن شاه چراغ و هَف تَن

یا بَرَی دلخشی تشریف بُردَن تاک و تُوکی شُو **تُوتَووَی** خوردَن

قاتخِ خوش خوری هَسّ و بَد پَس کس ندانسته چه معجونی هَس

و اما بعد...۳۰۱/۱۴ و ۳۰۲/۱

تُو جُون ... رسیدن. [tu jûn/e . . . ræsidâن]؛

مجاز. در مراحل و موقعیت‌های سخت کسی را از تنگنا و مشقت و حتی مرگ نجات دادن. به استمداد کسی در پیری و از کار افتادگی کمر بستن:

همی‌دومادو آخر پیری خدا عمرش بده **تُو جُونُش رسید**.

تَوجی کَردَن. [toujî kærdân]؛

مخفف توجیه کردن؛ برای فردی مفلس، از مردم مبلغی به عنوان کمک بلا عوض مطالبه نمودن. در تداول بیشتر مفهوم طلب کمک برای فردی مستحق را دارد:

بوواش مامِلَی اُزُّو و کَتیرَه و بی نی زَه و اَنغوزَه می‌کرد دو دَئفه وَرشِکِس شد بَرَش **تَوجی کردن**.

تُو چیشِ کَسی کُوفتَن. [tu/čiš/e kæs/i kuftân]؛

مجاز. صریح و بی واسطه سخنی اعتراض آمیز را مستقیما به خود شخص گفتن. ☜ **(اَ) تُو چیشِ کسی گُفتن**.

تُو حَجلَی. [tu/hæjley]؛

تُو حِجلَه‌ای. هدایایی که پس از مراسم عروسی از طرف بستگان و یاران عروس و داماد به خانه‌ای که عروس و داماد در آن جا به حجله رفته‌اند می‌برند یا می‌فرستند:

یی جُفت آجّلدُون و یی لِنگی جُنگی با یی دَس انار خوری بَرَش **تُو حَجلَی** بُردَم.

تُو خَراب. [tu/xærâb]؛

مجاز. بدجنس. کسی که ظاهری آرام و مُوَقّر وطینتی فاسد و مخرب داشته باشد:

جَغَلَو از دَغَلَی می‌اندیش که خودِ تَسبی و انگشتر و ریش
شدَه گرگ و خوابیدَه اَ تُو پُوسِ میش کُلا لَتّی دَرَت و پای بی جِراب
رُوش خراب و **تُو خراب** الگو خراب

شمس ۹۵

تُو خِرِ کسی خوابیدن. [tu xer/e kæs/i xabidân]؛

مجاز. در برابر زورگویی و خودنمایی کسی ایستادن و او را مرعوب ساختن و از میدان به در بردن. در برابر گزافه گویی‌های کسی قد علم کردن:

مَمی‌که با چار تا از وانَکَنداش تُو خِرُش خوابیدم، دُمبُش گُذُشت رُو کُولُش و رفت.

بیشتر به صورت تقدم فعل مستعمل است. ☜ **خوابیدن تُو خِرِ کسی**. **خِر**.

تُو خُوش بودن (رفتن).[tu xûš budân(ræftân]؛

هنگام شیره گرفتن دانه. در خوشه بودن. (بیشتر در مورد خوشه‌ی گندم و جو کاربرد دارد):

گَندُمُو تازَه **تُو خُوش رفتَه** هَنزا بَرَی بَلال زودَه.

تُو دار. [tu/dar]؛

مرموز. آن که احساسات و افکار خود را پنهان دارد. آن که ببیشتر امور زندگی اش، پنهان کاری است. رازدار:

ای قَدَه **تُو دارَه** که اَگه‌یی ما(ه) پَئلُوش باشی قُوت دَسگیرُت نمی‌شَه.

تُوسیدی. [tûsîdî]؛

چکاوک. پرنده‌ای است از خانواده‌ی بلدرچین به اندازه‌ی گنجشک و چاق‌تر که لحن آوازش را نام او اختیار کرده‌اند. ☜ **کُلکُلَیتی**.

تُوش اُومدن. [tuš/umædân]؛

مجاز. پیش آمدن موقعیتی ناخواسته و پیش‌بینی نشده اعم از خوشایند یا ناخوشایند در عرض روندی دیگر:

اَصّا رَی‌مُو نبود منجفر همرامُو بیاتَ مشَّد. یی پیش آمدی شد که **تُوش اُومد**.

تُوش خودُم کُشتَه دَرُش مردم. [tu/š xodom koštæ dær/oš mârdôm]؛

تعریضی است بر غبطه خوران کور دلی که تنها حلاوت ظاهر را می‌بینند و از تلخی باطن بی‌خبرند.

تَوَقّا کار.[tævæqqa/kar]؛ متوقع.

تُو قَدِ ... خوردَن. [tu qæd/e . . . xordân]؛

(مجاز) به... بر خوردن:

تو عُمرُم یاد نمی‌دَم ای طَو مارِ لُوَتی **تُو قَدُم خوردَه** باشَه.

تصادفاً به آن دست یافتن:

اَگه یی گودَی خوش قُلَی **تُو قَدُت خورد**، فُوتیَ تُو گوشُم بِدِه.

تُو کُپی. [tu/kopî]؛

به طور نامفهوم. جویده جویده. ادای سخنی بدون به هم زدن لب‌ها به طوری که برای شنونده کاملاً مفهوم نباشد. زیر لب:

یی پُرَیشُو که نمی‌شناختَنُوشُو یا حسابی نمی‌اُردَن اَ جاشُو

یی‌دِفَی جوش نمی‌اُردَن الکی **تُو کُپی** فُئش می‌دادن آرُومَکی

و اما بعد... ۲۶۱/۴

تُو کسی پَریدَن. [tu kæs/i pæridân]؛

مجاز. ناگهان به کسی حمله‌ور شدن. ناگهان کسی را با فحش و ناسزا مورد حمله قرار دادن. به صورت ☜ **پریدنَ تو کسی** هم متداول است.

تُو کَش. [tu/kæš]؛

انتخاب واحدهایی خاص از میان یک مجموعه. مثل انتخاب تعدادی سیب درشت و سالم از میان یک سبد سیب. با مصدر **کردن** مستعمل است:

بیستَی کَوگ زدَه بود ده تا دُرُشتُش **تُو کَش کردم** دُونَی پُومزِ زار.

مرادف **توبیگیر**. ☜ **تیر و پایه**.

تُو کَل و کاسَی ... ریدن. [tu kæl/o kâsey . . . ridân]؛

مجاز. با زدن حرفی یا انجام عملی دانسته، مسیر طرح و برنامه و کار و فعالیت کسی را منحرف کردن و یا به کلی به هم زدن:

همَه چی رُو وَرا کردَه بودیم که صَوب گاه بریمَ سیزَه بَه دَر.

از خَو که پا شدیم دو تّا غُرَّه تِراقِ وَلم **تُو کَل و کاسَه مُو رید.**

تُو کُودُو ... کردن.[tu kudu... kærdân]؛

مقید کردن کسی را. همه‌ی درهای فعالیت را بر روی کسی بستن. ☜ **کردن ... تُو کُودُو**.

تُو کُورَی فِکر رفتن.[tu kûrey fekr ræftân] ؛

مجاز. در اطراف و جوانب موضوعی سخت به تفکر و اندیشیدن مشغول شدن. موضوعی را عمیقاً مورد مداقه و ارزیابی قرار دادن. به موضوعی و نتیجه‌ی آن سخت پرداختن. «**سر در جیب تفکر فرو بردن**»:

رفتمَ تو کُورَی فکر می‌وینَم مَنجِفَر تا تُو لباس نَرَه نمی‌تُونیم بَرَش زن بُوسُونیم.

تُو کُونی. [tu/ kun/î]؛

ضربه‌ای که با پا به باسن کسی زنند:

تا دیدن دسُّش کَجَه با دو تّا **تُو کُونی** از دُکُونُ ش اِنداختنَ دَر.

تُوگُوشی. [tu/guš/i]؛

کشیده. تپانچه. چک. سیلی.

تُو لباس رفتن. [tu lebâs ræftân]؛

اصطلاحاً به مفهوم سربازی رفتن.

تَول. [toul]؛

لحنی از تاول و آن به برآمدگی‌های روی پوست گویند که داخل آن مایع میان بافتی جمع شده باشد. با مصادر **زدن** و **کندن** مستعمل است. ☜ **اَوگ و تَول**.

تُو لا. [tu lâ]؛

۱. داخل دره. درون بریدگی بین دو کوه.

۲. نام تفریح گاهی است در جنوب استهبان. دره‌ای است مشجر که آب اسرخ و

چشمه قهری از کناره‌ی بن کوه و رودخانه‌ی فصلی پیرمراد از میانه‌ی آن می‌گذرد. ☜ **لای. لَی.**

تَولِ کَفِ دَسّ. [toul/e kæf/e dæs(s)]؛

لحنی از تاول کف دست. مجاز. ماحصلی که از راه عرق جبین و کدّ یمین فراهم شده است. حاصل دسترنجی حلال.

تُو لَو کسی بودن. [tu lou kæs/i budân]؛

خواسته‌ی کسی به طور قطع یقین عملی شدن و مورد اجابت قرار گرفتن:

اَگه صَبا م نُمرَی بیس بگیری، **پارکَ تُو لَوتَه**.

تُولَه. [tulâ]؛

گیاهی است علفی و پایا با نام علمی Magva Silvestris. گونه‌ای از آن که در ایران نشو نما می‌کند با نام علمی Malva Neglecta مشخص است. این‌گونه معمولاً شاخه‌های خزنده‌ای دارد با برگ‌های سبز تیره و گل‌های بنفش.

تَو لیم. [tou/ lim]؛

تبی خفیف که مدت‌ها شخص را رها نکند. ☜ **لیم. لیم تَو.**

تُوم. [tûm]؛ **لحنی از طعم.** ☜ **طُوم.**

تُومُون. [tumûn]؛

لحنی از تنبان:

اَمنیَو بندِ **تُومُونُش** تُریدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ واسُریدَه
کاردُوشُو دسّ سُوفُورُو بریدَه سَکَلِ نَرگدی چسبیدتَ حاجی
اَو نخود رِختَه اَ چارقدِ آویجی

شمس۲۳۵

تُومُون ... از آهِن بودن(نبودن). [tumun/e . . . æz âhen budân (næbudân)]؛

مجاز. توانایی مقابله با فرد یا افرادی شریر و فحاش و گستاخ و بی آبرو را داشتن (نداشتن):

مَگه **تُومُونُم از آهنَه** که سَرِ سَرِ ای ضَیفَی غُربَتیَه بِذارم؟

تُومُون قِری. [tumun(e) qer/î]؛

لباسی که بعضی زنان روستایی و عشایر به عنوان شلوار یا دامنِ بلند می‌پوشند.

تُومُون ... کَندَن و دَورِ سَر ... دادن.

مجاز. در دعاوی برای از گود بیرون کردن رقیب، دســـت به وقیح‌ترین کارها زدن. ☜ **تُومُون کَندَه.**

تومون کنده. [tumun/kændâ]؛

مجاز. آدمی وقیح، شرور.گستاخ، آبرو بر، فحاش. بی آبرو:

یی چی **تُومُون کَندَیَه** که خدا می‌دُونَه.

تُومُون گَندَه. [tumun/gændâ]؛

مجاز. زن‌باره. غلام‌باره. بی‌حیا. وقیح:

مرد اَگَه **تُومُون گَندَه** شد غیرِ آتش جهنُم هیچّی چارَش نمی‌کُنه.

تُو مُووی. [tu/ muwî]؛

گیره‌ها و گل‌های گیره داری که به موهای دختران و زنان هم به جهت زیبایی و هم برای حفظ حالت مو زنند.

تَون، تَولَه. [toun toul/æ]؛

لحنی از عبارت کنایی تاوان در حکم تاول اســـت. عده‌ای عقیده دارند که گرفتن تاوان در قبال امانت گم شده و یا شکسته و از بین رفته چه عمداً صورت گرفته باشد و چه سهواً، برای فرد گیرنده شگون ندارد و گیرنده دیر یا زود مکافات عملش را به نحوی خواهد دید.

تُو نَخشُوری. [to næxš/ur/î]؛

لحنی از توی نقش رویی. به مفهوم سیلی. ☜ **نَخشُوری. تو گوشی.**

تُو وَلوَلا اُفتیدَن. [tu vælvâ ottidæ̂n]؛

لحنی از تو ولوله افتادن؛ در تب و تاب افتادن. در شور و آشوب افتادن:

کاشکَه مَ نگفتَه بودی بَچّی توو َم همرا شُو بودَه که بدذاتی **تُو وَلوَلا افتیدم**.

تو ولولا ... اِنداختن متعدی آن است:

خدا بِگُم چَه سرُ ت بیاره که بد ذاتی **تُو وَلوَلا م اِنداختی**.

تُووَه می‌شَه. [tu/wæ mi/sæ̂]؛

شما را می‌شاید. لیاقت آن را دارید. ارزش آن را دارید. ☜ **تَمی‌شَه**.

تَووُندَن. [touwondæ̂n]؛

لحنی از تاباندن؛ ۱.گرم کردن ظرفی تا سرحد سرخ شدن آن و یا به جوش آمدن و بخار شدن روغن داخل آن:

دخترکه ذَرّی رُوغنُو **تَووُند**.

۲. با تشبث به لطائف الحیل از این و آن قرض کردن. به ترفند قرض کردن. اخاذی کردن. مرادف ☜ **اخذ و عمل کردن. گوش بریدن. دَنگ و دِلَوکردن**:

باز شَ گفتم نمی‌رَه کارا مُو اَ پیش هَمی‌بَد بخـــتُو که رفتَه لَی‌چیش

مَلِکیش یی‌لا شدَه از پس و پیش بَس کـه **تَووُندَه** رُو بازار ندَرَه

کُنج و کُو شَ م بیـدی صَنّار ندَرَه.

شمس ۱۷۵

تووی. [tuwi]؛

لحنی از تیهو که نوعی کبگ است از راسته‌ی ماکیان سانان(Galliformes) و از تیره‌ی قرقاولان (PHasianidea) که گوشتی لذیذ دارد:

- تا لا تُووی دیدَی؟
- **تووی** یی هوای از کوگ کوچوک تره.

تَوویدَن. [touwidæ̂n]؛

از این و آن به ترفند قرض کردن و استطاعت ادای دین را نداشتن. ☜ **تَووُندَن**:

دیگه را(ه) بُردار هیج جا نیسّم، چِقَد **بُتَووَم**؟

تَووَی دیوال.[1] [touwey/ dival]؛

لحنی از تابه‌ی دیوار. تعریضی است افراد هیکل‌مند بی‌عرضه‌ی کم تحرک و تنبل را که به علت داشتن این خصوصیات، آنان را به خشت داخل دیوار مثل زنند:

خدا زدَی مَنجِفَر خودُش کارَی خُونَش می‌کُنه. زنُش خو شَرا بِزنَه اِنگا **تَووَی دیوالَه.**

☜ **تَووَی شُونَه.**

تَووَی شُونَه. [touwey/ šunæ]؛

هر یک از سطوح شانه‌های انسان را در تداول **تَووی‌شُونَه** که لحنی از تابه‌ی شانه است گویند. ☜ **تَووَی دیوال**:

بارِ بُهتی می‌زَنَنَ **تَووَی شُونَش** می‌ریزَن مِثّ چناسکَ در خُونَش

زَنُو نُون ماخات و حاجی پول و سَرُونَش هَنُو کامی‌نَدیدَن زن و شُوگری

شَو گُورُوز باد بِرَن از را(ه) تا بُری.

شمس ۲۵۰

تُو هَوا. [tu hævâ]؛

مجاز. حرف و سخن و قولی بی‌اساس که هیچ ضمانت اجرایی بر آن مترتب نیست. بی اساس. غیر مستند. نا محتمل:

---

۱. خشت مرادف **تابه** در لغت آمده است.

تُو هوا یی چی پَـرُنـدَه، خــو بِگــه مَگـه طـاقّ آسَمُــون پــایـن اُومـدَه؟
قولِ یی چیش بِـدِه را(ه) میفتَه می‌رَه اسمِ پـول بُشـنُفَـه دَئـنُـش می‌گیـرَه.

مجاز. قطعی و بدون قید و شرط و حتمی:

او کـه انـبـار نـمــایـد گـنـدم می‌کُنـد بـارِ گـران بـر مــردم
در پسِ چاله کـند هَی غُم‌غُم «صبـا گندم منـی صـنار اَ رُوشَه
پُولی دَه پُول **تُو هَوا** بَرَمَ تُوشَه»

شمس۹۹

تُو یَقّی کسی خوابیدن. [tu yæqqey kæs/i xabidæ̂n]؛

در برابر زور گویی و خود نمایی کسـی ایسـتادن و او را مرعوب سـاختن و از میدان به در بردن. در برابر گزافه گویی‌های کسـی قد علم کردن. ☜ **تو خِرِ کسـی خوابیدن. تو سـینَی کسـی خوابیدن (ویسیدن). تو یَقّی کسی وَیسیدَن.** و تقدم افعال همه‌ی این مصادر.

تَه تُو. [tæ̂/tû]؛

باقیمانده. باقیمانده‌ی خرد شـــده یا تکه تکه شـــده‌ی هر چیزی مخلوط با اشـــیاء مزاحم و به درد نخور. اندک باقی مانده‌ی هر چیزی. ته مانده‌ی نا مرغوب هر کالا:

تَه تُو کَلبُو راسَـه تَیّارَ س و سِفت احتیاط خوب چیَه شاید صبا رِخت

و اما بعد...۲۳۶/۹

هَـی بـیـا کـشـــک تَـرَه یادُت نـرَه گـلَ بـاغُـت، بـی نمـــازُت نـخـورَه
تَه تُوواش هرکه مِخوات چَکی بِبرَه خوبَـه بـاز کشــک تـرَه بَـدکَـو نیس
شیر خشک و گـچ و آرد جـو نیس

شمس ۶۸

تَه تیرَکی. [tæ̂/tiræk/i]؛

ته به معنای باقی مانده و تیرک مصغر تیر چوبی است که نمد مالان هنگام صاف و راست کردن اطراف نمد، شنل و تخته نمد همانند خط کش بر محاذی ناصافی‌ها می‌گذارند و باریکه‌های ناصاف را با کاردی مخصـــوص می‌برند. به این باریکه‌ها در تداول ته‌تیرکی گویند یعنی منســـوب به ته

تیر کوچک.

تنها کاربرد **ته‌تیر کی**، نصب آن‌ها در قسمت داخلی پاشنه ملکین توسط ملکین دوزهااست که به منظور جلوگیری از خشکی و سفتی این قسمت از ملکین، به صورت قطعاتی کوچک بین داخل پاشنه و تکه‌ای آستر چرمی نازک دوخته می‌شود.

نمدمال‌ها نیز ته تیرکی را به همین خاطر دور نمی‌ریزند و رایگان در اختیار ملکین‌دوزها قرارمی‌دهند.

تَه جُوشَک. [tâ̂/juš/â̂k]؛

به حالت تشکیل حباب‌ها در ته ظرف قبل از به جوش آمدن آب که با ایجاد صدا همراه است در تداول ته‌جوشَک گویند.

این حالت را، هم به آب نسبت می‌دهند و هم به ظرف آب. با مصدر زدن صرف می‌شود:

تا دیگُو خواس **تَه جُوشَک بزنَه** گُرّی تَشُش بِکَش.

ته سر. [tâ̂/ sær]؛

آن قسمت از جمجمه که استخوان آهیانه قرار دارد. ☜ **کُودُوُمه. ته کَلَّه.**

تُهک. [tôk]؛

پایداری. دوام. ☜ **تُنک**. مرادف ☜ **جِسم. جون و جِر.**

تَه کَرُون. [tâ̂/kærûn]؛

لایه‌ای از مواد خوراکی که به علت آب کم و یا حرارت زیاد در ته ظرف محتوی آن برشته شده و می‌چسبد و عده‌ای از مردم که آن را دوست دارند با قاشق یا ابزاری همانند آن از ته ظرف می‌تراشند و می‌خورند. ☜ **کَرُندن**.

ته‌کرون یعنی غذاهای برشته شده‌ای که از ته ظرف، کرانده شده است.

به صورت ☜ **قَزماغ** که لفظی از قازماق ترکی است نیز مستعمل است در لغت به صورت ته‌دیگ آمده است. ☜ **کِرکِر. کَرُندَن**.

تَه کُری. [tâ/kor/i]؛

مجاز. اُمُّل، کم خرد و به دور از آداب اجتماعی:

تُو مِئمُونیا سَرُتَ پاین بِندا، لُخمای گُتَّکینَ م نگیر گُرّ و گُرَّ م نَمُلُکُون، تا نَگَن **تَه کُری** هَسّی.

ته کَلَّه. [tâ kællâ]؛ ☜ **ته سر.**

تی. [tî]؛ **نوک. سر. پیش. آغاز:**

آ اجازه؟ مَنجِفَر تی مِدادُمُو شُکُند.

تیارت. [tiyârt]؛

لحنی از تئاتر. مسخره. ادا و اطوار. بازی. دلقک.

تَی بُوتی. [teybutî]؛

نوعی درخت بادام پُر بَر است با برگ‌های نسبتاً ریز و سبز روشن و گل‌هایی سرخ رنگ.

تی پَس. [ti(î)/pæs]؛

بی‌وقفه. پشت سر هم. پیاپی.

ردیف. به ترتیب. مرادف ☜ **رَودار. یی متصّل. یی رَو. چُوغ دَر سَرِ چُوغ. یی پُشت. رَو،** و در مواردی مرادف ☜ **بیس و چار سات. شَبَندَه روز.**

تیتال میتال. [tital/ mital]؛

از اتباع است وتیتال واژه‌ای ادیبانه و لغوی است به معنای فریب و چاپلوسی و تملق. چرب زبانی و سخنان فریبنده و آرام کننده. زبانی که با آن بچه‌ها را آرام می‌کنند. حقه و نیرنگ. ترفند:

مختصر، مَنجِفَرِ مَنجِفَری با **تیتال میتال** زن اِسَّد چَپَری

و اما بعد ...۲۷۹/۹

نیز به معنای تحمل مرارت و سختی:

با **تیتال میتال** خودُمَ بَر می‌کَشم هَمَشَ م ماخوام که زیرِ دَس نَشَم

و اما بعد ... ۲۳۵/۶

تیر. [tir]؛

ممتاز در نوع خود. قوی. برجسته:

مِخَیم گِلَو قسمت کنیم به شرطی که **تیر** و پایه پای هم بِندازیم.

☜ **پایه**.

تیرَ تَه سُفرَه زَدَن. [tîr(e/æ) tâ sofræ zædân]؛

تیر به ته سفره زدن. ۱. تیر نان‌پزی را به جهت تکاندن آخرین ذرات آرد که در لابلای درزهای سفره‌ی نان پزی که معمولاً از جنس گلیم است، زدن و از جمع آوری آن‌ها نانی هرچند اندک پختن و سد جوع کردن.

نون بَرَی یی پِخ و یی گُئر نَدَرَه قاتقِ یی کَش و یی گُهر ندرَه
آرخُلاقُش دیگُه جَی مُئر ندرَه نَنَه مُردَو دمِ صَوبی، خُونَشُو
تیرَ تَه سفرَه زد و هَمبُونَشُو

شمس ۱۵۱

مجاز. در شرایط استیصال به ته مانده‌های موجود رو آوردن.

تیر از چِلَّی کَمُون وَئشتَن.[tîr æz čelley kæmûn vâeštân]؛

تیر از چله‌ی کمان برداشتن. مجاز. رضایت دادن به ترک دعوا، مخاصمه، مجادله یا بحث:

هَمی‌که حالیش کردم: روحُش از ای کارو خبر نَدَرَه، **تیر از چِلَّی کَمُون وَئشت**.
اَگَنَه می‌گفت: ماخوام کُمُش پارَه کُنم.

تیرِ چُوله. [tîr/e čulâ]؛

خارهای بلند و تیز و دو رنگی که بر پشت جانوری به اسم چُوله یا تشی می‌روید و جانور به گاه خطر، خود را جمع کند و این تیرها از بدن او به سوی دشمن پران و در بدن او فرو شود و ایجاد زخم و درد کند. به همین خاطر آن‌ها را تیرِ چوله نامند:

آی خدا کو(ه) بَرَه اصلاً بلدی؟ تالا از هَشتَگُو بالا اومدی؟
جایِ چَپ راه و بلند و بیغولَه تا دلُت باخواد پُر از **تیرِ چُولَه.**

و اما بعد... ۸ و ۳۰۰/۹

تیرزَنجَفیلُو. [tirzænjæfilû]؛

گیاهی پایا ، مقطع ساقه‌ی آن مثلثی، پوشیده از تارهای پنبه‌ای به رنگ سفید و آبی روشن است. نام معروف این گیاه **بوقناق** است. بوقناق در صحاری ریگ‌زار استهبان به وفور یافت می‌شود. معروف است که عرق آن برای کنترل دیابت نوع ۲ مؤثر است.

تیر مسّ. [tîr/mæss]؛

لحنی از تیرمست. ۱. حالت حیوانی که تازه تیر خورده و هنوز متوجه عمق ماجرا نیست و بی‌هدف شروع به دویدن می‌کند و پس از طی مسافتی نه چندان طولانی به علت خونریزی مفرط و یا از کار افتادن اعضاء اصلی بدن، نقش بر زمین می‌گردد. با **بودن** و **شدن** کاربرد دارد:

زدمَ میُون کُمِ شِکالُو، نه **تیرمَسّ** بود؛ کُلّی را(ه) می‌دَووید تا وَختی اُفتید.

۲. مجاز. بی تفاوتی و یا شعف از بروز حادثه‌ای و غافل از اتفاقات مؤثر عاقبت کار. با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

خُونَش فروختَه دادتَ ماشین. فئلاً چارشی تُو دَسُّشَه، **تیر مَسَّه** چار رُو دیگه که ماشینُو اُفتیدَ رو خرج حالیش می‌شَه که یی من آرد چَن‌تا گِردَه دَرَه!.

تیروَنجُون.[1] [tirvænjûn]؛

لحن عامیانه‌ی تیرونجان. نام یکی از هشت محله‌ی استهبان که قبلاً از میدان آب بخش شروع و به انتهای ☜ کوچه‌ی وارُنَه (وارونه)ختم می‌گردید و امروزه تا خیابان کمربندی ادامه دارد:

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خُراسُون می‌دهی
با تو که بوی خوش پیرِ مراد بویِ محلَی **تیروَنجُون** می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۲

تیرَه. [tîræ]؛

به غیر از معانی لغوی، در تداول به معنای گرد و گلوله‌ی کوچک مستعمل است: **تیرَی کشک**.

---

۱. نقل است که در اصل تیرمَنگان بوده به معنای تیراندازان که چون اینان در این محل مسوول حراست شهر بودند این محله را به این نام نامیده‌اند.

☜ **تیرَی ما(ه) ستارَه**. مصدر آن **تیره کردن** به معنای گلوله کردن است:

یی مَنی کشکِ تَر اِسَّدَم ماخوام **تیرَه کُنم** برَی قاتِخِ بَچّا.

☜ **اَن تیرَه کُن.**

تیریش تیریش. [tiriš/tiriš]؛

لحنی از تریشـــه‌تریشـــه. به معنای ریز ریز. تکه‌تکه‌های کوچک. پاره‌های باریک پارچه و لباس. ذره‌ذره. با لفظ **شدن، کردن** و **بودن** کار برد دارد:

دخترکَه چِملی‌یِو زدَ زمین؛ کَرد **تیریش تیریش**.

در مورد اشـیاء شـکسـتنی مرادف ☜ **آرد. پول.** در سـایر موارد مرادف ☜ **مثقال مثقال. نخود نخود.**

تیریشال. [1] [tiriš/âl]؛

لحنی از تیر شـهاب. پدیده‌ای به شـکل خطی درخشـان که به علت برخورد سـنگی آسـمانی با جو زمین و سوختن سریع آن به طور ناگهانی درآسمان پدیدار می‌شود. شهاب ثاقب. آنچه در این پدیده زمینیان مشـاهده می‌کنند خطی درخشـان اسـت که به سـرعت از سـویی به سـویی می‌رود و خاموش می‌شود.

در تداول هر حرکت سریع را به **تیریشال** که همان تیر شهاب است مثل زنند:

ای نیم وَقّه گُوشتُو مِثِّ **تیریشال** می‌برِیَ خونَه و **مِثِّ تیریشال**َ م بر می‌گردی.

تیریشکَو. [tiriš/kou]؛

رشـــته رشـــته‌های دنباله‌ی بندِ یک طرف فلاخن که گاه پرتاب سـنگ و رها سازی آن صدایی همانند صدای ترقه در فضا ایجاد می‌کند و بیشتر باعث رعب و وحشت فرد یا گروه متخاصم می‌گردد. به این نوع فلاخن ☜ **قَلبِ سَنگِ بغَلی** نیز گویند:

با **قلب سنگ بغلی**، شاه، تو را می‌کُشیم.

---

۱. فرهنگ بزرگ سخن. ج ۵. ص ۴۶۱۵.

این شـــعاری بود که در بحبوحه‌ی تظاهرات انقلاب اســـلامی گه گاه از تظاهر کنندگان به گوش می‌رسید. ☜ **قَلبِ سَنگ.**

تیرَی ما(ه) سِتارَه. [tîrey mâ/setârâ]؛

گلوله‌ای شـیشـه‌ای به قطر تقریبی یک تا سـه سـانتی متر که اشـکالی رنگی از جمله شکل‌هایی شبیه ماه و ستاره‌های اطراف آن در فضای داخلی آن تعبیه شده و بیشتر وسیله‌ای برای بازی و سرگرمی بچه‌هاست.

تیرینیسک. [tirinisk]؛

پرنده‌ای است کوچک‌تر از گنجشک به رنگ قهوه‌ای روشن، پر تحرک و آواز خوان که بیشـتر در گلسـتان‌ها اسـت و در لغت به نام تَرَند و تَرَندَک و تَرتَرَک و سِسک آمده است. شاید واژه‌ی **تیرینیسک** در تداول ترکیبی از تَرَند و سِسک باشد.

تیزَک. [tîzæk]؛

لگد. بیشـــتر در مورد حیواناتی همانند اســـب و الاغ و قاطر و گاو کاربرد دارد. با مصدر **کندن** و **اِنداختن** مستعمل است:

خَرو از زورِ سُکِ مِردَکِ گَند یـی پُرَی رفتَ هوا **تیزَک** کَند

و اما بعد ... ۳۷۲/۴

سُکَ پسِ کَلَّی چاروو نیذا که **تیزَک میندازه** می‌زَنَتَ زمین.

تیز کردن. [tîz kærdæn]؛

علاوه بر معانی لغوی به مفهوم برگشـــتن مزه و طعم چربی‌ها و بعضـــی دانه‌های روغنی از قبیل گردو، بادام، پسته، فندق و مانند این‌ها بر اثر ماندگی نیز کاربرد دارد:

از خاطرُمَ دَر رفت ذَرَّی رُوغَنِ خوشُو بزارَمَ یی جی خُنُکی؛ **تیز کردَه** دیگه کاری نمیا.

مرادف ☜ **گِئر کردن** ☜ **تیز**.

تیز کُلَنگ اِنداختن. [tiz/kolæng endaxtæn]؛

بر جهیدنِ سرخوشانه‌ی کره‌ی اسب و الاغ و گورخر که معمولاً با لگد انداختن همراه است:

این تعبیر در مورد انسان، خاصه افراد جوان و نو جوان که حالت سر خوشی خود را با بر جهیدن و به اصطلاح شلنگ و تخته‌انداختن بروز می‌دهند، بیشتر مستعمل است:

ش می‌گم: چه خَوَلَه که ای طو **تیز کلنگ می‌ندازی**؛ می‌گه: گفتن صبا مدرسه تئطیله، نیَین!

تیزَکی. [tî(i)zæk/i]؛

۱. قسمت تیز و برنده و قله مانند هر چیز:

گودایِ بشنِ قَلاتُو مالِ عامُومَه. دَور و بَرِ**تیزَکیش** مالِ ما.

۲. چهارپایی که عادت به لگد زدن دارد.

هَولی شینَو اَگه تیزَکی نبود، حرف نداشت.

مرادف ☜ لَغَتی. (برای اطلاع بیشتر ☜ دَندُونی)

تیز و بُز. [tiz/o boz]؛

این ترکیب در لغت به معنای تند و سریع و چابک آمده است اما آن چه مؤلف از این ترکیب از شنیده‌ها به یاد دارد: این ترکیب اصطلاحی است که قاب بازان به کار می بردند و آن عبارت بود از سه عدد قاب که قاب باز داخل آن‌ها را به عمد چیزی وارد می‌ساخت تا قاب‌ها به طریق بُز بر زمین نشینند و به اصطلاح، حریف ناآگاه نقش بز بیاورد و ببازد. این‌گونه قاب‌ها اصلاً قد و قواره شان با قاب‌های معمولی فرق داشت که البته قاب بازان مجرب آن‌ها را تشخیص می‌دادند. با مصدر اُردن (**بز ارن**) به تعریض مفهوم بد شانسی آوردن و موفق نشدن کاربرد دارد:

نمی‌دُونَم اِمرُو کُدُم حروم زده از جلَو مَ در اُومدَه که هَمَش **تیز و بُز میارم**.

تیسک. [tisk]؛

تَرَند. سِسک. ☜ **تیرینیسک**.

تیشَه بَرِ خود. [tîšæ/bær/e /xod]؛

آن که همه چیز را برای خودش می‌خواهد. سود جو:

آدم نباد **تیشَه بَرِ خود** باشَه ایقَّچیَ م فکرِ دُور و بَریاش باشَه.

تیغ و تِریاکی. [tîgh/o teriyaki/i]؛

به کار تیغ زدن گرز خشخاش زمانی‌که به حد معینی از رشد برسد و جمع‌آوری شیره‌ی آن پس از بیرون آمدن شیره و سفت شدن بر روی گرز، تیغ و تریاکی گویند که با مصدر **بودن** و **کردن** مستعمل است:

پرسیدیقـوم و خویشَی من چه کارَن؟ غیـرِ یـی دوسـتـاشُو بـاقّیش بی کارَن

عَـمـَلـَی مــردم هَــسَــن زَوبَـسّـــا **تیـغ و تِریـاکی** می‌رَن گـای فَسّـا

و اما بعد... ۹و۳۰۴/۱۱

تیغ و شیشَه. [tîgh/o šîšæ]؛

به تیغی که حجام‌ها با آن پوســت بدن را در هنگام حجامت خراش می‌دادند و نیز شــیشــه‌ای به شــکل انبیق که دهانه‌ی آن را بر محل خراش می‌نهادند و از لوله‌ی باریک آن بادکش می‌کردند تا خون از سیاه رگ‌های سطحی محل خراش جریان پیدا کند و منعقد نشود، بر روی هم، **تیغ و شیشه** می‌گفتند:

بُو حَجُـومَت جمـعَه‌هـا لَو کُـرزَه‌ها بویِ **تیغ و شیشَه** و خون می‌دهی

و اما بعد ...۲۰۲/۴

برای اطلاع بیشتر از جزئیات ماجرا به مدخل **باد تیغ** رجوع شود.

تُفَنگ چی قَوام قُوَّه نَدَرَه صَنّارُ...گُولَّه بِزَنَه.

[tofæng/či qævâm qovvæ nædæræ sænnar/o..(e/æ) gullæ bezænæ]

تعریضی است سود جویان مال پرست را که در ضمن ثروتمند بودن بسیارخیسس و گربز و حیلت ساز هم هستند و هیچ کس را یارای آن نیست که پشیزی از قبل آن‌ها سود برد:

عامُوش قَدِّ یی جُودی پول داشت امّا تفنگ چی قوام قوّه نداشت صَنّارُشَ گُولَه بزنَه.

تیف. [t(i)îf]؛

۱. علف، خصیل، بوته‌ی جو و گندم نارس. خوید:

با چی دار شریک نَشین با ما بسازین با بووی گُشنَه‌ی بـــی صدا بسازین

نَـه خانَـی پرواری پــای میـخ بَسَّـــه که چو شـیـشَک اَ رُو **تـیف** بِنشَسَّه

اَگه گفت «تاق» می‌جیکَه گُلدَسَّه زُور اگر شد می‌زنَه قوزک پات
اَگه دید شُل می‌زنی می‌شینَتَ جات

شمس ۱۷۳

۲.پخش. پراکنده. با بودن و شدن و کردن کاربرد دارد:

دخترَکه با لَغت زدَ زیرِ ذَرَّی کُنجِتُو **تیف کرد**.

به معنای ریختن بر روی زمین اعم از مایعات و جامدات نیز مستعمل است:

بِپا ذَرَّی اَردَو **تیف نکُنی**.

تیفون. [tîfûn]؛

لحن عامیانه‌ی توفان. به معنای باد شدید. ☜ **طیفُون**.

بُو تَش و برق و تِغرگ و وِزوِزَک بُوی سُوم و باد و **تیفُون** می‌دهی

و اما بعد ۲۰۲/۱۴

تَیفَه دُون. [teyfæ/dun]؛

مجموعه‌ی افراد و خانواده‌هایی که از یک فامیل هستند. ☜ **طَیفَه دُون**.

تَی کَلَک. [tey/kælâk]؛ ☜ **تَی نُوار.**

تیلیت. [tilît]؛

مقداری نان تکه تکه شده در مایعات خوراکی مانند: آب نخود، دوغ، آب کشک، آب ماست، آب بنه، آب باقلا، کله جوش، آب غوره، آب انار، سرکه و هر مایع دیگری که خوراکی باشد ولو متعارف نباشد:[1]

کسی که وَختی من بی نوا کُمُش بودم **تیلیتِ** سرکه دلش می‌کشید، مادر بود.

و اما بعد . . . ۲۲۷/۱۴

جَغَلَو وِر زدم و پُر گفتم اما گُل گفتم و چون دُر گفتم
سخنانی به فراخور گفتم نَگی گفتُم بی روال و بیخودَه

---

۱. حتی تیلیت مشروبات الکلی را هم شنیده‌ام و تیلیت نوشابه را نیز دیده‌ام که کارگران می‌خوردند.

خوش مَزاشَ تُو **تیلیت**ِ اَونُخودَه.

شمس ۲۲۹

با مصدر **کردن** مستعمل است:

اُسّا دسُّت پاکَه دیزیُو خالی کُن اَوش **تیلیت کُن** نخوداش چَنگالی کُن
چنگالَی خوشمزه‌ی هر سالی کن **تیلیتُش** رَو شده دَسّات بِتَکَون
چَنگِ سُولَی بمال و شَه بِپلِکُون.

شمس ۳۲۹

تیلیتِ ... پی پَتی بودن. [tilit/e . . . pî pæti budân]؛

مجاز. در وضعیتی ایده‌آل بودن .اوضاع و احوال بر وفق مراد ... بودن:

هر کَه بیمَه **تیلیتُش پی پَتی یَه** خوش به حالِ آدَمای کَرو پُکی یَه

و اما بعد ... ۲۳۴/۴

با لفظ **کردن** و **شدن** و **بودن** مستعمل است و به صورت تقدم فعل هم کاربرد دارد:

ای دوتّا پایَی بارُون آخری تیلیت انجیر دارا کرد پی پَتی.

★★★

مُشتِ بدبختِ بیچارَی کُووَکی جُون می‌کَندَن اَ تُو یی ده کُورَکی
مَک و مَردا شو می‌رفتن پَلَکی دنبالِ اُزُّو و شُغلَی اَلَکی
چیش و چار پاکُوشُو عِلَّتی بود هرکه خر داشت **تیلیتُش پی پَتی بود**
اَوجِ نوشیدَنیاشُو چَی بود بِختَرین میوه ذرت پَنبَی بود...

برای اطلاع بیشتر از این عبارت کنایی به مدخل **پی‌پَتی** رجوع شود.

تیلیس. [tilî(i)s]؛

زَنُو روز گُشنَه‌ی نوُن و کَشکَه مردُو شَو خیس و **تیلیس**ِ اَشکَه
نَه نُونُش خوردَه، نه اَو تَه مَشکَه زُورِ بی‌قُوتی کُمُش اَ جُوش‌اُومدَه
مِنوَش کَم شدَه و کُرُوش اُومَدَه.

شمس ۱۵۷

تیلیس در بسیاری از گویش‌ها به همین معنای خیس کاربرد دارد. بیشتر بعد از واژه‌ی **تر** و مرادف آن آید. با مصدر **کردن** و **شدن** مستعمل است:

کَلَکَی بی مَئنیَه مُلکُو زَدَ میُونِ ای بِلکَی بُو گندیَه **تَر و تیلیسُم** کرد.

★★★

ای قَد ای زَو بَسَّی خَرُو ش لُکُندَه بود که **شدَه بود تیلیسِ عرق.**

تَی نُوار. [tey/ kovâr]؛

نُوار به ضم نون در تداول چارواداران لحن عامیانه‌ی نوار به فتح نون است که بند پهنی است به عرض ۷ تا ۱۰سانتی متر بافته شده از تریشه‌های پارچه و یا پنبه به طول بین ۷۰ تا ۱۰۰سانتی‌متر که به دو انتهای آن دو قلاب چوبی تقریبا به شکل عدد ۷ انگلیسی (☜ **کَلَک**) ترجیحا از جنس چوب ارژن محکم شده است که از آن برای بستن بار بر روی الاغ استفاده می‌کنند.

چون برای بستن بار بر روی الاغ از بند یا طناب‌هایی استفاده می‌شود که عبور آن‌ها از زیر سینه‌ی الاغ باعث سائیدگی و نهایتا ایجاد زخم می‌شود از این رو نوارهای یاد شده با جنس و عرضی که دارد این مشکل را تا حدود زیادی حل می‌کند. این نوار را از زیر سینه الاغ عبور می‌دهند و بندی را که از روی بار می‌کشند از دو انتهای قلاب می‌گذرانند و گره می‌زنند. به این وسیله، **تَی نُوار** و ☜ **تَی کَلَک** هم می‌گویند.

تی [tî] **یا تَی** [tey]؛

در تداول به معنای پیش یا دو سر ریسمان، چوب و یا انتها متداول است. برای اطلاعات بیشتر ☜ **کَلَک. تی.**

تَیَه. [tæyæ]؛

به حالت بز ماده‌ای گویندکه زمان جفتگیری او است و تمایل زیادی به گشنیده شدن دارد. با **بودن** و **خوردن و آمدن** صرف شود:

ای بُزِ خَلَجُوَ م سال اَوَّلُشَه که **تَیَه** هَس؛ هَی خودُش میندازَه تُو یَقَّی نَر.

تیویل. [tivîl]؛

لحنی از تحویل. با **بودن، دادن** و **شدن** صرف شود:

پَسَّری نُــوبَـــه‌ی مَـردُم خَنُوِ کارِ کَـل مــریم و مَش شَربانوِ
ای دو مَئلَو **تیویلِ** بی‌بی جانُوِ دُزُو دیروز بــود و امروز فاشُـو
وامی‌شُونَــن شَ خُونَی عَمّاشُـو

شمس ۲۰۸

گاه لحنی از **تُیُول** است که ترکی است و به معنای خالصه‌ای است که دولت به یکی از نوکران خود در اذاء مواجب او می‌دهد.

اُو سـالَی که **تیــویلِ** شیطُون بود اَ یادُت هَس آدمـاش لاجُون بود؟
بیشتریش ماطَل و مَئف و جُونَ رُو گـردنِ عَیــنُـوشُـو انگـار خـارُو؟
امّا از وَخـتـی هَــوا جَـئــم مَـنَـــه گـردنِ نِصـبِ بیشُـش چُوغ بَنَـه...

ث

ث. [se]؛

پنجمین حرف الفبای فارسی با صدای سین وقتی که زبان در میان دندان‌های پیش بالا و پایین قرار بگیرد. این حرف در زبان‌های اوستایی و پارسی بوده است. در فارسی حرف ث گاه به ت بدل شود مثل ثرید که در فارسی ترید گویند.

ثُلثُون. [sols/ûn]؛

لحنی از ثُلُثان است که عربی است به معنای دو حصّه از جمله سه حصّه. این کلمه بیشتر در امر تبدیل آب انگور به شیره کاربرد دارد. ☜ **بیارزه.** تا او انگور **ثُلثُون** نشه عَین دَسگاه کُرُش نَجِسَّه.

ج

جا. [ja]؛

قسمت. سهم. بهره. با بودن و شدن و کردن صرف شود:

خُونَه شُو کردنَ **سه‌جا**، دو جاش دو تَّی کاکَی وَئشتَن **یی جاش**َ مَ گیرِ دَدَو اُومَد.

★★★

عاموت بچَّه که بود از خر اُفتید قلمِ پاش شُدَ **دو جا** بَرَی هَمی‌هنزا م می‌لنگَه.

جا اُفتیدَه. [ja/oftidæ̂]؛

انســان موقر و پخته و مجرب و کارآزموده. شــخص صــحیح العمل و ثابت الرأی که به هر پیش آمدی از جای در نرود. آدم روشن ضمیر و صبور و جدی و در عین حال نرم خو:

تا یی آدمِ **جا اُفتیدَی** پا مقدمَه نَیذارَه، ای جَرُو از میُون وَئشتَه نمی‌شَه.

مرادف ☜ **جا سنگین**. مقابل **جا نگرفته. جا نَفتیدَه.**

جا بَندُ ش کردن. [ja/bænd/oš kærdæ̂n]؛

جایگزین آن کردن:

چاروات نفروش اَگَر م فروختی چَپَری **جا بَندُ ش کُن** که بی چاروا ت نمی‌شَه.

★★★

نما خوا عَیُنُش بُتُمبُونی هِرَسِ شِکِسَّو دَر بیار یی چی دایِری **جابَندُ ش** کُن. خرجُتَم کم‌تَرَه.

جا تَرَ ه و بَچَّه نی. [ja tær/æ/wo bæččæ nî]؛

جا تر است و بچه نیست. به صورت **نَنّی** تر است و بچه نیست هم معمول است.

مجاز. آنچه نباید بشود اتفاق افتاده و تنها آثار جرم بر جای مانده است:

ای خانَی دغلِ کُلا(ه) وَردُرُوتُو تَپیدَین بارِ بَدُو کردنِ بارُوتُو
آخر اُفتید اَ گِدَی سَر و کارُوتُو تا بُجُنبین دیگَه نون نیس اَو نیس
می‌بینی **نَنّی تَره بَچّو نیس**

شمس ۱۵۶

تا اُومَد دَسَ تُو کیسَّش بِبَرَه دید پِتنگُش نیس و **جَی بَچّه تَرَه**

و اما بعد . .. ۲۳۷/۱۴

جا در رفتن. [jâ/ dær /ræftên]؛

از جاه در رفتن. دچار کبر و غرور بی‌جا شدن. ☜ **از جا در رفتن**.

جا دَسّی. [ja/ dæssî]؛

۱. چیزی یا جایی که بدان چنگ زنند و بدن خود را به جایی بالا کشند یا به جایی فرو شوند:

پیش رَسوُ کُندَی لُوَتتی دَرَه دنبال یی **جادَسّی** می‌گردم که ویلیکا بِشَمَ قدُش بِرَمَ بالا.

۲. مجاز. دستاویز. وسیله‌ی توجیه کاری ناشایست یا ادعایی غیر واقعی. مدرکی محکم و قابل اثبات:

من رُوحُم خبر نَدَرَه ماخوا یی **جادَسّی** پیدا کُنَه بندازه گردنِ من.

★★★

حیف، **جا دَسّی** نَدَرَم اَگَنَه حالیت می‌کردم دُز کیَه.

جاروف. [jâ/rûf]؛

جاروب. نوعی جاروب از ساقه‌ی گیاهی به نام گیاه جارو یا کُربَه در سیرجان درست می‌کنند که هنوز هم در مناطق جنوبی ایران متداول است. تخم این گیاه در طب سنتی کاربرد دارد:

ای مَنَی کردَه و وَیسیدَه شاشیدَه تخم **جاروف** اَ تُو دالون پاشیدَه
سرِ سَرسوختَه سیا بَر کشیدَه پیشت گُر بی نَنَه مریم کردَه
جن بو داده دیدَه و رَم کردَه

شمس ۲۹۸

جا سنگین. [ja/sæng/în]؛

مخفف جاه سنگین دارای مقام و منزلت. دارای اقتدار و شکوه. عالی مقام. صاحب بزرگی و عزت و وقار:

پیرمردانِ **جا سنگین** مردند پارسایی همه با خود بردند
یک سرِ مو، به کسی نسپردند بارشون بسّن و از ما جدا شدن
بی تِخاری از ای اوگون تا شدن

شمس ۲۳

جاشیر. [jašîr]؛

گیاهی است با نام علمی *Praangos Ferulaceae* پایا و ریزم دار، از تیره‌ی چتریان و از خانواده‌ی جعفری که بیشتر در ارتفاعات سرد سیر و در اواسط اسفند می‌روید:

قاتِخای شهر ما بیشتر آویزَه اَو نار و غورَه و کشک و تُربیزَه
جاشیر و سیدَر و سِبزَ و کِئمُو قَزیاغُو و لیس و شیرشیرکُو

و اما بعد ...۱۰و۳۰۱/۱۱

جا کُوزَی. [ja/kûzey]؛

جا کوزه‌ای. وسیله‌ای است چوبی شبیه کرسی با این تفاوت که سطح رویی آن از دو تکه تخته به شکل صلیب درست شده و سطح رویی را به چهار قسمت که هر قسمت محل قرار گرفتن یک سبوی سفالی است تقسیم می‌کند.

گاه این قسمت‌ها نامساوی است و دو تای آن بزرگ‌تر و دو تا کوچک‌تر است و هرکدام محل قرار گرفتن کوزه یا سبویی متناسب با آن است.

جا گرفته. [ja/gereft/æ]؛

فردی که در هیچ مقام و مرتبه‌ای خود را گم نمی‌کند. آدم فهیمی که نسنجیده اقدام به کاری نمی‌کند. مرادف **جا سنگین. جا افتاده.** مقابل ☜ **جا نگرفته.**

جا گُلَه.[1] [ja/golæ];

پاتوق. جایی که فرد یا افرادی بیشتر اوقاتشان را در آن جا به سر می‌برند. جای کوچک و امن و بی سر و صدایی که کسی در آن جا تمام یا پاره‌ای از اوقات خود را می‌گذراند. جایگاهی کوچک و دنج:

خدا بیامرز تا وَختی زندَه بود کِنارِ هَمی‌جَذوگُلو **جاگُلَش** بود.

به ندرت مرادف ☜ **لَوَرگا(ه)** هم کاربرد دارد.

جال و جَوُون. [jâl/o jævûn];

جال در تداول مخفف جُهّال و جمع جاهل است. اما مراد از **جال و جوون** بیشتر جوانی و بی‌بهرگی از عیش وعشرت دوران جوانی است نه خامی و کم تجربگی و حماقت:

شُوگَرُو دودی شد و وِلَو. زن **جال و جَوُون** با دوتّا بَچّی سر و نیم سر برگشتَ خُونَی بوواش.

جالی. [jâli];

توری.کیسه‌ای بافته شده از ابریشم که به ماده‌ی مخصوصی آغشته کنند و نخی از ماده‌ای نسوز از اطراف دهانه‌ی آن بگذرانند و این دهانه را به وسیله‌ی همان نخ به نور پخش کن چراغی به همین نام بندند که وقتی گاز داغ و مشتعل نفت با فشار به این توری اصابت کند به صورت نوری سفید به اطراف پخش می‌شود.

جا مَشکَووی. [ja/mæškou/w/i]؛ (شکل ص ۱۰۸۵)

جای مشک آب. سکویی همانند یک پله که گاه به طول و عرض یک مشک خوابیده‌ی پر آب و گاه به عرض یک متر و طولی برابر با عرض ☜ **کَپَر** که در ته**کَپَر** می‌ساختند و مشک‌های پر آب را که تنها وسیله‌ی تأمین آب افرادی بود که برای کار یا تفریح به باغستان‌ها می‌رفتند، بر روی آن قرار می‌دادند.

---

۱. به احتمال زیاد لحنی از **جایگاه**.

جاندار. [jan/dâr]؛

لحنی از ژاندارم که واژه‌ای است فرانسوی. مأمور حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر و روستاها در دوران سلطنت پهلوی. ☜ **اَمنیَه.**

جانَک. [janæk]؛

لوده. مسخره. غیر جدی:

هَمُـو لُبُّـو **جانَـک** و بَـد اُغـورَه چی مِنـش نـی هنـرُش هُـرّ و گُـرَه
تُـرکِ تَـه کَلَّـه طـاسُـو نَـرمَـه بُـرَه می‌شَه چارشی بِدیـش و وابُگُرُوزی
وَی‌نسی تا(ز)تَش و دودُش نسوزی

شمس ۱۰۹

مرادف ☜ **سَبُک. سَبُک و تُنُک.** ☜ **بی مَئنی. لِق. اَو خُنُکُو.**

جا نَفتیدَه. [ja/næftidâ]؛

بی‌ادب. بی‌جنبه. خود خواه. ☜ **جانگرفته.**

جا نَگِرفتَه. [ja/nægereftâ]؛

آن که مقام و موقعیتش، او را هوایی کرده و خودش را فراموش کرده است. آدم دون مایه‌ای که به مقام و موقعیتی دست یافته و بی‌توجه به پایگاه گذشته‌ی خود، دچار کبر و نخوتی زایدالوصف شده است. آن که نسنجیده سخن گوید و قضاوت کند. کسی که خود را بیش از آن چه که هست پندارد. آدم خود بزرگ بین و متکبر:

تَنی لُوَهتِ غلط اندازی دَرَه اما چی **جا نَگرفتَی یَه.**

مقابل ☜ **جا سنگین. جا گرفته.** مرادف ☜ **جا نفتیده. بی‌قابلیت. کم جنبه. بی‌بُتَّه.**

جا نَه جا. [ja/ næ/jâ]؛

مجاز. موقعیت خلاف انتظار است. وضعیت با آنچه انتظار می‌رفت فرق دارد. موقعیت نه آن است که تصور می‌رفت یا تصور می‌رود. وضعیت موجود با آنچه پیش‌بینی می‌شد تفاوت زیادی دارد. موقعیت یکسان اما عملکرد متفاوت است. وضعیت به گونه‌ای نیست که بتوان به صورت عادی از آن

گذشت. وضعیت عادی نیست و اتفاقی افتاده که باید منتظر عواقب آن بود.

پا گذُشتمَ تُو فَدا، تا دیدم بوِام نِشِسَّه رُو جُوغَن، تَرکَیَ مَ کِرِ دسُّشَه؛ فَئمیدم **جا نَه جا.**

جا و جُوم. [ja/wo /jûm]؛

اسم مرکب و از اتباع است به معنای جا و مکان و منزل و مأوا. ☜ **بی‌جا و جُوم.**

جاویَه (جابیه). [jâviyâ̂]؛

ظرفی به شکل نیمه‌ی طولی بشکه‌ی ۲۰۰ لیتری یا طویل‌تر که آب در آن ریزند و چهار پایان اهلی، خاصه گوسفندان در اطراف آن جمع شوند و از آن آب نوشند.

جا یُ فت کردن. [jay/oft.kærdæ̂n]؛

جای افت کردن؛ در بستر بیماری افتادن. بستری شدن:

نَه زِنُومی بُخور و نه سردی — از زیرِ لِبدی نَیا تَی لَردی

که اگر دوبَرَه **جایُفتی کردی** — دیگه تَوره ت می‌بَره کُلَه نمی‌ری

گُرکُت می‌کَنَه دیگه گِلَه نمی‌ری

شمس۱۴۱

مرادف ☜**رو جا افتیدن**.

جَئدَه سَفید می‌زَنَه. [jæ̂dæ sæfid/ mi/zæn/æ]؛

جاده سفید می‌زند؛ جاده کاملاً نمایان و مشخص است. تعریضی است به کسی که از اقامت خود در جایی خسته شده و مدام اطرافیان را به رفتن خود خبر یا بیم می‌دهد و اطرافیان هم که از این تکرار به تنگ آمده‌اند در جواب گویند:

جَئدَه سفید می‌زَنَه.

مجاز. کسی راه رفتن را بر تو سد نکرده است. راه باز است و از دور کاملاً پیدا. لذا هرگاه بخواهی می‌توانی جاده را که مشخص است در پیش گیری.

به صورت ☜ **را(ه) سفید می‌زنه** و **(راه باز و جاده دراز)** هم متداول است.

این تمثیل مربوط به زمانی است که هنوز راه‌ها و جاده‌ها آسفالت نشده و به صورت شوسه و خاکی بود و از دور به رنگ سفید دیده می‌شد.

جَئل. [jæl]؛

به صورت **جئل تو... کردن** به مفهوم:

۱. به سخره و تحقیر درخواست کار و تلاش از کسی که ظاهراً بی خیال است و تمایل به راحت طلبی دارد کردن:

ایقَّچی **جَئل تُو خودُت بُکُه** بَچَّت شَ خود بگیر که دَرَه میفتَه بِلکَه.

معنی اخیر صورتی از جهد است. ☜ **اِئراز.**

۲. با خبری یا طرح دعوایی هول و هراس در کسی ایجاد کردن و آرامش وی را به هم زدن:

یی هَو **جَئلَ تُوش نَکُه**، بَچَّه کُمُشُه؛ تِلَّه دَر میا!

با مصدر رفتن به معنای به شور افتادن. طغیان کردن. اختلال بر پا کردن:

دُشبُل گُتّی زدَه کِفتِ گُوکُم **جَئل می‌رَه** بَس می کَرُونَم کُورکُم.

و اما بعد ... ۲۳۶/۵

از خَو پا شدَه، گِربیدَه، کسیَ دادُش نرسیدَه، **جَئل رَفتَه.**

جَئلُوک. [jæl/ûk]؛

آن که زود آشفته و عصبانی می‌شود. ☜ **جَئلی. جَئل. جَرُوک.**

شاید در دو معنای اخیر صورتی از جَعل باشد که یکی از معانی آن دیگرگون ساختن و منقلب شدن است. ☜ **جَئلی. جهل تُو کسی کردن.**

جَئمال. [jæmâl]؛

صورتی از چنگ‌مال. با مصدر **دادن** کار برد دارد:

تـا جُـونَمَّرگ شـدَه میفتَه اَ مُلُم نَنَه **جَئمال می‌دَه** آلاتِ دلُم

و اما بعد ... ۲۱۸/۳

جَئم واری. [jæ̂m/vari]؛

جمع‌آوری. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

ای دو ستَی بُونَی دیگوومَ اگه **جَئم‌واری** بشه از سرِ خَتم بلند می‌شیم.

★★★

بار الها بیا و یـی کاری کُن کُلُهُم هر چی دادَی **جَئم واری** کُن

این گونه تخفیف در تداول به خاطر صعوبت تلفظ حرف **ع** ساکن، در آخر کلمات است.

جَئلی. [jæ̂lî]؛

منقلب. شوریده. آشفته. عصبانی. با **بودن و شدن** و **کردن** مستعمل است:

مَنجـِفَـر بچَّه‌ی نـا اَئـلـی بود بد اُنْق بود و کَمی**جَئلی** بود

و اما بعد ... ۲۳۶/۵

چُوغ کردَه تُو کُت بِزِ مَونُو **جَئلی شُدَن** رِختَنَ رُوش، کَلَّش شدَه اِنگـا دوسَـودی

★★★

اِمرُو بوات **جَئلیش نَکُه** که مِثّ دیرُو نَفتَه بَختارُومُو.

برای اطلاعات بیشتر ☜ **جَئل. جَئلُوک.**

جِدا کارَه. [jeda/karæ]؛

جداگانه. مستقل. سوا. علیهده:

بختره سُفرُی مردا **جِداکارَه**، سُفرَی زَنا م **جِداکارَه** بندازیم.

★★★

عَیُنش بچینَ گُردَی هَم، ای بی وَئجُو **جِداکارَه بِذا.**

جَخت. [jæxt]؛

نهایت. حداکثر:

ای پَس دَسُّو **جَخت** ده تا بارِ کا(ه) کُمـا بگیـرَه، بیشتـر گَمُونُت نَـرَسَـه

بیریز کَشَ م که اُومَدَه باشَه **جَخت** سَرِ پُوزَه[1] هَس.

---

۱. به دو دماغه‌ی کوهی که در غرب و شـرق اسـتهبان قرار دارد و شـهر از آن جا برای مسـافری که وارد این شهر می‌شود قابل رویت است، در تداول **پوزه** گویند.

مرادف ☜ **زُور زدن(زور بزنه...) خونَی گِرونُش. خونَی آخرُش. جلوسِ ترقی. جون کندن (جون بِکَنَه...)**

جِدّ بَسَّن. [jed(d)/bæssæ̂n]؛

مصرّ بودن. پا فشاری داشتن. اصرار کردن:

شَ می‌گم رادیو گفتَه صَبا هَوا هَه، **جِد بَسَّه** که بارُونَه!

★★★

وَختی چی مِنُت نی، خو سَّری **جِدّ نَبَند** که چار تا دَور و بَری بَرَتَ دَس بگیرَن.

در پاره‌ای موارد مرادف **دَو بَسَّن. توپ اِنداختن. پَسِ لَج اُفتیدَن.**

جُدُنَه.[1] [jo/donæ̂]؛

قسمتی از جمجمه که در کودکان هنوز نرم و به صورت فرو رفتگی قابل لمس است. معروف است که هرگاه بچه بتواند کلمه‌ی **سنگ** را بیان کند این قسمت از جمجمه‌ی وی هم سفت و سخت می‌شود.

هر وَخت بچه بُوتُونَه بِگَه: «سنگ» **جُدُنَش** مِثِّ سنگ سِفتَه.

جَدَّی. [jæddey]؛

لحنی از **جده‌ای** یعنی منسوب به جده. جده شهری است در کنار بحر احمر که معروف است ایرانیان آن را بنا کرده‌اند. بندری است که از گذشته‌ی دور تا هم اکنون محل ورود و خروج مسافران سرزمین عربستان است.

جَدَّی، پارچه‌ی چلواری است سفید و نخی و نسبتا لطیف که به علت انعکاس نور، کم تر گرم می‌شود و پوشش مناسبی برای ساکنان سر زمین‌های گرم و مرطوب است. از آن جا که این پارچه در جده به وفور یافت می‌شود و ایرانیانی که به آن جا مسافرت می‌کردند آن را با خود به ایران آوردند و نام دیگری برای آن نمی‌دانستند آن را جده‌ای (منسوب به جده) و در تداول **جَدَّی** نامیدند.

---

۱. این احتمال هست که **جُدُنَه** لفظی از **جَودانه** باشد که در پاره‌ای گویش‌ها به معنای پوست بدن که مو بر آن سبز شود. در لغت به صورت **مَلاج** آمده است.

در تداول هر چیز بسیار سفید را به آن مثل زنند. ☜ **اِنگا جَدَّی**:

خدا بیامُرزِ خالهم، کلّه پاچَه که می‌تلِزُند، می‌کرد انگا **جدَّی**.

جَذَل زَدَن. [jæzæl zædân]؛

از معانی و مفاهیم تداولی این ترکیب چنین بر می‌آید که **جذل** همان جدل می‌باشد (تبدیل دال به ذال و بالعکس) که اسم مصدر عربی است و در لغت به معانی گفتگو، مناظره، جنگ و جدل و کشمکش آمده است.

خود را به آب و آتش زدن. برای رسیدن به هدفی، به هر وسیله‌ای دست زدن:

بَرَی رُووَرا کردنِ جاهازِ دخترُو ای قَد شَو نصبِ شَو **جَذَل زدم** که پی چیشُمَ اُو شد.

★★★

اُون چِه مِخَی **جَذَل بزن** و بچَّه گُت کُن همی‌که بُوتُونَن تُومُونُوشُو بالا بِکَشَن تَ دُور میندازن.

★★★

ای قَد **جَذَل زدم** که بَچَّو نَرَتَ اجباری آخر بُردنُش و اِنداختَنُشَ اُو طَرَفای زاهدان.

به معنای اصرار و التماس و خواهش و تمنا کردن نیز کاربرد دارد.

در معنای اخیر مرادف ☜ **جی جّی واِلحا کردن. سُوز و پَلوز کردن. مُوس مُوس کردن. جِزّ و وِلِز کردن. رُو زدن. ای و اُو رُو اِنداختن.** (☜ **رُو اِنداختن**).

جَر. [jæ(â)r]؛ دعوا. نزاع. درگیری. مخاصمه:

بیس و چار ساعتَ دنبالِ **جَرَه** سُکمَتی هر چه شَ می‌گم بَتَرَه.

و اما بعد ...۲۱۷/۱۲

بَـک و بهـــداری شُـووَم سَرسَرَیَه **جَرُشُون** بـا حـاجـی غلُـوم زرگـریَه

فـیـس و بـادا اَ جـلـو مـشـتـریَـه شَو تَریک چُـونَه بَرَی پـول می‌زَنَن

مُشتی ...س خُل می‌بینَن گُول می‌زَنَن

شمس ۷۲

اَ میُـونَی خُـودُوشُـو فُئـش و **جَرَه** هر کَه فکر بود کـه کُلاش باد نَبَرَه.

با لفظ **کردن** به معنای نزاع کردن متداول است:

نمی‌شد یی روزی که **جَر** نَکُنَن ای نَنَو بچَّه با هـــم قَئر نَکُنَن.

و اما بعد ...۲۱۷/۶

مَنجِفَر گفت: دَدَه مُفتی **جَر** نَکُه اَ جلـو تـوپچـی تِـرَقَّـه دَر نَکـُه.

★★★

مَردامُو شوخی با هم **جَر** می‌کُنَن مَک و مَردامُـو کَلُمبَر می‌کُنَن.

و اما بعد ... ۳۰۴/۵

به صورت جر+ ضمائر متصل + آمدن به معنای تمایل به دعوا داشتن. دنبال ایجاد درگیری بودن. جری شدن مستعمل است:

نَکُنَه رُوتَ وادادَن **جَرُت میا؟**

با مصدر مرکب **رو دادن** به معنای حرفی زدن یا کاری کردن که منجر به ایجاد دعوا و مخاصمه گردد:

ای قَد دَنگِ بچَّه‌شُو دَر اُرد که آخرُش یی **جَرِ گُتّی رَو داد!**

☜ **رَو دادن** در تداول به معنای ایجاد کردن. فراهم کردن. به راه انداختن.

جر رو دادن مرادف ☜ **تِلَّه دَر اُردَن. شَرَّ دَر اُردَن. فتنَه دَر اُردَن. بِندُقَ دَر اُردَن.**

با مصدر **خوابندن** به معنای از ایجاد درگیری ممانعت کردن. به دعوا و مخاصمه فیصله دادن:

نَنَه جُونی ای **جَروش نَخوابُونی**، دُومادو دَسِّ دَدَت می‌گیرَه رَدُش می‌کُنَه خُونَه مُو.

☜ **جَرِزرگری.**

جِر. [jer]؛ **عصبانی. خشمگین. با لفظ** بودن، شدن **و** کردن، **متداول است:**

اگه چَنگُـش بیـارم بَـس که **جِرَم** صد تا نَخشُوری هَمی‌جاش می‌زنم

و اما بعد... ۳۴۷/۱۲

مـا بـه مـوقَـش هَمـه مُـو پَـتَـک دَریم **جِر بیشیم** مِثِّ خودُت خَچَک دَریم

و اما بعد ...۲۴۰/۱۱

اَگه **جِرُم کردی** می‌ذارَمُتَ رُو سر و می‌زَنَمُتَ زمین که‌یی هِقّی بیشتر نَکُنیَ.

واژه‌ی **جِر** مستقیماً به این معنا در لغت نیامده است اما ترکیبات **جِر...گرفتن** به معنای بسیار خشمگین و عصبانی شدن که در لغت آمده می‌تواند مؤید صحت معنای تداولی **جر** باشد.

☜ **(اَ) جِر بودن.**

جَر جَرُو. [jær/ jær/û]؛
آن که زیاد به دنبال دعوا و درگیری است. ☜ **جَرُوک**.

جَرِ زَرگَری. [jær/e zær/gær/î]؛
مجاز. مناقشه‌ای لفظی و ساختگی بین دو یا چند نفر که هیچ خصومتی با هم ندارند و تنها به خاطر اغفال فرد یا افرادی دیگر به راه انداخته‌اند:

ای تو بِکَش و من بِکَش میُون دوتّی دَدَی **جر زرگریه**. ای دوتّا جُونُوشُو بَرَی هم دَر میا.
فقط ماخوان بوِوَو لُختُش بُکُنَن!

از قرار معلوم این حیله قبلاً در نزد زرگرها رایج بوده و این اصطلاح از این راه شایع شده است و الا زرگرها جنگی با هم ندارند.

بَک و بهداری شُووَم سَرسَرَیَه **جَرُشُون** با حاجی غلُوم **زرگریَه**
فیس و بادا اَ جلو مشتریَه شَو تَریک چُونَه بَرَی پول می‌زَنَن
مُشتی...س خُل می‌بینَن گُول می‌زَنَن

شمس ۷۲

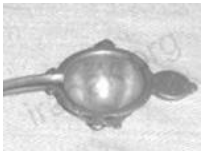

جُرغَت. [jorghæt]؛ (شکل ص ۱۰۸۵)
مخفف جُرغَتُو. ظرفی است به شکل نیم کره به قطر ۲ تا ۴ سانتی‌متر و عمق یک تا سه سانتی‌متر از جنس آلیاژ برنج با دسته‌ای و ناودانی هر یک به طول ۲تا ۴ سانتی‌متر که در دو طرف بالای لبه‌ی ظرف و مقابل هم ریخته‌گری شده است. با این ظرف مایعات را به بچه‌های تازه متولد شده می‌خوراندند.

جَرگَه. [jærgæ]؛
نامی است که به نوعی درخت بادام وحشی و نیز به شاخه‌های آن دهند.

بُو چِلال و **جَرگَه** و اَسپُوس و تَخ بُوی کُلخُنگ و سِپِسُون می‌دهی

و اما بعد ... ۲۰۳/۱۰

برای اطلاع بیشتر به واژه‌های **اَرجِن، اَئلُک، بَر، اَسپوس و تَخ** رجوع شود.

جِرِم. [jerem]؛

شکاف ریز. لا. رخنه. چاک. فاصله:

وختی با تُبَر زَدم، کُندَو کَپَّه شد، یی چی بِزا **جِرِمُش** تا هَم نَیا.

به صورت **جِرِمَه** به معنای جای خالی و فاصله مستعمل است:

عَیش مَنجِفَر یادُتَه بَسّی اُومَدَه بودَن اَصّا **جِرِمَه** نبود.

به ضم ج و نیز به صورت **جیریم** و **جیریمَه** نیز به کار برند. مرادف ☜ **دَخَس**.

جَرُوک. [jær/ûk]؛

آن که اغلب یا همیشه به دنبال دعوا و درگیری است. آن که با کم‌ترین ناملایمات به خشم آید و داد و فریاد راه اندازد. آشوبگر. هرج و مرج طلب:

«میم» او از کَلَمی‌مَلعَنَتَه — مالِ آدَمای دو رنگ و کَلَکَه
«نُون» مَنجِفَر، نَدُونَم کاریَه — مالِ نادُونی بَد قارقاریَه
«ج» **جَرُوک** کَجِ آبرو بَرَه — که هَمَش غیبت و بُهتُون می‌هَرَه
«ف» یَنی فات و فیسی هَسّ و نُنُر — که ماخوا جلو باشَه مِثّ دُبُر
«ر» یَنی رَدَّه خُونَی که کَج هَسَن — با هَمی‌آدَما ذاتاً لَج هَسَن

و اما بعد ...۲-۳-۴-۵-۶/۳۵۹

☜ **جَر. جَر جَرُو.**

جِرُوک. [jerûk]؛

آن که در بازی‌ها بسیار جِر زند.کسی که به نفع خود قوانین بازی را بر هم زند. ☜ **جِر**.

جِزگ. [jezg]؛

لحنی از جزّ. اسم صوت است و آن صدایی است که از تماس آب یا روغن با آتش یا جسمی‌داغ حاصل شود. ☜ **جِزگُندَن.**

جِزگ زدن. [jezg zædân]؛ ☜ **جِزگیدن.**

جِزگُندَن. [jezgondân]؛

زجر دادن. زجر کردن. آزار فراوان دادن:

تا رفتمَ سرِ کوچه و برگشتَم بَچَّو ش جِزگُندَه بود

★★★

الهی نَنَه جِزگِ جیگر بزنی.

مصدر لازم آن به صورت **جزگ زدن** و **جزگیدن** به معنای تا سر حد سوختن رسیدن کار برد دارد:

ضَیفَه خیز کُن که بُو سوختَنی از خُونَتُو میا حُکماً تَه دیزیت **جِزگید**.

★★★

الهی **بِجِزگی** که هَولَکی م کردی دَسُّم **جِزگید!**

جِزگیدن. [jezgidæn]؛ ☜ **جِزگُندن.**

جُزم. [jozm]؛

لحنی از جُزو و جُزء به معنای حصّه. بهر. قسمت. پاره. بخش. کم. اندک:

ای دُئزَه تُمَنُوَم **جُزمِ** هَمُو بَیُونَی پیشیَه؟

★★★

ٔگِشتِ گودایِ بَشنِ بَر اَفتَو پَسینی، مالِ مَنجفَرا؛ مالِ ما رُخ کِشَو، **جُزمیَه.**

★★★

نَنَش از فردا هَمَش با غُرو لُند هَی یورُش میارتَ بد بختِ آخوند

ملا! بچّه کُو دو **جُزمیش** نَپَه خوند ای خو رَونُش‌نی خو شَز می‌شکَنَه خو

ایجّی سُورَی اَرَ اَیت نمی‌زَنَه خو

شمس ۲۸۶

جُس کَش. [jos/kæš]؛ (شکل ص ۱۰۸۵)

کیف پول که با دری مجهز به دکمه‌ای قابلمه‌ای بسته می‌شد. معمولاً از چرم نسبتا ضخیم

می‌ساختند و جایگاهش معمولاً در جیب بغل مردم بود:

تا اسم پول اردم؛ بَندَی خدا، **جُس کَشُش** دَر اُرد و گفت: مَشغُلَ و ذِمی‌هرچه مِخَی وَردُر.

جِسم. [jesm]؛ ۱. دوام. پایداری. استحکام:

فرشِ پُر و پَئنیَه حیف که جِسم نَدَرَه.

★★★

جَغَلَی تَرَّی بِفَرمُونیَه امّا بَرَی کارِ ما کَم جِسمَه.

مرادف ☜ **تَن. تُئک. جُون. جُون و جِر.**

۲. لحنی به جای ژست فرانسوی:

روزِ جُمعَی بوواتُ ش دیدم؛ کَوتُش اِنداختَه بودَ رُوکُولُش، **کُورَه جســمی**َم گرفتَه‌بود؛ داشــت می‌رفتَ رُو دَئن آسیَو!

جَشت. [jæšt]؛

لفظی از دَشت. اولین پولی که کاسب پس از بازگشایی محل کسبش به خصوص صبحگاهان از مشتری دریافت می‌کند. با دادن و **اسَّدَن** مستعمل است:

خدا بیامُرز بوواتِ هر صَوب **جَشت** از من می‌سَّد می‌گفت دَسُّت خیلی خُوبَه.

★★★

نَمی‌دُونَم اِمرُو کُدُم بَذّات **جشتُ** م داد که تا پَسین قُوتَ گیرُم نَومَد.

معمولاً در دو موقع نسیه دادن را بد شگون می‌دانستند یکی ابتدای زمان بازگشایی محل کسب و دوم سر شب پس از روشن کردن چراغ محل کسب. حالت دوم را اصطلاحاً ☜ **سَرِ چراغ** می‌نامیدند. ☜**جَشت و فئت.**

جُغدَ کُمِ کَسی بودن. [joghd(e/æ) kom/e kæs/i budân]؛

مجاز. بسیار پرخور بودن. سیری ناپذیر بودن:

یی عامُویی داشتَه که می‌گن **جغدَ کُمُش بودَه.**

معدودی از عوام عقیده داشتند که در شکم افراد سیری‌ناپذیر جغدی زندگی می‌کند که بیشتر غذاهایی که آن افراد می‌خورند نصیب آن جغد می‌شود لذا چنین افرادی همیشه احساس گرسنگی

می‌کنند و بر این تصـــور داســـتان‌هایی هم ســـاخته‌اند (☜ پی‌نویس همین مدخل در جلد اول فرهنگ‌نامه):

بیس و چار سات دَرَه پَغاک می‌کُنَه؛ هِزاری که بیگی **جُغدَ کُمُشَه**.

جَغَلَه. [jæghælâ]؛

به هر پسر از پنج سالگی تا نوجوانی و گاه تا جوانی **جغله** گویند؛ پسر. پسرک. نوجوان. جوانک:

جَغَلَو[1] بیشی تا بَرَت گپ بزنم اَرُخ و ریشـه تا کَی لَپ بزنم؟
تا کـی از ترسِ لُولُو رَپ بزنم هرچـه مـا دَم اَ تـو بُردیم بَسَّه
تَپَکُو خوردیم و مُـردیم بَسَّه!

شمس ص ۱

اسّا خوب پاپوشی بَرَم ساخت، **جَغَلَو!** ماس مالیش کردَ تو پرداخت، **جَغَلَو!**
تَـر نـکـرده مـووَ انـداخـت، **جَغَلَو!** او نُـونُـم، او قـاتِـخُـم، او پـاپـوشُـم
چه بِگَم والله که بَسّـَه چیش و گوشُم

شمس ۶۶

مَنجِفَر یـی **جَغَلـی** بود اُو رُوزا هَی می‌رفت از سر و کُولُم اَ بالا

و اما بعد ...۳۰۷/۹

من و دوستا **جَغَلی** جلخ و سِور دِ بُـدَو دنبـال کَـوگـا چَپَـری
من و باقی **جَغَـلا** خَسَّه و خُـرد یَلَـه رفتیـم هَمَـمُـو تَـه کَپَـری

و اما بعد ... ۷و۱۷۹/۱۲

☜ **چَغَلَه**.

جَفت.[2] [jæft]؛

ماده‌ای را گویند که بدان پوست حیوانات را پیرایند تا از حالت ارتجایی آن بکاهند و محکم و

---

۱. او در این جا علامت ندا است.

۲. در لغت به صورت دِبغ و دَبغَه آمده که عربی است.

بادوام گردانند و نیز از عفونت آن جلوگیری کنند. ماده‌ای که با آن پوست را رنگ کنند:

لُرا بلگ وبُش بَلوت می‌کُنَنَ **جَفت** زیرِ کُندَش بکَـــنی می‌زَنَتَ نفت
شَو و روز فیـشَه می‌دَه از زیرِ تَفـت شَ پالُندَی می‌ریــزَن ای تُو و او تُو
مــی‌کُــنَــن شَــو اَ چــراغِ ای و او

شمس ۳۰

به هر ماده‌ی تلخ و گســی که بتواند خلل فرج پوســت را ببندد و از حالت ارتجاعی آن بکاهد و نهایتا بر دوام پوست بیفزاید، در تداول جَفت گویند.

امــا از کــارخُـونَــه‌هـامُـون تَ بِگَـم بـــا اجــازَت بِـگَـم و زودی بِــرَم
خُـونَـــوادا هَـمَـه شُـــو یِـکّـــی دَرَن صَوب تا شُوم دَورِ هَـمی‌تَـو می‌خورَن
نه که تعمیر ماخوا نه رنگ و نه **جَفت** نـه گـزایِـل مـاخـوا نــه بـرق و نه نفت

و اما بعد... /۳۰۸

جُکُندَن. [jokondæ̂n]؛

۱. جوانه زدن. روییدن:

پیش پیرارسال نُومزَه تا گُودَی انجیر زدم پُومزَه تاش هَمُو سال اول **جُکُند**.

۲. به جستن واداشتن. جهاندن:

ای قَد بَچَّو ش **نَجُوکُونَ** بالا که می‌ترسَه.

۳.گره‌های درزی، در زیر فشار پاره شدن:

ای خو موش نَکُرچیدَه، یکّی نِشِسَّه رُو کیسَّو دوستا گِندُش **جُکُندَه**.

۴. فراری دادن:

می‌دُنُس اَگَه تِلَّه بِفتَه ده‌سال بَرَش می‌بُرَن. محضِ هَمی‌بَچَّو ش **جُکُند**.

جَک و جَغَلا.[1] [jæk/o jæghæl/â]؛

از اتباع است؛ پسرک‌ها. نوجوانان:

---

۱. این ترکیب در لغت به صورت **جغله پغله** آمده است.

گفتم و بیشتریشَم لاشَ تُو زدم اَ رو خرمن بافتون بَر جُو زدم[1]
دل به دریا زِ تَهِ پستو زدم ما می‌گیم، یا سر می‌رَه، یا میا کلاه
تا دیگه تی پا نخورن **جَک و جَغلا**

شمس ۱۱

میاریم چارمنی برگِ بلهَر اَگه شد می‌ریمَ تو اشپَه[2] سیدَر
خودِ جَو تاخت می‌زنیم با خالُو صفَر تا دو روز بِگذَرَه از **جَک و جَغَلا**
بلکَه نِفلَه نَشَن از پَک و پَسَلا

شمس

جِگَر... پاین بیا. [jegær . . . payn biyâ]؛

توبیخ و تحقیری است که با گفتن آن عملکرد کسی را ناپسند انگارند و آن را سرزنش کنند.

جِگَرُتَ پاین بیا، بازَ م صفر گرفتی!

★★★

جِگرشِ پاین بیا که دلُمَ هم زد.

★★★

اَگه هَمُو ساتی **جِگَرمَ پاین بیا** شَ پِر اُومدَه بودم ای طَو شیرَک نمی‌شد.

جَل. [jæ(â̂)]؛

مخفف جلد. فرز. به سرعت. با شتاب. تند. زود:

(آسیو هفتمی و خان و مُلو اَوچُک و چیل پِلَشت اَبُلُو
جَل بیا، **جَل** بیا اصغر کچلُو) اَندَهِ بنده پر از دونه نکرد
یک الم آرد به همبونه نکرد

شمس ۴۲

---

۱. عده‌ای عقیده دارند که منظور شاعر سره از ناسره جدا کردن است، اما با عنایت به اشعار قبل و بعد از این مخمس، کاملاً پیداست که هدف شاعر افشاگری بوده است، نه چیز دیگر.

۲. اشبَه [ešbâ̂] یا [ešpâ̂] منطقه‌ای در ارتفاعات جنوب شرقی استهبان است که بیشتر محل چرای گوسفندان در فصول مختلف سال است.

هر وَخت فَرمُونُت میدَم دَورِ خودُت تَو نخور؛ **جَل باش.** ☜ **دُز باش و جَل باش.**

جَلّاب. [jællab]؛

تعدادی گوسـفند که از گله‌ای جداکنند و به جایی برند و یا برای فروش در معرض دید گذریان قرار دهند و یا جهت ملحق کردن به گله‌ای دیگر برند:

گـا گُـداری اَ سَـر کُـورَه می‌رَه اَ رُواسـک و پَلَـکی غُـورَه می‌رَه
تازگی چاروا و گوسفند می‌خرَه دَورِ **جَلّـاب** اَ تُـو مَثـلا می‌سُرَه

و امابعد ...۲۶۵/۹

به گروهی از پرندگان که با هم پرواز می‌کنند نیز **جَلّاب** گویند:

صَوبی دوستا **جَلّاب** کَوگ تُو گردَنَه وَرخوردُومُو کرد؛ حیف که دَمُپُرُو همرام نبود.

جُلِ (اَ) گَو بَسَّن. [jol (e/æ) gou bæssæ̂n]؛

مجاز. امر مباشـرت را از طریق حرام و نا صـواب و یا حقیرانه و در خفا، انجام دادن. بیشـتر به صورت تقدم فعل مستعمل است. ☜ **جُل بَسَّنَ گَو.**

خُونَی پیرَه زنُو حوض خالی می‌کرده، اَ هَمُو جا م می‌خوابَه. نصب شَووی عَغدُش می‌کُنَت و **جُل می‌بَندَه گَو.**

جُلُبَکی. [jolobæk/i]؛

جلبک. گیاهان ساده‌ی کلرفیل دار بدون آوند و تک سلولی و یا پر سلولی که در جاهای نمناک و یا بر روی آب‌های شور و شیرین می‌رویند.

جِلت. [jelt]؛

لحنی از جلد:

خِلعتی سَوز و سفید مال دُومادُو یَل بـرَی عمـّه، جُومَن بَرَی خالُو
پا پیـچ و **جِلتِ** قَشَو بَـرَی عامُو جَغـلا! مـژده کـه سارُخ وا شَد

خوب خوبای تَتَه‌لیلیاش پیدا شد

شمس ۲۴۴

با مصدر **گرفتن** به معنای جلدکردن مستعمل است:

اول سال کتاباتُو **جلّت بگیرین** تا نَو بُومُونَه.

جِل جِل. [jel/jel]؛

اسم صوت است و آن صدای برخورد سریع و پیاپی قطرات باران است بر زمین:

دیشَو **جِل‌جِل** بارون اُومَدتا اذُونِ صَوب.

در پاره‌ای از گویش‌ها به صورت **جِر جِر** مستعمل است.

جِلخ. [jelx]؛

زبر و زرنگ. سریع الحرکه. پر جست و خیز. آتش پاره. صفت کسی که چابک رفتار و پر چنب و جوش باشد. بیشتر در مورد مردان به خصوص نوجوانان و جوانان کاربرد دارد: مرادف **سِوِر. تُخش. تَش.**

من و دو ستا جَغَلَی **جِلخ** و سِوِر دِ بُدَو دنبالِ کَوگا چَپَری

و اما بعد ...۱۷۹/۲

مقابل ☜ **پخمه. پخور. هوکورموف.**

وَختیَ م ماخواد بیا، کار نَدَرَه پَخمَه و **جِلخ** چه بیریم دنبالِ درس و چه جارِ کَو بزنیم.

و اما بعد... ۱۷۳/۳

جُل شدن.[jol/ šod æn]؛

مجاز. در جایی بی‌اذن و اجازه مدت‌ها ساکن شدن. مهمان کسی شدن و بیش از آنچه میل میزبان است ماندگار شدن. بدون دعوت و علی‌رغم میل میزبان، خود را بر او تحمیل کردن:

بوواش طَئاف بود. می‌رفتَ دَک و دَهاتا. جا و جُومی‌خو نداشت.

خُونی هرکه می‌رسید **جُل می‌شد.**

مدخل **جل شدن** شاید با تمثیل ☜ **انگا جل خر عربا بودن** همبستگی داشته باشد.

مرادف ☜ **اِنگا برف نِسَه بودن.** ☜ **تِلِپ شدن.** ☜ **اُفتیدن.** ☜ **پاتیل شدن.**

جُل غُز. [jol/ghoz]؛

مجاز. شخص بی‌سر و پا. آدم بی‌ارزش.

من باب تحقیر و توهین به افرادی گویند که بخواهند آن‌ها را حقیر و غیر قابل اعتنا به حساب آورند.

پُول دارَی **جُل غُزی** مُون دیدنَیه خِرت و پِرتَی دُزیمُوندیدنَیه
حاجیَی ریش بزیمُون دیدنَیه با ریش و لُکِ پیشونیش گُول‌می‌زنَه
تَه ریشُو چیشکَ سِه شَی پول می‌زنَه

شمس ۸۳

جُل قَندی. [jol/qændî]؛
مجاز. آدمی که لباسی نا هماهنگ و جور واجور و بلند و کوتاه پوشد و پیرایه‌ها بر خود بیاویزد.
مرادف ☜ **پیر لَک و فَک**.

جُل کسی بُو دادن. [jol/e kæs/i bu/ dadæn]؛
مجاز. سابقه‌ی مباشرت از طریق غیر شرعی داشتن. سابقه‌ی لواط داشتن. ☜ **رُونَکی کسی بُو دادن**. ☜ **بُوو کی**.

جُلِ کسی پُشت و رُو نداشتن. [jol/e kæs/i pošt/o ru næ/dašt/æn]؛
مجاز. با همه بد رفتار بودن. در مراودات اجتماعی با عالم و جاهل و غریب وآشنا به طریقی‌نامطلوب برخورد کردن. رعایت حال هیچ کس را نکردن. اهمیتی برای هیچ کس قائل نبودن:
عامُوتَ م **جُلُش پُشت و رُو نَدَرَه** سی‌شی سبزی شَز اِسَّدَم تا دسَّه نُشُند.
مرادف ☜ **اِنگا سگِ جعفر حیدر بودن**.

جُلِ کسیَ کُولَش دادن. [jol/e kæs/i(e/æ) kulæ/š dadæn]؛
مجاز. کسی را از جایی بیرون کردن. عذر کسی را خواستن. شغل کسی را از او گرفتن و او را از کار اخراج کردن:
هر چه گفتم بووا شَز نیس تُر و بُو بی پُوشَن هَف شَووَدَر رفتَتَ کُو(ه)
کاکا! خیر بیبینی، برو تو شُووَ بُو گُو گفت: اگر رَیسُو می گی، نَخوری گُولُش
اَگه خواس بِرَسَه، **جُلُش می‌دَنَ کُولُش**

شمس ۱۸۰

جُلُ... کسی ندوختَه بودن. [jol/...kæs/i næ/duxtæ/ budân]؛

مجاز. بسیار شیاد و گربز و حیله‌گر بودن:

ای بووا که من می‌بینم به نظرَم **جُلُش کسی نَدُوختَه**. گَمُونُت نَرسَه چی پَسُت بِدَه.

به صورت ☜ **کسی جُلُ ... ندوختَه** نیز مستعمل است.

جِلِلِنگ. [jeleleng]؛

اسم صوت است و آن صدای افتادن اشیاء فلزی و شیشه‌ای بر روی زمین، یا برخورد آن‌ها با چیزهای دیگر ایجاد می‌شود:

باد زَد. دَرُو قایِم خوردَ قَدِ هَم. دو تّا از شیشا ش **جِلِلِنگ** رِختَ پاین.

جِلِنگ جِلِنگُو. [jeleng/jeleng/u]؛

۱. وسیله‌ای است که می‌تواند از جنس فلز، پلاستیک، چوب و حتی مقواباشد و آن محفظه‌ای است که داخل آن تعدادی ریگ یا دانه‌هایی از جنس دیگر قرار داده‌اند و دسته‌ای دارد که با تکان دادن آن، دانه‌های درون محفظه به جدار آن بر خوردمی‌کند و ایجاد صدایی می‌کند که معمولاً برای کودکان هیجان انگیز است. از آن برای ساکت کردن کودکان استفاده کنند. در لغت با نام جغجغه آمده است. ۲. نام گیاهی است که به صورت خود رو به خصوص در کشتزارها سبز می‌شود. گل‌های کپسول مانند این گیاه به گونه‌ای است که چون در برابر وزش باد به هم برخورد کنند ایجاد صدایی می‌کنند که تقریباً همانند صدای **جلنگ جلنگو** است و به همین مناسبت نام آن را در تداول **جِلِنگ‌جِلِنگُو** نهاده‌اند. این گیاه را در مناطق سیرجان و بلوچستان گیاه جغجغه می‌نامند. از میوه و ریشه‌ی آن، برای درمان فشار خون و دیابت استفاده می‌کنند.

جُل و پُوسَک. [jol/o pus/æk]؛

به تحقیر و تمسخر به لوازم اندک زندگی یا کار و پیشه گویند.

مرداف ☜ **جَل و جِندَک. پَر و پِتِنگ. دار و بساط. خِرت و پِرت. آت و آشغال. گُه گِزُر. اَک و آرُوفه.**

جَل و جِندَک. [jæl/o jendæk]؛

در مقام تحقیر و تمسخر پوشاک و البسه‌ی مستعمل و کهنه. جل و پلاس:

یا ترکِ ای زهرِ ماریت بُکُه یا **جَل و جِندَکُت** می‌زنمَ زیرِ کَنگُت می‌فرسَّـمُتِ جَی که عرب نَیگ اِنداخت. ☜ **جِندَک**.

جُلُوسِ تِرَقّی. [julûs/e teræqqi]؛

مجاز. حداکثر. اوج ترقی. نهایت امر. حداکثر رشـد که کسـی یا چیزی یا قیمتی می‌تواند حائز گردد:

صد سالُش نی. **جُلُوسِ تِرَقّیش** نَود داشته باشَه.

★★★

از ای قُپسَی مَنجِفَر دِل نَزَن. جو**لُوسِ تِرَقّیش** بُوتُونَه چُرمِ خودُشَ بالا بِکَشَه.

مرادف ☜**خُونَی آخِرُ(ش).**

زُورکردن (زُور بُکُنـه...). جُون کَنـدَن (جُون بِکَنَـه...).خُونَی گرونُش. خونی زیادش. جخت.

جلیسقَه. [jilisqê]؛

لحنی از جلیقه. نوعی پوشش بدون آستین که زیر کت و روی پیراهن پوشند.

☜**جیلیسقَه.**

جَمبُل و جیمبَو. [jæmbol/o jimbou]؛

بی‌سر و پا. بی سواد و فاقد شعور اجتماعی. ☜ **(اَ) در جیمبَو زدن.**

جُمبُلی. [jomboli]؛

دو قلو. دو بچه‌ای که هم زمان از یک شکم به دنیا آیند:

دو تَّی دَدَی زَیمُونِ اَوَّلوشُو جُمبُلی اُردن.

به صورت ☜ **دو جُمبُلی** نیز متداول است:

مَنجِفَر و کاکاش دو جُمبُلَین.

بر همین قیاس اگر تعداد بچه‌ها در یک زایمان سه، چهار، پنج و ... باشد **سه جمبلی، چار جمبلی، پنج جمبلی** و ... گویند. به میوه‌ها و دانه‌های که بخشی از پوستشان مشترک باشد بر حسب تعدادشان دو، سه و **... جمبلی** گویند:

اُو وَختا بادُمای دو جُمبُلی مینداختَنَ گردنِ بَچّا که نظر نخورَن.

جُمب و غُروش خوردن. [jomb/o ghoruš xordâن]؛

تکان‌های نه چندان شدید در جا و بطیء خوردن. در جای جنبیدن:

ای قد تو لاف **جُمب و غُرُوش خورد** که نگُذُشت ایقَّچی چیشُومُو رُو هم برسَه.

☜ **غُروشیدَن**.

جِمَزِ. [je/mæz/e]؛ به جای. درعوض. در اذاء:

جِمَزِ این که نُون و لُور بُخورین بایَه پیسی و خیارشور بَخورین.

و اما بعد ... ۳۱۴/۱۲

کَم کَمَک دَورِ زمسُّون سر اُومد سُرُک کُووی و سبزَه در اُومد

لیسِ تَه زینُو خودِ بارِ خر اُومد **جِمَزِ** نُون سَرِ رُودَی بِگیرین

که تا ارزُون میشَه گندم، نمیرین

شمس ۱۵۹

جِندَک. [jendâک]؛

۱. سکه‌ای کوچک و از جنس مس به قطر تقریباً یک سانتی متر و به ارزش یک چهارم یک شاهی یا یک هشتادم یک ریال امروزی که تا اواخر سلطنت پهلوی اول رواج داشته است.

۲. مبلغی بسیار اندک و غیر قابل توجه. پشیز:

هر چه مُئرُش بزنَه اَ دو بَر لیست **جِندَکی** ماجبِ او پیدا نیست

نَپَه ای سَگ نَنَه جارُو کَشِ کیست خوشُت آمد که آدم شدنَ سُوفُور

زود شَ دَر کُن تا بِرَه پاکَن و بُوشُور

شمس۷۸

جِندَه پَری. [jendæ/pærî]؛

جن و پری. موجوداتی که عده‌ای معتقدند در همه جا می‌توانند حضور داشته باشند. موجوداتی که ما را می‌بینند و حرف‌های ما را می‌شنوند ولی ما از دیدنشان و شنیدن سخنشان عاجزیم. در شرائطی انسان‌ها می‌توانند با آن‌ها دوست شوند و در حالت دوستی کارهای مهم و دقیقی برای آدمیان انجام دهند. برای اطلاع بیشتر ☜ **از اُونا. از ما بِختَرُون.**

یی دِفَی عَین لَلا غَیبُوشُو زَد تو نَگو کَوگ و بُوگُو **جِندَه پَری**

و اما بعد ... ۱۷۹/۹

جِنگ. [jeng]؛

۱. صفتی است برای نحوه و شدت تابش آفتاب به معنای کامل و بدون هرگونه مانع. پر نور و گرم. ☜ **آفتو جِنگ.**

۲. صفتی است برای نوع دوستی رفاقت به معنای یکرنگ. صمیمی. بی‌آلایش:

چِل سالَه که ما دوتَّی **دُوسِ جِنگیم**. بیگی مُو کِرُمُو نمی‌رَه.

۳. صفتی است برای برهنه به معنای کامل، تمام عیار. مادر زاد:

مَردِکَه عار و حَیَی خودُش خوردَه جلو رُو پَنجا تا لُختِ **جِنگ،** مُلکُو زدَ میُونِ سَلخ.

۴. صفتی است برای نوع صدا به معنای بلیغ و رسا و زیر:

از صَدَی زنگِ خَرُومُو که خیلی **جِنگَه** می‌فهمم که خَرُو مُو دَرَ تَ ز کُو(ه) میا.

۵. همراه با تابع مهمل **رِنگ** به معنای جمع و جور و مرتب (در مورد اشیاء) و زبر و زرنگ و ریز نقش (در مورد انسان):

خُونَو تَه کوچَه؛ اما خُونَی **جِنگ و رِنگیَه.**

★★★

دوماد چی سَبزَی **جِنگ و رِنگیَه.**

در معنای اخیر مرادف ☜ **تِنگ و رِنگ** و **شِنگ و رِنگ.**

جُنگ. [jong]؛

نوعی لیوان شیشه‌ای به شکل هرم ناقص چند وجهی بیشتر به رنگ‌های سبز و قرمز و آبی که قاعده‌ی

کوچک آن بر پایه‌ای از همان رنگ و جنس استوار است. تا پنجاه سال قبل حداقل یک جفت آن جزو جهیزیه‌ی عروس بود که با خود به خانه‌ی داماد می‌آورد و جای آن‌ها در یکی از تاقچه‌ها و در دو طرف آینه و یا چراغ لاله بود. در آن آب یا نوشیدنی دیگر نمی‌ریختند و بیشتر، اشیاء کوچکی مثل سوزن و دکمه و امثال این‌ها در آن نگهداری می‌شد. شب عید با گندم، جو و یا عدسی که در آن سبز کرده بودند یکی از ارکان هفت سین در سفره بود و جز این‌ها کاربرد دیگری نداشت. هنوز هم این وسیله در بعضی خانه‌ها و نوع جدید آن در اغلب خانه‌ها به عنوان وسیله‌ای زینتی به چشم می‌خورد.

جِنگ و رِنگ. [jeng/o reng]؛ ☜ **جنگ.**

جنگل مَولا. [jængæl/e moulâ]؛

مجاز. هر جا و یا هر چیز شلوغ و درهم و آشفته و بی‌نظم.

جُنگَه. [jongâe]؛

به گاو جوان نر و قوی هیکلی که سنش ببیشتر از یک سال و کم‌تر از دو سال باشد گویند.

جَو بُن. [jou/ bon]؛

همه. تماماً. یک جا. کلهم:

جلو در و هَمسَیَه دیدم آبُورُوم می‌بَرَه. گفتم: قارَه نزن کاکا. گِلَو، **جُو بُن** بَرَی خودُت.

☜ **از جا و بُن.**

جَو پَپّه. [jou/ pæppâe]؛

نامی است که در تداول استهبان به شانه سر یا شانه بسر یا هدهد یا مرغ سلیمان داده‌اند. آوازی دارد شبیه تکرار صدای **جَوپَپّه** که در فضا طنین انداز می‌شود. این نامگذاری از آن جا ناشی شده است که این پرنده بیشتر در فصل درو و خرمن کردن جو، در استهبان پیدا می‌شود و مردم در گذشته آواز او را با خرمن کردن جو تلفیق نموده‌اند. کُپُّو در این‌جا لحنی از کُپَّه به معنی توده

وانباشته است. ☜ **جوکُپُّو** نیز نامیده می‌شود.

جُوتی. [jutî]؛

ظرفی فلزی به شکل استوانه به قطر ۴۰ تا ۷۰ سانتی مترو ارتفاع ۵۰ تا ۱۲۰ سانتی متر که ته آن به شکل نیم کره بسته و دهانه‌ی آن باز بود و بستنی بندها در داخل آن بستنی درست می‌کردند.

جُوجَک. [jûjæk]؛

تاب. وسیله‌ای برای بازی که بیشتر کودکان و گاه بزرگسالان از آن بهره جویند و آن رشته‌ای محکم است که گاه جایی برای نشستن در میانه‌ی آن تعبیه کنند. دو سر رشته را در دو نقطه بلندی محکم گره زنند به طوری که محل نشستن کمی بالاتر از سطح زمین قرار گیرد. آنگاه در آن نشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند.

نصب آن با مصدر **بَسَّن** و بازی با آن با مصدر **خوردن** و **نِشِسَّن** مستعمل است:

دیرُو جُوجَک بَسّیمَ قد یی شاخَی بادمی تاپسین ای قَد جُوجَک خوردیم که چه بیگی.

برای اطلاع بیشتر ☜ **آبرک**.

جُوجُوکُو. [jujuku]؛ (شکل ص ۱۰۸۶)

۱.تحریک اعضای بدن کسی با دست یا وسیله‌ای و یا تحریک روانی وی با اشاره از فاصله‌ای به گونه‌ای که تحریک شونده ناظر باشد) و باعث خنده‌ی ناخواسته وی و در مواقعی موجب اشمئزاز او گردد. غلغلک. قلقلک. با مصدر **شدن** و **کردن** مستعمل است:

والّا کف پام نَخارُون که **جُوجُوکُوم می‌شَه.**

★★★

ای قَد جُوجُوکُوش کردی که بچو توُ خودُش نَو نَو کرد.

۲. خارش آزار دهنده‌ی انتهای روده‌ی بزرگ مخصوصاً در کودکان بر اثر حضور و وفور و فعالیت کرمک‌های انگل. با مصدر **بودن** و **شدن** کاربرد دارد:

هر وَخت **جُوجُوکُوشَه** یی نخودی اَوشن یا کِسِرگ بِزارَ درِ ماتَحتُش آرُوم ی‌گیرَه.

★★★

دیشو که بَرَم دوا گُذُشتی دیگه **جُوجُوکُوم نشد**.

شمس به صورت **جی جیکُو** آورده است:

مـن خـو گیـج از سخـن کَلَکُو می‌شَم انگا پِندُم می‌خارَن **جی جیکُو می‌شَم**
همچـو زُزَّی پَلَـه مُــردَه لُـکُو می‌شَم اگـه بـیـس سـال هَمـیــنـا از بَــر کـرد
قــربــون کَـپ زدنِ بــوِوا پـیــرَه مَـرد

شمس۳۳

جو جُوم. [jo/u/ jum]؛

مأوا و مکان. سر پناه. ☜ **جا و جوم**.

جُوجَی کسی پَر گرفتن. [jûjey kæs/i pær/ gereftân]؛

مجاز. سر و سامان گرفتن. از آب و گل در آمدن. سختی‌ها و مشکلات را پشت سر گذاشتن. بیشتر این تمثیل را برای فقرا و بی‌بضاعت‌ها آورند:

هر کَه شد اُسّا بایـد کـار بُـکُنَـه کار بَـرَی مــردمِ نـاچــار بُکُنَـه
بَـرَشُـو بِـگــذار و وَردار بُکــُنَـه بَلکَه **جُوجَی فقرا پَری بگیرَه**
بَچَّه‌ی گُشنَـه پاشَه سَری بگیرَه

شمس ۳۴۷

جُود. [jûd]؛

لحنی از جهود. یهود. یهودی.کلیمی. پیروان حضرت موسی(ع)

می‌گی پَـس دَنـدَه بِـدِه، رُودَه می‌دَه اسپُلَـی لــه کـه بَـرَی **جُود**َه، می‌دَه
پـی پـلاسِ مـیــشِ فـرســوده می‌دَه دیزیُو صَوبی تَشُش می‌کُنی تا شُوم
لَتَّــه کُهنـه، نــه مَـرَق درَه نـه طُــوم

شمس ۵۹

جَو دُزیدَن. [jou /dozidân]؛

گناهی بزرگ و نا بخشودنی که منجر به بار آوردن رسوایی شود، انجام دادن.

مـا خـو رفتیـم زکف وای به ما طَشتُـو افتــاد ز رف وای بـه ما

بَرمُـون زدنَ رُو دف وای به ما کردگارا ما مگـر گو دُزیدَیم؟
بارالها ما مگـر **جَو دَزیدَیم؟**

شمس ۸۱

جُور. [jûr]؛

هر جفت سـنگ تقریبا هم اندازه به‌اندازه‌ی گردویی متوسـط که از آن‌ها در بازی ☜ **کَلُمبَر** استفاده می‌کنند، هر دو سنگ را یک **جُور** نامند.

جُور جُور. [jur/jur]؛

به نحوه‌ی در هم لولیدن و پریدن و شـنا کردن حیوانات ریز اعم از آن‌ها که در خشـکی زندگی می‌کنند و نیز آبزیان و هوازی‌ها در تداول **جور جور** گویند که با **زدن** و **کردن** کاربرد دارد:

اَو اَو انبارا که قدیم می‌خوردَن یَکُلّا جُورَکَ تُوش **جُور جُور می‌کرد**.

★★★

ای پَخشَه کُورَکا چه از جُونِ ما ماخوان که ای طَو دَورِ سرُومُو **جُور جُور می‌کُنَن**؟

به صورت **جُول جُول** نیز مستعمل است. ☜ **جُورَک**.

جُورَک. [jûræk]؛ (شکل ص ۱۰۸۶)

۱. خاکشـی یا دافنی جانوری اسـت آبزی به اندازه و رنگ دانه‌ی خاکشـی خوراکی و از تیره‌ی سـخت پوسـتان که درآب‌های راکد مجاور زباله‌ها خوب رشد می‌کند. به عبارت دیگر آب‌های غیر بهداشتی محیط مناسبی برای رشد این جانور است.

۲.تعبیر وجود جورک در داخل خون انسان کنایه از بد جنسی و کج نهادی:

هـا بَلـه! اگـر کـج و اهـل جَـری... اَگـه خـود خـواهـی و عَـیـن دُبُـری...
اَگـه نـادُون و دو رنـگ و کَلَکی... اَگـه اهـل کَـلَـک و مَـلعَـنَـتـی...
رگ راسـی تُـو هَـمـی جُـونُـت نی... غیرِ **جُورَک داخلِ خُونُت نی**...
متصـل غیـبت و بُهـتُـون می‌هَـری... آبـرو بَـرَی کـسـی نمـی‌گـذاری...
تـرسـی از حساب و محـشر نَدَری... دیگه شک نکن، خودُت مَنجِـفَری!

مَنجِفَر، جان خو شاخ و دم نَدَرَه مَنجِفَر، مِثّ من و تو، بشرَه
وَختی مَنجِفَر تونِسّی ش ببینی نَنَه‌ی مَنجِفَرَم، مشکلی نی

و اما بعد ... ۳۴۵/۱۲

جَورِ کسی کشیدن. [jour/e kæs/i kæšidân]؛

از کسی یا کسانی را تحت حمایت داشتن و تأمین رزق و روزی آن‌ها را بر عهده گرفتن. مراقبت همه جانبه از کسی یا کسانی کردن. انجام وظیفه‌ی کسی را بر عهده گرفتن:

مشتِ بد بختِ بیچارَی کُوَکی کُتُرُم کَردَیَ یی ده کُورَکی
بندَه داری نمی‌یاد از تو لَشی تو خو عُرضَش نَدَری **جَور بکشی**

و اما بعد ... ۳۱۲/۷

بَد ذاتی از مُلِ هَم دَر رَفتَی بایَه **جُورُت بِکَشَم** یی هَفتَی

★★★

اُونچه مِخَی **جَورُوشُو بِکَش** هَمی‌که بُوتُونَن فِنگِ خودُوشُو پاک کُنَن میندازَنُ تَ دور.

برخی مدخل **جور کشیدن** را خط هفتم از جام می‌دانسته و توضیحاتی نیز در این باره ذکر نموده‌اند که آوردن آن‌ها در این مقال لازم به نظر نمی‌رسد.

جُوز ...کردن. [ju/z . . . kærdân]؛

هر چه کردم تُو کُوچا سُجُل بُجُل از پَریکُو تا فَدَی جَمال مُکُل
همَه خرزهره دیدم نه آدمِ گُل اَگه **جُوزِ آدمای گُل بُکُنی**
زیرِ گِردا طَپیدَن لَی کَفَنی

شمس ۲۴

ای هَفتَو که ما مَشَّدبودیم کسی **جُو زُومُو نکرد؟**

جَو ... زیاد شدن. [jou . . . ziyad šodân]؛

مجاز. به علت بهبود وضع مالی و تغذیه‌ی بهتر، لگد افکن و پرخاشجو شدن.

به افرادی هم که به علت پولدار شدن یا رسیدن به مقامی، ناگهان تغییر رویه می‌دهند و روش ملایم خود را کنار می‌گذارند و بد برخورد و پرخاشگر و بد زبان می‌شوند به تعریض گویند:

جَو ش زیاد شده.

شُنُفتَم تُو مدرسَه با سُقُلی زَدَی تَووَی شُونَی کاکام؟ هِزاری که بیگی **جَوت زیاد شده.**

مرادف ☜ **از هوا در رفتن. کُم ... نُونی شدن.**

جُوش اُردَن. [juš/ ordân]؛

مجاز. سخت ناراحت، خشمگین، عصبانی شدن:

یی پُـرَی شُو که نمی‌شناختَنُوشُو یـا حســابی نمـی‌اُردَن اَ جـاشُــو

یی دَفَی **جُوش نمی‌اُردَن** اَلَکی تُـو کُپی فُئـش می‌دادن آرُومَکی

★★★

و اما بعد ... ۴و۲۶۱/۵

گفت: بد جُوری **جوش اُردَی** ضَیفَه ایقَّچـی رحـمَ خـودُت کـن حَـیفَـه!

مرادف ☜ **از کوره در رفتن. جِر شدن.**

جُوش (مَ. تَ. شَ. مُوو. تُوو. شُووَ) اُومَدَن. [juš (. . .) umædân]؛

غلغلک شدن. احساس چندش نمودن:

تو هم وختی خِنجَ کفِ پات می‌زنن **جُوش تَ میا؟**

مرادف ☜ **جُوجُوکُو . . . شدن.**

ای طَو خُنُک بازی در نیار که **جُوش مَ میا**

مرادف ☜ **اَو سیرگَ جُون ... نِشِسَّن. وزرو جون ... نِشِسَّن.**

جُوغَن. [ju(û)ghân]؛

هاون سـنگی؛ تکه سـنگی اسـت که میانه‌ی آن را به شـکل نیم کره خالی کرده‌اند و با ابعاد و اندازه و اشــکال گوناگون از عصــر حجر تا هم اکنون خدمتگزار مردم این دیار بوده و هست.

در آن همه چیز می‌کوبند، خرد می‌کنند، می‌سایند، مخلوط و روغن گیری می‌کنند.

از زعفران گرفته تا حبوبات و غلات و ســبزیجات و گوشــت و روغن گیری کنجد و کرچک وخشخاش ... (در عصاری‌ها):

قاتخـایی کـه تـو شـهـر می‌یـاد اَ دَس بیشتریش ساخت هـمی کـارخُونَـه هَس
یـی تِکَیـش ثـابِتَـه یـی جـاش می‌سُرَه تر و خشک هر چی بیدیش نرم می‌هَرَه
نه که تعمیر ماخوا نـه رنگ و نـه جَفت نـه گـزایـل مـاخوا نـــه برق و نـه نفـت
کـلِّ ایـن کـارخُـونَـه سـاخـتِ وطـنَــه یـی لُـکِ سـنگـیَـه اسـمُش **جُـوغَنَه**

و اما بعد ۵ و۶و۷ و۸ و۳۰/۹

جُوک. [juk]؛ (شکل ص ۱۰۸۶)

در تداول به هرجنبنده‌ی ریزی که از نور گریزان باشـد و معمولاً در زیر خاک یا زیر فرش و یا زیر ســنگ‌ها و شــکاف دیوارها زندگی کند و نام عل‌می‌آن را ندانند اعم از حشـرات یا عنکبوتیان، **جُوک** گویند. به همه‌ی سـوسـک‌هایی که لارو آن‌ها در غلات و حبوبات نشو و نما می‌کنند و پس از بلوغ به صورت سوسک‌های کوچکی در بین دانه‌های غلات و حبوبات به وفور یافت می‌شود **جوک** گفته می‌شود:

اَگَه نخود و لوبیا اَ جَی دَمَه باشَه زودی **جُوک شَ می‌شَه**.

★★★

یی ذَرَّی آردی تَه سُفرَی نُون پَزیُو، شدَه تِ غَرقِ **جُوک**.

در پاره‌ای موارد مرادف ☜ **کَو**. ☜ **جُوکی.**

خزوک‌های داخل دستشویی حمام‌های قدیم در این مخمس به **جوک** تعبیر شده است:

آن ضَــروریـش بــد و اِدبــاریَـه که تَرکمُـون زدنُــش گُـه خوریَه
هر **جُوکیش** اِنگـا غُـوچ پرواریَه لَک و لُولَینی خو نیس فِرزی پاشَو
کونَ اَو چَیدَه بـــزن سَرَ بالا شَو...

شمس ۲۲۵

جَو کُپُّو. [jou/ koppu]؛ (شکل ص ۱۰۸۷)

نامی است که در تداول استهبان به شانه سر یا شانه بسر یا هدهد یا مرغ سلیمان داده‌اند. آوازی دارد شبیه تکرار صدای جَوکُپُّو که در فضا طنین انداز می‌شود. این نامگذاری از آن جا ناشـی شـده اسـت که این پرنده بیشـتر در فصـل درو و خرمن

کردن جو، در استهبان پیدا می‌شود و مردم در گذشته آواز او را با خرمن کردن جو تلفیق نموده‌اند. کُپُو در این‌جا لحنی از کُپَّه به معنی توده و انباشته است. ☜ **جو پَپَّه** نیز نامیده می‌شود.

جُوک شَ شدن. [juk ... šodân]؛

سوسک در آن پیدا شدن. ☜ **جُوک**.

جُوکی. [juk/i]؛

مجاز. شخص منزوی و کم رو. آن که از معاشرت و روبرو شدن با دیگران گریزان است. آن که در جلسات عمومی‌و مهمانی‌ها به او خوش نمی‌گذرد و تنهایی و در خود بودن را بیشتر می‌پسندد. با مصدر بودن مستعمل است:

مردمُون مؤمن و بی آزارِیَن حیف که‌یی ذَرَّی جُوکیَن.

مردم این صفت را ناپسند و مذموم می‌دانند:

چَی بفرماین. چرا ای قَد تارُف می‌کُنین مَگَه خُدَی نخواسَّه جُوکی هَسّین؟

☜ **جوک.**

جَولُون زَدَن. [joulun/ zædân]؛

جَولُون لحن عامیانه‌ی جَولان است که آن هم تغییر یافته‌ی جَوَلان عربی است که مصدر است. به معنای قطع کردن مســافت و جوانب جایی و نیز به معنای تاختن و تاخت زدن. اما در تداول با مصدر **زدن** به معنای کنایی با تشبث به ظلم و ستم بر خر مراد سوار بودن کاربرد دارد:

اَگَه چار روزیَ م **جَولُون بزنَه** خدا فرصتُش نمی‌دَه و خونَی ظلمُش خراب می‌کُنَه.

جُومَن. [jumæn]؛

لحنی از جامه به معنای رخت و لباس. در تداول بیشتر به پیراهن و تنبان گویند:

خلعتی سَوز و سفید مال دُومادُو یَل بَرَی عمّه، **جُومَن** بَرَی خالُو

پـا پیـچ و جِلـتِ قَشَو بَرَی عـامُو جَغـلا! مـژده کـه ســارُخ وا شَد

خوب خوبای تَتَه لیلیاش پیدا شد

شمس ۲۴۴

به قبا و لباسی که همه‌ی بالای آدمی‌را بپوشاند نیز اطلاق می‌شود. به صورت **جومه** نیز متداول است. ☜ **جُومَن پاره**. **جومن دِرُون**.

جُومَن پارَه. [jumæn/parâ];

مجاز. آدم فقیر و مستمند. کسی که همه‌ی لباس تنش منحصر به ابتدایی ترین پوشش یعنی پیراهن و تنبان، آن هم پاره و وصله دار است:

او که پول دَرَه چرا از قلمَ دَرَه — که هَمی‌قاچاغاشَ تِهرُون می‌بَرَه

او بایَه باج تُو بِدَه که کُت زَرَه — نه بووَی بی خُون و مُونِ **جُومَن پارَه**

که بَلا نِسبَتِتُون گُوز نَدَرَه!

شمس ۱۶۶

☜ **جُومَن. جُومَن دِرُون.**

جُومَن دِرُون. [jumæn/ derûn];

لحنی از جامه دران. مجاز. زمانی است که بر اثر بزرگ شدن تخمدان مادگی کاسبرگ‌های اطراف آن پاره می‌شود. زمانی است که تخمدان به صورت میوه‌ای کوچک از میان کاسبرگ‌های از هم باز شده خودنمایی می‌کند.

در تداول این زمان را که در گیاهان مختلف متفاوت است جُومَن دِرُون گویند. به کرات دیده شده است که همزمان با این تغییر و تحول دمای محیط به اندازه‌ای پایین می‌آید که منجر به سرما زدن گل‌ها و ریختن آن‌ها از درخت و در واقع به هدر رفتن همه‌ی زحمات باغدار شده است:

آی خدا کو(ه) بَرَه اصلاً بَلَدی — تالا از هَشتَه‌گُو بالا اُومَدی ؟

بادُماش ماطلِ یی سرما ریزَه — تُو **جُومَن دِرُون** باهاراش می‌ریزَه

و اما بعد ... ۸ و۳۰۰/۱۲

جُوم نِشِسّن. [jum/nešessân];

نوعی مراسم خرافی است که جن گیر ادعا می‌کند می‌تواند با کمک اجنه، اشیاء گم شده و

سارق را شناسایی کند.

اصطلاح **جوم نشِسّن** به صورت ☜ **(اَ) سَرِ غیچ نِشِسَّن** هم متداول است.

جُون از کُو...دَر رَفتَن. [jun æz kun/e . . . dær/ræftân]؛

مجاز. مردن به خفت و استهزاء. نفرین گونه‌ای است به کسی که از او بیزاری می‌جویند:

شَقّ و شَق می‌گردَه، مینیم کَی بوَو **جُون از کُو...ش دَر می‌رَه**، کُپ شَ رُو تنخواش.

گاه به مفهوم فضولی موقوف «به تو ربطی ندارد» کاربرد دارد:

مَردِکَه هَی می‌پُرسَه چرا بَچَّو می‌زنی؟ می‌زنم خو می‌زنم. تا **جُون از کُـو.. تَ دَر رَه**.

جُون از . . . وَئشتَن. [jun æz . . . vâeštân]؛

لحنی از جان از کسی برداشتن.

مجاز. کسی را در عسرت و تنگنا قرار دادن و تا سر حد توان از او کار کشیدن:

خوشالَه که چِل من هیمَه اُردَه. بُو گُو **جُون از خَرُو وَئشتَی** نَه!

★★★

ای قد شَو نِصبِ شَو **جُون از خودُم وَئشتَم** و گِند زدم که پی چیشُمَ اَو شد.

برای موضوعی، در حد زیاد غصه خوردن و بی‌تابی کردن:

گوشوارُت گم شد خو شد. قرار نیس بَرَی گوشواری **جُون از خودُت وَردُری!**

جُونِ بِکَن. [jûn/e bekân]؛

همان مفهوم کنایی جان کندن را دارد.

تلاش مضاعف. سعی بلیغ. تحمل سختی و مرارت زیاد:

یِکّی بود یِکّی نبود غیـــرِ خدا یی نَنَه و بَچَّـــه بودن تُو شهرِ ما

شَو می‌کردن رُوزُوشُو با فوت و فن می‌گـذَرُندَن بـا هــزار **جُونِ بِکَن**

و اما بعد...۱و۲۵۸/۲

سنگِ لُوَهتی تُو گُودَو در اُومد با هزار **جُونِ بِکَن** پُکُندَم اُش اُردَمَ دَر.

★★★

پلکیدَه بودنَ هم. با یی **جون بکنی** سِواشُو کردم.

★★★

با **جُونِ بِکَن** تُنسَّم پُولُو از چَنگُشَ در بیارم.

مرادف ☜ **شِرَقِّ دَس**. بد بختی. فِلاکَت.

جُون .... بودن و ... . [jûn . . . budæn/o . . .]؛

مجاز. دوست داشتن کسی یا چیزی به اندازه‌ی جان خود به طوری که اگر آن چیز یا آن کس از بین برود او نیز جان به جان آفرین تسلیم می‌کند:

مَنجِفَر جُونُش هَسّ و کاکاش.

★★★

جُونُش هَسّ و کتاباش.

★★★

آی! آی! قُپُس نَرین. شما جُونُوتُو هَسّ و پُولُو تُو.

جُونِ پَسِ پا کَندَن. [jun/e pæs/e pa kændân]؛

اظهار نظری اســـت نفرین گونه و تحقیرآمیز در مورد عملکرد، تلاش و فعالیت کســـی که به هر دلیل مورد انتقاد و یا نفرت است.

مجاز. آخرین تلاش بی نتیجه را کردن. اتکاء به تلاش مذبوحانه داشتن:

بِختَرَه بیشتر از ای **جُونِ پَسِ پا نَکَنی** و بیگی چاروَو که دُزیدَی کجا قام کردَی.

جُون پُشت. [jun/pošt]؛

اســـتیلاء عارضـــه‌ای بر قلب و مغز که بر اثر آن قوای ادراکی و حرکتی از کار می‌افتد. به حالت اغماء رفتن. ایجاد حالتی در انســـان که حیات وی منحصـــر به زندگی نباتی اســـت. به صـــورت فعل مجهول و با مصدر **شدن** و **بودن** کاربرد دارد:

بَخَلُمُو مُردَه. الآن یی ماهَه که **جُون پُشتَه** نه پا می‌شَه نه می‌میرَه.

★★★

از هَمُو که از بُون اُفتید پَنا(ه) بَخدا **جُون پُشت شد**.

مِثِّ یی تِکی چُوغی اُفتیدَه جِلَو زن و بَچش.

جون ... تُو خِر... بودن. [jun. . .(e/æ) to xer. . . budâن]؛

در حالت نزع بودن. احتضار را تجربه کردن. آخرین نفس‌ها را کشیدن:

رفتیمَ پُرسَی مریض. بیچارَیَه **جُونُشَ تُو خِرُش بود**. گُمُون نَکُه چی وا کُنَه.

مجاز. به شدت از موضوعی در عذاب بودن. در پیچ و تاب یک مشکل روانیِ خود ساخته دست و پا زدن. در عذابی الیم دست و پا زدن. در آتش حسادت سوختن:

دَدَه پاشَو تا بیریم که ای خوار شُوگَر من چیشُش اُفتیدَ تو الآن **جُونُشَ تُو خِرُشَه**.

با تقدم فعل همراه با مصدر اُومدن نیز مستعمل است:

دَخیلُتَم نَفَهمَه که دانشگا(ه) قبول شدَی که **جُونُش میاتَ تُو خِرُش.**

مرادف ☜ **جُون... چِنگِ دماغ ... (بودن. اُومدن. رسیدن. رسُندن).**

جونُ ... جزا اُردن. [jûn . . . jezâ ordâ̂]؛

مجاز. کسی را در عسرت و تنگنا قرار دادن یا خود در عسرت و تنگنا قرار گرفتن. سخت مورد اذیت و آزار قرار گرفتن یا کسی را قرار دادن. در واقع هم مصدر مرکب لازم است و هم متعدی:

بچش انداختش رو دسُّم و رفتَ مدرسه. تا از مدرسَه برگِشت ای کُرَّی نافهمَه **جونُمَ جزا اُرد.**

جُونَ جُونِ ... کردن. [jun(e/æ) jun/e . . . kærdâن]؛

لحنی از جان به جان کسی کردن. مجاز. بزرگ‌ترین خدمت را در تغییر وضعیت و حالت کسی یا چیزی اعمال کردن:

جُونَ جُونُش کردم که‌یی دُونَی ذرت پَنبَیَ مَ ای بَچَّو بِدِه، اَصّا مَحَلُّم نَیذُشت و رفت!

★★★

جُونَ جُونُت بُکُنَن انگا پیوند بادُم تلخی؛ آخِرُش یی رگِ تلخی می‌زنی.

★★★

رُو بـه شیطُـون لعـین کـرد خـدا گفت: ای رُنـدَه شُدَی بی دَر کجا

از دُزِ من میری شهرک می‌سازی؟ **جُونَ جُونُت بُکُنَـن** حقّه بازی.

و اما بعد...۱و۳۱۲/۲

جَون ... چِنگِ دَماغ ... اُومَدَن. [jun…(e/æ) čeng/e dæmâgh umædân]؛

مجاز. در شرف موت بودن. آخرین نفس‌ها را کشیدن. لحظه‌ای تا مرگ بیشتر فاصله نداشتن. زیر فشارهای جسمی و روانی رمقی برای... باقی نماندن. به ستوه آوردن کسی را. عاجز کردن کسی را. خسته کردن کسی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش، خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند:

از تَریک و رُوشَنی تالا یی متصل دَرَه حَق می‌زنَه. **جُونُمَ چِنگِ دماغُم اُومَدَه**
تا تُنوسَّم یی مِک شیریش بِدَم، خَو بِرَه.

★★★

تا جُونَمَّرگ شدَه میفتَه اَ مُلُم نَنَه جَئمال می‌دَه آلات دلُم
اُو پا دَردَو اَ سراغُم اُومَدَه **جُونُمَ چِنگِ دماغُم اُومَدَه**

و اما بعد ...۳و۲۱۸/۶

با مصدر **اُردَن** و **رسیدن** و **رَسُندن** (مجاز) با فریاد و ناسزا و ضرب و جرح کسی را به ستوه آوردن. مرادف عبارت کنایی جان کسی را به لبش آوردن:

اَگَه اُومَدی مدرسه شَیوَ م زدی، ظُئر که برگشتم، **جُونُتَ چِنگِ دَماغُت می‌یارَم**.

★★★

شَغَلام چَن روزیَه اَو کشیدَه **جُونُمَ چِنگِ دماغُم رسیدَه**

همه‌ی موارد یاد شده به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است.

مرادف ☜ **(اَ) زَیت اُردَن (اومدن). (اَ)گُوز اُردَن (اومدن). پا... تُو یی کَوش کردن. پا... تُو پُوسِ گردو کردن. (ا) تَنگ و تَوبَه اُردن (اُومدن).**

جُون دار. [jun/dâr]؛

مجاز. مقاوم. محکم. بیشتر در مورد اشیاء کاربرد دارد:

ای هِرَسُو بِیذارَ سَرِ جلَو که **جُون دارَه**.

جُونِ دِل. [jûn/e del]؛

مجاز. بسیار زیبا عزیز و ارزشمند و دوست داشتنی. گاه به صورت **مِثِّ جُونِ دل** آید و باز همان معنا از آن برداشت کنند:

زنِ **مِثِّ جُونِ دِل** طلاقُش داد حالا با دوتّا بَچّی سَر و نیم سَر تُو سرِ خودُش می‌زنَه.

★★★

با تو هَسَّم **جُونِ دِلُم** حواسُتَ کجا؟

جَونَ رُو. [jun(e/æ)ru]؛

از جان گذشته. آن که برای رسیدن به مطلوب جانش را هم می‌بخشد:

دست‌ها سوی حَصین گشت دراز شَغَلا ارَّه و دندُون‌ها گاز

نیشک او نُون ندیده انگا گراز گُشنَه تقصیر نَدَرَه **جُونَ رُو می‌شَه**

سگ می‌شَه، خِنجی می‌شَه، اَ لُولُو می‌شَه.

شمس ۳۳۱

آدماش ماطَل و مَحف و **جُونَ رُو** گردنِ نصبُوشُو انگار خارُو

لذا «**جُونَ رُو**» جان بر کفی است که شدت نیازهای درونش او را به اوصاف طماعی و حرص و گدا صفتی ملبس کرده است. ☜ **جُون ... وِل بودن**.

جُون... رُو... خوندَن. [jun. . . ru/. . . xondæ̂n]؛

عقدی که در آن پیمان می‌بندند که برای حفظ جان و مال و ناموس هم و یا حراست از چیزی تا پای جان وفادار بمانند:

سَرِ سَرِ ای سِتّی کاکَی نَگذا که **جُونُوشُو رُو هَم خوندَن** کارَ دَسُّت می‌دَن.

★★★

نمی‌ذَرَم ای بُونَی انجیرُو تَو تُوش بُخوری **جُونُمَ رُوش خوندَم**.

جُون سَقَّط. [jun/ sæqqæ̂t]؛

مجاز. پرطاقت. مقاوم. بیشتر در مورد انسان و حیوان کاربرد دارد:

آدم بایَه خیلی **جُون سقَّط باشَه** که بُوتُونَه چِلّی تَوسُون بِرَتَ فَئلَی!

★★★

گرگ خیلی **جُون سَقَّطَه**. می‌گن هَف تا جُون دَرَه.

در تداول سَقَّط به تنهایی نیز همین معنا را دارد. ☜ **سَقَّط.** مرادف ☜ **سَکَلَه**.

جُونِ کسی خاریدن. [jûn/e kæs/i xaridân]؛

مجاز. تمایل به کتک خوردن داشتن. ☜ **پشت و پَئلُو کسی خاریدن.**

جُون کَندَن. [jun/kændân]؛

مجاز. نهایت تلاش خود را کردن. برای ذی روح و بی‌روح کاربرد دارد:

ما بایَه هَی بُلُکیم **جُون بِکنیم** **جُون** بَرَی یک دو غازی نُون **بِکَنیم**

هیمَه از سینَه‌ی بَرفدُون بِکَنیم کَئکَ تَه رُودَمُو چار نَئلَه می‌رَه

هر چه دُودَه اَ چیشِ فَئلَه می‌رَه

شمس ۳۲۵

بَئد **جُون کَندنِ** روز و تَک و دَو بی زبُون میفتَتَ سُر آخِرِ شَو

و اما بعد ...۲۶۳/۱

هر زِرِنگی که باشَه، **جُون بِکَنَه**، شیش تا گودَه بُوتُونَه بِزَنَه.

★★★

ای بُونَی بادُمُو جُون بِکَنَه امسال یی لنگی بادُمی‌با پُوس بیشتر نَدَرَه.

★★★

ای گیرَوِم **جُون بِکَنَه** بیشتر از چار من انجیر نمی‌گیرَه.

مرادف ☜ **جلوس ترقّی ... خُونَی آخر... زُور بِزَن...**

به معنای زجر کشیدن:

حتّی چاروا تُو ای را(ه) **جُون می‌کَنَه** تا اَ منزل میرسَه زِر می‌زَنَه

و اما بعد ...۳۰۰/۱۰

در معنای اخیر مرادف ☜ **(اَ) زَیت اُومَدَن. (اَ) گُوز اُومَدَن.**

به مفهوم خاکی بر سر خود کردن:

بَخدا راهِ پس و پیش ندرم تو بُوگُو دَدَه چه **جُونی بِکَنَم**

و اما بعد... ۲۱۹/۵

جُونَ مَّرگ شدن. [jun/æ/(m)mærg/ šodân]؛

لحنی از جوان مرگ شدن. در جوانی مردن:

دو تا پُسرَ گیرُش اُومَد یکّی **جُون مَرگ شد**، یکّیش‌َ م هَمیَه که شدَ دُوماد عامُوش.

★★★

تا **جُونَ مَّرگ شدَه** میفتَه اَ مُلُم نَنَه جَئمال مـــیدَه آلاتِ دِلُم.

و اما بعد...۲۱۸/۳

جُونَمَّرگ بیشی کهم تَرسوندی.

جُون و جِر. [jun/o jer]؛

از اتباع است که به مفهوم توانای و قدرت جسمی. استقامت بدنی. ☜ **تَن.**

با مصدر **داشتن** و **نداشتن** به معنای ضعیف بودن و نبودن مستعمل است:

بُکُنُشَ زیرِ پتو که زَو بَسَّیَه **جُون و جِری** نَدَرَه، می‌ترسم بچا.

★★★

ای دوتَّی گُردکِ پام مِثّ جلوتر **جُون و جِر نَدَرَه.**

جُون... وِل بودن. [jun. . . vel/ budân]؛

جان بر کف نهاده بودن. بی‌توجه به ارزش والای جان بودن. برای تشفی غرائز نفسانی جنبه‌های معنوی را از یاد بردن. برای رفع حوائج جسمی‌جان و در نتیجه آبرو را وجه المصالحه قرار دادن:

پیش ما گُندَه تَر از تو مِتلَه اما تو بَد رِقَمی**جُون تَه وِلَه.**

★★★

یی دُونَی بدِه ای کَلکَه که **جُون شَ وِلَه.**

★★★

دیدی بَرَی یی بشقابِ پُلوی چِطَو **جُون شَ وِل بود؟**

مرادف ☜ **جُونَ رُو بودن.**

جَوویدَن. [jouwidân]؛

لحن تداولی جویدن چیزی را. زیر دندان خرد کردن.

گِزِر خُومی‌که می‌خوری خوب **بُجَو** که دلُت درد نگیرَه.

★★★

اِنگا از قَئط اُومَدَه. بِدُونی که **بُجَووَه** می‌مُلُکُونَه.

این واژه در زبان پهلوی به صورت **جُوییتَن**آمده و چنین به نظر می‌رسد که **جَوویدَن** هم تغییر یافته‌ی همین واژه باشد ضمن این که **جاویدن** هم به عنوان مصدر جویدن در لغت آمده است.

البته مصادر دیگری هم هستند مثل ساییدن، دویدن، کاویدن، تابیدن و ...که در تداول سرنوشتی همانند جاویدن پیدا کرده‌اند و به صورت ☜ **سَوویدَن، دَوویدَن، کَوویدَن، تَوویدَن** و ... ادا می‌شوند. اما این یک قانون کلی نیست و هستند واژه‌هایی مثل چاییدن، خوابیدن، باریدن و ... که از این روش پیروی نمی‌کنند و به همین صورت در تداول تلفظ می‌شوند.

جوهَرِ جُوش. [jouhær/e juš]؛
نام عامیانه‌ی جوش‌شیرین یا بی‌کربنات سدیم.

جَهل تو کسی کردن. [jâel/e tu kæs/i kærdân]؛
ایجاد هول و هراس در کسی کردن.☜ **جَئل.**

جَهل رَفتَن. [jâel ræftân]؛
به شور افتادن و طغیان کردن کودک. ☜ **جئل رفتن.**

جَهلُوک. [jâeluk]؛
آن که زود آشفته و عصبانی می‌شود.☜ **جئلوک**.

جَهلی. [jâel/i]؛
عصبانی. ☜ **جَئلی**.

جَهمال. [jâemal]؛ **لحنی از چنگ مال.** ☜ جَئمال.

جَهَنُّم. [jæhænnom]؛
لحن تداولی جَهَنَّم.

جَی. [jey]؛ جای. به جای: ☜چَی. رَی. سَیَّه.

زن بـدبخـــتُـــو و لاف شـپـشُـو　　اَمنـیـه‌ی لَـش، آجـان چـاغُو کَـشُـو
کُـــتِ واویــلا اجـــاقِ بـــی تَـشُـــو　　هرکَه دید بُرق نکشـید، تُفِ تُو ریشُش
هَمُـو بـدبختُو اَ **جـَی** قَـوم و خویشُش

شمس ۱۲۵

عِوض کَشک می‌گم ماس تُو بِدَن　　**جَی** تُوتَو**وَ**ی بایَه کالباس تُو بِدَن.

و اما بعد ... ۳۱۴/۲

مَئضی که شیر بریزین اَ مایَه　　می‌فِرِسَّم ناتــابِک **جَی** باقالَه.

و اما بعد . . .۳۱۴/۱۳

جَی بُخور... که دَسِّ ... تُوش نباشَه. [jey boxor... ke dæss/e... tuš næ/baš/æ]؛
هشدار نفرین گونه‌ای است از کسی که نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند ظلمی را که تحمل کرده تلافی کند و پاسخ را احاله به عدل الهی و یا انتقام طبیعت می‌دهد:

هَمی‌طَوری که آبُرو بَچَّی منَ جلو در و هَمسَیَه رِختی؛ امیدوار خدا هَسَّم **جَی بُخوری که دَسِّ ما تُوش نباشَه.**

★★★

مَحَلُش نَیذا. بِزا **جَی بُخورَه که دَسِّ تو تُوش نباشَه.**

☜ **از ما نخوردَه باشی.**

جَی بَد نَرَفتَه باشی. [jey/ bæd næræftæ/bašî]؛
جای بدی نرفته باشی. عبارتی است که زنان در مراسم عزا و ختم و پُرسه و عیادت، در برخورد با هم و یا هنگام خداحافظی به عنوان تعارف و تکلف بین هم رد و بدل می‌کنند و منظور آن است که: باشد که شما را در مراسم شاد مثل عروسی و جشن و زیارت ببینیم نه در مراسمی مثل امروز. به صورت ☜ **جَی بَد نَری** نیز مستعمل است. ☜ **جَی.**

جَی بَد نَری. [jey bæd nærî]؛☜ جَی بَد نَرَفتَه باشی.

جَی بُود. [jey/bûd]؛

(از) خانواده‌ای اصـیل و شـریف و ریشـه‌دار. مرادف **با بُتّه**. پدر و مادر دار. مقابل ☜ **بی بُتّه. بی‌پدر و مادر.** و گاه مقابل ☜ **تَه کُری:**

معلمِ فیزیکِ امسالی، با قادَه سنگین و رنگین و خدا تَرسَه **مَئلُومَه (از) جَی بُودَه.**

★★★

کسی که **(از) جَی بُودَ ه** از دُور جار می‌زَنَه.

جَی جاش. [jey/ja/š]؛

لحنی از جای جایش. آن جا که جایش باشـد. موقعیتی مناسـب و درخور. فرصتی مناسـب.آن جا که اقتضا کند. جایی که به آن متعلق است:

هـر چـی بَسَّـه اَ قَـدُش پیـــداش نی نمـک و سَـوزَک‌سَوز **جَی‌جاش** نی

و اما بعد ... ۳۸۱/۶

جوابِ کَم مَحَلّیاش گُذُشتَم بَرَی **جَی جاش.**

★★★

چَن دِفَه جِلَومَ دَر اُومَدَه بود گُذُشتَه بودم بَرَی **جَی جاش** که خارَ جَی خارَ دَر بیارَم.

جیجَّه. [ji/j(j)â]؛

در تداول اطفال به معنای شیر. شیر مادر. ☜ **جی‌جی.**

جی جّی. [ji/j(j)i]؛ در تداول اطفال؛ شیر مادر:

بیا تا **جی‌جّی** بِدَمَ بَچَّم که گُشنَشَه.

★★★

بَچَّه م **جیجَه** بُخورَه، بِریمَ دَر دَر.

جی جّی و الحا. [ji/j(j)i/ yo elhâ]؛

اصرار و ابرام بی فایده. پافشاری بی‌نتیجه. با لفظ کردن به کار برند:

ای همَه **جی‌جّی و اِلحا** کردم هَی سرِ دردِ دلُم واکردم
مَگه‌یی ذرَّه بیگیَ خَرجُت رفت فکر و ذِکرُت شدَه بود معدن و نفت

در این عبارت **جی‌جی** مرادف با **الحا** که مخفف الحاح هست آمده است:

قَدِّ جُونِ آدمی**جی جی و اِلحا** کردم که شیر بُخورَه سَر خورَه بیگی تُو دَئن نکرد.

جَی دُوری نَرفتَن. [jey dûr/i næræftæ̂n]؛

مجاز. نمونه یا نمونه‌های مشابه هست که مؤید همین نقلی است که فی المجلس مطرح است. از جمله ... (آنگاه شروع به نقل نمونه کنند):

- خدا نصیبُوتُو بُکُنَه سفرِ اوَّلی که رفتَه بودیم سنگَ شَیطون بزنیم، بیش از پنجا(ه) تا لِنگی دَم پای تُو شُلُقی گُم شد.

- **جَی دُوری نَما خوا بیری!** تُو مسجدَی خُودُومُو سالی دیویس تا مَلکین و اُرُسی و دَم پای نو، گم می‌شَ که مَئلُوم نی کُدُم را(ه) علی زدَه می‌بَرَه.

★★★

- من دیشَو دُرُس خَو نرفتم نمی دُونَم چه مرگُم بود!

- جی دوری نماخوا بیری، من یه هفتَه هَه تُو لاف پشت و پَئلو زمین می زنم تا صَوب. هَمَش مال فِکرَه.

چ

چاپّی. [čapp/î]؛

دغل باز. حقه باز. اهل احجاف و زورگویی.کلّاش:

سر و کارُومُو اُفتیدَه با ای مردکَی **چاپّی.** خدا رَئم کُنَه.

چار باد. [čar/bâd]؛

به درد شدیدی گویند که زن زائو را هنگام زادن فرا گیرد و معمولاً منجر به خروج نوزاد از رحم گردد.

چار بیس. [čâr/bîs]؛

۲۴. **عددی به جای** بیست و چهار. **به مدخل** دو بیس **و زیرنویس آن رجوع شود.**

چار تَق. [čâr/tæq]؛

لحنی از چهار طاق. کاملاً باز. (بیشتر در مورد درب کاربرد دارد). ☜ **چار طَق.**

چار تَناس. [čâr/tæn/âs]؛

چهار تناس؛ همه‌ی ماهیچه‌ی قرمزی که به استخوان‌های دست و پا و ستون فقرات و دنده متصلند و موتور محرکه‌ی بدن آدمی‌را تشکیل می‌دهند.

گاه به ماهیچه‌ی یک طرف بدن که شامل دست و پا و ماهیچه‌ی دنده‌ای و شکمی همان طرف بدن است، **یک تناس** گویند.

چار تَه کردن. [čâr tæ̂ kærdæ̂n]؛
لحنی از چار تا زدن؛ چهار لا زدن.

چار چل. [čâr / čel]؛
۴۴. عددی به جای **چهل و چهار**. به مدخل **دو بیس** و زیر نویس آن رجوع شود.

چار چِلِنگ. [čâr/ čeleng]؛ (شکل ص۱۰۸۹) لحنی به جای چهار تا لِنگ. مچ دو دست و دو پا.

چارچُو. [čâr/ču]؛ (شکل ص ۱۰۸۹)
تختی با چهار پایه و چهار دستگیره که دو کتیبه به شکل عدد ۵ مزین به ادعیه و آینه و تصاویر ائمه و شمشیر و پارچه‌ی رنگین و تصاویر گل و بلبل بر دو طرف آن استوار کنند و رأس دو کتیبه را با چوبی به هم متصل نمایند و دیگر حلقه‌های اطراف کتیبه را بگذراندن طناب از آن‌ها و کشیدن و محکم نمودنشان و انداختن پارچه‌ای مشکی بر آن چوب و این طناب‌ها، محفظه‌ای بر روی تخت پدید آرند. این ترکیب که خاص مراسم عزاداری سید الشهداء است و بیشتر در روز تاسوعا و عاشورا با حمل و چرخاندن آن سبب جلب و حُضُور بِسیاری از عَزاداران حسینی است سال‌های متمادی است که در بسیاری از شهرهای مرکزی و جنوبی ایران جایگاه رفیعی دارد.

چارچُو گَردُندَن. (چارچُو سرون).[čâr/čû sorûn]؛
گرداندن و چرخاندن چارچو که خاص مراسم عزاداری **سیدالشهداء** است و بیشتر در روز **تاسوعا** و **عاشورا** انجام می‌گیرد.**استهبان** سال‌های متمادی است که به این مهم شهره است. گر چه معروف است که‌سابقاً یزدی‌های مقیم **استهبان** مراسم ساخت و گرداندن چارچو را در **استهبان** رواج داده‌اند.

در لغت، واژه و ترکیباتی مثل **نخل محرّم، عماری، هودج، محمل** و **تابوت**، تقریبا به مفهوم **چارچو** آمده است اما بر دوش کشیدن و در کوی و برزن گردلندن و بارها و بارها آن را چرخاندن آن هم با کیفیتی که امروزه در **استهبان** رایج است اختصاص به بزرگداشت حماسه‌ی

حسینی و احترام به عظمت ایثار و مظلومیت امام سوم شیعیان حضرت **ابا عبدالله الحسین**(ع) دارد.

نقل است که چارچو به منزله‌ی **عماری** و **تابوت** امام **حسین** (ع) است که مشتاقان و پیروان آن حضرت با به دوش کشیدن و چرخاندن آن نشان می‌دهند که پیکر آن حضرت سزاوار تشییعی این چنینی بوده است که چون اینان در عاشورای ۶۱ هجری در **کربلا** حضور نداشتند هر ساله در همان روز مراسم تشییع را با شکوهی هر چه بیشتر برگزار می‌کنند.

اما این که واژه‌ی **نخل** و **نخل برداشتن**، در **استهبان** به صورت چارچو و چارچو گردُندن و چارچو سُرُندَن در آمده است، خود مقوله‌ای است که شرح آن متعاقباً خواهد آمد.

اندازه و شکل وتزئینات **نخل** در هر شهر و دیار با هم فرق دارد. بزرگ ترین **نخل** که تا به حال ساخته شده مربوط به مردم **یزد** است که مؤلف، خود در جوانی بعضی از نخل‌های **یزد** را در غیر از ماه محرم بدون تزئینات و پیرایش معمول از نزدیک دیده است:

و آن گونه که از مردم **یزد** شنیده است اساس **نخل** ۱۸ عدد چوب قطور ۱۲ متری است که ۹ تای آن به صورت موازی هر یک به فاصله‌ی یک متر بر روی ۹ تای دیگر که آن‌ها هم موازی و به همان فاصله اما در جهت عکس روی ۹ تای دیگر قرار دارد و به صورت شبکه‌ای به ابعاد ۱۲ در ۱۲ که بر روی چهار پایه‌ی یک متری ضخیم قرار دارد، درست شده است. دو سازه‌ی چوبی مشبک تقریبا به شکل عدد ۵ به عرض ۸ متر و به طول ۱۰ متر که با چوب‌ها و طناب‌هایی به فاصله‌ی ۶ متر به هم متصل و بر سطحی چوبی استوار شده است بر وسط آن شبکه‌ی چوبی ۱۴۴ متر مربعی نصب و محکم می‌شود و فاصله‌ی دو سازه‌ی چوبی مشبک را با پارچه‌ای سیاه می‌پوشانند. تزئینات دو سازه‌ی چوبی مشبک بسیار مجلل و هنرمندانه است که تنها از معدودی افراد خاص که آنان نیز ساختن آن را ازپدران خود به ارث برده‌اند ساخته است. اینان هر ساله تزئینات نخل را وظیفه‌ی خود می‌دانند که بدون چشم داشت مزدی به عنوان نذر با طیب خاطر انجام می‌دهند و این مهم را بعد از خود به عنوان وظیفه‌ای وقف به فرزندان خود احاله می‌دهند.

ارتفاع کل **نخل** نزدیک به ۱۲ متر و وزن کل این **نخل** حدود ۳۰۰۰ کیلوگرم است که بین ۵۰تا ۱۰۰ نفر از مردان قوی هیکل و ورزیده که آن‌ها نیز همه ساله خود را موظف به حمل **نخل** می‌دانند و این وظیفه را از پدران خود به ارث برده اند در روز **عاشـــورا** طی مراس‌می‌ویژه آن را از زمین بلند کرده و تا فاصله‌ای معین حمل نموده و انبوهی مردم عزا دار که **نخل** و حاملین آن را چون نگینی در

بر گرفته‌اند آنان را مشایعت می‌کنند.

به احتمال زیاد ساخت **نخل** و مراسم مربوط به آن از استان‌های مرکزی از جمله‌ی**یزد** به دیگر بلاد ایران از جمله **استهبان** رسوخ پیدا کرده است.

از آن‌جا که امکان ساختن **نخل**هایی به عظمت نخل‌های **یزد** در **استهبان** به علت کوچکی مساحت میادین جلو حسینیه و هم از لحاظ نبودن افراد مجرب و متبحر، وجود نداشته است به ساخت اندازه‌ی کوچک آن که اساس آن مشتمل بر چهار چوب عمودی و افقی است بسنده کرده و نام آن را نیز **چهار چوب** نهاده اند که بر اثر فرسایش زبانی به صورت چارچو تغییر شکل داده است.

استهبان متشکل از هشت محله است که اگر بخش مرکزی یعنی **آب بخش** را هم یک محله به حساب آوریم دارای ۹ محلت است: **نرسنو، پنار، کزمان، خلوت، کوچه‌شاه، میری، اهر، تیرونجان** و **آب بخش** که از این ۹ محله هفت محله دارای حسینیه و **چارچُو** هستند.به انضمام حسینیه‌ی درب بازار که آن هم صاحب **چارچو** است. محل درب بازار بخشی از محله‌ی اهر است که اگر آن را هم به عنوان یک محله‌ی مجزا به حساب آوریم **استهبان** دارای ده محله و هشت حسینیه و هشت چارچو است.

اگر چه اساس همه‌ی چارچوهای آن‌ها یکی است اما هیچ کدامشان به اندازه و شکل هم نیستند. حتی اعتبار آن‌ها هم در نظر مردم به‌یک اندازه نیست.

مهمترین چارچو متعلق به محله‌ی اهر است که اگر چه از لحاظ ساخت و اندازه و تزئینات دارای ویژگی محسوسی نیست اما حضور متعدد خانوادی سادات در این محل و برخورداری حسینیه از حضور آنان در رتق و فتق امور، چارچوی اهر را در اذهان، احترام و ویژگی ممتازی بخشیده است که همین امر باعث گرایش بیشتر خانواده‌ها در توسل به این چارچو و رد کردن فرزندان خردسالشان از زیر آن به امید دست یابی به سلامتی و ماندگاری بیشتر و عاقبت به خیری افزون تر، سوق داده است. خاصه که این حسینه به نام **حسینیه سادات** شهره است.

حسینیه‌ی محله‌ی **میری** با داشتن چارچویی هم اندازه‌ی چارچوی محله‌ی اهر حرف بعدی را در میان مردم شهر می‌زند. گر چه شایع است که چارچوی اهر به علت وزن شمشیرهایی که در پیدا و نهان آن تعبیه شده از وزن و ثقالت بیشتری برخوردار است.

ویژگی این حسینیه داشتن دو چارچوی هم اندازه هست که یکی مخصوص گرداندن است و

دیگری ثابت و خاص عبور نوزادان و کودکان و نوجوانان و گاه بزرگسالان و صاحبان نذر است که برای این کار دو نفر از خدام حسینیه در دو طرف چارچو می‌ایستند و نوازاد و یا کودک را که خود قادر به بالا رفتن از کرسی چارچو نیست بلند کرده و به دیگری که در طرف دیگر است می‌سپارد و هم او نیز نوزاد یا کودک را از زیر چارچو دو باره به خادم اولی تحویل می‌دهد. این عمل سه بارتکرار می‌شود و پس از آن نوزاد یا کودک را به مادر یا کسی که همراه او بوده است می‌دهند. در این ماجرا مقداری قند یا حلوا و یا پشمک از طرف همراه کودک به خدام تحویل می‌شود که پس از این مراسم بین همسایه‌ها و علاقه‌مندان تقسیم و اینان نیز مبلغی بابت این به اصطلاح نارنگی به حسینیه می‌پردازند که در مخارج حسینیه هزینه می‌شود. علاوه بر این چند عدد شمع و گاه یک یا چندبسته‌ی آن که به ☜ **قَلَمدُونِ شُئم** معروف است به عنوان نذر به خدام داده می‌شود تا در پیه سوزهای مخصوصی که بر روی تخته‌ی مستقر بر دو پایه‌ی چارچو هست روشن کنند. گاه نذر کننده خود را ملزم می‌داند که با دست خودش شمع‌ها را روشن کند و خود ناظر بر روشنایی و سوختن آن باشد که این امر گه گاه باعث اصطکاکی لفظی بین نذر کننده و خادم می‌شود. چرا که خدام بیشتر تمایل دارند تا شمع‌ها دست نخورده باقی بمانند و دوباره به مغازه‌دارها بفروشند و پولش را در کارهای دیگر حسینیه هزینه کنند.

این عمل یعنی گذراندن افراد از زیر چارچو که معمولا در همه‌ی حیسنیه‌ها معمول است و بیشتر در شب‌های **تاسوعا** و **عاشورا** مشتری دارد به «**از زیر چارچو رد کردن**» شهره است:

بوِات تا هَف سالُش که بود از زیرِ چارچُو رَدُش می‌کردم.

(پدرت تا زمانی که به سن هفت سالگی رسید همه ساله او را **از زیر چارچو عبور می‌دادم.**)

گرداندن چارچو که به **چارچو** ☜ **سُرُندَن** هم معروف است در همه‌ی حسینیه‌ها و در دهه‌ی اول محرم (**تاسوعا** و **عاشورا**) معمول است و ساعت گرداندن آن‌ها را طوری برنامه ریزی کرده اند که با هم تلاقی نداشته باشد تا مردمان هر محل بتوانند برای انجام این کار یکدیگر را یاری دهند: اهر روز **تاسوعا** (شب **عاشورا**). درب بازار ۵ بعدازظهر عاشورا. **کزمان** بعد از درب بازار. **پنار** بعد از حسینیه‌ی کزمان. **خلوت** بعد از **پنار**. **تیرونجان** بعد از **خلوت** و محله **میری** آخرین حسینیه‌ای است که از ساعت ۲۰ روز **عاشورا** پذیرای عزاداران محله‌های دیگر است تا پس از حضور همه‌ی آن‌ها و برگزاری مراسم سینه زنی (**دَوری**) از حدود ساعت ۲۳ با آماده سازی **چارچو** و حمل آن

توسط افراد با سابقه‌ای که از سال‌ها قبل این مهم را بر عهده داشته‌اند شروع به دور زدن در میدان حسینیه و یا خیابان مجاور نموده و دسته‌های متعدد عزادار با آوای:

قتل حسینَ س و واویلا شیون و شینَ س و واویلا

و زدن دست بر سر خویش، شوری در میان جمعیت و گردانندگان چارچو می‌افکنند که سر انجام آن، به چرخیدن چارچو با سرعت به دور خود همراه با حرکات آکروباتی عده‌ای که با نام **لنگر** به هر کجای چارچوی در حال چرخش آویزان و یا معلقند و فریاد **یا حسین** بلند عزاداران منتهی می‌شود.

این چرخش که اساس کار است در سه نوبت متوالی و هر یک به فاصله‌ی ۳ تا ۵ دقیقه انجام می‌پذیرد و پس از پایان چرخش سوم گویی همه‌ی وظائف عزاداران به پایان می‌رسد و با استقرار چارچو در محل اولیه، شور و التهاب میزبان و میهمان به آرامش پس از طوفان تغییر می‌یابد.

پس از ساعتی که انبوه میهمانان به تدریج میدان و خیابان و حسینیه را ترک می‌کنند آن چه به گوش می‌رسد اظهار نظر بزرگ و کوچک و عارف و عامی‌و میهمان و میزبان است از نحوه‌ی چرخیدن چارچو که در واقع همانند نمره‌ای است که هیأت داوران به ورزشکار ژیمناستیک می‌دهند که این قضاوت‌ها برای گردانندگان چارچو و هیأت برگزار کننده بسیار حائز اهمیت است. عجبا که از حزن و ماتمی که انتظار می‌رود نه در بین مجریان و نه در بین تماشاگران خبری نیست.

☜چک‌چکو.

از دیگر ویژگی‌های مراسم چارچو گردانی استهبان این است که اکثر قریب به اتفاق استهبانی‌های مقیم خارج از **استهبان** در هرکجای ایران و حتی جهان که باشند خود را موظف می‌دانند که در این مراسم حضور داشته باشند و این خود امکان دید و بازدید را برای بسیاری که‌یک سال همدیگر را ندیده‌اند، فراهم می‌سازد.

از دیگر کاربردهای چارچو حمل آن توسط چند نفر همراه با هیأت عزاداری به محله‌های چند گانه‌است و نیز حمل آن در صبح روز **تاسوعا** همراه با علَم و کُتَل و شیپور و سنج و گاه طبل به جلو منزل همسایگان حسینیه، خاصه متمولین و درخواست کمک مالی برای هزینه‌های جاری حسینیه است که این رسم اخیراً بسیار کم رنگ شده و تنها کودکان با حمل چارچوی کوچکی که درخور سن و سال خودشان هست کار جمع‌آوری اعانه را با خواندن نوحه‌ای خاص که از قدیم مانده است

بر عهده دارند:

حسین حسینم. حسین.
نور دو عینم. حسین.
در چمن و گل. حسین.
ناله‌ی بلبل. حسین.
حسین حسینم. حسین.
خونه‌ی امیده. حسین.
پنجزاری میده. حسین.
یی تومنی میده. حسین.
دو تومنی میده. حسین.
پنج تومنی میده. حسین.
خونه‌ی امیده. حسین.
حسین حسینم. حسین...

و بدین سان صاحب خانه را به هر بی خیالی که باشد به پرداخت وجه نقدی و یا جنس و یا حواله‌ای وادار می‌کنند که پس از دریافت اعانه توسط فرد معتمد گروه، از آن جا به خانه‌ی مجاور که از قبل هیاهوی جمع آوران اعانه را شنیده است می‌روند و ...

یادم هست، افرادی هم که وضع مالی مناسبی داشتند و به هر دلیل درِ خانه‌شان را به روی اینان باز نمی‌کردند و از پرداخت اعانه طفره می‌رفتند، از نفرین بی‌نصیب نمی‌ماندند و همان‌ها که تا چند لحظه قبل آن خانه را خانه‌ی امید می‌دانستند دسته جمعی چنین می‌خواندند:

شربتِ قندَه خدا دَرُوتُو بِبَندَه...

و چند بار هم تکرار می‌کردند. یعنی همان گونه که در را به روی ما باز نکردید و خواسته‌ی ما را اجابت ننمودید خداوند هم درِ این خانه را برای همیشه بسته نگه دارد.

در تداول به این امر، ☜ **دَورُون** یا **دَورُونی** که لحنی از **دوران** است گویند:

بویِ شَو چارچُو سُرُون و چَک چَکُو بُویِ اَئشُوری و **دَورُون** می‌دهی

و اما بعد... ۲۰۱/۱۴

۲. چهار چوبِ درِ اتاق یا حیاط و یا مغازه و گاراژ که لنگه‌ی در به وسیله‌ی لولا به آن متصل

شده و باز و بسته می‌شوند.

۳. مجاز. **اسکلت اولیه‌ی هر سازه:**

پـای چـراغُش پُـرِ چَربی نَفتَـه **چارچُووَش** اِز مُلِ هم دَر رفتَه

۴. گاه با مصدر گَردُندَن و سُرُندَن در مقام مطایبه مجاز. مباشرت زن و شوهر:

مرد جوونی که روز چرت می‌زنه، یا پنا(ه) بخدا دودیه، یا خسّی **چارچو گردونی** شوهَه.

چارخُونَه بازی. [čar/ xunæ bâzî]؛

نام بازی. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

چار دَور. [čâr/dour]؛

همه‌ی جوانب جایی. دور تا دور چیزی یا محلی. **اطراف.** ☜**چار مَدَور:**

چاروامُو می‌رُندیم. یی هَو تاقِ تفنگ رفتَ بالا که دیدیم **چاردَورُومُو** محاصرَه.

★★★

یی بِلکَی خوشکلی داشتن. **چاردَورُش** چار تا کُرزَی سَوزی بود.

★★★

چرا **چار دور** چیشُت قرمز کردَه؟

چار بیس. [čar/ bis]؛

۲٤. عددی به جای **بیست و چهار**. به مدخل **دو بیس** و زیر نویس آن رجوع شود.

چار شاخ. [čar/šax]؛

دشنام گونه‌ای است که بیشتر بر سبیل مطایبه گویند. مجاز. شناخته شده به سوء سابقه:

تالا ش ندیدم اما شُنُفتم چی **چار شاخیَه**.

چارشَنبِد نَحسَه، بَرَی کَس تا کَس.[čar/šæmbed nâs/æ bærey kæs ta kæs]؛

هیچ قضـاوتی مطلق نیسـت. تعریضـی اسـت بر اظهار نظر مردمی که بر اسـاس سـود و زیان خود

قضاوت می‌کنند و ملاک حکم خویش را دانش و تجربه‌ی خویش می‌دانند. کسی که روز چهارشنبه با سود مواجه شده آن را سعد و دیگری که ضرر دیده آن را نحس می‌شمارد.

چار طَق. [čâr/tæq]؛

لحنی از **چار طاق؛ کاملاً باز.** ☜ **چار تَق.**

چارغَدِ نَنَه سَرِ دخترَه. [čar/ghæde nænæ sær/e doxtær/â]؛

این تمثیل را دو گونه تفسیر می‌کنند:

۱. مادری بیچاره و سیه روز نباید انتظاری غیر از بیچارگی و سیه روزی برای آینده‌ی دخترش داشته باشد. دختر میراث دار مادرش خواهد بود. هر بیچارگی که بر سر مادر آید بر سر دخترش نیز خواهد آمد.

۲. همه‌ی ویژگی‌های مادر در اعمال و رفتار دخترش به منصّه‌ی ظهور خواهد رسید. مادری منظم و کدبانو دختری منظم و کدبانو خواهد داشت.

چار غُل. [čâr/ghol]؛

نوعی از جوشیدن که به علت حرارت زیاد حباب‌های حاصل از مایع جوشیدنی همه‌ی سطح مایع را فرا گیرد.

چار کُنجی. [čâr/konj/i]؛

چهارگوشه‌ای. چهارگوش. مربع. مربع شکل.

چار مایَه. [čâr/mayæ]؛

گوسفند یا گاو ماده‌ای که به جای دو پستان چهار پستان داشته باشد. در چنین حیواناتی حجم دو پستان اضافی نسبت به پستان اصلی بسیار کوچک‌تر و شیر آن هم به همین نسبت کم‌تر است.

چار مَدَور. [čâr/mædour]؛

چهار اطراف. همه‌ی جوانب جایی. → **چار دور.**

چاروادار خَرُت بُرون چه کار دَری به نرخ نُون.
[čâr/va/dar xær/ot burun če/kar dærî be nerx/e nûn]؛
تعریضی است افراد فضول را که در کاری که مربوط به آن‌ها نیست دخالت می‌کنند.

چار وَصلَی. [čâr/væsley]؛ (شکل ص۱۰۸۹)
چهار وصله‌ای. چهار قطعه چرم به شکل مثلث که با دوختن هر دو قطعه‌ی آن به هم، دو قطعه چرم به شکل عدد هشت فارسی درست می‌شود که هر کدام را بر قسمت جلو ☜ملکین‌هایی که دماغه‌ی چرمی دارند و بیشتر مورد استفاده‌ی چارواداران و شکارچی‌ها و چوپان‌ها و کارگرانی که بیشتر کارشان در سنگلاخ صحاری و بیابان‌هاست به منظور استحکام بیشتر می‌دوزند.

چار هِناس. [čâr/henâs]؛
باید به قیاس از ☜**چار تَناس** ساخته باشند. یعنی همه‌ی جوارح. دست‌ها و پاها و ماهیچه‌های مربوط به آن‌ها. همه‌ی اندام.

چاریشکَو. [čar/iškou]؛ (شکل ص ۱۰۹۰)
پخش. دارای شکاف‌های متعدد که بر اثر سانحه‌ای به وجود آمده باشد.

چاکُندَن. [čakondæ̂n]؛
۱. مجاز. جنس نامرغوبی را به جای مرغوب به کسی فروختن:
مردِکَه جاشیرِ گَوی جَی خُودُومُونی **مُووَ چاکُند.**
۲. لحنی از چاکاندن یا چکاندن. شلیک کردن:
هر چی التماسُش کردم **نچاکُون** شکالُو اَوسَه خوبیت ندرَه متحملُم نشد و **چاکُند**.
۳. شکافتن و از هم باز کردن چیزی:
کَلَکَی گُتَّکینَه نِشِسَ تُو شلوارُو یی جا خشتکُش **چاکُند**.

چاکِنَه. [čakenæ̂]؛

۱.آلوده به ماده‌ای چسبنده مثل شیره و عسل و جز این‌ها. چسبناک:

شیر خشکُش نه مال بُزَ ت و نَه میش تَر که شد **چاکِنَه** می‌شَه انگا سریش

دارو بیهوشی زدن بوِوا اَ قاطیش خود مَشکو میارن میدَنَ کلاس

بَئضی[1] از دُزُو می‌خَرَن می کُنَنَ ماس

شمس ۶۹

۲. مجاز. افراد سمجی که از هر دری رانده شوند از در دیگر درآیند و با پاسخ منفی از کوره در نروند:

ای طَو آدمِ **چاکِنَی** تُو عُمرُم ندیدم.

چاک و بُنَه. [čak/o bonæ]؛

مجاز. اختلاف دیرینه بین دو یا چند نفر که به کینه تبدیل شده است:

ای دو تَّی دَدَی از قدیم یی **چاک و بُنَی** با هم دَرَن.

چاک و چیله. [2] [čak/o čîlæ]؛

ساقه و شاخه‌ی خرد گیاه. خرده‌های هیزم.

چاکیدَن. [čakidæ̂n]؛

۱. پاره شدن. جر خوردن. جریدن.

۲. زائیدن جانوران غیر اهلی بچه زا.

مجاز. به تحقیر و استخفا گوزیدن یا چسیدن با بویی که اطرافیان را مشمئز کند.

---

۱. بنا به مصلحت تغییری در این مصرع داده شده است.

۲. معنای لغوی **چیله** در لغت و تداول یکی است اما چنین به نظر می‌رسد که **چاک** در این ترکیب در اصل **شاک** بوده که در تداول به **چاک** تغییر یافته است. **شاک** در لغت به معنای **شاخ** و **شاخه** هم آمده است.

چالی. [čali]؛ (شکل ص ۱۰۹۰)

به چغندر، شلغم، هویج، بادنجان و ... که بدون آب و تنها در مجاورت حرارت پخته شود چالی گویند خواه در چاله پخته شده باشد خواه در تنور.

چاهار. [čahâr]؛

مخفف چهار نعل: به سرعت. با شتاب. تازان. به تاخت.

چا(ه) بَغَلِ بَریسَه زَدَن. [čâ bæghæl/e bærîsæ zædæn]؛

به نظر مؤلف بریسه باید **بَرِ زَه** [bær/e zæh] باشد یعنی کنار زَه، نزدیک زَه. اگر فردی از خانواده ثروتمند و متمکنی زن بگیرد، در تداول عامیانه گویند: **چاه زده بغل بریسه** و این عبارت کنایه از آن است که خواه ناخواه از ثروت پدر عروس، زندگی داماد نیز رو به راه خواهد شد:

مَنجِفَر زن نَسَّد و نَسَّد وختی‌م اِسَّد چا(ه) زدَ بغل (کر، کفت، نزیک، گردی، کنار، تنگ) بریسه.

چا(ه) کَن، تَه چاهَه. [ča/kæn tæ̂ čâh/æ]؛

مجاز. بد کنش همه ی عمرش در بدی است. مرادف ☜ **گوسفندِ بِد اَو، اَو تَه جابیَه می‌خورَه.**

☜**بِجِک زُزَّه (اَ) چِنگ گیر میا. زرنگی زیاد باعث جُونَمَر گیَه. الحسود لایسود.**

چَبِش. [čæbeš]؛

لحنی از چَپِش که به بزغاله‌ی یک ساله گویند.

چُپُخ. [čopox]؛

۱. لحنی از چُپُق:

جَغَلَو **چُپُخُو** تشُش کن تا بیات تا شوتیش بزنم و هُوشُم جا بیات

تا هَمی‌دردِ دِلا یادِ ما بیات که هَمی گفتنیا کهنه و نو

چیَ تَئش نگذارم و بِدمَ هَلو

شمس ۱۱۰

۲. لحنی از چاپوق که احتمالاً باید ترکی باشد. تیریز یا تریج جامه و خشتک شلوار و پارچه‌ی چهارگوش زیر بغل.

چُپ شدن (کردن). [čop šodæn(kærdân)]؛

از ترس و یا به خاطر شنیدن دلیلی محکم و قاطع قدرت جواب و مقابله را از دست دادن:

مُجَلّه شدَه بود کارِ من نی تاچیشُش افتیدَ پاسبانُو **چُپ شد (کرد).**

چَپَکی. [čæpæki]؛

۱. از طرف چپ. به سـمت چپ. مورب. ۲. مجاز. طریق غیر معمول و معقول. خلاف آن چه که باید.

چَپَلُو. [čæp/ælu]؛ (شکل ص ۱۰۹۰)

۱.آن که چشمش چپ است. ۲.آن که بیشترکارهایش را با دست چپ انجام می‌دهد.

چَپُندَنَ ... تُو کُودُو. [čæpondæn . . . tu kudû]؛

مجاز. بر کسی سخت گرفتن. کسی را در تنگنا قرار دادن. همه‌ی راه‌های فعالیت را بر کسی سد کردن:

خوب چَپُندَی مُو حسابی تُو کُودُو چیشِ هَمَّی‌مُو رُوشن، خُونَت آوادُو

چَپُندَنَ مُلِ هَم. [čæpondæn(e/æ) mol/e hæm]؛

در هم فرو بردن. در هم فشردن.

مشتِ بَلگ و بُشی با چونَی گِل و بَری **چَپُندمَ مُلِ هم** و لُه دادمَ تُو کُتِ پُلَو.

چَپ و چُرغَه. [čæp/o čorghæ]؛

آدمی که اعضای صورتش با هم هماهنگی طبیعی نداشته باشد. کسی که چشمش چپ است. آدم زشت چهره و بد قیافه:

چَپ و چُرغَی بی گذشتِ قُپُسی بـاد بُـردَی عِـوضی فـات و فـیـسی

چَپّه. [čæppæ]؛

واحد بسته‌ی اسکناس و به ندرت کاغذ:

سرِ امتحان یی **چَپّی** تَغَلُّبی از تُو کیسّاشَ دَر اُردَن.

چپیدَه.[1] [čæpidâ]؛ هر چیز در هم فرورفته. ☜ واچپیده.

چَپیدنَ مُلِ هَم.[čæpidæn(e/æ) mol/e hæm]؛

در هم فرو رفتن. در هم فشرده شدن.

چَخمُور. [čæxmûr]؛

آدم کاچ. لوچ، دو بین. ☜**چَیَلُو. چَپ و چُرغَه.**

چُرّ. [čorr]؛

باریکه‌ای کم حجم و روان از هر مایع که از فراز به فرود آید.

چراغِ آزاک.[čerâgh/e azak]؛

آزاک لحن تداولی هازاک. نام دیگر چراغ توری که کلمه‌یhazak (نام کارخانه‌ی سازنده‌ی آن) بر روی مخزن نفت آن حک شده بود.

چراغِ بَرِساتی. [čerâgh/e bær/e sât/î]؛

به نام‌های چراغ بادی، چراغ دریایی، چراغ دستی، لنتر و فانوس هم معروف است.

اما نام لغوی آن چراغ بادی است که دربعضی از شهرهای ایران، خاصه جنوب به آن ☜**چراغ بَرَساتی** گویند.

---

۱. چپیده در لغت به معنای کج شده و به طرف چپ متمایل گردیده آمده است که با مفهوم تداولی آن هم خوانی ندارد.

چراغِ برق. [čerâgh/e bærq]؛
نام دیگر چراغ توری. چراغی که با فشار گاز نفت و برافروختن آن در داخل محفظه‌ای توری، ایجاد روشنایی و نوری سفید رنگ می‌کند. ☜ **چراغ جالی.**

چراغِ پِرمِز. [čerâgh/e permez]؛
چراغ پریموس. ☜ **پِرمِز.**

چراغِ تیریک. [čerâgh/e tirik]؛ (شکل ص ۱۰۹۱)
چراغ قوه. چراغ دستی که با باطری روشن می‌شود.

چراغِ جالی. [čerâgh/e jâli]؛
نام دیگر چراغ توری. چراغی که با فشارگاز نفت و برافروختن آن در داخل محفظه‌ای توری، ایجاد روشنایی و نوری سفید رنگ می‌کند. ☜ **چراغ برق. جالی.**

چراغِ خدا. [čerâgh/e xodâ]؛ (شکل ص ۱۰۹۲)
مجاز. ماه.

چراغِ خِونَه. [čerâgh/e xunæ]؛ (شکل ص ۱۰۹۲)
مجاز. شوهر و مرد نان آور خانه.

چراغِ دَمِ باد. [čerâgh/e dæm/e bâd]؛ (شکل ص ۱۰۹۱)
مجاز. آدمی پیر و علیل که به کم‌ترحادثه‌ای ممکن است بمیرد.

چراغِ مُوشُو. [čerâgh/e muš/u]؛ (شکل ص ۱۰۹۲)
نام تداولی چراغ موشی.

چراغ هیش که تا صوب نمی‌سوزه. [črâgh/e hiš/kæ t soub næmisûzæ]؛
مجاز. این که هیچ کس برای همیشه کامروا و خوشبخت نمی‌ماند. زندگی بالا و پست دارد.

چِراغی. [čerâghi]؛ (شکل ص ۱۰۹۲)

گیاهی است از تیره‌ی گوَن که در ارتفاعات سردسیر می‌روید. برگ‌های آن بر روی زمین پهن می‌شود. ارتفاع ساقه آن تا به یک متر هم می‌رسد. پوست ساقه‌ی این گیاه حاوی ماده‌ای ریسمانی که به طرز و قطری خاص قابل اشتعال است به طوری که اگر ۲۰ سانتی متر از پوست این گیاه را آتش بزنند تا حدود بیست دقیقه به اطراف نور افشانی می‌کند.

چَرب و چُرُوک. [čærb/o čuruk]؛

آلوده به چربی و روغن و پلشتی.

چَرخِ رِسمُون. [čærx/e resmûn]؛

قرقره‌ی ریسمان. به صورت ☜ **چَرخَی رِسمُون** نیز مستعمل است.

چِرکِ ... خُسیدَن. [čerk . . . xosidân]؛

مجاز. انتظار برای انجام کاری به پایان رسیدن.

چِرک کردن. [čerk kærdæn]؛ (شکل ص ۱۰۹۳)

مجاز. کیسه کشیدن در هنگام استحمام.

چُرم. [čorm]؛

لحن عامیانه‌ی **چُلم**. [čolm] (تغییر ل به ر و بر عکس که در تداول معمول است)؛ آب بینی. رطوبتی که از مخاط بینی انسان و حیوان به بیرون تراود.

چَرمَه.[1] [čærmæ]؛ (شکل ص ۱۰۹۳)

الاغی که رنگ موی بدنش فلفل نمکی باشد.

---

۱. در لغت به معنای اسب و الاغ و استر و قاطری که موی تنش سفید باشد آمده است.

چَرمی. [čærm/î]؛

ریسمانی که به طرز و قطری خاص تابیده شده باشد و بیشتر مورد استفاده‌ی ملکین دوزان است. ☜ **اَغمی.**

چُرمی. [čorm/i]؛

آن که بیشتر اوقات مفش از بینی‌اش سرازیر است. ☜ **چُرم.**

چَرَند و چار. [čærænd/o čar]؛

چار باید تابع مهمل باشد گر چه غریب می‌نماید. مرادف ☜ **اَرت و پَرت.** به معنای دشنام.حرف زشت. حرف بی‌ربط. چرند و پرند. چرت و پرت. ناسزا. یاوه.

چِزُّو. [čezzu]؛ (شکل ص۱۰۹۳)

علف هرز پایائی است ریزم‌دار که طول آن تا به یک متر هم می‌رسد. گرچه خوراک دام هست اما ریشه‌ی طویل و آبکش آن باعث شده که برای گیاهان مجاور آفت بزرگی به حساب آید. چون برگ‌ها یش بریزد، شاخه‌ها به صورت بوته‌ی خاری سفید رنگ باقی می‌ماند. دارای گل‌هایی زرد و کوچک و برگ‌هایی شبیه برگ‌های کاسنی اما تیره تر و باریک تر است. در گذشته از نوعی چِزُّو جارو درست می‌کردند. شاید همان گیاهی باشد که در شمال به آن چِزَّه می‌گویند.

چُس (خالَه. نَنَه. عَمَّه). [čos(xalæ. nænæ. æmmæ)]؛

عبارتی است توهین آمیز که هم به جد و هم بر سبیل مطایبه به کسی که می‌خواهند او را سبک و بی‌مقدار جلوه دهند، گویند. در این عبارت به جای **چُس، تُس** نیز گویند.

چُس. [čos]؛

مفهوم این واژه در تداول و لغت یکی است. اما مصدر آن در تداول با **کندن** مستعمل است و حال آن که در لغت با **دادن** آمده است. همچنین است در مورد **تُس** و **گُوز.**

چَسبُونَکی. [čæb/un/æk/î]؛
چسبناک. چسبنده. نوچی. چسب آلود.

چَسبُون(ی). [čæsbun(î)]؛
مجاز. سریع. فرز. تند. به سرعت. با شتاب:
یی فرمُونیت می‌دم، دلُم ماخوا **چَسبُونی** بیری و برگردی.

چُسِ بی بُو. [čos/e bi bû]؛
مجاز. فردی منفور و بد سابقه در اذهان عموم اما بی اثر و بی خاصیت:
بازَ م رفتی بَرَی پول اَ ای **چُسِ بی بُو**وَ رُو زدی؟ ای مردِکَه رُو بوواش َم نمی‌گیرَه.

چُسِ پَسِ تارَت.[1] [čos/e pæs/e târæt]؛
مجاز. آدم حقیر و زبون و ناقابلی که بیش از شـأن و علم و مقام و جایگاه خود، فضـول در امور دیگران مداخله کن.

چُسکی. [čos/k/î]؛
مجاز. به تحقیر و استهزاء مقدار بسیار اندک از چیزی. مرادف چُس مثقال.

چُسُوک.[2] [čos/ûk]؛
کسی که عادت به چسیدن دارد و یا زیاد می‌چسد. مجاز. به تحقیر و استهزاء آن که با خودنمایی و تکبر رفتار می‌کند.

چُسی اُومدن. [čos/i umædân]؛
مجاز. مبالغه در امور کردن. حرف‌های بزرگ و تعاریف مبالغه آمیز بر زبان راندن. از خود و داشته‌های خود یا دیگری تعریف اغراق آمیز کردن.

---

۱. مدخل: چنانچه پس از طهارت، فرد درخارج شدن با نشدن بادی از مخرج شک کند قابل اعتنا نیست.
۲. در لغت به صورت **چسو** آمده است.

چِش. [češ]؛

لحن عامیانه‌ی چشم. به صورت ☜ **چیش** هم متداو ل است.

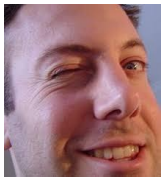

چِشَک دادن.[1] [češ/æk dadân]؛

چشمک دادن؛ با باز و بسته کردن چشم ایماء و اشاره کردن:

آغا اجازه! مَنجِفَر دَرَه **چیشَکُومُو می‌دَه**.

چِش کردن. [češ kærdân]؛

دزدانه زیر نظر گرفتن. ☜ **چیش کردن**.

چِش بِجِکُو. [češ/bejek/û]؛ (شکل ص ۱۰۹۴)

گیاهی است علفی که برگ‌های ریزی به صورت سه‌تایی کنار هم دارد. به همین خاطر در تداول آن را ☜ **سِه بَلگَو (سه بَرگُو)** هم نامند. گل‌های زیبا و زرد کوچکی دارد و از بسیاری جهات همانند گیاهان تیره‌ی شبدر است. این گیاه علفی خود رو به مصرف خوراک دام می‌رسد. ☜ **چیش بِجِکُو**.

چِش بَندَک. [češ/bænd/âk]؛

ترکیبی به جای چشم‌بندی؛ جادوگری. ساحری.

چِش پَئنی. [češ/pânî]؛

لحنی از **چشم پهنی.** مجاز. ۱. دائما چشم را به اطراف دوختن و همه‌ی چیزدور و بر خود را دید زدن. خیره چشمی و هرزه نگاهی. **حیزی‌گری.**

چِش غُرُنَه. [češ/ghoronæ]؛

لحنی از چشم غَرَّه؛ نگاه همراه با تهدید و هشدار.

---

۱. در لغت به صورت **چشمک زدن** و **چشمک کردن** و **چشمک پرانی** آمده است.

چِشمی‌دَد. [češm/i/ dæd]؛

مجاز. یارای دیدن. تحمل دیدن. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد.:

داشتَن کُورکُش نیشتَرگ می‌زدن **(چِشمی‌دَد نکردم)** **(چِشمی‌دَدُ م نشد)** وَیسَم.

چِشنَه. [češnæ]؛

مصحف چِشتَه. به معنی طعمه و نواله. طعم و مزه. در لغت به صورت «چشته خور از میراث خور بدتر است» آمده است:

کَو سرکَه شیرَی که اَوچُک خوردیم هَنِزا **چِشنَه شَ پای دَندُونُمَه.**

چُغُر کردن. [čoghor kærdæ̂n]؛

مفهوم چَغَر [čæghær] و چِغِر [čegher] در لغت و **چُغُر** در تداول یکی است و آن سفتی و سختی است که در پوست دست و پا بر اثر کار کردن بیش از حد و یا ماندن زیاد در سرما پدید آید. یا صلبی و سفتی که در بعضی میوه‌ها بر اثر مجاورت با سرما حادث شود. اما همراه آوردن آن با مصدر **کردن** منحصراً در تداول مستعمل است. حال آن که در لغت با **شدن** و **گشتن** آمده است:

بَسّی تُو اَو یخ رَخت شُسَّه دَسّاش بد ذاتی **چُغُر کرده.**

چَغَل. [čæghæl]؛ (شکل ص ۱۰۹۴)

ژو لیده و کثیف:

ریشِ پَت، مو **چَغَل** و نشینِ اَنی از پِلَشتی تا تو اَغمُش دو منی
می‌رَوَد کِرم کُشی بار کَنی چَن تا انجیرِ خَری زَدَتَ نَفَه
از خُونَش سینَه سُوزُون زَدتَ کَفَه

شمس ۱۴۹

چَغَلی. [čæghæliî]؛

نحوه‌ی پرتاب شیء نه به طریق متعارف و مستقیم بلکه با پیچ و تابی خاص که با دست به آن می‌دهند.

بیشتر، چوپانان هنگام پرتاب سنگ یا چوب به سمت گوسفندان از این نحوه پرتاب استفاده کنند.

این روش به **زیر بغلی** هم معروف است:

یی سنگی **چَغَلی** شَز اِنداخت خُداسازی بود شَ نَومَد اَگَنَه ناکار می‌شُد.

چُغُندَرِ . . . سَر(ی) (کردن. نکردن).

[čoghindær...sær(i)(kærdâ̂n. nækærdâ̂n]؛

مجاز. پیشرفت و موفقیتی در کار کسی حاصل شدن (نشدن):

کارِ فَئلَی وِل کردَه، آشی زَدَه. نمی‌دُونَم **چغندرُش سَر(ی) می‌کُنَه یا نه.**

چِفت. [čeft]؛

با مصدر افتیدن ۱. به مفهوم گره خوردن. به بن بست خوردن.

پُرَی وَختا می‌وینی کار بدون جهت **چِفت میفتَه**.

۲. **به** مفهوم ناتوانی سگ سانان نر در رها شدن از قید جنس ماده پس از جفتگیری.

۳. با مصدر گرفتن به مفهوم کاملاً مسدود شدن:

نمی‌دُونَم چه چَپُندَنَ تُو رِقَمُو که **چِفت گرفتَه!**

چُفت. [čoft]؛ (شکل ص ۱۰۹۵)

پرنده‌ای است با پر و بال سیاه شفاف و تعداد فراوانی خال‌های کوچک سفید در سینه و سر شانه و گاه با سینه‌ای زرد یا نارنجی که در لغت به نام سار معروف است. نام دیگر عامیانه‌ی چفت ☜ **قَلاغ جیرجیرُو** است.

چَقّیدَن. [čæqqidâ̂n]؛

ربودن. به سرعت چیزی را از شخصی یا جایی ربودن. ☜ **چلقیدن. واچلقیدن**:

تا که چِنگُش واکرد پنیر اُفتید روبهک عَین بـــرق شَز **چَقّید**

حمید رضا حکمت

چَک.[čæk]؛ (شکل ص ۱۰۹۵)

مخفف چاک. راه باریک و پر مانع و صعب و بیشتر شیب‌دار و صخره‌ای که معمولاً به نقاط

مرتفع کوه منتهی می‌شود:

چاروادار خر می‌رُونَه با سُک خراب شَلوَه می‌خُونَد و راند به شتاب:
«گُه گرفتی **چَکُو** سر خوردَه صاحاب چرا هَی شُل میشَه زیر تنگُت
اَ مُلِ تاقچَه ببینم زنگُت.»

شمس ۱۸۹

چُک. [čokk]؛

مخفف **چُکَّه**. لحنی از چکّه؛ مقدار اندکی از هر چیز قابل تقسیم:

هر کُدُم از دُخترا یی **چُکِّ خُونَی** گیرُوشُو اُومَدَه.

چَک چَکُو. [čæk/čæk/u]؛ (شکل ص ۱۰۹۵)

چَک چَکُو نام مراسمی آئینی است که همه ساله عصر عاشورا در میدان آب بخش استهبان برگزار می‌شود که ثبت در فهرست میراث معنوی یونسکو هم شده است:

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی
بویِ شُو چارچُو سُرُون و **چَک چَکُو** بُویِ اَئشُوری و دَورُون می‌دهی

و اما بعد ... ۱۰و۲۰۱/۱۳

عده‌ای نوجوان و جوان و میانسال و بزرگسال با همان لباس معمول کوچه و بازار و اغلب با پیراهن سیاه هر کدام دو قطعه چوب به ابعاد تقریبی ده در پانزده سانتی متر به شکل استوانه یا مکعب در دست در کنار هم به صورت دایره یا دوایر متحد المرکز با ریتم آهنگ نوحه خوان در خلاف جهت عقربه‌ی ساعت قدم بر می‌دارند و هم زمان هر دو دست را بالا و پایین آورده یک بار در بین پاها یک بار در میانه‌ی راه و یک بار در نقطه‌ی اوج، سطح خارجی آن دو قطعه چوب را به هم می‌زنند و مصاریعی از نوحه را که مورد درخواست نوحه خوان است بلند و آهنگین تکرار می‌کنند:

این دل تنگ سر حسین مظلوم از تن جداست امشب (امروز)
ای شیعیان بکوشید. رخت سیه بپوشید.
کاین ماتم از برای، آل عباست امشب (امروز)

این مراسم حدود یک ساعت و گاه بیشتر (بسته به حضور تعداد تماشاچی که در اطراف و اکناف

میدان، این صحنه‌ی سالی یک بار را تماشا می‌کنند) به طول می‌انجامد.

مؤلف از کودکی شاهد این مراسم بوده است اگر چه در ده پانزده سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی، اجرای مراسم آیینی خاصه **چک چکو** تعطیل و یا کم رنگ شد. اما پس از آن دوباره جوش و خروشی تازه یافت و با تغییراتی هر چند اندک که در نحوه‌ی حرکت دست‌ها و پاها نسبت به گذشته (که منحصراً توسط افرادی خاص و مسن اجرا می‌شد)، با حضور جوانان و نوجوانان، پا گرفت و همه کس اجازه یافتند در آن شرکت کنند.

معمولاً سوز و گداز در اغلب مراسم عاشورایی به گونه‌ای است که مستمع و ناظر را از هر تبار که باشند تحت تأثیر قرار می‌دهد و این تأثیرات به صورت حزن و اندوه می‌توان در چهره‌ی آن‌ها به خوبی دید. اما در مراسم **چک چکو** از این تأثرات کم‌تر در سیمای تماشاچی و حتی خود مجریان مراسم اثری مشاهده می‌شود که این شاید به دو علت باشد:

اول این که در دیگر مراسم عاشورایی حضور کودکان و پسر بچه‌هایی چهار تا ده ساله که بعضاً خود را به لباس عزا ملبس کرده و با دل پاک کودکانه‌شان بی هیچ شائبه و همانند بزرگ‌سالان در جلو دسته و یا به دنبال آن در حرکتند خود عاملی است که بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و دیگر آن که هر مراسم آیینی که در آن از حرکات سر و دست و پا بیشتر استفاده شود به همان نسبت از تأثیرات حزن و اندوه آن می‌کاهد.

این است که در مراسم **چک چکو** شما ناظر بر گریه و حزن تماشاچی نیستید و این نیست مگر آن‌که ناظر بیشتر آن را به عنوان حرکاتی نمایشی که تنها سالی یک بار آن هم به مدتی کوتاه انجام می‌پذیرد، می‌نگرد. اگر چه نوحه و مراثی همان‌هایی هستند که در دیگر مراسم، شور و غوغا می‌آفرینند. همچنین است در مراسم ☜ چارچو گرداندن. (**چارچو سرون**).

حرکات نمایشی ممکن است عجالتاً برای بیننده جاذبه داشته باشد اما برای گذر از شور به شعور بایستی فلسفه‌ی آن حرکات، معنادار باشد و الا همه‌ی ماجرا، بی‌هیچ تأثیر مثبتی در فکر و اندیشه، به همین تماشا ختم می‌شود.

به هر حال، هر چه است یکی از مراسمی‌است که در استهبان سابقه‌ای تقریباً مدید دارد که صدای برخورد قطعه چوب‌ها را در توالی حرکات نمادین، صدای چکاچاک شمشیر و یا برخورد سم اسبان مهاجمین یزیدی به بدن‌های شهدای مظلوم کربلا می‌دانند و با یاد آوری آن، این حقیقت

را زنده نگاه می‌دارند که: خون بر شمشیر پیروز است.

چُکُل. [čokol]؛

قطعات کوتاه و نسبتاً ضخیم هیزم:

یـی لباسی بَرُشَـه قربونِ جُـل تَه پاش از زورِ ترک عین **چُکُل**
می‌وینی رَخت بَـرُش عَینِ دَفَک جایِ صابون با خود تاید و چُووک
سر و جونُش می‌شُورَه موسمِ کُو بلکه بلکَی بِشَه کم‌تر بدَه بُو

چَکِنَه. [čækenâ]؛

نوچ. چسبنده. چسبناک. چاکِنَه. با **شدن** و **بودن** و **کردن** مستعمل است:

چَن نفر غولَک هیکل دوگزی با خود اسّا پِلَشتِ ریش بُزی
همه آماده پی شیره پزی شَو اَلَو زدن و کُرُش **شد چَکِنَه**
دیدنی هست چنان بار و بُنَه

شمس ۳۱۳

چِکِنَه. [čekenæ]؛

به هر گوسفندی که تحویل چوپانی که خود دامدار نیست می‌گردد تا جهت چرای روزانه به دشت و کوه و صحرا برد، چکنه گویند:

تُورَه دُون وَخم بَرَی شَو نُهُمَه **چِکِنا** یَکجا بَرَی مَش بَگُمَه
ایقَدَر گفت که اینا اَ تُوشَ گُمَه کُولارِ خَلَج و دو من کشکِ گِنَم
با خودِ خر نَرُو اُفتیدَ تِ نَنَم

شمس ۳۶۸

چِکِنا. [čeken/â]؛

چکنه‌ها. جمع تداولی ☜ **چِکِنَه**.

چِک و پِک. [ček/o pek]؛

اسم مرکب، از اتباع؛ اسباب و وسایل و ضروریات زندگی که مندرس و فرسوده شده باشند.

چَک و چیلَه. [čæk/o čîlæ]؛

ساقه و شاخه‌ی خرد گیاه که به جهت آتش گیره جمع کنند. ☜ **چاک و چیله.**

چکَّه. [čækkæ]؛

چکه در تداول به دو معنا کاربرد دارد:

۱. مجاز. خسیس، ممسک، بخیل، زفت، آزمند، طمع کار، لچر. سیاه کاسه.

۲. شوخ طبع. دلقک. لوده و مسخره. آن که دوست دارد بخندد و بخنداند. مرادف: **الدنگ**.

چِل. [čel]؛

بازو. باهو. : ☜ لِچ.

شَپُلاغُش زدی از دِقِّ دلُت تا که گفت مِق زدیشَ زیرِ **چِلُت**

و اما بعد ... ۲۱۷/۱۴

تا نگرفتمَ **چِلُت** وُورُت بِدَمِ دُور، رات بکَش برو.

چِلال. [čelâl]؛ (شکل ص ۱۰۹۵)

نوعی بادام وحشی از تیره‌ی گل سرخیان. در ارتفاعات نشو و نما دارد. در جوانی دارای چوبی با پوسته‌ی زرد رنگ است. شاخه‌هایش خاردار با ارتفاعی کوتاه تر از بادام اهلی است. میوه‌ی آن همانند بادام است اما کوچک‌تر با مغزی تلخ که بنام **الوک** یا **بادامک** یا **بخورک** که بیشترمصرف صنعت دارد و گاه با جوشاندن در آب نمک آن را شیرین کنند و خورند. ☜ **اَئلُک. اَرجِن:**

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

بُو **چِلال** و جَرگه و اَسپُوس و تَخ بویِ کُلخُنگ و سِپسُّون می‌دهی

و اما بعد ... ۲۰۱/۱۱ و ۲۰۳/۱۰

چُلُپ. [čol(æ)op]؛

۱. اسم صوت است و آن: صدایی است که از زدن کف یا پشت دست به دهان کسی به گوش رسد:

نه گُذُشت و نَه وَردُشت **چُلُپ** زدَ دَمِ دَئنِ بَچّی بی زبُونَه.

۲. صدای برخورد چیزی با سطح هر مایع. ☜ **چُلُپ چُلُپ**.

۳. نام بازی. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

چُلُپ چُلَپ. [čol(æ)op/čo(æ)lop]؛

اسم صوت مرکب. ☜ **چُلُپ**.

چُلُپّو. [čolæ(o)pp/ou]؛ (شکل ص ۱۰۹۶)

گل و لایی که بر اثر عبور حیوان و انسان از یک گودال آب حاصل شده باشد. همانندگودال‌های به وجود آمده در کوچه‌های خاکی پس از بارندگی و عبور افراد از آن‌ها.

چُلُپیدَن. [čolopidâ̂n]؛

۱. رد شدن و عبور کردن از کسی یا چیزی:

تا که از جُوخ **چُلپید** و تَک زد اَ جلو تـایـرِ تانـک پشتـک زد

و اما بعد ... ۳۸۰/۶

۲. به مفهوم ناگهان و به سرعت به جایی داخل شدن نیز مستعمل است:

از بَیَـلُـو **می‌چُلُپّه**[1] پـایـنُـو تیزی از خَنگ می‌رَه تَه زینُو

شمس ۳۰۵

۳. بیشتر شدن. چربیدن:

گُوشتُو از نِمَو و نِصّ نِمَه مَ **میچُلُپید**.

۴.گذشتن از زمانی معین:

دَه دِقّی از ظُئر **چُلُپیدَه بود** که زدیمَ را(ه)

۵. تجاوز کردن از حد و مرز:

حیلَه پات از ای خَطُّو **بُچُلُپَه**، سوختَی.

---

۱. به شد **پ** نیز متداول است. در نسخه‌ی اصلی به صورت «**می‌چولوپه**» آمده. **بیلو** و **پاینو** دو باغستان از مرتفعات شمال غربی **استهبان** هستند.

چِل تا نیم گَزی. [čel/ ta/ nim/ gæz/î]؛

نوعی گندم مرغوب است که دانه‌ای درشت‌تر و بلندتر از دیگر گندم‌ها دارد. نقل است که اگر چهل دانه از آن گندم‌ها را از طول کنار هم قرار دهند به طولی برابر چهل سانتی متر می‌رسد. یعنی هر دانه گندم ۱۲۵ میلی متر.

چِل چِل. [čel/ čel]؛

سخن گفتن دو یا چند نفر با هم در یک محیط یا یک مسیرآن گونه که برای دیگران قابل شنود باشد اما دقیقاً قابل فهم نباشد:

دَسّ و پـا بَسـّه حنـای کَـفَـکـی تُو کُوچا **چِل چِلی داشتن** اَلَکی

و اما بعد ... ۲۶۰/۱۰

چل سال. [čel sâl]؛

مجاز. هرگز:

اگه شَسِّ رَیسِ اداره پشتُش نبود **چل سال** قبول نمی‌شد.

به صورت **صد سال** و **هزار سال** هم متداول است.

چِلَقّیدَن. [čelæqqidân]؛

به زور و سرعت چیزی را از کسی ربودن. ☜ **چَقّیدَن. واچلقیدن.**

چَلُم. [čælom]؛

بی‌بند و بار. کثیف و به دور از آداب معاشرت. اختلاف افراد چلم با چلمن این است که فرد چلمن ، گول و زود فریب خور است حال آن که آدم چَلُم به هیچ کس اعتماد ندارد که حرفش را باور کند. لذا گول نمی‌خورد. اما همین بی اعتمادی او به دیگران اسباب ناراحتی اطرافیان را هم در پی دارد:

قاتِخِ مُشـتی اراجیفِ **چَلُم** سُولَه و آرد ذرت بود و اَلُم.

چِل مَرد. [čel/mærd]؛

۱. کسی که زور و توانای و دلاوری وی به اندازه‌ی چهل مرد باشد.

۲. مجاز. آدمی کار کشته و مجرب و فهیم و دور اندیش.

ای دُرُس عمری با خر سر کردیم اما الآن می‌بینیـن **چِل مَردیم**

و اما بعد ... ۳۷۹/۵

۳. مجاز. به تحقیر و استخفاء مردان کوتاه و حقیر و گاه ناتوان عضوی.

چُلَنت. [čolænt]؛

توده‌ای اغلب از ماده‌ای نیم سیال و خمیری شکل به اندازه‌ی که در یک کف دست اعم از باز یا بسته جا بگیرد:

بَرَی **چُلَنتی** قَرَی پای پَتی اَ دنبال من می‌مَد تا هرجا اَزُم می‌رسید، مادر بود.

و اما بعد ... ۲۱۸/۹

چِلُندَن. [čelondân]؛

با کمبود و گاه با سختی و مرارت، زندگی راتحمل کردن و دوام آوردن:

تُو لباس، سه دَئفَه گُرُوخت. آخر **نَتُنُس بِچِلُونَه.**

چِلیدَن. [čelidân]؛

گذشتن زندگی با سختی و مشقت و گاه کمبود و تنگدستی و گاه تحت فشاری ناخواسته و گاه همه‌ی موارد توأماً. مصدر لازم از ☜ **چِلُندَن.**

چُمالَه. [čomalâ]؛ (شکل ص ۱۰۹۶)

چوبی که مقداری پارچه‌ی کهنه بر سر آن محکم بندند و با آن راه آبشی و دستشویی را باز کنند.

چِملی. [čemlî][1]؛ (شکل ص ۱۰۹۶)

به همه‌ی دودکش‌های شیشه‌ای که در چراغ‌های نفتی نسل دوم به کار می‌رفت و عامل روشنایی

---

۱. لحنی از chimney [čimni] انگلیسی به معنای حباب یا لوله‌ی لامپا و دودکش بخاری.

بیشتر چراغ و مانع از خاموش شدن آن می‌گردید ☜ کاسه‌ی چراغ یا **چِملی** یا **چِمری** گفتند که هنوز هم متداول است.

چُمَه اُفتیدَن. [čomâ oftidân]؛

به وعده‌ای خوش آیند به طمع افتادن. تطمیع شدن:

اَ چُمَه افتیدَه ماخوا هر چیَ هر جا بِکَشَه طرف خودُش.

... چُمَه کردن. [...čomâ kærdân]؛

کسی را به وعده‌ی خوش آیند به طمع انداختن. تطمیع:

اَ سَرِ هر چی می‌شد فُئش می‌دادی ش َ**چُمَه کردی** مـارزُش می‌دادی.

چناسک. [čenask]؛ (شکل ص ۱۰۹۷)

سنجاقک. ۱. زنجره‌ی فصلی یا نوعی جیرجیرک با نام علمی [Tibicen Linnei] که بیشتر به زنجره‌ی فصلی معروف است:

بـار بُهتـی مـی‌زَنَـنَ تَـوَی شُـونَـش
مـی‌ریـزَن مِـثّ **چناسک** دَر خُـونَـش
زَنُـو نُون مِخوات و حاجی پول سَرُونَش
هَنُـو کـامی نـدیـدن زن و شُـوگـری
شَـوگُـرُوز بایَـه بِرَن از را(ه) تـابُـری

شمس ۲۵۰

چَن اَو بَرَک. [čæn ou bæræk]؛

چند آب برک. قطعه سنگ کوچک صافی را بر روی سطح وسیعی از آب طوری بیندازند که سطح زیرین سنگ مماس بر سطح آب چندین بار با سطح آب تماس گیرد و بدون این که پوسته رویی آب را پاره کند و تا قبل از اتمام انرژی پتانسیل موجود در آن مسافت‌ها به جلو رود و همزمان با این پرتاب از کسی که آن‌جا حضور دارد سؤال کنند: **چن او برک؟** یعنی حدس می‌زنی سطح این سنگ چند بار در این پرتاب سطح آب را لمس کند بدون این که در آب غرق شود؟

چَن(د) مَردَه حَلّاج بودن. [čæn(d)/mærdæ hællaj budân]؛

مجاز. تا چه میزان در قول، فعل و یا عقیده صادق و راسخ و مقاوم و مصمم بودن.

چِنِک. [čenek]؛ (شکل ص ۱۰۹۸)

شقاقی است ناسور و عفن که بیشتر در پای انسان خاصه کف پا به وجود آید:

در گذشته که راه رفتن با پای برهنه بیشتر مرسوم بود این مرض نیز بیشتر رواج داشت و عوام‌الناس را عقیده بر این بود که چنانچه زخم کف پای کسی با زمینی که الاغ بر آن ادرار کرده‌باشد تماس پیدا می‌کرد زخمی ناسور بنام **چِنِک** به وجود می‌آمد که با درد و خارش شدید همراه بود که مداوای آن به زمان طولانی نیاز داشت:

ایقَّچی سوختـه‌ی گـردوی کِنِک با کمی‌پی می‌مـالیم روی **چِنِک**
دو سـه دئـفـه بـمـالی اَوگُو می‌شَه سر چار پنج روزه پیله ش می‌کَشَه

و اما بعد ... ۸ و ۹ / ۳۰۲

چَنگ. [čæng]؛

تکه‌های کوچک نان:

اسـا دسّـات پـاکـه دیـزیو خالی کن اَوش تیلیت‌کن نخوداش چنگالی‌کن
چنگـال خوشمـزه‌ی هـر سالی کن تلـیتـش رَو شـده دسـات بِتـَکـون
چَنـگِ سُـولَی بـمـال و شَ بِپلِکُون

شمس ۳۲۹

چِنگ. [čeng]؛ (شکل ص ۱۰۹۷)

۱. منقار. با مصدر گرفتن به معنای نوک زدن:

بلال شُدَی خروسُو یی **چِنگِ تیزی م گرفت.**

۲. نوک و رأس هر ارتفاعی: چِنگِ سَـر؛ روی سـر. چِنگِ چُوغِ چراغ؛ انتهای تیر برق. چِنگِ بُونَی بادُم؛ رأس درخت بادام. چِنگِ کو(ه)؛ رأس کوه. چنگ دماغ؛ نوک بینی:

خَـتـم کـن یـک صلـواتی دیـگـر که مـاخوام بی جیکَمَ **چِنگِ منبر**
بَـرتُـو بِـگـم از ای قصّـا بـخـتـر که روز جمعه می‌گن رُو واکُنُووَه
تَمُـوشَی پـی زده‌ی مَـش جانُووَه

شمس ۲۰۲

چَنگال. [čængal]؛

خرده‌های نان را گویند که با بسیاری از نان خورش‌ها در هم مالند و خورند. بیشتر این کار را به خاطر قلت نانخورش و کثرت نانخور و یا اشتهای وافر انجام دهند. اغلب نانخورش‌ها را می‌توان به صورت چنگال در آورد:

دیزی از گوشت و کلم مالامال جای دیزی است تو سوراخ پاچال
تا شود پخته برای **چَنگال** نه نمک هست در آن نه مزه‌ای
قربُون اَوبَنَه و تُربیزَه‌ای

شمس ۳۲۷

چَنگ چَنگ کردن. [čæng/ čæng kærdân]؛

نان را به قطعات کوچک به اندازه‌ی کف دست، تکه‌تکه کردن. ☜ **چَنگ.**

چِنگَرهَوا. [čengær/hævâ]؛ **نام بازی.** ☜ **قلاغ قلاغ.**

چَنگ و چینَه کردن. [čâng/o činæ kærdân]؛ (شکل ص ۱۰۹۸)

جستجو کردن ماکیان خاصه مرغ خانگی در اطراف و اکناف و یافتن و برچیدن دانه:

چَنگَه نُون. [čængæ/nûn]؛ (شکل ص ۱۰۹۸)

قطعات کوچک و خرده‌های نان.

چِنگی. [čengî]؛ (شکل ص ۱۰۹۹)

هر پرنده‌ی منقاردار خاصه مرغ و خروسی که بی‌جهت به اطرافیان با نوک خویش حمله‌ور شود و ایجاد جرح نماید.

چِن و وِن. [čen/o ven]؛

اسباب و لوازم و البسه‌ای اندک و حقیرانه و مستعمل.

بیشتر در مواقع تحقیر و تضعیف کسی یا دادخواهی و تظلم گویند:

بد بختَه چی خو دورُشَ هم نمی‌مَد. مشتِ **چن و وِنی** داشت وَنشت و رفت.

چَوش. [čouš]؛ (شکل ص ۱۰۹۹)

۱. مخفف چاوش یا چاووش. آن که در قدیم جلو زائری که می‌خواست به اماکن مقدسه برود و یا از اماکن مقدسه برمی‌گشت اشعاری در منقبت ائمه‌ی اطهار، از منزل زائر تا خروجی محل سکونت وی یا محل سوار شدن او و نیز در مراجعت، از ورودی محل سکونت زائر تا درب منزلش، به آواز می‌خواند.

متکدیان محلی که با به دوش کشیدن تابلویی پایه‌دار که عکس‌هایی از چهره‌ی ائمه اطهار و یا صحنه‌هایی از جنگ امام حسین سید الشهداء یا ابوالفضل العباس با یزیدیان بر آن نقش بسته بود و اغلب روی آن با پرده‌ای پوشیده شده بود مگر زمانی که جلو منزلی بساط مرثیه‌خوانی پهن می‌کردند، تکدی را در قالب اشاعه‌ی مراسم مذهبی هر روز در یک محل و شب‌های جمعه در جلو آرامگاه امام زاده‌ها انجام می‌دادند. اینان برای احتراز از نام گدا که دیگر متکدیان یدک می‌کشیدند خود را **چوش** می‌نامیدند و این عنوان را در ابتدای نام خود می‌آوردند (چوش موسی. چوش اکبر. چوش رضا ...) تا حد فاصلی بین آن‌ها و دیگر گدایان بی‌تابلو باشد.

چَوشی. [čouš/î]؛

لحنی از چاوشی؛ اشعار و مراثی که چاووش‌ها با آهنگ جلو زوار می‌خوانند. با مصدر خواندن متداول است:

از خراسون که اومد دیدم من بسه بود لته‌ی سوزی گردن
اَ جلوش **چَوشی می‌خوند** ملا حسن هی ماچُش کردن و اُردن اُللُک
کاکا خوب اُسّغُونُت کردی سبک

شمس ۱۳۲

چُوغ ... اُردن. [čûgh . . . ordæn]؛

مجاز. با طرح مطلبی، اظهار نظری، دخالتی و یا انجام کاری ندانسته یا عمداً، در کاری اختلال ایجاد کردن و مانع تراشیدن:

امشُو ماخوان مَئر وابُرَن می‌تُونی **چُوغ شَ بیاری** ای عَغدُو هَمُش بزنی؟

چُوغ بالا اُردَن (بُردَن). [čugh(e/æ) bala ordæn(bordæn)]؛

مجاز. بیم دادن. ترســاندن. از کم و کیف خطرات احتمالی پیش رو، کســی یا کســانی را آگاه ساختن. مرادف **حساب کار دس ... دادن. سر زخم ... سُزُندَن.**

چوغ که بالا بره هر که حساب کار خودُش می‌کُنَه.

چُوغ پا. [čûgh/pa]؛ (شکل ص ۱۰۹۹)

دو قطعه چوب به طول قامت آدمی که با نصــب دو تکه تخته بر روی هر کدام، پله مانندی تعبیه کنند و معمولاً نوجوانان با نهادن پا بر این دو پله از این دو چوب به عنوان پا استفاده کنند در حالی که با هر دو دست بالای هر دو چوب را گرفته اند. چوبی است که به هر دو پا بندند و از آن‌ها به عنوان پا استفاده کنند.

چُوغ تُسُو. [čûgh/tosû]؛

چوب ساقه‌ی گیاهی معروف به ☜ **تیرزَنجَفیلُو** (بوقناق) که بسیار سست و شکننده است و هر چیز سست و شکننده و کم دوام را به آن مثل زنند. این گیاه در لغت به نام **بوقناق** آمده است.

چُوغ چَپُون. [čugh/čæpûn]؛

مجاز. پُر. مملو. آکنده. مرادف ☜ **زور چپون:**

کَیف کیف نشسَّه بود جلو دُکُون — تُو دُکُون از همه جنسی **چُوغ چَپُون**

خَسبَک و شادُونه و کشک گِنَه — قَرَه و مُورغَن و وازلین و بَنَه

چُوغِ چراغ.[čûgh/e čerâgh]؛

تیر برق:

تاباتی او **چوغ چراغو که چراغش روشنه، خونی ما.**

چُوغ دَر سَرِ چُوغ. [čûgh dær sær/e čûgh]؛

مجاز. پیوسته. علی الدوام. بی‌وقفه. لاینقطع:

یـی پُـریـشُـو کـه گشـادَه گُـولُـوشُـو صـدی هفـتـادَ نُـزُولَـه پـولـوشُـو

بـا کُـلَـی شـرعـی و بـامبـول و دروغ سرِ ما(ه) می‌سُونَه **چُوغ در سرِ چُوغ**

بـا ای قَـد سـود و درآمـد کـه دَرَن مـالـیـاتَـم بـیـگی صـنّـار نـمـیـدَن

چُوغُطِ کسی پُر بودن.[ču/ghæt/e kæsi por budân]؛ (شکل ص ۱۱۰۰)

مجاز. زمان حسابرسی و تسویه حساب و تصفیه حساب با کسی فرا رسیدن:

یی سالی هَس بَرَی ما کار می‌کنی کم‌کم **چُوغَطُت** پُرَه.

مجاز. هنگام مردن کسی فرا رسیدن:

بوِی مَنجِفَرَ م **چُوغَطُش پُرَه** گُمُون نَکُه تا شُو عَید دَیُوم بیاره.

چُوغ فُضُول (ی).[čugh/fuzûl(î)]؛

چوب فضول و آن چوبی است به طول بین ۵۰ تا ۱۵۰ سانتی متر و قطر یک تا چهار سانتی متر (بر حسب محل کاربرد آن). این چوب مخصوص بر هم زدن و جابجا کردن آتش و هیزم در حال سوختن داخل اجاق، بخاری و یا کوره‌ها است:

تو با اَو گردُون و **چُوغ فُضُول** کُرُش میشی بـد اخـم و بـد و تـلـخ و تُرُش

اَ رُو بـد بخـتـا هَمـش میـاری یـورُش نـه تـو، شـاه هم اگـه شـورُ ش بُکُـنَـه

زورِ بـد بـخـتـا اَ گُـورُش مـی‌کُـنَـه

شمس ۳۴۴

چُوغ قَپُون. [čûgh/qæpûn]؛ (شکل ص ۱۱۰۰)

چوبی به ارتفاع تقریبی ۵/۱ تا ۲ متر و قطر تقریبی ۸ سانتی متر از جنسی سبک و محکم. سر چوب را دو نفر بر دوش گیرند و قلاب قپان را بر وسط آن استوار کنند. دو قلاب سمت دیگر قپان را طوری به دور بار وزن کردنی محکم کنند که چون چوب قپان بر دوش دو مرد ایستاده قرار گذاشته شود آن بار بالاتر از سطح زمین قرار می‌گیرد. آن گاه که کار توزین پایان یافت آن دو مرد چوب بر دوش به جلو خم شوند تا بار بر زمین آید و قپاندار

بتواند قلاب را از روی چوب قپان بردارد. این عمل را در تداول ☜ **قپون زدن** گویند.

چُوغ و چِر.[1] [čûgh/o čer]؛

از اتباع است. بیشتر مفهوم چوب و هر چیز ساخته شده از چوب که مستعمل یا از حیز انتفاع خارج شده باشد را دارد.

چُوغَ ...ون کسی کردن. [čûgh(e/æ) …un/e kæsi kærdân]؛

مجاز. کسی را ریشخند کردن. احساسات کسی را برای انجام کاری که مطبوع طبع وی نیست تحریک و تهییج کردن.

چَو کَسی دَر رَفتَن.[2] [čou kæsî dær/ ræftân]؛

عملکرد سوء کسی بر ملا شدن و در میانه‌ی مردم به صورت شایعه در آمدن. کسی در میان جمع به عملکردی زشت و در نتیجه بی‌آبرویی شهره شدن.

چولُوسک. [čulûsk]؛

به هیزمی که سر آن در حال سوختن باشد و یا سوخته و خاموش شده باشد گویند:

چُولُوسکی وَردُرَم عالم زَنَم تَش.

مجاز. آدم لاغر و سیاه چرده هم هست:

دُومادُو دیشَو تُو مهمُونی دیدمُش یی **چُولُوسک** شَرَ و ماشَرَی بود که دلُمَ هَم زد.

چَولَه. [čoulâe]؛

فالج. کسی که دست یا پایش بر اثر سکته و یا علتی مادر زاد فلج یا نیمه فلج باشد:

عـده‌ای فکـر مـی‌کُـنَـن اَولَیَـه دو کـارَی بـد اُغُـرِ **چَولَیَـه**

---

۱. در لغت به صورت **چوب و چوکول** آمده است.

۲. **چو** به معنای شایعه در لغت آمده است اما با مصادر **انداختن** و **افتادن** کاربرد دارد حال آن که در تداول با مصدر **در رفتن** آن هم پس از مفعول یا ضمیر مفعولی مستعمل است که در زبان معیار بی‌سابقه است.

بعضیام فکر می‌کردن کچله لقّ و لاجون هَس و یی من سکلَه

و اما بعد...۲و۳/۳۵۶

چُووَک. [čuwæk]؛ (شکل ص ۱۱۰۱)

لحنی از چوبَک. کوبیده‌ی ریشه گیاهی است به همین نام که تا قبل از پیدایش مواد صابونی جدید، در شستشو به کار می‌رفت: ☜ **اُشلُنگ:**

یی لباسی بَرُشَه قربونِ جُل تَه پاش از زورِ ترک عین چُکُل

می‌وینی رختِ بَرُش عَینِ دَفَک جایِ صابون با خودِ تایدو**چووَک**

می‌زنه جون خودش موسم کو(ه) بلکه بلکی بشه کم‌تر بده بو.

چُونَه کُو. [čunækû]؛

همان مفهوم چونه را دارد که در لغت به معنای گلوله‌ای از هر ماده‌ی خمیری آمده است. ☜ **آرومکو. تَپَکو.**

چَووَه. [čouwæ̂]؛

باید لحنی از چوبه (وردنه) باشد. ☜ **تخته و چووَه.**

چَه؟ [čæ̂]؛

مخفف **چه هست؟ چیست؟** (☜ مبحث فتحه یا «آ» در جلد اول)

بازیشون **چه؟** ...سِ خر چُلَپ چُلَپ که هَفَشدَه تا لَش نَرّه‌ی گپ

اَ رُو پوی هم می‌جیکَن لَپ لَپ لَپ می‌خوابَن تَپ تَپو رَو رَو می‌کُنَن

یا صَدَی خر یا صَدَی گو می‌کُنَن

شمس۱۱۶

ای کارا **چَه؟** ای کُدُم فَندَه دَدَه؟ تَشَ جُونُت زدَه‌ای بیمَه دَدَه.

و اما بعد...۲۴۰/۱

ضَیفَه! اصلاً می‌دُنُسّین جِت **چَه؟** سایت و ماهوارَه و اینترنت **چَه؟**

★★★

یکی نیس بِگــه‌ای دیمنَی پِلچَه آخَه پیرِ مُـــردنی اَو دیگَه **چَه؟**

★★★

چَه که **چَه**؟ نمی‌دُونی **چَه** وختی اُومد، می‌دُونی که **چَه**

چیستان

چَه، گاه ترکیبی از **چِه** و فتحه است که این فتحه خود مخفف حرف اضافه‌ی **بَه** یا **بِه** هست:

می‌وینـی **چَه** سـرِ حَـولیم اُردی؟ خَرُم اُش کُشتی و تَنخوام بُردی؟

★★★

کَـرُبـابَـه کـه سـراسیمَـه اُومـد بـی بینَـه **چَه** سـرِ هَمـسَیَه اُومد

دید تُو خَو بلند بلند حرف می‌زنَه بَخَلُش ضَـیفَه دَرَه جُون می‌کَنَه

و اما بعد...۱و۳۱۶/۲

چه آشَ کاسَه بودن؟ [če aš(e/æ) kâssæudæn]؛

مجاز. چه اتفاق یا اتفاقاتی در خفا در حال وقوع و یا جریان بودن:

حـالا همـــرام بـیـــا تـا اُسّـا بیـشـی فـوری از هَـف خـان رُسَّـم تا بیشی

او جلـــو بـــاقّـیـــا از دنبـــال او اَ خُـونَـی اولـــی لُـه خـوردنَ تُـو

نَـنَـه‌یِ دختـرَه فهـمیـد کـه چـرا **چه آشَ کاسَه هَس** و حرف کجا

مـن بـمیـرم تـو بمـیری شُـو کَشُـند اَ تُو اَیبُون رُو دشکـــچَه شُـو نُشُـنـد

... و اما بعد... ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ / ۲۶۴

چه به درد خوردن. [če be dærd xordæn]؛

عبارتی است به جای «**به درد چه خوردن.**»:

گیرم با ای تفنگ بادیت چار تا بِجِکَم زدی، خُب، **چه به درد می‌خورَه؟**

★★★

بادبرک وختی کت شد دیگه **چه به درد می‌خوره؟**

چهار رفتن.[čahâr ræftæn]؛

مخفف چهار نعل رفتن. ☜ **چاهار رفتن.**

چِه جُونی کَندَن؟ [če jûn/i kændæ̂n]؛

زمانی گفته می‌شود که: شخص مستاصل شده و هیچ راه حل و راه چاره‌ای را در پیش روی خود نمی‌بیند. در این حالت به مفهوم: چه نوع سختی و مرارتی را باید به جان خریدن؟ به چه عذاب و فشاری باید گردن نهادن؟:

دیگه بَسَّه که یادُم رفتَه پُرَیش هَرَه هُورُو شدم از غصه خُدَیش

بخدا راهِ پس و پیش نَدَرَم تو بُوگُو دَدَه **چِه جُونی بِکَنَم؟**

و اما بعد ... ۴و ۵ /۲۱۹

۲. به مفهوم «**چه غلطی کردن**» من باب تحقیر و توبیخ و توهین و به ندرت مطایبه به کسی که به نظر می‌رسد در انجام وظیفه‌اش تعلل نموده است:

وختی که می‌دیدی مَنجِفَر داشت می‌زدَ کاکات، **تو اُونجا چه جُونی می‌کَندی؟**

چه خاکی بِختن.[če xâk/i bextæ̂n]؛

☜ **چه جُونی کندن**:

او روزَی که دیگه فِنگُش آویزَه هَش و حیرونَه **چه خاکی بی بیزَه**

و اما بعد...۲۶۴/۵

درمانده و حیران است (که برای گذر از این تنگنای ناگزیر) چه خاکی بر سر کند.

(هیچ راه چاره‌ای در پیش رو ندارد.)

چِه خوش پَر و پا که لَو غَزینَه َم می‌شینَه.

[če xoš pær/o pâ ke lou ghæzînæ̂/m mišinæ̂]؛

مجاز. آدمی‌بد صورت یا بد سیرت که خود نمایی و خود ستایی کند یا سفیهی که به کارهای مهم دست یازد. ☜ **خیلی خوش چُسَه که دَمِ باد َم می‌شینَه.**

چِه خوشَه بیوه زنی سُولَه کُنی تَئنا زَنی.

[če xošæ bîvæ/zænî sûlæ koni tæ̂na zænî]؛

عبارتی است که بیشتر زنان در مذمت شوهرداری و تعریف و توصیف از تنهایی و بی‌مسوولیتی

بر زبان رانند:

چقدر خوش است زندگی یک بیوه زنِ تنها، آن گاه که نان ذرتی تهیه می‌کند و به تنهایی (و بی هیچ مسوولیتی و بدون دغدغه‌ی خاطر) با آن سد جوع می‌کند.

چِه دردیَ که مرده شور شَه بِگِربَه؟

[če dærd/i/yæ ke mordæ/šur šæ be/gerbæ]؛

کدام درد عظیم و جانکاهی سبب مرگ شده است که حتی مرده شور با همه‌ی بی تفاوتی‌اش بر آن میت گریه کند؟

تعریضی است همراه با گلایه و تمسخر و تحقیر زمانی که برای عمق فاجعه هیچ توجیه علمی و عقلانی نتوان یافت.

چِه دوویَه که سِه نَشَه. [če dowi/yæ ke sê næšæ]؛

در اذهان بعضی چنین جا افتاده است که اگر اتفاقی چه شوم و چه خوش آیند، دو بار متوالی برای کسی رخ داد باید منتظر رخ داد آن برای سومین بار هم بود!

چِه ذات؟ [če/zat]؛

چگونه؟ چطور؟

زن و مرد ای ولایت **چه ذاتَن** حال و وَئضُو شَو خوبَه یا که لاتَن؟

و اما بعد ...۲۹۸/۹

ذات به معنی جنس و اصل و ماهیت:

گفت: از دوتّا دوا ت بی خبرم آخریش دوایِ کرمَه که دَرَم

اوّلیش تالا ندیدم **چه ذاتَه** اما دُوُّمیش یقیناً دواتَه

و اما بعد ... ۲۳۷/۷

مرادف: ☜ **چِه ذاتی؟ چه طَئر. چه طَئری. چه رَو. چه رَووی.**

چه رَو.[če rou]؛

چگونه. چطور:

ای چِه طَئرَه ای **چه رَو** خَو دیدنَه هـر بـوِی بُشـنُفَه کَلَّـت مـی کَنَـه؟

چه کار دَ(ا)رَه بودن.[če/kar/d(a)æræ budæ̂n]؛

چه کاره بودن. چه سمتی داشتن. در چه مقام و پستی بودن. چه ارتباطی با ... داشتن. (بیشتر در مقام تمسخر و تحقیر):

اینا همدیگه م بُکُشن دَدَ و کاکان. **ما چه کار دارَیم** که فضولی تُو کارُوشُو بُکُنیم؟

★★★

ما آخر سَرِ دَر نَاُردیم مَنجِفَر **چه کاردارَی حسینیَه** که جلو دسَّه را(ه) می‌رَه؟

چه کارَی ... بودن (شدن). [če karey . . . budæ̂n(šodæ̂n)]؛

چه نسبت خوشاوندی با ... داشتن:

خدا بیامرز چکارَ ت می‌شد؟

★★★

مُجَلِه نَشَو، مَنجِفَر با پی زَدَی عامُو بوِام، هیچ کارَن.

چَه کُم ... بودن؟[čæ̂ kom. . . budæ̂n]؛

مخفف چه اَ کُم ... بودن؟ به مفهوم چه در شکم ... بودن؟ سوالی است که بیشتر زنان، زمانی که در پی دانستن جنس جنینی که زن حامله در شکم دارد هستند، ازهم پرسند:

عارُوسُو تُو کوچَه ش دیدم. باقاده کُمش از رُوش برگِشتَه بود. بخلت **چَه کُمُشَه؟**

☜ **چَه که چَه ...؟**

چَه که چَه ...؟ [čæ̂ ke čæ̂. . .]؛ **چه هست که چه هست...؟**

معمایی است شعر گونه که در گذشته (و شاید هنوز هم) مردم من باب سرگرمی‌از هم می‌پرسیدند در واقع نام بازی است. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

چَه که چَه،

تا نَومَدَه، نمی‌دونی که **چَه،**

وَختی اُومَد، می‌دُونی که **چَه؟**

چی.[či]؛

مخفف چیز. به مفهوم مال و منال و سرمایه و اسباب زندگی:

ای قَدَر مردمِ اُون جا **چی** دَرَن که پُرَی شُو حسدِ من می‌خورن

واما بعد...۲۹۶/۷

چَی. [čey]؛ مخفف چای:

بجز از مِجری خـالی تو دُکُونُو نیس قند و **چَیّ** و توتـون و تنباکو نیس

بجـز از فِـرفِـرُو و سُـرسُـرُو نیـس که کتیرا مُو پـاکُش شدَ عروسـک

بی‌نی‌زا کردنِ خرس و خروسـک

شمس ۵۲

چیا. [čiyâ]؛

جمع چیز. چیزها. اموال:

چارتَی کاکَی سرِ هَمی‌دَدا تَوُندَن و عَین **چیا** تَو تُوش خوردن یی اَوِیَ م رُوش.

به صورت جمع همراه با ضمائر پیوسته‌ی مفعولی به جهت رعایت شرم و حیا، مجاز. آلت تناسلی، اعم از زنانه یا مردانه:

زار و زندگیش گذشته رو **چیاش** مرضش مونده و نایـــابه دواش.

★★★

قدیما پیره مرد نود ساله بچه گیرُش می‌مد. حالا پنا(ه) به خدا جوُون سی و پنج سالَه **چیاش** پا نمی‌شَه!

چی پا داشتن. (نداشتن). [či pa daštân (nædaštân]؛

مجاز. چیزی عاید شدن (نشدن). نتیجه‌ای داشتن (نداشتن):

قصاب و نون فروش و گِنـد زنُش نه کارُش قایمه و نـه کَش و مَنُش

پیش رَیسَ م که بیری شَو دیدنُش هی غِریوَ م بِکَـشی **چی پا ندرَه**

اَنِ آمـای کِـرِ مُشتـی تُـو کـارَه

شمس ۵۷

چیپُون. [čipûn]؛ **لحنی از چوپان:**

خدا کند که **چیپون** رَی شِ بد نباشَه کاکا اَگَنَّه اُون که دُبُر می‌دوشید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۹/۹

چیَ چیش ندیدَه. [či(e/æ) čiš nædidâ̂];

مجاز. کسی که هر چیز عادی برایش مهم و با ارزش است. تنگ نظر. مرادف ☜ **چی ندیدَه. چیش و دل پَتی. لَگَور. یی پولی.** مقابل **چیش و دل سیر.**

چیَ دَور و بَرِ کسیَ هم اومدن.

[či(e/æ) dour/o bær/e kæs/i(e/æ) hæm umædâ̂n];

چیزی در اطراف کسی جمع آمدن. مجاز. چیزی در بساط داشتن:

سرُش اَصّا تُو حساب ضَـــــیفَه نبود مَـردکَـــه پـاکِ پـولاش اِسَّدَه بود

دید که **پول دَور و برُش هم نمیا** گفـت: طِلاهات زودی رد کُـن تا بیا

چیَ رُو کسی نگذُشتن.[či(e/æ) ru kæs/i nægzoštâ̂n] ؛

مجاز. همه‌ی دار و ندار کسی را به یغما بردن:

بَونَه ش کردن که مِخَیم سِوا بیشیم، وختی حال شدم که دیدم **قُوتِ رُو م نگذُشتن.**

چیریک آفتَو. [čirik/e aftou]؛ (شکل ص ۱۱۰۱)

لحنی از چریک آفتاب. اولین تابش آفتاب. تیغ آفتاب. آغاز دمیدن آفتاب. طلوع آفتاب:

همچو گا(ه) گُمُونی را(ه) زدیم که **چیریکِ اَفتَو** بالَی گُدار بودیم.

☜ **چیک کردن.**

چیریک چیریک کردن. [čirik/čirik kærdâ̂n];

چیریک چیریک اسم صوت مرکب است و آن حکایت صدای گنجشکان و جوجه‌ی ماکیان است.

چیش. [čiš]؛ **لحنی از چشم.** ☜ چِش.

چیش ... از سُو شدن. [čiš/e …æz sû šodân]؛

چشم ... ندیدن یا خوب ندیدن:

خدا بیامرز از بس پُای تَوِی نُون پزی دودَ چیشُش رفت ای آخر کاری **چیشُش از سُو شدَه بود.**

چیش (تز. تووَز. شز. شووَز.مز. مووَز) گَردُندَن. [čiš (. . .æz. . .) gærdondân]؛

مجاز. لحظه‌ای از کسی با چیزی یا موضوعی غافل شدن:

بَچّی کُوچُوک وال ماخوا، **چیشُ شَز بگردُونی** بَلَی سرِ خودُش اُردَه.

چیش ... افتیدن دبی روغنی زیمون... گرفتن.

[čiš… oftidân(e/æ) dæbbey rûghæn/î zeymun. . . gereftân]؛

مجاز. بسیار فرصت طلب و ابن‌الوقت بودن:

منجفر م از هموآدما که تا **چیشُشَ دبّی رُوغنی بِفتَه زَیمُونُش می‌گیرَه.**

چیش بِجِکُو. [čiš/ bejek/û] ☜**چِش بِجِکُو. سه بلگو.**

چیشِ بچّی کسی سَوز شدن. [čiš/e bæččey kæsi souz šodân]؛

چشم بچه‌ی کسی سبز شدن. مجاز. مبتلا شدن به بیماری ☜ **اُمّا.**

چیش بد کسی وئشتن. [čiš/e bæd/e kæs/i vâeštân]؛

مجاز. نسبت به کسی کینه و عداوت پیدا کردن:

از وختیَ بَچّش گفتَه: کُپی، همچُو **چیشِ بَدِ ای بَچّو وَئشتَه** که واویلا!

چیشِ ... بِراز دادن (ندادن).[čiš/e . . . berâz dadân (nædadân)]؛

بینایی ... در حد کافی و متعارف نبودن. مکان و موقعیت افراد و اشیاء را به خوبی تشخیص ندادن:

از هَمُو سالی که کَپَرَ رُوم خراب شد دیگه چیشام خوب **بِراز نمی‌دَه.**

چیش بَقّ. [čiš/ bæqq]؛

ویژگی کسی که چشمانش بیش از معمول، باز و خیره باشد.

چیشِ بیش از خو... نداشتن.[čiš/e biš æz xo...nædaštân]؛

مجاز. خود خواه بودن. هیچ کس را جز خود قبول نداشتن. هیچ کس را تحمل نکردن. هیچ کس را آدم حساب نکردن:

اَگَه چیشِ بیش از خودُش داشت، آیَه نَومَدَه بود تَئنا کُلُوسک بُکُنَه کنج خُونَو.

چیش بیگیرُو.[čiš /bigirû]؛

(منسوب به چشم بگیر). ☜ **قام قامُو.** نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

چیش پَئن. [čiš /pæ̂n]؛

لحنی از چشم پهن. مجاز. چشم‌چران. کسی که نظر باز است و در کوچه و بازار چشمش در پی حظ بصر از دیدن جنس مخالف است. **حیز:**

آدم **چیش پئن** بایَه سُوار گو زردُش بُکنن و تُو کل و کُوچا تَوش بِدَن.

چیش پَئنی. [čiš/ pæ̂ni]؛

مجاز. چشم‌چرانی:

با تیتال میتال و صد تا شِق، شما زن گرفتی، اَگه نَه حالا حالا...

عذب اوغلی هَنُو **چیش پَئنی** می‌کرد تُو کُوچا کارایِ بی مَئنی می‌کرد

و اما بعد ...۳۵/۱

چیشُ پَسی ... بودن. (داشتن [ciš/e(o)/pæsî. . .budæ̂n(daštæ̂n]**)**؛

دلواپس و دل نگران کسی بودن:

مَنجِفَرُومُو با دُوساش رفتَه جاشیر، **چیشُ پسیمَه.**

چی ... شدن (نشدن)؟ [či . . .šodæ̂n(næšodæ̂n]؛

☜ **چی**... مشکلی پیش آمدن... مشکلی داشتن. مریض بودن:

چی تُو نمی‌شَ ؟
بَچّا، چی شُو نمی‌شد؟
کسی چی‌ش نمی‌شد؟

چیش ... را (ه) افتیدن. [čiš/e kæs/i (e/æ) râ oftidân]؛
نگاه کسی به نقطه‌ای خیره ماندن. در افکاری غوطه ور بودن و در همان حال ناخودآگاه به نقطه‌ای خیره شدن. عوام الناس را عقیده بر این است که چون چشم کسی به راهی خیره شود باید منتظر مهمان باشد که به زودی برایش خواهد رسید.

چیش زدن. [čiš zædân]؛
مجاز. ترسیدن. بیم داشتن:
ای قد که از دَیش **چیش می‌زنَه** از بوواش **نمی‌زنَه**.

چیش غُرُنَه رُو ... رفتن. [čiš/ ghoronæ ru . . . ræftân]؛
با خشم و ارعاب در کسی نگریستن. ☜ **چِش غُرُنَه**.

چیشِ قُربُونی. [čiš/e qorbun/i]؛ (شکل ص ۱۱۰۱)

نوعی مهره از جنس کوارتز به رنگ خاکستری با رگه‌ها یا لکه‌های سیاه که تقریباً چیزی شبیه کره‌ی چشم را تداعی می‌کند و آن را با مهره‌ها و خلخال‌ها و سبزک‌های دیگر به نخ کشند و به منظور جلوگیری از چشم زخم بر گردن کودکان آویزند.

چیشک... اِنداختن. [čiš/æk endaxtân]؛
چشمک زدن.

چیش کردن. [čiš kærdân]؛

مجاز. دزدانه زیر نظر گرفتن:

روزا می‌مَد انجیرِ تُو اِشپَنگ‌ا **چیش می‌کرد** نِصبِ شَو می‌مَد می‌دُزید.

چیشَک ... زدن.[čiš/æk (...) zædân]؛

با حرص و ولع در چیزی به منظور تصاحب آن نگریستن:

پـول دارَی جُـل غُـزی مُـون دیـدنیَـه خِـرت و پِـرتَـی دُزیـمـُون دیـدنیَـه
حـاجیَـی ریـش بـزیـمـُـون دیـدنیَـه بـا ریـش و لُک پیشونیش گُول می‌زنَه
تَه ریشُو **چیشکَ سِه شَی پول می‌زنَه**

شمس ۸۲

چیش ... کفِ دسّ ...گذشتن. [čiš. . . kæf/e dæss/e. . .gozoštân]؛

۱. من باب تهدید و ارعاب به کسی که کار محوله را آن گونه که از او خواسته‌اند انجام نداده است گویند. مجاز. کسی را زجر بی‌قیاس کردن:

اگه تا وختی بر می‌گردم عَین مشقات ننوشتَه باشی **چیشَتَ کف دسُّت می‌ذارم**.

۲. مجاز. انجام عمل وطی به گونه‌ای وحشیانه:

اُو بچَّو می‌وینی که جلو بوواش دَرَه تیز کلَنگ میندازَه؟اگه تَئنا گیرُش بیارم
چیشُشَ کفِ دسُّش می‌ذارم.

چیشَک گیری.[1] [čiš/æk/ girî]؛

مجاز. مسدود نمودن سوراخ‌های ریزی که کلاه مالان در پایان مالیدن کلاه با نهادن مقداری پشم در آن سوراخ‌ها و مالیدن مجدد انجام می‌دهند. ☜ **کلا(ه) مُشتَن.**

---

۱. چیشک در این جا به معنای چشم کوچک است (مجاز. سوراخ ریز) که پس از مالیدن کلاه معمولاً در جای جای کلاه وجود دارد و کلاه مال با نهادن کمی پشم در این سوراخ‌ها و مالیدن مجدد کلاه، آن را مسدود می‌کند.

چیشِ کَمَ(ی). . . کردن. [čiš/e kæm(i)(e/æ). . . kærdân]؛

مجاز. به چشم حقارت در کسی نگریستن:

می‌وینی زُکَّه شدَه؟ مالِ هَمیَه همـه‌ی درد ا مالِ **چیشِ کَمیَه**.

و اما بعد ...۲۲۰/۱۲

چیش ... گِرِچَه کردن. [čiš …gerečæ kærdân]؛

به حالت خشم و عصبانیت در کسی نگریستن. **گِرِچَه** حالتی از چشم است که در آن پیشانی و چهره و ابرو از خشم درهم کشیده و چروکیده می‌شود:

ای طَو **چیشات گِرِچَه کردَی** رُو ای بَچَّیَه که یی وختی قُولُوغی زدَه خَلَنگُوتُو؟

چیش ... لنگ بودن. [čiš/e . . . læng budân]؛

مجاز. چشم کسی به علت عفونتی خفیف و یا التهابی مختصر دچار درد یا آبریزشی اندک و گه‌گاه بودن. ☜چیش ... هَم رفتن:

ای چیشِ چَپُوم بِفَئمی‌یی پیش تَرَّی کُوشتَرگی خوردَه تُوش، دیرُو تالا **لَنگَه**.

چِش می‌ترسَه و دس کار می‌کُنَه. [čiš mitârsæ/wo dæs kar mikonâ]؛

لحنی از چشم می‌ترسد و دست کار می‌کند. مجاز. در ابتدای پذیرفتن و انجام کارها، ذهن انسان از قبول مسؤلیت هراسان است و احساس ناتوانی می‌کند اما دست انسان بی‌توجه به برداشت ذهنی و بدون واهمه در رتق و فتق آن همت می‌گمارد و زمانی ذهن متوجه می‌شـود که بخش عظیمی از کار به خوبی انجام گرفته است:

گفتی: کی می‌تونم ای گوپ انجیره تئنا تا پسین پاک کنم؟ ته گفتم: **چیش می‌ترسَه دَس کار می‌کُنه**. یادتَه هَنُو اَفتو کَمَر ا بود که خَلاصُش کردی؟

چِیش‌می‌دَد. [čišm/i/ dæd]؛

تحمل دیدن. یارای دیدن. ☜ **چِشمی دَد.**

چیش ... نِشِسَّن. [čiš/e … nešessân]؛

لحنی از (به) چشم کسی نشستن. کنایه از کسی را به خطایی که کرده است، به اقرار واداشتن.

☜ **اَ چیش ... نِشِسَّن.**

چیشنه خور. [čišnæ/xor]؛
لحنی از چشته خور. ☜ **چِشنَه.**

چیش و چار. [čiš/o čâr]؛ از اتباع. چشم.

چیش و چیش کُنُو. [čiš/o čiš kon/u]؛
لحنی از چشم و چشم کنان. چشم و هم‌چشمی. رقابت ناسالم:

بـار الهـا! بَخَلُـت پُـول چـیَه جان؟ بـا هَمی‌دُزُّ و غُـزیـش لِـبـدیَـه جان
یـاد گـرفتَه کـه فـقـط قُـوت نـخـورَه با **چیش و چیش کنو** هَی کُو(ه) بخرَه

چیش و دل پتی. [čiš/o del pæti]؛
مجاز. گدا طبع و لئیم. آن که همه چیز دنیا برایش مهم و با ارزش است. مقابل ☜ **چیش و دل سیر.** مرادف ☜ **چی ندیدَه:**

حرفِ مرد یِکّیَه من خر نماخوام رُونَـکـی و جُـل اَوسـَر نماخوام
اَگه هَی نَگی **چیش و دل پَتیَـه** چـیشُـمِ دنـبـالِ یـی سکـلتیَـه
بُـوشُـونَـم عَیـنِ نَـنـایِ آدَمـا اَ پَـسِ تَـرکُـم و یـالّا رُو بـالا
هَی قیـافَـه بیگـیری مِثِّ ونوس باد بِفتَه تُو مُـوات عَینِ عاروس

و اما بعد...۳۷۴/۳

چیش و دل سیر. [čiš/o del sîr]؛
مجاز. بلند طبع. بلند نظر. سخی الطبع. مقابل ☜ **چیش و دل پتی. چی ندیده.**

چیش و رُو تُو هَم کردن. [čiš/o/ru tu hæm kærdæ̂n]؛
چهره در هم کشیدن. مجاز. بد خلقی کردن.

چیش و رو شُسَّه. [čiš/o ru šossâ]؛

مجاز. زیبا روی و خوش آب و رنگ. بیشتر برای دخترها کاربرد دارد و در مورد پسر بچه‌ها و نوجوان‌های یبیشتر برای کسی این عبارت را به کار می‌برد که نسبت به او نظر سوء و شهوی داشته باشد.

چیش و رو نشُسَّه. [čiš/o ru næšossæ]؛

مجاز. عبوس و بد اخلاق.

چیشُو وا کردن. [čiš/u va/kærdân]؛

لحنی از **چشم باز کردن.**

۱. مجاز. حجب و شرم و حیا را کنار گذاشتن.گستاخ شدن. پر رو شدن:

می‌بینی حالا چِقَد قُوز شدَه؟ **چیشُو واز کردَه** و بَد پُوز شدَه؟

و اما بعد...۲۲۰/۱۱

۲. مجاز. (به تازگی) با هوشیاری مراقب امور بودن: اخیراً مواضع دنیوی را تجربه کردن:

مَنجِفَرَ م **چیشُو وا کردَه** دیگه با گُول و مَلَنگ کلا(ه) سرُش نمی‌رَه.

۳. من باب تحبیب و مجاز **درک و فهم لازم را پیدا کردن.**

خُب! چه شد یادِ ما کردَی آدی **چیشُو خوب اِنگا واکردَی** آدی؟

چیش... هم رفتن. [čiš. . . hæm/ræftân]؛ (شکل ص ۱۱۰۲)

چشم کسی به علت درد و مرض، کوچک تر از معمول شدن:

چیش بچَّو هَم رفتَه. هزاری که بیگی چَیدَه.

☜ **چیش ... لنگ بودن.**

چیشی بودن و گوشی. [čiš/i budæn/ guš/i]؛

چشمی بودن و گوشی (بودن). مجاز. ببین و بشنو و هیچ نگو. (در تأیید خوب دیدن و خوب شنیدن و در مذمت سخن گفتن.

چیشی که بیش از صاب عزا بِگِربَه بَرَی نُون و حلوا خوبَه.
[čiš/i ke biš æz sâb/æza begerbâ bærey nun/o hælva xub/â]؛
مجاز. هرگونه کمک و اهتمام و دلسوزی نا به جا و ریاکارانه، نه تنها به تقرب نخواهد رسید بلکه به تنفر خواهد انجامید.

چیک چیک خوردن. [čik čik xordân]؛
غذا را ذره ذره و نامرتب خوردن. اغلب اوقات در حال خوردن خوراکی‌های کم ارزش آن هم به مقدار اندک بودن.

چیک کردن. [čik kærdân]؛ (شکل ص ۱۱۰۲)
سوراخ کردن جوجه‌ی پرندگان تخم گذار، پوسته‌ی تخم را به منظور بیرون آمدن از آن و آغازنمودن زندگی خارج از تخم:
اِمرُو سِتّا از تُخمای که زیرِ مُرغُومُو گذُشتَه بودیم، **چیک کردَن**.

چیکُو. [čikû]؛ (شکل ص۱۱۰۲)

دستگاه پنبه پاک کنی ابتدایی. این دستگاه شامل دو نورد یکی فلزی و دیگری چوبی که با فاصله‌ای قابل تنظیم در کنار هم و بالای دو پایه‌ی چوبی دستگاه قرار دارد. نورد آهنی به دسته‌ای ختم می‌شود که به وسیله‌ی کاربر چرخانده می‌شود. پنبه‌های محتوی پنبه دانه از طرفی که کاربر نشسته است بین نورد آهنی و چوبی قرار داده می‌شود و همزمان با چرخاندن دسته و نورد آهنی متصل به آن، پنبه‌ها از بین فاصله‌ی کم دو نورد عبور می‌کند. چون پنبه دانه‌ها نمی‌توانند از فاصله‌ی بین دو نورد عبور کنند لذا از پنبه‌ها جدا شده و به طرف کاربر می‌ریزد ضمن این که پنبه‌های بدون پنبه دانه در طرف دیگر جمع می‌شود. با لفظ **کردن** یا ☜ **(اَ) دم چیکو دادن** کاربرد دارد:

می‌گم و آنچه می‌گم آستَه می‌گم — دیگه شِفتُش نمی‌دَم راستَه می‌گم
اَ پیش هر که نمی‌شناسَّه می‌گم — تا نَگَن بِتَپَ اُو کنج تاریکُو

تا **نَدَن آرُومَـکی مَ دَمِ چیـکُو.**[1]

شمس ۷

چیل. [čil]؛ (شکل ص ۱۱۰۳)

لب. لب‌ها.

چیل ... بَرَی ... کج کردن. [čil...bærey...kæj kærdæ̂n]؛

مجاز. ادای کسی را در آوردن:

سـرِ یـی لِـتِّ نُـونـی لـج مـی‌کُنَـه ریز و پَی **چیلُش بَرَم کج می‌کُنَه**

و اما بعد...۲۱۸/۱۲

چیل ... وا کردن. [čil . . . va/kærdæ̂n]؛

با دهان باز و مات و مبهوت در کسی یا چیزی نگریستن:

ایقَـدَر گفـت که از حَدَ تا کرد ننَه‌یِ مَنجِفَر مَ **چیل شَ واکرد**

و اما بعد...۲۹۹/۴

چی لَو ... گَزیدن. [či lou . . . gæzidæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۰۳)

مجاز. چیزی از ممری عاید... شدن. چیزی شامل ... شدن:

می‌گن حقُوقا زیاد شدَه، نمی‌دُونم **چی لَو مُعَلِّما می‌گَزَه؟**

چَیلی (کَمُوتَر). [čæylî]؛

فضله‌ی کبوتر.؛ فضله‌ی کبوتر.

چی م. [ci/ m]؛

مخفف چیزیم (چیز + ضمیر متصل) ☜ **چی:**

---

۱. **شمس** «(اَ) **دَمِ چیکُو دادن**» را در مخمس بالا با مفهوم کنایی آن آورده است. ☜ **دَمِ چیکُو دادن.** در لغت واژه‌ی **چرخی** به معنای دستگاه جدا کردن پنبه از پنبه دانه آمده است.

شما لنگِ من نَشین من **چی‌م** نی. جلَو شین که تَوَ می‌رَسَم.

چی مِنِ ... بودن (نبودن).[čî men/e...budæn(næbudæn]؛

مجاز. فهیم بودن (نبودن). بی‌سواد یا کم سواد بودن (نبودن). چیزی بار کسی بودن (نبودن). با عرضه و توانمند بودن (نبودن). توانایی‌های لازم را برای تصدی امری، داشتن (نداشتن):

یکّی شُو گفت ما شُنُفتَیم ای بوِوا چی لُپاغی هَس و ناحَولُ وَلا

یی چی بَد اَئترِ زُکّی تُندی **چی مِنُش نی** کَلَکَی گو گُندی

و اما بعد...۳۴۵/۵و۳۴۶/۳

چی ندیدَه. [či/nædidæ]؛

نوکیسه. آن که دیدن هر چیز برایش تعجب آور است. آن که با دیدن هر چیز جدید، برای تصاحب آن حالت حرص و ولع در او پیدا شود. ندید بدید:

عارُوسُو خودُش چی نجیمیَه. میگن: بوِواش آدم **چی ندیدَیه.**

چی... وا کردن. [či va/kærdæn]؛

حاصلی داشتن. از مریضی جان به در بردن. سود و فایده‌ای داشتن. چیزی عاید شدن:

اَ نظرُت انجیرِ مَنجِفَر ا امسالَ اِجرَه کُنیم **چی بَرَمُو وا می‌کُنَه؟**

ح

حاجتَ دَرِ خَلا بُردَن. [hâjæt(e/æ) dær/e xæla bordæ̂n]؛

مجاز. از فردی دون‌مایه و پست.حاجت خواستن:

اَوگَندَه آدمِ عاقل رُو نمی‌زنَه، دُوُمَندَه اَگر َم مجبور شد **حاجتَ درِ خَلا نمی‌بَرَه**.

حاجی بُلُلُق. [haji/bololoq]؛ لحنی از: عوج بن عنق یا به قولی عوج بن عناق... .

حاجی خَلاص.[1] [haji xælâs]؛

مجاز. پایان. تمام.

ای قطالُو که جَئم کنیم یی قَطالِ دیگی موندَ تُ و **حاجی خَلاص**.

مرادف: ☜ **والسّلام، عالمُ لِلّاهُ و خلاص.**

حاجی مَکّی. [hajî mækkey]؛

آن که مستطیع بوده و به مکه مشرف شده و عنوان «حاج» پیدا کرده است. مقابل جاجی نَنَی.

پُسر دَیت، حاجی غُولُومَلی **حاجی مکّیَه** یا **حاجی نَنَی**؟

---

۱. در زمان ماضی که با شتر به حج می‌رفتند اگر در طول راه یکی از حاجیان می‌مرد شتربان دیگر در قبال او هیچ مسؤلیتی نداشت و شتر نیز از قید سواری دادن به راکب خلاص می‌شد. تکرار مرگ حاجی و خلاصی شتر از قید سواری دادن، کم‌کم به صورت تمثیل «**حاجی مرد و شتر خلاص**» در آمد.

مُرد جاجی و ساربان گفتا: **مُرد حاجی و شد خلاص شتر.**

در تداول هم مخفف شد و هم جای شتر و حاجی عوض شد و به صورت **حاجی خلاص در آمد و** مفهوم **تمام شد، پایان یافت** به خود گرفته است.

حاجی نَنَی. [haji næney]؛

آن کس که در ماه ذی الحجه به دنیا آمده و جلو نامش عنوان «**حاجی**» است اما به مکه مشرف نشده است. مقابل ☜ **حاجی مکّی.**

حاجیُون. [hajiyûn]؛

ماه ذوالحجه یا ذالحجه یا ذی‌حجه:

حاجی مامَّدِ دَدام با حاجی رُبای عَمّام هم سِندَن. دوتَّی شُو آخر **حاجیونَ** دنیا اُومدن.

حاشا و لّلا... [hâšâ/wo lellâ . . .]؛

به جای حاشا و کلا. . . . به معنای راهی نیست جز آن که ... حتماً باید ... :

اَصّا رَیم نبود بِرَمِ تُرُشُو؛ دَیت، دِقَّتَ رُو دِقّت که **حاشا و لِلّا** بایه بیری.

حالا اَو بیار و حوض پُر کُن. [hala ou biyar/o houz por kon]؛

مجاز: تو ملزمی کیفر گناهی را که مرتکب شـــده‌ای بپذیری و به آن تن در دهی. گاه من باب مطایبه به صورت: **حالا حوض بیار و اَو پُر کن** هم گویند. مرادف:

حالا وردر تا دست نسوزه.

★★★

حالا وردر تا چیشت هش تا بشه.

★★★

حالا خوبی کن و بذار . . . ون بچی یتیم.

★★★

حالا خر بیار و باقاله بار کن.

مرادف: ☜ **حالا وئشتن (تا ...)**

حالا سرلو! [hala sorollû]؛

در تأکید بر درســـتی ســـخن گفته شـــده پس از اثبات گویند. مجاز. حالا از گفته خود خجالت بکشید. اکنون از عملکرد گذشته‌تان شرم داشته باشید.

حالا مرک ... جا رفت؟ [hala mork/ot(e/æ) ja ræft]؛

علی‌رغم میل گوینده‌ی این عبارت، به میل و خواست خود ... رسیدن. راضی شدن با به دست

آوردنِ مورد نظر مخاطبِ این عبارت، ولو به نفع ... خودش نباشد:

ایَ م قَلبِ سنگ که جُون تَه وِل بود. **حالا مُرکُتَ جا رفت؟**

☜ **مُرکُت... جا رفت؟**

حالا وئشتن (تا ...) [hala vǽštǽn(ta...)]؛

لحنی از حالا برداشتن (تا ...). مجاز. اکنون نتیجه‌ی اعمال شوم خود ... را دیدن:

حالا وَردُر تا نَسُوزَه دَسُّت نباشی مَرد با ای کَلَّی مَسُّت.

★★★

حالا وَردُر تا چیشُت هَشتا بِشَه حالا صبر کن تا از این هم تا بِشَه

حالَا و سات(ی) شدن. [hal/uosât(i) šoddǽn]؛

لحنی از: حالا و ساعت(ی) شدن. مجاز. ستون تا ستون فرج بودن. موقتاً و عجالتاً رفع مشکل فعلی شدن. حالا را به ساعتی دیگر موکول کردن. دفع الوقت کردن: امروز و فردا کردن:

تا قاتِخُو آمادَه می‌شَه یی لُخمی‌نُونِ خالی‌م بیدین **تا حالَاو ساتی بِشَه.**

حال شدن.[hal šodǽn]؛ متوجه شدن. فهمیدن:

زِ پُر گُودگی آخِرُش مال میشی همیشَه جلو هسّی تا **حال میشی**.

و اما بعد...۱۷۷/۱۲

آرومَکی دَسَّی جُوغَنُو از تُو فَضاشُو وَئشتَم اَصّا **حال نَشُدَن**.

حال گردُون کردن. [hal/gærdun kærdǽn]؛

دچار حال به هم خوردگی شدن. حالت سرگیجه و تهوع پیدا کردن:

رِس اُومَد ضَیفَه و رنگ کرد گل زرد اَ تُو داروخُونه **حال گَردُون کرد**

و اما بعد...۲۳۸/۱

حال... وَردُ شتَن. [hal/e . . . vǽrdoštǽn]؛

مجاز. به مزاج ... سازگار آمدن:

هیش کُدُم از ای دار و دَوای که رختم خر ای بَچَّو **حالُش وَرنَدُشت**.

حامین. [hâmin]؛ مخفف حامی؛ مراقب. مواظب. نگهدار. تکیه‌گاه:

تا من ای سَودُو از اَو انبار پر می‌کُنم **حامینِ** ای بَچّو باش، نیـاتَ سَرِ بلکَه.

حَبَجُون. [hæbæjun]؛

لحنی از **حیجون** که خود صورت عامیانه‌ی هیجان است. ☜ **هَبَجُون**.

حَبَه جیبَه. [hæbæjîbâ]؛

لحنی از ☜ حَوَه جیوَه که خود لحنی از حُوجُویَه است. ☜ **حَوَه جیوَه**.

حَبِّ رُو رُو. [hæbb/e rou/rou]؛

قرص ضد یبوست. قرص ملین. **اِنگا حَبِّ رو رو خورده.** مرادف **دوای کار.**

حَجلَه. [hæjlâ]؛ لحنی از حِجله.

حَجُومَت. [hæjumât]؛ لحنی از حجامت. [hejâmæt]:

حَچِّش. [hæččeš]؛

اسم صوت است که با ادای آن الاغ را از حرکت باز دارند:

خـذوکُش گُنـدَه تر از یابوی چوش پُـت او بیشتـر از پـشـم بُـرَوش

جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی **حَچِّش** و حَوش مـی‌شَـه یـی گُـئرَه اَ کـارُش واداری

هَـم بَـرِ گـو اَ خِـنـارُش واداری.

شمس ۲۲۷

حد رسُندَن. [hæd/ ræsondân]؛

تمام کردن. به منزل رساندن مرادف ☜ **(اَ) مراتب رسندن:**

اول ای بارُو **حَد بِرَسُون**.

★★★

اَگه میذُشتَن مَنجِفَر دَرسُشَ **حَد بِرَسُونَه** بَئدَن بَرَش زن میسَّدن بِختَر نبود؟

حَرَجی. [hæræjî]؛

بسیار شائق. سخت خواستار. معمولاً صفت حرجی شامل کسی است که مدت مدیدی از تشفی سائق‌های طبیعی (تشنگی، گرسنگی و جنسی) دور مانده و در لحظه‌ی برخورداری از آن‌ها بسیار حریص است:

... یی هفته بود که اَو گیرُش نَومَدَه بود. **حَرَجی بود.** سِفت چسبیدَه بودَ لُولَی مشکَووُو وِل نمی‌کرد و هَمی‌طَو می‌خورد تا وختی که ائوالُشَ هَم خورد.

حِرِفت. [hereft]؛

مفصّل. سخت. شدید. بیشتر در مورد کتک و فحش کاربرد دارد:

تا یی **حِرِفتی‌ت** نَزَدَم را ت بِکَش، بُرَو.

★★★

نمی‌دُونَم کُدُم را(ه) علی زَدَه کیش کیشِ مادر شُوگُرُو کرده بود که **یی حِرِفتی** مُو داد.

حرفُتَ کجا شُنُفتَی؟ هَمُو جا که حرف مردم شُنُفتم.

[hærf/ot(e/æ) koja šonofteyey hæmu/ja ke hærf/e mærdom šonoftâm]

هر جایی که غیبت دیگران کنند، (مطمئن باش در غیاب تو) غیبت تو نیز خواهند کرد.

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.

سعدی

حرف... خوردن. [hærf. . . xordân]؛

گفته‌ی خود را کتمان کردن. قبل از اتمام سخن از ادامه‌ی آن بنا به دلائلی خودداری کردن:

داشت نقل جر دیشووی می‌گفت. تا دید زن دَیش دَرَه میا، **حرفُش خورد.**

حرف... شدن. [hærf. . . šodân]]؛

مخفف به حرف کسی شدن؛ به حرف کسی گوش دادن و عمل کردن:

حرف من خو نشد. گمونم اگه دَیش بگه (اَ) **حرفُش بشَه.**

حرف کسی (...) سَوز شدن. [hærf/e (. . .) souz šodân]؛

لحنی از حرف کسی سبز شدن؛ مجاز. پیش‌گویی کسی محقق شدن. معمولاً بیشتر در مورد

پیش‌گویی اتفاقات بد و ناگوار کاربرد دارد:

کاری نکُن که **حرفِ دَر و هَمسَیَه مُوِ سَوز بِشَه**.

حرف، نشخوار آدمیزاده. [hærf nošxâr/e âdæ/i/zâd/æ̂]؛

توجیهی است افراد حراف و غیبت کننده را به موجه جلوه دادن عمل اشتباه خود یا دیگرانی که به حرافی و غیبت کردن معتادند:

- دئن خونی بَسُّوتُو نی؟
- **حرف نشخوار آدمیزاده**.

حرف و حرف (بودن. شدن)... [hærf/o hærf budæ̂n(šodæ̂n)…]؛

بین دو یا چند نفر سخنانی در حال رد و بدل بودن یا حرف‌هایی رد و بدل شدن:

... نِشِسَّه بودیمَ دَور هَم **حرف و حرف بود (شد)**: یکی در اُومد گفت: اَگَه مَنجِفَر پَشمِ کُلاش بود کار این جاها نمی‌کشید.

حرمی. [hæræm/î]؛

منسوب به حرم. مجاز. فرش نازک و نخی که به عنوان سجاده و گاه روفرشی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

حَرُوم. [hærûm]؛

هر عضوی از بدن جانداران که در ابتدا بروید و درکوتاه مدت از بین برود و به جای آن، عضو دائمی‌بروید. بر آن عضو از بین رفتنی صفت **حروم** که لحن تداولی حرام است مترتب است: ☜**مو حروم. پُتِ حروم. اِشکَکِ حروم. گل حروم...**

حرُوم ... کردن. [hærum. . . kærdæ̂n]؛

خارج از دستور فقهی ذبح کردن.

خُرُوسُو دادَ مَنجِفَر سرُش بُبُرَه بلد نبود **حَرُومُش کرد**.

حَرُو(م) مغز... کردن. [hæru(m)/mæghz kærdæ̂n]؛

لحنی از حرام مغز... کردن؛ نخاع حیوان در حال ذبحی، قطع شدن یا آن را قطع کردن:

حلال گوشت وختی سرُش می‌بُری نباد زودی **حَرُومَغزُش کُنی.**

باد بِذاری خوب دَسّ و پا بزنَه تا پاکِ خُوناش بِرَه.

حَریرَی مَنیَزی. [hæri(î) rey mænyæzî]؛

هم به کربنات منیزیم و هم به طباشیر فرنگی منیزی گویند گر چه طباشیر اکسید منیزیم و منیزی مورد نظر در این جا کربنات قلیایی منیزیم اســت که به آن حاجی منیزی نیز گویند و به عنوان دارو به کار می‌رود. دارویی اســت شـیری رنگ به رنگ حریره که خوردنش ناخوشـایند اسـت و برای خوش آیند کردن ذهن خورنده نام حریره به اول آن افزوده‌اند. بیشـتر جهت ناراحتی‌های معدی و روده‌ای از آن اسـتفاده کنند و معمولاً خوردن آن باعث لینت مزاج می‌شود:

اگـه زان‌هـا بــخــری دوزاری مـاس ره زنــی از پچـلی بـی کـم و کــاس

تـش بگیره او که اُرد و او که خواس مـاسـو انــگــار **حــریــری منیزیَه**

نـون تـوش رنــگ تـیـمـاج بُــزیَــه

شمس ۷۰

حساب پیش. [hesâb/e piš]؛

پیش گویی امری که هنوز محقق نشده است. عوام الناس را عقیده بر این است که پیش گویی از کاری که هنوز انجام نگرفته معمولاً به شکست می‌انجامد. لذا باید قبل از به زبان آوردن تصمیم آتی عبارت «**بی حســاب پیش**» را بر زبان آورد تا انجام کار مورد نظر با خللی مواجه نشــود. برای اطلاعات بیشتر به مدخل‌های «**بی‌حساب پیش**» و «**ای حسابیَه که کور بَرَی ...رُش می‌کُنَه**» رجوع شود.

حساب خودُش بودن. [hesâb/e xod/oš budæ̂n]؛

در حد و اندازه‌ی معقول و متعادل بودن:

قد یی پیشِ انگشتِ نمکِ دیگی شَ بُکُنی **حسابِ خودُشَه.**

حَسَمَه. . . دادن. [1] [hæsæmæ...dadæ̂n]؛

به رخ ... کشیدن.

حَسَن. [hæsæ̂n]؛

نام مستعار دزدان. به رئیس دزدان **حسن بزرگ** گویند.

حُسنِ بَدی. [hosn/e bædî]؛

کلمه‌ی «حُسن» در تداول عامیانه مفهوم «امتیاز» و «برتری» پیدا کرده است لذا عبارات حسن خوبی و حسن بدی به مفهوم امتیاز خوبی و امتیاز بدی است:

ای خُونَو **حُسنِ خُوبیش** اِیَه که آفتَو مَئتَو دَرَه. **حُسنِ بَدیش** اِیَه که تَه کوچَه.

حُسَی(ن) قُلی خانی. [hosey(n) qoli/xanî]؛

حسینقلی خانی. مجاز. وضعیتی از بی‌نظمی و غارت و چپاول و خود مختاری و خود کامگی. اجحاف و ستمگری و تعدی و تجاوز به حقوق دیگران. مرادف: ☜ **سَرِ گَردَنَه. بِبَر بِبَرُو. حَلَّه حَلَّه. چَپَو.**

حَش. [hæš]؛

گیج. حواس پرت. گریزان از خوف. متوحّش. ☜ **هَش.**

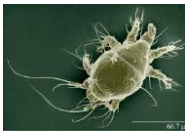

حَشَک.[hæšhæk]؛

حشره‌ای ریز و انگل که بر روی پوست پرندگان خاصه زیر بال مرغ خانگی زندگی می‌کند.

حَشَلهَف. [hæ/šæl/hæf]؛

بی‌معنی. بی‌مصرف. درهم و برهم. عبارتی نامفهوم و یا کاری بی‌فرجام که به تقلید و بدون

---

۱. با عنایت به مفهوم باید **هسمه** باشد نه **حسمه**. لذا برای اطلاعات بیشتر به مصدر **هسمه دادن** در جای خود رجوع شود.

درک معنا و مفهوم و اثر گفته و یا انجام شـود. برای توضـیحات بیشـتر به همین کلمه در جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان رجوع شود.

حَشیمَت. [hæšimæt]؛

قدرت. توانایی. صولت. شکوه. اعتبار. جاه و جلال:

بووا که با **حشیمت** باشَه بچّاش َم اَئل می‌شَن.

★★★

تمثیل: – راسَه که تُورَه سرَ تُو دِئمُو کردَه؟

– ها بَله مالِ **بی حَشیمَتی** سَگامَو وَه.

حَصین. [hæsîn]؛

ظرفی سفالی که در آن آرد خمیر کنند، لور آماده سازند و گاه خشکبار ریزند:

... بـود لُـور معـجون ده‌ها مواد بـود حـاصـل فـکـر و صبـر و جهاد

بـیـارنـد ده‌هـا مـواد دگـر دو دسـتـان پـیـرزنـی بـاهـنـر

درون **حصینی** سفالین و پاک به یک جای تاریک و سرد و مغاک

.....

و اما بعد... ۲و۸ و۹و ۱۴۴/۱۰

☜ **هَسین.**

حِقّ. [heq]؛

اسم صوت است و آن صدایی است که در برخورد شدید انسان هنگام افتادن از فراز به فرود از حنجره‌ی او ناخودآگاه به گوش می‌رسد و بیشتر منجر به مرگ او می‌شو. با **گفتن** و **کردن** کاربرد دارد:

دعا کن این جا پیدات نَشَه اَگَنَه می‌ذارَمُتَ رُو سر چِنُون می‌زنمتَ زمین که **یی حِقّی بیشتر نکنی.**

حَقّا. [hæqqâ]؛

تنی. واقعی. نسبت بین برادران و خوهرانی که از یک پدر و مادرند. مقابل ☜ **اَندَری:**

مَنجِفَر و کاکاش **حَقّا** ن. امّا با دَدَی کُوچُوکُو **اَندَرِیَن**.

حَقُّ البُوق. [hæqq/ol/bûq]؛

مجاز. هر نوع پولی که به ناروا به کسی دهند. برای توضیحات بیشتر به همین ترکیب و زیرنویس آن در جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان رجوع شود.

حَق زدن. [hæq zædân]؛

بلند گریه کردن و نالیدن:

دیشَو نمی‌دُونَم ذَو بَسَّی بَچَّو چِه ش می‌شد که هَمی‌طَو **حَق زد** تا بُنگ صَوب.

حَقَّوَه. [hæqq/ou/wê]؛

حقّابه؛ سهم مشروع روستا یا باغ یا فردی از آب قنات یا چشمه یا رودخانه. ☜ **هَقَّوَه**.

حَکِ دَئن. [hæk/e dên]؛

هوای بازدم آدمی‌آن گاه که کَوه کند. **ها. هَه. پَه.** ☜ **هَکِ دَئن**.

حُکمُش رَون سّ و گُوزُش پَئلَون. [hok m/oš rounn/æss/o goz/os pêloun]؛

خود شیفته ایست که بی‌جهت خویش را واجب الاطاعه و حتی گوزش را هم سوای گوز دیگران می‌انگارد. خیال می‌کند حکمش لازم الاجراء اســـت. همچنان که به نظرش گوزش هم فوق گوز دیگران زورمندتر و تواناتراست.

حَکَم ... گذشتن. [hækæm . . . gozoštên]؛

شئی را میانجی شئی دیگر به منظور تراز کردن یا استحکام در ایستایی آن با شئ مجاورش قرار دادن:

ای چارچُوِوَ لَقَّه؛ یی پُوسَی **بِزارَ حَکَمُش** تا قایِم بِشَه.

حُکم کردن. [hokm kærdên]؛

مجاز. عملکرد صحیح ابزار اندازه‌گیری مثل: ترازو، قپان، تراز، شاقول و ... :

بَئضی دُکون دارا تُرَوزُونُوشُو خوب **حُکم نمی کُنَه**.

حکم نادر هس و مرگ مفاجا. [hokm/e nâder hæss/o mærg/e mæfâjâ]؛
مجاز. امری محتوم هســت که عدول از آن مشــکلات عدیده‌ای در پی دارد. لذا به جز مطیع و منقاد بودن در برابرآن هیچ چاره‌ای نیست.

حَکماً. [hækmæ̂n]؛
لحنی از حُکماً (به ضم ح). به معنای به طور قطع و یقین.

حَکمَنی. [hækmænî]؛
حتمنی. حتمی. حتماً.

حُکم وَئشتَن. [hokm væ̂ištæ̂n]؛
لحنی از حُکم برداشتن. به معنای: کارایی داشتن. سازگاری داشتن. هماهنگی داشتن. قابل داوری بودن:

بَسَّنِ دَئنِ مَشکَو قادمَه ماخوا. با ای سیمِ خُشکُو خو **حُکم وُر نَمی‌دُرَه**.

حَل. (بودن. شدن. کردن).[hæl budæ̂n (šodæ̂n. kærdæ̂n]؛
رها. آزاد. هرز. جریان آب را از مسیر اصلی به مسیری بی‌هدف سیر دادن.

حلال بودی.[hælâl/budî]؛
لحنی از حلال‌بائی. با مصـدر **طلبیدن** و **اِسّـدن** به معنای: طلب حلالیت کردن. طلب بخشـش نمودن. حلیت طلبیدن.

حلال و حَرُوم. [hælâl/o hærûm]؛
نام یک بازی گروهی اسـت. برای توضـیحات بیشـتر به همین ترکیب در جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان یا کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

حلوای تنتنانی. [hælva/ye tæntænânî]؛
مجاز. هر خوردنی مطبوع و مطلوب که به هر دلیل نخواهند نامش را آشـــکارا بر زبان آرند. در بعضی گویش‌ها خرمای **تنتنانی** گویند.

حَلّه حَلّه. [hællæ/ hællâ̂e]؛
حمله‌های مکرر تهاجمی.

حَلَو. [hælou]؛
آزاد. رها. همگانی. ☜ **هَلَو**.

حَلَه کردن. [hællæ kærdâ̂n]؛
مخفف حمله کردن.

حَملَی. [**hæmley**]؛
منســـوب به حمله. حمله‌ای. آن که به بیماری صـــرع مبتلا اســـت. مبتلا به بیماری ام اس را نیز **حَملَی** گویند. **غشی**.

حَمُوم بی عَرَق نمی‌شَه. [hæmûm/e bi/æræq næmišæ̂]؛
مجاز. موفقیت در هر کاری بدون صرف هزینه و تحمل سختی و مشقت میسر نیست.

حَمُومِ خُشکَه. [hæmum/e xoškâ̂e]؛
حمّامِ خُشکَه؛ استحمامی‌است که در آن شستشوی سر و بدن و رفع شوخ و پلشتی مدنظر است و منحصر به انجام غسل جنابت نیست. مقابل ☜ **حمُوم تَرَه**.

حِنا. (حِنَی انگُشتی. کَفَکی. مُچَکُو.) [henâ]؛
لحنی از **حَنا** به فتح ح. فعل آن حِنا بَسَّـــن اســـت که در مورد نهادن آن به دســـت زنان به ســـه طریق ☜ **انگشتی** و **کفکی** و **مچکو** معمول است.

حِنج و حَوش. [henj/o houš]؛

هر دو اسامی‌صوتند که در امر حرکت و توقف الاغ کاربرد دارد. ☜ **هنج** و **هوش**:

چون ره افتاد دگر نگدارد همره خویش به کُوهَش آرد

بچه را کِئشَه کشی وادارد مُوتُولُو دَئن کَپَر خوب بلدَه

حِنج و حَوش ماده‌خر خوب بلَدَه

شمس ۲۸۲

حِنَه. [henâ]؛

خیز. پایه. نوبت. دفعه. فرصت. فاصله‌ی بین دوزمان معین. ☜ **هِنَه:**

تا ای تَه تُو بَرُو میدَم یی **حِنَی** دیگی، بغل دارگیزی از بشنِ ای تُلُو وارون و بیار.

حِنَه بُر. [henæ/bor]؛

سخت خسته و وامانده در پیمودن مسافتی معین:

چاروَو از طَیم گُرُوخت تا ش گرفتم ای قَدّم دَوِنُد که **حِنَه بُرُم کرد**.

حِنَی انگشتی. [heney ængošt/i]؛

تنها سر انگشتان دست و پا را به خمیر حنا آغشته و یکی دو ساعت و گاه شب تا صبح (بر حسب میزان کم رنگی و یا پر رنگی که مورد نظر است).

حِنَی کَفَکی. [heney kæfæk/î]؛

در این روش همه‌ی کف دست و پا را به خمیر حنا آغشته می‌کنند و در نتیجه تمام کف دست و پا به رنگ حنا مزین می‌شود.

حِنَی مُچَکُو. [heney moč/æk/u]؛

در این طریق همه‌ی دو دست و دو پا را از مچ تا نوک انگشتان با خمیر حنا آغشته می‌نمایند. معمولاً بستن حنا را شب، هنگام خوابیدن انجام می‌دهند و با پارچه یا کیسه‌ای پلاستیکی دست‌ها و پاهای حنا بسته را محصور می‌کنند تا هم فرصت کافی برای خوب رنگ گرفتن باشد و هم در طول شب نخواهند از دست‌ها استفاده کنند.

حَوَ جیوَه. [hævæjîvæ]؛
لحنی از هُوجُویَه.[hujuyâ] ☜ هَوجیوَه. نام گیاهی است که برگ آن شبیه کاهو دارای خار فراوان و نزدیک به زمین است. دانه‌ی آن سیاه و در تابستان به رنگ سرخ در می‌آید. نام عربی آن حمیرا است. ساییده این گیاه را با پیه و موم و گاه شمع (اسید اُلئو استئارو پالمتیک) مخلوط نموده و از آن موم روغن(☜ مُورغَن) سازند که علاوه بر خاصیت لایه‌برداری از شوخ بدن در حین کیسه کشیدن در بعضی امراض پوستی هم مورد استفاده است. ☜ هَوَجیوَه:

مُوگِرد و پی و **حَوَجیوَه** داخِل می‌کُنَن می‌شَ تَ مُورغَن.

حَوش. [houš]؛
صوتی است که در بازداشتن الاغ از حرکت گویند:

خذوکُش گُندَه تر از یابوی چوش پُت او بیشتر از پشم بُرَوش
جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی حَچّش و **حَوش** می‌شَه یی گُئرَه اَ کارُش واداری
هَم بَرِگو اَ خِنارُش واداری

شمس ۲۲۷

☜ **هَوش**.

حَوصلَه ... شدن. [housælæ . . . šodâن]؛
تحمل ... داشتن:

حَوصلَه ت می‌شَه ای دُونَی کُنجِتُو از پیش بزنی؟

حَوقَت. [houqæt]؛

ظرفی کوچک و معمولاً از سفال یا چوب گاه با دربی نسبتاً گشاد از همان جنس جدا یا متصل به ظرف که در آن اشیاء قیمتی خرد و یا شیشه‌های عطور نگه‌داری کنند.

حَولی. [houlî]؛
به کره الاغ تا قبل از سه سالگی و تا قبل از این که بتواند بار ببرد گویند. ☜**هولی**.

حَیدری. [heydærî]؛

ظرفی سفالی و استوانه‌ای شکل با قطر تقریبی بین ۱۵ تا ۲۰ سانتی متر و ارتفاع ۳۰ تا ۴۰ سانتی‌متر که دانه‌های کشک خشک را به همراه کمی آب در آن ریزند و با دو قطعه چوب معمولاً از جنسی محکم به قطر متوسط ۲/۵ و طول ۴۰ تا ۵۰ سانتی متر با دو دست همانند عمل رفت و برگشتی پیستون‌های داخل سیلندر به دانه‌های کشک غوطه‌ور در آب آن قدر ضربه زنند تا دانه‌های کشک در آب حل شوند و آب کشکی دوراغ مانند به دست آید:

خرِ مادَی دَرَت و بُزِ کَلَری بُزمکَک میشَه و میرَه کرِ کَپَری
گای بیگای میزَنَتَ **حَیدَرِیُو** سری میگَه: بَچّا! قاتِقُو کم نمکَه
ای بَرَی دو سه روزُو مُستَمسَمَکَه

شمس ۳۲۲

حیف بووام که مُرد. [heyf/e bowa/m ke mord]؛

هرگاه کسی از شکستن یا گم شدن چیزی یا مردن انسان یا حیوانی متأثر شود و حیف و دریغ خورد، برای آرام کردن و یا بی اهمیت جلوه دادن تأثر وی عبارت «**حیف بووام که مرد**» به او گویند و منظورشان آن است که به فرد متأثر حالی کنند چیزی که تو به خاطرش حیف و دریغ می‌خوری اصلاً قابل حیف و دریغ خوردن نیست و تأثر و تألم تو بی جا است و چه بسا چیزهای با ارزش‌تری که دیگران از دست داده اند و به این اندازه هم متأثر و متألم نشده‌اند.

حَیفِ نون. [heyf/e nûn]؛

مجاز. بی‌عرضه. تنبل. فراموشکار. بی‌مسؤلیت. معترضه‌ای است که به افراد بی‌عرضه و تنبل و نفهم و بی‌مسؤلیتی که امور محوله را تعمداً انجام نمی‌دهند و یا چنانچه انجام دهند با ده‌ها اشتباه همراه است، گویند.

حَیقُو. [heyqû]؛

☜ **هَی‌قُو.** فریاد بلندی که بیشتر از زنان و کودکان به منظور استغاثه و رفع خطر بلند شود.

حَیل حَیل.[1] [heyl/ heyl]؛

آرام آرام. یواش یواش. ☜ **هَیل هَیل.**

حیلَه. [hîlæ]؛

با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا . اندکی. کمی:

حیلَه در واکُنَه سرما می‌خورَه در ببندَه سرُش از بُو می‌سُرَه

آرزو از دل خود دَر می‌کُنَه با لیس و سیدَر و دوغ سَر می‌کُنَه

و اما بعد...۲۳۵/۱۴

حیلَیَ سر کسی بودن. [yîley(e/æ) sær/e kæs/i budæ̂n]؛

کسی حیله‌ای در سر داشتن:

هزاری که بیگی ای کَلِکَه **یی حیلَیَ سَرُشَه.**

---

۱. در لغت اسم صوت است که بدان بزها را زجر کنند.

خ

خ. [xo]؛

مخفف خُب و خُب مخفف خوب که هنگام پذیرش سخنی یا امری گفته می‌شود:

از حَمُوم گفتی **خُ** منظورِ تو چَه ؟ رَو تُو اَووی یـــا حَمُوم خُشکَه؟

و اما بعد... ۳۰۳/۵

خار. [xâr]؛

مخفف خواهر. ☜ **خوار**.

خار پَنیرُو. [xar/ pænîr/û]؛ (شکل ص ۱۱۰۵)

نام عامیانه‌ی گیاه خار پنبه.

خار تیر زنجفیلو. [xar/e tir/zænjæfil/û]؛

«گیاهی پایا، مقطع ساقه‌ی آن مثلثی، پوشیده از تارهای پنبه‌ای به رنگ سفید و آبی روشـــن اســـت. نام معروف این گیاه **بوقناق** اســـت. بوقناق یا ایرنجیوم (نام علمی: Eryngium) یک گونه از گیاهان گل دار از خانواده Apiaceae است.

☜ **تیر زنجفیلو.**

خارَ جَی خارَ در اُردن. [xar(e/æ) jey xaa(e/æ) dærordæn]؛

(مجاز). تلافی به مثل کردن.

خار خار. [xar/xar]؛

کوفت. شـرا (شـری). سـیفلیس. ☜ آتشـک. نوعی بیماری بسـیار مسـری و خطرناک که بر اثر

تماس جنسی پدید آید و یا از طریق پدر و مادر آلوده به فرزندان رسد:

گوشه‌ای پرت در این خر بازار[1] چَن تا جِندَی بدِ دَر رفتَه زِوار

خورَه و آتَشک است و **خارخار** پشت استر بجهد بهترُشَه

اَ پَسَی خر بنهد بهترُشَه

شمس ۱۱۹

خارَ زیرِ دُمبِ ... زدن (گذُشتن).

[xar(e/æ) zir/e domb/e...zædân (gozoštân]؛

(مجاز) با تشبث به لطائف الحیل کسی را مجبور به انجام کاری کردن. کسی را با عملی یا سخنی تحریک و تهییج کردن:

خارَ زیرِ دُمبُش بِزا می‌نیم جَئلِ تُو خودُش می‌کُنَه ای دُونَی بادُم دیگو مغز کُنَه؟

خارِشتی. [xareštî]؛

خارِشَکی. آن که به علت تماس جنسی معیوب، دچار خارش در ناحیه انتهای روده‌ی بزرگ شده و برای رهایی از آن به دنبال کسی است که او را وادار به وطی با خود کند: پنا(ه) بر خدا می‌گن **خارِشتیَه**. هر وَخت خارخارُشَه بایَه یِکّی هَمراش کارِ بَد بُکُنَه.

خار کَمَر. [xar/e kæmær]؛ (شکل ص ۱۱۰۵)

امتداد زائده‌های خاری مهره‌های کمر. نحوه‌ی قرار گرفتن زائده خاری مهره‌های کمر در طول ستون فقرات طوری است که از روی پشت به صورت برجستگی‌هایی، قابل لمس و تشخیص است. در تداول به امتداد این زوائد **خار کمر** گویند.

خارِ گوشتی. [xar/e guštî]؛ (شکل ص ۱۱۰۶)

به دانه‌ها و برجستگی‌های شاخی و کیتینی که به هر علت در سطح پوست بدن

---

۱. این مصرع از شمس نیست و مؤلف بنا به مصالحی آن را تغییر داده است.

انسان به وجود می‌آید خار گوشتی گویند:

از کُوچُوکی دوستا **خارِ گوشتی** تَه پام بود، هَنزام هَس.

خارمُند. [xarmond]؛

لحنی از خارمان. به قیاس از واژه‌هایی همانند چیدمان. به معنای خارش:

از هَمُو خَرَّه و خُرمَو که خورد، **خارمُند** اُفتیدَ دنبالش، هَمَش خودُش می‌کَرُونَه.

خارِ میزُون. [xar/e mîzun]؛ (شکل ص ۱۱۰۵)

میله‌ی عمودی در وسط شاهین ترازوهای دو کفه‌ای که شاخص وضعیت دو کفه‌ی ترازو است.

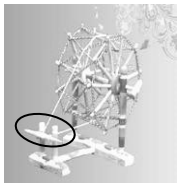

خارُو. [xâr/û]؛ (شکل ص۱۱۰۶)

چوبی باریک و بلند به شکل دوک به طول تقریبی ۲۰ سانتی متر و میانه‌ی ضخیم آن به قطر یک سانتی متر که از آن در چرخه‌های تابیدن ریسمان جهت پیچیدن ریسمان تابیده به دور آن استفاده می‌شود.

خار و خِشال. [xar/o xešâl]؛

از اتباع است به معنی خار و خاشاک.

خاطر جئم. [xater/jæ̂m]؛

جنسی یا فردی قابل اعتماد. بی‌غل و غش. بدون ناخالصی. بدون اضافات تقلبی:

دنبالِ یی چارَکی عسل **خاطر جَئمَ** م تُرُش نَدَری؟

خاطر جَئمِ چیش ... نبودن. [xater/jæ̂m/e čiš...næbudæ̂n]؛

(مجاز) **به هیچ کس اعتماد نکردن:**

اَگه چیَ دَورُتَ هَم میا، **خاطر جَئمِ چیشُت َم نباش.** نَه دَسِّ کسی بِدِه نَه تُو بانگ بِذا.

خاطر ... خواسن. [xater . . . xas(s)æ̂n]؛

(مجاز) کسی یا چیزی را دوست داشتن:

با ای که شیرینی برم بده خیلی **خاطرُش ماخوام.**

خاف. [xaf]؛

صفت چهره‌ای غیر دلچسب. بی‌روح. بی‌مزه. بی‌نمک. مقابل ملیح:

مُنـدَه یـی چـَن تـا بُلَـیت اُلُـلَـک لیم و لَقّ و **خاف** شَوخَوس و کلک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گـو اگـر تَغـَلَه می‌خورد بارَه می‌زد

اَ تَـنَـــی وُل مـــی‌زدی قـــارَه می‌زد

شمس ۲۴

☜ **خاف و خوم.**

خاف وخُوم. [xaf/o xum]؛

اَگه از **خاف و خُومیش** دل نزنی دخترِ عاقلِ سَرُش بُشَوِیَه.

★★★

☜ **خاف.** در مورد غذا به معنای بی طعم و مزه

ضَیفَه ظُئری یی تیلیتِ اَو باقالَی **خاف و خُومی**م دادَه

کَرَک که می‌کَنَم میاتَ تُو خِرُم.

خاک(باد) برش خبر ببره (نبره).

[xâk(bâd) bæræ/š xæbær bebærâ (næbærâ)]؛

معمول چنین است که چون کسی بخواهد ذکر خیری از مرده‌ای به میان آورد در ابتدای ذکر و یا در بین آن، عبارت «**باد یا خاک برش خبر ببره**» گوید آن گاه مطلب مورد نظرش را که‌خاطره‌ی خیری از مرده است نقل کند. چنانچه ذکر مرده در مسیر غیبت از او باشد برای حفظ ظاهر و وانمود کردن این که منظور وخیم کردن احوال مرده و لرزاندن او در قبر نیست، عبارت «**خاک (باد) برش خبر نبره**» را در ابتدا سخن گوید و با این ترفند هر بد و بیراهی را بار مرده می‌کند به این امید که با گفتن عبارت کذا از عواقب بدگویی و غیبت مصون است.

خاکشتر. [xakeštâr]؛ لحنی از خاکستر.

خاکَلُو. [xak/ælu]؛

لحنی از خاک آلود.

خاگ ... بودن. [xag . . . budæn]؛

هنگام تخم‌گذاری ... بودن:

اُو مرغِ زیرَی یُو دیرُو خاگ گُذُشتَه اِمرُو دیگه **خاگُش نی**.

خاک تو سر. [xak tu sær]؛

خاک بر ســـر. (مجاز) در مقام تعرض و اظهار نفرت به کســـی گویند. به مفهوم احمق، نفهم. بدبخت بیچاره‌ی بی‌مصرف به درد نخور. ذلیل. فرومایه:

اگه ای **خاک تو سر** منجفر فوتی تو گوشم داده بود ای رقم کلا(ه) سرُم نمی‌رفت.

خاگ خاگ ... بودن.[xag/xag. . . budæn]؛

(مجاز) مترصد انجام کاری بودن. برای رسیدن به هدف مورد نظر خود ... به هر دری زدن. علی رغم میل دیگری یا دیگران هدف و نیت خود ... را دنبال کردن:

دیشَو تالا خاگ خاگُتَه گُمُونُم مِخَی هَمرا شُو بیریَ شیراز.

خاگ خورک. [xag/xoræk]؛ (شکل ص ۱۱۰۶)

به غده‌ی مترشـــحه‌ی چربی که در بالای دنبالچه‌ی مرغ خانگی قرار دارد در تداول **خاگ خورک** گویند. معروف اســـت که چنانچه این غده بزرگ‌تر از معمول شود تخم‌گذاری مرغ متوقف می‌شود. به همین خاطر این غده را خاگ‌خورک نامیده‌اند.

خاک رفتن (کردن). [xâk ræftæn (kærdæn)]؛

دفن شدن (کردن):

او وَختا هر کَه شَو می‌مُرد، نمی‌ذُشتَن بَرَی صَوب. هَمُو شَو شَوِی **خاک می‌رفت.**

با مصدر **کردن** به صورت **خاک ... کردن** کاربرد دارد:

همو شوِرَه سه تّا مردَه بودن تا دوِ بَئد نِصبِ شَو ویسیدیم **خاکُوشُو کردیم**.

خاگ گُذُشتن (گُولُو). [xag gozoštæn]؛

متورم شدن لوزه‌ها در انسان بر اثر عفونت یا هیپرترافی:

باز َم بَچَّه‌م **گُولُوش خاگ گُذُشتَه** بد رَو تَو شَ اُومَدَه نَتُنَسَّه بِرَتِ مُلّا.

خاگینه. [xaginê]؛ (شکل ص ۱۱۰۷)

سنگی به اندازه و به شکل تخم مرغ که همیشه در لانه‌ی مرغ می‌نهادند و معتقد بودند که وجود آن باعث تحریک و قوت قلب مرغ در نهادن تخم جدیدخواهد بود.

خال زدن. (کوفتن). [xal zædên (kuftên)]؛

خال‌کوبی کردن جایی از بدن.

(مجاز) حاضر بودن به قبول هر گونه تنبیه و خفت، در صورت عدم وقوع پیش‌بینی که درباره‌ی آن شرط‌بندی شده است:

اگه با ای قرتی بازیات امسال رد نشدی من **خال می‌زنم**.

خاله پیرزن کجا میری؟[xalæ/ pir/zæn kojâ mirî]؛

نام بازی. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

خالَه خالَو. [xalæ/xalou]؛

بازی‌های همگرایی و همنوایی که با مهربانی و عطوفت بین کودکان اجرا می‌شود و کودکان در آن خود را ملزم به بروز اعمال و رفتار مهربانانه می‌دانند. یعنی همان‌گونه که خاله‌ها با بچه‌های خواهر خود رفتار می‌کنند.

گرچه پسرها هم در بازی‌های این چنینی ذی مدخلند اما بیشتر دخترها طرفدار این‌گونه بازی‌ها هستند چرا که قاعدتاً دختران باید نقش خاله را بازی کنند.

خالَی زَنا. [xaley/zæn/â]؛

خاله‌ی زن‌ها. (مجاز) پسری نوجوان یا جوان یا مردی که بیشتر با زنان (معمولاً محرم خود) مانوس و محشور است و تمایلی به حضور در میان همگنان ندارد. از جنس زنان:

کَلِکَه! مَگَه **خالَی زَنا** هَسّی که همیشَه گُردَی زَنا نِشِسّی؟

خانُم رَیس. [xanom/reys]؛

زنی که در روسپی خانه‌ها و یا اماکن بد نام، مدیر سایر روسپی‌هاست.

خُب به جمالُت. [xob be jæmâl/ot]؛

خوب به جمالت. عبارتی اســت که گوینده هرگاه گفتارش با واژه‌ی «خب» یا «خوب» از جانب مستمع مورد تأیید قرار گیرد من باب تشکر و قدردانی به مخاطب باز گوید.

خَتَک. [xætæk]؛ (شکل ص ۱۱۰۷)

شوره‌ی سر. ذرات سفید رنگی که در بن موی سر بعضی افراد پدید می‌آید:

کسی که کَلَّش **خَتَک می‌زَنَه**، کَوتِ سیا(ه) که می‌کُنَه برُش اِنگا برفَ رُوش اُومَدَه.

خُتُم (کردن). [xotom kærdæn]؛ (شکل ص ۱۱۰۷)

سطح زمین شیار زده را پس از پاشیدن بذر، با تخته‌ای که گاوبان بر آن می‌ایستد و دو سر آن به وسیله‌ی طنابی به دو سر چوبی که بر گردن دو گاو (به ندرت الاغ) بسته‌اند، صاف و به صورت کرت در آوردن.

خَت و خبر. [xæt/o xæbær]؛

از اتباع. خبر. خبرها:

خیلی وخته **خت و خبری** از منجفر نی.

خَجیجَه. [xæjîjæ]؛ لحن تداولی خدیجه.

خَچَک. [xæčæk]؛ (شکل ص ۱۱۰۸)

لحنی از خجک. در تداول به ناخن همه‌ی سم دارانی که نقش سمشان بر روی خاک همانند چند گودی کنار هم باشد **خچک** گویند.

خَچَک (داشتن). [xæčæk daštæ̂n]؛

(مجاز) در بد کنشی و ناسازگاری دست کمی از همگنان خود نداشتن. ظاهری گول زننده و باطنی مزاحم و مخرب داشتن. از همین(همان) تبار معلوم الحال بودن:

اِمرُو یی عَمَلَی تازَی اُردَم مینیم کارُو بخِترَ پیش می‌رَه دیدم هَمیَم **خَچَک دَرَه.**

خُدا بِرَ(ه)؟ [xodâ beræ̂]؛

اصطلاحاً به معنای: فرصت؟ کجا می‌خواهی بروی؟ آغر باشه؟:

تو خُ بازَم پِتنگُتَ زیرِ بَغلُت زدَی! **خدا بِرَ(ه)؟**

خدا بیامرز. [xodâ/ bi/yâmorz]؛

عبارتی دعایی است؛ که خدای او را بیامرزاد:

خدا رحمت کنه بوات. همیشا، **خدا بیامرز** بوام می‌گفت: «آدم نباد چیشُش کَلَّی سرُش باشَه.»

خدا تا. [xodâ/ tâ]؛

هرگاه بخواهند در جواب چن تا؟ (چند تا؟) عددی گویند که در آن بسیار غلو شده باشد، به جای آن عدد «خدا» گذارند. به جای لاتحصی. و یا لاتعد و لاتحصی. بی شمار. بسیار زیاد. آن قدر زیاد که تعداد دقیق آن را خدا می‌داند. همچنین است در مورد **خدا تومن**.

خدا خوشُش اُومدن. [xodâ xoš/oš ?umædæ̂n]؛

مورد رضایت خدا بودن:

ای حالا **خدا خوشُش میا** که نَخشُوری زدَی بَچَّی من؟

خدا زده. (خدا زدو). [xodâ/zædæ̂(zædou)]؛

عبارتی‌است که من باب دلسوزی و ترحم در مورد کسی به کار برند. به مفهوم **بیچاره. بدبخت**:

هر **خدا زدی** که اونجا خریدَه تالا هیش وخت بادماش چیش ندیدَه

و اما بعد... ۳۰۰/۱۳

خدا سازی بودن. [xodâ/ sâz/i budæ̂n]؛

لطف و مشیت خداوند شامل شدن ... شکر خدای را که ... :

یی **خداسازیَه** که تَئش گیرَه اَگَنَه لازمَه طـارَت بیـگـیـرَه

و اما بعد...۳۷۵/۵

خدا سرِ ... بوسیدن. [xodâ sær/. . . busidæ̂n]؛

(مجاز) حسب تصادف از موقعیتی خطر آفرین جستن. ناخودآگاه وضعیتی خطرناک را پشت سر گذاشتن. شانس آوردن و از مهلکه رستن:

خدا سرُت بوسید که وَی نَسیدی اَگَنَه عَین جَر ا سَرِ تو خراب می‌شد.

خدا سَر شاهِدَه...[1] [xodâ sær šâhed/æ]؛

خداوند خود شـاهد و گواه اسـت که ... برخی برای اثبات صـحت و درسـتی قول خود از این عبارت استفاده کنند. به صورت **خدا به سر شاهده** نیز متداول است.

خدا قَدّ پُوشَن سرما می‌دَه. [xodâ qædd/e pušæ̂n særma m/idæ̂]؛

لحن عامیانه‌ی «خداوند به اندازه‌ی رو انداز و زیراندازی که هر کس در اختیار دارد، او را در معرض سـرما قرار می‌دهد». (مجاز) خداوند همان اندازه مشـکلات را بر خلق روا می‌دارد که قدرت تحمل آن را دارند. هر کسی همان قدر مکلف است که می‌تواند.

خدا کُنَه چیپُون رَی‌شَ بد نباشَه.

[xodâ konæd ke čipun rey/š(e/æ) bæd næbašæ]؛

تعریضـی اسـت به کسـی که در جواب درخواسـتی، بهانه تراشـی کرده حال آن که به زعم درخواست کننده انجام درخواست در وسع و توانایی وی هست:

خدا کندکه چیپُون رَی‌شدِ بد نباشَهکاکا اگَنَّه اُون که دُبُر می‌دوشـید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۹/۹

---

۱. احتمالاً باید **خدا صد شاهده** باشد.

خدا کُنُه، نَه کُولُو ... ُسی بِشَه، نَه تَه کُری، بازاری.

[xodâ konâ næ kulû kos/i bešâ næ tâ/korî bâzarî]؛

(مجاز) الهی! هیچ آدم کم جنبه و کم ظرفیتی به مقام و موقعیتی که لایق او نیست دست پیدا نکند.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب بارب مباد آن که گدا معتبر شود

حافظ.

خدا م از آسمون پاین اومدن. [xodâ/m æz âsæmûn(e/æ) payn umædân]؛

مخفف لحنی از چنانچه خدا هم از آسمان پایین آید و بر روی زمین ظاهر شود. (مجاز) این بودن و لاغیر. بی‌تأثیر بودن هر پیش آمد باز دارنده در تصمیم و یا تغییر در روند کار. بی اثر بودن‌همه‌ی عوامل طبیعی و غیر طبیعی در وقوع پیش آمد:

هَمچُو هَولَکی بود که **خدا م از آسَمُونَ پاین می‌مَد** نمی‌شد جلوش بیگیری.

خدمت خَر کردن گُوز هَسّ و لَغَت.[]؛

خدمت کردن به افراد نفهم پاداشی جز فحش و توهین و ناسزا به دنبال ندارد.

خُدَیش. [xodey/š]؛

لحنی از خدایی‌اش. به معنای کاملاً راست و مطابق حقیقت. انصافاً. از جنبه‌ی درستی و خدا پسندانه. به راستی:

دیگه بَسَّه که یادُم رفتَه پُرَیش هَرَه هُورُو شدم از غصّه **خُدَیش**

و اما بعد...۲۱۹/۴

★★★

یی نگای کرد سکینَه عمَّه قزی هَمی‌طوری که می‌خورد لِتّ گزی

که عارُوس خانم **خُدَیش** دو نَدَرَه ای دیگُو بابِ هَمی‌چغندرَه

دختره ذرّه‌ای نَخصُون نَدَرَه از ای طَو جنسی کسی نَمیگذَرَه

و اما بعد ...۳و۴و۲۶۷/۵

خَرِ (بور. چَرمَه. دیزَه. زرده. سفید. سَوز. سیا(ه). شِکالی. شینَه. مُوشَه).
[xær/e.bur.čærmâ.dîzâ.zærdâ.sæfîd.souz.siyâ.šekali.šînâ. mûšâ]؛

خرِ بُور:
الاغی است با موهایی نارنجی کم رنگ.

خراب شده. [xærâb/šodâ]؛
علاوه بر معانی معمول در لغت، به تعریض به هر جای ناشـــناخته‌ای که من باب تحقیر و نفرت از آن یاد کنند، گویند. به معنی: بهتر که خراب باد:

زشتَـه بَنـد از ای همَه سال خُدَی نَدُونَم اَئلِ کُدُم **خراب شُدَی**

و اما بعد...۳۰۹/۴

هر که از هر**خراب شدَی** اُومد تُو ای حسیَنیَو، ماخوا بَرَی من بِشَتَ سَرَه!

خرابی (کردن).[xærâbi kærdân]؛ (شکل ص ۱۱۰۸)
۱. (مجاز) آلوده کردن هوای محیط با بوی ناشـــی از حدث و تخلی در غیر از محل و موقع معمول.
۲. (مجاز) تخلی کودکان در پوشک خود: (ص ۲۸۹)

بُو طُرفَی میا؛ اَ گمُونُم بَچَّت **خرابی کردَه**، دده!

خر ... از جوخ جیکیدن. [xær … æz jux jikidân]؛
(مجاز) رفع مشکل شدن. رفع مانع ... شدن:
تا وختی دخترو ش نداده بودن چنُون خایَی ننَو بوِیَ دخترُو دسمال می‌کرد که یا ستّار.
همی‌که **خَرُش از جُوح جیکید.** گفت: گوزم ریشُت که رفتم. دیگه محلِ سگ َم شُوِ َ نگذُشت.

خَرِ بُرو کا(ه) و جَو خودُش زیاد می‌کُنَه.
[xær/e borou kâ/wo jou xod/oš ziyad mikonâ]؛
(مجاز) کارگر و کارمند و خادم وظیفه شـناس با وظیفه‌شـناسـی خود در نزد کارفرما و رئیس و مخدوم، به عزت و احترام و اعتبار و حقوق و مواجب خود می‌افزاید.

خِر پَدُوم. [xer/pædûm]؛

خناق. دیفتری. بیشتر به عنوان نفرین کاربرد دارد که هم به انسان و هم به حیوان گویند:

ای **خِر پَدُوم گرفتَی** چاروَو اَگه سَرَ بَذّاتی نمی‌ذُشت تا لا عَینِ بارو اُردَه بودم.

خرِ پیر و اَوسَرِ رنگی. [xær/e pir/o ousær/e rængî]؛

تعریضی است توهین آمیز به زنان و مردانی که در گفتار و کردار حد و مرز سن خود را نگاه ندارند وعملکردی متناسب با سنین جوان تر از خود به نمایش گذارند:

نَنَی مَنجِفَرُش می‌وینی چارغَدِ گُلی کردَه سرُش؟ بوگو شَبا رُو، **خَر پیر و اَوسَرِ رنگی!**

خِرتاس [xer/tas]؛ (شکل ص ۱۱۰۸)

بسته شدن راه تنفس از طریق فشرده شدن بیخ گلو:

وِرِ زیادی نزن که پا می‌شَم **خِرتاسُت** می‌کُنَمَه.

خَر تا نَزَیدَه هَولِیَه.[xær ta næzeydæ houli/yæ]؛

این عبارت را بیشتر به دخترانی که از سن ازدواجشان گذشته و هنوز به خانه شوهر نرفته‌اند و زنانی که سنی ازشان گذشته و در خانه‌ی شوهرند اما هنوز بچه‌دار نشده‌اند، چنانچه عملی از آن‌ها سر زند یا سخنی گویند که دون موقعیت آن‌ها باشد و مناسب شان و سن دختران کم سن و سال باشد، معترضین من باب تعرّض به آن‌ها گویند.

خَر تا نَزَیدَه هَولِیَه؛ عارُوسِ مَنجِفَرا غلتک از دسِ بَچَّم وَشتَه وُورُش دادَتَ رُو بُون.

خرِ چَرمَه. [xær/e čærmæ]؛

به الاغی که رنگ موی بدنش فلفل نمکی باشد گویند. در بعضی گویش‌ها الاغ با موی سفید را **چرمه** گویند.

خَرچُسُونَک.[xær/čosun/æk]؛

نام دیگر ☜ **خزوک گُهی. خزوک چُسی.**

خَرِ خَسَّه ماطَلِ حَوشَه.[xær/e xæssâ mâtæl/e houšæ]؛

تعریضی است به افراد تنبل و زیر کار دررو که مترصد کوچک‌ترین بهانه برای شانه خالی کردن از زیر کار هستند.

خر خَسَّه نَری می‌کَشَه. [xær/e xæssæ næri mikæšæ]؛

تعریضی است افراد ناکارآمد را زمانی که ادعای انجام کاری خارج از توانایی خود کنند.

خَردار خَری داشت کَولی غَلبالی داشت.

[xær/dâr xær/i dâšt kouli ghælbal/i dâšt]؛

چون کسی را تنگ نظر و دون همت بینند که به تنها مایملکش زیاد دل بسته و همیشه‌ی خود را با آن و در کنار آن می‌گذراند و حاضر نیست حتی به عنوان امانت کس دیگری از آن استفاده کند به تعریض به وی گویند.

خُردَه شیشَه.[xordæ/šîšæ]؛

(مجاز) صفتی مخرب و بنیان کن و نه چندان آشکار:

گُولِ نَجیمیش نخور که ذاتُش خردَه شیشَه درَه.

خرِ دیزَه.

الاغی را گویند که رنگ موهایش سیاه براق باشد یا خطی سیاه از کاکل تا دمش کشیده شده باشد. نامی دیگر برای خر سیاه.

خَرِ رَون تَرکَه نَماخوا. [xær/e roun tærkæ næmaxâ]؛

لحنی از: الاغ سریع‌الحرکه ترکه نمی‌خواهد. (مجاز) انسان وظیفه‌شناس نیاز به تذکر و تنبیه ندارد:

خر زرده؛ الاغی است به رنگ سیاه کم رنگ با پوزه‌ای سفید.

خرِ سَوز؛ نام دیگر الاغ چرمه است.

خرِ سیاه؛ همان الاغ دیزه است.

خَرِ سیا(ه) و یی کیلَه جَو.[xær/e siyâ/wo yæy/ kilu jou]؛

تعریضی است بر امیر یا کارفرما یا عطا کننده‌ای که مواجب و دستمزد و مورد عطا را در همه عمر خادم، کارگر و عطا شونده، یکسان دهد و گذر زمان و تجربه‌ی فرد و تورم در آن تأثیر نگذارد. حقوق و دستمزدی اندک و مستمر بی‌کم و کاست:

اُسّامُو قرار شد هر سال یی چی بیشترُ ومُو بِدَه؛ اما دو ساله همو **خر سیاه و یی کیله جو!**

خرِ شِکالی؛ به الاغی گویند که رنگش بور و به رنگ بدن گوزن باشد.

خرِ شینَه.

دارای رنگی سفید متمایل به خاکستری و در بعضی گویش‌ها به رنگ سیاه کم رنگ. آن چه بیشتر معمول است: **شینه** الاغی است با **شکم سفید** و **بقیه‌ی بدنش به رنگ مس.**

خرطاس. [xer/tas]؛ ☜ **خِرتاس.**

خَر عَرَبا جَو خور شدَه؟![xær/e؛ æræb/â/m jou/xor sodzæ]؛

این عبارت کنایی را بینوایان من باب حسادت و ثروتمندان من باب بخل به کسی که از او متنفرند گویند.

(مجاز) بینوایی، به نوا رسیده؟! بی‌سر و سامانی، سر و سامان یافته؟! لقمه اندوزی به غذایی شاهانه دست یافته. بی‌قابلیتی به قابلیت‌ها دست پیدا کرده است.

خَرَک.[xæræk]؛

لحنی از خارک. خرمای زرد نسبتاً کال که با فرآوری به صورت خارک در آید.

خَر گَری. [xær/gærî]؛

حماقت. خریت. انجام عملیاتی نا عاقلانه و بدون فکر. با مصدر **کردن** و **در اُردن** مستعمل است.

خرگوشَ خَو، آهووَ دَو. [xær/guš(e/æ) xou âhu(we/yæ)dou]؛

لحنی از «خرگوش به خواب، آهو به دو»؛ به دام انداختن هر حیوانی به سبک و سیاق خاص و با توجه به موقعیت و ویژگی‌هایی که در او نهادینه است امکان‌پذیر است. (مجاز) نفوذ در افکار و عملکرد کسی در مواقعی خاص و با عنایت به ویژگی‌های شناخته شده‌ی وی مورد نظر است.

خرما و شیرَی خُونَی کَولیا. [xorma/wo šîrey xuney kouli/yâ]؛

خرما و شیره‌ی خانه‌ی کولی‌ها.

(مجاز) نا هماهنگی در انتخاب نوع غذا به علت فقر در تغذیه و نیز (مجاز) رو آوردن به دو چیز که هر کدام از آن‌ها دیگری را کافی باشد. رو آوردن به دو غذای همسان در یک وعده و حال آن که هر یک از این دو دیگری را کفایت کند.

خَرمنِ کسیَ باد دادن.[xærmæn/e kæsi(ye/yæ) bâd dadæ̂n]؛

(مجاز) غیبت کسی کردن. ☜ **خرمن کسی کوفتن.**

خَرمنِ کسی کوفتن. [xærmæn/e kæsi kuftæ̂n]؛

(مجاز) از کسی غیبت کردن. مداخله در خصوصیات کسی کردن و آن‌ها را افشا نمودن. اَسرار مردم را بر ملا کردن. ☜ **خرمن کسی باد دادن.**

خَرمَنی.[xærmæni]؛

منسوب به خرمن. در تداول به نوع برخی از میوه‌ها خاصه انجیرهایی گویند که بدون انتخاب اصلح از درخت چیده شده و در محلی (معمولاً ☜**اشپنگ**) جمع‌آوری شده است. بیشتر به نوعی انجیر درجه‌ی دو و سه خرمنی گویند.

خرِ مُوشَه؛

الاغی به رنگ خاکستری یا سربی.

خَرِ نخریدَه آخِرَش بَسَّن. [xær/e næxæridæ âxeræ̂/š bæssæn]؛

هنوز خری خریداری نشده آخورش را آماده کردن. (مجاز) اقدام به امور ثانویه‌ی کاری نمودن که وقوع اصل آن در ابهام است.

خَرَند. [xærænd]؛

توده. پشته. انبوه:

خَرَندِ بادُمی‌تُو کِئشی بَغَلَیَه یی جا مالِ منجفرَه.

★★★

ای **خرند** علفُو عَیُنُش از توُ هَمی کُرزَو کَندَم.

خر نر از خایه شناختن. [xær/e nær æz xayæ̂ šenaxtæ̂n]؛

درتشخیص انتزاعی، هیچ اطلاعی نداشتن و تنها ظواهر امر را ملاک تشخیص قرار دادن:.

خر نرتَ بازار، وای به حال دُکُون دار.

[xâr næræt(e/æ) bâzâr vây be/hâl/e dukun/dâr]؛

اگر افراد بنجل‌خر و گران‌خر، برای خرید به بازار نروند دیر یا زود کسبه ورشکست خواهند شد چه این‌ها هستند که با خرید اجناس به هر وضع و قیمتی، کار گرانفروشان را رونق می‌بخشند.

خِر وَرَم.[1] [xer/væræm]؛ (شکل ص ۱۱۰۹)

ورم گلو که به غمباد هم معروف است. در پزشکی به آن گواتر گویند که بر اثر متورم شدن غده‌ی تیروئید به علت کمبود ید به وجود می‌آید. از این مفهوم بیشتر در نفرین و تعرض به الاغ استفاده می‌شود.

خروس. [xurûs]؛ (شکل ص۱۱۰۹)

(مجاز) به بخش مجزایی از دانه‌های انار که بر روی قسمتی از پوست داخلی میوه مجتمع و به وسیله‌ی برگه‌ای نازک از دیگر بخش‌ها جدا شده است در تداول **خروس** یا ☜ **خروسک** گویند.

---

۱. در لغت به صورت **کَتَو** هم آمده است.

خَرُوک.[xær/ûk]؛ (شکل ص ۱۱۱۰)

به غوزه‌های پنبه‌ی نرسیده و پنبه‌ای که در پایان فصل پنبه در اندازه‌ای کوچک بر بوته‌ی پنبه می‌مانند و نیز غوزه‌های معیوب و همچنین به بچه‌ی آدمی که بسیار ریز و ناقص و منگل به دنیا می‌آید در تداول **خروک** گویند. بیشتر (مجاز) افراد کم عقل و به درد نخور است:

تُرِ چارتَی دیگه‌شَم که بیری پُوکَن انگا اشکَک ریویدَی تَه کُلُوکَن
اگه خوب وازَنی شُو **پَنبَی خَرُوکَن** ایَمُ شُسنَ پُومصَدمَن اَو
دیرُو گُه گُو بودَه و امرُو پَچَو

شمس ۲۶

خَری.[xær/i]؛

ظاهراً به معنای منسوب به خر است. اما در تداول بیشتر به نوعی انجیر نامرغوب گویند که کم‌تر آدمی‌از آن‌ها استفاده‌ی خوراکی برد. در گذشته که بهای چندانی نداشت آن‌ها را به الاغ می‌دادند:

هر چه بود یی‌جا گذشتیم اَ جلَوش دوستا قَوضی نونی و کشکِ تری
سرِ یی دقّه پاکُش لارُوف کرد اَ پسُش یی شپِ انجیرِ **خری**

و اما بعد...۷ و۸ / ۱۸۰

خَزُوک. [xæzuk]؛

در تداول به هر حشره‌ای از رده‌ی سوسک‌ها به‌خصوص قاب بالان، **خزوک** گویند:

خَزوکُش گندَه تر از یابوی چَوش پُت او بیشتر از پشم بُرَوش
جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی حَچّش و حَوش می‌شَه یی گُئرَه اَ کارُش واداری
هَم بَرِ گو اَ خِنارُش واداری

شمس ۲۲۷

خَزُوک آهِنی. [xzuk/e âhenî]؛ (شکل ص ۱۱۱۰)

حشره‌ای است از گروه قاب بالان، حجیم‌تر از سوسک حمام. رنگ آن قهوه‌ای نزدیک به سیاه و پاهایی ضخیم و اره مانند با پوسته‌ی کیتینی بسیار محکم

که به سادگی قابل در هم شکستن نیست. تنها راه کشتن او آن است که سر او را بر جای محکمی قرار دهند و به طرف تنه او فشار آورند تا در داخل قاب سینه‌اش فرو رود. در این حالت است که از فعالیت می‌افتد و به تدریج می‌میرد. به علت پوسته‌ی سختی که داررد او را **خزوک آهنی** نام‌نهاده‌اند.

خَزُوکِ چُسُو(چُسی). [xæzuk/e čosû (čosî)]؛

سوسکی است سیاه رنگ و بطی‌الحرکه با پاهایی بلند که در جاهای نمور و زیر خاک زندگی می‌کند. در گذشته که توالت‌ها وضع اسف‌باری داشت بیشتر در کناره و شکاف دیوار مستراح‌ها زندگی می‌کرد. اگر کسی به آن دست می‌زد بوی بدی از خود متصاعد می‌نمود. به همین خاطر آن را **خزوک چُسی** یا**چُسُو** گفته‌اند. بعضی ساس درختی را **خزوک چسی** می دانند.

خَزُوکِ زَری. [xæzuk/e zærî]؛

سوسک طلایی. از قاب بالان رده‌ی سرگین‌غلتان‌هاست. ویژگی این سوسک داشتن قابی به رنگ‌های سبز براق. طلایی، زرد با خال‌های رنگین است. حشره‌ای است سنگین وزن که همین امر باعث کندی در پرواز او شده است.

خَزُوکِ گُووی (گُهی).[xžûk/ê guwi]؛ (شکل ص ۱۱۱۰)

نام دیگر ☜ **خزوک چُسی(چُسُو).**

خَسّ (بسَّن. دادن. زدن. گرفتن).[xæs(s) bæssæn.dadæn. zædæn. gereftæn]؛

تا (**شدن.کردن. زدن.**):

گول رنگُش نخور و **خَسِّ** اُتُوش منحصر یَخَّه هس و قسمتی رُوش

و اما بعد... ۲۶۳/۱۳

خُسک.[xosk]؛

لفظی است به جای «خوب» یا «خب» اما در مقام تمسخر و عدم پذیرش. به مفهوم: فضولی موقوف. چرت و پرت نگو. وراجی نکن. این‌جا جای این حرف نیست.

خَسَلتَه خر. [xæsæltæ/xar]؛

مفت خر.آن که همیشه دنبال خریدن چیزهایی‌است که صاحب آن به علت فقر و درماندگی و مسکنت حاضر است به قیمتی بسیار کم‌تر از قیمت واقعی آن بفروشد.

خَسَلتَه کار. [xæsæltæ/kar]؛

لحن عامیانه‌ی خسته‌کار. آن که کارهایش نظم و ترتیب جامعه پسندی نداشته باشد و به امور روزمره سرسری و باری به هر جهت و با بی‌حوصلگی برخورد می‌کند:

گیر یی آدم **خَسَلتَه خَری** افتیدم ماخوا خُونَو مُفتی مَز وَردُرَه.

خَسَلتَه کاری. [xæsæltæ/kari]؛

به هر کاری که با دقت و از روی اصول حاکم بر آن انجام نگیرد **خسلته‌کاری** گویند. ☜ **خسلته خر. خسلته کار.**

خُسُندَن. [xosondæ̂n]؛

لحنی از خیساندن. تر کردن.

خَسَّه گُونی (خوردن. در کردن. گذشتن).

[xæssæ/gun/i xôrdæ̂n dær/kærdæ̂n. gozoštæ̂n]؛

خستگی و درماندگی ناشی از کار را از تن بیرون کردن:

تو خونی آینه کاری دنگی دارن　　اَ دیوال کاغذ صد رنگی دارن

دم دمای **خسه‌گونی** زنگی دارن　　یی‌دفی پاره می‌کنن دک و دهنا

کُولَه کُولَو می‌کُنن اَ پس و پنا

شمس ۳۰۳

خَسَّی (گذشتن و خوردن). [xæssey gozoštæ̂n. xordæ̂n]؛

خسّی، لحنی از خستگی است:

منجفر رفت هوا خُرّ و پُفُش　　زورِ **خَسَّی** در اُومَد فِنگ و تُفُش

و اما بعد...۲۸۸/۲

خُسیدَن.[xosidæ̂n]؛

لحنی از خیسیدن. فعل لازم ☜ **خُسُندن**.

خِشت مُشتَن. [xešt moštæ̂n]؛

(مجاز) بسیار غلو کردن. در مورد گذشته و حال و آینده‌ی خود یا دیگری دروغ‌های بسیار بزرگ گفتن. واقعیت‌ها را بسیار کوچک‌تر یا بزرگ‌تر شرح و بسط دادن. طامات بافتن.

خُشک. [xošk]؛

به عنوان صفت برای فراموشی و از یاد رفتن و از یاد بردن به معنای به طور کامل، تمام و کمال، خالص، کاربرد دارد:

قرار بود چاشتی سری بِرَمَ مَدرِسَی بَچّا؛ **خُشک** از یادُم رفت.

خُشکال. [xošk/al]؛ (شکل ص۱۱۱۱)

به سر شاخه‌های درخت انگور که به هر دلیل از درخت می‌برند و در جایی جمع و خشک می‌کنند تا پس از خشک شدن به مصرف دام برسانند **خشکال** گویند:

پیرَمرد، از ای سَرِ سال تا اُو سَرِ سال خودُش و سَرپُوشیدا خیلی خوشال
که دَریم پُوکَل و مَویز و **خُشکال** بُوفُورُوش ضَیفَه اَ جعفر کُپُلو
اِشکَکَی موندَه با نیمن پُوکَلُو

شمس ۱۸۶

خُشک شُدَن.[xošk šodæ̂n]؛

نفرینی است که گاه بر سبیل مطایبه و گاه جدّ به کسی گویند. به معنای نابود شوی. بمیری:

خشک بیشی کلکه، تو خو بازَم املا ت گرفتَی دو!

بیشتر صیغه‌ی مضارع و اول شخص مفرد و جمع آن مستعمل است:

ای **خشک بشَه** قدو بالام که بازَم یادُم رفت یی سری برمَ تُرِ ای سَرپوشیدَو که مُوئُمَه.

خُشکَلَه. [xošk/æl/æ̂]؛

به درختان نیمه خشکی که از بی‌آبی یا بیماری، ظاهری خشکیده پیدا

کرده‌اند گویند. با **بودن** و **شدن** مستعمل است:

ذو بسی انجیر ا امسال زور بی اوی نصب و نیمیش **خُشکَلَه شدن**.

خُشکَه.[xošk/æ]؛

(مجاز) بدون متعلقات. مثل دستمزد نقدی بدون لباس و کفش و دیگر مایحتاج زندگی. یا استحمامی‌فقط به جهت رفع پلشتی از بدن. ☜ **حمُوم خشکَه**:

از حمُوم گفتی، خو منظورِ تو چَه؟ رَو تُـواَووی یـا **حمُـومِ خُشکَه**؟

و اما بعد... ۳۰۳/۵

خُشکُندَن [xošk/ond/æn]؛

مقابل چرباندن.کم‌کردن مقدار جنس هنگام توزین. کم فروشی کردن:

همو خدا بیامرز بوواشَم تو کشیدن، همیشه **می‌خشکُند.**

خَصبَک.[xæsbæk]؛

قصب. میوه‌ی نوعی درخت خرما به نام **قصب** که در مناطق گرمسیر جنوبی ایران به عمل می‌آید:

کَیف کَیف نشسَّه بود جلو دوکُون تو دوکون از همه جنسی چُوغ چَپُون

خصبَک و شادُونَه و کشکِ گنه قَـره و مُـورغَـن و وازلـیـن و بَـنَـه

خُصوُر. [xusûr]؛

لحنی از **قصـــور** به معنای اندک. کم. بیشـــتر به صـــورت ☜ **کم و خصـــور** به معنای **کم** و **اندک** در تداول کاربرد دارد.

خَصمُ... شدن.[xæsm . . . šodæn]؛

نفرینی است که من باب مطایبه و شوخی هرگاه صحبت از موضوعی است که با اداء یا قضای نماز پیوندی دارد به کار برند. ☜ مدخل بعدی:

پاتُمَرگم که اَفتو رفتَ سرِکو(ه) نمازُم َم **خصمُم شد**.

خَصمُ...کردن.[xæsm/o . . . kærdân]؛

آی بوام سوخت که **خَصمُم نکردم** و شُومَ سرُم شد.

خَصیل. [xæsîl]؛

گیاه جو یا گندم که قبل از رسیدن بریده شود به جهت خوراک چهارپایان.

خَط زَن.[xæt/zân]؛

ابزاری است در کار شیوه‌کشی که با داغ کردن سر فلزی عصا مانند آن که بر دسته‌ای تعبیه شده است و کشیدن بر طول ☜ شیوه، خط‌های مستقیمی جهت زیبایی بیشتر حک کنند.

خَطَک. [xæt/âk]؛

شوره‌ی سر. ☜ **خَتَک.**

خَفت کردن. [xæft kærdân]؛

لحنی از خبط کردن؛ اشتباه کردن. لغزش داشتن.

خِفت اُفتیدن. [xeft oftidân]؛

گیر افتادن انسان یا حیوانی در جایی به طریقی که هرگونه حرکت از او سلب گردد و تنها با کمک دیگران رهایی از آن وضعیت ممکن باشد. حالتی شبیه ☜ **کند افتیدن**. اما با این تفاوت که **کند افتیدن** به گونه‌ای است که برخاستن حیوان به علت گیر کردن دست و پای او در حالتی غیرطبیعی در زیر تنه‌اش ممکن نیست. اما در **خفت افتیدن** گیر کردن اعضای حرکتی در یک محدوده‌ی مکانی مورد نظر نیست:

با ای نخشَو که برش کشیدن بد ذاتی **خفت افتیده.**

خُفتُوک. [xoftûk]؛

۱. بختک؛ حالت سنگینی که در خواب باعث می‌شود بر فرد خوابیده حالت عذاب کشیدن

مستولی شود و تلاش و استمداد او نیز بی اثر باشد **خفتوک** گویند. کابوس‌های وحشتناک. ۲. صفت کسی که زیاد می‌خوابد و بیشتر اوقات شبانه روز در خواب است بدون این که از داروهای خواب آور مصرف کرده باشد:

هر دِفَی میفتَه شَوِا **خُفتُوکَ** رُوم عَین جونُم می‌شَ َتِ غرق سُدُوم

و اما بعد... ۲۳۶/۱

خِف کردن.[xef kærdân]؛ (شکل ص ۱۱۱۱)

لحنی از خَف‌کردن (به فتح خ) در گوشه‌ای بی‌صدا نشستن. کز کردن. پنهان شدن و مترصد بودن:

ماخواس بِجزِ گُونَتُم، **خِف‌می‌کرد** از دم‌صوب
تا شُـــوم اَ یی پَســـلَی می‌تپـــید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۷

خَف گیر شدن. [xæf/gir šodân]؛

ناخواسته و معمولاً غیر مترقبه در وضعیتی بغرنج گیر افتادن.

خَف گیر ... کردن.[xæf/gir . . . kærdân]؛

کسی را با ترفند در گرفتاری و درد سر انداختن. فعل متعدی از ☜ **خف گیر شدن.**

خَفَه خوم.[1] [xæfæ/xûm]؛

لحنی از خفقان یا **خفه خون**. در تداول به معنای بند آمدن راه گلو:

ای **خفه خوم گرفتی** بچت از بس نق زد سرم برد.

خَفَه دُونی. [xæfæ/dun/i]؛

لحنی از خفه دانی. جایی دلگیر و بی‌انگیزه. محیطی خفقانی:

---

۱. **خفقان** در لغت به معنای تپیدن قلب و دچار خفگی شدن آمده است و نیز کنایه از جو ترس و وحشتی که بخاطر نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم فرما می‌شود.

که تو ای **خفــه دونی** شُلُو پُلُو سال‌ها سکــله شدیم اَ زیر جُـلُـو
اَتِـتـا بَـسّـیـم از تــرسِ لـولـو کپیـدیم و جگـر خـود خوردیم
ما خو از بس چی نگفتیم مُردیم

شمس ۱

خَلا رُوف.[xæla/rûf]؛

خلا روب. خلا پاک کن. کناس. کسی که چاه مستراح‌های پر شده را با رفتن درون چاه خالی می‌کند.

خَلَج.[xælæj]؛ ☜ **بز خلج.**

خِلِز.[xelêz]؛ ☜ بو خلز.

خِلعَتی. [xel?æt/î]؛ (شکل ص ۱۱۱۱)

علاوه بر معانی لغوی، به سه قطعه پارچه‌ی کرباسی که به عنوان کفن بر میت می‌پوشانند نیز **خلعتی** گویند.

خَلق. [xælq]؛

غیر سید. به همه‌ی آن‌ها که سید نباشند خلق گویند:

رضا سیدَه اما پُسر دَیش **خلقَه**.

خَلَق. [xælæq]؛

رسوا. بی‌آبرو. انگشت نما. با لفظ **شدن** و **کردن** متداول است:

با ای لباسی لبدی، مو برد خونی یی آغایونی جلو زن و بچش **خَلَق شدیم**.

خلق و ما خَلَق. [xælq/o mâ/xælæq]؛

همه کس و همه چیز. خاص و عام:

ای ضیفی کولیَه اِنداختیش جون من که جلو خلق و ما خَلَق، **خَلَقُم بُکُنَه**؟

خُلگ. [xolg]؛ (شکل ص ۱۱۱۲) حبه‌ای از آتش.

حبه‌ای ذغال افروخته. ☜ **خلگِ تَش**:

بوواتَ تو گل بهشت؛ یی دوستا **خُلگِ** تَش بزارَ رُو ای سرِ قَیلُونُو

خَلَنگ. [xælæng]؛ (شکل ص ۱۱۱۲)

وقتی جوجه‌ی مرغ خانگی به سنی برسد که رنگ پر و بالش از حالت یک نواختی خارج شود و رنگ‌های اصلی و همیشگی به خود بگیرد، در تداول به آن **خَلَنگ** گویند:

لکینُش شِرّو وِر و لِتُّ و پِتَه تِرِشَش بابِ **خَلَنگ** پا پِته

شمس ۷۷

خَلیفَه واردِ بغداد کردن.[xælîfæ vâred/e bæghdâd kærdæ̂n]؛

(مجاز) دخول در دبر. وطی:

..... ولی عقلم دوباره داد سر داد

خلیفه را نکن وارد به بغداد که این کار شیاطین است و ضالین

.....

خُمپالَه (خُمپَلَه). [xompalæ̂ (qompælæ̂)]؛ (شکل ص ۱۱۱۲)

(مجاز) به آدم‌های چاق و شکم گنده و بی‌قواره **خمپاله** گویند. ☜**خیکی. غُمپالَه** و **غُمپَلَه.**

خَمَنَه.[xæmæ(e)næ̂]؛

لحنی از **خَمینَه**. باران شدید و بی‌موسمی که معمولاً در ماه‌های مرداد و خصوصاً در شهریور ماه در استهبان می‌بارد. ☜ **بارُونِ خَمَنَه.**

خُمَه.[xomâe]؛ (شکل ص ۱۱۱۳)

حالتی که بر اثر فعل و انفعالات کفک سفید بر روی مواد پوسیده به خصوص مواد غذایی به وجود می‌آید و منجر به تجزیه آن مواد و ایجاد گازهای متعفن می‌گردد.

خَنازیل. [xænâzîl]؛ (شکل ص ۱۱۱۳)

لحنی از خنازیر. به صورت نفرین هم کاربرد دارد:

خنازیل تو گوش و گولوش رِختَو ای قد اسمِ اسمُم گذُشت که چه بیگی!

خِنج. [xenj]؛

ناخن. ☜ پِنج. با لفظ **اُردن** و **زدن** به معنای کشیدن پنجه بر جایی یا چیزی:

تو دلُم انگا دَرَن پِنج میارَن انگا صد تا تولَه سگ **خِنج میارَن**

و اما بعد...۲۳۵/۳

گربَه **خِنج زدَه** زیر چیشُش.

خُنگ. [xong]؛ (شکل ص ۱۱۱۳)

در تداول به تارهای اولیه قالی که از لابلای پودهای قالی می‌گذرد و در واقع نگه دارنده‌ی پودهاست خُنگ گویند. ☜ **خُنگِ جارُوف:**

لُنبُون و سقف و سرایُش **شدَه خُنگ** می‌خونَه قُربَغَه راک و شش دنگ

ای اَ پس نَفتی که چسبیدتَ لُنگ! بَلَه بَوسُت می‌گیرَه مِک می‌زنَه

بی زبون تِشنَشَه سِک سِک می‌زنَه

شمس۲۲۶

خود بِه (با) حال. [xod/ be (ba) hâl]؛

بی‌مسؤلیت. آزاد از قید و بند وظیفه‌ی پدری و مادری. مرد و زنی که همسر ندارند. زن و شوهری که یا فرزند ندارند و یا فرزندانشان بزرگ شده و برای خود زندگی جداگانه ترتیب داده‌اند و پدر و مادر کم‌تر در بند آن‌ها هستند:

خوش به حال ننی منجفر که **خود به حاله**، خودُش هس و رخت برش، هر جا بره، بیا، چیش و پَسی نَدَرَه.

خود پا. [xod/pâ]؛

حرکت یک سیال با بر سطح زمین بر اثر جاذبه و بدون هیچ‌گونه کنترل فردی:

بَئد بارُون وَلم آخری، حساب از اَو شَئر وَئشتَن، **خود پا** هر جا شد می‌رَه.

خود شیرینَکی کردن. [xod/ širin/æk/i kærdæ̂n]؛

(مجاز) برای جلب رضایت این وآن سخنان دلپذیر گفتن. حرکات و اداهایی حاکی از نفوذ در دل دیگری از خود به نمایش گذاشتن:

ای قد جلو زن‌عامُوش **خود شیرینکی کرد** که دخترو از چنگش دراُرد.

خوردن نَئفِ پول. [xordæn/e næ̂f/e pul]؛

ربا خواری کردن. ☜ **نَئفِ پول خوردن.**

خوردن نزول. [xordæn/e nuzûl]؛ **ربا خواری کردن.** ☜ **نزول خوردن.**

خَورَک. [xour/æk]؛ (شکل ص ۱۱۱۴)

هر راه هواکشی که از فضایی به سمت آسمان، باز باشد مثل دود کش بخاری. هواکش‌های سقف حمام‌های عمومی قدیم. هواکش‌های تعبیه شده در گنبدهای مساجد و امامزاده‌ها.

خورَه ریزُو. [xoræ/ rizû]؛

نوعی مرض جذام. بیشتر به عنوان نفرین کاربرد دارد:

از کُپش صُب تا پسین فُئش می‌ریزَه **خورَه ریـزُو** اَ تُو کَلـبُش بـیـریـزَه.

و اما بعد ...

★★★

خوره ریزو! چرا چیلت مَ واکردی و هِرهِر می‌خندی؟

خورَه (قَد و بالا... بِشَه). [xorâ qæd/o bala. . . bešâ]؛

توهینی اســت به مفهوم خاک بر ســر...، دال بر بیزاری از کســی که مخاطب این عبارت باشــد. همانند ☜ **خوره** و **خوره ته بشه:**

خورَه قد و بالات بِشَه با ای کار و کردارُت.

خورَه (مَ. تَ. شَ. موه. تُوه. شُوه) بِشَه.

[xoræ (mæ. tæ. šæ. mu/wæ. tu/wæ. šu/wæ) bešæ]؛

به معنای جذام بگیر ... اما بی‌توجه به معنا و مفهوم توهینی اســت و بیشــتر شــوخی مآبانه به جای خاک بر سر ... :

خورَه تَ بِشَه با ای چَی دَم کردنُت که انگا اَو دَئن مَلَقَّه.

★★★

ای **خورَه شَ شدَی** منجفر دسّ از اداش وَرنمی‌دُرَه.

خورَی. [xorey]؛ (شکل ص ۱۱۱۴)

خوره‌ای؛ مبتلا به مرض جذام. (مجاز) هر کس و یا هر چیز منفور و کم ارزش و بی‌ارزش: ☜خوره. مرادف ☜ **خورینی.**

یکی شو گفت ای دوای کرم **خوری**

سر بِدِه، جــاش بدمـت یی چی دیگی.

و اما بعد...۲۳۸/۱۱

خُورَینی.[xoreynî]؛ **مرادف** ☜ خوری. ☜ **خوره.** آتشکی.

خوش. [xoš]؛

صفتی برای روغن حیوانی حاصل از کره گوسفند و به‌ندرت گاو. ☜روغنِ‌خوش:

آب نما نون ماخوات و **روغن خوش** قنـد مارسـل ماخـوات و تغـلی بکش
جـوالی پـر کنـی از شـیرینی و تـرش شـــووَدر کـر بکـنـی بـــزنی کـپـر
نه کم ناشتا همـش بکپی دمر

شمس ۳۹

خُوش. [xûš]؛

مخفف خُوشـه. تنها در مورد گندم آن هم هنگامی‌که تازه بر سـر بوته‌ی گندم در حال تشـکیل است کاربرد دارد:

همی‌که گندم تو **خوش** رفت بایه فرزی اَوش بیدی.

خوش باش (...) زدن. [xoš/baš(. . .) zædân]؛

تعارف کردن به کسی هنگام شروع یا در حال خوردن هر خوراکی به خصوص غذا:

بوا جونی! **خوش باش دوسُت َم بزن** تا بیا یی لُخمی‌بخورَه.

خوش ... باشه. [xoš . . . bašâ]؛

معمولاً در احوال پرسی‌ها و هنگام خداحافظی با ضمائر متصل: م، ت، ش، مو، تو، شو، به مفهوم:

۱. ... خوش باشی ... باشد ... باشیم ....

۲. به سخره و به عنوان اعتراض در قبال عمل ناپسند کسی گویند:

به به! **خوشُم باشَه!** بازم امرو خنجَ کاکات زدَی!؟

خوش چیش و رُو.[xoš/čiš/o rû]؛

لحنی از خوش چشم و رو. (مجاز) خوش برخورد. خوش اخلاق:

کاسب اگه **خوش چیش و رو** نباشه کارُش نمی‌شَه.

خوش خر که تو شَ نمیا. [xoš(e/æ) xær ke tou š/æ næmiyâ]؛

در اعتراض به کسـی گویند که در برابر بسـیاری از سـختی‌ها و هم شـادی‌هایی که برای دیگران درد آور و یا مایه‌ی شوق و ذوق است، بی‌تفاوت باشد:

تُو رُوواکنُو دخترُش شَز پرسیدم: عمَّش َ کجا؟ گفت: **خوشَ خر که تَو شَ نمیا.**

خوش خور. [xoš/xor]؛

مقابل ☜ بد پس. هر خوردنی که گاه خوردنش لذت افزاید و فرد را به ادامه‌ی خوردنش راغب سازد:

قاتخ **خوش خوری هس** و بد پس کس ندانسته چه معجونی هس

و اما بعد...۳۰۲/۱

★★★

تلیت نار و بنَه چی **خوش خوریَه**.

خوش خوش. [xoš/xoš]؛ یواش یواش. نرم نرمک:

بازم از گردنه‌ی گود قلات **خوش خوشی** پامو مُرُسید اَ تو ای ولات

اَ ای تَه خِرِف خُونَو جونِ کاکات جگرم دوبوَه شد و بختُم سوخت

خوشی از گردَه من فرزی گوروخت

شمس ۲

خوش خوشان ... شدن. [xoš/ xošân . . . šodæ̂n]؛

التذاذ جنسی که مفعول‌های حرفه‌ای از طریق دبر احساس می‌کنند. من باب توهین و تمسخر متداول است:

از چه می‌خندی جان؟ نکنه **خوش خوشانُت می‌شَه**؟

خوش خوشَک. [xoš/ xošæk]؛

یواش یواش. نرم نرمک. مرادف ☜ **خوش خوش**.

خوش خوندَن. [xoš xondæ̂n]؛

اعتراضی است به کسی که بی‌هیچ وجهِ تمایزی متوقع است.

دوچرخه‌م بدمَ دسُّت که **خوش خوندَی** جان!؟

خوش رُمُوز. [xoš/ rumûz]؛

(مجاز) دارای آینده‌ای خوب و دل خواه:

اگه قضی از پیش خدا نیا لَتّو امسال **خوش رُمُوزَه**.

خوش سُو. [xoš/sû]؛

موجود زنده‌ای که بچه یا میوه‌ی سالم و زیاد و مورد پسندی از او حاصل آید. دارای نسل سالم و فراوان. نیک نژاد. خوش تخم:

ای بُونَی بادُم دَمِ کَپَری **خوش سُو**وَ هر سال انگا سرُش کردَی.

خوش کَو.[1] [xoš/kou]؛

خوش حالت. متناسب. زیبا (برای غیر انسان). (مجاز) دارای سلامت نفس (برای انسان):

انجیر گوده شاخاش **خوش کَو**وَه.

★★★

شانست ارده که طرفُت آدم **خوش کوویَه** اگنَه خونَی کَمُش دو سال زندان رُو شاخُش بود.

☜ **کَو.**

خوش گیر. [xoš/gîr]؛

گیاهی که پس از کاشت یا نشا و یا پیوند، به راحتی سبز شود و تنها درصد کمی از آن‌ها موفق به سبز شدن نمی‌شوند. مقابل ☜ **بدگیر**:

ازگیل درخت **خوش‌گیریه.** بر عکسِ خرمالو که هاتون هاتون سوز نمی‌شه.

خوشمَزَّه گَری. [xoš/mæz(z)æ/gær/î]؛

(مجاز) انبساط خاطر. روحیه‌ای خوب و پسندیده. خلق نیکو:

ملکینُش کند و گـذُشت زیر سرُش گُرّی خَو رفت با چه **خوشمزَّه‌گری**.

حالـیمـو کرد میـریـشـکال کـار مـا بـچـه بـازی بـود ت و دیـمـنـه گـری.

۱۱و۱۲/۱۸۰

خوش ... نبودن. [xoš...næbudæ̂n]؛

حال مزاجی کسی خوب نبودن:

---

۱. کو در لغت به معنای اندام و قیافه آمده است.

امرو بچم خوشُش نی نَتُنُس بِرَه پای کار.

★★★

بَچّام چیش اُومدن یی هفتَه که همَه‌شُو **خوشُو شُو نی**.

خُوشَه رفتن.[xûšæ ræftæ̂n]؛

خوشه چینی کردن. ☜**جاشیر رفتن**:

حالاش نبین که تو قبای عیشیشَه چار رو دیگه که از **خوشَه رفتن** میا می‌وینی انگا لولوِه.

خوشی لغت تو کم ... زدن. [xoxs/i læghæt(e/æ) to kom/e . . . zædæ̂n]؛

خوشی لگد به شکم ... زدن. (مجاز) هنگامی کاربرد دارد که شخصی با داشتن همه‌ی امکانات رفاهی به کاری دست زند که هم آخر و عاقبت خوبی نداشته باشد و هم وضعیت فعلی‌اش را متزلزل کند:

تُو دُوکُونُو همَه چیشَ هم جُور بود، **خوشی لغتَ تو کمش زد**،

عَیُنُش فروخت و رفتَ شوفری، حالام هشتشَ گرَو نُهَ.

خَو کسی کُرپَه شدن. [xou kæs/i korpæ šodæ̂n]؛

من باب شوخی و گاه تمسخر به افراد پر خواب گویند. (مجاز) در میزان خواب کسی نقصان به وجود آمدن و از اندازه‌ی که مورد علاقه‌اش بوده کم‌تر خوابیدن:

ای خمیازا مالِ ایه که دیشَو نیم ساتی دیر خوابیدی، **خَوت کُرپَه شدَه**.

خَوَلُ (ت. ش. م. تُو. شُو. مُو). [xæval(ot. oš. om. tu. šu. mu]؛

مخفف خبر مرگ(م، ت، ش، مو، تو، شو) نفرینی است که با گفتن آن بیزاری و تنفر خود را از فرد یا افراد مورد نفرین بیان نمایند:

نصب شوِی که جارُش زد، **خَوَلَش** خَوِلُو هر چه که بود کردَ برش

و اما بعد...۲۸۸/۵

ای خو مُجّت پسِ مَیز بود، **خَوَلُش** کوتُشَ م انگا نکردَه اَ بَرُش

مخفف خبر مرگ (م، ت، ش، مو، تو، شو).

خُومَه. [xumâ̂]؛ (شکل ص ۱۱۱۵)

لحنی از خامه. پشم تابیده نشده و آماده برای نقش و نگار بر روی نمد.

خُومی. [xum/î]؛

خام.

خوش باشُومُو زد. رفتیم خونَشُو. یخنی بار داشت. وارِختیم.گوشت و نخودُش **خُومی** بود. فقط اَوش تیلیت کردیم خوردیم.

خون دَوؤندَن. [xun douwondâ̂n]؛

دچار خون مردگی شدن. عارضه‌ی تجمع خون در زیر پوست جایی از بدن بر اثر ضربه:

سر زانوت بد رَو **خون دَوؤندَه** چطَو شده؟

خُونَه ... وادُو. [xunæ . . . avad/u]؛

چون ضمائر متصل مفعولی بعد از خانه آوردند به صورت خانه ا... آبادان؛ عبارتی است که هم من باب تشکر و قدردانی و بیشتر گلایه و تمسخر (به مفهوم کنایی جای تأسف است) گویند. مقابل خونَه ... خراب:

ای ای لنگ فَتَنی، **خونه ش آوادو** ای ای کیسه‌ی توتونی، **خونه‌ش آوادو**

ای ای‌م یی جومنی، **خونه ش آوادو** سرداری پش می‌بری بر بوواشه

شالا که نو بومونه، بی قضا باشه

شمس ۲۴۵

خُونَه خُونَی. [xunæ/ xuney]؛

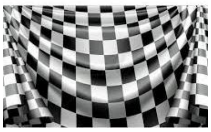

لحنی از خانه خانه‌ای؛ شطرنجی. خانه یا پارچه یا زمینی که دارای خانه‌ها و تقسیم‌های مربع شکل باشد:

خداش بیامرزه همیشه یی کوت **خُونَه خُونَی** برُش بود.

خَونی.[1][xounî]؛ (شکل ص ۱۱۱۵)

به سنگ‌های رسوبی نه چندان محکم که در ابعاد بزرگ قابلیت تورق داشته باشند گویند. در ایام گذشته این سنگ‌ها را سنگتراشان از محلی در دامنه‌ی کوه‌های شمالی استهبان بنام **تُلِ تختَه سنگی** استخراج می‌کردند و در اندازه‌های لازم می‌تراشیدند و در بیرون نمای ساختمان، آن قسمت‌ها که در مجاورت زمین بود به منظور جلوگیری از رطوبت به داخل ساختمان، نصب می‌کردند. بسیاری از این سنگ‌ها که بیشتر بر در و دیوار ثروتمندان شهر نصب شده است باقی است و نقش‌های کنده کاری بر روی بعضی از آن‌ها باعث شده که در عداد میراث فرهنگی درآیند.

خُونَی آخرُش. [xuney axer/os]؛

حد نهایی‌اش. نهایتاً. آخرالامر:

هزار دراز به یی کوتا(ه)؛ **خُونَی آخرُش**، نظرُت چَنَه؟

خُونَی بچَّه خُردی. [xuney bæččæ/xordî]؛

خانه‌ای که در آن بچه‌های کوچک و متعددی زیر نظر والدینشان درحال رشد و نشو و نما باشند.

خُونَی بُود، نابُود نمی‌شَه.[xuney/ bud nâ/bud næ/mišæ̂]؛

مجاز؛ خانه‌ای که هیچ مستمندی ازآن دست خالی بر نگردد همیشه پایدار خواهد ماند. دستِ دهنده محتاج نمی‌شود. خانه‌ای که درش به روی مردم باز است بسته نخواهد شد. معدن کرم هیچ گاه تمامی ندارد.

خُونَی زیادُش.[xuney ziyad/oš]؛ ☜ خُونَی آخرُش.

خُونَی شیر کُجا. [xuney šir/ kojâ]؛

نام بازی. جهت توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع‌شود.

---

۱. شاید به علت این که این سنگ خواهان و طرفداران زیادی در آن زمان داشته است نام آن را خواهانی یعنی منسوب به مشتاق و دوستدار و خواهان نهاده‌اند. (**خواهانی** ← **خواهونی** ← **خَونی**)

خُونَی گِرُونُش. [xuney gerûn/oš]؛

بالاترین قیمتی که ممکن است بیارزد. مرادف: ☜**خُونَی‌آخرش. خونی زیادش. زور بزنه. جون بِکَنَه. جُلوسِ ترقّیش.**

خیار بُلَنگ. [xiyar bolæ̂ng]؛

خیار. خیار معمولی.

خیارَین. [xiyâreyn]؛ (شکل ص ۱۱۱۵)

خیارزه‌ای که برای تخمه‌گیری بر بوته‌ی آن باقی‌گذارند تا بیشتر برسد و رنگ آن به زردی و یا نارنجی گراید.

خیال ... تخت بودن.[xiyâl/e . . . tæxt budæ̂n]؛

(مجاز) فکر و خیال کسی از هر جهت راحت بودن. فارغ البال بودن. آسوده خاطر بودن:

صاب هتل گفت **خیالُت تخت باشَه** دَی بَئـد بَـرَی خَو نُوشُونُـش داد یی جَی

و اما بعد...۲۸۸/۱

خیبَر گیر[1]. [xeybær/gîr]؛

(مجاز) آن که موفق به انجام کاری سترگ است که از عهده‌ی هر کس بر نیاید. فاتح واقعی:

کاشکه **خیبر گیرا** زودتر می‌مدن سرخ و سوزی پس سـنگر می‌مدن

از بـزنـگـا(ه) چـدنـی در می‌مــدن تا ای خان کوفتـیا از سرومو واشن

ای خـدا فـرزی بُـجُنــبَـن اَ پا شَن

شمس ۱۰۳

خیچ و پیچ. [xič/o pič]؛

نوشــته‌ای ناخوانا که کســی را یارای خواندن آن نیســت. همانند خطوط در هم و برهمی که کودکان بر صفحه‌ی کاغذ کشند.

---

۱. در لغت به معنای خیبر گشا و کنایه از حضرت علی امیرالمؤمنین(ع) که نقل است پس از مدت‌هامحاصره‌ی قلعه‌ی خیبر، درب قلعه را از جا کند و همین امر باعث فتح خیبر به دست سپاه اسلام شد.

خَیر نَدیدَه.[xeyr/ nædidâ̂e]؛

نفرینی است به معنای الهی که خیر نبیند. هم به جد و هم من باب شوخی و استهزاء به کسی.

به شوخی:

اگه تو **خیرندیده** کیش‌کیش سگو نکرده بودی سر و دنباله‌مو نمی‌کرد.

به جد:

اگه نمی‌تونی جلو کله خورِ **خیرندیدَت** بیگیری تا شُلِ قد درومو نمالَه بوگو
تا خودُم با دو تا پِنجَرَک بُوشُونَمُش سرِ جاش.

خیکی کندن پوس.[xik/i kændæn/e pûs]؛ (شکل ص ۱۱۱۶)

(مجاز) تهدید کسی به تنبیهی شدید:

یی فَی دیگه این‌جا پیدات بشَه وامی‌دارم **پوسُت خیکی بِکَنَن.**

خَیلی بودَن. [xeyli budâ̂en]؛

دور از پیش بینی بودن: دور از انتظار بودن. خارق العاده بودن:

از چِنگِ بُونَی توت پَرغَند شد میُون کُرزَه شُو. اگه نمیرَه **خیلیَه**.

خَیلی خوش چُسَه که دَمِ بادَم می‌شینَه.

[xeyli xoš/ čos/æ ke dæm/e bâd/æm mišinæ]؛

(مجاز) آدمی بد صورت یا بد سیرت که خودنمایی و خودستایی کند. یا سفیهی که به کارهای مهم دست یازد:

تا مهَ گفت منجفر شده‌تَ رَیس، تُو دلُم گفتم **خیلی خوش چُس بود که دَمِ بادَم نِشِس!**

☜ **چِه خوش پَر و پا، که لَو غَزینَه‌َم می‌شینَه.**

خَیلی نَقلَه! [xeyli næql/â̂e]؛

(مجاز) برای پی بردن به عمق آن به بیان و کنگاش زیادی نیاز است. گفتار یا اتفاق حیرت‌انگیزی است. حکایت عجیبی است. باور کردنش مشکل است:

بووا اَ ای نَجیمی‌و بدبختی، بَچَّه اَ ای جُعَلَقی و فلزخرابی؛ **خیلی نَقلَه**.

د

دِ. [dê]؛

۱. مرادف هی؛ پیوسته. مدام. همیشه. همواره. بی‌وقفه.

نَنَو قارَه می‌زد بچو هم **دِ** بو گوروز.

★★★

مرد که **دِ به مشت و لَغَت**، کلکه م **دِ به فُئش**.

- صوتی است با مفهوم تعجب و استفهام انکاری:

دِ! بازَ م دسَّ رو عُدَّه گذُشت؟

داخل.[daxel]؛

معنا و مفهوم این کلمه در تداول و لغت یکی است اما اختلاف در تلفظ آن است:

کثـربـابـه تا **داخل** شُد تُو خُونَه دید که همسیه تو خو غرق خونه.

داخِلِ گِلَه (دَسَّه) خرِ آغَی (بودن. رفتن. شدن).

[daxel/e gelæ(dæssæ) xær/e aghey]؛

(مجاز) به کسی که از طبقه‌ی پایین اجتماع است و به هر دلیل در جرگه‌ی ثروتمندان یا گروهی مطرح راه پیدا کرده است، به تمسخر و تحقیر گویند:

گویا **منجفر َم** تازگیا داخل گله خر آغی شده، **خَوَل دری**؟

دادِ خُدا. [dâd/e xodâ]؛

(مجاز) فراوان. فزون از حد. بیش از اندازه. به حد وفور. بی‌حد و حصر. بی‌حساب و کتاب. لاتعد

ولا تحصی. مرادف تا دل ... باخوا:

قوتَ دَورُشَ هم نمی‌مد، از وختی ای زنُو ش اِسَّد، **دادِ خدا** گفت بیگیر که اومد.

داد دادَن (ندادن). [dâd dadâ̂n]؛

کفایت کردن (نکردن). بین موجودی و هزینه، هماهنگی بسیار کمی حاکم بودن. اغلب به صورت سوم شخص مستعمل است:

حقوقَی حالا با ای چیَی گُتّ وگرون، مَگه **داد می‌دَه**؟

★★★

اگه دوستا قاشِ کَلَمُو نَرِختَه بودمَ پای یَخنیُو مَگه **داد می‌داد!**

دادنِ دَمِ اَندَه.[dadæn(e/æ) dæm/e ændâ̂]؛

(مجاز) همه‌ی جزئیات مکتوم کسی را که سعی در اخفای آن داشته است جزء به‌جزء بر ملا کردن. ☜ **(اَ)دم انده دادن.**

دادن ... دَمِ چیکُو. [dadæn(e/æ)… dæm/e čikû]؛

(مجاز) شکنجه کردن کسی را. کسی را به جهت کاری که کرده و حرفی که زده تحت فشار گذاشتن. به صورت ☜ **(اَ) دم چیکو ... دادن** و **دم چیکو دادن** نیز متداول است:

می‌گم و آنچه می‌گم آسَه می‌گم دیگه شفتُش نمی‌دَم راسَه می‌گم

اَ پیش هرکه نمیشناسَه می‌گم تا نگن بتپَ او کنج تَریکُو

تا **نَدَن آرُومَکی مَ دَمِ چیکُو**

شمس ۷

دادنَ دَمُش. [dadæn(e/æ) dæm/oš]؛

(مجاز) حرکت کردن. به راهی ادامه دادن. فرار کردن. به سرعت جایی را ترک کردن. دَر رفتن:

آب دسشور بگیر دسّ کَمُش زود پاشو از رو زمین گِنَمُش

فرزی دسّات والیس و **بِدِه دَمُش** که اگر پلاچَه شدی هَیت می‌کُنن

جَغَلا یی چی اَ یی جَیت می‌کَنن

شمس ۲۳۸

دادن... سینی (فئش. غُرُنَه. ناسزا. گور به گوری).[. . . dadæn(e/æ) siney fôš]؛
(مجاز) کسی را به باد (فحش. ناسزا) گرفتن:

شـــدَه بـــازار چـــو دوران خـزان از بـی کـاری پاکُشُـو پَخشَه پَران
اروا مُرداش شَ می‌گـن بازرگان شَو که شد دسِّ پَتی میرَتَ خونَه
زَنَکُو **می‌دَتُش سینَی غُرُنَه**

شمس ٥١

دادن دیمنه گری، اسَّدن عاقلی.
[dadæ̂n(e/æ) dimnæ/gærî essædæ̂n(e/æ) ?âqelî]؛
هنگام قرض دادن باید با قرض گیرنده به جد و سخت‌گیری و گرفتن اسناد معتبر وارد عمل شد اما در وقت پس گرفتن باید با مدارا و خوش برخوردی و زبان لین با او رفتار کرد.

دارای خودی و ناز مردم، نادار خودی و خوار مردم.
[dârâ/ye xod/i/yo nâz/e mærdom nâ/dâr/e xodî/yo xâr/e . . .]؛
از دارایی‌ات تنها خودت و خانواده‌ات منتفع می‌شـــوی حال آن که در پیش مردم هم عزیز و گرامی‌هســـتی همچنان که فقر و ناداریت تنها خودت و خانواده‌ات را در تنگنا قرار می‌دهد در عین حال پیش نظر مردم هم خوار و بی مقدار هستی. مال و دارایی به انسان زینت می‌دهد و فقر و بینوایی مایه‌ی شرمساری است. «الفقر سواد الدارین.»

داردُو. [dâr/dû]؛
مخفف داردون که لحنی است از داردان. نام باغ‌های انجیری است در جنوب غرب استهبان که در گذشته فشردگی و انبوهی درختان آن منطقه، زبان زد بوده و از این رو آن را داردان نام نهاده‌اند. این ترکیب نیز پس از تغییر مخفف شده و به **داردو** تغییر یافته است.

دارگیز. [dârgiz]؛ (شکل ص ١١١٨)

درخت بادام وحشی با میوه‌ای کوچک‌تر از بادام به نام ☜ **ائلک**:

دیزیـو پـخت و نشستـــنـد قطـار زنـــد استـاد بـه کـل نـوروز جـار

دیـزیـو وردو بیـار شه نزیک کار تـا بیـارزو میـا بـچـا شـه وادن
خیز کنن دوستاشو **دارگیز** بیارن

شمس۳۲۸

داغی. [dâghi]؛

ابزاری فلزی با دسته‌ای چوبی شبیه درفشی بزرگ که آن را در آتش می‌نهادند تا سرخ شود آن گاه بر جایی از بدن حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند و شتر و الاغ و یا بردگان برای نشان دار کردن آن‌ها می‌نهادند و یا در شکنجه‌ها از آن بهره می‌جستند:

او وختا هر که دزی می‌کرد **داغیَ** جونُش می‌ذُشتن تا مُغُر بیا.

داغی ... تش بودن.[1] [dâghi. . . tæš budæ̂n)]؛

(مجاز) مترصـد بودن و منتظر فرصـتی بودن تا در انجام معامله‌ای طرف مقابل را تا سـرحد امکان مغبون ساختن و حد اکثر سود ممکن را بردن. فوق العاده گرانفروش بودن:

بییـس و چـار ساعتـه **داغیشَ تَشَه** جی چُپُق کنت و ونیستون می‌کَشَه

و اما بعد...۲۸۶/۱۱

دال پَر کردن. [dal/pær kærdæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۱۸)

(مجاز) دور و نزدیک چیزی نشستن و برخاستن و مترصد برای اقدامی معمولاً غیر متعارف بودن. به اصطلاح برای به دست آوردن فرصتی، دور و بر کسی یا چیزی پرسه زدن:

این جا **دال‌پَر نَـکُه** بِیذار بیشینم بُرو گُم شَو نماخـوام رُوت بیبینم

و اما بعد...۳۱۳/۷

دال دالک. [dal/dal/æk]؛

لحنی از داردارک. (مجاز) آلونک. در مقام اسـتخفاء خانه‌ی محقری که ارتفاعی بیش از معمول دارد و مزاحم آفتاب و مهتاب خانه‌های مجاور است.

---

۱. **داغیش تشه** لحن عامیانه‌ی داغی‌اش در آتش است می‌باشد یعنی ابزار مخصوص داغ کردن حیوانات را همیشه و هر زمان در داخل آتش و سرخ شده و تافته و آماده به کار دارد به طوری که برای گذاشتن علامت داغ بر بدن انسان یا حیوان نیاز به هیچ معطلی و اتلاف وقت نیست.

دالُو. [dalu]؛ (شکل ص ۱۱۱۸)

(مجاز) آدمی احمق. خل. دیوانه. با سر و وضعی نا موزون و لباسی نامرتب.

دایِر. [dâyer]؛

هم برای جماد و هم جاندار به مفهوم محکم، پایدار، سفت، مقاوم و ایستا کاربرد دارد:

سرِ جلوکَپَرُو، ای هِرَسِ وُئلیُو بِندا که چی **دایِریَه**.

★★★

بوِیَ منجفر با ای که بالَی هشتاد دره هَنزام چی **دایِریَه.**

همراه با ☜ **قایِم** به صورت مرادف آید:

خونَی **قایِم و دایِریَه،** حیف که پَس‌کوچَه.

دایَه. [dayæ]؛ (شکل ص ۱۱۱۹)

و اما بعد... ۲۰۱/۱۵

هر چوبی به قطر بین ۳ تا ۱۲ و طول بیشتر از ۵۰ سانتی متر را دایه گویند. چوب‌دستی ضخیم.

بو **دایی** وئلی و نیگ و نَودُونَه بو پِلِند و اِشکِزَی بُون می‌دهی

دایَی وُئلی.[dayey vôli]؛

چوبی به قطر بین ۳ تا ۱۲ و طول بیشتر از ۳۰ سانتی متر از جنس درخت سروکوهی (☜ **دایَه.** ☜ **وُئل**.

دَئفَه.[dæfæ]؛

لحنی از دفعه. مرحله. نوبت.

دُنَک. [dôk]؛ (شکل ص ۱۱۱۹)

آن قسمت مستطیل شکل خیش که محل اتصال دسته و مثلث فلزی و چوبی است که به جُو بسته است و گاهی گاوران یک پای خود را بر آن نهد تا قسمت فلزی بیشتر در خاک فرو رود و عمق شیار بیشتر شود.

دَئن.[dâ̂n]؛

لحنی از دَهَن که خود مخفف دهان است. به مفهوم دهانه. جلو. پیش:

قاتخای سفت که تو **دئنُم** می‌ذارم هنو پلکو نشده پـــاین می‌برم.

و اما بعد...۲۳۶/۸

دَئنِ آسیَو. [dâ̂n/e asiyou]؛ (شکل ص ۱۱۱۹)

دهن‌آسیا. دهانه‌ی‌آسیا. جلودهانه‌ی آسیا؛ باغ‌ها و تفریح‌گاه‌های مجاور و جلو آسیاهای آبی استهبان. از باغ‌های محاذی آسیا چهارمی تا ابتدای تُولا به **دئنِ آسیو** معروف است.

با کَرَی شیرَه و یی سارخِ کَو بُنَه کن می‌ریم اَ **دئنِ‌آسیو**.

و اما بعد...۳۰۴/۱

دَئنِ پُر. [dâ̂n/e por]؛

(مجاز) آمادگی قبلی در گفتارِ پرخاش گرانه یا انتقام جویانه و یا گلایه آمیز:

اگه اول تَه کفـن کردَه بودم تکلیفم با تو رُوشن کرده بودم

برم امروز نمی‌خوندی کرکری که جلوم ویسی با یی **دَئنِ‌پُری**

و اما بعد...۲و۳۱۳/۳

دَئن حَل. [dâ̂n/hæl]؛

۱. (مجاز) آدمی غیر قابل اعتماد در راز داری. کسی که زبانش در کنترلش نیست:

ای دخیلُتَم چی جلو ای کَلکَی **دئن حلَه** نگی که تا پسین خلق و ماخَلَق فَئمیدَن.

۲. (مجاز) کسی که دهانش در اختیارش نیست و هر حرفی را در هر موقعیتی بی‌توجه به عواقب آن می‌زند:

سَرَ سَرِ ای مردکَه نَیذا که **دَئن حَلَه** یی چی موِ می‌پرُونَه بایَه وَیسیم بپریمَ هم.

دَئن خُونی (کردن). [dâ̂n/xunî]؛

(مجاز) غیبت کردن. در غیاب کسی از او بدگویی کردن:

اَ تـو مـسجـد می‌شیـنَـن بعـد نـمـاز از سَـرِسیـر می‌گـن تـا تَـه پیـاز
مـی‌گـه مـؤمـن بـیـا اوسـیـش بـنـداز کـه **دَهَن خونی** و خـرمـن بُکوفیم[1]
گوشت و پوس بُکنیمَ جوغَن بُکوفیم

شمس ۱۲۷

دَئن غُورُوش (دادن). [dæ̂n/ghurûš]؛
(مجاز) در تنگنا قراردادن و تهدید و ارعاب کسی در همان حال:
مگه دیمنه‌م که سرَ سرِ ای ضیفی کولیَه بیذارم که‌م **بُکُنه تُو تومون و دَئن غُورُوش‌ُم بدَه.**

دَئن گَندَه. [dæ̂n/gændæ̂]؛
(مجاز) بد دهان. فحاش. به ندرت مرادف ☜ **دئن لَق و دَئن هَل**.

دَئن ... ماسی بودن. [dæ̂n/e kæsi(ye/yæ) mas/i budæ̂n]؛
(مجاز) در وقت ضرورت از گفتن حقیقت بنا به مصلحت یا ترس، خودداری کردن:
تو خو دیده بودی منجفرچَه سر من ارد، تو دادگا(ه) **دئنت ماسی بود** که خفَه خُوم گرفتی؟

دَئن ... واز بودن بَرَی گُوزِ هَوای. [dæ̂n. vâz budæ̂n bærey guz/e hævay]؛
تعریضی است آن‌هایی را که همیشه مترصدند برای به چنگ آوردن هر چیزِ مفت و باد آورد و یا بسیار ارزان ولو چیزی به درد نحور و منفور و دور انداختنی:
چرا چاروَو اَ ای مفتی دادیش؟ می‌دُنُسی خو ای همیشَه **دئنُش وازَه بَرَی گوزِ هوای**.

دَئنی پُر شُدَن. [dæ̂n/i por šodæ̂n]؛
(مجاز) عظمت و عزت بردن نام کسی فوق توانایی سخنران بودن. ذکر نام و نشانی او در قدرت هرکس نبودن. نام و یاد سترگ کسی در هر دهان نگنجیدن. پر طمطراق و با عظمت بودن:
قدیما اسم مُلّا مکتبی **دئنی پر می‌شد،** حالا بچه مدرسیّا تو کلاس سَرَ سَرِ معلم می‌ذارن.!

---

۱. شـاعر در این مخمس دهن خونی کردن و خرمن کوفتن هر دو را با مصـدر کوفتن حذف به قرینه کرده است و حال آن که مؤلف دهن‌خونی را به صورت دهن‌خونی کوفتن نشنیده است.

دُبّ. [dobb]؛

(مجاز) لجباز، خودرأی، یک دنده ناتراشیده، خشن، گستاخ و متکبر:

چون ندارد ز سر و ته اسلوب ملّا **دُب** می‌شَد و پنا(ه) می‌بردَ چوب

شمس۲۹۳

دِبش. [debš]؛

(مجاز) کامل عیار. به تمام معنا. صد در صد:

خدا بیامرز عاموش کچل **دِبشی** بود کلی لَتّی سر می‌ذشت و تو کوچا جار لَتّه می‌زد.

دَبلِ سینَه. [dæbl/e sînæ]؛

لحنی از «طبل سینه» و آن قسمت از سینه‌ی آدمی است که قلب در زیر آن قرار دارد و چنانچه گوش بر آن جا نهند ضربان قلب به صورت صدای طبل به گوش رسد.

دُجبُل. [dojbol]؛ **لحنی از ☜ دشبُل.**

دَجبُون. [dæjbûn]؛

لحن تداولی دشت‌بان و آن کسی است که مزروع دشت را ازخسارت رمه و گله و دزد در امان نگه می‌دارد:

بـو پـا پیچ و ملکیـن و شـال و قبا بو صدی برجو و **دجبون** می‌دهی

و اما بعد... ۲۰۲/۱۱

دختر حمومی. [doxtær/e hæmûm/î]؛

(مجاز) هر کس و هر چیز به ظاهر زیبا و چشمگیر. نازیبایی بزک کرده:

ای اسبُو **دختر حمومیَه**؛ نخر.

دخترِ یَتیم و ای هَمَه مصالح، شُکرِ خدا.

[doxtær/e yætîm/o i/hæmæ mæsâlê šokr/e xodâ]؛

(مجاز) در مقام سخره این که هرگاه با بضاعتی اندک دستاوردی **چشم‌گیر** حاصل شود جای

آن دارد که خدا را شـــاکر بود. زمانی گویند که توانمندیِ فرد محرومی‌بیش از آن باشـــد که از او انتظار است. دانستن قدر ماحضر با توجه به موقعیت موجود:

نمری ۸ نمری تعریفی نی اما وختی یادم نمرای جلو تریش میا، می‌گم: **دختر یتیم و ای همه مصالح شکر خدا.**

دَخَس. [dæxæs(s)]؛ (شکل ص ۱۱۲۰)

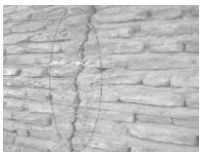

رخنه، شکاف و ترک باریکی که در سازه‌ای یا چیزی پیدا شود:

ای دیوالو دخس وئشته گمونم شس کرده.

دَخل ... اُردَن. [dæxl . . . ordæ̂n]؛

(مجاز) کسی را سخت آزار دادن. بر کسی بسیار سخت گرفتن. کسی را سخت تنبیه کردن.

دَخل ... اُومدن. [dæxl/e . . . umædæ̂n]؛

تحت آزار زیاد قرار گرفتن. مورد تنبیه و فشار شدید واقع شدن. بر اثر فعالیت بیش از حد. بسیار خسته و وامانده شدن:

تا با ای تُبرَی گُتَّکینَه از کُتَلِ هَشتَه‌گُو بالا اُومدم **دَخلُم اومد.**

دَدَه. [dædæ]

خواهر. همشیره.

دَدَه گَری. [dædæ/gærî]؛

خواهری. عمل و رفتار خواهرانه داشتن:

تُو رُو واکُنُو مشالّامُو، سوز بخت بشه زیبَرِ عمَّام، خُدَیش **دده گری** کرد.

دِرّ. [der(r)]؛

پاره. تفرق. جدایی. شکاف:

گـــر بِـه حمـام روی بـاش آگـاه چَـتـری و چکـمَـه بـیـاور هـمـــراه

بـایـد امشـب بـه خـدا بـرد پـنـاه سـرُت از دودِ چُپُـخ پِـر می‌خوره
پَسَکی میفتی ...وُنت **دِر می‌خوره.**

شمس ۲۲۱

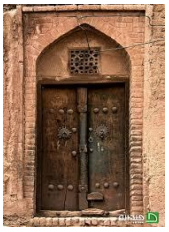

دَرِ آجُری. [dær/e âjor/î]؛ (شکل ص ۱۱۲۰)
(مجاز) ثروتمند و متکبر و بی‌توجه به اطرافیان:
پنا(ه) بخدا سرو کارم یی ما(ه) آزگارَه افتیدَه با **درِ آجری**
تکلیفِ خودُم نمی‌فَئمَم.

دَر ... اُردن. [dær. . . ordæ̂n]؛
(مجاز) به نمایش گذاشـتن کسـی یا چیزی. معرفی کردن کسـی یا چیزی. بیشـتر وجه منفی آن مستعمل است:
آدمای جُوکی و بَد کَل و کاسَی هَسَن، نمی‌شَه جَی **دَرُوشُو بیاری.**

دَر اَگَر بودن. [dær ægær budæ̂n]؛
محتمل بودن. وقوع آن حتمی نبودن:
بیمـه کـه دار و دواش **در اگرَه** کلب مصنوعی بـری ما می‌ذاره؟

و اما بعد...۳۴۸/۱۱

دَر اِنداز کردن. [dær/endâz kærdæ̂n]؛
(مجاز) بازگو کردن مطلبی که تأکید بر مخفی نگه داشتن آن بوده است. مطرح کردن موضوعی به صورت ضمنی:
اگه همی یی کلمه‌ی حرفو **دراندازِ نمی‌کردی** ای شرّه رو نمی‌گرفت.

دَرِ اُو تَی. [dær/e u/tey]؛
(مجاز) مفر، بی خبری. مسیری دیگر. تجاهل العارف. تغییر مسیر صحبت با طرح موضوعی دیگر. همیشه با مصدر زدن به کار رود:

تا ماخواس بار برگردُونَه رو دلُم، خودُم می‌زدمَ **دَرِ اُوتَی**.

در اومدن. [dær/umædæ̂n]؛

(مجاز) بنای صحبت گذاشتن. بلافاصله شروع به سخن گفتن کردن. فوراً جواب دادن:

تا چیشش افتید عاروسو که دره نماز می‌خونه، **در اومد** گفت: به حق چیَی ندیده!

دَرِ باغی. [dær/e bâghî]؛

نوعی آهنگ و آواز و ترانه که بیشتر شب‌ها جوانان در کوچه باغ‌ها همراه با آهنگ فلوت و گاه بدون آن سر می‌دادند. ☜ **درِ حمومی**.

دَر بُردُن. [dær/bordæ̂n]؛

یاد گرفتن. آموختن. تحصیل کردن:

ای چه رو حرف زدنــه **دَر بُردَی** حَوصَلَی من دیگه پاک سَر بردَی؟

و اما بعد... ۳۰۹/۶

دَربَندَه. [dær/bændæ̂]؛

از بالای تیر چوبی یا تیر آهنی که بالای چهارچوب درب می‌گذارند تا ســقف. گاه منحصــراً به چوب یا تیر آهن بالای چهار چوب **دربنده** گویند:

سینه کرد کاســه و کـوزه و رنـده هــرَس و چـارچـووَه و **دَربَنــدَه**

نصـب قیــمـت داد همسـیّـاشُـو بَونه کرد تنگ و تُورُوسـکَه جاشو

و اما بعد...۵ و۳۷۷/۶

دِربِنَه. [derbenæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۲۰)

درمنه: دو نوع است: **خودومونی** و ترکی:

از تو پیزیت ای دونَو دیدَه‌بو زدَه تــو مـقـاتُـت بـودَه و از تُـو زدَه

یـکیَم قَـدّ ای مـش بَـرفُــو زدَه ی دواش **دِربــنه‌یِ** خُودُومُونیَه

یک دو دسَّم امالَی صابونیَه

شمس ۱۳۸

دَر جیکیدَن. [dær/jikidân]؛

ناگهان فرار کردن. از محیطی به بیرون راه پیدا کردن و فرار کردن:

چیشُم پایید همی‌که حیلَه شَز غافل شدم **در جیکید** و علی دینِ نبی.

درِ حمُومی. [dær/e hæmûmî]؛

نوعی آهنگ همراه با ترانه که بیشتر زنان هنگام بیرون آمدن عروس از حمام، از خانه‌ی عروس تا حمام و بالعکس، با دف (☜ دَیرَه) همراه با هلهله (☜ کِل) می‌نواختند و می‌خواندند. ☜ **در باغی.**

گـل در اومـد از حمـوم سنبـل در اومـد از حمـوم

شـا(ه) دومـاد راهش ببند عروس در اومد از حموم

دَر حی. [dær/hey]؛

آماده. حاضر. موجود:

مُوَلِ اُو گلیمُو که سَرِ دارَه نَشین. ای که **در حیَّه** پئن کن. اووَم که بریدن و اُردن بنداز کِفتُش.

درختِ دِل آشُو. [deræxt/e del/âšû]؛

درختی که دیدن آن نه تنها نشاط آور نباشد بلکه مهوع و باعث آشوب دل شود. (مجاز) هر شئ بلند و یا آدم مزاحم ناخوشایند.

سه تا پسر دَرَه، سه تا **درخت دلاشو.**

★★★

وَیسیدَی جلوُم مثِّ **درختِ دلاشُو که** که چِه؟ برو او سَر بزا باد بیا.

درختِ مُشالّا. [deræxt/e mošallâ]؛

(مجاز) آدمی‌که از لحاظ جسمی و قد و قواره متناسب اما تن پرور و بی‌حاصل است. ☜**درخت دلاشو**.

دَر دَر. [dâr/dâr]؛

لحنی از دَدَر؛ ۱. در تداول کودکان بیرون از خانه. ۲. جای نامناسب و غیر مجاز که زن برای خودنمایی و امور جنسی نامشروع رود.

دَردَری. [dâr/dær/i]؛

۱.کودکی که به بیرون رفتن از خانه در معیت والدین شائق است. ۲. زن یا دختری که به جهت انجام امور خلاف شرع جنسی، اوقات خود را در بیرون از خانه می‌گذراند.

دَرد، کُو(ه) کُو(ه) میا، مُو مُو، می‌رَه. [dærd kû kû miya mû mû miræ]؛

(مجاز) چون مرضی در بدن انسان حادث شود طی مراحل کوتاهی به اوج می‌رسد اما بهبودی در دراز مدت حاصل می‌گردد.

دَردِ ... گِرُون بودن(کردن).

(مجاز) اجبار داشتن. مجبور بودن. با مصدر **بودن** برای زمان ماضی:

دردُت گیرون بود الله اکبر ظئر پاشی بیری سَلخِ بُوخُو اَو بیشینی؟

با مصدر **کردن** برای زمان مضارع:

دردت گرون کرده تو ای گرمای گرم پاشی بیریَ دم گولو بری دوتا کُلِ انگور؟

درِ دوتّی. [dær/e do/ttey]؛ (شکل ص ۱۱۲۱)

در دو لتی. در دو لنگه‌ای. بیشتر در تمثیل «**انگا در دوتّی لرزیدن**» کاربرد دارد:

باد نَزلَو که می‌ریزَه تو سرُم می‌شَه انگار **در دوتّی** کمرُم.

و اما بعد...۲۳۶/۲

دَردی. [dârdî]؛

۱. درناک:

تعجُّبَم چِطَو تُنُسَّه با دَسِّ **دردی** بِرَه چِنگِ ای بُونَی پیش رَسُو!

مرادف ☜ **علّتی.**

۲. منسوب به درد: ☜ سال دردی؛ سالی که در همه‌ی بلاد ایران از جمله استهبان، بیماری وبا شیوع پیدا کرد (سال ۱۱۹۹ شمسی، زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار معروف به سال مرگامرگی) که اکثریت مردم ایران را به کام مرگ کشاند.

دَرِ دیگ وازَه حَیَی گُربَه کُجا؟ [dær/e dig vâz/æ hæyey gorbæ kojâ]؛

(مجاز) چنانچه قانون و مقررات و بازرسی و مچ گیری هم حاکم نباشد وجدان را که نمی‌شود منکر شد و هم اوست که در هر شرایطی باید مانع و رادع از انجام هر کار ناپسند باشد:

هر خونی شربتی اَوَّلُم میدَن　　دسِّ آخِر ددَه تُرحَلُم میدَن

بئضیاش خو می‌گه دختر ندریم　　یا رو راس ازم می‌گن از تو سریم

یکی شو گفت که چه ضیفه بی حیاس　　**دَرِ دیگ وازه، حَیَی گربَه کجاس؟**

و اما بعد...۱و۲و۲/۲۶۴

دَرَک. [dær/æk]؛

عموماً به درب‌های چوبی که مزین به کتیبه‌ها و شیشه‌های رنگی و نحوه‌ی باز و بسته شدن آن‌ها از پایین به بالا و بالعکس باشد، در تداول **دَرَک** گویند. به معنای درب کوچک.

دَرَک اَسبَه. [dæræk/e æsbâ]؛

لحنی از درک اسفل. (الدرک الاسفل)؛ به جهنم. پایین‌ترین طبقه‌ی جهنم. این عبارت اهریمنی را که تعبیری شدیدتر از به درک دراذهان ایجاد می‌کند من باب نفرین (اغلب بدون توجه به معنا و مفهوم) به کسی گویند.

دَرَک ... در کردن. [dæræk/e . . . dær/kærdân]؛

رفع نقص نمودن از برنامه یا طرحی که وجود نقص در آن مسجل است. صحت و سقم کار یا مطلبی را ریشه‌یابی کردن:

اگه بُوتُونی **دَرَکِ ای نَخشَو دَر کُنی** که مِئمُون خُونَو قناس نشَه، حرف ندَرَه.

درِ کونی. [dær/e kun/î]؛

ضربه‌ای که با دست یا وسیله‌ای به باسن کسی زنند:

دولّا شد سنگ وَردُرَه یی **در کُونی‌ش زد** اُفتیدَ تُو جُوخ.

دِرگ. [derg]؛

نارس. کال. سفت. سخت:

گر کشد دست زیر گند شما گوید این دُشبُلَه ای مرد خدا
تَش بگیر، داغ کُ، چِرکُش بِپلا شَ بمال تَه دیگِ میراثی و کِسرگ
مخور از روش هَکَل و بُکُتَی **دِرگ**

شمس۱۳۷

درمالُو. [dær/mal/û]؛

التذاذ جنسی با مالیدن آلت رجولیت به میانه‌ی دبر مرد یا دبر و قبل زن بدون عمل دخول.

دُرمَه. [dormæ̂]؛

لحن عامیانه‌ی دُلمه.

دَرِنداز کردن. [dær/endaz kærdæ̂n]؛

ناخواسته سخنی را که قرار است جزء اسرار باشد و جایی فاش نشود، بازگو کردن:

میری خونی عمات هوشُتَ جا باشه هر حرفی **در اِنداز نکنیَه!**

دَرَندَشت. [dær/æn/dæšt]؛

مخفف دراندشت؛ بسیار وسیع. خانه یا باغ و یا سرای بسیار فراخ:

اَ تُو یی کوشکِ **دَرَندَشت** عظیم پس یی رحلی خداوند کریم
پوس آهو زیر پاش نِشسَّه بود آینک بادُمی قرصی زده بود

و اما بعد...۸ و ۲۹۴/۹

دَر نَرَو. [dær/nærou]؛

بن بست. کوچه یا خیابانی که انتهای آن بسته است. مقابل در رَو.

دَر نِویس کردن. [dær/nivis kærdân]؛

بیرون آوردن صورت حسابی از چیزی یا کسی از داخل دفتری که محتوی حساب دیگران هم هست و یادداشت آن‌ها در دفتر یا کاغذی دیگر. بازنویسی کردن.

دَرواچَه.[dær/va/čâ]؛ (شکل ص ۱۱۲۱)

دریچه. پنجره.

دَر و بیرُون کردن.[dær/o bîrun kærdân]؛

(مجاز) قدرت حرکت و راه‌رفتن داشتن:

بوواش خو بیچاریَه یی ساله که دیگه **در و بیرون نمی‌کُنَه!**

در و تخته جور بودن (شدن. کردن).

[dær/o tæxtâ jûr budân(šodân. kærdân)]؛

(مجاز) محاسن و معایب زوج‌های مشترک، همدیگر را لاپوشانی و جبران می‌کنند:

اگه عاروس پسه پئن و بی دس و پا، عوضش دوماد چی جلخ و ببر وبُودُوزیَه.

درو تخته جورَه.

مواقعی که هردو از توانایی‌های خاصی برخوردارند ویا هر دو دارای نقائصی هستند باز هم همین تمثیل در مورد آن‌ها کاربرد دارد.

دَر و تُو کردن. [dær/o tu kærdân]؛

بیرون آمدن ازخانه و داخل شـــدن به خانه و محل زندگی. (مجاز) دیده شـــدن. در منظر و مرآ بودن:

بئدِ جُونَمَرگ بَچَّو، دسّ و دلی بَرَش نَمُندَه، کم‌تر **در و تُو** می‌کُنَه.

دُرَوش. [dorouš]؛ (شکل ص ۱۱۲۱)

لحن عامیانه‌ی **درفش**. ابزاری مشتمل برتکه آهنی نوک تیز و دسته‌ای چوبی که کفش دوزان و ملکین دوزها و پینه‌دوزها با آن راه سوزن را باز کنند.

دروش گند خود... زدن. [dorouš(e/æ) gond/e xod zædæn]؛

(مجاز) احمقانه و نا خواسته خود را درگیر مسأله‌ای درد سر زا نمودن.

دروشیدن. [doroušidæn]؛

احساس سرمایی که بر اعصاب مستولی شود نمودن که بر اثر آن در بدن لرزه‌ای ناخوشایند پدید آید و موجبش سرمانباشد. **چندش ... شدن.** احساس رعشه در اندام خود کردن:

امشو نمی‌دونَم چه‌م بود که دو سه دَئفه خونَی دومادا **مَ دروشید.**

دُرُوغِ عرضی (اِرزی). [dorûgh/e erzî]؛

دروغی که بر دروغ بودن آن هیچ شک و شبه‌ای نباشد. دروغ فاحش ☜ **فُئش عِرضی**. (**ارزی**).

دَرویش شَوقی. [dærviš/šouqî]؛

دارای حوائج و آرزوهای مقطعی و زود گذر:

کاراش درویش شوقیه. هرساتی دنبال یی چیه. گُرّی ًم سیرُش می‌شَه.

دُز باش و جئل باش! [doz baš/o jæl bâš]؛

لحنی به جای دزد باش و جلد باش. اما اصل عبارت این است«**دزد باش و مرد باش.**» اگر دزد هم هستی باش ولی جوانمردی و حمیت و انصاف را فراموش نکن.

دز چیَ گرونی می‌خوره. [doz či(ye/yæ) girûn/i mixorâ]؛

دزد زده میزان مالی را که از او به سرقت رفته است بیشتر از واقع بیان می‌کند.

دُزِ رُوز.[doz/e rûz]؛

آن که روزها دزدی می‌کند. دله دزد.

دُزُو. [dozû]؛

۱.آن دزد. ۲. یکی از مراسم عروسی که خانواده‌ی عروس سعی در اخفای آن دارند و به همین مناسبت آن را **دزُو** گویند. مقابل ☜ **فاشُو**:

پس سَّری نُوبَه‌ی مَردُم خَنُوِه کار کل‌مریم و مش شَربانُووَه

اُو دو مَئلَو تیویلَ بی‌بی‌جانووَه **دُزُو** دیروز بود و امروز فاشُو

وامی‌شُونَن شَه خُونَی عَمّاشُو

شمس ۲۰۸

دُز ... زَدَن. [doz . . . zædân]؛

ربوده شدن مال و اموال کسی بوسیله‌ی دزد. مورد سرقت قرار گرفتن کسی:

چرا رختات ایقَدَر ریسَه دَدَه نکنَه تو گردَنا **دُزُت** زدَه!

و اما بعد...۲۹۵/۳

دُز و دُرَوغ. [doz(z)/o durûgh]؛

دروغ و پشت هم اندازی و حرف‌های بی مأخذ:

چی لیوه چسو سادیَّه. اما تا دلُت باخواد **دز و دروغ** می‌گه.

دَسّ ... اُردَن (نأُردَن). [dæ . . . ordân(næ?ordân]؛

(مجاز) در حصول نتیجه (در پاره‌ای امور) موفق بودن(نبودن):

دَسّم سر کَه نمیارَه.

★★★

مُشالّا نُومِ خدا، نَنَی منجفر خوب **دسُّش سِمَنی میارَه.**

دَسّ ... از پا دراز تر. [dæss . . .æz pa derâz/tær]؛

(مجاز) ناکام. بدون اخذ نتیجه:

رفتیم سر سلخ او بیشینیم شیش کشیده بودن **دسّ از پا دراز تر** برگشتیم.

مرادف **را(ه) نرفته و کون دریده. کجا بودی هیچ جا، چه دری هیچّی. از خر بخته کردن چه برت مونده؟ دو دس خونی. رُنده و منده.**

دس به آب. [dæs be âb]؛

در مقام احترام و تکلف کنایه از توالت. مستراح. دستشویی:

اگه مخَین بیرینَ **دس‌به‌آب** آفتوَه بِبَرین که اَو لوله قَئطَه.

همچنین به مفهوم فضول آدمی‌کاربرد دارد:

دس به آبم بلا نـزبت سِفتَه ته سرُم از تو چه پنهون، زفتَه

و اما بعد ... ۲۳۵/۷

دَس بِه یِکّی (شدن.کردن). [dæs be yekk/i kærdæ̂n]؛

مجاز. متحد شدن. علیه کسی یا کسانی هم رأی و هم شور و هماهنگ شدن.

دس به گردن. [dæs be gærdæ̂n]؛

مجاز. کنار هم. متصل به هم. چسبیده به هم:

هف هش ده تا مالکی دَرَه همش **دس به گردن**، همشم اَو روش سُوار می‌شَه.

دس به یخّه. [dæs be yæxxæ]؛

لحن عامیانه‌ی دست به یقه؛ درگیر. به هم بر آمده. در حال نزاع.

دَس پَتی. [dæs/pætî]؛

دست خالی. کنایه از: بی‌چیز. فقیر. غیر مسلح. بیشتر به مفهوم کنایی بدون اسلحه کاربرد دارد:

تـش تـوش بگـیره که راهم بسته **دس پتی**، را(ه) بدو، پا بشکسته

دز خـمـری ســـر را(ه) بنـشسـته از کـــدم پـوزه بـرم کـه نبیـنـنـم

که نکوِن تو گُلوم تا تو نـشـینم

شمس ۱۹

دَسِّ پَس نداشتن.[dæss/e pæs nædaštæ̂n]؛ ☜ **مدخل بعدی.**

دَسِّ پشت سر نداشتن. [dæss/e post/e sær nædaštân]؛

کنایه از بی‌توجه بودن به بستن دری که فرد از آن خارج شده و بستن آن به هر دلیل ضرورت داشته است:

بسی شَ گفتم وختی میریَ در، درَ پشت سرُت پیش کن، زبونُم مو در اُرد.

مثِّ که ای دخترکَه اصّا **دسِّ پشت سر (دس پس سر) ندَرَه!**

دَس پِلِکُو (کردن). [dæs(s)pelek(kærdân]؛

در لغت به صورت به دست پرماس و پرماسیدن چیزی به منظور شناختن ماهیت یا کم و کیف آن آمده است. با دست سودن. دستمالی کردن شئی به جهت بازشناسی آن:

لُپ شَ اُرد و با خودِ **دس پِلِکُو** طول و عرض و پس و پیش و در و تُو

دَسِّ پَنا(ه) چراغ گرفتن. [dæss(e/æ) pænâ čerâgh gereftân]؛

مجاز. مرموزانه جستجوگر و کنکاش‌گر بودن. از موضوعی مطلع بودن و خود را به بی‌خبری زدن. به اصطلاح از راه تجاهل العارف پی‌گیر قضیه‌ای بودن:

هرکَه یی چی گفت غیر تو، اَ گُمُونُم **دَسِّ پنا(ه) چراغ گرفتَی**.

دَسِّ پیش زوال نَدَرَه.[dæss/e piš zævâl nædæræ]؛

مجاز. آن‌که زودتر اقدام کند برنده است. برد با آن کسی است که در اقدام پیشی می‌گیرد:

گا(ه) گُمُونی جُوخ و اوگیری گُودا کردم؛ گفتم **دسِّ پیش زوال ندَرَه**.

دَسِّ پیش گرفتن تا پس نفتیدن.

[dæss(e/æ) piš gereftân tâ pæs næftidân]؛

مجاز. برای متقاعد کردن یا مرعوب ساختن یا جلوگیری از هرگونه اقدام طرف مقابل در تلافی یا مقابله، با ارائه‌ی دلائلی هر چند غیر مستدل راه را بر او بستن یا تنگ کردن:

خوب بَچَّو ش جزگُندَه، حالا م دَسِ **پیش گرفتَه که پس نفتَه**، رفتَه وارنَه

کاری شَیوَشَ معلمُوشُو زدَه!

دَسُّ ... تُوش بودن. [dæss/o . . . tuš budân]؛

مجاز. کسی خود در کاری دست داشتن:

چه دری می‌گی آویجی، **من خودم دسُّم توش**؛ یی دسِّ فئلی و یی کوچ و کلفت عیالی اَ زبون خوش.

دَسَّ تُو کُت و پُلَه بودن (کردن).

[dæss(e/æ)tu kot/o polæ budân (kærdân)]؛

مجاز. نابخردانه، فضـــول و جســـتجوگر بودن. از مداخله در زندگی دیگران به اطلاعاتی هر چند ابتدایی و به درد نخور دست یافتن:

صوب تا شوم همش **دسُّشَ تُو کُت و پُلاهَه** مینیم چَه کجا.

دَسّ ... تیره (رفتن. نرفتن). [dæss/e . . . tîræ (ræftân. næræftân)]؛

مجاز. در عقب افتادن و شروع نکردن کاری، بی‌تقصیر بودن. در عدم موفقیت، هیچ گناهی بر او مترتب نبودن. در شکست یا خرابی، ذی مدخل نبودن:

مگه ناشتا نشدی که ای طو می‌بئلونی؟ ناشتی چه! ذری ماس و شیرو تا ما حال شدیم بچا تو را(ه) قوتش دادن؛

دَس چَرب. [dæs/čærb]؛

مجاز. فروشـــنده‌ای که هنگام توزین، جنس را بیش از ســـنگ ترازو تحویل می‌دهد. مقابل ☜**دس‌خشک**.

دَسِّ حَرُوم تُو چی اُردَن (اومدن).

[dæss/e hærûm(e/æ) tu či ordân (umædân)]؛

مجاز. دزدیده شدن بخشی از مالی که متعلق به اعضاء خانواده و یا چند نفر شریک است توسط یکی ازاعضاء یا افراد شریک و یا توسط امانت دار از مالی که به او سپرده شده است:

تنخوا شریکی همی‌که **دسِّ حرُوم توش اومد** دیگه وادار نمی‌کُنَه.

دَسّ ... حلال کردن. [dæss/e . . . hælâl kærdâ̂n]؛

مجاز. ختنه کردن جنس نر آدمی:

پُسر گُتُوش ماخواسَ اجباری بِرَه که **دسُّش حلال کردن** اما پُسر کُوچُوکُوش بَئکُو می‌کرد که دس حلال کردنُشَ جلو اِنداختن.

به ندرت به صورت **بُل برون** هم متداول است:

اگه خاطرت باشه **بُل برون دی احمدُت بود** که رُقیه‌ی خالات عغدُش کردن.

موسم انجیر که بیا دوزَه سالِ پُره.

دَسّ ... حَلال نکردن. [dæss/e . . . hælâl nækærdâ̂n]؛

مجاز. گران فروش بودن. به درآمد از راه گران فروشـــی و کم فروشـــی راغب بودن. حرام خور بودن:

خدیش ای دکون دار ته بازاریو **دسُّش حلال نکردن**؛ همه چی قیمت خون بوواش می‌دَه!

مرادف ☜ **دندون گِرد بودن.**

دَس خُشک. [dæs/ xošk]؛

مجاز. کسی که هنگام توزین و کَیل، جنس را دقیقاً و بدون ذره‌ای اضافی و به ندرت اندکی کم تر از آن چه باید تحویل دهد. مقابل ☜ **دس چرب**.

دَسِّ دَئن ... کردن. [dæss/e dâ̂n/e . . . kærdâ̂n]؛

مجاز. در امر تغذیه به کسی کمک کردن:

کَلَّه خورَه **اگه دسّ (و) دئنُش نکنم** قوتِ تُو دَئن نمی‌کُنَه.

در راه اندازی یا راه افتادن کاری یا چیزی مساعدت نمودن:

همی‌تو که رُوارُت ور می‌چینی **دسّ (و) دئن تَشووَم بُکُه** تا کور نشَه.

دَسَّ دَسّ سُپُردَه. [dæss(e/æ)/dæss s(e/o)pordâ̂]؛

مرEادف: هر بدی یا خوبی که از کسی سر زند دیر یا زود عیناً به خودش بر می‌گردد. مرادف:

هر دست که دادیم همان دست گرفتیم هر نکته که گفتیم همـان نکته شنیدیم

★★★

هر کسی آن درود عاقبت‌کار که کشت.

★★★

دنیا دکّاً دکّا.

★★★

از مکافـات عمل غـافـل مشـو گندم از گندم بروید جو ز جو

★★★

این جهان کوه است و فعل ما صدا سـوی مـا آیـد صـداهـا را نـدا

★★★

انگشت مـزن رنجـه بـه درکوفتن کس تا کس نزند رنجه به در کوفتنت مشت

★★★

هر چه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی

★★★

دنیا دار مکافات است.

★★★

جواب «های» «هوی» است. هرچه تز میا ظلم تن و جون دختر پیشونی سیَی من بُکُن.

دسَ دس سپردَه. ایشالّا نُوبی دخترِ خودُتَم میا.

دسِّ دَورِ ... اُردن. (کشیدن).[dâss(e/æ) dour/e . . . ordân)kæšidân]؛

مجاز. وسیله‌ای را که از حیز انتفاع خارج شده یا مدتی به هر دلیل کنار گذاشته شده بوده دوباره بازسازی و یا تمیز کردن و به کار گرفتن. روبراه کردن. مرمت کردن:

خـو نگفـتی کـه مـوتـور یکـی چَنَـه کسی هس خر با موتور تاخت بزنَه؟

بـا خـود هـر که خـواسی تاخت بزنی جلُش و زنگُش و خورش شُو ندی!

دسِّ دورُش بیار بگـذار رُو مـوتور تـا بـشـه عـین جهـاز رو شـتـر

زنـگ فـولادی خـرو حیفـه نَنَـه بـا سینَـه‌ونـدُو ببـنـد زیـر تَنَـه

تاکه هر وخت که صدی زنگو میاد بـه خیالـم بـووات از گلـگُـو میـاد

و اما بعد... ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، /۳۷۶

دَس دُون. [dæs/dûn]؛

لحنی از دســت دان. مجاز. گنجه. پســتو. هر تاقچه و یا حفره‌ای در دیوار که بتوان چیزی در آن نگهداری کرد اعم از این که دری بر آن تعبیه شده یا نشده باشد.

دَس راس. [dæs/râs]؛

مجاز. ۱. کسی که در پرتاب سنگ یا پرتاب تیر به هدف، دقیق است و سنگ یا تیر او به خطا نمی‌رود. ☜ **دس کسی مُئر بودن.** ۲. امین.

دسِّ راسی بودن. [dæss/e râs/i budæn]؛

مجاز. مشاور و معاون و یار و یاور امین کسی بودن:

بی قضا باشه اِسمالِ دَی‌یام **دسِّ راسیَه**، خُدَیش اگه نَبود کارومُو نمی‌شد.

دَسِّ رُو عُدَّه گذُشتن.[dæss(e/æ) ru oddæ gozoštæn]؛

مجاز رو آوردن کسی به کاری که مدتی آن را کنار گذاشته است:

منجفر دید دیگـه راهی ندره که بازم **دس رو عدَّه بذارَه**

دید بایه کو(ه) بره بِلهَر بیارَه جاشیر و سیدَر و کنگر بیارَه

و اما بعد...۱۰، ۱۱ / ۲۶۷

دَس رَون... (بودن. شدن. کردن). [dæs/roun ... (budæn. šodæn. kærdæn)]

دس رَون، لحن عامیانه‌ی دست روان. **دست رَون کسی** (**بودن، شدن، کردن**) به معنای در انجام کار یدی جدید تمرین و تکرار کردن تا دست در انجام آن سریع و چالاک و ورزیده و فرز شــود به گونه‌ای که در کم‌ترین مدت، آن کار را بدون غلط و اشــتباه انجام دهد. مجرب شــدن. به خوبی یاد گرفتن. تمرین و تکرار کردن:

دس فرموُنش بد نی. اما بری کلاچ و ترمز هنزا خوب **دس رونُش نی**.

مرادف ☜ **زیر چاق... (بودن. شدن. کردن).**

دَسِّ سنگین بلند ... کردن.[dæss/e sængin bolænd/… kærdæn]؛

انسان زنده یا مرده‌ای را به احترام کامل تکریم و تعظیم کردن:

بچا! امشو عیش مشالّی عامُووامَه؛ حواسُوتُو باشَه مخَیم **دسِّ سنگین بلندُش بُکُنیم**.

دَسِّ شی.[dæss/e/ šî]؛

لحنی از دست به شیب. به معنی سرازیری. مقابل ☜ **سر بالا**:

قره بلاغ از را(ه) گودِ قلات نصب و نیمیش سَرَ بالا، باقّیش **دسِّ شیَه**.

دَس عَوَض کردن. [dæs ?æváez kærdæn]؛

مجاز. رابطه‌ی جنسی زن شوهردار را با مردی به جز شوهرش به دست عوض کردن زن تعبیر کنند.

دَسِّ فَئلَی. [dæss/e fæley]؛

دست فعله‌ای. مجاز. درآمد حاصل از کار یک کارگر ساده. تنها راه درآمد از طریق عملگی:

ایَم گوش نظر خُدَیَه، اگنه هف تا کُم و کَلَّه و **یی دسِّ فَئلی** اَ زبُون خوشَه!

دَسِّ کسی مُئر بودن. [dæss/e kæs/i môr budæn]؛

مجاز. دقیق بودن نشانه رَوی کسی. دقیق بودن و تیر او به خطا نرفتن. ☜ **دس راس.**

دس کسی مالَه رفتن. [dæss/e kæs/i (ye/yæ) mâlæ ræftæn]؛

مجاز. سر رشته‌ای هرچند اندک از هنر یا کسب و کاری معین داشتن:

خیلی قشنگ نیگ می‌زنی. بچَّت َم **دسُّش َ مالَه می‌رَه**؟

دَسَّک و جُوغَن.[1] [dæss/æk/o jughæn]

دستگاهی است که معمولاً بچه‌ها با آن بازی الاکلنگ انجام می‌دهند. نمونه

---

۱. **دسَّک و جوغن** نام دستگاه شلتوک کوبی ابتدایی هم هست و آن شامل هاون سنگی نسبتا بزرگی بود که در آن شلتوک می‌ریختند و تیر چوبی نسبتا قطوری با طول بین دو تا سه متر که میانه‌ی آن را چنان بر

ابتدایی آن عبارت از تیری چوبی است به طول بیشتر از دو متر که میانه‌ی آن را بر رأس ارتفاعی نیم متری استوار کنند به گونه‌ای که تعادل طرفین آن برقرار باشد. دو نفر هریک بر دو انتهای تیر سوار می‌شوند و با فشار پا بر زمین، دیگری را پایین و خود بالا می‌روند.

معمول این بود که به جهت سرگرمی‌بیشتر و بیرون آوردن بازی از سکوت هنگام بالا و پایین رفتن هرکدام از بازیکن‌ها این عبارت موزون و مقفی را هم به نوبت و با آهنگ می‌گفتند: اولی: دسّک و جوغن. دومی: حلوا و روغن. البته خواندن این عبارت هم بی‌مناسبت نبود چرا که دستگاه روغن گیری دانه‌های روغنی از جمله کنجد که از آن حلوا و روغن کنجد به دست می‌آوردند در ابتدا چیزی شبیه همین وسیله بود.

دَسّ ... کیسَّی کَرَم بودن. [dæss/e . . . kissey kæræm budân]؛

مجاز. از مال کسی بی محابا و اسراف مآبانه هزینه کردن:

هی می‌گه بِدِش ثواب دَرَه، **دسُّش کیسَّی کَرَمَه**، راس می‌گه خودُش ثواب بِبَرَه!

دَسَّ لَو کسی زدن.[dæss/e lou kæs/i zædân]؛

لحنی از دست به لب کسی زدن. مجاز. با او به گونه‌ای رفتار کردن که بویی هر چند ضعیف از تحکم و امر و نهی در آن نباشد اما او مترصد تا همین هیچ را بهانه قرار دهد:

من و خالق سر یی بوگو و مگو شکرابی شده بین من و او

پیش تر ا ایقچی **دسَّ لَوش زدیم** اَ تُو گُندِ خُودُومُو دُرَوش زدیم

و اما بعد ...۱و ۲ /۳۱۱

رأس ارتفاعی هرمی شکل داده بودند که در حالت عادی سنگینی قسمتی که در جهت جوغن بود بیشتر از طرف دیگر بود. زیر انتهای یک سر چوب را که بر بالای چوغن قرار می‌گرفت طوقه‌ای فلزی چنان نصب کرده بودند که گاه فرود آمدن به میانه‌ی جوغن پر از شلتوک می‌خورد و به علت ثقالتی که داشت پوست برنج را جدا می‌کرد. نیروی محرکه‌ی این تیر چوبی نیروی دست و پای کارگری بود که انتهای تیر را به‌طرف پایین می‌کشید و چون سر دیگر تا انتها بالا می‌رفت آن را رها می‌کرد و تیر چوبی به علت سنگینی طرف دیگر به سرعت پایین می‌آمد و بر روی شلتوک‌های داخل جوغن ضربه می‌زد و باعث جدا شدن پوسته‌ی خارجی شلتوک و خروج دانه‌های برنج می‌شد. به احتمال زیاد نام بازی «**دسک و جوغن**» را از این دستگاه اقتباس کرده‌اند. که بعدها به صورت **الاکلنگ** در آمد.

دَسمال پیشِ سَری. [dæsmal/e piš/esærî]؛

دستمالی چهار گوش و مشکی رنگ با حاشیه‌ای سرخ و ریشه دار از جنس ابریشم به مساحت یک متر مربع. این دستمال را عموماً زنان به‌خصوص آنان که میانسال یا کهنسال بودند در مراسم رسمی و شادی بخش مثل عروسی‌ها و دید و بازدیدهای رسمی به طرزی خاص بر روی روسری (☜ **چارَغد**) می‌بستند:

چاقچوری کردن و با شیفور و بوق　　با چقد فیس و پز و باد بوروق

دسمال پیشِ سَری رَو قدیما　　مشتن صورت خود کرم سیما

و اما بعد...۴ تا ۸ و ۲۶۰/۱۲

دَسّ نُشُون. [dæss/æ(e/o) nušûn]؛

مجاز. مارکدار. علامت دار. شناخته شده. معروف. ☜ **دَسّه نُشُون.**

دسِّ نَغد. [dæss/e næghd]؛ نقداً.

دسِّ نَنَم درد نَکُنَه! [dæss/e nænâm/m dârd nækonâ]؛

مجاز. چون عملی ناروا از نزدیکان و خویشاوندان بینند که انجام آن در حد شخصیت او نبوده و هیچ کس توقع چنین کاری از وی نمی‌داشته این عبارت را بر زبان آرند. مرادف: از تو بعید است. خجالت بکش. جای بسی تأسف است. خجالت نمی‌کشی؟ می‌دانی چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ای؟

دَس واز. [dæss/vâz]؛

مجاز. لحنی از دست‌باز. مجاز. سخی. بخشنده. سخاوتمند. مرادف ☜ **چیش و دل سیر.** مقابل **کِنِس، نخور، ناخُون خُشک، چَکّه. چیش و دل پَتی:**

بچوِ م بی‌قضا باشه **دَس وازیش** ماینَه خدا بیامرز بوواشَه.

دَسّ و پا سنگین. [dæss/o pa sængin]؛

مجاز. کسی که در انجام کار سرعت عمل لازم را ندارد.

دس و پا کردن. [dæss/o pa kærdân]؛

مجاز. علاوه بر معانی کنایی در لغت، ۱. تعلل ورزیدن. مسامحه کردن. تسامح. به تعویق انداختن. درنگ کردن. اهمال نمودن. معطل کردن. مرادف ☜ **ای پا و او پا کردن. دسّ و دس کردن**:

ای قد **دسّ و پا کردی** که ماشی از پیشُومُو رفت

۲. فراهم‌کردن. روبراه‌کردن. از هر طریقی به دســـت آوردن. دراین معنا کنایه از گدایی. مرادف ☜ **اخذ و عمل کردن. سرشَ هم دادن**:

همش دنبال ایَه که یی کُت خُونَی **دسّ و پا کُنَه** تا پسِ درِ مردم نباشَه.

دَسّ و پِل. [dæss/o pel]؛

مجاز. دست و پا و صورت. ☜ **پا و پِر:**

بـا کُـمِ گـشـنـه ســـرِ کـار رفـتـم بئضی وخت هیمه و گای خار رفتم

خَـوَل از **دسّ و پِلِ** مــن تـو دَری غـرقِ خار هَس که نـشد دَر بیاری؟

دَسّ و دَسّ. [dæss/o dæs(s)]؛

مجاز. پی در پی. بی‌وقفه. پشت سر هم:

دسّ و دس بسَّنی و میوه و چَی کلوچَه و مسقـطی و نُونِ فَسَی.

و اما بعد...۲۶۵/۱

دَسّ و دَسّ کردن.[dæss/o dæs(s) kærdân]؛

مجاز. حالتی حاکی از بی‌رغبتی و تعلل نسـبت به رفتن به جایی یا اقدام به کاری از خود بروز دادن. دفع‌الوقت کردن. مرادف ☜ **ای پا و او پا کردن.** ☜ **دس و پاکردن.**

دَسّ و دل نداشتن (داشتن).[dæss/o del nædaštân(daštân)]؛

مجاز. انگیزه انجام کاری یا رفتن به جایی را نداشتن(داشتن):

سـر آفـتـو خـــر نـــر عـیـــن دومـــاد از تُـــو زِردَی ریـــز و پـــی عَـــرَّه مـــی‌داد

چـاروادار لـم داده رُو چـاروا ولـی **نه پَتَک داشت و نه یی دسّ و دلی**

دس و دل واز. [dæss/o del vâz]؛ مجاز. سخی. بخشنده. ☜ **دسّ و دل باز.**

دَسّ و رُو شُسَّه. [dæss/o ru/ šossæ]؛

مجاز. زیبا روی و خوش سیما. بیشتر برای پسرها کاربرد دارد.

دَس هَل. [dâs/hæl]؛

مجاز. آن که در درگیری‌ها قبل از تفکر و اندیشه در مورد مقصر بودن یا نبودن طرف مقابل، به ضـرب و شـتم مبادرت می‌کند. آن که کنترلی معقولانه بر عملکرد خود در درگیری‌ها ندارد. پرخاشگر.

دَسَّه نُشُون. [dæssæ/nušun]؛

مجاز. مشخص. مارکدار. علامت دار. شناخته شده. **مرادف** ☜ **دسّ و نشون.**

دَسّی بُردن. [dæss/i bôrdæn]؛

مجاز. طرفی بستن. شانس آوردن. پیروز شدن. برنده شدن:

تو **دسّی بُردی** که پاشدی رفتی؛ ماخو تا زردی شومَ دَوَلُومُو داد

آخرشَم تشنه و گشنه رَدُومُو کرد گفت: پاشین بیرین.

دَسَّی جُوغَن. [dæssey jughæn]؛

دسته‌ی جوغن. قطعه چوبی به شکل دَمبِل، میانه‌ی آن برای به دست گرفتن باریک تر و دو سر آن گاه مساوی و گاه یک سر بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر و به اقطار مختلف بر حسب قطر دهانه‌ی جوغن که با آن ضربه‌های متوالی بر محتویات داخل جوغن زنند و یا با چرخاندن آن، محتویات را به بدنه‌ی جوغن مالش دهند وآن مواد را نرم سازند.

در حالت دوم همان کاری که خرد کن‌های برقی امروز انجام می‌دهند صورت می‌دهد.

دعا گوشِ کسی خوندَن. [do?â/ guš kæs/i xondâن]؛

مجاز. با وعده و وعید یا نصیحت، کسی را راضی کردن. کسی را با سخنان دلفریب گول زدن. کسی را تطمیع کردن. با ترفند کسی را راضی کردن.

دُغُل. [doghôl]؛

لحنی از دُهُل. نقاره. کوس. نوعی از طبل.

دَغمَه. [dæghmâ]؛

لحنی از دخمه. به هر گودال و پناه گاه بیغوله و پرت و دور از گذریان:

می‌گویند که در گذشته از این گونه دخمه‌ها برای رها سازی افراد از کار افتاده و فراموش کاران کامل عیار (بیماران دچار آلزایمر) استفاده می‌کردند. با مصدر **بردن** و **انداختن** کاربرد دارد:

می‌گن او وختا هر که خرف می‌شد **می‌بُردَنُشَ دغمه** تا جونورا ش بُخورن.

دَفَر کردن. [dæfærât]؛

به ترفند و زور و ارعاب در خانه و شهر و دیار کسی مسکن گزیدن. پیروز شدن و فائق آمدن و مسلط شدن بر جایی و یا بر کسی به زور:

میگن وختی بالوا از چار مَدُور صابُنات داخل شدن و **دفر کردنِ** تو دِه؛ دیگه پنا(ه) بخدا یی تُومُونی پای زن و مرد نیذُشتن.

دَفَک. [dæfæk]؛

پارچه‌ای است رنگارنگ یا متشکل از تکه‌های رنگارنگ به هم دوخته به مساحت تقریبی یک متر مربع، استوار شده بر چهار چوبی به شکل قاب عکس که شکارچی هنگام شکار در جلو روی خود قرار دهد و لوله‌ی تفنگ خود را از سوراخی که در وسط آن تعبیه شده بیرون گذارد و خود در پشت آن در محل آبشخور یا تجمع شکار در کمینگاه به انتظار نشیند. شکار یا پرندگانی چون کبگ

و تیهو و دراج و دیگر پرندگان حلال گوشت طبیعتاً به این پارچه‌ی رنگارنگ جلب شوند و غافل از حضـور شـکارچی، به طرف آن رو آرند. همین که در فاصـله‌ی تیر رس قرار گیرند با شـلیک تیر شکارچی تعدادی از آن‌ها بر حسب تعداد و موقعیت و مهارت شکارچی مورد اصابت ساچمه‌های متعدد فشنگ او واقع شوند و مراد شکارچی حاصل آید.

دِفَه.[defæ]؛

لحنی از دفعه. به تنهایی کاربرد ندارد و بعد از اعداد معنا پیدا می‌کند:

اوّلاش هـی کَـرکـای بـد مـی‌کَنَـن طـرفـای ظُئر اُقِ خـشـکَـه مـی‌زنـن

ای بیــچــارا بــا ای رودای پَــدُوم **بیس دِفَه** جون خدا می‌دَن تا شُوم

و اما بعد... ۳۰۶ /۵/۴/۳

دِفَی. [defey]؛ لحن عامیانه‌ی دفعه‌ای. به معنای بار، نوبت.

هر **دِفَی** میفته شو وا خفتوک رُو م عینِ جونمُ می‌شَـه تَ غـرقِ سُدُوم

و اما بعد... ۲۳۶/۱

دَق. [dæq]؛

صفت پارچه‌ای که نرم و لطیف نباشد و بر عکس سفت و زمخت باشد همانند لایی‌مویی که در قسمت‌هایی از کت مردان به منظور فرم گرفتن و شخ ایستادن آن قسمت‌ها، در بین آستر و رویه قرار داده می‌شود.

دِقّت داشتن (کردن). [deqæt (daštæn) kærdæn]؛

پافشاری داشتن (کردن). اصرار (داشتن) ورزیدن. تأکید کردن:

آدیش خیلی **دقت داشت،** اگنه من اصا ریم نبود دخترو ش بِدَنَ ای کلکَه.

دِقّتِ رُو دِقّت. [deqqæt(e/æ) ru deqqæt]؛

تأکید بر تأکید. اصرار زیاد. تأکید مکرر:

اَصّا رَیم نبود بِرَمِ تُرُشُو؛ دَیت **دِقّتَ رُو دِقّت** که حاشا و لِلّا بایه بیری.

دِقّه.[deqqâ]؛

لحنی از دقیقه. برابر با شصت ثانیه. یک شصتم ساعت. ☜ **دِقّه سات**.

هرچه بود یی‌جا گذُشتیم اَ جِلَوش　　دوستا قَوضَی نُونی و کشکِ تَری

سرِ یی **دِقّه** پاکـش لاروف کرد　　اَ پسُـش یـی شَـپِ انـجیـر خری

و اما بعد...۷ و ۸ / ۱۸۰

دِقّه سات. [deqqæ/sât]؛

دقیقه‌ای از ساعت. دقیقه‌ای که متعلق به ساعت است.

یی دقه سات؛ یک شصتم ساعت. **دو دقه سات**؛ دو شصتم ساعت:

رفتن در دکون و برگشتن کارِ **دَه دِقّه ساتَه**، نه یی گُئری.

دَک.[dæk]؛

صفت میوه‌های آبدار کال. نارس و سفت:

مشت گُوویز **دکی** وارُنده بود تو یی تبری لُوئتی کُولَش بود و می‌رفت سَرَ شی.

دُکمی غَیبی. [dokmey gheyb/î]؛

دکمه‌ی قابلمه‌ای. دکمه‌ی فشاری.

دُکَو. [do/kou]؛

خمیده. بیشتر برای کمر و پشت خمیده کاربرد دارد:

ای آخریا با ای که کمرش **دوکو** بود اما هنزا در و توی می‌کرد.

به صورت ☜ **دوکَو دکَو** به همان مفهوم نیز کاربر دارد:

تازگیا **دوکو دوکو** را می‌رَه.

☜ **کَو.**

دل ... بر... شدنَ ایقچی. [del ...bær ...šodææn(e/æ) i/qæ/čî]؛

مجاز. دل کسی برای کسی کاملاً تنگ شدن:

کُلّی وَخَته بچّو ش ندیدم؛ **دلُم برَش شدَ تَ ایقّچی.**

دِلاشُو ... شدن. [del/âšû . . . šodæn]؛

دل ... به هم برآمدن. حالت استفراغ بر ... مستولی شدن:

صوبا که پا می‌شَم همچو **دِلاشُوم می‌شَه** که دلم نماخوا از زیر لافو در بیام.

دل اِنداختن. [del/endaxtæn]؛

مجاز. دولا و خمیده شدن چوب یا تیر سقفی که ابتدا به صورت راست و افقی بوده و بعداً به علت فشار یا رطوبت از قسمت وسط خمیده شده باشد:

با قادَه هرسَی خُونَو دل اِنداختَه.

دِل ... اَو کَندَن.[del/e . . . ou/kændæn]؛

مجاز. هوسناک شدن. با دیدن یا شنیدن نام چیزی به ویژه خوراکی. بزاق دهان ترشح شدن و آرزوی خوردن آن را داشتن:

چیشمَ تُلفِ سرکه میفتَه **دلُم اَو می‌کَنَه** خاطرُش ماخوام، برمَ م زَئرَه.

دِلَ بالا. [del/e balâ]؛

طاقباز. مقابل دمر. مرادف ☜ **دلَ هوا.** دراز کشیدن به نحوی که شکم به طرف آسمان باشد.

دِل پیچَک. [del/pičæk]؛

لحنی از دل پیچه. دردی که به علت انقباض ماهیچه‌های دستگاه گوارش احساس می‌شود و گاه همراه با اسهال است.

دِل ... پیزَه کردن. [del . . . pîzæ kærdæn]؛

مجاز. هوس خوردن میوه یا خوراکی دور از دسترس یا بی‌موسم و گاه نا معلوم را داشتن. حالتی شبیه به ویار زنان در اوایل حاملگی:

سرَ بچَّو که **دلت پیزه می‌کرد** یادُتَه هر آروفی کُمُت می‌هَرد؟

و اما بعد...۲۱۹/۸

دل پیزَه کُن. [del pîzæ kon]؛

هر خوردنی که رفع حاجت کند برای کسی که **دلش پیزه می‌کند**. هوسانه:

دُونَی پاتِ خشخاشی بَچّا اُردن از صئرا، گفتم **دل پیزه کُنیَه** بری شما م بیارم.

دِلِ ... پیشِ قیچی بودن. [del/e . . . piš/e qeyči budæ̂n]؛

مجاز. اضطراب و دلواپسی پی در پی داشتن. هر لحظه منتظر خبری ناگوار یا وقوع امری ناخوشایند بودن:

از همو دیشو که تو تیلیفون مَ گفتن بووا کندالَه، **دلم پیش قیچی بوده** تا لا که خیر ببینی مَه گفتی از مریض‌خونَه مُرَقَّص شده.

دِل تَر. [del/tæ̂r]؛

مجاز. سرخوش، خوشحال، با نشاط، شادمان. اهل شوخی و مزاح، اهل تفریح و گردش و بگو و بخند.

دِل تُو دِل ... گُذُشتَن. [del tu del/e . . . gozoštæ̂n]؛

مجاز. کسی را امیدوار ساختن. به کسی قوت قلب دادن. اطمینان و دلگرمی‌به کسی دادن:

خیر ببینی، **دل تو دلُش بیذا**؛ بوگو چرا ای تَو سرِ خودُت میاری؟ امسال قبول نشدی؛ سال دیگه، نه تو پیری، نه خدا بخیل.

دِل ... دُود اُردن.[del . . . dûd ordæ̂n]؛

مجاز. به دشواریِ تنفس و بی‌حوصلگی و دلتنگی و افسردگیِ حاصل از مدت‌ها در جایی تنها ماندن، دچار شدن:

پاشیم که از بس تو ای خفه دونیُو مُندیم **دِلُمُو دُود اُرد**.

دل ... رختن پاین.[del . . . payn rextân]؛

حالتی که بر اثر ترس شـدید و ناگهانی بر انسـان مسـتولی می‌گردد. احسـاسـی شـبیه خالی شـدن حوزه‌ی شکمی:

کلَکه مَگه دیمنَی که ای طو قارَه می‌زنی **دلُم رِختَ پاین**.

دِل ... رفتن. [del . . .ræftân]؛

مجاز. احسـاسـی که بر اثر خوردن زیاد میوه‌های ترش و یا ترشـیجات در معده و روده به انسـان دست می‌دهد.

کُل غورَی خوردم باقادَه **دلُم رفت**.

دِل ... رَوا خواهی کردن (نکردن).[del/... ræva xâh/i kærdân(nækærdân]؛

مجاز. راضی شدن (نشدن) به انجام کاری. جایز دانستن(ندانستن). روا دانستن (ندانستن):

کُولُوسک کردَه بود کنار جَئده ماخواسَّم سوارُش نکنم **دلُم روا خواهی نکرد**.

★★★

چِطَو دلُت **رواخواهی کرد** تُو ای برف و بارُونَه بَچَّو سوارُش نکنی؟

دِل زدن. [del zædân]؛

مجاز. بیم داشتن. ترسیدن. تردید داشتن. نگران بودن. جرأت نداشتن:

- ماخوام یی وامی‌بوسونم اما **دل می‌زنم** که نتونم سر موقع برسونم.

★★★ -

- دنیا چه دیدَی، بُوسُون؛ **دل نزن**. توکُلُت با خدا باشَه

دِلِ سینَه. [del/e sînâ]؛

میانه‌ی سینه. وسط سینه:

تا با مشت نزدم **دلِ سینت** ده تا کلّه مُلقّی بُخوری، رات بکَش برو.

دلش داشتن. [del/oš daštân]؛

مجاز. ۱. توکل انجام کاری را نداشـتن. جرأت و جسـارت و طاقت لازم را برای انجام امری

نداشتن:

ماخواسن کورک ننی منجفر نیشتَرگُش بزنن **دلش نداشتم** ویسم، گُورُوختم.

۲.کنایه از کشش. پذیرش. تحمل. حوصله:

خیلی خاطر قَرَه ماخوام اما **دلُش نَدَرَم**.

دِل ... شُدن. [del . . . šodæ̂n]؛

مجاز. رغبت کردن. مرادف **دل ... اومدن. دل ... کشیدن:**

دلُت می‌شَه تُو دَئنی ای کَلَکَی کَفَراتَه بُخوری؟

دُلَشمَه (شدن). [dolæšmæ̂]؛

مصر بودن. به نزاع برخاستن. با هم درگیر شدن. ستیزه‌جویی کردن:

بد رو اَ هم **دُلَشمَه شده بودن**؛ اگه دیر رسیده بودم کارَ دس هم می‌دادن.

دِل ضَئفَک. [del/zæ̂f/æk]؛

لحنی از «دل ضعفَه». احساس گرسنگی شدیدی که با ضعف و سستی بدن همراه باشد. با مصدر گرفتن صرف شود.

دِل فکِر (... گسی بودن) [delfekr]؛

مجاز. نگران. دل نگران. دلواپس. محزون کسی یا چیزی بودن:

یی تیلیفونی نزدی خونه همه شو **دل فکرُت هَسَن**. زنگ بزن از **دل فکری** دَرُوشُو بیار.

دَلق.[dælq]؛

لحنی از طلق که به آن پنبه‌ی کوهی نیز گویند. جسمی‌است معدنی و شفاف که ورقه ورقه می‌شود و نور از آن عبور می‌کند. نمی‌سوزد و به همین خاطر حفاظ جلو بخاری‌ها را از آن سازند.

دِل کردن. [del kærdân]؛

مجاز. جرأت کردن. جسارت وشهامت داشتن. به توانایی‌های خود اطمینان داشتن:

دل نمی‌کُنه تو شهر سوار سکلت بشَه. از تو زِئردی دس می‌گیره میاتَ خونَه

مرادف ☜ **زئرَه کردن.**

دل کسی از حال رفتن. [deg/e kæs/i æz hâl ræftân]؛

حالتی که بر اثر وارد شدن ضربه‌ای شدید به بدن یا افت فشار خون ناگهانی به کسی دست می‌دهد. اصطلاحاً حال... بد شدن:

پوزَی پام خوردَ قَدِ ای چارچُوِی دَرُو، **دلُم از حال رفت**.

دل گُت. [del/got(t)]؛

مجاز. متهور شجاع. نترس. سهل انگار. بی‌احتیاط. کسی که در انجام کارها اهمال و سستی ورزد. کسی که در امور، حزم و دوراندیشی را مد نظر قرار نمی‌دهد.

دل گُتّی. [del/gott/i]؛

سهل انگاری. بی احتیاطی. **با بودن** و **کردن** مستعمل است:

آدم به ای **دل گُتّی** کم. بُوگُو چطَو با دسِّ خالی سر بردَی زیرِ بدِه خُونَی به ای گُتّ و گرونی؟

دِلُم خوشَه که اَ خودُم میگَن: اُسّا، اَ زَنُم میگَن: زَنُسّا.

مجاز. تعریضی است به جهت اشتغال به کار و پیشه و عناوینی که ظاهری دلفریب اما زحمتی بسیار و درآمد و منفعتی اندک دارد.

دِل مَسُوز (نسوز). [del/mæsûz]؛

مجاز. هر چیزی که به کار گیری آن در شرائط نامناسب باعث نگرانی و به اصطلاح سوختن دل کسی به علت کم ارزش بودن آن و یا عدم حضور صاحبش و یا مورد نفرت بودن او نشود ولو منجر به خرابی و یا از بین رفتن آن گردد:

وختی کو(ه) میری یی چی **دل مسوزی** بکنَ برُت نه کوت وشلوار عَیشیت.

دِلَو. [delou]؛

حرف بی‌اساس. تصورات وهمی. تظاهر به قدرت و مال و فهم. ادعای پوچ. ☜ دلوباز:

زین پای انداز که نه سیم و نه زر است نـه نـون و قـاتـقـه و نـه رخت بر است

خـنـده‌اش از هـمـه چـی بیشـتـر است همه وهم اسـت و دروغ اسـت و **دِلَو**

یا به قول تو بلـوف کـاری هـس و هَو

شمس ۲۵۴

دِل ... وَئشتَن.[del . . . vâeštân]؛

لحنی از دل ... برداشـــتن. مجاز. رغبت کردن. حال کســـی از خوردن چیزی ناخوشـــایند به هم نخوردن و مشمئز نشدن:

چطَو **دلُت وَر می‌دُرَه** ماهی زندَه زندَه بُخوری مَه خو اصّا **دلُم وَر نمی‌دُرَه**.

دِلَوباز.[del/ou/bâz]؛

پشت هم انداز. بلوف زن. حقه باز. مرادف خشت مال:

تـرسـی از دزّ و قـمـاربـاز نَـدَرَم وحـشت از هیـز و **دلوباز** نَدَرَم

پیش من، پشت هـم انداز، باختَه هر خرابکار بیگی، لُنگ انداختَه

بـا هَـمی‌حرفـــا، کُمیتُـم لـنـگه پیـش معتـادا، حنـام کـم رنگَـه

دِل و پَتَک. [del/o pætæk]؛

حوصـله. آمادگی انجام کار. مرادف دل و دماغ. به صـورت **دل و پتک داشـتن و از دل و پتک شدن** و **افتیدن** کاربرد دارد. ☜ **پَتَک:**

ای خو همش می‌گه **دل و پتک ندرم** همش َم ای سر و اُو سرَ تموشا؛

اگه **دل و پتک داشت** چه می‌کرد؟!

دِل (و)دِل زدن.[del/del zædân]؛

دچار طپش قلبی گردیدن که بر اثر ترس یا دویدن یا مرض در انسان یا حیوان پیدا شود:

بچو بد ذاتی **دل(و) دل می‌زنَه** هزاری که بیگی تَوشَه.

دِل(و) دِل کردن.[del/del kærdân]؛

مردد بودن(شدن). دچار شک و تردید شدن:

اگه مخی شِنَو بلد بیشی بایه اصّا **دل(و) دل نکنی**؛ ووری بیجیکی میونِ سلخ.

دِل و غُلبَه.[del/o gholbâ]؛

دل و قلوه. مجموعه‌ی دل و کلیه و جگر و روده ی حیوان حلال گوشت به خصوص گوسفند.

دَلَه (دَل و) دیمنَه.[dælæ(dæl/o)dimnâ]؛

لحن عامیانه‌ی **دله و دیوانه**؛ کم عقل و شـــکمو. آن کس که هم از لحاظ عقلی و هم از نظر رعایت حفظ ظاهر، عقب افتاده است.

دل ... هم بزنه. [del . . . hæm zædân]؛

مجاز. (از کاری یا فکری که کرده) متأثر و متألم شود. از خودش خجالت بکشد:

رُوش شد جلو عاروسا بِگه گشنَمَه؟ ای **دلُشِ هم بزنَه!**

دِل ... هَم زدن.[del . . . hæmzædân]؛

مجاز. مشمئز شدن از دیدن یا شنیدن نام چیزی به طوری که حالت تهوع به کسی دست دهد:

چرمُت پاک کُه **دِلُومُو هم زدی!**

دِلِ هوا. [del(e/æ) hævâ]؛

طاقباز. دراز کشیدن بر روی سطحی افقی به طوری که شکم به طرف آسمان باشد:

دل هوا خوابیدن تئریفی ندره اما بئض کُپَکیَه

دَلّی. [dællî]؛

ظرف آهنی بیشتر به شکل مکعب مستطیل به ابعاد ۲۲ در ۲۲ در ۴۰ سانتی متر و به حجم تقریبی

۲۰ لیتر که اولین بار حدود ۷۵ سال پیش از انگستان وارد ایران گردید. این ظرف‌ها حاوی نفت سفیدی بود که از نفت خام ایران در انگستان تهیه می‌شد و بدنه‌ی آن با نقش B.P.T (نفت بریتانیا) مزین بود. بعدها شکل استوانه‌ای آن هم با نام «**گالن**» یا «**گلن**» وارد شد که محتوی روغن ماشین بود که به آن هم **دلی** گفتند. عده‌ای هم با توجه به حروف

P.T حک شده بر روی آن، این ظرف را **پی تی** (**پیتی**) نامیدند. عده‌ای هم پیتی را خلاصه کردند و به آن **پیت** گفتند. نمونه‌ی این ظروف بعدها در ایران ساخته شد که چون از آهنی نازک به اسم حلب بود آن را «**حلبی**» گفتند. ظروف کوچک‌تر آن هم برای مصارف دیگر از جمله روغن نباتی ساخته شد که با همان نام **دلی** و **پیتی** و **پیت** و **حلبی** و **قاطی** هنوز متداول هستند:

جغلو عروسی شد و در بسّن — سر دیگ شیر سماور بسن
دم **دلی** در دیگ بر بسن — از صباش عاروسُو با یی گِلَن سیا(ه)
می‌ره هف مئدی می‌ده نفت و میا

شمس ۲۷۲

دَماغ داشتن (نداشتن).[dæmâgh daštân(nædaštân)]؛

مجاز. تکبر داشتن. خود خواه بودن.

دماغی بودن. [dæmâgh/i budân]؛

مجاز. متکبر بودن. خودخواه بودن.

دَماغی (زدن). [dæmâghi (zædân)]؛

دود یا بخار حاصل از ماده‌ی مخدری را که قاعدتاً باید از طریق دهان به درون ریه کشید برای نشئگی بیشتر از طریق بینی کشیدن:

کاشکَه ای آخرِ خط بود، اَبَدا — بَئد از ای میفتَنَ دنبالِ دوا
اوّلاش پشت اُجاغی می‌زَنَن — مَرحَلَی بَئدی **دماغی می‌زَنَن**
بئد اَزی مَرحَلَه تزریق می‌کُنَن — یکّی‌یکّی همه شو ریق می‌کُنَن

دُمبِ کاسَه اُردَن. [domb(e/æ) kâsæ] ordân]؛

مجاز. تملق گفتن. چاپلوسی کردن:

ای کلکه می‌وینی ای طو شاخ و شونه می‌کشَه‌ت و منم منم می‌زنَه؟
هر جا م زورُش نرسَه چنُون **دمبَ کاسَه میارَه** که بیا و ببین.!

دُمبِ کسی افتیدن. [domb/e kæs/i oftidæ̂n]؛
به دنبال کسی راه افتادن و از او تبعیت کردن. ☜ **(اَ) دُمبِ کسی افتیدن.**

دُمبِ گَووی. [domb/e gou/wî]؛
مجاز. مار. دم گاو در لغت و **دمب گووی** در تداول به معنای تازیانه‌ای است که با آن خر و گاو را رانند.

عوام را عقیده بر این است که شب‌ها اجنه به شکل مار در می‌آیند. لذا هرکس ناچار باشد که در شب اسمی‌از مار ببرد برای این که اجنه‌ای به شکل مار ظاهر نشود و اسباب درد سر درست نشود باید عبارت **دمب گووی** به‌جای مار بر زبان آرد که هم برای اطرافیان قابل فهم است و هم اجنه ازمفهوم کنایی آن بی‌خبرند.

دُمبَل. [dombæ̂l]؛
نوعی قارچ که بدون ساقه و برگ و ریشه به شکلی نا هماهنگ در سال‌های پر باران در زمین‌های هموار و دامنه‌ی کوه‌ها به وجود آید. از آن‌جا که شکل و حالت دمبل با دمل‌هایی که در زیر پوست حیوانات و انسان پدیدار می‌شود تقریباً یکی است لذا نام این قارچ را دمبل نهاده‌اند چرا که دمبل در لغت صورت دیگری از دمل است.

به آن دنبلان هم گویند اگر چه دنبلان نوعی دیگر از قارچ هست که در نزدیک ریشه‌ی گیاهان می‌روید و تجمع آن‌ها در کنار هم ظاهری شبیه دنبلان حیوان نر دارد.

دُمبِ ... گرفتن لَتَّه. [domb. . . gereftæn(e/æ) lættæ̂]؛
مجاز. کسی را به خفت و خواری از جایی بیرون انداختن:
تا نگفتم **دُمبُت ببگیرنَ لَتَّه** مِثِّ بچَّی آدم را ت بکَش و برو.

دُمبِ لُوکِ زمین اُومَدَن.[domb/e lûk(e/æ) zæmin umædæ̂n]؛
مجاز. مدت‌ها به طول انجامیدن. سال‌ها طول کشیدن:

تا یی رِچِنَی بچَّی اَ یی راسی می‌رَسَه که بُوتُونَه کُمِ خودُشَ در بِبَره **دُمبِ لُوکَ زمین میا**.

دمبی. [domb/î]؛

دُم‌دار. کنایه از آدمی‌چموش. زرنگ، نافرمان، پر جست و خیز، گربز، زیر بار نرو.

دَم پُخ. [dæm/pox]؛

مخفف دم پخت. دم پختک. دمی.

دَم پُر. [dæm/pôr]؛

دهن پر. سر پر. تفنگی است که از طریق سر لوله‌ی آن باروت و ساچمه در آن ریزند و آماده‌ی شلیک کنند.

دُم تَکُونُو.[dom/tækûn/û]؛

دم جنبانک. مرغ سقا.

دَمِ چیکُو دادن. [dæm/e čikû dadân]؛

کنایه از تجت فشار قرار دادن و شکنجه‌ی کسی به خاطر کاری که کرده و یا حرفی که زده و یا به جهت به حرف آوردن و افشای مطلبی که شکنجه‌گر به دنبال آن است:

می‌گم و آنچه می‌گم آسَّه می‌گم دیگه شِفتُش نمی‌دم راسَّه می‌گم
اَ پیش هر که نمیشناسَّه می‌گم تا نَگَن بِتَپَ اُو کنجِ تَریکُو

تا نَدَن آرومکی مَ **دَم چیکُو**

شمس ۷

دَمِ خاگ (بودن). [dæm/e xag(budân)]؛

مجاز.۱. نزدیک تخم گذاری بودن پرندگان تخم گذار. بیشتر این اصطلاح برای مرغ خانگی زمانی که به شروع مرحله تخم گذاری نزدیک می‌شود مستعمل است:

مرغ دم خاگ اصیلو یی هف‌هش تا چار پنج تا میش اوس یا دوستا ماده گو.

و اما بعد...۱۸۴/۸

۲. کنایه از کسی که برای انجام امری آماده و مترصد است:

قشنگ پُختَمُش؛ بَرَی فروش زمینُو باقادَه **دَمِ خاگَه**. فقط خدا کنَه کسی پا شَ نیارَه.

دَمِ دَئنی. [dæm/e dâenî]؛

ضربه‌ای که با کف یا پشت دست به دهان کسی زنند. ☜ **دم ...ونی**.

دَمِ زَردی. [dæm/e zærdî]؛

نزدیک غروب آفتاب. غروب. زمانی از روز که روشنایی خورشید از سفیدی به زردی می‌گراید.

مرادف ☜ **زردَی شُوم**:

دمِ زردی وا می‌گردَه تُو کُتُوک　　چه کُتُوک تاریک تر از کُتِ پیریسُوک

می‌زنَه با زن و بَچَّو پُر و پوک　　گای می‌گه کارِ فَک و فَعلا رَو نیس

گای می‌گه ضَیفَه خدا خُ خَو نیس

شمس ۱۵۴

دَم‌سینَه. [dæm/sînâe]؛

سینه‌ی مرغ و دیگر پرندگان که به جهت داشتن قدرت پرواز، بسیار پرگوشت و ورزیده است.

دُم شُل. [dom/šol]؛

۱. صفت میوه‌های آبدار کاملاً رسیده که با وزش کم‌ترین باد یا برخور دست از درخت جدا شود. بیشتر این صفت را به انجیر کاملاً رسیده نسبت دهند.

۲. کنایه از کسی که برای انجام کاری آمادگی کامل دارد و مترصد پیشنهاد کسی است تا به آن کار تن در دهد:

تا لا دَه تَی مشتری رُو انجیرُو رفتَه شَز نخریدن. گَمُونُم دیگه **دُم شُلَه** بِشَه شَز بخری.

دَم شیر. [dæm/šir]؛

محل ورود مردم و برداشتن آب از شیر نصب شده در نزدیک ته بعضی آب انبارها که درب ورودشان از سطح زمین مسدود بوده و تنها از طریق راه شیب‌دار پلکانی که از سطح زمین به ته آب انبار ختم می‌شود، امکان برداشتن آب میسر است.

دُم عَقرَبی. [dom/æqræbî]؛

به الاغی گویند که بیخ دم او در نزدیک مقعدش کمی انحناء داشته باشد.

دُم کَشُو. [dom/kæšû]؛

به نحوه‌ی بار گذاشتن و خوردن باقلا گویند زمانی که آن را با غلاف سبز محتوی دانه‌ها پزند و گاهِ خوردن، غلافِ کامل را در حالی که دم آن در دست دارند در دهان برند و دندان‌ها را آن قدر به هم نزدیک کنند که چون دم غلاف بیرون کشند، دانه‌ها در دهان بمانند و غلاف بدون دانه بیرون آید. به این‌گونه بارگذاری باقلا «**دُم‌کَشُو**» و چنین باقلایی را «**باقالی دُم‌کَشُو**» گویند.

دَمِ کونی. [dæm/e kun/î]؛

ضربه‌ای که بیشتر با کف دست به باسن کسی زنند. **مرادف** ☜ **دَرِ کونی. تُو کونی. دَمِ دَئنی. تُو دَئنی.**

دَمِ نَرم. [dæm/e nærm]؛

مجاز. سخن چرب و نرم همراه با ملاطفت و محبت و رضایت:

بچه هر طو زُکَّه باشَه وختی **دَمِ نرم** دید تُو را(ه) میا.

دَم و دُود ... دیدن. [dæm/o dûd/e . . . didæn]؛

مجاز. دادن پول یا هدیه یا قولی مساعد به کسی (بیشتر کارمند دولت) به منظور انجام کاری معمولاً خلاف قانون که مورد نظر رشوه دهنده باشد:

اگه **دَم و دودُش ندیدَه بودیم** بایَه ای قَد بیریم و بیَیم که بیگیم نُه بیس.

دَم و سات. [dæm/o sât]؛

لحنی به جای دم به ساعت. پی در پی. پشت سر هم. مدام.

دَم و گُفت. [dæm/o goft]؛

جدال لفظی. مجادله‌ی لفظی. گفت و شنود. با **بودن** و **شدن** کاربرد دارد:

مِثِّ که دیشَو دَمِ گاراج منجفر وکاکاش **دَم و گُفتُوشُو بود**.

★★★

اینا مُیونَشُو خوب بود نمی‌دُونَم سر چه شد که پای ماشین **دَم و گُفتُوشُو شد**.

دَمَه (داشتن). [dæmâ daštân)]؛

هوایی نسبتاً گرم و مرطوب و بویناک در محیطی حاکم بودن.

دَمَه (کردن). [dæmâ kærdân)]؛

مرادف ☜ **دَمَه وَئشتَن. دَمَه داشتن.**

دَمَه وَئشتَن. [dæmâ vâeštân]؛

هوایی نسبتاً گرم و مرطوب و بویناک در محیطی حاکم شدن: مرادف ☜ **دَمَه کردن. دَمَه داشتن.**

دُنبال باقّیش (م) گشتن. [dombal/e baqqi/š/æm gæštâ]؛

مجاز نه تنها کافی نبودن چیزی برای کسی یا جایی بلکه ظرفیت بیش از آن را هم داشتن و خواهان بیشتر از آن هم بودن:

قاتِخُو گفتیم بَرَی دو روزُش بَسَّه؛ عَیُنُش یی پِخی مُلُکُند **دنبالِ باقیش‌َم می‌گشت**.

دنبال بودن سال. [dombal budæn/e sal]؛

(اصطلاح باغداران و کشاورزان و زنبورداران) به مفهوم: کم بودن سرعت رشد گیاهان در سال جاری. دیرتر گرم شدن هوای بهاری نسبت به سال‌های قبل:

امسال دنباله سالو؛ اگنه هرسال ای موقع مگزا چن تا بَچ پَرُندَه بودن.

دنبال خرِ مُردَه بودن (گشتن). [dombal/e xær/e môrdæ budân]؛

مجاز. مفت خور بودن. به دنبال مال مفت بودن. لئیم و گدا طبع بودن.

دُنبال (سَرِ) ... دراز شدن. [dombal/e . . . derâz šodæ̂n]؛

مجاز. علی‌رغم میل کسی به دنبالش راه افتادن. کسی را تعقیب کردن:

همی‌که دیدم ماشیُو **دنبال سرُم دراز شدَه** لُه خوردمَ تُو کوچَی اُوشی که نتُونَه دنبالُم بیا.

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

یی درسی‌ش بِدَم که دیگه یادُش بِرَه **دنبالِ سرِ دختر مردم دراز بشَه**.

دُنبال ... گذشتن. [dombal . . . gozoštæn]؛

به سرعت کسی را که در حال فرار است تعقیب کردن:

تا وئشتم و گروختم وارسی نشد اوِمَ **دنبالم گذُشت** و مز وئشت.

دُنبال نیمَن آرد بودن. [dombal/e nî/mæn ârd budæ̂n]؛

مجاز. زحمت کش و به فکر سیر کردن شکم اهل و عیال خویش بودن:

بووا شُو هیش وختَ خونَه نی؛ بدبخت چه بُکُنَه، هَمَشَ **دنبالِ نیمَن آردَه**.

دُنبالَه کردن.[dombalæ kærdæ̂n]؛

عقب افتادن. دنبال افتادن. عقب ماندن. قصور ورزیدن:

بپا که اگه **دنبالَه کردی** از بَیلَه وا می‌مُونی؛ دیگه تا شُووهَ بِرَسی هَیهات.

دُنبالَی پَئلو. [dombaley pæ̂lû]؛

هر یک از پهلوهای طرفین بدن. آن قســمت از پهلوها که محاذی آخرین دنده است.

دَند...کَش بیارَه. [dænd . . . kæš/biyæ̂]؛

مجاز. اشتباه کرد... منتظر عقوبت هم باش ... فضولی به ... نیامده.

تو ای سرمای سرد **دَندُت کَش بیارَه** ماخواسی برف و شیرَه نخوری تا ای طَو کَوکَه نکُنی.

دَندُو کِرِچَه. [dændu/kerečæ]؛

لحنی از دندان غروچه یا دندان قروچه. به هم ســاییدن دندان‌های فک بالا و پایین ۱. بر اثر ناراحتی‌های روحی و عصــبی هنگام خواب. ۲. هنگام خشــم و غضب.

دَندُون ... بُردَن. [dændun . . . bordæ̂n]؛

مجاز. دندان کسی قدرت جویدن و خرد کردن چیزی را داشتن:

انجیر خشک دندونام نمی‌بَرَه؟

دَندُون ... تُو پَشمِ (خود) ... گیر بودن.

[dændun . . tu pæšm/e. . . xod . . . gîr budæ̂n]؛

مجاز. اشکالی در بین هست که نه رفع آن به صلاح است و نه حفظ آن. بنا به مصالحی قدرت مقابله را نداشتن. هر عکس‌العملی چه له و چه علیه، با زیان همراه بودن. هر اقدام مؤثری موجه نبودن. در کار خود حیران ماندن:

فکر نکن حالا م خرِ من نمی‌رَه — **دندون من اَ تو پشمُم اَ گیرَه**

تو رودرواسی گیرم اُردی، کلک — قول ازُم اِسّدی کــه نریَ درک

و اما بعد... / ۳۱۳

دَندُون ... خُونی شدن. [dændun/e . . . xunî šodæ̂n]؛

کنایه از حلاوت و گیرایی و دلچســب بودن موقعیت و مقام و مرتبه‌ای را برای اولین بار تجربه کردن و به آن علاقه‌مند شــدن و خواهان مداومت آن موقعیت بودن. مرادف ☜**کُمِ کســیَ نُونی شدن**:

مختصر **دندون بچو خونی شد** — بئد عمری کم آغا نونی شد

غُبرِ مَئدَه بــالا زد از اثــرُش — کم‌کمک فکر زن افتیدَ تُو سرُش

و اما بعد... ۱و۲/۲۶۰

دندون زن. [dændun/zæ̂n]؛

کنایه از نان خور. در برابر شیرخوار. بزرگسال عیال. زن و فرزند و دیگر افرادی که تحت تکفل

پدر خانواده‌اند و نان آور ملزم به تهیه خوراک آن‌ها اســـت. افراد تحت تکفلی که فقط مصـــرف کننده‌اند و خود درآمدی ندارند:

سـال بـد کـار قلـون ده تـا دهن همه‌تون لنـدهـور و **دندون زن**
آرد جـو خـریـدنی نیـمن، نیمـن ناگذاری و دُز و همه چی گرُون
قُلُّـقَ م شَـز می‌سـونَـه آدمِ دیُـون

شمس ۱۶۰

دَندُونِ عَمَلی. [dændun/e ?æmælî]؛ (شکل ص ۱۱۲۲)

دندان مصـــنوعی. دندان‌هایی که از مواد گوناگون ســاخته می‌شــود و به جای دندان کشیده شده یا افتاده قرار می‌دهند.

دندون عملیش در ارده بود. نمی‌دونم چه زهر ماری توش گیر کرده بود که جلو همه هی لقُّش می‌زد. خدا از سرش نگذره که دل و رودی همه مو هم زد.

دَندُون ...کُور شدن. [dændûn . . . kûr šodân]؛

مجاز. دندان کسی بر اثر زیاد خوردن ماده‌ای ترش، بی‌حس و کرخت شدن.

دَندُون گرفتن. [dændûn gereftân]؛ **گاز گرفتن:**

یی دندُونی گرفتَه سَرِ کُپِ بچَّو که جَی چارتَی نیشکُش باقادَه مُندَه.

دَندُونَه. [dændunâe]؛

نوع. گونه. نمونه. نحو. قسم. طور. قد و قواره. سبک و سیاق:

هرکس خدایش قدر فکرش هست، زنهار گیرم‌که گم‌شو گویدت موسی صفت شو
فکرت عوض‌کن هـم ولاتی تـا عوضشی **هر دَندُونی** خواسّی خدا بخشد هَموطَو
همت کن و جی لـوده و گیـزین و مشکو از او طلـب کن لنـدن و پاریـس و مسکو

و اما بعد...۱۸۵/۱۳ و ۱و۱۸۶/۲

دندونی. [dændun/i]؛

دندانی. آن که با دندان گاز می‌گیرد اعم از انسان یا حیوان. عادت به گاز گرفتن با دندان دارد:

سقَّط شُدَی چاروای دَدام هم **دندُونیَه** هَمَم تیزکی. اَصّا نمیشَه حاشیَش رَد شی.

دَندَه. [dændâe]؛

به هر یک از واحدهای تشکیل دهنده‌ی تخت (شیوه) ملکین که از طرف قطر کنار هم قرار می‌گیرند و در نهایت اجتماع عرض آن‌ها تخت ملکین را تشکیل می‌دهد، دنده گفته می‌شود:

به سُوفُورِ نَنَه مُردَو بنگر که جلش از جل من هست بتر

ای شِرِندَو که می‌دَن می‌کُنَه‌تَ بَر نیست در پیش گدا ارزندَه

لَتَّه کُوف نماخوا بَرَی لَی **دَندَه**

شمس ۷۶

دنده کوف. [dændæ/kûf]؛

آن که با کوبیدن مشته بر قطعات پارچه‌های کهنه، واحدهای تشکیل دهنده‌ی تخت ملکین (☜**شیوه**) را به عرض ۱ تا ۱/۵ و طول ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر و قطر تقریبی ۲ میلی متر (دنده) آماده می‌سازد و در اختیار شیوه‌کش قرار می‌دهد.

دَنگ. [dæng]؛

مسخرگی، لودگی، ادا و اطوار. پس از اسم مفعول یا ضمائر مفعولی با مصدر **در اُردن** به معنای اعمال و رفتار کسی را در حضور یا غیاب وی تقلید کردن و به سخره گرفتن:

پشت و پئلوش اَ گمُونُم می‌خارَه تازگی **دَنگِ بوواش در میارَه**

و اما بعد ...۲۱۹/۱

دُنگَرُو. [dongær/û]؛

۱.گندم برشته. ۲. آشی است متشکل از بلغور گندم وکله پاچه که بیشتر به مناسبت طلب باران در مواقع خشکسالی پزند و بین مردم قسمت کنند. به آش بارون نیز معروف است.

دَنگ و دِلَو کردن.[1] [dæng/o delou ...]؛

برای رفع نیاز و مایحتاج زندگی دست به هر کاری زدن. اگر لازم باشد برای امرار معاش به زور یا گدایی و یا دروغ و دغل حتی به اعمال سفیهانه متوسل شدن. کسب در آمد با تشبث به هر امری ولو خلاف شرع و عرف.

دنیا. [donyâ]؛

بسیار. فراوان. خیلی:

دنیا مال و میراث از بوواشو گیروشو اومد؛ اَ سال نکشید که گدَی شُوِه واجب بود.

دنیا تَکُش درازَه. [donyâ tæk/oš derâz/æ]؛

ظاهراً به معنای: عمر دنیا طولانی است. اما کنایه از این است که «**خدا گر دیر گیرد سخت گیر است.**» یا «**دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد.**» «**ان ربک لباالمرصاد**» هنگامی گویند که بخواهند سزای کار بد کسی را به گذر زمان احاله کنند. به مصداق:

گیرم که خلق را به فریبت فریفتی با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی؟

★★★

از چنگ قانون گروختی، از چنگ خدا خو نمی‌تونی در بیری. **دنیا تکُش درازه!**

دنیا دکاً دکا.[2] [donyâ dækkæn/ dækkâ]؛

مجاز. زدی ضربتی ضربتی نوش کن. دنیا دار مکافات است. هنگامی که گناه‌کاری را در چنگ قانون بینند و یا مستوجبی را در چنگال سختی و مشقت و بدبختی و سیه‌روزی اسیر بینند این تمییل را بیان کنند:

---

۱. در لغت در مورد دنگ و دلو چنین آمده است: «دنگ و دلو ترکیب عطفی. از ترکی از دنگ فارسی + دلو ترکی به معنای ابله و سفیه و دیوانه.»

۲. اشاره است به آیه‌ی ۲۱ از سوره‌ی فجر که در آن خداوند اشاراتی به ظلم و ستم قوم عاد و ثمود دارد و از عظمت و استحکام خانه‌های آن‌ها ذکری به میان می‌آورد و نیز از ناسپاسی و طغیان و سرکشی آن‌ها می‌گوید و زلزله‌های پی در پی که در سر زمین آن‌ها به وقوع پیوست و بنیاد ستم آن‌ها را یکسره نابود ساخت. «کلّا اذا دُکَّتِ الارضُ دکّاً دکّاً» «چنین نیست روزی که از زلزله‌ی پی در پی آن زمین به کلی خرد و متلاشی شود.»

اُو پیره مردُو که دَرَه گَدَی می‌کُنَه می‌وینی؟ هموِ که سرِ گردنَه می‌بَس و تُومُون از پای مردمَ در می‌اُرد. ای قربون خدا بِرَم که **دنیا دکاً دَکّا**!

دنیا دیدنی بئز دنیا خوردنی.[1] [donyâ didæn/i bæ̂z donyâ xordæn/î]؛

مجاز. تجربه اندوزی بهتر از شکم بارگی است. اما بیشتر برای تشویق به کسی گویند که بین رفتن و نرفتن به یک مسافرت تفریحی مردد است.

دَواخُونَی. [dæva/xuney]؛

دواخانه‌ای؛ دواخانه‌چی. متصدی یا صاحب داروخانه:

بئد یی ساعتی که نُوبَش شد **دواخونَی** تو دواهاش هَش شد

و اما بعد... ۵/ ۲۳۷

دوای آبی. [dævay âbî]؛

محلولی با غلظت مناسب از سولفات مس که در گذشته به عنوان یکی از پلشت‌برها در چشم بیمار می‌ریختند و چون نام آن را نمی‌دانستند به علت رنگ آبی آن که تا ساعت‌ها آثار آن بر روی گونه می‌ماند به دوای آبی معروف بود.

دَوای دو بِه یَک. [dævay dô/be/yæ̂k]؛

مجاز. دارویی که قطعاً یکی از دو تأثیر مرگ و یا زندگی را در بیمار به منصّه‌ی ظهور می‌رساند. دارویی که یا بیمار را از بیماری می‌رهاند و یا به مرگ او منتهی می‌شود.

دوای قَئوَی. [dævay qæ̂vey]؛

محلولی با غلظت مناسب از ترکیبات ید که به منظور ضد عفونی در چشم‌های بیمار می‌ریختند. این دارو به علت رنگ قهوه‌ای آن، در تداول به **دوای قئوی** معروف بود.

---

۱. **دنیا دیدگی** در لغت کنایه از تجربه اندوختن آمده است. **دنیا خوردن** نیز می‌تواند مفهوم به امور مادی دنیا توجه داشتن و طالب دنیا بودن را داشته باشد.

دوای کار. [dâvay/ kâr]؛

مسهل. هر خوراکی که خوردن آن باعث لینت مزاج و تخلیه‌ی مکرر روده‌ی بزرگ گردد، عموماً و روغن کرچک که از مسهل‌های شناخته شده‌ی اولیه است، خصوصاً.

دَوای گُلی.[dævay golî]؛

نامی که عوام الناس به خاطر رنگ آن به مرکورکرم داده‌اند. ماده‌ای از ترکیبات جیوه که به علت خاصیت ضد میکربی آن در شستشوی زخم‌های روی بدن انسان مورد استفاده است. نام تجاری آن مربرومین merbromin است.

دُو بازی. [dû/ bâzî]؛

نوعی بازی دسته جمعی. برای اطلاع بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

دو بامپی.[do/bamp/î]؛

لحنی از دو **بامبی.** ضربه‌ای که با هر دو کف دست یا هر دو مشت بر سر یا بدن کسی زنند:

زَوبَسَّی بَچَّو باقادَه داشت بازی می‌کرد؛ کَّله خور مَنجِفَر یک و غافل **دو بامپی** زد تَووی شُونَش و گورُوخت.

دو بَئر. [do/bâr]؛

لحنی از دو بهر. در حد وسط. میانه. متعادل. متوسط. بهره‌مند از دو صفت متضاد یا متقابل:

خدا بیامرز بوواش نه خیلی کشیده بود، نه خیلی نِشسّه؛ چی **دو بئری** بود.

دو بَرَک. [do/bær/âk]؛

هر میوه‌ای که بعد از برداشت میوه‌ی اول و اصلی در همان سال دوباره بر درخت بروید.

دَو بَسَّن.[dou bæssân]؛

لاف زدن.گزافه گویی کردن. بلوف زدن. خود را افزون از آن چه شاید، نمودن:

کلکه چی منش نی؛ از گود در نرو که دره **دَو می‌بنده.**

دو بَل بَلَه.[do/bæl/bæl/â̂];

دو برابر. دو چندان:

آدم طَمع گر، گای اَ حقّ خودُش قانع نی همَه چی **دو بَل بَلَه** ماخوا.

دَو بَندَو.[dou/bæn/dou];

جست و خیز کودکانه. ناگهان دویدن و ایستادن و نشستن. دوندگی. رفت و آمدهای بی‌حاصل.

دو بُویَه (دوبووه). [do/bu/yæ (do/buwæ)];

جزغاله. زیاد بو خورده و در حد سوخته. برشته شده. کنایه از تحت تأثیر عوامل تنش‌زا بسیار متأثر و متألم شدن:

بازَم از گردنَه‌یِ گودِ قَلات　　خوش خوشی پامو مُرسید اَ تو ای ولات

اَ ای تَه خرف خُونَو جونِ کاکات　　جگرُم **دو بویَه** شد و بختُم سوخت

خوشی از گُردَه‌یِ من فرزی گُرُوخت

شمس ۲

دو بَهر.[do/bâ̂r];

در حد و اندازه‌ی متوسط. ☜ **دو بَئر**.

دو بیس.[1] [dô/ bîs];

۲۲. مخفف دو بیست. هنگام شمارش به جای عدد بیست و دو کار برد دارد. به زیرنویس رجوع شود.

---

۱. در تداول چنین معمول شده که اعداد از بیست و یک تا چهل و نه را در هنگام شمارش به جای این که عدد یکان را بعد از دهگان آورند، ابتدا یگان و سپس دهگان را آرند: یی بیس. دو بیس. سه بیس. چار **بیس. پنج بیس. شش بیس. هف بیس. هش بیس. نه بیس. یی سی. دو سی. سه سی. چار سی. پنج سی. شش سی. هف سی. هش سی. نه سی. یی چل. دو چل. سه چل. چار چل. پنج چل. شش چل. هف چل. هش چل. نه چل به جای بیست و یک تا بیست و نه. سی و یک تا سی و نه. چهل و یک تا چهل و نه.**

دو بیلَه زدن. [do/bil/æ zædân]؛

مجاز. دو برابر حد متعارف کار کردن:

مَنجِفَر چرا مُزُش بیشتر از ما هَه؟ نکنَه **دو بیله زدَه**؟

دو پَلو.[do/pælû]؛

۱. بلغور. نیم‌کوب.

۲. مخفف دو پهلو. سخنی که دو مفهوم از آن برداشت شود. سخن مبهم و کنایه آمیز:

تو بَئرِ حرفاش که بیری **دو پَلُو** حرف می‌زَنَه. خیلیاش آدم سرِ در نمی‌یاره.

دو پِلَّی.[1] [do/pelley]؛

مخفف دو پله‌ای؛ کیسه‌ای پارچه‌ای بیشتر از جنس کرباس و به شکل‌خورجین که گدایان دوره گرد بر دوش می‌اندازند و آنچه را از راه‌دریوزگی به دست آوردند بر حسب نوع و جنس در یکی از طرفین آن می‌ریزند.

دو پُوس کردن. [do/pus kærdân]؛

لحنی از دوپوست کردن؛ پوست روی برخی از حبوبات را قبل از خشک شدن و یا بعد از خیس خوردن با دست و یا پهن کردن بر روی سطحی صاف و غلتاندن نورد از روی آن‌ها، جدا ساختن.

دوپینَه.[2] [do/pinâ]؛

---

۱. در ایام ماضی بیشتر معاملات به صورت پایاپای انجام می‌گرفت و کم‌تر به صورت رد و بدل کردن پول رائج بود. از این رو هرگاه گدایی برای دریوزگی به در خانه‌ای می‌رفت به او نان یا انجیر یا مویز و یا خرما و به ندرت خشکبار می‌دادند. از آن جا که در هم ریختن همه‌ی آن‌ها در یک جا باعث به هم خوردن چهره‌ی ظاهری همه‌ی آن‌ها می‌شد لذا فرد سائل کیسه‌ای بر دوش حمل می‌کرد که همانند خورجین دو قسمت مجزا داشت. سائل مواد خشک را در یک طرف و مواد دیگر را در طرف دیگر می‌ریخت. به این کیسه دو قسمتی در تداول دوپلَی می‌گفتند.

۲. اگر هم مفهوم فاحشه در ترکیب دوپینه مستتر باشد در تداول به صورت جدی با آن برخورد نمی‌شود و می‌توان گفت حالت توهینی نه چندان سخیف دارد.

صفتی است که منحصراً برای زنان و به ندرت دختران به کار برده می‌شود. به معنای: آن که به بی حیایی شهره گشته. آن که شرم حضور ندارد. پر رو و بی‌ملاحظه در حفظ نجابت خویش.

شمس این ترکیب را به معنای فاحشه آورده و با **ترکمون** بدون هیچ توضیحی در باره‌ی آن همراه نموده است:

ای خیابون نه دوای بشنه نه کُم نه اَ توش قاتقَه نه جو نه گندم
ای دو گز رَو باه می‌اُهُم و تُلُم از بالاش **دوپینَه تَرَکمُون** سرشی است
رووِ پاینُش کُتُوکَی شیوَه کشی است

شمس ۴۷

دو جا. [do/ja]؛

نصف. یک دوم. مرادف ☜ **لِتّ. دو لِتّ.** با مصادر **بودن، شدن** و **کردن** کاربرد دارد.

دو جُون گرفتار. [do/ jun/gereftâr]؛

اسیر و گرفتار روحی در دو موقعیت متضاد. موقعیتی نامشخص که نه امیدوار کننده است و نه کاملا مأیوس کننده:

قولُم داد خونَه‌ش ُم بده حالا که پول نزولی قرض کردم **دو جُون گرفتارُم کردَه**
نه خُونَو م میَده نه تیرِ خلاصی‌م می زنه.

دو چِل. [dô/ čel]؛

۴۲. عددی به جای چهل و دو. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع شود.

دو چِلَمپَکی. [do/čelæmp]؛

هر شئ چوبی، فلزی، سنگی که یک سر آن دو شاخه باشد. صلیب هم می‌تواند نوعی **دو چِلَمپَکی** باشد. به صورت‌های **دوچَمپی** و **دوچِلَمپی** نیز متداول است.

دو چِلَمپی.[do/čelæmp/î]؛ ☜ **دو چِلَمپَکی.**

دو چَمپی. [do/čæmp/î]؛ ☜ **دو چِلَمپَکی.**

دو خیشه. [do/ xîšâ]؛
با گاو یا گاوآهن زمین را یک بار از طول و بلافاصله یک بار از عرض شخم زدن.

دود از کَلّی کسی در رفتن. [dûd æz kælley kæs/î dær ræftân]؛
مجاز. سخت اندوهگین و مضطرب و پریشان شدن.

دود ... چِش ... رفتَن. [dûd/oš(e/æ) čiš. . . ræftân]؛
مجاز. تأثیر سوء عملکرد کسی دامن عامل یا دیگری را گرفتن:

ما باید هی بُلُکـــیم جون بِکَنیم جون بَرَی یی دو غازی نون بکِنیم
هیمه از سینه‌ی برف دون بِکَنیم کَهـکَ تَه رودَه مُو چار نَعلَه می‌رَه

هر چه دودَه اَ چیش فَعلَه می‌رَه

شمس ۳۲۵

دَو دَسِّ ... افتیدن. [dou(we/wæ) dæss/e . . . dadân][1]؛
فرصت به دست کسی افتادن. ☜ **دو بسّن.**

دَو دَسِّ ... دادن. [dou dæss/e . . . dadân]؛
فرصت به کسی دادن. ☜**دو بسّن.**

دو دَسّی بلند ...کردن.[do/dæss/i bolænd kærdân]؛
مجاز. با احترام تمام با او رفتار کردن. او را بزرگ داشتن. مقابل ☜**یی‌دسّی بلند کردن.** مرادف ☜**سنگین بلند کردن.**

---

۱. دَو لحنی از داو است که در لغت به معنای نوبت بازی آمده است.

دُودَک.[dûd/æk]؛

باید مخفف حدودک باشد و آن یک یا چند سنگ بر هم نهاده در مرز زمین‌ها و باغ‌های بدون حصار است که حد قانونی مالکین مجاور را مشخص می‌کند.

دُودمُند. [dûd/mond]؛

لحنی از دودمان:

بری خودش زن و زندگی ودم و دسگای داشت، همی‌نزول بانگی‌یو که اومد تو زندگیش، گفت: بیگیر که اومد، **دودمُندُش** رفتَ هوا! مرادف ☜ **دود ... هوا رفتن.**

دُودُومَه. [dud/u/mæ]؛

دودکش بخاری و کوره عموماً و دودکش آتشدان چرخشت (کُرُش) خصوصاً.

شمس در مخمس ذیل دُبُر زن روسپی را به آتش‌گاه و قُبُل او را به دودکش چرخشت (کرش) تشبیه کرده است:

شَلیتَش از دمِ کار یی‌لا درَه پاچَه تنگُش تا چُپُق شُل و شورَه
دم و دسگاش کُرُشِ کَل خدرَه که کُت **دُودُومَه** و تَشگاش یِکَیَه
دوتّا یِکّی شدَه و راش یِکَیَه

شمس ۱۲۴

دَو دَوَک. [dou/dou/wæk]؛

نوعی کنه است کوچک و انگل به طول و عرض ۲ تا ۳ میلی‌متر که بیشتر بر روی پوست دام‌ها به خصوص بزها زندگی و از خون آن‌ها با نیش زدن و مکیدن تغذیه می‌کند.

دُود ... هوا رفتن.[dûd . . . hævâ/ræftæn]؛

مجاز. نابود شدن و از بین رفتن کسی یا چیزی. صحنه‌ی حیات از وجود کسی یا چیزی پاک

شدن:

نمیدُونم چه مستوجبی داشتن که بِن کُل **دُودُوشُو هوا رفت**.

مرادف ☜ **دودمُند ... هوا رفتن.**

دَور اُردَن. [dour ôrdæ̂n]؛

مورد استفاده قرار دادن:

ای سینی فرمونیو **دَور نیار** گذشتم بری جهازی دخترو.

دُوراغ. [durâgh]؛

گل اندود که آب در آن ریخته و به صورت مایع غلیظ در آمده باشد. به صورت ☜ **اَو دُوراغُو** نیز کاربرد دارد.

خانواده های مستمند از این محلول در سفید کردن دیوارهای دود خورده‌ی گلی منزلشان استفاده کنند.

دُور ا کا. [dûr/â/kâ]؛

جمعِ بر جمع دُور. ☜ **دور ا.**

دَور ... تَو خوردن.[dour/e . . . tou xordæ̂n]؛

مجاز. به چیزی پرداختن. به کاری یا چیزی مشغول شدن. رسیدگی به چیزی یا کسی کردن:

شَو عیشیش چارتی آدیش مُجِّت **دَور مِئمُونا تَو می‌خوردن**.

دَور دَوری.[dour/dour/i]؛

دایره مانند. به شکل دایره. دایره‌وار.

دَورِ سَر... تَو دادن. [dour/e sær/e. . . tou dadæ̂n]؛

مجاز. عنوان صدقه به مالی دادن و به همین خاطر آن را دور سر خود و دیگران چرخاندن و به

مستحق دادن:

اگر َم دلُت نمیا طلبِ ما مُو بیدی **دَورِ سرِ هَمی‌بچّات تَو بده** صدقَی سری مُو بدِه.

دَورِ سَرِ خود ... تَو خوردَن. [dour/e sær/e xod. . . tou xordæ̂n]؛

مجاز. بیهوده و سـرگردان و متحیر، به این سـو و آن سـو رفتن و به جای اول برگشـتن و دوباره همین دور باطل را طی کردن:

همشَ **دَورِ سرُش تَو می‌خورَه** پَلَه پُخ هر آروفی شد می‌خوره.

و اما بعد... ۲۱۸/۱۰

دُور کَشی کردَن.[dûr/kæši kærdæ̂n]؛

خود را بنا به دلائلی از کسی یا جایی دور نگه داشتن:

از وخ تا لا همسَیِّی ننات شدَیم سریَ ننَتَ م نزدَی؛ نکنَه از ما **دور کشی می‌کنی**؟

دَور و بَرِ. [dour/o bær/e]؛

حدودِ. در حدودِ. نزدیکِ:

دور و بَرِ یی ساله که زن بوواش عمرُش دادتَ شما.

دَور و پیش. [dour/o piš]؛

اطراف. جوانب:

تا من تَشی رُووَرا می‌کنم، تو هم سنگ و ساقاطَی **دَور و پیشِ** کَپَرُو جَئم واری کُن.

دَورُون(ی). [dour/un(î)]؛

لحن عامیانه‌ی دَوران (دَورانی). اما اصـطلاحاً به رجوع خدام حسـینیه‌ها در روزهای هشـتم و نهم محرم همراه با علم و کتل و چارچو و شیپور و سنج به درب منزل همسایه‌های حسینیه خاصه متمولین و درخواست اعانه جهت مخارج حسینیه گویند.

دو رَّه. [do/rræ̂]؛

دو برابر مبلغ یا مقدار مورد نظر: ☜ **سِرَّه (سه ره):**

اگه شلغُم از صَنرا بُوسُونی بار بذاری و بُوفُورُوشی **دورَّه** رُوشَه.

دور ... هم اومدن. [dour/e . . . hæm umædæ̂n]؛

در بساط داشتن. در تملک ... بودن:

پَک و پُولی **دَورُتَ هَم میا** یی هَف هَش شَی دَس گردُونَ من بیدی تا شَو جُمعَی دیگَه؟

دَوری. [dour/i]؛

به شکل دایره. دایره‌وار. ☜ **دَور دَوری.**

دو زار. [dô/zr]؛

مخفف دو هزار. دو ریال.

دوزاری ... افتیدن. دیر افتیدن. کج افتیدن. نفتیدن؛

اصطلاحاتی هستند در مورد تلفن‌ها به خصوص تلفن‌های عمومی که قبلاً با قرار دادن سکه دو ریالی در داخل محفظه الحاقی آن و فشردن دکمه‌ای همزمان با شنیدن صدای مخاطب کار می‌کرد و این سکه عامل ارتباطی بین طرفین مکالمه بود که می‌بایست سکه‌ای سالم باشد و به موقع در محل خاص خود قرار گیرد. هر خللی در این مسیر (نیفتادن، دیر افتادن، و کج بودن سکه) عواملی بودند که ارتباط را غیر ممکن می‌ساخت. همین اشکالات بود که باب کنایی نفهمیدن و دیر فهمیدن را در تداول گشود که هنوز هم کاربرد دارد.

دوزَه.[dôzæ̂]؛

مخفف دوازده.

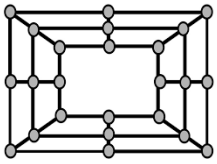

دُوس بازی.[1] [dûs/bâzî]؛

دوز بازی.

---

۱. «دوز» در لغت به معنای ردیف آمده است. در لغت به نام‌های «قَرق» ، «سَدَّر» و «دِریس» ثبت شده است.

دُوسِ جِنگ. [dûs/e jeng]؛

دوستی بدون هرگونه مانع و رادع تنش‌زا. دوست بی‌غل و غش. دوست کامل عیار. دوستی بدون هرگونه ریا و تزویر.

دوستی صادق.

دُوسِ جُونی جُونی. [dûs/e jun/i junî]؛

لحنی از دوست جانی جانی. دوست کاملاً هم خو. دوستان هماهنگ در ویژگی‌های اخلاقی.

☜ **دوس جنگ.**

دو سَره و دو بُنَه. [do/ sær/æ/o do/ bonâ]؛

درگیر تعارض در تصمیم‌گیری. آن که برای ادامه‌ی زندگی و یا امرار معاش ناگزیر است در دو یا چند جای مختلف و دور از هم حضور داشته باشد. کسی که به خاطر حضور مستمر در دو یا چند نقطه از شهر یا چندین شهر مختلف، دچار تشتت فکر است.

دُوسِ شا(ه). [dûs/ šâ]؛

دوستی بزرگوار و اصیل.

دو سَودی. [do/ soud/î]؛

سبوی بزرگ. سبویی که حجمی دو برابر سبوی معمولی را داشته باشد.

☜ **سَود. نیم سَود.**

دو سی. [dô sî]؛

۳۲. عددی به جای سی و دو. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع شود.

دو شَئر(شهر) هم زن. [do/šâr(e/ æ) hæm/zân]؛

مجاز. مفتّن. آن که با سخن چینی و نمامی قادر است بین افراد زیادی را به هم بزند:

زبونُش عَینهُو خارِ مدنی یی چی بد پُوز و **دو شَئر هم زنی.**

و اما بعد... ۳۴۷/۱۰

دُ(و)شَو.[doš/ou (duš/ou]؛

دوشاب. نوعی شیره‌ی انگور که کاملاً شیرین نیست و اندکی ترش مزه و نامرغوب است:

دوشَو دِل. [do/šou/del]؛

لحنی از دوشاب‌دل. مجاز. ویژگی آدم مردد. ☜ **دوشَو:**

هش و هوش بود که چه خاکی ببیزه هم ماخواس خالی نباشه عریضه

او **دوشودل** بود و آمپولی نوشت یی دوای کرمی و کپسولی نوشت

ننه‌ی منجفر م فوکه کشون کلی کیف بود و اومد رو خونَشُون

و اما بعد...۱ تا ۲۳۷/۳

دو شُومَه. [do/šum/æ̂]؛

لحنی از دو شامه؛ خوردن دو بار شام در یک شب. با مصدر **شدن** صرف شود:

جاتُو خالی سرِ شُومی‌دَم پُخِ عدس و کلم وَلمی‌خوردم اگه حالام

باخوام بُخورم **دو شُومَه** می‌شَم دیگه شووی خَو نمی‌رَم

دوغِ تَجَنی. [dûgh/e tæjæn/î]؛

دوغی را گویند که مدتی در مشکی بنام ☜ **تجن** مانده و بخشی از آب خود را از دست داده باشد. ☜ **تَجَن. ماسِ تَجَنی.**

دوغ و دُوشَو یی قیمت بودن. [dûgh/o duš/ou yæy qîmæt budæ̂n]؛

مجاز. یکسان بودن ارزش مرغوب و نامرغوب، خوب و بد، عالم و جاهل، زشت و زیبا. اعلاء و ادنی:

بادم باغی که ثلث ری می‌ده ماخوا قیمت بادام کووی مَز وَردُرَه.

بَخَلش **دوغ و دُوشو یی قیمتَه!**

دو قاطَه. [do/qatæ̂]؛

دو برابر. دو برابر مقدار یا مبلغ مورد نظر:

صوب‌ا، آفتو پئن میاتَ سرِ کار، پسینَم آفتو پَئنَه که وِل می‌کُنَه؛ مِز َم **دو قاطَه** ماخوا.

دو کارد. [do/kard]؛

قیچی بزرگی که با آن پشم گوسفند زنده را از پوستش بچینند.

دو کارَه. [do/karæ̂]؛

مرد یا زن دوموی. مرد یا زن میانسال.

دو کُپی ... [do/kop/î . . .]؛

لقمه های آنچنان بزرگ که حجم کل فضای دهان را اشغال کند.

مجاز. به حالت حرص و ولع:

یَخنی شَومُندَی داشتیم گذُشتیمَ جلَوش مَگَه ای‌طَو **دوکُپی** می‌بَئلُند.

دو کَلَّه.[do/kællæ]؛

اصطلاحی است که رانندگان به کار برند و معنای دو بار رفت و برگشت از جایی و مراجعت به همان جا و توقفی در حد بارگیری و یا پیاده و سوار کردن مسافر از آن مستفاد شود. بر همین اساس اصطلاح **سه کلَّه** و **چهار کلَّه** و ... نیز مستعمل است:

امرو ماشی منجفر یَتَغان زدَه بود، لاُبُد شدم من جورُش بِکَشم، **چار کَلَّه** برمَ شیراز.

دو کُمی. [do/kom/î]؛

مجاز. ۱. علف خواری که شکمی بسیار بزرگ‌تر از معمول دارد.

۲. انسان یا حیوانی که بسیارخوار است و خیلی بیشتر از همتای غیر دوکُمی خود می‌خورد.

دو کُندَه زانُو. [do/kondæ/zânû]؛

دو زانو. نشستن انسان به طریقی که ساق دو پا در زیر ران‌ها قرار گیرد.

دو کَو. [do/kou]؛

کمرخمیده. خمیده. دولا دولا.

دو کَو دوکو. [do/kou/do/kou]؛

دولا دولا. نحوه‌ی راه رفتن به حالت خمیده.

دَول.[doul]؛

مخفف داهول؛ مترسک.

دُول. [dul]؛ مقلوب دَلو.

دُوَل. [dovâl]؛

لحنی از دوال و آن باریکه‌هایی از چرم گاو یا گاومیش است که در به هم پیوستن **دنده** که در ساخت شیوه‌ی ملکین نقش عنصر اولیه را دارد به کار رود:

بُو دُرَوش و کُندَه و پَرگ و **دُوَل** بُوی بَیلرسُو و نَمدُون می‌دهی

و اما بعد...۲،۲/۳

دُوَل پا.[dovæl/pâ]؛

لحنی از داول‌پا. موجودی وهمی‌که به عقیده‌ی بعضی پاهایی دراز و باریک دارد که چون در بیابان کسی را بیند با فریب بر دوش او سوار شود و پاهایش را بر بدن او بپیچد و از او جدا نشود. ☜**مَئدُزما**. **اَندَرغُرَبا**. به‌مرکب دریایی (اختاپوس) نیز **دُوَل پا** گویند.

دو لِت. [do/let]؛

دو قسمت. نصف. دو تا نصف. دو نیمه. **کَپّه** ☜**دو جا**.

دَوَل ... دادن. [dæval. . . dadân]؛

امروز و فردا کردن کسی را. معطل کردن کسی را. دفع الوقت کردن. در حالت منفی به مفهوم سخن را کوتاه کردن:

دَوَلُت نَدَم دَدَه هرّی شدم ماخواسَم دردِ دلُم با تو بگِم.

و اما بعد...۲۱۹/۳

دو لَشمه. [dolæšmâ];

درگیر. درحال نزاع. به هم برآمده. با بودن صرف شود:

با ننو بوواش **دولَشمَه** همیشَه اصّا ای چوغِ کَجَه راس نمی‌شَه.

☜ **دُلَشمَه.**

دو لَغَتی. [do/læghæt/î];

ضربه با هر دو پا بر جایی یا بدن کسی. لگد پراندن حیوانات با هر دو پا. جفتک زدن:

اسب اگه **دولغتیَ** کسی بزنَه سرِ دُود جونُشَ بالا میا.

دُولَق (کردن). [dûlæq kærdân];

۱.تبدیل و تخفیف دولاخ کردن. ۲. کنایه از عربده کشیدن و شلوغ و شلتاق کردن. جوش زدن:

دیدم خیلی تَشُش تُندَه کِرِشِ زدنَ م نمی‌کُنَه شَه گفتم کوتا(ه) بیا، کم‌تَرَ م **دُولَق بُکُن** که می‌ترسم شیرُت خشک بِشَه.

دُولُوچَه. [dulu/čâ];

لحنی از دَلوچه. ظرفی است دوخته شده از پوست بز به شکل مخروط ناقص که آن را به سه پایه‌ی چوبی خراطی شده طوری متصل نموده‌اند که در حالت عادی ده سانت از زمین بالاتر قرار می‌گیرد و نیز دنباله‌ی پایه‌ها طوری کل بدنه‌ی دلوچه را در بر می‌گیرد که حکم دسته‌ی دلوچه را دارند. این پایه‌ها تا محاذی دهانه‌ی دلوچه ادامه دارند. درپوشی هم به این ظرف متصل است که دهانه‌ی آن را با آن می‌بندند. ویژگی دلوچه آن است که به علت تراوا بودن پوست دباغی شده‌ی بز آب داخل آن بخصوص در مجاورت جریان هوا کاملاً خنک می‌شود.

دُولَه دادن (زدن).[dûlæ dadân(. . .)];

۱. زوزه کشیدن سگ سانان هنگام درد و گرسنگی و طلب یاری از همنوع خود:

یی خونَی خریدَه رخِ گلگُون، شَووا هَمَش تُور ا **دُولَه می‌دن**.

(مجاز) فریاد کشیدن و یا گریه کردن و یا خروج صداهایی از گلو به شکل زوزه.

بس تُو خُو **دُولَه داد** و قارَه کشید صداشَ خونه‌ی همسَّیه رسید

و اما بعد...۳۱۵/۱۴

دُوماد دیوالِ مُدبَخَه، رُو شَه بُکُنی رُوت سیاهَه پُشت شَ بُکُنی پُشتُت سیاهَه.

اصطلاحی است از بی چشم و رو بودن و از عاطفه‌ی لازم برخوردار نبودن داماد نسبت به خانواده‌ی همسر. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به «**انگا دیوال مدبخ بودن**»و پی‌نویس آن.

دو مَغزی. [do/mæghz/î]؛

مجاز. با سود و منفعت. با سود بیش از معمول:

مَنجِفَر تا خاطر جَئم نَشَه **دو مَغزیَه** سنگَ رُوش نمی‌زنَه.

دُوُّمَندَه. [dovvom/ændâ]؛

از دوم + (تشدید که خاص کلمات عربی است)+ تنوین نصب عربی + پسوند ده؛ به معنای دوم. در مرحله‌ی دوم. ثانیاً. ☜دُیُّمَندَه. سوُّمُندَه:

دوّمنده اگه خیلی بیکارین تو جُوغَن اَو بُکنین و بِهَرین.

و اما بعد...

دُومُونِ پَروین. [dumun/e pærvîn]؛

نام عامیانه‌ی ستاره‌ی **دَبَران** [dæbærân] است که از ستارگان صورت فلکی **ثور** می‌باشد.

دُومُونِ سِه تا. [dumun/e se/tâ]؛

لحنی از دامن سه تا که مراد از آن ستاره **شعرای یمانی** است که در دامن صورت فلکی جبار در امتداد سه ستاره‌ی پر نوری که در حکم کمربند جبار است و به **سه‌تا** یا **سه تایی** معروف است قرار دارد.

دُون. [dun]؛

در تداول چوپانان به معنای نوبت دریافت شیر. ☜ **هم دون شدن.**

دو نَداشتَن. [dô nædaštæ̂n]؛

تک بودن و نمونه و همانند نداشتن. بی‌بدیل بودن:

یی نگـای کـرد سکینـه عـمـه قـزی همی‌طوری که می‌خـورد لِتّ گـزی

که عاروس خانم خُدیش **دو نَدَرَه** از ای طـو جنـسی کـسی نمی‌گذرَه

و اما بعد...۳و۲۶۷/۴

دُون کردن.[dun kærdæ̂n]؛

در تداول چوپانان آزاد سازی بره‌ها و بزغاله‌ها پس از دوختن مادرانشان و تغذیه آن‌ها.

دون گا(ه). [dun/gâ]؛

در تداول چوپانان، محلی بیشتر در صحرا و بیابان که چوپانان گوسفندان را برای دوختن شیرشان به آن جا هدایت کنند.

دَوَنگ شدن. (اردن. کردن). [bævæng šodæ̂n(ordæ̂n. kærdæ̂n)]؛

در تداول بیشتر با سر و کله کاربرد دارد. به معنای گیج شدن. به سرسام مبتلا شدن:

خونَه بود یا زیر بَنَی کولیا؟! ازبس بَر و بَچّا قُوهَه کشیدن، کلّه‌م **دَوَنگ شد (اُرد. کرد).**

دُون و دُوش. [dun/o dûš]؛

در تداول چوپانان دوشیدن شیر گوسفندان در دون گا(ه) و آزاد گذاشتن بچه‌های آن‌ها تا پس از دوخته شدن شیر مادرشان از بقیه‌ی شیر او تغذیه کنند.

دُونَه. [dunæ̂]؛

لحن تداولی دانه. که یکی از معانی آن سیاه زخم است با مصادر **زدن** و **در اُردن** کاربرد دارد.

دُونَه: زَدن. [dunæ zædæ̂n]؛

۱. دمل در آوردن. ☜**دُونه.** ۲. رسیدن اولین میوه درخت:

انجیر سیا(ه) که **دونَه بزنَه**، ستارَی خُنُکُووَ م می‌زنَه، دیگه نباد کسی اَو بیشینَه.

دُونَی بی‌شُمار. [duney/ bi/ šomâr]؛

دانه‌ی غیر قابل شمارش. مجاز. گندم و جو و ... که از آن‌ها نان درست کنند.

دُونَی بیس و چارساتی. [duney/ bis/o čar/sât/î]؛

دیفتری: قبل از کشف باسیل دیفتری موسوم به **باسیل لوفر** (بنام کاشف آن **ب. لوفر**) دیفتری یکی از امراض عفونی بود که با ایجاد غشایی کاذب در حلق و حنجره و قصبت الریه موجب مرگ سریع بیمار می‌شد. از این رو عوام الناس این مرض نا شناخته را **دونی بیس و چار ساعتی** نامیدند. یعنی دانه‌ای که ظرف بیست و چهار ساعت مریض را از پا در می‌آورد:

خدا بیامرز بوواش دونی **بیس و چار ساعتی** زدَ تو گُولُوش، وارسی نشد که مرد.

دُونَی داغ. [duney/dâgh]؛

دانه‌ی داغ. نام عامیانه‌ی سیاه زخم که به فرانسوی شاربن نامند.

دُونَی زَبُونی. [duney/ zæbun/i]؛

لحن عامیانه‌ی دانه‌ی زبانی. همان سیاه زخم یا شاربن است که بیشتر بر سر انگشتان پدید آید و به علت وجود بافتی فشرده‌تر در میانه‌ی زخم که به شکل زبانه‌ای خودنمایی می‌کند این نام را بر آن نهاده‌اند.

دُونَی زُور. [duney/ zûr]؛

نام دیگر جوش جوانی که بیشتر بر چهره و گردن پسران و دختران جوان بعد از بلوغ تاسن بیست الی سی سالگی و گاه بیشتر پدید آید.

دُونَی سال. [duney sal]؛

نام عامیانه‌ی سالک.

دُونَی سیا(ه). [duney/ siyâ]؛

نام دیگر سیاه زخم. ☜ **دونَی داغ.**

دونی ناسور.[1] [duney nâsûr]؛

نام دیگر زخم‌های چرکین همیشه باز حاصل از شانکر که معمولاً در اطراف آلت تناسلی افراد آلوده، سال‌های متمادی بهبود پیدا نمی‌کرد. به عنوان نفرین هم کاربرد داشت:

مردکَی گُتَکینَه **دُونَی ناسُور بزنَه** که همَش وَیسیدَه سرِ کوچه چیش پَئنی کردن.

دُونَی نَر و مادَه.[duney nær/o mâdæ]؛

منظور از دونی نر و ماده دمل‌هایی هستند که معمولاً به صورت دوتایی و در کنار هم در زیر پوست انسان به وجود می‌آیند.

دَوُندَن.[douwondæ]؛

سر دوانیدن. کسی را امروز و فردا کردن. کار را به تعویق انداختن. به وعده‌ی دروغ کسی را معطل کردن.

دَهَن ... واز بودَن بَرَی گُوزِ هَوای.

[dæhæn . . . vâz budæn bærey guz/e hævay]؛

مجاز. سخت طماع و مترصد دستیابی به مال مفت بودن.

---

۱. سفلیس یا شانکر یکی از امراض مقاربتی بود که معضلات زیادی برای بیمار به همراه داشت به طوری که نوعی از آن به صورت کمون در بدن فرد مبتلا می‌ماند و به فرزندان و فرزندزادگان وی نیز منتقل می‌شد.خروج ترشحات چرکی دائمی از مجرای آلت و وجود زخم‌های متعدد چرکینی که به داروهای‌معمول پاسخ نمی‌داد و گاه تا آخر عمر همراه فرد مبتلا بود و لکه‌های متعدد و بدنمایی که بر روی تنبان و شلوار این‌گونه افراد خودنمایی می‌کرد همه و همه روح و جسم افراد مبتلا و خانواده‌ی او را می‌آزرد. ازآن‌جا که راه درمان آن پیدا نشده بود و آنتی بیوتیک‌های موجود هم بر آن بی‌اثر بود گاه مریض را تا مرز خودکشی می‌برد. در تداول به زخم‌های حاصل از این بیماری که بیشتر در اطراف آلت مخصوصا آنه به وجود می‌آمد و همیشه پوست روی زخم‌ها باز بود **دونی ناسور** می‌گفتند. **ناسور** در لغت به معنای زخم صعب العلاجی که از آن چرک تراوش کند و همیشه باز بماند.

دَهَن هَل. [dæhæn/ hæ̂l]؛

دهن لَق (لغ). کسی که در رازداری و حفظ اسرار ناتوان است. کسی که بی‌جا هر سخنی را ادا می‌کند و موقعیت شناس نیست. بد زبان و فحاش. ☜ **دئن حل.**

دَهَی سوزن. [dæhæ̂]؛

سوراخ سوزن که در آن نخ کنند. چشم سوزن. دهنه سوزن:

از دَهَی سوزنَ در می‌رَه، از درِ دروازه در نمی‌رَه. (تمثیل)

دَهَی گَندُم. [dæhey/ gændôm]؛

به شاخک‌های سنبله‌ی گندم گویند.

دَی. [dey]؛

مخفف **آدی** که خود مخفف آقا دایی است. به معنای برادر مادر. خالو:

دَیاغ کردن. [dæyâgh kærdæ]؛

لحنی از دایاق ترکی. راست و مستقیم کردن. استوار نگه داشتن:

بری که بُونَی سیبُو سرَ زمین نیذارَه دوستا دوچَمپی جُوندار **دیاغ کنَ** چار دورُش.

دیب. [dîb]؛

تحریف دیو. موجودی وهمی، اهریمنی و مزاحم.

دَی بَلال. [dey/bælâl]؛

نام آهنگی‌است اصالتاً ترکی و بیشتر رائج در فارس، خاصه شیراز.

دید... زنا گِل می‌خورَن، گِلِ سرشُورَه نَه گِلِ دیوالِ خَلا.

[did . . .zæn/â gel mixorân gel/e sær/šur/æ næ gel/e dival/e xælâ]؛

تمثیل. تقلید از اعمال و رفتار پسندیده‌ی دیگران باید مبتنی بر تشخیص ریشه و فلسفه‌ی آن اعمال و رفتار باشد والا بی‌توجه به عمق آن و تنها تقلید کورکورانه موجب خسران و پشیمانی است.

مرادف ☜ **... رُش دیدن، کُودُوش ندیدن.**

دیدن ... [didæ̂n]؛

کنایه از توجه و احترام خاص به کسی یا کسانی کردن و خدمت را به تمام به جا آوردن:

بی‌قضا باشَه که باقادَه **دیدُومُو** هم غذَی خوبی مُو داد همَ م خیلی مناسب حساب کرد.

دیدَه بُو زَدَن.[1] [didæ/bu zædæ̂n]؛

رسیدن اولین میوه‌ی درخت به ویـژه میوه‌ی انجیر:

صد و سی و پنج که **ستارَی خُنُکُو** می‌زنَه انجیر و انگورَ م **دیدُه بُو می‌زنَه.**

دیدَه بُون زَدَن.[didæ/bûn (zædæ̂n)]؛

به مدخل قبل رجوع شود.

دَیر. [deyr]؛

آذین (بسـتن). به مناسـبت بزرگداشـت واقعه‌ای با پارچه‌های رنگارنگ و آینه و شمعدان و چراغ و دیگر اسباب زینتی محلی.

دَیر بَندُون.[der/bændûn]؛ ☜ دَیر (بسَّن).

دَیر بَندی.[deyr/bændî]؛

آذین بندی. ☜ **دَیر (بسَّن).**

دیرُو.[dîrû]؛ مخفف دیروز:

تُر چارتَی دیگه شَم که بیری پُوکَن — انگـا اشکَـک ریـودَی تَـه کُولُوکَن

اگه خوب وازنی شُـو پنبَی خَرُوکَن — ای مَ مُش شُـسَّـن پُـومـصَـد مـن اَو

---

۱. ممکن است لحنی از **دیدبان** باشد.

دیـرُو گُـه گـو بـودَه و امـرو پَـچَـو

شمس ۲۶

دَیرَه. [deyrâ]؛

مخفف دایره و دورویه. دف.

دیزَه. [dîzâ]؛

یکی از رنگ‌های مشخصه‌ی الاغ. ☜ **خر دیزَه.**

دیگ بر. [dig/bâr]؛

دیگ‌های مسی که سر داشته باشند و سر آن‌ها بر روی تنه‌ی دیگ چفت و محکم شود.

دیگَ دیگبر می‌گَه رُوت سیاه. [dig(e/æ) dig/bær migæ ru/t siyâ]؛

معنای ظاهری: دیگ به دیگ بر می‌گوید: رویت سـیاه باد! مجاز. این تمثیل زمانی کاربرد دارد که صاحب عیوب عدیده با مشاهده‌ی عیبی از کسی آن را چماق کرده و بر سر او کوبد.

دیگه مَمَه لُولُو بُرد. [digæ mæmæ lulu bord]؛

مجاز. به کسی که جشته خور شده و مجدداً طلب کند اما خواسته مورد نظرش یا در میان نیست و یا بنا به مصالحی از او دریغ می‌دارند گویند.

دیگِ میراثی. [dig/e mirasî]؛

دیگی که از نسـل قبل به وارث رسـیده باشـد. دیگی که در زمان زندگی دو نسـل یا بیشـتر به کار گرفته شده باشد:

گـر کشـد دسـت زیـر گـنـد شـمـا گـویـد این دشـبـلـه ای مـرد خـدا

تـش بگیـر داغ کـه چـرکـش بـپـلا شَه بمال تَه **دیگِ میراثی** و کِسِرگ

مخور از رُوش هَکَل و بُکُتَه‌یِ دِرگ

شمس۱۳۷

دَیلی. [dæylî]؛

لحنی از دلّه. در تداول به صورت ☜ **دلّی** هم مستعمل است:

یی **دَیلی** نفتی با چـراغِ بَرَساتی با یی چراغ قُوَّه بَرَی شَووَی بی مَئتو.

و اما بعد ...۱۸۴/۲

دیمنَگی.[dimnæ/gî]؛

لحنی از دیوانگی.

دیمنَه.[dimnâ]؛

لحنی از دیوانه. مجنون:

جَوُونی وَلم و طَیّارَم ولـی بی‌پول و بی‌پارتی نه راه پس دَرَم نـه پیش نه این‌دنیا نه اُون‌دنیا

هَرَه‌هُورُو شـدم از بس سَر و دنبـاله‌ام کردند نه شغلی، نه زنی، نه سرپنـاهی، عَیَنَهُو **دیمنا.**

دیمنَه خَجِل نی قَومِ دیمنَه خَجِلَه.[dimnæ xæjel nî qoum/e dimnæ xæjel/â]؛

تمثیل. آدم دیوانه از قبح عملی که انجام می‌دهد غافل است اما بستگان عاقل او سنگینی نگاه و برداشت دیگران را به خوبی حس می‌کنند و خجالت‌زده هستند.

دیمنَه خُونَه.[dimnæ/xunâ]؛

لحنی از دیوانه خانه.تیمارستان. محل نگهداری افرادی که مشکل روانی حاد دارند.

دیمنَه گَری.[dimnæ/gærî]؛

لحنی از دیوانه‌گری: دیوانگی.

دیمنَه وَئض. [dimnæ/vâz]؛

لحنی از «دیوانه وضع» حالتی شبیه دیوانه‌ها. ظاهری مثل افراد مجنون. وضعیتی همانند دیوانه‌ها. ساده لوح:

دخترو همه چیشَ هم دُرُس بود، ننه و بووای سنگین و رنگینی هم داشت

اما کاکای گتوش یی بفئمی**دیمنَه وَئض** بود.

دیمنَی بَئت.[dimney/ bæt]؛

لحنی از دیوانه‌ی بحت. دیوانه‌ی‌کامل عیار. دیوانه‌ی صد در صد. دیوانه‌ی محض.

دیناب. [dînâb]؛ (شکل ص ۱۱۲۲)

لحنی از دینام که خود صورتی از واژه‌ی انگلیسی دینامو [dinamo] است.دستگاه مولد برق متناوب. ژنراتور. در تداول به الکترو موتورها هم **دیناب** گویند.

دیوال نِسبُو. [dival/e nesbû]؛ (شکل ص ۱۱۲۲)

لحنی از دیوار نسپُه. به دیواری گویند که با چینه‌های گلی ساخته می‌شود مثل دیوار باغ‌ها و خانه‌های قدیمی.

جمز لوله شاخ بز کشیدم دیوالاشو با شل **نِسبُو** چیدم.

و اما بعد...۳۱۱/۷

دیوالَ کُولَه کردن. [dival(e/æ) kulæ kærdæn]؛

مجاز. بیکار بودن و در کنار دیوار نشستن پشت به دیوار زدن و از گرمای آفتاب در زمستان و سایه‌ی آن در تابستان بهره بردن.

دیوالَه.[divalæ]؛

لحنی از دیواره؛ دیوار.

دیوالَی کسی کوتا(ه) بودن. [divaley kæs/i kutâ budæn]؛

مجاز. ضعیف و بیچاره و سهل الوصول بودن.

دَیُوم. [dæyûm]؛

لحنی از دوام. پایداری. استقامت. ماندگاری. استمرار. مداومت.

دِیُونَه.[diyunæ]؛

لحنی از دیوانه.

ذ

ذات.[zat]؛

جور. حالت:

ملکینـش شرّ و ور و لـتّ و پِتَـه تـرِشَـه‌ش بـاب خَلَـنـگِ پـاپِتَـه
چـون خـر پنجی مُدُوم زیـرِ قِـتَـه قَـزّاغَـی لَـقِّ لِـمـارگِ زکـاتی
به خدا گای نبودن بووا ای **ذاتی**

شمس ۷۷

بئضی وختا ای تو شئم باد می‌کنه خالیگام بـــد **ذاتی** فریاد می‌کنه.

و اما بعد...۲۳۵/۱۰

بد ذاتی از مُلِ هم دَر رفتَی بایه جَورُت بِکَشَم یی هفتَی.

★★★

تا نمِونَی تو اَ تو صـــاُبناتَه ای ولایت تا قیومَت **ای ذاته**.

و اما بعد... ۲۹۴/۱

ذاتُ الجَئم. [zât/ol/jæm]؛

محرف ذات الجنب؛ ســینه پهلو. بیماری عفونی که ماهیچه‌ی پهلوها و حجاب حاجز را درگیر کند:

بوی مـنـج و رودل و نـاپـئـریـزی بوی **ذات الجئم** و چیمون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۹

ذات و قوت. [zât/o qût]؛

محرف ☜زاد و قوت؛ خوراکی در حد سدّ جوع:

روزی کـه بری کسی کـار می‌کُنَن دو سه دئفه نـون و شیره می‌خورَن

اما هر وختی بــری خُودُوشُو کارَن **ذات و قوت** رُو وَرایــی نَــدَرَن

و اما بعد...۱۲و۱۳/۳۰۴

ذُرَت پَنبَی.[zoræt/pæmbey]؛

لحنی از ذرت پنبه‌ای؛ دانه‌های ذرتی که تف داده شـــده و محتویاتش به صورت توده‌ای سفید شبیه پنبه از درون دانه بیرون آمده و حجمی چند برابر پیدا کرده است:

ضیفه! اصلا می‌دُنُسّین جِت چَه؟ سایت و مائوارَه و اینترنت چَـه؟

اوج نـوشیــدنیـاتَــو چَــی بود بِخترین میـوه **ذرت پنبَی** بـود

حالا صد جــور پفک و استَیکَه چیپس و پیتزا و هزار جُور کَیکَه

ذِلَّه.[1] [zellæ]؛

عاجز و مستأصل. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

از بس گوش حرف نمی‌گیره و سرَ سَرِ ای و اُو می‌ذارَه از دسُّش **ذلَّه شدم**.

ذَوق (خوردن. زدن).[2] [zouq xordæn]؛

شادی کردن. حالت سرخوشی داشتن. لذت بردن. با **خوردن** و **زدن** و **کردن** متداول است:

بی زبونـی نمی‌ذشتی واسُرَه کیف بودی که همش **ذَوق می‌خورَه**.

---

۱. آن چه از کلمه‌ی ذله در تداول برداشت می‌شود غیر از معنای لغوی آن است. ذله در لغت به معنای خواری و زبونی آمده و حال آن که در تداول مفهوم مستأصل و درمانده از آن مستفاد می‌گردد.

۲. ذوق کردن در لغت آمده است اما از ذوق خوردن و ذوق زدن ردپایی نیست.

ر

راتُربَک[1].[râtorbæk]؛

گیاه تاجریزی.

راجُونَه. [râjunæ]؛

رازیانه یا **رازیانج** از تیره‌ی چتریان.

را دس. [râ/ dæs(s)]؛

مخفف همراه دست. (مجاز) آشنا با مشی و کنش. خو گرفته با نحوه‌ی کاربرد کسی یا چیزی یا جایی:

هَنُو جَئدَی تِئرُون **را(ه) دسُّم نی.**

را رَینُو.[râ/reyn/û]؛

مرادف ☜ **رَورَووَک.**

راسا. [râs/â]؛

مخفف راستا. اطراف. حوالی. حدود و ثغور:

اَ ای **راسا** نَسُرین دنبـال زن اگه مئلایِ پایین زن تُو بِدَن.

و اما بعد... ۲۶۱

---

۱. **تُربَک** در لغت به معنای انگور آمده است. از آن‌جا که در فرهنگ نامه‌ها یکی از نام‌های **تاجریزی** روباه تربک ثبت شده است بعید نیست که **راتربک** هم کوتاه شده‌ی **روباه تربک** یعنی **انگور روباه** باشد.

راسِ جُو بودَن (شدن).[râs/e jû budæ̂n]؛

(مجاز) متعادل بودن. مساوی بودن. در حد مطلوب بودن. بیشتر در متعادل بودن کفه‌های ترازو به هنگام توزین، از این ترکیب بهره جویند:

اَگه لِتّ نِصّ نمی‌دیگه بُخُشکُونی **راسِ جُووَه.**

راسِ خودُش بودَن.[râs/e xod/oš budæ̂n]؛

در حد و اندازه‌ی خودش بودن:

دیگه نَچَربُون که **راسِ خودُشَه.**

راس راسُو.[ras/rasû]؛

واقعی. حقیقی. مقابل **دروغ دروغُو.**

راسُش اُومَدَن (نَومَدَن). [râs/oš umædæ̂n]؛

(مجاز) فرصت و موقعیتی مناسب دست دادن (ندادن).

خیلی وَختَه که ماخواسم تَ بِگم اما **راسُش نَمی‌مَد.**

راسَک و رَئمُون. [râs/æk/o væ̂mun]؛

راست و بدون غل و غش. دوستانه. شفاف. خدا پسندانه از راه مرحمت. واقعیت. راست و درست. صاف و پوست کنده:

دواتَ پیش مَنَه جُون، تَ بِگم؟ بِذا تا **راسَک و رَئمُون** تَ بِگم:
یا بکن دفتر بیمت مچنه یا بده بچَّتَ تُوش مشق بُکُنَه
یا بده اُونا که خیلی اَ نازَن یا جلو من همی‌جا تَشُش بزن

و اما بعد ... ۲و۳و۲۴۰/۴

راس و راس.[râs/o râs]؛

۱. (مجاز) بی‌پروا. علنی. بی‌توجه به خوب و بد کار:

بی ای که ایقَچّی فکر نُونِ زن و بَچَّش باشَه **راس و راس** تُو کَل و کُوچا تَو می‌خورَه.

۲. برابر. مبادله‌ی دوجنس به صورت پایاپای. تهاتری. مرادف ☜ **سراسر:**

چاروَو با دوتّا میش، **راس و راس** ماملَه کردم.

راسّو راسّو.[ras/u rass/û]؛

به راستی. حقیقتاً. از روی جدّ:

ای قَدَر مَئضِ دوا سگدَو کرد که بیچارَه **راسُّو راسُّو** تَو کرد

و اما بعد...۲۳۷/۱۱

راس و رَو. [râs/o rou]؛

(مجاز) آسان. سهل. ساده. بی‌پیرایه. عادی. معمولی:

هَنزا یی دَرزِ **راس و رَووی** بلد نی بُودُوزَه ماخوا بَرَم دُوکُون َم بِزنَه!

راسَه... کردن. [râsæ kærdæn]؛

وزن جنس یا بهای مورد معامله را به عددی صحیح تر تعدیل کردن. مرادف **سر راست کردن**. ☜ **کَلَه‌ش نکردن**.

راسَه و اِجّی زدن. [rassæ/wo ejji zædæn]؛

منظور از «**راسه**» خواندن قرآن است بدون هجی کردن کلمات. و **اِجّی کردن** یعنی حروف و اِعراب کلمه را به صورت مقطع گفتن. مثلاً **جعفر** را به صورت (**ج** زِبَر جَ) (ع ساکن) (**ف زِبَر** فَ) (**ر** ساکن) خواندن.

«**راسه و اجی زدن**» یعنی یک بار بدون هجی کردن و یک بار همراه با هجی کردن، خواندن.

نَنَه ش از فردا هَمَش با غُر و لُند هَی یورش میارَ تَ بدبخت آخوند

مُلّا! بَچَّه کُو دو جُزمیش نَپَه خوند؟ ای خو رَونُش نی خو، شَز میشکَنَه خو!

ایجّی سُورَی اَرآیت **نمی‌زَنَه** خو!

شمس ۲۸۶

راسی رسیدن.[râs/i ræsidæn]؛

به حد قابل قبولی رسیدن. به حد شایسته، لایق، سزاوار، در خور، کارآ و قابل استفاده، رسیدن:

نمی‌ذَرَن سیبا **راسی بِرَسَه**، قَدِّ یی دُکمیَه که بَچّا وامی‌رُونَن.

را ش وا شُدَن. [râ/š va/šodæ̂n]؛

(مجاز) تلافی شدن. (مجاز) غضب الهی مقرر گشتن:

اُونچِه تَنخوا مالِ ای و اُو گِرد و گُورُوفَه کرده بود **را ش واشُد** و دُودُش رفتَ هَوا.

را(ه) آلُو سیا(ه) دادَن (باغ)، صاب باغ َدَرُش کرد.

[râ alu/siyâ dadæn(e/æ) (bâgh) sâb/ bâgh(e/æ) dær/oš kærd]؛

تمثیل. مهمان یا مستأجری را به خانه راه دادن و اینان روند زندگی را بر صاحب خانه به عناوین مختلف تنگ کردن.

را(ه) بِه را(ه). [râ/be/râ]؛

(مجاز) بدون توقف. قبل از هرگونه استراحت. بلافاصله:

هَنُو نَومدَه تنچه‌ش وُورُش دادَ تُو خُونَه و **را(ه) به راه** رفت با بچای خالشَ دَو بندَو.

را(ه) بُورُو.[râ/buru]؛

لحنی از **راه برو.** ☜**آش را(ه) بورو.**

را(ه) بَونَه. [râ/bounæ̂]؛

راه بهانه. مستمسکی برای بهانه‌جویی. راهی برای یافتن عذر تقصیر. دست آویزی برای بهانه تراشی:

هر وخت دیر جوابم میدی می‌فهمم دنبال **را(ه) بونی** هسی که کلا(ه) سرُم بذاری.

را(ه) دَسّ... بودن.[râ/dæs(s)]؛

مخفف همراه دست ... بودن. (مجاز) موافق دست ... بودن. هماهنگ با ... بودن:

ای تیشَو را(ه) دسُّم نی.

را(ه) نرفته و ...ونِ دریده. [râ næ/ræftæ/wo kun/e dridæ̂]؛

این عبارت را زمانی گویند که قبل از اقدام به انجام کار و اخذ نتیجه، هزینه و تبعات و لطمات

آن کار را پرداختن. مرادف ☜ **کجا بودی هیچ جا، چه دری هیچ چی.**

را(ه) ریز کردن. [râ/riz kærâdn]؛

ریختن اشیایی در طول راه چه آگاهانه چه نا آگاه:

کیسَّو کُت بود؛ دُونَی گندمُو از تَه مَئلَه **را(ه) ریز کرده بود** تا راسِ آسیَو.

را(ه) زدن.[râ zædân]؛

مخفف به راه زدن؛ اقدام به حرکت در راه کردن. در راهی شـــروع به حرکت کردن. ☜ **(اَ)**

را(ه) زدن:

اگـه یـی وختـی مـعلَّـق نخورَه　　یا که سگ‌دسُّ و شغال‌دس نَبُرَه

یـا بـلایـی نـیـاد از پـیـش شمـا　　امرو که **را(ه) بزنی** وئده صبا

و اما بعد ...۹و۳۰۵/۱۰

را(ه) سفید می‌زَنَه. [râ sæfîd mizænæ]؛

تعریضـی اسـت به کسـی که از اقامت خود در جایی خسـته شـده و مدام اطرافیان را به رفتن خود خبر یا بیم می‌دهد و اطرافیان هم که از این تکرار به تنگ آمده‌اند در جواب گویند:

راه سفید می‌زَنَه:

(کسی که مانع رفتن تو نیست، راه هم که کاملا معلوم است، پس چرا معطلی؟)

را(ه) طُرُق.[râ/toroq]؛

تا هفتاد سـال قبل، اداره‌ی راه کنونی **به اداره‌ی طرق** معروف بود اما عوام که معنای طرق را نمی‌دانستند آن را «**اداره را(ه) طرق**» می‌گفتند:

یکی از قومای دورُم لُولُشَه عَمَلَی **را(ه) طُرُقَه** خیلی خوشَه.

و اما بعد...۳۰۵/۳

را(ه) گَز کردن. [râ/ gæz kærdæ̂n]؛
(مجاز) بی‌کار بودن. ازفرط بیکاری در مسیری بی‌هدف رفت و آمد کردن.

را(ه) گُورُوز. [râ/guruz]؛
لحن تداولی راه گریز. راه فرار. نقشه‌ی فرار:
آدم اگه عاقل باشه همیشه یی **را(ه) گوروزی** بری خودش می‌ذاره
که اگه تاقّی به تُوقّی خورد، تِلَّه نَفتَه.

را(ه) نرفته و ...ون دریده. [râ næ/ræftæ/wo kun/e deridæ̂]؛
(مجاز) قبل از اقدام به کاری متحمل لطمات آن شدن. «گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده».

را(ه) و نیم را(ه) کردن. [rou/o nim/râ kærdæ̂n]؛
مسیری را بنا به دلائلی در چند مرحله پیمودن.

را(ه) وافتیدَه. [râ/ va/ftidæ̂]؛
لحنی از **راه وا افتاده.** (مجاز) راهی که از دور، به نظر نزدیک می‌آید اما چون پا در آن گذاری و به رفتن ادامه دهی طولانی بودن آن را درک خواهی کرد.

رَ ئبیر.[ræ̂/bir]؛
لحنی از راه عبور. مخفف و محرف راه عبور. حق قانونی عبور کسی یا کسانی از یک مسیر:
تا ما یاد میدیم ای کوچو **رئبیر** منجفر و بچاش بوده.

رُئک.[rôk]؛
برگ‌های گیاه زعفران.

رَئمُوک.[ræ̂muk]؛
لحنی از **رَمُوک**. حیوانی که زیاد می‌رمد.

رُئن. [rôn]؛

ظرفی است مشبک و بسیار بزرگ بافته شده از کنف یا پنبه و یا نخ‌های پلاستیک که در بادی امر به شکل تور ماهیگیری بر روی زمین پهن کنند و در میانه‌ی آن کاه و سرگین و دیگر اشیاء سبک ریزند آنگاه دو سر نخی که قبلا از همه‌ی سوراخ‌های دور ظرف گذرانده‌اند بکشند همانند کیف قندی اطرافش جمع شود و محتویات در داخل آن محصور ماند. پس از گره زدن نخ کشیده شده، ظرف را بر پشت الاغ یا حیوان بارکش دیگری محکم بندند و به هر کجا که خواهند حمل کنند.

رَبُّ سَیل (سَیر) از بَر خوندَن. [1] [ræbb/o seyl æz bær xondâen]؛

(مجاز) این که بر اثر ضربه‌ی مهلک جس‌می‌و یا شوک عظیم روانی دچار گیجی و منگی و سر درگ‌می‌عجیب شدن و در آن حالت کارهایی خارق العاده از خود بروز دادن یا موقعیت خود را کاملاً گم کردن:

یی فی دیگه زدی بَچّی ما؛ کشیدَی چنون می‌زنمُت که **رب سیر(سیل) از بر بوخونی.**

رَپ.[ræp(p)]؛

فاصله‌ی بین دو پا از ابتدای ران تا ابتدای ساق. فاصله‌ی به شکل عدد ۸ میانه‌ی دوپا.

آدم نباد وختی جلو کسی می‌شینه **رَپُّش واز کُنَه.**

رَپّ و رَپّ را(ه) رفتن. [ræpp/o ræp râ ræftâen]؛

با پاهای گشاده و قدم‌های آهسته‌تر از معمول قدم برداشتن:

---

۱. از دعاهایی که به کودکان مکتبی در ابتدای ورود به مکتب خانه یاد می‌دادند که می‌بایست هر روز قبل از شروع درس از بر بخوانند این دعا بود «**رب یسر و لا تعسر سهل علینا با رب العالمین**»
که از حفظ کردن آن برای کودک سه یا چهار ساله کار آسانی نبود. صعوبت حفظ این دعا برای کودکان کم‌کم در بیرون از مکتب خانه و بین بزرگسالان دست آویزی شد تا خفظ آن به عنوان امری دشوار و منوط به ضربه و شُکی خارق‌العاده تلقی شود و به عنوان تمثیل از آن بهره برند. لذا عبارت تمثیلی «**رب سیل** یا **رب سیر** از بر خواندن» اشاره به همین دعا است که پیش از این آمد.

بـی تـو نـار مکـیده را مـانـم خـــرِ در گـــل تـــپیده را مـانم
زیـــر جـوّ نـگـــاه پـــر مهـــرت حـــلـبیِّ چـپـیـــده را مـــانـــم
رپّ و رپ راه می‌روم، گـویی شخص در خویش ریده را مانم

رَپّه زدن.[ræppæ/ zædân]؛

با پاهای گشاده نشستن. نشستن بر روی صندلی یا هر جای مرتفع به طوری که فاصله‌ی ران‌ها از هم بیش ازمعمول باشد:

یی دفه شیر به موقع ش ندادی اَجلوش **رپّه زدی** غـرفولادی

و اما بعد...۸و۹و۲۱۹/۱۰

رَجَن. [ræjân][1]؛

خار و خاشاک و ریزه‌های کاه و کود و مدفوع گوسفند که گاهِ خوابیدن گوسفند در کف آغل به زیر شکم و پستان او می‌چسبد که چنانچه قبل از دوشیدن گوسفند اقدام به پاکسازی آن‌ها نشود ممکن است در داخل شیر افتند. به این اضافات در تداول **رَجَن** گویند.

رِچ. [reč]؛

نظم و ترتیبی را گویند که در پیچیدن نخ به دور دوک و یا ☜**خارو** لحاظ می‌شود که بر اساس آن به سادگی بتوان دوباره نخ‌ها را از دورآن‌ها باز کرد.

رِچ ... اُردن. [reč . . . ?ordân]؛

به هم ریخته شدن نظمی‌که در بسته‌ی نخ هنگام تولید لحاظ شده:

نمی‌دونم ای چرخ رسبُونُو چَنگَرَی کی افتیدَه که ای طو **رِچُش اُردَه.**

رِچِنَه.[rečenâe]؛

کودک ریز نقش و لاغر. بیشتر من باب تمسخر و تحقیر و گاه تحبیب گویند. مرادف

---

۱. باید لحنی از **لجن** باشد.

☜**اَلِشتی:**

هَمَی‌مُو اَ هَم شُدَیم از پسِ ای **رِچِنیَه** بر نمییَم.

رِچِنَه دِراز.[rečenæ/derâz]؛

پرحرف. یاوه‌گو. روده دراز. وراج. حرّاف. آن که به سادگی دنباله‌ی حرف را رها نکند:

تو هم مثِّ نَنَی مَنجِفَر چی **رِچِنَه درازی** هَسّی.

رَحمَ خود نکردَه. [râm(e/æ) xod nækærdæ]؛

(مجاز) زن یا مرد بدکاره. زن یا مردی که خود آبروی خود را با کاری که به آن مشغول است برده است. زن یا مردی که به آبروی خود رحم نکرده و با اقدامی که انجام داده اعتبار مردم را از خود سلب نموده است:

منُمَ چَنگِ ای **رَحمِ خود نکردَیَه** نَندا که می‌کُنُتُمَ سِگَّی یی پول.

رُخ. [rox]؛

حواشی مرتفع. لبه‌ی بلندی‌ها:

جَغَلَو بیشی تا بَرَت گپ بزنم اَ **رُخ** و ریشه تا کَی لَپ بزنم؟

شمس ۱

رِخت. [rext]؛

مخفف ریخت. شکل و وضع ظاهر کسی یا چیزی. ژست. قیافه.

رِختن ... .[. . . rextân]؛

لحنی از **ریختن ...** . (مجاز) حرمت کسی را ضایع کردن. او را سبک و بی‌مقدار کردن. حیثیت او را زیر پا گذاشتن. آبروی او را بردن:

جلو منجفر گرفتم، چیشم بسم و دئنم واکردم. جات خالی. همچو باقاده **رِختَمُش.**

رِختَن بَرَی ... رُو دَیرَه. [rextæn bærey . . . ru deyrâ]؛

(مجاز) آبروی کسی را بردن. مسائل شخصی و نا گفته‌های کسی را که سعی در اختفای آن

داشته بر ملا کردن. سوابق سوءکسی را افشا کردن:

همچو برش **می‌ریزم رو دیره** که تا آخر عمرش نتونه جئمُش کنَه. حالا بپا!

رِختنَ پاین. [rextæn(e/æ) payn]؛

(مجاز) پایین آمدن دسته جمعی انسان یا حیوان از بالا دست به فرو دست:

داشتیم زیر او بُونَی سیَو ناشتا می‌شدیم که چار تا کلّه پیچیدَه

ازکلّگی اُو قَلاتُو **رِختَنَ پاین.**

رِختنَ رُو دل کسی. [rextæn(e/æ) ru del/e kæsî]؛

(مجاز) ناخوانده و دسته جمعی بر کسی وارد یا مهمان شدن. با وارد شدن یکی یا جمعی بر کسی، عرصه را بر او تنگ کردن:

گفت: خاله! صبا ماخوام بیامَ پیشت.

گفتم: باشه خاله. نمی‌دُنُسم خو یی اردووی ماخوان **بریزنَ رو دِلُم**.

رختنَ هَم. [rextæn(e/æ) hæm]؛

(مجاز) ۱. قطع ارتباط کردن:

خُونَوادَی هَم بَسَّی بودن. هَمی که پای بووو از میونَ در رفت، همه شُو **رختنَ هم**.

۲. از قاعده و برنامه‌ای عدول کردن:

تو وصیت نُومَه، بوواشو همه چیش میون پسر و دختر قسمت کرده بود.

بچّا وصیت نُومَو **رختنِ هم** و از نو خودوشُو قسمت کردن.

۳. خراب کردن:

خونی بووَیشُو **رختنِ هم**، از نو یی عمارت امروزی اِنداختن.

۴. با هم به ستیز برخاستن. به هم برآمدن:

یکی ای بُوگو، یکی او بُوگو، یی دِفی همَه شُو **رِختنِ هم**.

رِختَنی. [rextæn/i]؛

مخفف **ریختنی**. هر جسم فلزی که ماده اولیه آن را ذوب کرده و در قالب ریخته‌اند تا سرد

شده است:

چیَی برنجی بیشتریش **رِختنیَه**.

رِخت و ریز.[rext/o rîz]؛

مخفف **ریخت و ریز**. (مجاز). هزینه‌های جنبی و متفرقه. اسراف‌کاری‌های پیش‌بینی نشده.

رِختَه پِختَه. [rextæ/ pextâ]؛

از اتباع. پخش و پراکنده. به هم ریخته.

رَخشَه. [ræxšâ]؛ (شکل ص ۱۱۲۴)

لحنی از **لخشه**. لرزشی که اغلب بی‌اراده در اندام آدمی به وجود آید.

رَخص. [ræxs]؛ **تحریف رقص.**

رَدِّ خَلق (بودن. شدن.کردن).[rædd/e xælq budân (šodân. kærdân]؛

از جانب مردم طرد بودن. طرد شدن. طرد کردن. به خاطر عمل ناپسندی که کسی انجام داده از طرف عامه‌ی مردم مطرود بودن (شدن). موردعدم پذیرش خلق:

شَ گفتم می‌یی تَمُوشا؟ گفت: مَئلُومَه که میام، مَگَه من **رَدِّ خَلقَم** که نَیام.

رَد شُدَی. [ræd/šodey]؛

لحنی از رد شده‌ی؛ بعد از... پس از گذشتن... :

کَپَرُوشُو **رَد شدَی** اَوَنبارو.

رُد گُل.[1] [rod/gol]؛

مطلا. بدل طلا. بدل. طلا نما. زینت آلاتی که ظاهری همانند طلا دارند اما طلا نیستند.

---

۱. این ترکیب مخفف **رُلد گُلد** [rolled gold] انگلیسی است که به همین معنا در لغت آمده است.

رُد گُو.[1] [rod/gû]؛

آن که حرف‌هایش را بی‌پرده می‌زند. صریح الهجه. صریح البیان.

رَد و گُذَری. [ræd/o gozær/i]؛

عبوری. در حین عبور. هنگام گذر. در حال رد شـدن از ... بیشـتر این ترکیب زمانی کاربرد دارد که عابر در حین عبور از جایی اقدام به امری کند که از قبل تصـمیم به انجام آن نداشـته و عبور از آن مسیر، اقدام به آن امر را به خاطرش آورده باشد:

خالَی چه، روزگارِ چه! ایَم **رَد و گُذَری** اُومدَی سَری بزنی خالَه‌ت.

رَدَّه. [ræddæ̂]؛

غیبت، فحش و ناسـزا، عیب جویی. با لفظ **خوندن** (لحنی از خواندن) کاربرد دارد. ☜ **رَدَّه خُون. رَدَّه خوندن. رَدَّه خُونی.**

رَدَّه. [ræddæ̂]؛

ردیف. قطار. صف. مرادف ☜ **شَدَّه:**

صَوبا که می‌رفتیمَ مدرسه رُو هر سیم برقی چَن تا **ردَّی** پیریسُوک نِشِسَّه بودن.

رَدَّه خُون.[ræddæ/xûn]؛

آن که غیبت می‌کند. آن که عادت به عیب جویی از دیگران دارد. آن که حرف و صـحبتش اغلب در جهت توهین به دیگران است.

رَدَّه خوندن. [ræddæ xondæ̂n]؛

در غیاب دیگران عیب جویی کردن و حرف‌های رکیک و زشـت زدن. ☜ **رده خونی کردن. رده. رده خون.**

---

۱. باید تغییر یافته‌ی «**رک گو**» باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

رَدَّه خُونی. [ræddæ/xunî]؛

غیبت. عیب جویی. فحاشی.

رَدِ هَم.[ræd/e hæm]؛

پشت سر هم. در یک ردیف.

رِس اُومَدَن. [res/umædân]؛ (شکل ص ۱۱۲۴)

(مجاز): روی زمین ولو شدن. بر اثر افتادن فشار خون، پیش چشم سیاهی رفتن و نقش بر زمین شدن انسجام و هماهنگی جوارح را از دست دادن. به علت دیدن ناگهانی وضعیتی یا شنیدن خبری ناگوار دچار آشفتگی روانی و جسمی شدن به طوری که در آن حالت فرد دچار رخوت و عدم کنترل بعضی اعمال غیرارادی مثل کنترل ادرار و مدفوع گردد. از لحاظ روانی دچار بُهت و گیجی شود، حتّی موقتاً موقعیت زمانی و مکانی را گم کند. ☜ **(اَ) رس اومدن.**

رِسبُون. [resbûn]؛ **لحنی از** ریسمان.

رَسَه گردو. [ræsæ/gerdou]؛

نام مکانی که از پایین‌تر از حوالی کوچه‌ی کورش (کُرُش) شروع و تا نزدیکی انتهای خیابان سلمان استهبان ادامه داشت. در این منطقه درختان گردوی زیادی سایه در سایه هم بودند که راه میانه‌ی آن که انتهای همین خیابان سلمان فعلی است در سایه کامل درختان گردو بود. و به همین علت این منطقه را **رسه گردو** مخفف راسته گردو یا راستای گردو(ها) به مفهوم برابر یا امتداد یا موازی گردوها نام‌گذاری شده بود.

رَش.[ræš]؛

در تداول چوپانان صفت هر بزی است که گوش بزرگ و پهن داشته باشد. ☜ **رَش چال. رَش خَدَّه. رَش کُلَنگی.**

رِشال. [rešâl]؛

بیشتر به خوشه‌ی باریک و بلند و کم دانه‌ی میوه‌هایی مثل انگور و گندم و امثالهم گویند. (مجاز) آدمی باریک اندام و قد بلند خاصه کودکی لاغر و نحیف.

رَش چال.[ræš/ čal]؛

صفت بزی است با چهره‌ای سیاه که گوش‌هایش بزرگ و پهن و لکه‌ای سفید بر میانه‌ی پیشانی دارد. ☜ **رَش.**

رَش خَدَّه.[ræš/xææddæ]؛

صفت بزی است با گوش‌هایی پهن و بزرگ و دو کناره‌ی صورتش به رنگ قهوه‌ای. ☜**رش.**

رَش کُلَنگی.[ræš/ kolængî]؛

صفت بزی است با گوش‌هایی پهن و بزرگ و دو منگوله آویزان در زیر گلو. ☜ **رَش.**

رَشت و رُو.[ræšt/o rû]؛

مخفف رشت و روب؛ خاکروبه. خار و خاشاک. (مجاز) هر چیز آشغال و به درد نخور.

رِشخَند.[reš/xænd]؛

مخفف ریشخند.

رِشکَنَه (کردن). [rešk/enæ (kærdæn]؛ (شکل ص ۱۱۲۴)

زدودن شپش و رشک و نوزاد شپش از داخل موی بلند زنان:

رَشمَه. [ræšmæ]؛

بندی بافته شده از باریکه‌های پارچه‌های مستعمل. ☜ **بند رَشمَه.**

رُطَّب.[rottæb]؛

لحنی از **رطب** (بدون شد طا).

رُطُوبَتی. [rutubæt/î]؛

هر خوراکی که خوردنش آب بدن را افزاید و لینت مزاج را سبب شود:

خیارزه خیلی نخور که **رُطُوبتیَه**، لَئم میشی.

رَغم. [ræghm]؛

اختلاف در نشان دادن وزن واقعی. دقیق نبودن در توزین:

ای تروزونو لِتّ نِصبِ نِمَه رَغم دَرَه.

رَف. [ræf]؛ (شکل ص ۱۱۲۵)

بیشتر به شکاف‌های طبیعی طاقچه مانند نه چندان بزرگ ایجاد شده در کوه‌ها و یا روی دیوارها اعم از گلی و سنگی گویند. کم و بیش به صورت مرادف **بالک** هم مستعمل است:

بو **رَف** و گنجیـنَه و طاخچَی بالا بَو غُولُوم گردُون و دالون می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۱/۵

(☜کِئل)

خرو از کمر پرت شدَ تو یی **رف** قُولی، تا شَ رسیدیم ذوبَسَّیَه سقَّط شده بود.

رَفت. [ræft]؛

تمام شد. متوقف شد. قضیه به همین منوال بود (می‌ماند). دیگر اتفاق خاصی نمی‌افتد. (نیفتاد):

رفت تا سال دیگه موسم کو(ه) کـه بـازَم بِفتـیمَ تـو سلـخِ بُوخُو

و اما بعد...۳۰۳/۱۱

رفتنَ تُو کُورَی فِکر. [ræftæn(e/æ) tu kûrey fekr]؛

(مجاز) عمیقاً در اندیشـــه و فکر کســـی یا چیزی یا جایی بودن. به عبارتی دیگر در بحر تفکر مستغرق بودن (شدن).

رَفتَنَ سَرِ بَچّه. [ræftæn(e/æ) sær/e bæččæ]؛

مردن زن زائو در حین زایمان اعم از این که بچه‌اش بمیرد یا زنده بماند.

رَفتَنَه. [ræftæn/â̂];

در حین رفتن.

رفتیمَ خُونَی خالَه، خالَه چُسید دِلُومُو پوسید.

[ræftim(e/æ) xuney xalæ xalæ čosîd del/umu pusîd];

این تمثیل را زمانی به کار برند که فرد یا افرادی با امید و اطمینان به این که رفتن به فلان جا یا دیدار با فلان کس موجب خوشحالی و انبساط خاطر خواهد شد به تصمیمشان جامه‌ی عمل می‌پوشانند اما پس از رسیدن به محل موعود یا ملاقات با فرد مورد نظر، اوضاع و موقعیت را کاملاً برعکس مشاهده می‌کنند به این معنا که نه تنها سرور خاطری حاصل نشد بلکه مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای باعث حزن و اندوه فراوان آنان گردید. چون این وضع ناخواسته را مشاهده کنند با گفتن عبارت «**رفتیم خونی خاله، خاله چسید دلومو پوسید**» امید اولیه و ناکامی‌ثانویه را در ذهن خود و همراهان مجسم و به این وسیله حزن حاکم را به خنده‌ای هرچند تلخ مبدل سازند.

رِق. [req];

لحنی از ریغ؛ محتویات داخل شکم خاصه مدفوع داخل روده‌های انسان و حیوان.

رِقَم. [reqâ̂m]؛ (شکل ص ۱۱۲۵)

راه آب. مجرای آب. جدول آب. جوی آب.

رِقماسی. [reqmas/î]

مخفف **ریقماسی.** (مجاز) لاغر و ضعیف و مردنی: ☜ **رِق.**

رُقِیَی نَرُو. [roqiyey/ nær/û];

لحنی از **رقیه‌ی نر** (واو علامت شناسه است). (مجاز) دختری جسور که رفتارهای شیطنت‌آمیز و بیشتر پسرانه دارد.

رِک. [rek]؛ (شکل ص ۱۱۲۵)

ریز نقش. ریز اندام. به آدم‌های ریز نقش و همچنین به میوه‌هایی که کوچک‌تر از حد معمول و گاه نارس هستند **رِک** گویند. این صفت بیشتر در مورد جانداران کاربرد دارد و در مورد جمادات کم‌تر شنیده شده است.

رِک و پِک.[rek/o pek]؛

از اتباع است. **پک** تابع مهمل ☜ **رِک** است.

رِگا کردن. [regâ kærdæ̂n]؛

از شیر باز گرفتن بچه‌ی گوسفند.

رَگ اُومَدَن. [ræg/umædæ̂n]؛

مخفف ☜ **(اَ) رگ اومدن**. حالتی است که در آن شیر پستان مادر به علت فراوانی، خود به خود جاری می‌شود.

رَگ تَلخ. [ræg/tælx]؛

(مجاز) آدمی تند و متعصب که به سادگی نتوان با او ایجاد ارتباط کرد یا هر حرف و صحبتی را در حضور او مطرح نمود. آنچه بیشتر از ترکیب **رگ‌تلخی** در تداول مورد نظر است ابهت و صلابت و تعصب و غیرتمندی است و کم‌تر به مفهوم **بدخلقی** مد نظر است:

یی چی **رگ تلخیَه** که جرأت نمی‌کنی سلامُش بُکُنی.

رَگِ کَمَر. [ræg/e kæm]؛ (شکل ص ۱۱۲۶)

فاصله‌ی بین دو لایه رسوبی کوه که یکی از لایه‌ها جلوتر یا عقب‌تر بر روی دیگری قرارگرفته‌است و گاه راه باریکی برای عبور تشکیل می‌دهند. در واقع همین رگه‌ها هستندکه در تداول به رگ کوه معروف شده‌اند که ممکن است به صورت افقی یا شیب دار و یا زیگزاگ باشند.

رُمُوز. [rumûz]؛

(مجاز). علامات و نشانه‌هایی دال بر چگونگی اوضاع آینده:

از ای غُرّ و تِراقای بی موس‌می‌که میا، اَ نظرم نمیا سالُو **رموز** تعریفی داشته باشَه.

رِنج. [renj]؛ (شکل ص ۱۱۲۶)

نوعی مارمولک بسیار چابک که پوستی شفاف دارد و بیشتر در منازل و صحاری و شن زارها زندگی می‌کند.

رِنجَه رِنجَه. [renjæ/renjâ]؛

تکه تکه. پاره پاره. بیشتر درمورد پارچه مستعمل است. با **بودن** و **شدن** و **کردن** کاربرد دارد. مرادف ☜ **ریس**.

رُندَن.[rondân]؛

(مجاز) جلوانداختن گوسفند ماده توسط گوسفند نر با زدن سینه‌ی خود به عقب گوسفند ماده و فرا خواندن او برای جفتگیری.

رندَه زدن. [rændæ zædân]؛

همان مصدر رنده کردن است که در تداول با مصدر **زدن** هم به همان مفهوم کاربرد دارد:

نار و بنه و سوزی، بادنجونَ م **رندَه بزنی** رُوش با یی سر پیاز ولمی. ای خوردن دَرَه هی!

... رنگ. [ræng]؛

رنگ به تنهایی به معنای **روش** و خصلت و صفت و شیوه در لغت آمده است اما ترکیب‌هایی همانند **بووا رنگ. ننه رنگ، کاکا رنگ، دده رنگ، عامو رنگ، بی بی رنگ** و ... که مورد نظر ما در این نوشتار است ذکری از آن‌ها در لغت به میان نیامده است:

مَنجِفَرِ ما **بووا رَنگَه؛** دلُش می‌کَشَه با غریب و خودی بُوجُوشَه.

رِنگ. [reng]؛

صفتی است برای پول نقد:

قُلُق از حاجی و خان و بَگ بُسونین پول **رِنگ** از خـان بی‌رگ بُسـونین
ده یَکُش از او بـوواسَّـگ بُسـونین اَ طـویلَی خـر و گـو شَـه جـا بُکُنین
سنگَ تُخـمُش دو رُو بیلکـا بُکُنین

شمس ۱۶۸

رِنگ رِنگ کردن. [reng/reng kærdân]؛

نق‌نق کردن. گریه بهانه‌جویانه کردن وچیزی طلب نمودن بچه‌ها. ☜**رِنگَه زدن. نقه زدن.**

رَنگ کردن...[ræng kærdân gol/e zârd]؛

(مجاز) از فرط هیجان، نگرانی، ترس یا شـرم، رنگ چهره کاملاً تغییر کردن یا بی رنگ شـدن. رنگ از چهره پریدن:

رِس اُومَد ضیفَه و **رنگ کرد گل زرد** اَ تُـو داروخُـونَـه حـال گـردون کـرد

و اما بعد... ۲۳۸/۱

رَنگ و رشت. [ræng/o ræšt]؛

بیشتر در مورد رنگ و کیفیت بافتنی‌ها مثل البسه و فرش کاربرد دارد:

فرش پا خوریَه حیف که **رنگ و رشتُش** تَریفی نیس.

رَنگ و رَنگ گَشتَن.[ræng/o ræng gæštân(šodân]؛

رنگ به رنگ شدن. تغییر رنگ دادن چهره بر اثر حیا و شرم و یا ترس:

تا حرفِ طَلَبُونَ دَور اُومد دخترکَه **رنگ و رنگ گشت** و گُورُوختَ تُو فضا.

رَنگَو کردن. [ræng/ou kærdân]؛

لحنی از «**رنگاب کردن**». (مجاز) تغییری محسوس کردن. بیشتر وجه منفی آن کاربرد دارد:

خُدَیش تُو بَئرُش برو، مُشالّا، هزار مُشالّا، منجفر اصّا با جَوُونیش **رَنگَو نکردَه**.

رَنگَه ... رِختَن.[ræng/æ rextæ̂n]؛

طرح و نقشه‌ی سازه‌ای را با ریختن باریکه‌ای از رنگ یا گچ یا خاکستر بر روی زمین، مشخص و معلوم کردن.

رِنگَه زَدَن. [rengæ zædæ̂n]؛

نق‌نق کردن. بهانه‌جویی کردن. بیشتر در مورد بچه‌ها کاربرد دارد.

رَو. [rou]؛

مخفف روش؛ طرز. فرم. شکل. گونه. وضع. راه و رسم. روان. رونده. رواج. مشغول به کار. آبکی. جاری. روبراه. سر و سامان. آماده. مانند. رشد و حرکت. مکرر.

رُو. [ru]؛

مخفف آبرو؛ مقبولیت. حیثیت. وجاهت اجتمایی:

باز شَه گفتم نمی‌ره کارُومُووَ پیش همو بدبختو که رفتَه لَی چیش
مَلکینُش یی‌لا شده از پس و پیش بس که توونُده **رُو** بازار ندرَه
کُنج و کَوشَ م بیدی صنّار ندَرَه

شمس ۱۷۵

رُو.[rû]؛

مخفف **روز:**

قُلُّق از حاجی و خان و بگ بُوسُونین پول رِنگ از خان بی‌رگ بوسونین
ده‌یکش از او بووا سَّگ بوسونین تُو طویلَی خر و گو شَه جا بکنین
سنگَ تُخمُش دو **رُو** بیلکا بُکُنین

شمس ۱۶۸

رو ائوال بودن. [ru æ̂val budæ̂n]؛

(مجاز) لحنی از روی احوال بودن. حالتی خوب و سر خوش داشتن. از سلامت کامل برخوردار بودن.آرامش قابل قبولی داشتن.

روا خوا(ه)... شدن. [rævâ/xâh . . . šodæ̂n]؛

بنا به مصالحی جایز دانستن. صلاح دیدن:

اگه آدم ایقَّچی ایمُون داشته باشَه **رواخواش نمی‌شَه** دسِّ دور تنخوا(ه) بچَّی یتیم ببرَه.

... روا خواهی کردن. [rævâ/xâhi kærdæ̂n]؛

جایز دانستن. به صورت **دل ... روا خواهی کردن** کاربرد دارد. ☜ **دل ... رواخواهی کردن.**

روا خواه ... شدن:

ماخواسم از خو بیدارُش کنم، **دلمُ رواخواهی نکرد.**

رُوار. [rov(w)âr]؛ (شکل ص ۱۱۲۶)

رُویه‌ی ملکین یا گیوه که اغلب به وسیله‌ی زن‌ها و به ندرت مردها از نخ بافته می‌شود.

رُو اُرد ... کردن. [ru/ord/e . . . kærdæ̂n]؛

مخفف رو آورد کردن. مطلب یا موضوعی را به صورت ضمنی یادآور کسی شدن. طرح موضوع به نحوی که ذهن کسی متوجه کار یا مطلبی خاص گردد:

دو سه دَئفه َم **رُو اُردُش کردم،** اَصّا رُو خودُش نَیذُشت.

رُو اُردَن. [ru ordæ̂n]؛

(مجاز): **با ارزش‌تر شدن:**

زمین ضَلَل ندرَه هر چی بُومُونَه **رُو میاره.**

رُوار وَرچیدَن. [rovâr væ̂/rčidæ̂n]؛

بافتن رویه‌ی ملکین:

کسی که شَوِوا می‌رفت با هف هش تا همسیَّه رُو کُوک خلق و **رُوار ورمی‌چید،** مادر بود.

و اما بعد... ۲۲۸/۱۰

رُواسک. [rovask]؛

لحنی از **ریواس.** گیاهی است خود رو از تیره‌ی ترشک‌ها با برگ‌های پهن و دمبرگ‌های گوشتی حاوی مواد معدنی و اسیدی که بیشتر در ارتفاعات سردسیر می‌روید و مورد مصرف انسان نیز می‌باشد.

رُو افتیدن. [ru/oftidǎn]؛

(مجاز) در نقش میانجیگری بسیار کردن. در امر وساطت برای برآورده شدن حاجت و درخواست، خود را در برابر او زبون و بی مقدار جلوه دادن. خواهش و تمنا کردن:

ده تا **رُو افتیدن** تا بچّو تُو ای مَدرِسَو قبولُش کردن.

رَو افتیدن. [rou/oftidǎn]؛

۱. روان شدن. جاری شدن:

بارُو دیشَوِی نُون‌نَم‌کُنی بیشتر نَومَد. نَمُخوا بیگی نودونا **رَو نَفتید**.

۲. روشن شدن هر وسیله‌ی ماشینی:

دو سات کِنفتَه سِکلِتُو کرد آخرُشَم **رَو نَفتید**.

۳. شروع شدن. به سرانجام رسیدن. صورت عمل پیدا کردن:

عامُو دُوماد مُرد، مَئضِ هَمی، عَیشُشُو **رَو نَفتید**.

در حالت اخیر مرادف **رَوکردن**. ☜ **رَو**.

رُو اِنداختن. [ru endaxtǎn]؛

(مجاز) کسی یا کسانی را برای میانجی‌گری و وساطت نزد کسی یا کسانی گسیل داشتن:

تا لا ده تا **رُو اِنداختن** که عاروسُو راضیش کُنَن بر گردَه سرِ خُونَو زندگیش انگار نه انگار.

رُو اَو سیا(ه) نِشِسّن. [ru ou siyâ nešessǎn]؛

(مجاز) سخت بی‌چیز و تهیدست شدن. در شرائطی سخت و بحرانی بودن.

رُو اَو سیا(ه) نُشُندن. [ru ou siyâ nošondâن]؛

(مجاز) عمداً یا ناخواسته همه‌ی مال و منال کسی را زائل کردن و وی را کاملاً تهی‌دست نمودن. کسی یا کسانی را از لحاظ مالی در تنگنا قرار دادن.

رو ... بر گشتن. [ru . . . bær/gæštâن]؛

مسخ شدن. کج شدن بخشی از صورت آدمی‌بر اثر سکته یا به عقیده‌ی برخی به خاطر تأثیر نیروهای غیبی:

ای خو بد رَو **رُو تَه بَر گِشتَه** نَنَه تو جَوُون هَسّی گَدَی زِشتَه نَنَه!

و اما بعد... ۳۸۴/۸

رُو بَند ... کردن. [ru bænd . . . kærdâن]؛

(مجاز) غرور و احساسات کسی را برانگیختن.

رو ... اومدن. [ru… umædâن]؛

مخفف ☜ **(اَ) رُو ... اومدن.** لحنی از **به روی ... آمدن**. مخفف **بر روی تن ... آمدن**؛ به کسی آمدن. مناسب برای کسی یاچیزی بودن. برازنده‌ی کسی یا چیزی بودن:

ای کُلَی دَورِیُو **رو بووات نمیا.**

رُو ... تُو اُومَدَن (نَومَدَن). [ru . . . tu umædâن (nou/mædâن)]؛

(مجاز) **بر ... وارد شدن. به ... سر زدن:**

اَمون از وختی که آدم دَرمُندَه بشَه یی قُوم و خویشیَم **رُوش تُو نیا**.

رُو چی کُپ شدن. [ru či kop šodâن]؛

(مجاز) مالی را به گونه‌ای تصاحب کردن که هیچ کس را به دخالت در آن راه نباشد:

چارتَی کاکَی **رُو تنخوا(ه) بووَوکُپ شدن،** قُوت را(ه) شیش تَی دَدَو ندادن.

رُو خاطر جَئمی. [ru xater/jâم/î]؛

(مجاز) محض اطمینان کامل. محض آسوده خاطر بودن. به خاطر اعتماد بی‌قید وشرط:

هر بد بختی سرِ آدم میا، **رُو خاطِر جَئمیَه**.

رُو خَو اُفتیدَن. [ru xou oftidân]؛

در خواب ماندن. در وقت معین بیدار نشدن. ربودن خواب انسان را در محیطی آرام و خوشایند.

☜ **افتیدنَ رُو خَو**:

چه برت بگم ننه، کیف موتور ندره دخلیَ چاروا و شتر

یی دفه سوُار بیشی رَو میفتی همچو تَیّار که **رُو خَو میفتی**

و اما بعد... ۳۷۵/۸

رُو خود ... کشیدن. [ru xod kæšidân]؛

به کسی برای انجام عمل جنسی با خود ... تکلیف کردن یا وی را متقاعد به انجام عمل جنسی با خود ... نمودن.

رَودار. [rou/dâr]؛

تحت روشی معین. بی‌وقفه. مداوم. پی در پی. مرتب. بر اساس برنامه. در زمان‌ها و فواصل مشخص:

کِشکُش زدم از وختی قرار شدَه نمازُش ول نَکُنَه، **رودار** اُومدَه مَچّت.

رو دل. [ru del]؛

درد ناشی از سوء هضم و امتلاء معده. توده‌ای در معده یا روده‌ی آدمی که حاصل غذاهای ناگوارده است و معمولا با درد همراه است:

بُویِ مِنج و **رُودل** و ناپئریزی بوی ذات الجَئم چَیمون می‌دهی

و اما بعد... ۲۰۳/۹

رو دل ... افتیدن. [ru del/e . . . oftidân]؛

لحنی از: **بر روی دل ... افتادن.** کنایه از علی رغم میل باطنی میزبان، کَلّ بر او شدن. بر کسی که آمادگی پذیرایی ندارد وارد شدن. بر کسی که اصولاً از مهمان خوشش نمی‌آید، وارد شدن و او

را در برابر کار انجام شده قرار دادن. در یک رستوران یا کافه پول غذا یا خوردنی را با ترفند بر کسی تحمیل کردن.

رو دل ... خراب شدن. [ru del/e . . . xærâb šodæ̂n]؛
مرادف ☜ **رو دل ... افتیدن.**

رُو دلِ ... رِختن. [ru del/e … rextæ̂n]
مرادف ☜ **رو دل کسی افتیدن. رو دل کسی خراب شدن.** ☜ **اَ رو سر کسی خراب شدن.**

رو دل کردن. [ru/del kærdæ̂n]؛
به دل درد ناشی از امتلاء معده دچار شدن. ☜ **رُو دل.**

رُو دُومَنی. [ru/dumænî]؛ (شکل ص۱۱۲۷)

لحنی از روی دامنی. پارچه‌ی سفید رنگی بیشتر از جنس کرباس که صنف کفاش و ملکین دوز و پینه‌دوز برای جلوگیری از چرب و کثیف شدن پیراهن و شلوار خود در هنگام کار، بر روی ران‌های خود می‌اندازند و یا با نخی که به دو سر عرض آن می‌دوزند به گردن می‌آویزند.

رو ... را(ه) دادن. [ru . . . râ dadæ̂n]؛
(مجاز) عذر کسی را خواستن. کسی را از کاری یا جایی بیرون کردن:

که می‌ترسم آدمای بی چیش و بی رو همچو صندق که عوض شد او پسو
آدم اولی کردن شَه کُودُو که تو کم‌تر دادی خیلی ندادی
رُومَ را(ه) بِدَن و بِگَن تو نَه دُومادی

شمس ۲۵۳

رُو رفتن. [ru/ræftæ̂n]؛
(مجاز) از حد و مرز و اندازه‌ی متعارف تجاوز کردن. از واقعیت دور افتادن. در پیش‌بینی

معاملات اشتباه کردن:

با ای که سرُشَ تو حسابَه، تو ای ماملَو **رُو رفتَه.**

رُو ... رفتن. [ru . . . ræftæ̂n]؛

جهیدن. (بر جهیدن) حیوان نر بر پشت حیوان ماده برای جفت‌گیری:

خروس‌ا از صوب تا پسین غیر **از رُو مرغ رفتن** هیچ کار دیگی ندَرَن.

رو ... رو رفتن بودن. [ru . . . ru ræftæn budæ̂n]؛

(مجاز) به طرف زوال جس‌می‌یا زوال موقعیت اجتماعی بودن یا رفتن. مدت زیادی از عمر ... باقی نماندن.

ورخورد بوِیَ مَنجِفَر کردم داشت لپ و له می‌رفت؛ گمونم **رُوشَ رُو رَفتَنَه.**

روزَ پس. [ruz/(e/æ) pæs]؛

(مجاز) رو به افول. رو به ضعف و پیری. رو به ساقط شدن:

من و بوِات پیریم و **روزِ پَس.** تو مُشالّا جَوُونی و روزَ پیش. کَی ما دَو تو می‌رسیم؟

مقابل ☜ **روزَ پیش.**

رَورَوَوَک [rou/rou/wæk]؛ **مخفف راه رَوِوَک.**[râh/rouwæk]؛

وسیله‌ای چوبی با سه غلتک که برای به راه افتادن کودکانی که تازه ایستادن را تجربه می‌کنند سازند تا با آن راه رفتن را سریع‌تر آموزند.

روزِ پیش. [ruz/e piš]؛

(مجاز) در جهت رشد و شکوفایی. رو به رشد و بالیدن. رو به ترقی و پیشرفت:

غصه ندره بَبَم؛ بچّو نُوم خدا **روزَ پیشه**؛ چیشَ رو هم گذشتی عَصّی دَسُّتَه.

رو زخم ... خوردن. [ru zæxm/e . . . xordæ̂n]؛

(مجاز) توانایی رفع مشکل را داشتن. قدرت گره‌گشایی در کار **را داشتن:**

صد تومن رد که بیاد زن، اگه هس اگر م نیس مـی‌دیـمَ صـابُـشَ پـس
زن نـگـــای کــرد خــریــدارانـه که **رو زخمش می‌خوره** ...یـا نه
دید خدَیش جنس پاکـیزی گپیَـه اگـه ... دو تـا بـاشـه یـکـی ایَـــه

روزِ خوشُون. [ruz/e xoš/ûn]؛
روزگار همراه با شادی و خوشی. روزهای شادی بخش:
ای حالا **روزِ خوشُونُمَه**، ببین روزَی دیگَم چه مَز می‌گذَرَه.

رُو زدن. [ru zædæ̂n]؛
(مجاز) آبرو را پیش کسی شفیع قرار دادن. ملتمسانه درخواست کردن. با کوچک کردن خود از بزرگی، طلب عطا یا عفو نمودن. التماس کردن. جزع فزع نمودن.

روزِ روزُش(یش). [ruz/e ruz/iš]؛
آن روز که باید و شاید. آن روز که می‌بایست. آن روز که شرائط مهیا بود.

روز ... شو شدن. [ruz/e . . . šou šodæ̂n]؛
(مجاز) تأمین حد اقل هزینه‌ی امرار معاش میسر بودن:
با ای چیَی گُتّ و گیرُون گُمُونُت نَرَسَه دُرُس و حسابی **روزِ معلّما شَو بِشَه**.

روز ... شَو کردن. [ruz/e . . . šou šodæ̂n]؛
(مجاز) گذران زندگی با داشتن اندک درآمدی که حداقل معاش روزانه را کفایت کند.

روز نِشِسَّن. [ruz nešeššæ̂n]؛
(مجاز) غروب کردن آفتاب. ناپدید شدن خورشید در پشت کوه یا در پناه خمیدگی زمین.

روزِ نَکِرد.[ruz/ næ/kerd]؛ ☜ **روزِ نَوَمد.**

روزِ نَومَد. [ruz/e noumæd]؛

لحنی از روز نیامد. (مجاز) روز یا روزهایی که همه‌ی درهای خیر و موفقیت به روی کسی بسته شود و در روند امور خلل ایجاد گردد. مثل این که ورشکستگی و مریضی و بی سرپناهی همزمان به سراغ کسی آید. با لفظ **آمدن** کاربرد دارد:

خدا کُنَه **روزِ نَومَد** نیا که اگه اومد فلکَم جلودارُش نی.

روزه شدن. [rûzæ šodæ̂n]؛ روزه گرفتن. عمل روزه انجام دادن.

... رُو سَر گُذُشتن. [ru sær gozoštæ̂n]؛

(مجاز) ۱. جایی را از سر و صدا و داد و فریاد و جنجال پر کردن:

وختی رسیدم چیشُت روزِ بد نبینَه بچّا خُونَو **رُو سر گذُشتَه بودن**.

۲. علامت تمکین همراه با احترام:

- چارواتو امونت دس ما می‌دین هف هش من گندم ببریم آسیو؟
- چاروا قابلی ندره. **رو سر می‌زارم.**

رُوش بودن. [ru/š budæ̂n]؛

(مجاز) اضافه بها پیدا کردن. قیمتش افزون یافتن:

او کـه انبـــار نمـــاید گندم می کند بـــار گران بـــر مردم

در پس چاله کند هی غم غم صبا گـــندم منی صـــنار ا **رُوشَه**

پولی ده پـــول تو هـــوا برم **رُوشَه**.

شمس ۹۹

رُو ... شدن (نشدن). [ru . . . šodæ̂n]؛

(مجاز) شرم و حیا مانع انجام کاری شدن (نشدن). شرم حضور نداشتن(داشتن):

رُوم نَمی‌شَه اما بگذار تَه بِگم نشده تـــالا نون سیـــر شو بدم

و اما بعد ...۳۱۱/۱۱

رُوت شد خونی عاروسا جلو همه بیگی گُشنَمَه؟

رُوش دیدَه داغُش نمی‌تُونَه ببینَه. [ru/š didâ̂ dagh/oš næ/mi/tunæ bi/binæ]؛

(مجاز) بخشـش و دهش در قاموس او معنا ندارد. خسـیس اسـت. چون با پول و مال و ثروتش مأنوس شده و به آن دلبستگی عمیق پیدا کرده است دیگر دور شدن از آن برایش ساده نیست.

رُوش گُذُشتَن. [ru/š gozoštâ̂n]؛

(مجاز) در ادامه‌ی صحبت و تأیید تکمیل حرف کسی سخن گفتن. سخنان کسی را ضمن تأیید، تکمیل کردن:

اُو یی چی بَرَی خودُش می‌بافَه تو دیگه **رُوش نیذا**.

رُو غَرَض وَئشتَن. [ru ghæræz vâ̂ještâ̂n]؛

حرف و سخن بدون سوء قصد کسی را با نیت سوء و ناروا تعبیر کردن:

بچه اگه اَئل باشَه حرف نَنه و بوواشَ **رُو غرَض وَر نمی‌دُرَه**.

رُوغن چراغ. [rughæn/čerâ̂gh]؛

روغن کرچک، خشخاش و کنجد که از فشردن دانه‌های آن‌ها در عصاری‌ها به دست می‌آمد و از آن‌ها در چراغ موشی‌ها و پیه‌سوزهایی که تنها وسیله‌ی روشنایی آن زمان بود استفاده می‌شد. به همه‌ی این روغن‌ها روغن چراغ (بدون کسره‌ی اضافه) گفته می‌شد.

رُوغن خُوبُو. [rughæn/e xub/û]؛

روغن حیوانی. روغنی که از شیر گوسفند به دست آمده باشد. مرادف ☜ **رُوغن خوشُو.**

رُوغن خوش. [rûghæn/e xoš]؛

روغن خوش بو. روغن تهیه شده از شیر گوسفند.

رُوغن خوشُو. [rughæn/e xoš/û]؛

مخفف روغن خوش بو. روغن تهیه شده از شیر گوسفند.

رُوغنِ قاطی.[1] [rûghæn/e qatî]؛

۱. اوائل که روغن نباتی در ایران آورده شد در قوطی‌های حلبی نیم کیلویی تا هفده کیلویی با عکس دو گاو ماده بر روی آن و مسمی به نام روغن نباتی دو گاو نشان بود که عوام بدون توجه به عکس و نام و نشان، ظرف آن را که برایشان تازگی داشت وجه تسمیه‌ی آن قرار دادند و آن را **روغن قاطی** نامیدند. این نامی بود که بعدها هم هر نوع روغن نباتی دیگری با هر نام و نشانی وارد بازار می‌شد اعم از این که در قوطی‌حلبی بود یا هر نوع بسته بندی دیگر، تحت عنوان روغن قاطی شناخته و نامیده شد. قبل از آن تنها روغن خوراکی موجود روغن حیوانی خاصه روغن گوسفند و کم‌تر روغن گاو بود که مورد مصرف عامه‌ی مردم بود. ذائقه‌ی مردم سال‌های متمادی با آن خو گرفته بود و عطر و طعم و مزه‌ی آن مطلوب طبع آن‌ها بود. روغن‌های نباتی اولیه اگر چه از خارج وارد می‌شد و سعی شده بود همان رنگ و شکل و تا حدودی بو و طعم روغن حیوانی را در آن حفظ کنند اما هیچ گاه نتوانست ذائقه‌ی معتاد به روغن حیوانی مردم به خصوص بزرگسالان را راضی نگه دارد.

از خصوصات این روغن آن بود که بر عکس روغن حیوانی که گربه‌ها علاقه‌ی وافری به خوردن آن داشتند هیچ علاقه‌ای به خوردن آن از خود نشان نمی‌دادند. آنان که به خوردن روغن حیوانی معتاد بودند بی رغبتی گربه را در نخوردن روغن نباتی از بزرگ‌ترین عیب آن بر شمردند و شایع کردند که روغنی که حتی گربه از خوردن آن ابا دارد قطعاً چیز سالم و به درد بخوری نیست و لذا برای بی ارزش نشان دادن آن نام ☜**روغن گربه نخور** را بر آن نهادند و به این وسیله نا پسند بودن آن را در اذهان جاانداختند. اگر چه این ترفند ودیگر شایعات و نسبت دادن همه‌ی امراض از سرما خوری ساده تا انواع سرطان‌ها به این روغن‌ها هم، نتوانست مانع گسترش این ماده‌ی نو ظهور و دیگر اقران و احفاد و اعقاب آن که حتی ماهیت آن‌ها هم هیچ گاه مشخص نشد گردد تا جایی که نوعی از آن به صورت صد در صد منجمد در بسته بندی‌های کاغذی و مقوایی برایمان آوردند و با ساطور و کاردهای بزرگ قطعه قطعه کردند و هر تکه‌ی ۹۰۰ گرمی‌آن در اذاء دریافت وجه و کوپن به افرادی که نصف روز برای تهیه‌ی آن در صف ایستاده بودند با چه طمطراقی تحویل دادند و مردم را رهین منت خود ساختند.

روغن قاطی نه تنها روغن حیوانی را برای همیشه از صحنه‌ی آشپز خانه‌ها فراری داد بلکه راه را برای ورود دیگر روغن‌های نو ظهور با یدک کشیدن نام‌های پنبه دانه و ذرت و آفتاب گردان و کلزا و کنجد و زیتون و ماهی و نهنگ و عقرب و اخیراً نفت و با هزار جور عناوین من درآوردی چنان باز نمود که امروزه بخش اعظم قفسه‌های فروشگاه‌های زنجیره‌ای و (بکسلی و ...) سوپر مارکت‌ها را به خود اختصاص داده‌اند و کار به

(مجاز) روغن نباتی. ☜ **روغن گربَه نخور.**

رُوغنِ گربَه نخور. [rûghæn/e gorbæ/næxôr]؛
نامی دیگر برای روغن‌های پنبه دانه. آفتاب گردان. ذرت. کلزا. ☜ **روغن قاطی.**

رُو کار (اُردن. اُومَدَن. بودن.) [ru/kar (ordæn.umædæn.budæn]؛
☜ **(اَ) رو کار (اُدن. اومدن. بودن.)؛** به روی کار (آوردن. آمدن. بودن.)؛ (مجاز) باب (کردن. شدن. بودن.) بدعت نهادن.

رُو کار بودن. [ru/ kâr budæn]؛
رواج بودن. مد بودن. ☜ **(اَ) رُو کار بودن.**

رُو کاکاش گُذُشتن. [ru kaka/š gozoštæn]؛
(مجاز) (به مزاح و سخره) به اندوخته‌ی قبل افزودن.

رُوکُرَپّه (نِشِسّن).[ru koræppæ (nešessæn)]؛ (شکل ص ۱۱۲۷)
(نشستن) روی دو کف پا در حالی که باسن با جایی تماس نداشته و همه‌ی وزن بدن روی دو زانو باشد.

رَو کردن. [rou kærdæn]؛
رشد کردن درخت. ☜ **رَو.**

جایی رساند که نسل جوان امروز اگر بوی روغن حیوانی به دماغش بخورد حالش دگرگون می‌شود چه رسد به آن که بخواهند در داخل غذا به خوردش دهند. (اَینَ یذهب یا بنی آدم؟)

رُو کسی گرفتن. [ru kæs/î gereftân]؛

(مجاز) درخواست کسی را اجابت کردن. به نیاز مشروع کسی جواب مثبت دادن:

بَرَی پول اَ منجفر رُو نَزَن که **رُوت نمی‌گیرَه**.

رُو کُوکِ کسی بودن (رفتن). [ru kuk/e kæsi (budân) ræftân]؛

(مجاز) غیبت کسی کردن. بد گویی کردن از کسی در غیاب او:

کسی که شَووا می‌رفت با هَف‌هَش تا همسیه **رُو کُوکِ خلق** و رُوار ورمی‌چید، مادر بود.

و اما بعد... ۲۲۸/۱۰

رُو گُت. [ru/got]؛

پر رو. دریده. وقیح. بی‌حیا.

رُو گِدی داشتن. [ru gæ(e)dey daštân]؛

(مجاز) وجهه‌ی لازمی که مردم نسبت به آن ترحم و دلسوزی نشان دهند و رغبت به کمک و مساعدت در آن ها به وجود آورد را داشتن:

ای قده مال ای و او توئندَه که دیگه رو گدَی َم ندرَه.

روگشا. [ru/gošâ]؛

هدیه‌ای که داماد پس از برداشتن توری روی عروس و دیدن چهره‌ی وی به او می‌دهد.

رَو گیر شدن. [rou/gîr šodân]؛

موقعیت لازم فراهم شدن. اسباب کار آماده شدن. صورت عمل به خود گرفتن. برگذار شدن. روش‌مند شدن. مرادف ☜ **رو افتیدن. رو کردن. رووَرا(ه) شدن. سر گرفتن. سر گیر شدن**. مقابل ☜ **سُک گرفتن:**

کجا رفتم که جلو تر نبودی؟ من چه گفتم که تو از بر نبودی؟

هر چه کردم می‌دُنسّی همیشَه تا نَخَی هیچ کاری **رَوگیر نمی‌شَه**

رُو مَئنی وَئشتَن. [ru mâeni vâeštâen]؛

برای حرف و سخنی معنا و مفهومی غیر از معنا و مفهوم واقعی آن قائل شدن. مفهومی کنایی برای سخنی صریح قائل شدن. زشت و مستهجن تعبیر کردن:

شَ گفته اَ بوات بُو گُو: امشو کِلندُو رُو کَو خودُشَ دسَّه کُن.

مَنجِفَرَم **رُو مَئنی وَئشتَه**، پِلکیدَنَ هم.

رَون. [roun]؛

مخفف **روان**؛ نحوه‌ی خواندن درس بدون غلط. مصدر آن به صورت ☜ **رون ... بودن** و **رون ... شدن** و **رون کردن** کاربرد دارد.

رُو نَئل بودن. [ru nâel budâen]؛

روی نعل بودن. (مجاز) از لحاظ مالی کاملاً تأمین بودن و نگرانی و دلواپسی نداشتن. از نظر موقعیت اجتماعی صاحت عنوان بودن. وضعیتی مردم پسند داشتن. پیشرفت قابل قبولی داشتن:

امروز دیگه هر دِه‌گُورَی هر جا **رُو نَئلَه** اما نکردَه رزق ای بدبختا رَنگو

و اما بعد...۱۸۵/۲

رَون ... بودن. [roun . . . budâen]؛

مطلبی را خوب بلد بودن و بی‌غلط خواندن:

ای خو **رَونُش نی** خو شَز می‌شکَنَه خو ایجّی سُورَی اَرَآیت نمی‌زَنَه خو.

شمس ۲۸۶

رَون ... شدن. [roun . . . šôdâen]؛

مخفف روان شدن؛ بدون غلط خواندن یا گفتن و یا حفظ هر نوشته یا مطلب.

رَون کردن. [roun kærdâen]؛

مخفف روان کردن؛ از بر کردن یا بدون اشتباه خواندن و یا گفتن یک مطلب.

رونکی ... بو دادن. [run/æk/i . . . bû dadâen]؛

رانکی کسی بودادن. (مجاز) روش و منش کسی به گونه‌ای بودن که عامل جذبه برای جنس

مخالف باشد. کار غیر اخلاقی فردی در اذهان چنان پایدار بماند که بعد از گذشت زمان باز هم مردم او را با همان ویژگی غیر اخلاقی بشناسند. هوس باز و در پی اغوای جنس مخالف بودن. این صفت منحصر به یک جنس نیست بلکه هم مرد و هم زن را شامل می‌شود.

رَونَه. [rounæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۲۷)

مخفف **رَوُونَه** که خود لحنی از **روانه** است که در تداول به معنای **تابوت**؛ صندوقی چوبی یا آهنی که مرده را با آن به گورستان برند باشد.

رَونَه ... کردن. [rounæ . . . kærdæ̂n]؛

مخفف روانه کردن. راهی ... کردن.

رُو ... وادادن. [ru (we/wæ) . . . va/dadæ̂n]؛

روی خوش نشان دادن به کسی که جنبه‌ی لازم را ندارد. خوش برخوردی کردن با کسی بیش از ظرفیت او. کسی را پر رو کردن. با کوچک‌تر از خود بنای شوخی و مطایبه گذاشتن.

رو واکنو. [ru/va/kon/u]؛

لحن تداولی رُو باز کنان. مراسمی که در خانه‌ی عروس و از طرف خانواده‌ی عروس برگزار می‌شد و در آن به مدعوین که خانواده‌ی داماد هم جزو آنان بودند، شربت و شیرینی و تخمه و نان فسایی و کوبیده‌ی نخودچی مخلوط با شکر می‌دادند. معمولاً هر کدام از مدعوین دستمالی با خود داشت که تخمه و شیرینی را که در داخل دو عدد نعلبکی جلو او می‌گرفتند در داخل آن می‌ریخت و آن را گره می‌زد و در جیب می‌نهاد و با خود می‌برد. پس از پایان مراسم و رفتن مدعوین عروس و داماد را برای اولین بار در اتاقی تنها می‌گذاشتند تا داماد با برداشتن روپوش عروس چهره‌ی نامزد خود را برای اولین بار ببیند:

ختم کن یک صلواتی دیگر — که مخوام بیجیکمَ چنگ منبر
برتون بگم از ای قِصّا بختر — که روزِ جمعه می‌گن **رُو واکُنووَه**
که تموشَی پیزادَی مش جانووَه

رُووَرا(ه). [ru/væ/râ]؛

تحریف روبراه؛ آماده. مهیا. فراهم. با **بودن** و **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

رووراه) کرد ماشین و باغ و خونه حالا صاب چـــارتا دَئنَی دُو کُونَه

و اما بعد... ۲۶۸/۵

رووَ رو ... کردن. [ru/(we/wæ) . . . ;kærdâ]؛

(مجاز) به کسی التفات داشتن. به دیدار کسی رفتن. به کسی توجه کردن. احوال کسی جویا شدن:

نه دیگه را(ه) پسی داشتم نه‌که پیش نه غریبی **رووَ رُوم کرد** نه‌که خویش.

اما بعد...۴و۳۸۵/۵

رَه بیر. [ræh/bîr]؛

مخفف راه عبور. ☜ **رَئبیر.**

رَهَه. [ræhâ]؛

به هر لارو کرمی شکل که اولین مرحله‌ی دگردیسی خود را می‌گذراند رهه گویند. به رنگ‌های مختلف از جمله سبز و قهوه‌ای با پاهای متعدد و دوشاخک نزدیک به انتهای بدن. لارو پروانه‌ای‌است که به سرعت برگ‌ها را می‌خورد تا به رشد کامل و حالت شفیره‌ای برسد.

رَی. [rey]؛

لحنی از رأی؛ عقیده. فکر. نظر:

مختصر ضیفه قشنگ **رَیش برگِشت** پنبه شد هر چی کــه از اول رِشت

و اما بعد... ۳۷۷/۴

رَی.[1] [rey]؛

زیادت. افزونی وزن یا حجم. بالا آمدگی. دخل. مثل بالا آمدگی برنج هنگامی‌که از آن پلو

---

۱. **رَی** به فتح و کسر **ر** در لغت هم به همین معنا آمده است اما اضافه نموده است که صحیح آن **ریع** است.

سازند یا آرد وقتی که خمیر کنند و از آن نان سازند. نسبت وزن هسته‌ها مثل بادام به مغز آن‌ها. نسبت وزن شیر به فرآورده‌ی حاصل از آن.

ریپَو. [rip/ou]؛

کود زیر پای گوسفند آنگاه که زیاد آبکی و رقیق باشد. ☜**رَجَن.**

ریز و پی. [riz/o pey]؛

مکرر. مداوم. یکسره. مستمر.

رَیس. [reys]؛

مخفف **رئیس:**

***

هر چه گفتم ندریم گفت نمی شه بگو **رَیس** گفتــه بقـــایای پیشه.

شمس ۱۶۳

رَیس. [reys]؛ (شکل ص ۱۱۲۸)

ردیف. پشت سر هم. قطار:

بیجیکا **رَیس** می‌شینَ رُو سیم برق فِکریَم که چرا برقُوشُو نمی‌گیره.

ریس. [rîs]؛

۱. ریز ریز. (مجاز) پاره پاره. کهنه و له مندرس:

چرا رختات ای قَدَر **ریسَه** دَدَه نکنــه تـو گـردنـا دُزُت زَدَه ؟

و اما بعد... ۲۹۵/۱۳

۲. ویژگی تریتی که نان آن به علت زیاد ماندن در آبِ نانخورش و یا زیاد بودن آب نانخورش به صورت خمیری در آمده باشد:

یی جوجَه خروسـی بـذارَ بار، اَوش بَرَش تیلیت کن، بذا قشنگ

ریس بشه، گرمی گرمی بکن خِرُش، ایشالّا گردن می‌گیرَه

ریس کَش. [ris/kæš]؛

صافی؛ ظرفی فلزی یا از جنس مواد نفتی و یا بافته شده از ترکه‌ی گیاهان که معمولاً خوراکی‌ها و مواد همراه با آب را در آن ریزند و آب را از آن مواد جدا سازند.

رِیسَو. [rîs/ou]؛

لحنی از ریزَو که خود لحنی از ریزآب است. جریان آبی باریک. آبی جاری و خرد:

جاکن شد ز یی تفت **ریسَو** کمی قد سنگی ور خورد تو واخمی.

و اما بعد... ۱۷۷/۶

رَیسُو. [reysû]؛ (شکل ص ۱۱۲۸)

دم جنبانک. پرنده‌ای است کوچک‌تر از گتجشک که بیشتر در کنار آب می‌نشیند و دائم دم خود را تکان می‌دهد. ☜ **دُم تَکُونُو.**

ریق کردن. [riq kærdân]؛

ریق زدن. خود و چیزهای دور و بر خود را به نجاست اسهالی خود ملوث کردن. بیشتر این مصدر مرکب را در مورد حیوانات خاصه گوسفند و گاو به کار برند زمانی که بر اثر اسهال، پاهای او به مدفوعش آلوده شده باشد.

در لغت به صورت ریق زدن به همین معنا آمده است. اما با مصدر **کردن** خاص تداول عامیانه است.

رینُوک. [rin/uk]؛

آن که در طول روز به دفعات زیاد برینند. ☜ **چُسوک. گُوزُوک. شاشُوک.** منحصراً به جهت تحقیر و استهزاء به عنوان عبارتی اهریمنی از آن استفاده کنند. (مجاز) ناچیز و بی ارزش:

ای مردکی **رینوک**َم سر وئشتَه، شدَه ریگِ تُو جو ما.

ریویدَه. [rividâ̂e]؛ (شکل ص ۱۱۲۸)

میوه‌ی له شده از درون. میوه‌ی گندیده و متلاشی شده. میوه‌هایی که ظاهری بی عیب دارند اما همین که دســـت به آن‌ها زده شـــود له شدگی و فساد درونی آن‌ها ظاهر می‌شود. این صفت بیشتر به میوه‌ی اناری که ویژگی‌های یادشده را داشته باشد اطلاق می‌شود.

ز

زات. [zât]؛ ☜ **ذات.**

زات و قوت. [zât]؛

محرف زاد و قوت؛ توشه‌ی خوراکی در حد رفع گرسنگی و جلوگیری از مردن. قوت لایموت. خوراکی که در سفر با خود برند و از لحاظ کیفیت معمولاً ساده است. خوراکی در حد سدّ جوع.

رودَش از بی **زات و قوتی** پَلَه سُوز واگیرُش تُورَه دُون است و بَلَه‌روز
تا پسین بایه بکشَه قر و ناز و نُوز که آغی بد اُغُرُو صداشَه نَدَه
پولِ نیمَن اَلُمُش بِدَه یا ندَه

شمس ۱۵۰

زار.[zar]؛

مخفف **هزار** که این خود مخفف **هزار دینار** است. هر هزار دینار برابر با یک ریال یا یک قران (☜ **یَقِرُون**) و هر ریال یا قران برابر با بیست شاهی است.

دو **زار**؛ دوهزار دینار. اَودِه **زار**؛ هفده هزار دینار. بیس و نه **زار**؛ بیست و نه هزار دینار:

چارِ**زار** و ده شی با هف **زار** و پومزه شی با نه **زار** وپنج شی می‌کُنَه دو تُمَن‌وسی‌شی.

زارِ زِمِسُّون. [zâr/e zemessûn]؛

سرمای پیوسته و طاقت‌فرسای زمستان.

زار و زندگی. [zâr/o zendegî]؛

(مجاز) همه‌ی مشغله شامل شغل و کار و کسب و معامله و داد و ستد و مسؤلیت‌های خانه و

بیرون خانه. این ترکیب بیشتر زمانی به کار می‌رود که بخواهند با دید منفی و ایرادگیری از موضوع صحبت کرده باشند:

دده از دز خـــدا زنـــده نـیسـیم مال بی فکریـه کـه گنـده هسیم
مثلا بگم با فـکر هسـی، خـو، نَه تـو مِخَـی خـدا اَ زنـبـیـل بُکُنُـه
زار و زندگیت گُذُشتَی اَ زمین حرفِ مردم شده کار تو، همین

و اما بعد...۷و۸و۳۱۷/۹

زاغ.[zâgh]؛

محرف **زاج.** نوع معروف آن سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم است که جسمی است جامد و بی‌رنگ و متبلور به شکل هشت وجهی منتظم.

زاغُو ماغُو.[zâghu/mâghû]؛

دوگانگی بین باطن و عملکرد ظاهری کســی در پیگیری هدف. پنهان کاری. تظاهر. با مصــدر **داشتن** مستعمل است:

تو که خاطر ای دخترو نماخواسی همو اول می‌گفتی؛ ای خو دیگه **زاغو ماغو نداشت**.

زانو.[zânû]؛

(مجاز) قدرت حرکت. توانایی برخاستن. با مصدر **شدن** کاربرد دارد:

امان از وختی که آدم **از زانو بشه**؛ از چیش همه می‌فتَه.

زانو ... بُئر دادن.[zânu ... bôr dad/æn]؛

زانوها تحمل وزن بدن و جابجایی آن را داشتن. بیشتر صورت منفی آن مستعمل است:

دلم ماخوا پاشم یی کاری بُکُنم اما دیگه مِثِّ جلو **زانووام بُئر نمی‌دَه.**

زَئر از پیشِ دُمبِ ... رِختن (چُکیدن)

[zæ̂r ?æz piš/e domb/e... rext/æ̂n(čokid/æ̂n)]

(مجاز) بسیار عصبانی بودن. از فرط عصبانیت مترصد حمله و آسیب زدن به هر کس بودن.

زَئرِ اَفتَو.[zâr/e ?æftou]؛

زهری که به زعم عوام الناس در اشعه‌ی آفتاب وجود دارد و سوسمارها با نشستن در برابر آفتاب و باز کردن دهان خود آن را جذب و جمع‌آوری کرده و به مارها می‌دهند تا آن‌ها از آن سم در مسموم کردن شکار خود استفاده کنند:

کَلُپکُو می‌وینی نِشِسَّه سَرِ او سنگُو، گُمُونُم درَه **زئرِ آفتَو** می گیرَه.

زَئر چُووَه.[zâr/čuwâe]؛

مخفف **زرد چوبه.**

زئر زقلتوم (زقلتون).[1] [zâr/e zæqæltûm(zæqæltûn]؛

زهر زقلتوم. توهینی به مانند **زهرمار، کوفت، آتشک.** عبارتی است که به عنوان توهین به کسی گویند. در تداول عوام زهری است بسیار تلخ و ناخوشایند. شاید منظور از زقلتوم همان زقوم باشد که میوه ی بسیار تلخی است از درختی به همین نام که خوراک اهل جهنم است ☜ **زقلتوم. زقنبوت.**

زَئرَه پُر کردن.[zâræ por kærd/ân]؛

زهره ترک شدن. (مجاز) ترسیدن تا به حد مردن.

زَئرَه کردن.[zâræ kærd/ân]؛

(مجاز) جرأت کردن:

از همو که سومونش گرفتم دیگه **زئره نمی‌کنه** ای دور و برا بیا.

زَئمت کشیدَه.[zâmæt kæšidâe]؛

لحنی از زحمت کشیده. (مجاز) حلال. نان یا هر چیز کسب کردنی از طریق حلال.

---

۱. لاکلون من شجر من زقوم. ۵۲ سوره واقعه.

زِبرَکی.[zebr/æk/î]؛

حالت زبری. زبر. هر چیزی که در تماس با بدن، ناصاف و خشن احساس شود:

هِندُونَی خُوبَه که وختی تو دَئن می‌ذاری **زبرکی** باشَه.

زَبُو کِلِچَه.[zæbu/kelečâe]؛

مخفف و محرف زبان کلچه. هول شدن در هنگام صحبت به علت ترس یا شرم و یا تنگی نفس پس از دویدن زیاد.

تو همی کشمکش و گو و مگو عده‌ای ملائکه رختن تو

هَرَه هُورُو و حَش و دَسّ و پاچَه افتیدَه تُو همَه شُو **زَبُو کِلِچَه**

یی دلیریش با هزار ترس و مترس چارزانو پیش خالق بِنشَس

و اما بعد...۳۰۹/۱۳و ۱و۳۱۰/۲

زبونَ ... خود گرفتن.[zæbun(e/æ) xod gereft/ân]؛

زبان را از پریشان‌گویی نگاه داشتن. صحبت نکردن. دم فرو بستن:

ای بُبُّرَه کَلَکَی زُکَّه نونُت چه تَه کرده؟ **بیگیرَ خود زبُونُت**.

و اما بعد ...۳۷۳/۷

زبونَ در کردن.[zæbun(e/æ) dær/ kærd/ân]؛

به حرف آمدن. حول و حوش مطلبی اظهار نظر کردن. (مجاز) فضولی کردن. این عبارت کنایی را بیشتر من باب ایراد و تمسخر و تحقیر به کسی که سخنی گفته یا اظهار نظری نموده است گویند:

انگا تو هم **زبونَ در کردی** نَوَچُول،

زَبُونَک... اِنداختن.[zæbun/æk ... ?endaxtân]؛

زبان را از دهان بیرون آوردن و به طرف کسی به چپ و راست و بالا و پایین حرکت دادن به منظور مسخره کردن او. (مجاز) مسخره کردن کسی:

درم اَ دُرُسّی همراش حرف می‌زنم؛ دخترِکَه **زبُونَک مَز می‌ندازَه!**

زَبَّه.[zobbâe]؛

مخفف زبده؛ برگزیده. اعلاء. بهترین. مطرح. مورد توجه:

کـلـکـه **زُبَّـه** بـود و وَرجَـسَّـه اوّلاش مُـلّا می‌رفـت زوبـسّـَه
بی‌زبون مدرسه رفـت دوزَه سال تا که شد دیپـلم و از اهل کمال

و اما بعد...۳و۴و۲۵۸/۵

زخم و زور.[zæxm/o zûr]؛

محرف زخم و زول. زخم و جراحت زیاد. پر از زخم:

نگای ای خروسُو بُکُه، کارِ خروسِ شما که **زخم و زورُ**ش کردَتَه!

زدن.[zædâ]؛

۱. روشن کردن لوازم برقی. به حالت روشن در آوردن:

همی‌طو که می‌یی چراغ تو دالونی م **بزن**.

★★★

هَوَو خیلی داغَه کاشکَه کولرُو **می‌زدی**.

۲. تراشیدن سر را اصطلاحاً **زدنِ سر** گویند:

- چرا دیر اومدی، کجا رفته بودی؟

- رفته بودم **سرُم بزنم.** (☜**سر ... زدن**)

زدنَ بئتون کسی.[zæd/æn(e/æ) bôtun/e kæsî]؛

(مجاز) سخت بر کسی گران آمدن و عرصه بر او تنگ شدن و اختیار از کف دادن و متجاوز را با دشنام و یا ضرب و شتم سزا دادن:

کَئرُبابَه زدَ بُئتُونُش و گفت: پاتُمُرگ نرّه خرِ پـاچَه کلفت...

اما بعد...۲۸۱/۹

زدنَ چیشش.[zæd/æn(e/æ) čiš/oš]؛

(مجاز) به آن چیزی افزودن. به منظور بهتر ساختن یا افزون ساختن یا ظاهر سازی کردن، چیزی از همان جنس یا جنس دیگر، به آن افزودن:

کـربـاس او ندیـدَه دو تـا بِـدِس بُـوسُوزُون با تَهِ سیر و گُل خِس

دسّ دَورُش نـبری که نَشَه نجس سرگینِ ماده خَرَم **بزنَ چیشُش**
تَو بِدِه زیرِ تُومُون و دَور و پیشُش

شمس۲۹۷

زدنَ را(ه).[zæd/æn(e/æ) râ]؛

اقدام به حرکت در راهی کردن. شـروع به حرکت در مسـیری کردن. به صـورت ☜ **(اَ) را(ه) زدن** هم مستعمل است:

تَریک و رُوشنی **زدیمَ را(ه)** ماخواس روز بیشینَه که جاتُو خالی رسیدیمَ جلو حرم.

زدنَ کو(ه).[zæd/æn(e/æ) kû]؛

۱. به منظور راه‌پیمایی، به ارتفاعات صعود کردن:

نه که تفریـح و نه ضربی و نه شتم بهتـرین فـیلـم بـرش آگهـی ختم
می‌زنَه تـازگیـا صـوبـا **اَ کو(ه)** ختـــم مُـردا شـده سـرگـرمی او

و اما بعد...۳و۲۶۳/۴

۲. یاغی و طاغی شـدن و سر از فرمان حکومت وقت پیچیدن. قطاع الطریق شـدن. ☜ **(اَ) کو(ه) زدن**:

وختی فئمید دولتَ دنبالشه که ش بیگیرن با دوستا یاغی دیگه **زدنَ کوه**.

زدن ...یر سگ.[zæd/æn(e/æ) kir/e sæg]؛

(مجاز) به باد دادن مـــالی از طریق اسـراف و ناصـواب و معمولا در مدت زمانی کوتاه. مرادف **سگ‌خور کردن** اما غیر مؤدبانه تر. ☜ **(اَ) ...یر سگ زدن:**

مشت تنخوا(ه) حرُومی‌مال بوَو کُپ شدنَ رُوش. سال نکشید که **عینُش زدنَ ...یر سگ**.

زدن و... [zæd/ân/o...]؛

(مجاز) به وقوع پیوسـتن. حقیقت یافتن. واقع شـدن. حقیقتاً. به راسـتی. واقعاً. بر حسـب تصـادف. تصادفاً. اتفاق افتادن و... . حقیقت پیدا کردن و... به وقوع پیوستن و... :

اومدیم **زد و بارون گرفت**؛ سرپنَی هس کـه سرَ زیرُش وابَریم؟

زَد و گُذَری.[zæd/o gozær/î]؛

بر حسب اتفاق. تصادفاً. تحریف ☜ **رد و گذری.**

زده بده.[zædæ/bædê]؛

از اتباع. بیشتر میوه‌هایی را که در شرف زدگی و خراب شدن است به این صفت خوانند.

زدنَ گوله.[zæd/æn(e/æ) gullê]؛

لحنی از **زدن به گلوله**؛ صـید کردن. (مجاز) مفت و مجانی و بی زحمت، غنیمتی را به چنگ آوردن:

گولِ ای ضَیفه ی اَئول خوردی بَخیـالُـت **زدی گولّه**، بُردی!

زرت(ی).[zer(i)]؛

ناگهانی. بی‌مقدمه. بدون رعایت ضوابط:

بخلُت ضَـیفه معلم می‌تُونَه تا چی شد **زِرتی** پاشَه زَن بُوسَونَه؟

زرد کردن.[zærd kærd/ên]؛

به زردی گراییدن. زرد شدن. به صورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد:

رس اومد ضیفه و **رنگ کرد گل زرد** ا تو داروخـــونه حـال گردون کرد.

و اما بعد . . . ۲۳۸/۱

زَردُو.[zærd/û]؛ (شکل ص ۱۱۲۹)

یرقان.

زردَه.[1][zærdê]؛

الاغی است به رنگ سیاه کم‌رنگ با پوزه‌ای سفید. ☜ **خر زرده.**

---

۱. در لغت به معنای **اسب زرد رنگ** آمده است.

زردَی شُوم. [zầrdey šum]؛

لحنی از زردی شام. از اول غروب آفتاب تا اول مغرب. قبل از غروب آفتاب، زمانی که خورشید رنگ می‌بازد و محیط به زردی می‌گراید:

خَو **زردَی شوم** مایَی کَفَراتَه آدم فَخر می‌یارَه.

زِرِنگ. [zereng]؛

لحنی از زِرَنگ (به فتح **ر**):

شپـشی وَلـمِ لُـوَئـتِ گُـنـدَه تو خزینـش می‌لولن زبر و **زرِنگ**

زیر تخمُت می‌خورن تا کون‌ولِنگ

شمس۲۲۳

زِرِنگی زیاد مایَی جُونَمَرگیَه.[zereng/i ziyâd mayey jun/æmærg/i yæ̂]؛

کله شقی و غرور بیش از حد اگرچه ممکن است موفقیت‌هایی در پی داشته باشد اما در نهایت صاحبش را به درد سر و احیاناً مرگ می‌کشاند چرا که آدم مغرور و خودخواه به کارهایی دست می‌زند که همیشه امکان برون رفت از آن‌ها به سادگی میسر نیست.

زُزَّه.[zozzæ̂]؛

جوجه تیغی. خارپشت.

زغال اوکش.[zoghal/e ?ou/koš]؛

زغالی که یک بار روشن شده و با آب خاموش شده باشد.

زَقَلتُوم(زَقَلتُون).[zæqæltûm(n)]

لفظی است که به عنوان توهین به کسی گویند. در تداول عوام **زهری است بسیار تلخ و ناخوشایند.** ☜ **زئر زقلتوم. زقلتوم.**

زَقنَبُوت(زَقنَبُود).[zæqnæbût (zæqnæbûd)]؛

لفظی است که به عنوان توهین به کسی گویند. ☜ **زئر زقلتوم. زقلتوم.**

زَکاتی.[zækat/î]؛

(مجاز) توهینی است به آدم بدجنس به خصوص که چهره‌ای زشت و ناخوشایند هم داشته باشد. بدذات. لجباز. بدقیافه. لاغر و مردنی:

اصّا از کی، کفرات **زکاتی!** تو وکیل وصی هَمی‌صابناتی؟

زُکّه.[zokkâe]؛

لجباز. بدذات. خودخواه. یک‌دنده.

زَل و زندَه.[zæl/o zendâe]؛

زنده و سر حال و کارآمد.

زِلَیلُو.[zeleylû]؛

سر و صدای زیاد. داد و فریاد. آشوب.

زَمبول و زیمبَو.[1][zæmbol/o/zimbou]؛

به مجموعه‌ی اشیاء و پیرایه‌های کم‌بها که بیشتر مطلوب طبع کودکان و نوجوانان است گویند.

زمین زدن.[zæmin zæd/ân]؛

(مجاز) بیشتر به سر بریدن گوسفند یا گاو جلو عروس و داماد یا مهمان و یا زائر اماکن مقدسه گویند.

زن‌آدی.[zæn/âdey]؛

لحنی از زنِ آقا دایی. همسر دایی. زن برادر مادر. ☜ **زن دَی.**

زن‌آغا.[zæn/âghâ]؛

مخفف زنِ آقا؛ به هر زنی که همسرش سید باشد به جهت احترام گویند خاصه اگر خودش هم سیده باشد. ☜ **زن‌سّا.**

---

۱. در لغت به صورت **زلم‌زیمبو** آمده است.

زَن‌اُسّا.[zæn/ossâ]؛

مخفف **زنِ استاد**؛ **زن هر پیشه‌ور و کاسب** که شاگردان پیشه‌ور به جهت احترام یا ترس یا مجیزگویی او را **زن‌اُسّا** خطاب کنند. **همسر مرد حمامی**. معمولاً زنان کیسه‌کش حمام را هم **زن‌اُسّا** خطاب کنند.

زنِ بَرادرشُوگَر.[zæn/e br(a/e)dær/šugær]؛

همسر برادرِ شوهر. این ترکیب بدون کسره‌ی اضافه‌ی بعد از برادر، متداول است، حال آن‌که همراه با کسره‌ی یاد شده صحیح است. همچنین است: **خوارشوگر، زن‌عامو، پسرعامو، دخترعامو، زن‌دَی، دختردَی، پسردَی، زن کاکا، زن بووا، پسرعمه، دخترعمه، دخترخاله، پسرخاله، زن اُسّا، خوارزن، مادرشوگر، پدرزن، مادرزن، پدر خانم، مادرخانم** که همه‌ی این‌ها بدون کسره‌ی اضافه صحیح نیست.

زن بووا.[zæn/ bowâ]؛

لحنی از زنِ بابا. **زن پدر. نامادری.**

زنجیل.[zænjîl]؛

لحنی از **زنجیر**. (تبدیل حرف **ر** به **ل**)

زن دَی.[zæn/dey]؛

زن دایی. همسرِ برادرِ مادر. ☜ **زن بِرَدَر شُوگَر.**

زَنِ چِل کُرَّه.[zæn/e čel/ korrâ]؛

(مجاز) دختری زرنگ و مجرب و فهیم و کارآمد. دختری که به اندازه‌ی مادری مسن و مجرب با فرزندانی زیاد، صاحب تجربه‌ی فراوان و درک و فهم اجتماعی وسیعی باشد.

زَندَقَه (از) سرِ کسی در رفتن.[zændæqê sær/e kæs/î dær/ ræft/ên]؛

(مجاز) به خاطر دیدن یا شنیدن چیزی خارق‌العاده که ورای طاقت و صبر و حوصله باشد، سخت

منقلب شدن. به شدت از کوره در رفتن:

همی‌که دیدم دسُّشَ تُو دسِّ یی زن کَلَّه پَتیَه دَرَت از بازار سَرَ شی میا، **زَندَقَه سرُمَ در رفت.**

زَند و وَرزَند (...) کردن.[zænd/o værzænd (...) kærd/ân]؛

(مجاز) درگفتار، کردار، نوشـــتار یا تصـــمیم یا کمیت و کیفیتی دخالت کردن و در آن تغییر یا تغییراتی دادن. کم و زیاد کردن. بالا و پایین کردن. بد و خوب کردن. حذف و اضافه کردن. تجدید نظر کردن:

نصب یی نمری کم دره. عُمر بکنی، تو ورقَی امتحانیش **زند و ورزندی بکن**، خدا کریمه.

زنده خوشال.[zendæ/ xošâl]؛

الکی خوش. آن‌که درد و غم و رنج دیگران برایش اهمیتی ندارد. آن‌که شادی و خوشحالی خود را در برابر هر مشکلی از دست نمی‌دهد. اصطلاحاً بی‌احساس. مرادف **علی بی‌غم**.

اَدکَلی **زندَه خوشالَه** کَلَکه هیکـلُش وزر و وبـالَه کلکه

و اما بعد...۳۴۵/۱۱

زِندَی کسِ دیگَی بودن.[zendey kæs/e digey bud/ân]؛

لحنی از زنده‌ی کس دیگری بودن. (مجاز) از قِبَلِ کس دیگری صـــاحب مال و جاه و عزت و شوکت و قدرت بودن:

مَنجِفَر زِندَی کاکاشَه اگَنَه کسی پینَمَ بارُش نمی‌کرد.

زَنِشت.[zænešt]؛

لحنی از زَنِش؛ حدّت؛ تندی، تیزی و صلابت.

زن کاکا.[zæn/ kakâ]؛

لحنی از زنِ کاکا. زنِ برادر.

زنِ کسی بیمیرَه که خوار زن نداشته باشَه.

[zæn/e kæsi bi/mîræ ke xâr/zæn næ/daštæ bašâ]؛

(مجاز): آن‌که برای رفع مشکلش راه حلی از پیش آماده دارد، برایش جای نگرانی نیست.

زَنکَه.[zæn(e/æ)kâ̂];

ظاهراً مصغر زن اما در تداول تعبیری است توهین‌آمیز زنان را به مفهوم زن پست و بی سر و پا و فرومایه.

زنگ زن.[zæng/zæn];

آن‌که در مراسم ساز و آواز وسیله‌ای به شکل دو کاسه‌ی کم‌عمق به انگشت شست و میانی استوار کند و همراه با دیگر عمله‌ی طرب در سر ضرب‌ها آن دو را به هم زند.

توهینی است بیشتر مردان را. بعضی معتقدند به معنای کسی است که در جلو فرد قواد (دیوث، قرمساق، لحاف‌کش) زنگی به دست داشت و با به صدا در آوردن آن در کوچه و بازار حضور قواد و دار و دسته‌اش را به مردم اعلام می‌کرد.

زنگِ کسی کَر بودن.[zæng/e kæsi kær bud/ân];

(مجاز) بنا به دلائلی در جایی ساکت ماندن یا کم حرف زدن. حالت سر خوشی همیشگی را نداشتن: چته، چرا امشو **زنگت کَرَه**؟

زن و زُول.[zæn/o zûl];

از اتباع است.۱. به معنای زن. زن و فرزند. ۲. به معنای جنس مؤنث. زن و دختر.

زِنُوم(ی).[zenûm(î)];

(هر خوراکی) حساسیت‌زا مثل بادنجان باقلا.

زَو بَسَّه.[zou/ bæssâ̂];

(مجاز) مخفف ☜**زبو بَسّه** که خود لحنی از **زبان‌بسته** است. در مورد خردسال (مجاز) کودکی که هنوز به حرف نیامده است. در مورد بزرگ‌سال (مجاز) بیچاره. مظلوم. مرادف **طفلک**:

یکی بود یکی نبود غیر خدا — یی ننو بچه بودن تو شئر ما
کلکه زُبَّه بود و وَرجَسَّه — اولاش ملّا می‌رفت **زَوبَسَّه**

و اما بعد...۱و۲۵۸/۳

زُورِ.[zûr/e]؛

از فرطِ. مخفف **از زورِ:**

ما می‌رفتیم خود را(ه) تون و طبس دُزا را(ه) بسَّه بـودن از پیـش و پس

زُورِ تِشنَی شاشُـومُـو می‌فتیـدَ بَـس .....

شمس۱۳۴

زُور اُردن. [zûr ?ord/æn]؛

لحنی از زور آوردن. اصرار ورزیدن. پافشاری کردن.

زور از گَو ناله از بَرجُو.[zûr ?æz gou nâlæ ?æz bâr/jû]؛

اصطلاحی است که متعاقب درخواست سنگین کسی که تمرد از آن به سادگی میسر نیست گویند. یعنی حال که به انجام این مأموریت مجبورم همه‌ی سـعی و تلاشـم را به کار خواهم گرفت اگرچه صعوبت آن را با تمام قوا خواهم چشید.

زُور بُودَن.[zûr bud/æn]؛

تفوق داشتن. برتری داشتن. قدرت و زور و سنگینی داشتن:

گُمُونُت نَرَسَه منجفر بندی ببافه. هرچیَ بئرش می‌رم می‌وینم کاکاش **زُورَه**.

زور شدن.[zûr šod/æn]؛

فائق آمدن. پیروز شدن:

خیلی َم ای سر و او سر زد که تنخَو از تو خرِ کاکاشَ در بیاره آخر کاکَو **زور شد**.

زور ظالم و مرگ مفاجا.[zûr/e zâlem/o mærg/e mæfâjâ]؛

اصل تمثیل این است: ☜**حکم نادر است و مرگ مفاجا.**

زور ... کردن.[zûr/e ... kærd/æn]؛

قدرت هماوردی با ... را داشتن. توانایی بلند کردن ... را داشتن:

هَمَشَ تُو صـــیدُش َم که یی پَسَـــلَی خَف گیرُش کُنم. بزنم شـــل و پَلُش کُنم خوف ای دَرَم که **زورُش نَکُنَم.**

زورَ ... کردن.[zûr(e/æ) ... kærd/ân]؛

رشد ... بیش از سایر اعضاء بودن:

ای تُربیزَو سرُش مُوتُولَه اما تا دلُت باخوا **زورَ بَلگ کردَه**.

زور ...ونِ حساب پارَه می‌کَنه.[zûr kun/e hesâb paræ mi/konâ]؛

(مجاز) هر کجا زور و ظلم حاکم باشد عدالت پایگاهی ندارد.

زور وَئشتَن.[zûr vâešt/ân]؛

لحنی از زور برداشتن. (مجاز) دردآور بودن. قابل قبول نبودن:

بئد بیس سال درس خوندن آدم باخوا بیکار بگرده خدَیش **زور ورمی‌دُرَه**.

زُوری که میادَ عَلِیَو میاد.[zûr/i ke mi/yâd(e/æ) ?æli/you mi/yâd]؛

(مجاز) آن‌که در سودای مورد نظر متحمل فشار و سختی است کس دیگری غیر از خواهان و مدعی است:

معلمای قدیم شو ده تا صَئفَی مشق معین می‌کردن. خودش خو نماخواس بنویسه که خسَّش بشه.

زوری که می‌مد علیو می‌مد.

زِه.[zê]؛

زمین بکر و سخت. آن قسمت‌هایی از سطح کره‌ی زمین که انسان بر روی آن تاکنون ساخت و ساز یا کشاورزی نکرده باشد.

زی پَمبَو.[zipæmbou]؛

لفظی است که در مقام استخفا و تمسخر به کسی که اشتباهی کرده و بر اشتباه خود راسخ بوده و توصـــیه‌ی دیگران را مبنی بر اشـــتباه بودن راهکارش نپذیرفته و یا ادعایی بزرگ کرده و در عمل ناموفق بوده است، گویند.

(مجاز): دیدی اشـتباه کردی! قبول کن که حق با من (ما) بود و اصـرار تو نا به جا. (به تمسـخر) دس ... درد نکنه! گل کاشتی!

مرادف: **سُرُلُّو. حالا سرلو. حالا بخور. حالا بخور تا دئنُت نسوزه. حالا وردُر تا دسُت نسوزَه. دیدی سر آسین من (ما) پارَه بود. از ما (من) نخوردَه باشی.**

آخر مگر نه قـادری ربّی کریمی با این همه القاب الحق که **زی پمبو**.

و اما بعد... ۱۸۵/۸

زَیت اُردُن.[zeyt ?ord/ân]؛

(مجاز) به سـتوه آوردن کسـی را. عاجز کردن کسـی را. خسـته کردن کسـی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند.

زیت اومدن.[zet ?umæd/ân]؛

مصدر لازم ☜ **زیت اردن.**

به خودت قسم دیگه **زیت اومدیم** تا روزو شو بشه هر شقی زدیم.

زیر باد ... ویسیدن.[zir/e bâd ... veysid/ân]؛

(مجاز) ارتباط با فردی بسیار متکبر و خودخواه برقرار کردن. افاده و فخر فروشی فردی متکبر را بر تابیدن:

رفتم یی چی شز بوسونیم بری حسینیه، دیدم **نمی‌شه زیر بادش ویسی**،گوروختم.

زیرِ بُتَّه دَر اُومَدَن.[zir/e bottâ dær/umæd/ân]؛

مخفف از زیر بُتَّه در آمدن. (مجاز) اصـل و نسـب موجه و قابل ذکری نداشـتن. بی کس و کار بودن. درک و فهم اجتماعی نداشتن.

زیر بُومَکی.[zir bum/æk/î]؛

به صورت کانال زیرزمینی. مسیر یا مسیرهای زیر زمینی.

زیر جُلَکی.[zir/ jol/æk/î]؛

(مجاز) ۱. مخفیانه. پنهانی. ۲. (مجاز) رشوه.

زیر چاق (بودن. شدن. کردن).[zir/čaqq (bud/æn. šod/æn. kærd/æn)]؛

آزموده. ورزیده. مجرب. تمرین:

بَسّی که بَرَی رانندگی **زیرچاق بودم** همُو َدئفَی اولی یی ضرب تصدیقُم اسَّدَم.

زیر چیش کردن.[zir/e čiš kærd/æn]؛

(مجاز) در نظر گرفتن کسی یا چیزی در نهان. نشان کردن. زیر نظر داشتن. انتخاب کردن:

یی دختری بَرَت **زیرِ چیش کردم**، نگو دختر بُوگُو حور و پری.

زیر ریشی.[zir/e riš/î]؛

(مجاز) جمع‌آوری شده‌ی آن‌چه خوردنی که از دست و دهان کسی در هنگام خوردن بر زمین یا سفره افتاده است. خوراکی‌های ته سفره.

زیرُش دادَن. [zir/oš dad æn]؛

(مجاز) تأیید از صحبت کسی کردن و یا ضمن مداخله در صحبت او، در ارائه یا تکمیل سخن، او را یاری دادن:

مادر شُوگرُو ریز و پی فُئش عارُوسُو می‌داد خوار شُوگرُوِ َم **زیرُش می‌داد**.

به صورت **زیرشَ بالا دادن** هم متداول است.

زیرِ قِت(قِط).[zir/e qet]؛

لحنی از زیر قید؛ زیر فشار زیاد. زیربار سنگین. با مصادر **اومدن. بردن. بودن. رفتن** و **کردن** صرف شود. ☜ **(اَ) زیر قِت بودن:**

مَلکینُش شِرّو وِر و لتُّ و پِتَه تِرِشَش بابِ خَلَنگ پا پِتَه

چون خر پنجی مُدُوم **زیرِ قِتَه** .....

زیرِ گُولُو و پَسِ کَلّی.[zir/e gulu/wo pæs/e kælley]؛

لحنی از زیر گلو و پس کله‌ای. (مجاز) رشوه. مرادف زیر میزی. **پول قند و چی**. **پول تتن. جشت.**

زین زده.[zin/zædê]؛

مخفف مَرکبِ زین زده. (مجاز) آماده. مهیا. تمام و کمال. بی‌کم و کاست:

مشتِ پَشَه وِنی داد تَئویلُم **زین زدَش که کردم** دبَّه دَر اُرد، مَز وَردُشت.

زَین و مالکی.[zeyn/o mâlekî]؛

همه‌ی دارایی. مایملک. بود و نبود. از بدو تا ختم. سر تا پا:

زین و مالکی بوِوَو، اَشکِ خُونَی رُخِ گلگُونِ خَلوَتَه، یی فَیمونَ م زمینَ کِفتِ بِلکَی دَشتَه میره. والسلام.

س

سا.[sâ]؛

پوست انگور که محتویات آن بر اثر له شدن خارج شده باشد. آنچه از انگور پس از له شدن آن در چرخشت باقی بماند:

آخـر شـو کـه نـدیـدیـد شمـا　　از دُزِ اسّـا مـی‌رَه پَـلَـکـیِ **سـا**
اُسّـا کُـون تِلّـه واکـردَه کَلَـه گـاه　　می‌زند چرت و کُند هَی تُر و پِت
اِمرُو شد قسمت من یی نون و لِت

شمس ۳۷۷

سات.[sât]؛

مخفف ساعت. برابر با شصت دقیقه:

کُتُو کُـو پُـر شدَه از بقـایِ شمـا　　بـگیـن َم خـیلـی نـگـرِبَـن بچّـا
اَ رو دنیـا کی وادار کرده بووا؟　　اَ تو بَئرُش که می‌ری **یک ساتَه**
شَـه جـهـنُـم نَبَـرَن؛ الـفـاتَـه

شمس ۳۶۵

سات(ساعت) بودن.[sât (sâ?æt) bud/ân]؛

(مجاز) قرین به موفقیت و بی‌خطر بودن زمان برای انجام مراس‌می‌مثل عروسی و مسافرت و نقل مکان. سعد و نحس بودن زمان از نظر علم هیأت قدیم که بیشتر رمال‌ها متولی آن بودند.

سات(ساعت) خوب کردن.[sât (sâ?æt) xub kærd/ân]؛

(مجاز) پرس و جو از ملاها و مطلعین علم هیأت و یا مراجعه به تقویم‌های فلکی به منظور تعیین

روز و ساعت سعد که در آن انجام اقداماتی از قبیل عروسی و نقل مکان به خانه‌ی جدید و یا عزیمت به باغ‌های انجیر برای ماندن یکی دو ماه، با موفقیت و سلامتی صورت پذیرد و با مریضی و شکست همراه نباشد:

آدی عاروس رفته **سات(ساعت) خوب کنه که** اگه
ساعت باشه همی‌هفتَو عاروسُش ببرن.

ساسّی.[sass/î]؛
حیوان دست‌آموز. حیوان مأنوس با انسان. حیوانی که مدت‌ها در کنار انسان زندگی کرده و خوی وحشی‌گری و رمیدن را از یاد برده است.

ساعَتِ آبِ گَرم. [sâ?æt/e?âb/e gærm]؛
لحنی به جای **صحت آب گرم** و آن عبارتی است که دوستان و آشنایان به فردی که پس از استحمام در حال خروج از حمام است گویند.

ساعَت باشَه.[sâ?æt bašæ]؛
لحنی به جای **صحت باشد** و آن عبارتی است که دوستان وآشنایان به فردی که پس از استحمام در حال خروج از حمام است گویند.

ساعَتِ حَمّام. [sâ?æt/e hæmmâm]؛
لحنی به جای **صحت حمام** و آن عبارتی است که به دوستان و آشنایانی که پس از استحمام در حال خروج از حمام هستند گویند.

ساقاطَه.[saqataæ]؛
لحنی از اسقاط. تلی از سنگ و ریگ و سفال و شیشه و اشیاء فلزی بی‌مصرف و کهنه پارچه‌ها که از داخل زمین‌های کشاورزی جمع‌آوری شده و در جایی از زمین روی هم انباشته‌اند.

سال اُردی.[sal/ordî]؛

لحنی از **سال‌آوردی**: به بار نشستن درختان میوه در سال‌هایی به تناوب:

گلابی یی میوَی **سال اُردیَه**. یی‌سال می‌وینی انگا سرُش کردن.

یی سال‌م می‌وینی بری دوا ندرَه.

سال اَز کُرَّه شدن.[sal ?æz korrâ šod/ân]؛

(مجاز) نباریدن یا کم باریدن باران در ماه‌های آذر و دی و بهمن در اســتهبان. ســال پیش رو از بارش بسیار کمی برخوردار بودن:

ای غر و تراقی که اومد، امسال َم مثِّ پیش پیرارسال **سال از کُرَّه شد** خدا خودُش رَئم کُنَه.

سال تا سَر.[sal ta sâr]؛

تمام طول سال. همیشه‌ی سال. از ابتدا تا انتهای سال:

قربون خدا بشم، التماسُش می‌کنیم چُکَّی بـارونـی صابُنات نمیا.

جـام هس که می‌گن **سال تا سر** بارُونَه که همَه ذلَّه ن.

سال تَری.[sal/ tærî]؛

سالی که در آن باران به اندازه‌ی کافی و یا بیشتر از معمول ببارد.

سالَ جِلَو بودن.[sal(e/æ) jelou bud/ân]؛

(مجاز) سبز شدن و گل دهی و به بار نشستن درختان میوه زودتر از معمول هر سال.

سالِ دَردی.[sal/e dærd/î]؛

سال منسوب به درد. سالی که در همه‌ی بلاد ایران از جمله استهبان، بیماری وبا شیوع پیدا کرد (سال ۱۱۹۹ شمسی زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار معروف به سال مرگامرگی) که اکثریت مردم ایران را به کام مرگ کشاند:

پنا(ه) بر خدا **سال دردی** می‌گن خیلی از خونا یی جا مردن که کلیلوشو انداختنَ رو بون.

سالَ دنبال بودن.[sal(e/æ) dombal bud/ân]؛

(مجاز) سبز شدن و گل‌دهی و به بار نشستن درختان میوه دیرتر از موعد مقرر هر سال. مقابل ☜**سالَ جلو بودن.**

سال شدن (نشدن).[sal šod/ân (næ/šod/ân)]؛

در حد مطلوب نبودن میزان محصول سال خاصه از لحاظ کمیت نسبت به معمول سال‌های قبل به علت کمبود بارندگی و یا عوامل طبیعی دیگر:

حیف که امسال **سال نشد**، اگنه بئد بادُمی‌بَر و بچّا گِشت شُو می‌بردمَ خراسُون.

سالیُون.[sâl/iyûn]؛

یک سال پس از فوت و به خاک سپاری متوفی. به مراسم یادبود یک ماه پس از فوت متوفی نیز ☜ **مایُون** گویند..

ساهار.[sahâr]؛

☜ بو ساهار. بوی ناخوش‌آیندی که در ابتدای به جوش آمدن آب محتوی حبوبات و کله پاچه به مشام می‌رسد. بوی علوفه‌ای که زیر دست و پا له شده باشد. با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

لُپَ خَصیلُو نیار که **ساهار می‌شَه**، گوسفند نمی‌خوره.

سُئر.[sôr]؛ (شکل ص ۱۱۳۱)

جوش‌های ریزی که بر اندام انسان ظاهر شود.

سُئریز.[sôriz]؛ (شکل ص ۱۱۳۱)

مری:

سُئریزِ گوسفند لُولَی قرمزیه که چسبیدَی کُرکُراجُوشَه.

سَئفَنی.[sæf/æn/î]؛
اشتباهاً. سهواً.

سئمی.[sæm/î]؛
سهم. قسمت. بهره. ☜ **سهمی. قسمتی.**

سَبا صُوب.[sæbâ]؛
فردا. ☜ **صبا صوب.**

سبَزِ نازُک.[sæbz/e nâzok]؛ (شکل ص ۱۱۳۱)
نوعی خیار باریک بلند که بیشتر خمیده و قوسی شکل است از این رو آن را **خیار چنبر** هم گویند. به **خیارزه** هم معروف است.

سِبزَه. [sebzzæ]؛ (شکل ص ۱۱۳۲)
لحنی از سَبزه به فتح س که در استهبان به کسر **س** گویند.
مردم این علف هرز را همانند اسفناج می‌پزند و به عنوان غذا و یا خورش همراه پلو می‌خورند و برای آن خواص زیادی قائلند.

سَبُک.[sæbok]؛
در مورد چای (مجاز) کم‌رنگ.

سَبیل.[sæbîl]؛
(مجاز) متعلق به گذریان. مفت. مجانی. عمومی. وقف عام. با **بودن** و **کردن.** صرف شود:
یادته همیشا عاشورا که می‌شد اَو شئر **سبیل بود** هرکه ماخواس بَئر می‌داد؟

سُپ.[sop]؛ (شکل ص ۱۱۳۲)
ظرفی است به شکل سینی بزرگ مدور لبه دار به قطر متوسط ۵۰ سانتی متر

بافته شده از برگ خرما بیشتر برای حمل و نگهداری نان خانگی و گاه جهت پاک کردن حبوبات و غلات و خشکبار.

سُپُردَن.[sopord/æn]؛

مردن. از دنیا رفتن. رحلت نمودن.

سُپِ صورت.[sop/e suræt]؛

(مجاز) گردیِ صورت.

سُپُل.[sopol]؛ (شکل ص ۱۱۳۲)

۱. به هر موجود چاق و فربه خاصه انسان که چاق‌تر از معمول باشد سُپل گویند:

وَر بود دختر کی **سُپُل** و قشنگ پدرش دارد از این دختر ننگ
می کند با زَنَکُو دایم جنگ دیدی آخر هِرَسام رفتَ گِرَو
اِشکِزا، کَلَفَشُونا می‌رَتَ هَلَو

شمس ۲۷۸

۲. نان گرد کوچک و ضخیمی به قطر بین ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر که از آرد ذرت، گاه جو و گاه خشخاش تهیه و بیشتر به صورت تریت خورده می‌شد.

سِتارَی خُنُکُو.[setâvey xonok/û]؛ (شکل ص ۱۱۳۳)

مراد از آن ستاره شعرای یمانی است که در دامن صورت فلکی جبار در امتداد سه ستاره‌ی پر نوری که در حکم کمر بند جبار است و به ☜**سه تا** یا **سه تایی** معروف است.

ستارَی رُوشَنُو.[setârey rušænû]؛

ستاره‌ی زهره است که عرب آن را zohæræ و ناهید خواند. از زمین به صورت روشن‌ترین جرم سماوی دیده می‌شود که گاه بامداد طلوع کند و گاه شام‌گاه بر آید.

ستارَی گَرمُو.[setârey gâerm/û]؛ (شکل ص ۱۱۳۳)

نام عامیانه‌ی ستاره‌ی **دَبَران** [dæbærân] است که از ستارگان صورت فلکی ثور می‌باشد. این ستاره‌ی بسیار روشن حکم چشم ثور را دارد که به شرق می‌نگرد. این ستاره در دامن یا پایین مجموعه‌ی ثریا یا خوشه‌ی پروین قرار دارد لذا در تداول به آن ☜ **دومون پروین** یا دامن پروین گفته‌اند.

سِتَّی.[settey]؛

نوعی نان خانگی یا تیری معروف به **نونِ ستَّی** که پشت و روی آن در مجاورت تابه در دو مرحله‌ی پخت، برشته و خشک و خوش عطر و طعم می‌شود. با قرار دادن تک تک نان‌ها در مجاورت هوا و خشک شدن تا مدت‌ها بدون آن که خراب شود قابل خوردن است. ☜ **نُونِ سِتَّی.**

سُجُل بُجُل.[1][sojol/bojol]؛

پرس و جو. کنج و کاو و مداخله‌ی بی‌جا در امور دیگران. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

هرچه **کردم** تو کوچا **سُجُل بُجُل** — از پَریکُو تا فَدَی جَمال مُکُل

همه خرزهره دیدم، نه آدمِ گل — اگه جُوزِ آدمای گُل بُکُنی

زیر گِردا تپیدن لَی کفنی

شمس ۲۲

سِجِلت.[sejelt]؛

لحنی از سِجِلّ. شناسنامه.

سُجُول ووُجُول.[sujul/ vujûl]؛ ☜ **سُوجُول بُوجُول.**

---

۱. شمس این واژه را به صورت سُجُل بُجُل آورده اما آن‌چه بیشتر در تداول مستعمل است سجول و بوجول است. به نظر می‌رسد **سوجول** لحنی از **سؤال و جواب** باشد که در این صورت **بجول** مهمل آن است.

سَخت دُوش.[sæxt/dûš]؛

گاو یا گوسفند ماده‌ای که مجرای خروج شیر از پستانش تنگ و دوشیدن آن به وقت زیادی نیاز داشته باشد نیز بچه‌ی او برای سیر شدن به وقتی بیشتر از معمول برای مکیدن و سیر شدن نیاز دارد.

سَخلَو کشیدَه.[sæxlou kæšidæ̂]؛

(مجاز) سختی دیده و محنت کشیده. متحمل شدائد و مصیبت‌ها شده. با مرارت خو گرفته.

سِد.[sed]؛ (شکل ص ۱۱۳۴)

نردبان. نردبام. نَوَردبان. نوردبام. نورده‌بان. نورده‌بام. پله.

سُدرَه.[sodræ̂]؛

جان‌پناه. هر سازه‌ای که در اطراف پشت‌بام به منظور افزایش ایمنی و حفظ جان انسان از سقوط و ساخته شود.

سَدَک.[sædæ̂k]؛

هم اندازه نبودن یک ضلع از بقیه‌ی اضلاع چهار گوش. مرادف ☜ **شُوتُور**.

سِد گُذُشتَن و رَفتنَ آسَمُون.[sed gozošt/æn/o ræft/æ̂n(e/æ) ?âsæmun]؛

نردبان نهادن و از آن تا اعماق آسمان بالا رفتن. (مجاز) توقع انجام کاری غیر عملی و ناممکن داشتن. این عبارت بیشتر به صورت سؤال، از خود و یا دیگری پرسند:

مُجَلِّه نشَو، جُون از خودُم وَئشتم که بشَه، نشد. میگی **سِد بذارم و برمَ آسَمون؟**

سُدُوم. [sudûm]؛

با لفظ **رختن**، **کردن** و... **زدن** و **نشســـن** به مفهوم زیاد عرق کردن کاربرد دارد. مرادف ☜**عرق نِشِسّن**:

سُدَّی سَردی.[soddey særdî]؛

مانعی گلوله مانند که بر اثر خوردن غذاهایی که طبع سـرد دارند و بسـیار کم انرژی هسـتند، در

معده یا روده حاصل آید و مانع عبور مواد از معده به انتهای روده شود.

سَرِ ائوال بودن.[sær/e ?âval budân]؛

(مجاز) لحنی از سر احوال بودن. حالتی خوب و نیکوداشتن. از سلامت جسمی و روحی خوبی برخوردار بودن. در سلامت کامل بودن. سرخوش بودن.

سَر اُردَن.[sær ?ord/ân]؛

(مجاز) به بیماری اوریون مبتلا شدن.

سُر اُفتیدَن.[sor ?oftid/ân]؛

بدون قصد از سویی به سویی رفتن. پرسه زدن. ول گشتن. به امید واهی به تکاپو افتادن. بیهوده راه رفتن.

سَر ... اَو شُل گرفتن.[sær/e ... ?ou/šol gereft/ân]؛

(مجاز) کسی را به وعده و وعیدهای بی‌اساس در انتظار گذاشتن.

سَرِ بَچّه رفتن.[sær/e bæččæ ræft/ân]؛

۱. مردن زائو هنگام وضع حمل.

۲. (مجاز) گم شدن، ربوده شدن یا پس ندادن چیزی یا مالی:

یی لب تختی شـــو قتلی حلوای پای چارچو کردیمَ تُوش بردیمَ درِ خونَشُـــو. حَلوَو خوردن، لب تختوومَ **سر بچه رفت**.

سَر بَرم. [sær/bârm]؛

☜ بَرم. ۱. محل انشـعاب جوی فرعی از جوی اصـلی. جایی که بتوان محل انشـعاب را با سـنگ و گل و خاک و خاشـاک مسـدود کرد و یا با برداشتن مانع، باز نمود.

۲. سـدّی که از جنس سـنگ و خاک و خاشـاک و گل و یا فلز و یا پارچه در جلو آب بندند تا مسـیر آب را تغییر دهند و یا مانع ورود آب به جوی فرعی شـوند و یا آب را در پشـت آن سـد نگاه دارند و ایجاد حوضچه و استخر و تالاب کنند.

سَر بَرَی کسی نگذُشتن.[sær bærey kæs/i næ/gzošt/ân]؛

(مجاز) با ایجاد داد و فریاد و محیطی پر سر و صدا، تعادل روانی، کسی را بر هم زدن.

سَرِ بَنَه.[sær/e bænâ]؛ (شکل ص ۱۱۳۴) رخت‌کن حمام.

سَرِ پَر بودن.[sær/e pær budân]؛

(مجاز) شادمان و بی‌هیچ نگرانی و دلواپسی بودن. هیچ مشکل روحی و جسمی نداشتن. سرخوش و سر حال بودن. سالم و در شرائط ایده‌آل بودن. صفتی که هر جانداری اعم از انسان، حیوان و گیاه را می‌تواند شامل شود.

سَرِ پُوزَه.[sær/e pûzâ]؛ (شکل ص ۱۱۳۵)

نام جایی است در شش کیلومتر مانده به استهبان از جانب شـیراز و نی‌ریز اولی در غرب و دومی در شـرق که از آن دو منطقه، برای کسانی که در جاده حرکت می‌کنند شهرستان استهبان، قابل رؤیت است.

سَرتَو دادن.[sær/tou dad/ân]؛

با وعده و وعیدهای بی‌اساس و یا این طرف و آن طرف کشاندن و یا آدرس‌های عوضی دادن، کسی را عمداً معطل کردن:

یی ما(ه) که بَری یی حوالَی **سَر تَو م می‌دَه** نه کارُم را(ه) می‌ندازَه نه حَرُومَغزُم می‌کُنَه.

سَر ... تَووُندَن.[sær/oš touwond/ân]؛

(مجاز) مسیر زندگی کسی را از طریق صواب به ناصواب سوق دادن. گمراه کردن کسی را. رأی و عقیده‌ی کسی را منحرف کردن.

سَرِ چَربَ دَر بُردَن.[sær/e čærb(e/æ) dâr bord/ân]؛

(مجاز) از خطر به سلامت جان به در بردن. از تنبیه و تخفیف کسی به دور ماندن. در امان ماندن از حادثه‌ای ناگوار:

اگه امشَو از فُئش و فُضیتَی بووا **سر چرب در ببریم** بایَه کُلامُو بندازیمَ آسمون.

سَرِ چِشمَه بُردَن و تِشنَه بَرگَردُندَن.

[sær/e češmæ ... bord/æn/o tešnæ bær/gærdond/ân]؛

(مجاز) بسیار گربز و ترفندباز بودن. همه را حریف بودن. فکر و عمل دیگران را همان‌گونه که خود می‌خواهد جهت دادن. اراده‌ی خود را همان‌گونه که می‌خواهد بر دیگران بدون آن‌که مقاومت‌کنند تحمیل کردن.

سَرِ چُوغَ زمین بودن.[sær/e čûgh(e/æ) zæmin bud/ân]؛

(مجاز) بخشی از کار قابل اجرا نبودن. قسمتی از کار معطل ماندن.

سَرحَد.[sær/hæd]؛

مناطق سردسیر که عشایر و دامداران گاه گرم شدن هوا یعنی اوائل بهار به آن جا کوچ می‌کنند.

سَرحَد و گرماسیر کردن.[sær/hæd/o gærma/sîr kærd/ân]؛

(مجاز) ییلاق و قشلاق کردن. کاری که عشایر و دامداران برای دسترسی به خوراک دام‌هایشان همه ساله دو بار در اوایل بهار و پاییز انجام می‌دهند. ☜ **سَرحَد.**

سَر ... حرف گرفتن.[sær/e ... (e/æ) hærf gereft/ân]؛

(مجاز) با صحبت کردن برای کسی وی را عجالتاً سرگرم کردن تا از انجام کار باز ماند.

سَرِ حَرف وَنِشتَن.[sær/e hærf vâšt/ân]؛

(مجاز) شروع به صحبت کردن در پی سخنان کسی.

کلام یا بخشی از سخنان کسی را دست‌مایه صحبت خود قرار دادن و فی المجلس حول همان مطلب به ایراد سخن پرداختن.

سَر ...َ حیلَی بودن.[sær…(e/æ) hîley bud/ân]؛

حیله و مکری در سر داشتن. مرموزانه در صدد اجرای نقشه‌ای بودن.

سَر ... خارُندن.[sær ... xarond/ân]؛

(مجاز) تعلل ورزیدن. مسامحه کردن. درخواستی را به بی‌توجهی موکول کردن.

سَرخَط.[sær/xæt]؛ (شکل ص ۱۱۳۴)

وسیله‌ای اغلب از جنس کاغذ به شکل پیکان که بیشتر نوآموزان به جهت گم نکردن کلمه‌ی در حال خواندن، انتهای آن را در دست گیرند و نوک آن را بر کلمه‌ای که در حال خواندن آن هستند قرار دهند و بدین‌سان خطوط را به پیش برند. در پایان قرائت سرخط را در میانه‌ی همان صفحه گذارند تا در مراجعه‌ی بعدی یافتن آن صفحه، به آسانی و سرعت میسر باشد.

سُرخَلَه.[sorx/ælâ]؛

مخفف سرخ‌آله. رنگی با گرایش سرخ. نیمه سرخ:

شَو جُمعَی یی **جَوُونَی سُرخَلَی** تُو پیرِ مُراد احوالُت می‌گرفت.

سَر خور.[sær/xor]؛

آن‌که به شئامت باعث مردن دیگران شود. آن‌که با به دنیا آمدنش پدر یا مادر یا کسانش بمیرند. بد قدم. بد یمن. (مجاز) مزاحم و بد تربیت. صفتی که بعضی از زنان به استخفاء به بچه‌های نافرمان خود یا دیگران دهند. (مجاز) فرزند مزاحم. نافرمان:

اگه **سُرخورُت** کیش خَلَنگُو نکردَه بود وِلَو نمی‌شدَ رُو بَک و بُونا.

سَر ... خوردَو. [sær/o ... xordou]؛

(مجاز) هر چیز نحس و شوم:

خودُش‌َم نمی‌دُونَه ای **سرُش خوردَو** کجا گذُشته.

سَرِ خوشُون.[sær/e xoš/ûn]؛

هنگام شادی. در وقت سرور. ☜ روز خوشُون.

سَرِ خُونِ گَرم. [sær/e xun/e gærm]؛

☜ **تا سر خون گرمی‌بودن.** مرادف **تا او از آسیو نفتیده. تا سفره پئنه. تا بووا... چیشش وازه**. تا اوضاع تغییر نکرده. تا دیر نشده. تا که دستت می‌رسد.... تا فراموش نشده. تا مشمول گذر زمان نگردیده.

پاشَم **تا سر خون گرمیَه** ده تُمَنُو که باخته شَز بُوسُونَم که دقّی دیگی می‌زنَه زیرُش

سَر ... دَرد کردن بَرَی ...[sær ... dærd mi/konæ bærey ...]؛

(مجاز) آمادگی و علاقه مفرط داشتن برای انجام کاری. برای انجام کاری زیاد مشتاق بودن: برای انجام کاری.

بَخَلُومُو بَچّی نَجیمیَه؛ وختی همراش المَ اَفتو کردیم، دیدیم **سرُش درد می‌کُنَه بَرَی جَر**.

سَرِ دِل.[sær/e del]؛

ثقل معده. امتلای معده. با مصدر **داشتن** و **کردن** کاربرد دارد:

ما می‌دیدیم دیشَو بَچّو یی متّصل حق می‌زد. ای خو نگو **سرِ دل داشت**.
خدا خیرِ نَنَی مَنجِفَر بدَه که تا دسَ رُو دلِ بَچّو.

سَرِ دُود.[sær/e dûd]؛

فوری. بلافاصله. آنی. طرفه العین. در اندک زمان:

ننه! خر زور بزنه لُکّه می‌رَه — بغل رون آدم پاک می‌زنه
رو موتور تازه نکردی نفسی — اَ **سَرِ دُودَ** بناسَک می‌رسی
تا ماخواد چاروا خودُش جَئم بُکُنَه — سِکلِتُو رفتَت و برگشتَه نَنَه!

و اما بعد... ۱۰و۱۱و۳۷۵/۱۲

سَر دَووندَن.[sær/douwond/ân]؛

(مجاز) درمیان بیم و امید کسی را نگاه داشتن. با وعده و وعیدهای بی‌اساس کسی را معطل نمودن. کسی را میان خوف و رجاء نگاه داشتن:

شیش ما(ه) آزگار **سَردَووُندُم** تا نِصبَی پولم وِل شد، آخرش َم خُونَو م نداد.

سَرِ رَشنَه.[sær/e ræšnâ]؛

مصحف **سرِ رشته**. به ترکیب **از سر رشنه در رفتن** در جلد اول رجوع شود.

سَرِ رُودَه گرفتن.[sær/e rûdæ(ey) gereft/ân]؛

با خوردن خوراکی‌هایی که بیشتر جنبه‌ی سالاد دارند تا حدی از گرسنگی کاستن. با خوردن یکی دو لقمه خوراکی به عنوان پیش غذا، تا آماده شدن غذای اصلی از شدت گرسنگی کم کردن:

کم کمک دور زمسون سر اومد سُرکِ کوهی و **سِبزَه** در اومد

لیس ته زینو خود بار خر اومد جِمَزِ نون **سر رُودَی بگیرین**

تا که ارزون می‌شه گندم نمی‌رین

شمس ۱۵۹

سَرِ زخم ... سُزُندَن.[sær/e zæxm/e ... sozond/ân]؛

(مجاز) با ایجاد جوی بیمناک کسی را از انجام یا ادامه‌ی کاری منصرف کردن. برای جلوگیری کسی از انجام یا ادامه‌ی کاری، موقعیتی ناخوش‌آیند برایش ایجاد کردن. به خرج دادن شدت عمل اولیه برای به روالی خاص در آوردن عملکرد کسی. گوشمالی دادن کسی را:

دیشَو تا خواس اُرُسیش بیارتَ تُو، باقادَه **سرِ زخمُش سُزُندَم** اُرُسیش

وُورُش دادمَ دُور تا حسابِ دسُّش بیا، فکر نکُنَه خُونَی خالَه.

سر ... زدن.[sær/e ... zæd/ân]؛

(مجاز) سر ... را تراشیدن. سر یا صورت ... را اصلاح کردن:

آغا! دلاکی شُلُق بود **تا سَرُومُو زدیم** دیر شد. ☜ **زدن.**

سَر ... سامُونی دادن (گُذُشتَن).[sær/ ... sâmun/i dad/æn(gozošt/æn)]؛

به کار و بار و زندگی کسی سر و سامان دادن. نظم و ترتیب و جهت دادن به عملکردی، پروژه‌ای و یا روند زندگی کسی. کسی را که عزم سفر دارد تجهیز و راهی کردن:

بذا اول **بوات** که ماخوا کو(ه) بره **سرشَ سامونی‌بِدَم** بَئد سِه‌چارکِ ضَیفَه.

سَر ... سَبُک کردن.[sær ... sæbok kærd/æn]؛

در مقام استخفاء و استهزاء. (مجاز) تغوط. تخلی. تخلیه‌ی مزاج. غایط‌کردن:

ای همه بو گند وانَسُرُون. پاتُمرگ برو **سرُت سبک کن** هم خودت راحت شو
هم بذا ما یی دقَّه سات این‌جا گیر کنیم.

سَر ... سُر اومدن.[sær ... sor ?umæd/æn]؛

به سرگیجه دچار شدن:

ای قَدَه دَورِ خودُش پِر خورد که **سرُشَ سُر اُومد** و هَمُو جا قِثُیون کرد.

سَر سُرَک. [sær/sorâk]؛

به حالتی ناخوشایند گویند که انسان احساس می‌کند اشیاء دور و برش می‌چرخند. در این حالت انسان قادر به ایستادن و راه رفتن به طور طبیعی نیست و ناچار است بنشیند یا بخوابد و یا چشمان خود را ببندد. با **داشتن، گرفتن و تو... افتیدن** مستعمل است. مرادف ☜ **کَلَّه گیجَک**:

از دیشَو تالا **یی سَرسُرَکی تُوم افتیدَ** که اُوسَرُش ناپیدا.

شمس ۱۵۹

سُرسُرُو. [sor/ sor/û]؛

۱. ☜ **سُرسُرَک. ۲. فِرفِرَه.** ☜ **فِرفِرُو.**

به جز از مجری خالی تو دوکونو نیس قند و چی و توتون و تنباکو نیس
به جز از فرفرو و **سُرسُرُو** نیس که کتیرامو همش شد عروسک
بی نی زا کردن خرس و خروسک

شمس ۵۲

سَر سُوختَه.[sær/suxtâ̂];

هیزمی که بخشی از آن سوخته و خاموش شده باشد:

ای مَنی کردَه و وَیسیدَه شاشیدَه تخم جاروف اَ تُو دالون پاشیدَه
سرِ **سَرسوختَه** سیا بَر کشیدَه پیشت گُر بی نَنَه مریم کردَه
جن بو داده دیدَه و رَم کردَه

شمس ۲۹۸

☜ مرادف **نیم سوز.**

سَر ... سیا(ه) شدن.[sær ... siyâ šod/ân];

توهین. (مجاز) در عزای آن بنشینی. نابود باد.

سَرُ ش بُشَو.[sær/oš bošou];

بلد. آگاه. مطلع. فهیم. گاه به معنای عاقل.

سَرُشِ شُل زدن.[sær/oš(e/æ) šol zæd/ân];

(مجاز) ۱. موضوعی را مسکوت گذاشتن. بروز ندادن.

هر چی این‌جا شُنُفتی **سَرُشَ شُل بزن** تا وختِ خودُش.

۲. جویدن اندکی نان به خصوص نان خانگی خشک بعد از صرف غذا به خصوص انواع تریدها، که اصطلاحاً این کار را هم به سر خمره‌ی سرکه گل اندود کردن تشبیه کرده‌اند.

سَرُشَ هم دادن.[sær/oš(e/æ) hæm dad/ân];

(مجاز) روبراه کردن. مهیا کردن. از این طرف و آن طرف به دست آوردن:

اگه بُوتُونی نِصب و نیم بِدِئت **سَرُشَ هم بیدی** می‌تُونم باقّیش بَرَت حالَو ساتیش بُکُنَم.

سرِ علی.[sær/e Ali];

مخفف به سر مبارک حضرت علی (ع) قسم.

سر عَمَله.[sær/?æmæl/â̂];

سرکارگر. کارگری که تعدادی کارگر دیگر را تحت سرپرستی خود دارد.

سَرِ غیچ نِشِسَّن.[sær/e ghič nešess/ân̂];☜ (اَ) سرِ غیچ نِشِسَّن.

سَرِ قَدَم رفتن.[sær/e qædæm ræft/ân̂];

تَخَلّی. دستشویی رفتن به منظور قضای حاجت. رفتن برای اجابت مزاج. در مواقعی که امر تخلیه مزاج توأم با اسهال باشد بیشتر از این مصدر مرکب استفاده کنند:

بَونَش شد دوتّا دُونَی چَغَلَه که دیرُوگذشتَ تُو دئُنُش.

دیشَو تالا بَلا نِزبَتِ شما ده دوزَه دِفَه **سرِ قدم رفتَه**.

سَرِ قَول اُفتیدَن.[sær/e qoul ?oftid/ân̂];

(مجاز) به وعده و وعیدهای بی‌اساس کسی اطمینان کردن. قول و گفته‌ی دروغ کسی را به عنوان واقعیتی مبنای انجام کار خود قرار دادن. اقدام به کاری نمودن که انجامش مشروط به جامه‌ی عمل پوشیدن قول و قرار بی‌اساس دیگری است.

سَرِ قَول ... اِنداختَن.[sær/e qoul ?endaxt/ân̂];

(مجاز) کسی یا کسانی را به وعده و وعیدهایی پوچ، امیدوار ساختن. به کسی قول بی‌اساس دادن:

اگه نَمِخَی بَرَش بخری، بَچّو **سَرِ قولُش نَندا** که گنا(ه) درَه.

سَرَک.[særâ̂k];

گونه‌ای از آرایش گل آذین که گل‌های فرعی بدون دم‌گل به محور اصلی گل متصل است.

همانند سنبله‌ی مو، سنبله‌ی گردو، سنبله‌ی بید و... :

رَز ا امسال مُشالّا **سَرَکِ** خوبی دَرَه اَگه نریزَن.

سُرُک. [sorok]؛ (شکل ص ۱۱۳۵)

پیاز کوهی. پیاز وحشی. گیاهی است همانند سیر با بویی نه به تندی آن از خانواده‌ی سنبل و از گونه‌ی پیازیان که پخته‌ی آن خوراکی است. در اوایل بهار در ارتفاعات سردسیر می‌روید که عده‌ای با کندن و آوردن و فروش آن به مردم ارتزاق می‌کنند:

کم کمک دور زمسون سر اومد **سُرُکِ** کوهی و سبزَه در اومد
لیسِ تَه زینُو خودِ بارِ خر اومد جِمَز نون سَرِ رُودَی بگیرین
تا که ارزون می‌شَه گندم، نمی‌رین

شمس ۱۵۹

سرِ (و)کار کردن.[sær/e(o) kar kærd/ân]؛ (شکل ص ۱۱۳۶)

استحمام همراه با شستن سر با شوینده‌ها، کیسه‌کشی، شستن کف پاها با سنگ پا، ازاله‌ی موهای زائد گاه بستن حنا به سر ☜ **تُو اَووی** انجام نمی‌گیرد.

سَرِ کتاب وَئشتَن.[1][sær/e ketâb vâešt/ân]؛

لحنی از سر کتاب برداشتن. با فال از روی کتابی مخصوص، آینده و گذشته‌ی کسی را بازگو کردن. با فال گرفتن به علتی پی بردن.

بَچُّو بد ذاتی لِچار می‌رَه. کاشکَه بَرَش **سرِ کتاب وَرمی‌دُشتی**.

سَرکَچَلُو. [sær/ kæčæl/û]؛ (شکل ص ۱۱۳۶)

یک نوع بازی جمعی است. مصالح لازم برای این بازی مقداری خاک داخل کوچه‌ها و اندکی آب است. برای اطلاع بیشتر به کتاب بازی‌های‌محلی استهبان رجوع شود.

---

۱. امری خرافی و غیر علمی‌است اما هنوز هم معدودی طرفدار دارد.

سَرِ کُرَپَّه. [sær/e koræppê]؛

نوعی نشستن بر روی کف پا بی آن که نشیمن بر زمین قرار گیرد. چمباتمه. با نشستن صرف شود:

اونا که انجیر جَئم می‌کُنَن، مئضی که صوب تا شومَ

سرِ کُرَپَّه می‌شینَن، شُوم دیگه بیچارا زانو نَدَرَن.

سَرِ کسی تَو وُندن. [sær/e kæsi tou wond/ên.]؛

لحنی از سر کسی را تابانیدن. (مجاز) کسی را از راه راست منحرف کردن. کسی را گمراه کردن. فکر و عقیده‌ی کسی را به عمد تغییر دادن:

او خو زَو بَسَّیَه داشتَ را(ه) خودُش می‌رفت، تو **سرُش تَووُندی**.

مرادف **سر کسی تَو دادن.**

سرِ کسیِ حرف گرفتن. [sær/e kæs/i)ye/yæ) hærf gereftên]؛

کسی را حسب معمول و یا تعمداً به صحبت کردن و یا صحبت شنیدن واداشتن تا از انجام کار خود غافل بماند:

کَلِکَه **سرُمَ حرف گرفت** وختی حال شدم دیدم ماشی از پیشُم رفتَه.

سرَ کُمِ هَم کردن. [sær/e kom/e hæm kærd/ên]؛

لحنی از **سر به** کُم هم کردن. (مجاز) با هم به نزاع و درگیری برخاستن. کینه و عداوت را نصب‌العین خود قرار دادن. جنگ و ستیز را بین هم برقرار نمودن.

سر گرفتن (نگرفتن). [sær gereft/ên(næ/gereft/ên)]؛

(مجاز) بهبود یافتن. قادر به نشستن و سر و گردن را راست نگه داشتن بودن:

یی هفتَه که یی‌پشت افتیدهَ. هر کاریش می‌کنم بچو سَر نمی‌گیرَه.

سر ... گرفتن.[1] [sær/e ... gereft/ên]؛

عبارتی است توهین‌آمیز که بیشتر به کسی که اصرار به همراهی با کسی دارد و آن‌کس این

---

۱. اشاره است که به گرفتن سر نوزاد و کمک به زائو در هنگام زایمان.

همراهی را مزاحمت تلقی می‌کند، من باب مخالفت و استخفاء گویند و منظور گوینده از گفتن این عبارت آن است که همراهی تو نه تنها کمکی به او نیست بلکه مزاحمت هست و توهین به او:

من ماخوام برمَ دکتر و بیام. تو بَرَی چه پاچَتَ تُو قدُت زدی؟ مِخَی بَیَی **سَرِ من بیگیری.**

سَر گفتن.[sær goft/æn]؛

افشاء کردن. → (اَ) سر گفتن.

سرَ گُم. [sær(e/æ)gom]؛

لحنی از سَر بِه‌گُم؛ گیج. پریشان. آواره. بی‌راه. حیران.

سَر مَنزِل. [sær/mænzêl]؛

بزرگی. بزرگ خانه:

ایشالّا از **سَرمنزل** کَم نَشی.

سَر می‌گَردَه هَمسَر پیدا می‌کُنَه.[sær mi/gæ̂rdæ hæm/sær peyda mi/konæ̂]؛

(مجاز) مردم با کسی معاشرت می‌کنند که شایستگی هم را داشته‌باشند. برای زندگی و دوستی و معاشرت، افراد همگن یکدیگر را بیشتر و بهتر جذب می‌کنند. **کبوتر با کبوتر باز با باز**.

سَرَ میُون کردن. [sær(e/æ) miyûn kærd/æ̂n]؛

لحنی از **سر به میان کردن**. آن قسمت از چادر زنان را که بر اثر استفاده‌ی زیاد و در معرض آفتاب بودن و فرسایش با سر کهنه و کم رنگ شده، جدا کردن و با قسمت میانه‌ی چادر که نسبت به بالا و پایین آن نوتر است جا به جا کردن:

کَلَّگی چادرُو بد رِقَم بُخُوری شده کاشکَه می‌بردم بَرَی نَنَی مَنجِفَر تا بَرَم **سَرَ میُون کُنَه**.

سَرَند (کردن). [særænd kærd/æ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۳۶)

ریختن شن و سنگ ریزه و کلوخ فراوان ممزوج با آب بر روی حصیر یا بوریا و یا نی‌هایی که بر روی تیرهای سقف خانه‌ای در حال احداث گسترده

شده است به منظور ایجاد عایقی در برابر گرما و سرمای درون و بیرون خانه.

سُرُندَن. [sorondæ̂n]؛

مخفف سُرانیدَن؛ لغزاندن. چرخاندن. غلطاندن. گرداندن. شئ را به دور محور خودش به گردش در آوردن:

من زورُش نمی‌کُنم پیر شی ای جُوغَنُو یی هوای **بُسُرُونِ** تُو سَیَّه.

سر نزده. [sær næ/zædæ̂]؛

(مجاز) سر زده. بدون اطلاع قبلی (به جایی وارد شدن).

سَرِ نَو.[1] [sær/e nou]؛

از اول. از نو:

سَرِ نَو بُشمُر که سَئف کردی.

سَرِ نُوشُونَه گرفتن(وَئشتَن). [sær/e nušun/æ gereft/æ̂n(væ̂št/æ̂n]؛

لحنی از سر نشانه گرفتن (ورداشتن). برای کشف علتی به رمال و جن گیر و دعانویس مراجعه کردن و از او کمک خواستن. ☜ **سر کتاب وئشتن.**

سُرُنَه. [soronæ̂]؛

چاقالو. صفتی است که به افراد نسبتاً کوتاه و فربه دهند:

نه تَه گفتم سَرَ سَرِ ای دخترِکَی **سُرُنَه** نَیذا که می‌زَنَه عاجزُت می‌کُنه؟

سَر وابردَن.[sær va/bord/æ̂n]؛

سر بردن در جایی. در جایی ماندن:

---

۱. **سر** در لغت به معنای **اول** آمده است و همچنین یکی از معانی **نو** در لغت **ابتدا** و **اول** است. اما ترکیب **سر نو** که در آن **سر** و **نو** مرادفند در لغت نیامده و ترکیبی عامیانه است.

مام دیدیم تئنا هسیم جی ندریم خواسیمِ یی پَسَلَی **سَر وابَریم**
بین چن تا تُل و تنـبور سیا(ه) مُشتی کُتُوگ گِلی کـردمَ پا

و اما بعد...۳۱۱/۵

سَر وَئشتن. [sær vâešt/ân]؛

لحنی از سر برداشتن. (مجاز) بنای مخالفت و جنگ و ستیز گذاشتن. اعتراض به وضعیتی کردن. به اصطلاح شاخ و شانه کشیدن:

ای کـه دقـت می‌کنـم مئـض ایـه اگـنـه کـار نـدرم ضیـفـه کـیـه
تـو ببیـن شیـطـو! چـه بدبختی درم یی ای طو ریقـماسی **سر وئشته** برم!

سَر و پَسَه ... کردن. [sær/o pæsâe... kærd/ân]؛

تعقیب کردن کسی را. پی در پی کسی را به کاری که قرار است انجام دهد یادآوری کردن:

اگه **سر و پسه ش نکنی** پس گوش می‌ندازه.

سَر و پُکال.[1] [sær/o pokâl]؛

سر و صورت. سر و گردن. مرادف سرو کَلَّه:

ای قَد تُو **سَر و پُکال** بچه نزن که خرف می‌شه.

سُر و تَو خوردَن. [sor/o tou xord/ân]؛

لحنی از سُر و تاب خوردن. بی‌هدف گردش کردن. بی‌هدف چرخیدن:

مـدتـی زد سـر کـورَه نـیـمَـه بـا خـرُش رفـت اَ زیـنـُو هـیـمَـه
دو سـه سـال اُزُّو مـی‌رفـت و پَـلَـکی یی سه چار سال **سُر و تَو خورد** اَلَکی

و اما بعد...۸ و ۲۵۸/۹

---

۱. گرچه سر و **پکال** به معنای سر و صورت و گردن کاربرد دارد اما **پکال** به تنهایی در تداول کاربرد ندارد. لذا چنین پیدا است که **پکال** تابع مهمل **سر** است.

سُر و تَو ... دادن. [sor/o tou ... dad/ân]؛

لحنی از سُـــر و تاب دادن. کســـی را بی‌هدف در جایی چرخاندن و گردش دادن. فعل لازم آن ☜**سُر و تَو خوردن** است.

سَر و دُنبالَی ... کردن. [sær/o dombaley ... kærd/ân]؛

فرصت فکر کردن به کسی ندادن. کسی را تعقیب کردن. کسی را دنبال کردن. پی در پی انجام کاری را از کسی خواستار شدن و فرصت فکر و اندیشه را از او سلب کردن. در پی کسی یا حیوانی در حال فرار دویدن:

جَـوُونی وَلَـــم و طَیّارَم ولی بی‌پول و بی‌پارتی نـه راه پـس دَرَم نه پیش نه این‌دنیا نه اُون‌دنیا

هَرَه‌هُورُو شدم از بس **سَر و دنباله‌ام کردند** نه شغلی، نه زنی، نه سرپنـاهی، عَیَنَهُو دیـمنـا

سَر و زَبُون دار. [sær/ o zæbun/dâr]؛

(مجاز) کسی که بدون خجالت و ترس و در هر موقعیتی قادر به سخن گفتن و ابراز عقیده‌ی خود است. آن‌که در بیان مقصود خویش رسایی و صراحت در گفتار دارد:

نگاش نکُه ای طَو خودُش زدتَ نجیمی. یی چی **سر و زبون داریَه** که بیا و ببیین.

سَرَوسَر. [sær/ousær]؛

مخفف **سَر اَوسَر** که لحنی است از سر افسار؛ افسار. بند افسار. انتهای بند افسار.

سَر و سُوسات. [sær/o susât]؛

لحنی از **سیورسات** [soyursât] ترکی است که در تداول به معنای آن‌چه از خورد و خوراک و نوشیدنی و تنقلات که برای رفتن و ماندن در جایی برای یک یا چند روز فرد یا افرادی لازم است.

سَر و کُپال. [sær/o kopâl]؛

از اتباع. به مفهوم سر و صورت:

وختی بَچّو از مدرسه با **سر و کُپال** خونی اومدَ خونَه، مثِّ تَسبی رِس اُومدم.

سَرَه. [særâ]؛

سرکرده. سردمدار. رئیس. فرمانده.

شده نایاب در این‌جا خوش بین ناخالا **سَرَه** و **سَرا** ش خُونَه‌نشین
نه بالَی سر می‌بینَن نـه زیـرِ زمین بـاش هـشـیار کـه گـرگُت نبرَه
سگِ صاب مَشناسَـه پِخُتُت نپرَه

شمس ۲۱

سِری.[1] [serî]؛

دفعه. نوبت. بار. وحله. مرحله:

چـه قَدَر حرص می‌زنی جان! بَسَّه اُومـــدی در آویـــجـــی از دسَّـــه
سری قبلی که نداشتی خو ای طَو حالا که غرق پولَسّی خـو ای طَو
ای هـمه رزق فَـرَون بـاز اُومـدَی جونَ جـونُت بُکُنَن ضَیـفَه گـدَی

سَری که دَرد نمی‌کُنَه دَسمال نمی‌بَندَن.

[sær/i ke dærd næ/mi/konâ dæs/mal næ/mi/bænd/ân]؛

(مجاز) آدم عاقل بی‌دلیل برای خود درد سر و اسباب زحمت درست نمی‌کند.

سُسّ اُومَدَن. [soss ?umæd/ân]؛

لحنی از سست آمدن. (مجاز) به چیزی نگرفتن. کوتاه آمدن. برخوردی ملایم و با گذشت نسبت به درخواست کسی یا کسانی داشتن. جدی نگرفتن. به راحتی و سادگی پذیرفتن. بی‌هیچ مقاومتی راضی شدن:

اگه دقَّت کرد کِهت بیَرَه کُو(ه) **سُس نَیَی** همراش بیری که ماخواتُت بَبَره
کارَ جونُت بُکُنَه قُوتَ مُ ت نَدَه.

---

۱. این واژه در اصـل فرانسـوی اسـت که در لغت به این معنا نیامده اسـت و تنها در تداول به این معنا به کار گرفته شده اشت.

سِسپُو. [sespû]؛ (شکل ص ۱۱۳۷)

مگس ریز خاکستری رنگی است که از آفات گاو و گوسفند به شمار می آید و معمولاً مگس ماده‌ی آن با نهادن ۵۰۰ تخم در جلو بینی گوسفند تعدادی از آن با تنفس گوسفند وارد بینی او می‌شود و این تخم‌ها به مخاط بینی گوسفند چسبیده و تبدیل به لارو می‌شوند. حرکت لاروها در بینی گوسفند ایجاد حساسیتی شدید می‌کند که گوسفند ناچاراست مرتب هوای بازدم خود را با فشار از بینی خود خارج کند. این روند تا زمانی که لاروها به صورت شفیره در آیند ادامه پیدا می‌کند. این اتفاق ممکن است برای گلو و چشم گوسفند هم بیفتد که در این صورت این دو عضو دچار حساسیت و درد شدید می‌شوند و برای بینی و گلو و چشم انسان هم به همین نحو. مرض آن با مصدر **زدن** کاربرد دارد:

دور از جونُت یی هفتَیَّه ای چیشِ چپُم **سِسپُو زده**، بی‌چارَم کردَه.

سِس تا دُونَه. [ses/ta/dunæ]؛

نوعی انگور با خوشه‌های بزرگ و دانه‌هایی نسبتاً درشت و نه چندان فشرده به هم و بسیار شیرین که در فرآوری و تولید شیره، از این نوع انگور بیشتر از انواع دیگر استفاده می‌شود. از آنجا که غرض از کاشت درخت انگور در استهبان از گذشته‌های دور تهیه‌ی شیره به منظور استفاده از آن به عنوان نانخورش خاصه در فصل سرما بوده است از این رو بیشتر درختان انگور استهبان از نوع **سِس تا دُونَه** است.

سفت خوردن. [seft xordæn]؛

(مجاز) به سختی متضرر شدن. شدیداً لطمه خوردن. ناخواسته به درد سر افتادن:

اگه منجفر خواس خُونَو مفت از چنگُتَ در بیارَه، شُل نَیَی که **سِفت می‌خوریَه!**

سِفت و تِرِنگ. [seft/o tereng]؛

از اتباع. محکم و پایدار. ☜ مرادف **سفت و تنگ.**

سِفت و تِنگ. [seft/o teng]؛

مرادف ☜ **سفت و ترنگ.** (**سفت** و **تنگ** گاه مرادفند و به جهت تأکید بیشتر با هم آیند)؛

محکم. استوار. صلب. راست. ستیغ. سفت. شخ.

سَفقِ سینَه ... نوشته (بودن). [sæfq/e sînæ ... neveštæ (bud/æn)]؛

محرف سقف سینه... نوشته (بودن). (مجاز) رجاء واثق داشتن. اطمینان کامل داشتن. بروز یا عدم بروز اتفاقی را از قبل پیش‌بینی کردن:

از هَمُو اولَ **سفقِ سینَم نوشتَه** بود که ای دخترکَه امسال قبول می‌شَه.

سَفید شدن. [sæfîd šodæ]؛

(مجاز) ظاهر شدن. آشکار گشتن. پیدا شدن:

اگه یی فَی دیگه این‌جا **سفید بشَه** می فِرِسَّمُشَ تُر دسِّ بوِی پیش از ای رفتَش

سَفیدَه. [sæfîdæ]؛ **شش. جگر سفید.**

سفیدی. [sæfîd/i]؛

(مجاز) شیر و فرآورده‌های لبنی:

هَمی‌قرص و سُوزَنات بیریزَ دور، فقط یی هفته **سفیدی** نخور. اگه خوب نشدی با من.

سَفیدَی چیش. [sæfîdey čiš]؛

صلبیه. غشاء خارجی چشم که دیگر قسمت‌های چشم را درون خود جای داده است. کره‌ای است تقریباً سفید غیر شفاف که از عقب محل عبور عصب بینایی و در قسمت جلو آن قرنیه قرار دارد.

سَفیدَی رُون. [sæfîdey run]؛ (شکل ص ۱۱۳۷)

نامی است که در تداول به **باند ایلیوتیبال** واقع در میانه‌ی ماهیچه‌های ران که به رنگ تقریباً سفید است داده‌اند:

هَمچُو با چاغُو زدَه بودنَ تو رُونُش که **سفیدَی رُونُش**َ برابری بود.

سُقُلی.[1] [soqolî]؛

سُـقُلمه. ضـربه‌ای با رأس تاخوردگی بند دوم و سـوم انگشـت ابهام در حالی‌که مشـت گره کرده باشد. با **زدن** و **خوردن** متداول است:

بی‌خواس و بی‌پُرس یی **سُقُلی** زدَ دنبالَی پَئلُوم که احوالُمَ هم خورد.

سُکسُکَه تُو ... اُفتیدَن. [soksokæ̂ tu ... ?oftid/æ̂n]؛

به سِکسِکه دچار شدن:

زَو بَسَّیَه از بس گِربیدَه بود سُکسُکه تُوش اُفتیدَه بود.

سُک ... کردن.[2] [sok ... kærd/æ̂n]؛

برای تحرک سریع‌تر الاغ با شئی نوک تیز، پوست بدنش را تحریک کردن. سیخونک زدن:

یی خرِ بی حالیَه که اگَه **سُکُش نکنی** از سرِ جاش جُمب نمی‌خورَه.

سُک گرفتن.[3] [sok gereft/æ̂n]؛

روند انجام کاری علی‌رغم میل کننده‌ی کار به دفعات به مانع برخورد کردن و به درازا کشـیده شدن. اتمام کاری به کرات با مشقت و سختی فوق‌العاده همراه بودن. تهیه‌ی چیزی با زحمت و نکبت و فلاکت زیاد قرین بودن:

ای قَـدَر مئـضِ دوا سـگ دو کـرد — کـه بـی‌چـارَه راسُـو راسُّـو تَو کـرد

با خودُش گفت: تو خو زن مُردی، نَدَو — مـی‌ویـنـی خـو **سُک گرفتَـه** ای دَوَو

☜ **گئِر گرفتن**.

---

۱. این واژه باید منبعث از **سُقُلمه**ی ترکی باشد که با همین معنا در لغت آمده است.

۲. **سک** و **سک زدن** در لغت به مفاهیم تداولی آمده است اما به صورت **سک کردن** ثبت نشده است.

۳. **سُـک** در لغت به معنای **نکبت** و **فلاکت** هم آمده اسـت اما صـرف آن با مصـدر **گرفتن** خاص تداول عامیانه است که غلط هم نیست.

سَکَل. [sækæl]؛

مخفف لحنی از **اسکلت**. به معنای **استخوان** از هر نوع و از هر جای بدن انسان و یا حیوان مهره‌دار:

اَمنیَو بندِ تُومُونُش تُریدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ واسُریدَه
کاردُوشُو دسِّ سُوفُورُو بریدَه **سَکَلِ** نَرگدی چسبیدتَ حاجی
اَو نخود رِختَه اَ چارقدِ آویجی

شمس۲۳۵

سَکَلَه. [sækælâ]؛

دارای اندامی‌استخوانی و ورزیده و محکم:

ای بادمای که چِنگ کو(ه) می‌وینی کارِ پیرمردَی **سَکَلَه** که با دسِّ خالی و کُم گُشنَه عمل اُردن.

سُکمَتی.[1] [sokmæt/î]؛ لجباز. کینه‌ای. نافرمان. یک دنده. بد اخلاق:

در اُوُرد کاغذی از بغل کُلاش می‌نوشت و می‌زد انگشتمَ پاش
چون دل من بشَه سینَش قاش قاش هَمُو جُل آبیو بد **سُکمَتی بود**
انگا مرغ کُرُکِ قُت قُتی بود

شمس۸۲۱

سُک و پُک. [sok/o pok]؛

از اتباع. به معنای **دست‌کاری**. مرادف ☜ **سک و نُک.کِنفتَه.** با مصدر **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

بَسّی **سُک و پُک** ای چَرخُو **شده**، گُل و مُئرِ سالم ندرَه.

سَکُونی. [sækun/î]؛ (شکل ص ۱۱۳۷)

لحنی از سکو. نشیمن گاهی است مرتفع تر از سطح زمین که در طرفین درب کوچه و یا هر کجای دیگر برای نشستن بر روی آن بیشتر به جهت

---

۱. باید تغییر یافته‌ی **سُخمَه** باشد که عربی است و به همین معنا در لغت آمده است.

استراحت سازند.

سُک و نُک. [sok/o nok]؛

از اتباع. دستکاری. مداخله در سازه‌ای به جهت بهتر کردن آن که معمولاً به خرابی بیشتر آن می‌انجامد:

کلکه **سُک و نُکِ** قُلفُو نَکُه که می‌ریزیشَ هم.

سِکَّه زَدَن. [sekkæ/zæd/ân]؛

(مجاز) رسوایی به بار آوردن. هو شدن. دست به کاری زدن که هتک حرمت خود و اطرافیان در پی داشته باشد:

مِثِّ که مَنجِفَر بازَم **سکّه زدَه**: نصبِشَو از رو بون رفته تو فضی مردم.
گویا گرفتُنُش دادُنُشَ تئویل.

وجه مثبت آن هم کم و بیش مستعمل است:

دلُم می‌کشه همچُو درس بُوخُونی که اول بیشی و جلو سر و هَم‌سر **سِکَّه بزنی**.

سِکَّه‌ش شناختن. [sekkæ/š šenaxt/ân]؛

(مجاز) از خرج کردن مال دست برداشتن و در جاده‌ی جمع مال و منال و خست و امساک قدم نهادن:

اَوَّلاش که حقوق‌گیر شدَه بود کَلَّش مال خودُش نبود. هَمی‌که زن اِسَّد
نمی‌دُونَم زنُو چَه گوشُش خوند که **سِکَّه‌ش شناخت**. دیگَه از هَمُو نَمَ پس نداد.

سِکَّی یی پول شدن. [sekkey yæy pul šod/ân]؛

(مجاز) در دیدگاه مردم بی‌ارزش و بی‌مقدار شدن. ارزش اجتماعی خود را بین خلق از دست دادن. سرشکسته شدن:

از وختی که سُوارِ گُو زردُش کردن و تو بَک و بازارا ش سُرُندَن، دیگَه **سکه‌ی یی پول شد**.

متعدی آن ☜ **سِکَّی یی پول... کردن** است.

سِگّی یی پول ... کردن. [sekkey yæy pul ... kærd/ân]؛
(مجاز) او را از اعتبار و وجهه‌ی اجتماعی انداختن. او را بی‌آبرو کردن.

سَگ بَسّن. [... sæg bæss/ân]؛
(مجاز) راه‌یابی به آن‌جا و یا دست‌یابی به آن فرد با حضور فلان زن یا مرد شریر یا عبوس و یا دریده‌ای که در آنجا مقیم است و یا بر آن‌کس گمارده‌اند، کار راحتی نیست.

دَدَه جُونی گِلّه مَز نَکُه. تا ای مادر شُوگُرُت زندَه، خُونَتُو **سگ بسّن**.
هیش کَه توگُل نمی‌کُنَه اون جا بیا!

سَگِ جعفرِ حَیدَر بودن. [sæg/e jâfær/e heydâr bud/ân]؛
(مجاز) در تعاملات اجتماعی بین غریب و آشنا فرقی ننهادن و با بدخلقی و بدرفتاری خود همه را آزردن. ☜ **انگا سگ جعفر حیدر بودن.**

سَگَ خَو دیدن. [... sæg(e/æ) xou did/ân]؛
سگ به خواب دیدن؛ (مجاز) به هدر رفتن. دچار نقصان شدن. به ثمن بخس به فروش رفتن. به باد فنا رفتن:

از خیلی جلَوتَر ا یی هَف هَش شَی قام کردَه بودم، بَک و بَچّا را(ه) سرُش بردَن
مِثِ که **سگَ خَو دیدَه بود** گُرّی کَلَکُش کَندن و نِشِسّن گوشَی.

سَگ دِر. [sæg/der]؛
هم به صورت صفت مفعولی کاربرد دارد و هم به صورت اسم فاعل: در معنای اول به معنای مجازی پاره‌پاره. آن‌گونه که سگ پاره می‌کند یا پاره کرده باشد:

نمی‌دُونَم با کی جَرُوشُو شدَه‌بود که وختی از مدرسه برگِشت دیدم پیرَن بَرُش **سگ‌دِر** شده.

در معنای دوم:

منجفر **سگ‌دِرَه**. هرچی بَرُش می‌کُنی چار رو بیشتر برشِ نی
از همُش می‌کَنَه ت و می‌شینَه گوشَی.

سگَ دَرِ خُونَی صابُش هارَه. [sæg(e/æ) dær/e xuney sâb/oš hârê];

لحنی از: سگ در جلو خانه‌ی صاحبش پرخاشگر و ستیزه‌جو است. (مجاز) معمولاً افراد شریر و پرخاشگر و اهل دعوا بیشتر در شهر و دیار و محله و کوچه خودشان و یا جایی که اقوام و بستگان و دوستانشان حضور داشته باشند، جرأت شرارت و پرخاشگری و دعوا را دارند و در غیر از این جاها کم‌تر جسارت چنین کارهایی را از خود بروز می‌دهند.

سَگُرگ. [sæ/gorg];

در تداول مخفف **سگ‌گرگ**. حیوانی دورگه از گروه سگ سانان که از آمیزش سگ و گرگ حاصل آید.

سَگ سیر و قِلیَه تُرُش. [sæg sîr/o qelyæ toroš];

(مجاز) به گونه‌ای وانمود کردن که شکست و ناکامی‌پیش‌آمده موضوعی است خودخواسته و از پیش طراحی شده. مرادف: **گربه دسُّشَ گوشت نمی‌رسه می‌گه زنومیه. ملا نصردی از خر افتید گفت: ماخواسم همی‌جا پیاده بشم. کُلَی کچل اَو بُرد گفت: بَرَی سَرُم گشاد بود.**

سَگ کُشتَن. [sæg košt/ân];

(مجاز) کاری بسیار زشت و کریه که مورد نفرت همه است انجام دادن. گناه بزرگ و نابخشودنی مرتکب شدن:

بار الها **مَگَه من سگ کشته‌م** پیشِ خود چَن تا کُلا(ه) وَردُشتم؟
هَی کوتا(ه) میام قشنگُم وادیدَی دیوالَی کوتا(ه)تر از من ندیدَی؟

سَگُش بَئز خودُشَه. [sæg/oš bâ/z xod/oš/â];

حنی از سگش به از خودش است. (مجاز) آدم ناجوری است. آدم پست و دون مایه‌ای است.

آدم درست و حسابی نیست:

- شوراً، مَنجِفَر چِطَو آدمیَه؟
- **سگُش بَئز خودُشَه.**

سگ که چاق شد رو پلو نمیذارن. []؛
(مجاز) آدم فرومایه‌ی ناپاک را ولو عالِم، به کارهای گران نباید گمارد.

سَگُل. [sægol]؛ (شکل ص ۱۱۳۸)
نسترن وحشی یا نسترن کوهی.

سَگ مَخور. [sæg/mæxor]؛ (شکل ص ۱۱۳۸)
روده‌ی بزرگ حیوانات پستان‌دار خاصه علف‌خواران که حتی سگ هم رغبتی به خوردن آن نشان نمی‌دهد.

سَگ و سُوت. [sæg/o sut]؛
اگرچه از اتباع است اما در تداول مفهوم سگ و حیوانات دیگری همانند سگ و شغال و دیگر حیوانات شب‌گرد را دارد:

جلوتَرا شَوِا دَرُوشُو قُلف نمی‌کردن فقط آخر شَو رُو هم می‌نداختَن
که **سگ و سُوتی** نیا تَو.

سَگی کَم‌تَر، چِخی کَم‌تَر. [sæg/i kæm/tær čex/i kæm/târ]؛
(مجاز) مزاحم دست و پا گیری کم‌تر، درد سری کم‌تر. تعلق خاطر کم‌تر آسودگی خیال بیشتر. مرادف: **بُزی کم‌تر یِخی(پخی) کم‌تَر.** ☜ **بار سبک از بهشت اومده.** هرکه بامش بیش برفش بیشتر.

چِه خوشَه بیوه زنی سُولَه کُنی تَئنا زَنی.
[če xošæ bîvæ/zænî sûlæ koni tâna zæn/î]؛
عبارتی است که بیشتر زنان در مذمت شوهرداری و تعریف و توصیف تنهایی و بی‌مسوولیتی بر زبان رانند:
چقدر خوش است زندگی یک بیوه زنِ تنها، آن گاه که نان ذرتی تهیه می‌کند و به تنهایی (و بی‌هیچ مسوولیتی و بدون دغدغه‌ی خاطر) با آن سد جوع می‌کند.

سَلّا. [sællâ]؛

علاوه بر این. حتی. افزون بر این(ها). از این (ها) هم که بگذریم ... :

سَلّا دیشَو اَ بی‌بی‌ش گفتَه: خرُو! خِنجـالُو کردَه دَدَ ش با هَپَرُو.

سِلَبچَه.[1] [se/læb/čæ]؛

نامی است که در استهبان به لگن زیر آفتابه داده‌اند.

با عنایت به این که در زبان ترکی به آن **چَلابچی** گویند بعید نیست که **سلبچه** محرف همین واژه‌ی ترکی **چَلابچی** باشد. ☜ **آفتَوَوسِلَبچَه.**

سَلبِ نَنَو بَچّه. [sælb/e nænou/bæččæ]؛

لحنی از **سرو ننه و بچه**: درخت سروی است با قدمت زیاد در استهبان انتهای خیابان میثم که هم اینک در محدوده‌ی باشگاه فرهنگیان این شهر درآمده است. این درخت سرو به صورت دو درخت یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر در کنار هم چنان به هم نزدیکند که حالت درختی واحد به وجود آوده‌است. در دیدگاه مردم، درخت بزرگ‌تر مادر و درخت کوچک‌تر بچه تصور شده و به **درخت سرو ننه و بچه** معروف گردیده که در تداول به صورت **سلب و ننو بچه** معروف است. تذکار این نکته ضروری است که کم‌آبی سال‌های اخیر تا حد زیادی به طراوت و سرسبزی این درخت آسیب رسانده است. از قدیم الایام طبق یک باور بی‌اساس عده‌ای برای برآورده شدن حاجات خود به شاخه‌های این درخت نخ و باریکه‌های پارچه گره زده‌اند که این روند هنوز هم کم و بیش ادامه دارد:

بـا کَـرَی شـیـرَه و یی سـارُخِ کَـو بُـنَـه‌کَـن مـی‌ریـم اَ دَئـنِ آسـیَـو

---

۱. در جلد اول فرهنگنامه‌ی استهبان ذیل **آفتوَ و سلبچه** چنین آمده است که تسمیه‌ی **سلبچه** به خاطر سه لبه‌ی کوچکی است که اطراف لگن را مزین نموده است. اما با عنایت به این که در زبان ترکی به آن **چلابچی** گویند بعید نیست که **سلبچه** محرف همین واژه‌ی ترکی **چلابچی** باشد. در لغت نامه ذیل **لگن** باستناد غیاث اللغات واژه‌ی «**سلیچه**» [sælîče] و به نقل از جهانگیری واژه‌ی «**چلابچی**» به مفهوم لگنی که در زیر آفتابه برای تجمع آب حاصل از دستشویی می‌گذارند آمده است.

اَ پـایِ **سلـبِ نـَنـو بَچّـه** مـی‌ریـم اَ قدمگا(ه) خُودُومُو نُون می گیریم

و اما بعد... ۳۰۴/۲

سَلخ. [sælx]؛ (شکل ص ۱۱۳۸) لحنی از استخر:

رفت تا سال دیگه موسمِ کو(ه) کـه بـازم بفتـیم تـو **سلخ** بخو.

سُلفَه. [solfæ]؛

لحنی از سُرفه. ☜ **سیا(ه) سُلفه. کَوکَه.**

سَل و سادَه. [sæl/o sâdæ]؛

مخفف سهل و ساده. (مجاز) آن که حیله و تزویر نداشته باشد. آدم بی‌شیله‌پیله. مهربان و نرم‌خو. نیک‌خو و بی‌پیرایه:

بوِی مَنجِفَر **چی سَل و سادَیَه**. گمونم منجفر، ای فلز خرابیش از دَیش بُردَه.

سَلَه.[1] [sælæ]؛ (شکل ص ۱۱۳۹)

منحصـراً ظرفی اسـت بافته شـده از برگ‌های درخت خرما که در آن خرما کنند و به اطراف و اکناف برند.

سُلَه. [solæ]؛

آدم گول و ساده و احمق. خل و چل. ☜ **سَل و ساده.**

سُمات.[somât]؛

سرگین الاغ و اسب و قاطر و یابو.

سُمبَک. [somb/æk]؛

(مجاز) هر برجستگی در هر جا که ایجاد مانع یا ناهماهنگی کند. مثل بنای سازه‌ای یا تلی درمیانه‌ی

---

۱. **سَلَّه** به شد لام در لغت به معنای زنبیلی بافته شده از شاخ و برگ درخت آمده اما به آن مفهوم انحصاری که در تداول کاربرد دارد نیامده است.

مسیر که برای عبور مردم ایجاد مانع کند. هر مانعی ناهماهنگ و یا مزاحم که بر سطحی به صورت طبیعی یا مصنوعی ایجاد شده باشد.

سُمبک زدن. [sombæk zæd/ân]؛

چمباتمه زدن؛ نشستن به طریقی که باسن و دو کف پا بر زمین باشد و زانوها در بغل گرفته شود.

سُمبُلَتی.[sombolætî]؛

مخفف سنبل الطیب.

سُمبُلفارس. [sombolfârs]؛

صورتی از سَمُّ الفار. ارسنیک. سم موش. مرگ موش. دارموش.

سِمَنی. [semænî]؛ لحنی از سَمَنُو [sæmænû]؛

سَن بُر. [sæn(m)/bôr]؛ (شکل ص ۱۱۳۹)

مخفف سنگ‌بُر؛ قسمت چرمی جلو و عقب ☜شیوه‌ی لته‌ای.

سَن بُوسَه. [sæn(m)/busâ]؛

مخفف **سنگ بوسه**؛ دماغه‌ی چرمی جلو ملکین‌هایی که تخت آن‌ها از جنس لاستیک اتومبیل تهیه شده است:

سَردَه روزَه زیر و رُوش می‌چاکَه اَغم و **سَنبُوسَه** و پهلوش می‌چاکه
سَنبَرُش له می‌کُنَه، تُوش می‌چاکَه نَعلَکیش ریویدَه می‌شَ، لَق می‌کُنَه
پاتَ بَر می‌کَشی و دُولَق می‌کُنَه

شمس ۶۵

سِند. [send]؛ لحنی از سنّ.

سُندَه سَلُوم.[1] [sondæ/sælûm]؛

به صورت یک توده متورم، حساس و دردناک و قرمز رنگ در نزدیکی لبه‌ی پلک چشم ظاهر می‌شود. دملی کوچک و عفونی است که باعث درد و خارش و سوزش فراوان است. ☜**گوویزک.**

سَنگ از پَسِ کار (پَسُش) وَئشتَن.[2] [sæng ?æz pæs/e kâr vâešt/ân]؛

لحنی از سنگ از پس کار برداشتن. مجاز؛ روند طبیعی کاری را که مدت‌ها بر مداری صحیح مداومت داشته، ناگهان بر هم زدن و طریقی نادرست بنا نهادن. شرم و حیا را به یک باره کنار گذاشتن و راه بی حیایی و پرده‌دری در پیش گرفتن:

مَنجِفَری که پاشَ جلو بوواش دراز نمی‌کرد نمی‌دُونم چه طَو شد که یی‌هَو **سنگ از پسِ کار وردُشت** و هر چی از دَئنُش در اُومدَ بوواش گفت.

سَنگِ (از) تُو مَزار ... دَر اُومَدَن. [sæng ?æz tu mæzâr/e ... dær ?umæd/ân]؛

(مجاز) به مشکلی بزرگ برخورد کردن. به اشکالی برخورد کردن که برای حل آن باید جهتی نو و روشی جدید اتخاذ کرد.

سَنگِ اَلحَد. [sæng/e ?ælhæd]؛

سنگ لحد. تخته سنگی بزرگ یا صفحه‌ای سیمانی که بر بالای مرده در قبر می‌گذارند تا خاکی که بر روی آن می‌ریزند بر بدن مرده نریزد.

---

۱. باید همان گل‌مژه باشد. عوام را عقیده بر این است که این مرض در پی نظر زدن فرد هنگام تخلی به ضخامت سنده‌ی خودش پیدا شود و نقل است که برای رفع آن باید شخص مبتلا در هنگام تغوط به سنده‌ی خود بنگرد و در همان حال چنین گوید:سنده سَلُومُت می‌کنم، خودم غُلُومُت می‌کنم. و این عبارت را چندین بار تکرار کند!!

۲. برای ایستایی پاره‌ای از امور بنایی تا قبل از خشک شدن، از سنگ یا دیگر اشیاء به عنوان نگهدارنده استفاده می‌کنند. و همین‌که آن سازه کمی سفت شود و بتواند روی پای خود بایستد آن اشیاء کمکی را برمی‌دارند. چنانچه این کار را قبل از سفت شدن انجام دهند سازه خراب می‌شود. به سنگ‌هایی‌که برای این منظور استفاده می‌کنند در تداول «**سنگِ پس کار**»گویند. و تمثیل مدخل منبعث از همین اقدام است.

سنگِ بزرگ نُوشُونَی نَزَدَنَه. []؛

تعهد انجام کاری بیش ز حد توان علامت عمل نکردن به آن تعهد است:

- گفت: اگه قبول شدی یی ماشی خارجی بَرَت می‌خرم.
- ش گفتم: دَو نَوَند که **سنگ بزرگ نُوشُونَی نزدنَه**.

سنگِ پَسِ شاخ خوردن. [sæng/e pæs/e šax xord/ân]؛

(مجاز) در معرض آزمایش و تنبیهی دشوار قرار گرفتن. به نحوی دردناک تنبیه شدن:

هَنزا **سنگِ پَسِ شاخ نخوردَه** که تا لِنگ ظُئر می‌گیرَه می‌خوابَه.

سَنگَ رُو بادُمِ دو مَغزی زدن. [sæng(e/æ) ru badom/e do/ mæghz/i zæd/ân]؛

لحنی از سنگ بر روی بادام دو مغزی زدن. کنایه از هر کاری را با توجه به میزان سوددهی فراوان و قطعی آن، انجام دادن.

سَنگَ رُو بافَه گُذُشتَن. [sæng/e ru bafæ gozošt/ân]؛

(مجاز) دختری را به عنوان همسر آینده نامزد کردن. دختری را به عنوان همسر آینده برگزیدن تا دیگر خواستگاران از خواستگاری وی چشم بپوشند:

همه‌ی حرفاشُو گفتن همُو روز **سنگَ رو بافَه گذُشتن** همُو روز

و اما بعد... ۲۶۷/۶

سَنگِ سَر دُون. [sæng/e sær/dûn]؛

در تداول چوپانان به سنگی که فرد شیر دوش در جایگاه دوشیدن شیر بر آن می‌نشیند و گوسفندان را می‌دوشد گویند.

سَنگِ سیا(ه) پُشتِ سَر ... [... sæng/e siyâ pošt/e sær]؛

(مجاز) خواستار عدم بازگشت رونده‌ای بودن. برنگشتن مسافری را آرزو کردن:

- بس غُمبَه سرِ بَچّو زدی قَئرکرد رفت.
- ماخوام قَرَه قیُومت برگردَه. **سنگ سیا(ه) پشت سرُش.**

سَنگِ نِمَو نِصّ نِمَه. [sæng/e nem/ou ness/e nemâ]؛

لحنی از **سنگ نیمه و نصف نیمه.** اصطلاحاً سنگی است به وزن ده‌ها تن، جدا شده از کوه‌های جنوبی استهبان، افتاده در دامنه‌ی همان کوه در کناره‌ی راهی معروف به **اِسرخ**، بالاتر از چشمه **قهری** که به علت بزرگی و ثقالت زیاد چون وزن آن از حدس تقریبی مردمی که از کنار آن می‌گذشته‌اند به دور بوده لذا به تعریض به آن **سنگ نمه و نصف نمه** گفته‌اند:

دکتر هندی تا پرسید که: چه تَه قاره زد: چارهِناسُم اَ لَتَه

کَپَّه شد کَثبِ سَرُم می‌گی: چِه‌مَه سر خو نیس **سنگِ نِمَو نِصّ نِمَه**

و اما بعد...۱۳و۲۳۴/۱۴و۲۳۶/۴

سَنگَو. [sæng/ou]؛

لحنی از سنگاب. گودال‌هایی که اکثراً به صورت طبیعی در سنگ‌ها و کوه‌ها ایجاد شده و معمولاً پس از باران پر از آب می‌شوند که می‌تواند آبشخور انسان و حیوانات باشد.

سَنگ و چَرخَه...گِرَو کشیدن. [sæng/o čærxæ ... gerou kæšid/æn]؛

(شکل ص ۱۱۳۹)

لحنی از سنگ و چرخه‌ی کسی را به گروگان گرفتن. تعریضی است که معمولاً در جواب کسی که با تهدید و تحریم می‌خواهد به خواسته‌اش برسد، گویند. این تمثیل حاوی این نکته است که تهدید و تحریم تو نمی‌تواند هیچ مشکلی برای من ایجاد کند.

مَ می‌گه اَگه صبا و پَسَّصبا نَیَی زمین ما بُورُونی، هر چی دیدیاز چیشِ خودُت دیدی.

مَنَم شَ گفتم: مثلا **سنگ و چرخمَ گرو می‌کشی؟**

سَنگ و ساقاط. [sæng/o saqât]؛

سنگ و دیگر اشیاء بی‌مصرف و به‌دردنخور. که در یک جا کنار هم جمع شده باشد.

☜**ساقاطَه.**

سَنگ و سَردار. [sæng/o sær/d]؛

نام یک بازی گروهی است. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

سَنگ و سَودیَ قد هَم زدن. [sæng/o soud/i(ye/yæ) qæd/e hæm zæd/ân]؛

لحنی از **سنگ و سبو به هم زدن.** (مجاز) با هم به مجادله و تعامل در آمدن. به بحث نشستن. تعامل کردن:

یی گوش و فیتیلَی م دادَه. حالا قرار شدَه یی **سنگ و سَودیَ قد هم بزنیم.**

سَنگ و لُق. [sæng/o loq]؛

لحنی از سنگلاخ.

سَنگیَ دَنگی خوردن. [sæng/i(ye/yæ) dæng/i xôrd/ân]؛

لحنی از ســنگی به دنگی خوردن. (مجاز) اتفاقی غیرمنتظره رخ دادن. حادثه‌ای نامحتمل به وقوع پیوستن:

خودُم حالیمَه که پارتی بازیَه اما خدا کریمَه **سنگیَ دَنگی بُخورَه**، بَچّی ما م قبولُش بُکُنَن.

سَنگین. [sængîn]؛

(مجاز) ویژگی چای دم کشیده که غلیظ‌تر از معمول باشد:

چَی بَرَی رَئفِ خسّی بد نی، به شرطی که **سنگین** نباشه.

سُو. [sû]؛

مشترکات موروثی در جانداران به خصوص انسان. اصل. نژاد. ریشه. ژن. تخمه:

طَیفَه دُونِ **خوش سُوویَن**.

سُوال گرفتن. [so?âl gereft/ân]؛

سوال کردن. پرسیدن. پرس و جو کردن. تحقیق کردن:

از چَن تَی دیگه م **سوال بیگیر**. شاید بِختَر را(ه) تُو رات بِذارَن.

سَوادَ هَم زدن. [sævâd(e/æ) hæm/zæd/ân]؛

باسواد شدن. خواندن و نوشتن را فراگرفتن.

سوارِ گَو زَرد ... کردن و دَورِ دِه تَو دادن. [sovar/e gou zærd . . . kærdân]؛

(مجاز) آبروی کسی را بردن. کسی را در ملأ عام بی آبرو کردن. همه را از کار بد کسی با خبر کردن:

سُوارَه. [sovar/â]؛

ویژگی جوی آبی که مشرف به زمین زراعی خاصی باشد و آب جاری درون آن بتواند بدون هیچ مانع و رادعی آن زمین را مشروب کند.

سُوالَه. [suwalâ]؛

ذره‌ها و سوده‌های حاصل از تراشکاری یا سوهان کاری فلزات. مرادف **پلیسَه** و **پریسَه**.

☜**سُووالَه**.

سِوا و جِدَی نداشتن. [seva/wo jedey nædaštân]؛

لحنی از سوا و جدایی نداشتن. (مجاز) در همه‌ی موارد زندگی یکدیگر ذی مدخل بودن. هیچ چیز را از هم پنهان نداشتن. در اغلب امور زندگی با هم سهیم بودن. در همه‌ی مشترکات زندگی با هم افتراق و انشقاق نداشتن:

ما چارتَی کاکَی اصلاً با هم **سوا و جدی نداشتیم و ندریم**.

سَوباط. [soubat]؛

لحنی از ساباط؛ راه عبوری مسقف. گذرگاهی سرپوشیده.

سُوجُول بُوجُول. [sujul/ bujûl]؛

تفحص کردن از این و آن به منظور سر درآوردن از زندگی خصوصی مردم. پرس و جوی فضولی:

هر چه کردن همَه‌شُو **سُوجُول بُوجُول** نشناخت هیش‌کَه ای دوتَّی نَوَچُول

و اما بعد...۳۴۴/۸

سوختَگی ... داشتن. [suxtæg/i . . . daštæn]؛

(مجاز) محرومیتی شـــدید از عدم انجام کاری یا نخوردن چیزی برای مدت مدیدی داشـــتن. به خاطر محرومیتی طویل المدت از کاری یا چیزی، حرص و ولعی زایدالوصـــف هنگام دســـت‌یابی به آن از خود بروز دادن.

ای که می‌وینی ای طَو مَک و میو ا می‌بَئلُونَه؟ مال ایَه که **سوختگی دو سالِ اجباری دَرَه**.

سَود. [soud]؛ (شکل ص ۱۱۴۰)

سبو. ظرفی سفالین که بیشتر در آن آب کنند و به علت تراوا بودنش آب درون را خنک نگاه دارد.

سَودا و رِضا. [soudâ/wo rezâ]؛

اصطلاحی است معمول و معروف که در هنگام بیع و شری گاه از بایع و گاه از مشتری و گاه از دلال فیمابین شنیده می‌شود و منظور آن است که در خرید و فروش رضایت طرفین شرط لازم است.

سُودُوم (... زدن. کردن. نشسَّن. رِختَن.).

[sudûm (. . . zædæn. kærdæn. nešessæn. rextæn]؛

عرق کردن. عرق ریختن. ☜ **سُدُوم.**

سُودی. [sûdî]؛

پولی که از طریق غیر قرض الحسنه تهیه شده باشد. وامی‌که وام گیرنده باید با بهره‌ای بیش از کارمزد به وام دهنده مسترد دارد:

ماشینی که با پول **سُودی** خریده بشه قیمتُش دولّا پَئنا دَر میا.

سِوِر. [sever]؛

زرنگ. به سرعت. سریع الحرکه. این صفت هم برای انسان و هم حیوان کاربرد دارد:

اَ قَد تِزَّه هف هش تا لَه لَه کـوگ کرَ یـی تفـتی می‌خوندن کَکُری
من و دوستا جَغَـلی جِلخ و **سِوِر** دِ بُـدَو دنـبـال کَـوگـا چَپَـری
هَی هِنسکَه دادیم و جَئم کردیم یی کُنـاری پُرِ سنـگ هر نفری

و اما بعد...۱و۲و۱۷۹/۳

سُور چَر. [sur/čær]؛

آن که بیشتر به دنبال مهمانی رفتن و خوردن اطعمه و اشربه مجانی است. آن که همیشه مترصد است تا از موقعیت‌های نان و آب دار رایگان بهره مند شود.

سُور (خوردن. زدن). [sûr (xordæ̂n zædæ̂n)]؛

(مجاز) جوابی قاطع و کوبنده و تمسخر آمیز و تحقیر کننده دریافت کردن (به کسی زدن):

فکراش کردم می‌وینم با او حرف میُون مَحَلّیُو کِه م زد، **بد سُوری خوردم**.

سُورسُور کردن. [sur/sur kærdæ̂n]؛

(مجاز) برای اجابت درخواستی و یا تأمین مایحتاجی و یا رسیدن به هدفی، مرموزانه و ملتمسانه مصرّ بودن. تملق گفتن. چاپلوسی کردن:

ای دختَرُو خو نماخواسَن ُش بِدَن. ای‌قَدّ پَس در خُونَی بوِی دخترُو **سُورسُور کرد** که دخترُو از چَنگُوشُو دَرأرد.

سُورمَه چیش. [surmæ/čiš]؛

صفت نوعی تخمه‌ی هندوانه که درشت تر از انواع دیگر و به رنگ کِرِم است. گرداگرد دانه به صورت خطی مشکی است و حالت چشمی را دارد که بر کناره‌ی پلک‌های آن سرمه کشیده باشند.

سُوری. [sûr/i]؛

آن که در جلسه‌ی جشن عقد و عروسی جهت حضور و پذیرایی از وی دعوت شده است. میهمان جشن. همراه عروس و داماد:

ابراومد بارون گرفت و سیل اومد دالون گرفت **سوریا** گوئید مبارک کـارِ ما سـامون‌گرفت

سَوز (الاغ).[souz]؛

به الاغی که رنگ موی بدنش فلفل نمکی باشد خر **سوز** یا ☜ **سَوزَه** گویند.

سَوز بَخت. [souz/ bæxt]؛

لحنی از **سبز بخت.** (مجاز) خوش بخت. نیک بخت. خوش اقبال. سعادتمند:

سَوز بخت بیشی نَنَه ای لُولَینُو اَو شَه بُکُه بَرَی من بِزارَ دمِ آبریزُو که دسُّم یاریم نمی‌کُنَه.

سُوز ... دادن. [suz . . . dadæ̂n]؛

افسوس و دریغ چیز نداشته را خوردن. از فقدان یا از دست دادن چیزی زجر کشیدن و حسادت کردن:

کوچوک که بودی وختی اَ جلَوت نازِ یی بَچَّی دیگی می‌کردم، **سُوزُت می‌داد.**
با دسَّی مُوتُولُت می‌زدی تُو سَر وکَلَّم.

سَوز (کردن). [souz (kærdæ̂n)]؛

لحنی از سبز کردن. به مفهوم سبز شدن:

گندما که خسنده بودیم بری سمنی **سوز کردن.**

سَوزَک (سوز). [souzæ̂k(souz)]؛ (شکل ص ۱۱۴۰)

لحنی از **سبزک (سبز).** جسمی به رنگ آبی آسمانی به شکل و اندازه‌ی یک دکمه پیراهن تا دکمه‌ی کت با یک یا دو سوراخ در وسط از جنس سفال که روی آن را با ذوب شده‌ی شیشه‌های آبی رنگ در کوره اندود داده‌اند. تا چند سال پیش (و تا حدودی هنوز هم) این مهره‌ها به جهت جلوگیری از چشم زخم بر کلاه و یا در گردن کودکان استفاده می‌شد و معتقد بودند همراه بودن این مهره‌ها که بیشتر با چیزهای دیگری همانند نمک تبرزد، خلخال و کشکول کوچک نقره‌ای محتوی ادعیه‌ی خاص با کودک، وی را از شر چشم زخم حفظ می‌کند.

سِوِزگ. [sevezg]؛

ویژگی خوشه‌های انگوری که دانه‌های آن به سبب بی‌آبی و یا عوارضی دیگر بسیار ریز و کم آب شده‌اند. ریز و نارس.

سُوزَنِ یی کیلُو اَووی. [suzæn/e yæy kilu ou/wî]؛(شکل ص۱۱۴۲)

ظروف شیشه‌ای یا پلاستیکی به حجم‌های مختلف بیشتر ۵۰۰ و ۱۰۰۰ سی‌سی محتوی آب مقطر یا همراه با مواد قندی یا نمکی یا مخلوطی از این دو که برای‌تغذیه یا درمان بیماران تجویز می‌شود و بیشتر جنبه‌ی تزریقی دارد.

سَوزُو. [souz/û]؛ (شکل ص ۱۱۴۲)

نوعی انجیر در استهبان که تازه‌ی آن به رنگ سبز یا سبز مایل به زرد است و خشک آن به رنگ‌های سفید، زرد، قهوه‌ای کم‌رنگ تا تیره و بیشتر جنبه‌ی صادراتی دارد.

سُوز و پَلُوز. [suz/o pælûz]؛

(مجاز) گریه و زاری. آه و ناله. جزع فزع:

قسم خورده بودم‌که قوتَ گدا ندم اما ای دخترِ مُوتُولُو ای قَدَه

سوز و پلوز کرد که دلم سوخت، یی چی‌ش دادم.

سَوزَه.[souz/æ]؛

رنگی است گندم گون و سیاه چرده. در تداول به الاغی که رنگی فلفل نمکی دارد **سوز** یا **سوزه** گویند. ☜ **خَرِ دیزَه.**

سُوسات. [susât]؛ ☜ **سُور و سات.**

سَوغُون ... گرفتن. [soughun . . . gereftæn]؛

کسی را تا سرحد امکان خسته و وامانده کردن. بیش از حد از کسی کار کشیدن.

تاب و توان کسی را گرفتن:

ما می‌رفتیم خود را(ه) تون و طبس دُزا را(ه) بسّه بودن از پیش و پس
زورِ تِشنَی شاشُومُو میفتیدَ بَس او کرَشکَی کَفَه **سَوغُونُومُو گرفت**
قربونِ آغا بِرَم جُونُومُو گرفت

شمس۱۳۴

سُوفُور. [sufûr]؛

سپور. رفتگر. جاروکش:

به **سُوفُورِ** نَنَه مردَو بنگر که جُلُش از جلِ من هست بتر
ای شِرِندَو که می‌دَن می‌کُنَه‌تَ بَر نیست در پیش گدا ارزنده
لَتّه کُوف نماخوا بَرَی لَی دَندَه

شمس ۷۶

سُوک.[1] [suk]؛

لبه. کنار. منتها الیه یک سطح:

دیرُو دمِ غروبی یی قلاغی نِشسِّ **سُوک** بُونُومُودو دَئفَه قار قار
کرد گفتم: بَرَمُو صبا مَیمُون میا.

سولاخ دعا گم کردن. []؛

بر اثر تصورات غلط ذهنی، راه واقعی موفقیت را اشتباه رفتن. به اصطلاح **عوضی گرفتن**:

- منجفر! دَری یی ملیون قرض من بیدی تا سر برج؟
- عامُو جُونی سولاخ دعا گم کردَی؛ من از ماطلی شوا خو می‌وینم نون‌واسّونم.

سُولاخ و فیتیلَه. [sugax/o fitilæ]؛

سوراخ و فتیله. (مجاز) هر حفره و پستویی ناشناخته و دور از دسترس. هر گوشه و کنار. سوراخ سنبه. کُنه اطلاعات این و آن:

---

۱. این واژه در زبان پهلوی هم به معنای سوی، طرف و گوشه است. در لغت هم واژه‌ی **سوک** به معنای جانب، طرف، جهت، گوشه و کنج آمده است ضمن این که آن را صورتی از **سو** و **سوی** می‌داند.

مَنجِفَر بد عادتی دَرَه هر جا می‌رَه ماخوا دَسِّ تُو **هر سولاخ و فیتیلَی** بُکُنَه، می‌نیم چَه کجا.

سُولُوک ... شدن.[1] [sulûk . . . šodæ̂n]؛

لحنی از سُلوک ... شدن؛ با ... کنار آمدن. خوش رفتاری با ... پیش گرفتن. با ... سازش کردن:

بیش از ده تا رُو اُفتیدَن بلکَه ای دوتَّی کاکَی **با هم سُولُوکُوشُو بِشَه،** آخر نشد که نشد.

سُول و گَمُون. [sûl/o gæmûn]؛

کم ترین حد حدس و گمان. کم‌ترین اطلاع و آگاهی. ☜ مدخل بعد.

سُول و گَمُون ... (رفتن. رسیدن). [sûl/o gæmûn . . . (ræftæ̂n. ræsidæ̂n)]؛

کم ترین حد حدس و گمان نسبت به چیزی داشتن. کم‌ترین اطلاع و آگاهی از موضوعی داشتن:

دُرُسَّه که بُنْتُون من زد؛ اما چیشُم را(ه) حَضرَتّاس بدَم اَگَه من

سُول و گمُونُمِ تُو مُوی بَچّی دخترُش بِرَه (بِرَسَه).

سُولَه. [sulæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۴۱)

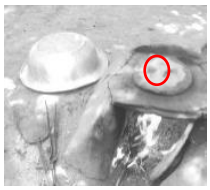

نوعی نان که خمیرآن بسیار روان‌تر از نان معمولی درست کنند و با پیاله‌ای این خمیر نسبتاً آبکی را روی تابه‌ای که بر آتش، کاملاً داغ شده است ریزند و با دست یا وسیله‌ای دیگر (معمولاً **تخته‌کَرُون**) به شکل دایره روی تابه تا قطر ۲۰ سانتی‌متر پهن کنند:

اسّا دسات پاکه دیزیو خالی کن اَوش تیلیت کن نخوداش چنگالی کن

چنگال خوشمزه‌ی هر سالی کن تلیتش رَو شده دسات بتکون

چنگ سُولَی بمال و شَ بِپِلکُون

شمس ۳۲۹

---

۱. «**سلوک**» عربی و اسم مصدر است که مصدر آن به صورت «**سلوک کردن**» در لغت آمده است اما در تداول تنها به صورت «**سلوک ... شدن**» کاربرد دارد.

سُوم. [sûm]؛

باد بسیار سردی که باعث صدمه به گل یا برگ یا شاخه و ساقه‌ی گیاهان شود تا جایی که روند حیات آن‌ها را مختل و سبب خشک شدن گیاه گردد:

بُو تَش و برق و تِغرِگ و وِزوِزَک بُوی **سُوم** و بـاد و تیفُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۱۴

سُوم بَر. [sûm/bær]؛

به زمین اراضی و باغ‌هایی اطلاق می‌شود که در مسیر وزش سموم که همان بادهای بسیار سرد مضر است قرار دارند. ☜ **سُوم**:

زمین کِرِش داریَه. حیف که کَنگِ بَراَفتَو صَوبُش **سُوم بَرَه**.

سِوُّمَندَه. [sevvom/ændâ]؛ ☜ **دُوُّمَندَه.**

سَومُونِ ... گرفتن. [soumûn . . . gereftân]؛

بیش از حد از کسی کار کشیدن. تاب و توان کسی را گرفتن. گاه به معنای تنبیه بدنی کردن:

دعا کن اَ چنگُت نیارم اَگَنه **سَومُونی تَز بیگیرم** که تو قِصّا بنویسن.

☜ **سَوغُون**.

سُون.[sûn]؛

لحنی از سـوهان. ۱. سـوهان خوراکی. نوعی شیرینی که از شیرینی و سبزه‌ی گندم روغن به دست آید. ۲. وسیله‌ای فلزی و آجدار خاص سائیدن ابزار.

۳. مسیل‌های طبیعی صحرای استهبان که سیلاب‌ها را از سمت شرق به غرب هدایت می‌کنند. از آن جا که مسیر آبی که زمین‌های زراعی استهبان را مشروب می‌کند از جنوب به شمال است لذا هر کجا این جداول به مسیل‌های‌طبیعی برخورد می‌کنند آن قسمت را با ایجاد پلی با دو یا سه دهنه و تعبیه‌ی جدولی بر روی آن، مـسیر آبی که کـشتـزارها را آبـیاری می‌کند ترمـیم و این مـشکل را بـه ایـن

طریق رفع نموده‌اند. به این مسیل‌های طبیعی در تداول **سُون** گفته‌اند.

سُووَدُون. [su/wæ/dun]؛

طائفه یا فامیلی که هم در اصالت و ریشه و ژن و هم در ویژگی‌های اخلاق و رفتاری با هم مشترکات زیادی دارند. ☜ **سُو. سُووَ. خوش سُو.**

گروهی از افراد که مشترکات موروثی، آن‌ها را تحت یک نژاد و طایفه قرار داده است:

سُووَه دُونَ نَجیم و با خُدی هَسَن.

سُووَه. [suwâ]؛

نقاط مشترک موروثی اعم از خَلقی و خُلقی در جانداران خاصه انسان. اصل و نژاد.

سُووَه گُم نَمیشَه. [suwâ gom næ/mi/šâ]؛

(مجاز) ویژگی‌های ژنی و فطری زائل شدنی نیست و تا نسل‌های پیاپی همچنان به ظهور خواهد رسید. اصل و فطرت هر کس به گذشته‌ی او بر می‌گردد:

هزار سال َم طول بکشَه آخرُش **سُووَه گُم نمیشَه**.

سَوویدَن.[souwidân]؛

۱. لحنی از **ساییدن.** ۲. (مجاز) تلاش کردن و از تن مایه گذاشتن. در زحمت بودن و دوام آوردن:

مدتی شهر غریبی **می‌سَوویَد** دنبال شغل مناسب می‌دَوویَد

دو سه سال کنگر و بلهر می‌رفت گای پیاده گاهی با خر می‌رفت

و اما بعد...۶و۲۵۸/۷

سِه بَند.[se/bænd]؛ (شکل ص ۱۱۴۰)

محل اتصال مهره‌های ستون فقرات به استخوان لگن.

سِه بیس.[sê/ bîs]؛ ۲۳. بیست و سه. به مدخل دو بیس رجوع شود.

سِه پِلَشت. [se/ pelæšt]؛

(مجاز) چند نکبت دست و پا گیر که همزمان بر فردی روی آرد:

سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد — عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
خبر مرگ عَمُقلی برسد از تبریز — نامه‌ی رحلت دائی ز خراسان برسد
صاحب خانه و بقال محل از دو طرف — این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج — به سراغش زن همسایه شتابان برسد
هر بلائی به زمین می‌رسد از دور سپهر — بهر ماتم زده‌ی بی سر و سامان برسد

سید غلامرضا روحانی (۱۲۷۶ تا ۱۳۶۴) متخلص به اجنه.

سِه چِل. [sê/čel]؛

عددی به جای **چهل و سه**. به مدخل **دو بیس** و زیر نویس آن رجوع شود.

سُهریز. [sôriz]؛ مری. ☜ سُئریز.

سِه زار. [sê/zâr]؛ مخفف سه هزار. برابر با سه ریال.

سِه سی. [sê/ sî]؛

۳۳. عددی به جای **سی و سه**. به مدخل **دو بیس** و زیرنویس آن رجوع شود.

سَهفَنی. [sæf/ænî]؛

اشتباهاً. سهواً. ☜ **سئفنی**.

... سِه کَس بیا ... بَختِ شُور و تَحتِ تَن شُور و ضَیفَه‌ی مُردُه شُور.

[. . . se kæs biyâ. . . bæxt/e šûr/o tât/e tæn/šur/o zeyfey mordo/šûr]؛

نفرینی است توهین آمیز به آن کسی که گوینده‌ی نفرین، وی را از رفتن به خانه یا باغ و یا جایی دیگر که متعلق به او یا بستگان او است منع کند:

ضیَفَه با یی دَئنِ پُری مَ می‌گه: حق نَدَری پا خونَی ما بِیذاری. مَنَم جوابُش دادم:

سه کس بیا (خونی شما): بخت شور و تحت تن شور و ضیَفَی مرده شور.

سَهمی. [sâem/î]؛
سهم. قسمت. بهره. ☜ **قسمتی.**

سِه هَف سال بیس و یی سال. [se hæf sâl bis/o yæy sâl]؛
(مجاز) به درک. مرادف ☜ **قَرَه قیُومَت.** ☜ **(به) درک اسبه (اسفل).**

سیا بُر. [siyâ/bôr]؛
مخفف **سیاه بُر؛** هرس کردن همه‌ی شاخه‌های فرعی قدیمی درخت انگور که گاه ممکن است چند سال هرس نشده و به صورت جنگلی در آمده باشد.

سیا تَو. [siyâ/ tou]؛
لحنی از سیاه تاب. مخفف سیاه تابه. (مجاز) به رنگ سیاه یا قهوه‌ای تیره. بیشتر در مورد رنگ چهره مورد استعمال دارد اگر چه کم و بیش مشمول رنگ اشیاء هم می‌شود:

عارُوسُو چی خوش قد و بالیَّه، اگه یی ذرَّی **سیا تَو** نبود دو نداشت.

سیا تَووَه. [siyâ/ touwæ]؛ به مدخل قبل (سیاتَو) رجوع شود.

سیا(ه) درخت. [siyâ deræxt]؛
به همه‌ی تیره‌ی گل سرخیان که ساقه و شاخه‌هاشان تقریبا سیاه و تیره رنگ است در تداول **سیا(ه) درخت** گویند. مانند: انواع بادام‌ها، انواع آلوها، انواع آلوچه‌ها، گوجه‌سبزها، زردآلو. هلو، شفتالو ... :

زمینَی گِل قرمزی فقط به درد **سیا(ه) درخت** می‌خورَه.

سیا کردن. [siyâ kærdæn]؛ سیاه شدن:

یی پِنجَرکِ قایمی گرفتَ میون کُمُش که جاش هَمُو ساتی **سیا(ه) کرد.**

سیا کَوکَه. [siyâ/koukæ̂]؛

سیاه سرفه. بیماری تنفسی عفونی مسری ناشی از باکتری **هموفیلوس پرتوسیس** که همراه با سرفه‌های خشکِ بی وقفه است و چون در طی سرفه‌های مداوم عمل تنفس قطع می‌شود چهره‌ی بیمار کبود می‌شود به آن سیاه سرفه و در تداول **سیا(ه)کوکه** گفته‌اند. ☜ **سیا(ه) کوکه**. این بیماری بیشتر مبتلابه کودکان است و بزرگسالان به ندرت به آن دچار می‌شوند.

سیا(ه) نُومَه. [siyâ/numæ̂]؛

لحنی از سیاه نامه. (مجاز) خبر مرگ. زمانی که از رسانه‌های خبری هنوز اثری نبود و تلگراف و تلفن اختراع نشده بود چون می‌خواستند خبر مرگ کسی را برای بستگانش در دور دست بفرستند یک طرف کاغذ و گاه دو طرف آن را سیاه می‌کردند و یا با خطوط در هم و برهم خط می‌کشیدند و بدون ذکر مطلبی به نام فرد مرده برای بستگانش ارسال می‌داشتند. خواننده نامه از سیاهی نامه و نبودن هیچ مطلبی در آن متوجه ماوقع می‌شد. به این نامه در تداول **سیا(ه) نُومَه** می‌گفتند. به عنوان نفرین هم از آن استفاده می‌شد و هنوز هم:

هَی هَسَمَ م می‌دَه که خُونَتُو نمیام. به درک که نَومَدی. ماخوام **سیا(ه) نُومَت** بیا.

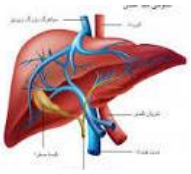

سیاهَه. [siyâh/æ̂]؛ (شکل ص ۱۱۴۲)، جگر سیاه. کبد.

سَیبُک. [seybok]؛ (شکل ص ۱۱۴۲)

درختی است از تیره‌ی گل سرخیان شبیه درخت به با میوه‌هایی ریز به رنگ قهوه‌ای و شاخه‌هایی سخت و محکم که از آن دسته‌ی بیل و کلنگ و امثالهم سازند.

سیبی و کاردی. [sîb/i/yo kârd/î]؛

عبارتی است که با ادای آن تشابه کامل دو چیز به خصوص دو انسان را در ظاهر و عملکرد بیان می‌دارند:

بَچّی دخترُشَ بغلُش بود تُو اَئشُوری دیدمُش مُشالّا **با بوواش سیبی و کاردی.**

سیخ و سَنگ کردن. [six/o sæng kærdân]؛

روشی برای تدخین مواد افیونی که در آن مواد افیونی را بر روی سنگی نهاده و با نزدیک کردن انتهای سیخی که در مجاورت آتش سرخ شده است، ماده‌ی افیونی را ذوب نموده و دود حاصله را از راه دهان و بعضاً بینی از طریق عمل دم به درون شش‌ها کشند. این کار را بیشتر افراد مبتدی به خاطر جلوگیری از افشای عمل و یا معتادان حرفه‌ای در شرائط استیصال و عدم امکانات انجام دهند:

ای باد اگر به منقل و وافور بگذری　　برگو حکایت دل بیمار و تنگ ما

گو: گر چه دل بریده‌ای اما به یاد تو　　ماییم و کنج بی‌کسی و **سیخ و سنگ** ما

و اما بعد . . .۶۹/۶ و ۷۰/۱

سیدَر. [sîdâr]؛ (شکل ص ۱۱۴۱)

نام محلی سیر کوهی. سیر وحشی. گیاهی علفی از خانواده‌ی سنبل و از گونه‌ی پیازیان و از تیره‌ی lilliaceae که در ارتفاعات سردسیر می‌روید و از اواسط اسفند تا اواخر فروردین وسیله‌ی عده‌ای به بازار فروش آورده می‌شود. بعضی از مردم آن را خریداری نموده و پس از پختن، همانند اسفناج می‌خورند و یا خرد کرده و با خمیر نان مخلوط نموده و **نان سیدری** درست کنند. به صورت ☜ **سیردر** هم متداول است:

رو خبر ده تو به اهل پاریس　　که در این جا کلکو با چس و فیس

توبره‌ای کولَشَه گوید آی لیس　　**سیردر** نیست به شهر لندن

بی خبر آن که رواس یک من چن

شمس ۵۱

سیردَر. [sîrdær]؛

سیر کوهی. سیر وحشی. ☜ **سیدَر.**

سیرمُوک. [sir/mûk]؛ (شکل ص ۱۱۴۳)

پیاز کوهی. پیاز وحشی. ☜ **سُرُک.**

سیری رَفتن. [sîri ræftân]؛

اقناع شدن. بیشتر به صورت جملات سوالی و منفی مورد استعمال دارد:

چی که **سیری نمیره** مایی رسوایَّه.

سیریشک. [sirišk]؛ (شکل ص ۱۱۴۳)

لحنی از سِریش. نرم شده‌ی ریشه‌ی خشک شده‌ی گیاهی از نوع **آسفودلوس** [Asphodelus] از تیره‌ی سوسنی‌ها که بی‌ساقه و دارای گل‌های خاردار و ریشه‌ی ضخیم است.

سی سُون یی سُون (بودن. شدن. کردن).

[sî/sun yæy/sûn (budân. šodân. kærdân)]؛

لحنی از سی سان یکسان (بودن. شدن. کردن)؛ سی گونه یک گونه بودن. شدن. کردن.) (مجاز) فاصله‌ی طبقاتی از بین رفتن و اغنیا و زورگویان و همانند طبقات ضعیف همه‌ی قدرت و مال و منال خود را از دست دادن. رسم زورگویی و استعمار و استحمار از میان برداشته شدن:

ای دُرُس که هَمَمُو ناشتا بودیم با تُومُون و پیرن یی لا بودیم
گذرُون زندگی آسُون بود یَئنی **سی‌سُون همه جا یی‌سُون بود**
نه ای که یکی دویس ملیارد داشت یکی هم بی‌شُوم سرُش زمین می‌ذاشت

شمس ۱۳۱

سی شَی. [sî/šey]؛

لحنی از سی شاهی. برابر با یک ریال و ده شاهی. یک ریال و نیم:

من شه گفتم بوا مشَّد اَ کجاست گنبد از بهر که آن جا بر پاست
گفت: امشو نمیشه، ای کار صباست معصومی‌قم نونا هف‌مهدی می‌دن
مَشَّد َم سوختَه تا **سی‌شَی** می‌خَرَن

سَیل. [seyl]؛

لحنی از **سیر** به معنای تماشا. بازدید. حظ بصر بردن. با **آمدن، رفتن** و **کردن** آید.

اگه سکلت بخریم همسیا بَیلَه بَیلَه میانَ **سَیل** شَوا
شیرینی روش می‌ریزن گُرّاگُر هی می‌گن هزار مُشالا به موتور

و اما بعد...۱و۳۷۷/۲

سیم اَز تَمبُقَه‌ی طِلا کشیدن. [sim æz tæmboq/ey telâ kæšidæ̂n]؛

لحنی از سیم از صندوقچه‌ی طلا کشیدن؛ مهر و موم صندوقچه‌ی طلا را باز کردن. من باب اعتراض به کسی که کاری را از روی وسواس و حساسیت بیش از حد انجام می‌دهد، گویند:

کلی وخت خودُش گرفتار کردَه که ماخوا چار تا میخ راس کنه،

انگا ماخوا **سیم از تمبقه‌ی طلا بکشه!**

سیم کردن. [sim kærdæ̂n]؛

معروف است که هرگاه بر روی غذایی که در حال پختن است اما هنوز کاملا نپخته ، آن قدر آب سرد ریخته شود که محتویات ظرف، سرد شود، مواد خوراکی داخل ظرف دچار حالتی می‌شود که دیگر به این سادگی‌ها نمی‌پزد. این حالت را برای هریک از مواد داخل غذا در تداول **سیم کردن** گویند.

سینه سوزون. [sînæ suzûn]؛

(مجاز) با عجله. شتابان. روان به طرفی همراه با عجله و استرس:

ریش پت، مو چغل و نشین انی از پلشتی تا تو اغمش دو منی

می‌رود کرم کشی، بارکنی چن تا انجیر خری زد ت نفه

از خَونَش **سینَه سَوزَون** زَدَ تَ کَفَه

شمس ۱۴۹

سینه کردن. [sînæ kærdæ̂n]؛

(مجاز) از حالت قائم خارج شدن یک سازه:

ای دیوالو بد ذاتی **سینه کرده** بایه حامیُنش باشین که لُه نَرَه.

سینَه وَرَم.[1] [siæ/værâm]؛

بیماری است خاص فرد سمان و زوج سمان که علائم آن ورم انتهای گلوی حیوان، نخوردن غذا

---

۱. شاید همان مرضی باشد که در لغت به اسم **کَتَو** [kætou] آمده است.

و بی‌رغبتی به هرگونه حرکت و فعالیت.

احساس وجود عضوی نسبتا سخت به طول بین ۱۵ تا ۲۰ سانتی متر و به قطر ۱ تا ۳ سانتیمتر در درون آن ورم، همراه با تب شدید که چنانچه مداوا نشود بزودی حیوان را از پای در می‌آورد.

سینی فَرمُونی. [sini/fæ̂rmun/î]؛ (شکل ص ۱۱۴۳)

سینی کوچکی معمولاً چهار گوش که گنجایش پذیرایی چای بیش از یک نفر را ندارد از این رو برای پذیرایی از یک مهمان واحد، بیشتر از آن استفاده می‌شود.

امروزه از این سینی‌ها بیشتردر قهوه‌خانه‌های سنتی برای پذیرایی از مشتری استفاده می‌شود.

سینَی مَزار. [siney mæzâr]؛

از نَنَی مَنجِفَر پرسیدم منجفرَ کجا، آدیم کاریش دَرَه؟ گفت چه می‌دُونَم، سینَی مزار!

لحنی از سینه‌ی مزار؛ داخل گور. درون قبر. بیشتر برخی زنان من‌باب ابراز تنفر از عملکرد ناخوش آیند کسی به‌کاربرند.

سِیَوک. [siyouk]؛

لحنی از سیاهک. دانه‌های سیاهی است بسیار تلخ که حاصل گیاهی است به نام **گُرگاس** یا تلخ دانه که بسیار شبیه گیاه گندم است و در گندم‌زارها می‌روید. هرگاه این دانه‌های سیاه همراه گندم آسیا شوند مزه‌ی نان تلخ می‌شود:

گرده شون غُبر تنور است و خمیر شور و شَو مونـدَه و سنگین و فتیر

خوردنی نیس نـه بَرَی گُشنَه نه سیر تَپ تَپُوش تسمه شده انگا پلاس

نرمه سنگ است و **سیوک** و گرگاس

شمس ۶۱

سیویل ... ویلیکا بودن. [sivil . . . (vilika) budæ̂n]؛

(مجاز) حالتی مغموم و افسرده حاکی از تأثر خاطری عمیق داشتن. اخم‌ها در هم کشیده و پریشان‌خاطر بودن.

سیویل گُربَی.[sivil/gorbey]؛

عنوانی است که شیعه‌ها به صوفی مسلک‌ها داده‌اند. هم به جهت این که اغلب دارای سبیل‌های بزرگ و ریخته بر لب‌های پایین هستند و هم من‌باب تحقیر این گروه. حتی زنان این فرقه را هم باهمین عنوان معرفی می‌کنند:

دو تَّی کاکَی **سیویل گُربیَّن**. من شُنُفتم زَناشُوِیَم پنا(ه) بر خدا **سیویل گربیَّن!**

سَی یَّه خوش. [seyyæ/xoš]؛ (شکل ص ۱۱۴۴)

لحنی از (درخت) سایه خوش؛ درخت نارون.

سَی یَّی خَنگ. [seyyey/ xæng]؛ (شکل ص ۱۱۴۴)

«**خَنگ**» نام محلی است در شمال استهبان که هم اکنون در بر گیرنده‌ی باغ‌های انجیر دیم است. کوهی نسبتاً مرتفع در قسمت شرق و شمال این منطقه قرار دارد که به کوه **خنگ** معروف است. قسمت شرقی این کوه نسبتاً صاف و عمودی است و موقعیت جغرافیایی آن به گونه‌ای است که در همه فصول سال تا قبل از ظهر شرعی سایه‌ی بخشی از برجستگی‌های جنوبی آن مانع تابش آفتاب به سینه‌کش میانی آن می‌شود. این سایه که در تداول به **سَیّه‌ی خَنگ** معروف است از قدیم الایام که هنوز انواع ساعت‌ها همه‌جاگیر نشده بود، برای مردم استهبان خاصه آنان که در باغ‌های انجیر آن‌جا رفت و آمد داشته‌اند در حکم ساعت عمل می‌کرده‌است. به طوری‌که میزان کوچک‌تر شدن این سایه در طول صبح تا ظهر برای این مردم به تجربه گویای اوقات نسبتاً دقیق بود.

نکته مهم این که تمام شدن سایه در بدنه‌ی کوه و قرار گرفتن همه‌ی سینه‌کش کوه در معرض آفتاب در همه‌ی فصول، همزمان با اذان ظهر شرعی بود. و این امر برای مردمی‌که وجهه‌ی مذهبی عمیقی داشتند و به ادای نماز سر وقت مقید بودند، بسیار مفید و کار آمد بود خاصه که این سایه و کم شدن آن در روزهای آفتابی از همه جای پست و بلند شهر به خوبی نمایان بود. به همین خاطر «**سیَّه‌ی خَنگ**» در فرهنگ استهبان جایگاه خاصی پیدا کرد که حتی بعد از فراگیر شدن ساعت، هنوز هم تا حدی اهمیت خود را حفظ کرده است.

بوی لَی زَرگی و کِئلِ کیبریتی بوی **سَی‌یَی خَنگ** و گلکون می دهی.

و اما بعد ...۲۰۱/۱۲

سَی‌یِّی سَری، دَسِّ خَری. [seyyey særî dæss/e xærî]؛

لحنی از سایه‌ی سری، دست خری. (مجاز) زن را باید سایه‌ای بر سر باشد ولو این سایه سایه‌یِ نره‌یِ الاغی باشد. به عبارت رساتر: زن به سایه سر نیازمند است ولو در شرائط استیصال این سایه سر، سایه‌ی یک تکه چوب باشد.

(مجاز) زن بدون حمایت و متکای شوهر، هر لحظه در معرض تعرض حوادث ناخوشایند است. لذا یک مرد به هر بی‌عرضگی که باشد می‌تواند برای یک زنِ تنها، قوت قلبی ولو اندک باشد.

ش

شَ. [š/æ]؛

مقلوب «**اَش**» به معنای به او.؛ **اَ** مخفف حرف اضافه‌ی «به» و **ش ضمیر منفصل سوم شخص مفرد** به معنای «او»:

شَ بُو گُو اگر که بیمه ای ذاتَه اجل انگـار بیـــل دسَّـه اَ جاتَه.

و اما بعد...۲۴۰/۱۳

شاباش.[ša/baš]؛

مخفف شادباش. فریاد بلندی است که در آن ترکیب **شاباش** را با کشیدن «**ا**» در کلمه‌ی «**باش**» در یکی از مراسم عروسی به نام **شاباشی** یا **شباشی**، شادی و ارادت خود را به داماد و یا آن که هدیه‌ای به داماد می‌دهد و گاه به عروس و یا کودکی که تازه ختنه شده است نشان می‌دهند. به این هدیه‌ها در تداول ☜ **شاباشی** یا **شباشی** گویند:

- عَمی‌اَندَری دُوماد سیزِه زار!
- **شاباش**.

شباشی. [šæ/ba(â)š/î]؛

مخفف شاد باشی. ☜ **شاباش.**

شاپُو ...سِ خَر زدن.[šapu/kos/e xær zædân]؛

(مجاز) به کاری بیهوده و بی‌نتیجه مشغول بودن. مرادف ☜ **او جوغن کردن و هَردَن.**

شات. [šat]؛

صفت پشم یا پنبه‌ای که کاملاً حلاجی شده باشد. پارچه‌ی سست و بی دوام:

می‌دُونی چرا پیرنُت ای‌طَو شُل و شِوِر وَی‌می‌سَه؟ بَرَی ای‌که پارَچش خیلی **شاتَه.**

شاتُوتَک.[1] [ša/tut/æk]؛

(مجاز) صفتی تقریباً تمسخر آمیز به فردی ضعیف و لاغر و پر جنب و جوش به خصوص کودک و نوجوان.

شاخَ تو شاخِ هم گذُشتن. [šax(e/æ)tu šax/e hæm gozo]؛

در لغت به صورت «سرشاخ شدن با کسی» و به معنای با کسی گلاویز شدن آمده است:

پیش تـــر ا ایقَّچی دسِّ لَوش زدیم ا تو گُنـــد خُودُومُـــو دُرَوش زدیم

سَـرِ انـدک چـی تیـــارت دَر میارَه الکی **شاخ تو شاخ من می‌ذاره**

و اما بعد...۳۱۱/۳

شاخ کسی مُئر کردن. [šax/e kæsi môr kærdæ̂n]؛

(مجاز) اسـباب و امکانات ظلم و اجحاف کسـی را خنثی و بی‌اثر کردن. به کسـی درس عبرت دادن. کسی را با تنبیه و تحکم سر جایش نشاندن:

ای منجفرَم دیگه خُنُک بازی از حدُّش کردَه. لازمه **شاخُش مُئر کُنَم** و بُوشُونَمُشَ سَرِ جاش.

شاخَ گِل اُردن. [šax(e/æ) gel ?ordæ̂n]؛

(مجاز) دنبال درگیری و جدل و مرافعه بودن و برای رسـیدن به این منظور ایجاد زمینه‌ی مناسـب کردن. به دنبال شرّ و فتنه بودن. مرادف ☜ **بَئرَدَه گِل کشیدن.**

شاخی. [šax/î]؛

حیوان شاخ داری که به شاخ زدن عادت کرده است:

---

۱. به نظر مؤلف این واژه‌ی مرکب تحریف «**شاشُوسَگ**» است که در پاره‌ای جوامع ایرانی کودکان شاشوی خود را من باب تحقیر و تمسخر به این صفت صدا کنند.

دور ای غُوچُو نرو که **شاخیَه** کارَ دسُّت می‌دَه.

شاخی. [šax/î]؛

نامی که به کله‌پاچه به جهت رفع شئامت خوردن آن داده‌اند:

نـازنیـن بچـه چـه شیـریـن سخنَـه بـــووا گُتـوم اَ تـُو اشبَـه پـاکَنَـه
یـــا مُـلِ تـارَه اَ گُـه گُـــو زدنَـه اَ تُو دیگ بر **شاخی** بُز بار می‌کُنَه
سی و پَنشَی تـا پسـین کار می‌کُنَه

شمس ۳۰۷

شاش سُوزَک. [šaš/suz/æk]؛

سوزشی که در هنگام تخلیه‌ی ادرار به خصوص در پیشابراه کودکان احساس می‌شود و عوام معتقدند این ضایعه اثر خوردن غذای داغ به خصوص چای داغی است که فرد مبتلا خورده است.

شاشِ کُوچُوکُو. [šaš/e kučuk/û]؛

ادرار. در لغت به صورت شاش کوچک آمده است.

شاشِ گُتُّو. [šaš/e got/û]؛

غایط. مدفوع آدمی.

شالّا. [šallâ]؛ **مخفف انشاءَلله:**

ای ای لُنگِ فَتَـــنی خُـونَش آبادون ای ای کیسَّی توتونی خونش آبادون
ای ای َم یی جُـومَنی خـونش آبادون سـرداری پـشمی بـــری بَـــرِ بوواشَه
شالّا کـه نـو بُمـُونَه بـی قضا باشَه

شمس ۲۴۵

شالّاتَن. [šallatæ̂n]؛

تغییر یافته‌ی شارلاتان فرانسوی charlatan. به معنای متقلب. حقه باز.

شال و قَبا. [šal/o qæbâ]؛ به واژه‌ی آرخالق در جلد اول رجوع شود.

شانس از کُ...ن اُردن. [šans æz kun ordæn]؛

مجاز بسیار خوش شانس بودن. ☜ از ... شانس اردن در جلد اول.

شاه. [šâ]؛

بسیار عالی و قابل قبول. بهترین:

همی‌دوچرخَو که میگی لکنته، پیش دوچرخَی تو **شاهَه**.

شا(ه)بازی. [šâ/bâzî]؛

بازی گروهی سه نفر به بالا. وسیله‌یبازی: قوطی کبریت.

اجراء بازی: پس از مشخص شدن شاه، وزیر و دزد (و اگر از طریق قرعه باشد) جلاد.

- وزیر: شا(ه) چه شا(ه)؟
- شاه: نصردین شا(ه)
- وزیر(درحالی که‌دست‌دزد
- راگرفته‌است): دُزی کردَه.
- شاه: چه دزیدَه؟
- وزیر: بُلیَو مچّت ویلیکا.
- شاه: جلاد!
- جلاد: بله قربان.
- شاه: یی سیویل تو آتشی بِدِش.
- جلاد: چشم قربان.

آنگاه فرمان شاه به وسیله‌ی جلاد اجرا می‌شود. و دوباره بازی از ابتدا ادامه می‌یابد. برای اطلاع از **سیویل‌تو آتشی** به مدخل **آتشی** در جلد اول رجوع شود.

شا(ه) شیریکات.[šâ širikât]؛

۱. محرف شاه شیرین کام. ۲. (مجاز) مُفتِّنی دون مایه:

منجفر یی **شا(ه) شیریکاتیه** که خدا می‌دونه!

شاهی. [šâhî]؛ مخفف شاهین. پرنده‌ی شکاری معروف.

شَئت. [šæt]؛ لحنی از شهد. در تداول گاه به طعم گوارا نیز شئت گویند.

شئرت رفتن. [šôræt/ ræftân]؛

☜ **(۱) شئرت رفتن.** سبب اشتهار شدن:

چِلّی زِمسُّونَ اَو نِشِسَّن خو **شُئرَت نمی‌رَه.**

شُئرَتُش دادن.[šôræt/oš dadân]؛

تبلیغ بیش از حد در مورد کسی یا کالایی کردن:

منجفر خیلی **شُئرتِ چیا می‌دَه.**

شَئم. [šæm]؛ لحنی از شمع.

شَئمَک. [šæm/æk]؛

لحنی از شمعک. ستونی است که در زیر یا مجاور سازه‌ای که بیم خراب شدن آن می‌رود استوار کنند تا مانع فرو ریختن آن شود.

شِئن. [šên]؛

گیاهی است از گونه شمشادها که همانند ☜ **اسپوس** شاخه‌هایی بسیار قابل انعطاف دارد و بیشتر در ارتفاعات سردسیر می‌روید.

شِئنَه. [šênæ]؛

لحنی از شیهه و شَنه که هردو در لغت به معنای نفیر بهائم به خصوص اسب آمده است.

شَئری به هم شد مفت ِکچل شد. [šær/i be hæm šod moft/ e kæčæl šod]؛

(مجاز) چون نظم و ترتیب و روند طبیعی جامه‌ای به هر دلیل دستخوش آشفتگی و به هم‌ریختگی

شود اگر چه عموم دچار مشکلات ناشی از این آشفتگی می‌شوند این امکان هم هست که در آن وانفسا، فرد یا افرادی مترصد، به نان و نوایی برسند ولو به غدر:

- تو سیل اوسالی که چیَی مردم اَو برد، منجفر کُلّی چیا از او گرفت.
- همیَه دیگه: **شَئری به‌هم شد مفتِ کچل شد.**

شَبا ... ! [šæbâ]؛

مخفف و محرف عجبا! عبارتی است که در مقام اعجاب و گاه اعجاب همراه با تمسخر از زیادتی امری گویند. به معنای عجبا! حیرتا! شگفتا:

شبا رُو! شبا حوصله! شبا دردِ گرون!

شَبا حَوصَلَه! [šæbâ housælâ]؛

عجبا از این همه حوصله و تاب و طاقت و تحمل. ☜ **شبا درد گرون.**

شَبا دردِ گِرُون! [šæbâ dærd/e gerûn]؛

مفهوم این ترکیب با ترکیب قبل یکی است که در مقام پر طاقتی و پر حوصلگی کسی بیان دارند.

شَبا رُو! [šæbâ rû]؛

رو در این ترکیب به مفهوم پررویی و گستاخی است. عجبا از این همه پررویی و گستاخی.

شباش. [šæâš]؛

مخفف شاد باش. عبارتی است که در مراسم شادی به خصوص عروسی در حضور داماد و عروس از مدعوین شنیده می‌شود.

شبَاشی. [šæbaš/î]؛

(مجاز) پول یا جنسی یا وعده‌ی پول و جنسی که در مراسم عروسی معمولاً عصر روزی که قرار است داماد به حجله رود از طرف فامیل و دوستان و مدعوین به داماد داده می‌شود.

شِبِد. [šebed]؛
لحنی از شِوِد یا شبت. گیاهی از تیره‌ی چتریان.

شِبِدآشِ عَزا. [šebed/e aš/e æzâ]؛
کنایه از موی کم پشت و تُنُک.

شِبِد عُمَرُو. [šebed/?omær/û]؛ (شکل ص ۱۱۴۶)
سداب. از راسته افراسانان و از تیره سدابیان است. گیاهی است علفی با ظاهری همانند گیاه شوید با برگ‌هایی به رنگ سبز تیره با بویی بسیار زننده و نامطبوع. نام علمی گیاه سداب *Ruta Graveolens* می‌باشد و نقل است که خاصیت رفع هشتاد نوع مرض در آن نهفته است. در تداول به آن ☜ **بُوخِس** هم گویند.

شَبَندَه رُوز. [šæb/ændæ/rûz]؛
لحنی از شبانه روز.

شَبیکَه. [šæbikæ̂]؛
لحنی از شبکه. صفت منسوجی به نام **پیش‌نقاب**، اکثراً زنان، همانند رویه‌ی ملکین (روار) به طول یک چهارم تا یک سوم آن به صورت‌های ساده (دقیقاً مثل روار) و مشبک (بیشتر با نقش لوزی) می‌بافند که این نوع دوم به **پیش‌نقاب شبیکه** معروف است و ملکین‌دوزها بر روی قسمت جلو رویه ملکین (☜ رُوار) به جهت دوام و زیبایی‌بیشتر می‌دوزند.

شَپَرَک. [šæ/pær/æk]؛
مخفف **شب‌پرک**. پروانه‌ها و حشرات ریز که شب‌ها بر گرد روشنی چراغ‌ها می‌چرخند و همچنین نامی است برای خفاش‌ها که در لغت با **پ**مشدد به همین معنا آمده است.

شَ پَرُندَم شَ گرفت. [š/æ pærond/æm š/æ gereft]؛

(مجاز) زمانی گفته می‌شود که فرد حرفی یا مطلبی را بی‌هیچ سند و مأخذ و اطلاعی بزند و حسب تصادف درست از کار در آید. عبارت مدخل، زبان حال چنین فردی است چه خودش بگوید و چه دیگری از قول او بگوید و منظور آن است که این مطلب بر اساسی بیان نشده بلکه بی مأخذ گفته‌شده اما حسب تصادف درست از آب در آمده است:

- تو خو می‌گفتی من درس نخوندم؛ نَپَه چرا خیلی از سؤالی که معلم تَز پرسید دُرُس جواب‌دادی؟

- بیشتریش **شَ پرُندم شَ گرفت** بود.

شَپَغلَری. [šæpægh/lær/î]؛

ضربه‌ای نه چندان جدی با کف دست، بیشتر به پشت کسی با دست شل و ول در حالی که پنجه‌ها کاملاً از هم باز باشد.

شَپَک (زدن). [šæpæk/zædân]؛ **دستک (زدن):**

داد و فریاد و صدای تُمبَک کِل و هَوهَو و خبردار و **شَپَک**
اسب عصّار و عروسِ طفلک هی ماخواد بِفتَه زیرُش میدنَ بالا
شَز می‌خندن تا خُونَش، دَدَه و خالاش

شمس ۲۶۲

شتر بمیرَه جَاهازُش بارِ خَریَه.[šotor bimîrâ jahâz/oš bar/e xær/i/yæ]؛

(مجاز) اندکی از عظمت و رفعت بزرگان می‌تواند فرودستان را سرمایه‌ی بزرگی باشد.

شُتُرَک انداختن. [šotor/æk endaxtân]؛

شترک به معنای موج در لغت هم آمده است اما با مصدر زدن ثبت شده است و آوردن آن با مصدر **انداختن** خاص تداول عامیانه است:

یادُتَه سالِ بارونی که رُوخُونَی پیرِ مراد رو کرده بود، چه **شُتَرکی می‌نداخت**؟
حالام دُولقّ از سرُشَ در می‌ره.

شَجُنبیدَن. [š/æ jombidæ̂n]؛

به کاری اهتمام بیشتری ورزیدن. تلاش بیشتری کردن:

شه بجنبین تـــا ای پـیـلـو بـهـریم لَـودَهِ خـالـی سـرِ کَـیَـه بـبـریـم

ای خدی بی کسـا، ای اسـا کـریـم اسامو چه می‌گه که یاریار می‌خونه

کُـرَه لَیـلی اَ تُـو نـشـخوار می‌خُونَه

شمس ۳۲۰

شَح. [šæ̂]؛

محل اتصال استخوان ران به استخوان لگن خاصره:

یی پُرَی وخت ای تُو **شَحم** باد می‌کُنَه خالیـــگام بـــد ذاتی فِـــریاد می‌کُنَه.

☜ **شَه.**

و امابعد... ۲۳۵/۱۰

شَخندَه اُفتیده. [š/æ xændæ oftidæ̂n]؛

به خندیدن روی آورده است. گرایش به خنده پیدا کرده‌است. جواب همه‌ی امور را چه با جهت و چه بی‌جهت به خنده احاله می‌دهد:

پنا(ه) بَخدا امشَو دیگه **شَ خندَه افتیدَه!**

... شُدَن. [šodæ̂n]؛ باز ماندن. مخفف محروم شدن:

الهی از چیش و دَسّ پا **نَشی**.

با اضافه کردن ضمائر فاعلی متصل به اول آن به معنای۱. لیاقت و ظرفیت داشتن چیزی یا کاری را داشتن. ☜ مَ تَ شَ موَ توَ شوَ) **شدن**. ۲. دست یافتن. ورود پیداکردن. به مزاحمت انگلی مبتلا شدن:

دُونَی نخودُو کَو شَه **شدَه**.

★★★

سرِ شیشَی عسلُو قایِم ببند که مورچَه شَه **می‌شَه**.

★★★

رفتمَ تُرِ انجیرُو کِرم شَه **شدَه بود**.

شُدَو.[šod/ou]؛

لحنی از شاداب. صفت میوه‌ی آبداری که اندکی بیش از حد معمول رسیده و نرم شده باشد.

شَدَّه. [šæddæ̂]؛

۱. باریکه. رشته:

یی **شَدَّی** علف خوبیَ م ای زیر کِئشوِه.

۲. در مسیر. در سلک. دنباله رو:

ای آخریا افتیده بود **شَدَّی** منجفر، اصّا مئلوم نبود چه می‌کردن..

شَرا. [šærâ]؛

در لغت به معنای کوفت. سفلیس [syphilis] **و** شانکر [chuncre] آمده است.

شَراتَه‌بِشَه. [šæra t/æ bešæ̂]؛

اعتراض و توهیین و نفرینی است نه چندان جدی گرچه مفهوم شدید و غلیظی دارد؛ به کوفت یا سفلیس یا شانکر مبتلا شوی.

شَراریزُو. [šæra/rizû]؛

نوعی شانکر، سفلیس، سوزاک.

شرا و ماشرا. [šærou/ma/šærâ]؛

به ترکیب **آتشک آدرمون** در جلد اول رجوع شود.

شُرُپ. [šorop]؛

در لغت به کسر هر دو «لمس کرده به چهره یا باچوب تر کرده به بدن کسی.» اسم صوت است و آن حکایت زدن با کف دست است معمولاً به جایی صاف.

شَرِّ دَر اُردَن. [šærr(e/æ) dær/ordæ̂n]؛

باعث ایجاد درد سر و گرفتاری و فتنه شدن. مرادف ☜ **فتنه در اردن (اومدن).**

شِرَقِّدَس. [šeræqq/e dæss]؛

(مجاز) با زحمت زیاد. با عرق جبین و کد یمین.

شُر کَردَن. [šor kærdæ̂n]؛

روان گشتن مایعی بیشتر مایعی غلیظ از فراز به فرود.

شِرِمدِل. [šeremdel]؛

لحنی از **شرنبِل** مخفف توپ شرنبل. در تداول توهین و نفرین هم‌هست:

شِرِمدِل بزنی با ای فرمون بردنت.

شُرُندَن. [šorokdæ̂n]؛

۱. روان گشتن آب در یک سطح شیب دار و با خود بردن سنگ و خاک و شن‌های مسیر خود.

۲. به صورت شُرُندن رُو دلِ کسی، لحنی از شوراندن. ناگهان با هلهله و فریاد، کسی یا کسانی را مضطرب و پریشان کردن.

شِرِندَه پِرنده. [šerendæ/perendæ̂]؛

از اتباع. پاره پاره. با سر و وضعی بسیار مندرس و شلخته.

شِرّ و وِر. [šerr/o ver]؛

پاره پاره. تکه تکه. مرادف ☜ **لِتّ و پِت. لِتّ و پارَه**:

ملکینش **شِرّ و وِر** و لِتّ و پِتَه تِرِشَش باب خَلَنگ پاپِتَه

چون خر پنجی مدوم زیر قِتَه قزاقی لق لمارگ زکاتی

بخدا گُی نبودن بووا ای ذاتی

شمس ۷۷

شریکِ سَنگ شُدَن. [šærik/e sæng šodân]؛
کنایه از کم فروشی کردن.

شِس کردن. [šês kærdân]؛
باید مخفف نشست کردن باشد که بیشتر نشست کردن ساختمان مورد نظر است.
کج شدن ساختمان یا فرو ریختن دیوار بر اثر سست بودن خاک زیر آن یا یک سقف به خاطر فشرده شدن دیوار زیر آن.

شَسِّ کسی پشتِ کاری بودن (گُذُشتن). [šæss/e kæs/î post/e kar/i budân]؛
خواست و فشار و پیگیری پنهانی کسی راهبر کار و اقدامی بودن. قدرت کسی در خفا پی‌گیر انجام یا ممانعت از انجام کاری بودن.

شَسِّ کسی خبردار شدن. [šæss/e kæs/î xæbær/dâr šodân]؛
اطلاعی هر چند اندک از موضوعی به دست آوردن (آمدن).

شِش. [šeš]؛
مخفف شپش.

شِشت. [šešt]؛
لحنی از شش. عدد شش.

شِششُم. [šešt/om]؛
لحنی از ششم.

شِش لاف کُئنَه. [šeš/e lâf kônê]؛
(مجاز) آدمی مزاحم و سمج.

شِش‌لیم. [šeš/e lim]؛

(مجاز) مزاح‌می‌دون مایه و سمج. ☜ **لیم**.

شُعال. [šo?âl]؛

تلألو. شعله. درخشش:

وختی شَو تُو بیابُون تَش می‌کُنَن هَمُو **شُعالِ** تَشُو باعث می‌شَه که جَک و جُونِوَرا نَیانَ نَزیک.

شِغِرت. [šeghert]؛

جفنگ. لاطائل. بیهوده. مهمل. بیشتر در توصیف اشعار مهمل گویند:

مشتی **شغرتی** بافته بَخَلُش شعرَه.

شَغَز. [šæghæz]؛

قسمت برجستگی سرین. ☜ **بَنج.**

شَغَلَه. [šæghælæ]؛ دندان‌های آسیای بزرگ:

شغـــلام یی‌جـــا شده آرگ خالی

نه نون خشک نه ای قد گوشت مالی.

و اما بعد... ۲۳۶/۷

شَغَلَه زدن. [šæghælæ zædæn]؛ (شکل ص ۱۱۴۷) (مجاز) جویدن:

تو از صوب تالا کشکُت زدم هَمَش دَری **شَغَلَه می‌زنی**. می‌گیم سیرُت نشدَه، دسِّ کَم خَسَّت‌َم نشدَه؟

شَغَلَه‌ش زدن. [šæghælæ/š zædæn]؛

(مجاز) خوب جویدن. به اندازه‌ی کافی جویدن:

هَول هَول نَمُلُکُون. خوب **شغله‌ش بزن** که توپَّه نکنی.

شِفتُش‌دادن. [šft/oš dadân]؛

در انجام کاری بی‌جهت معطل کردن. به قضـیه‌ای بیش از حد و بی‌مورد طول و تفصـیل دادن. مرادف **لِفتُش دادن.** ☜ **القابُش دادن.**

شِقّ زدن. [šêq zædân]؛

طرحی عجیب و بدیع و غیر منتظره ریختن. ابداع کردن.

شَقّ و شَق. [šæqq/o šæq]؛

راست راست. بی هیچ هدف. بیکار و بیعار.

شَک. [šæk]؛ سوسک حمام.

شِک. [šek]؛

سـنگ تقریباً گرد و صـافی که در بازی **لَکُر بازی** با سـنگ دیگری به نام ☜ **لَکُر** به آن ضربه می‌زنند.

شِکال. [šekal]؛ **بز و میش کوهی.**

شِکالِ‌پازَئری. [šekal/e pa/zâr/î]؛

بز و میش کوهی که درکیسـه‌ی صـفراشـان بر اثر عاملی ماده‌ای به نام پادزهر تشـکیل شـده باشـد. ☜ **شکال فازهری.**

شکال‌زدن. [šekal zædân]؛

(مجاز) بی‌زحمتی و یا با کم‌ترین تلاش به دستاوردی مهم و قابل توجه دست یافتن:

اَ نه‌نه‌ش گفت: سر کیفی چِتَه دَی؟ نکُـنَـه تـازگـیا **شکـال زَدَی؟**

شکال فازئری. [šekal/e fa/zâr/î]؛

در داخل معده‌ی نوعی کَل و بز، جسـم سـختی وجود دارد که به پادزهر معروف اسـت که در

قدیم برای درمان مارگزیدگی و بعضی بیماری‌ها به‌کار برده می‌شده است. چنین بز کوهی را در تداول **شکال فازئری** گویند که معمولًا خطی سیاه و مشخص بین چشم و بینی‌اش مشهود است.

شکالِ کُو(ه) کسی‌بودن (نبودن). [šekal/e kû kæs/î budæn(næbudæn]؛

(مجاز) با او در جهاتی سنخیت داشتن (نداشتن). موقعیت فکری و اجتماعی و مالی مشابهی با او داشتن.

بووا جونی با ای منجفرَ را(ه) نرو که ای کَلِکَه **شکالِ کو(ه) ما نی**.

شِکال هر جا گُوشت‌گرفت هَمُو جام کَلّه می‌ذارَه.

[šekal(e/æ) hær/ja gušt gereft hæm/u/jâ/m kællæ mizarê]؛

(مجاز) آن که از طریق خلاف به نوایی رسد در همان راه هم، همه چیزش را از دست خواهد داد.

شِکالی شُدن. [šekal/i šodæn]؛

(مجاز) از کم و کیف و رمز و راز کسب و کار خویش سر در آوردن و در آن راه مجرب شدن.

شَکَری خوردن. [šækær/i xordæn]؛

(مجاز) چون بخواهند اظهار نظر کسی را در مورد بحثی که در میان است بدانند و یا از او سؤال بپرسند و جوابی بخواهند، به جای این که به او بگویند تو هم سخنی بگو، به جهت رعایت احترام بیشتر به او گویند: **شکری بخور**:

پیش بیا ضیفه ببینم چه کارَی **شکری بخور** مینیم ائل کُجَی.

... شِکِسّن.[šekessæn]؛

همراه آوردن ضمائر **مز، تز. شز. مُووَز. تُووَز. و شُووَز** به اول این مصدر کنایه از مطلبی را غلط خواندن یا کلمه‌ای را دست و پا شکسته خواندن:

نَنَه‌ش از فردا هَمَش با غُر و لُند هَی یورش میارَ تَ بدبخت آخوند

مُلّا! بَچّه کُو دو جُزمیش نَپَه خوند ای خو رَونُش نی خو **شَز میشکَنَه** خو

ایـجّـی سُـورَی اَرآیـت نـمی‌زَنَـه خـو.

شمس ۲۸۶

شَکل از رُوکسی بَرگِشتن. [šækl æz ru kæs/i bâr/geštâن]؛ (شکل ص ۱۱۴۷)
(مجاز) مسخ شدن.

شَکل روکسی بودن (نبودن). [šækl(e/æ) ru... budâن(næbudâن]؛
(مجاز) نسبت به قبل زشت و نازیبا بودن (شدن).

شکل وجَمال مِهتَر هر چه نبینی بهتر.
[šækl/o jæmâl/e mêtâr hær če næ/bini bêtâr]؛
(مجاز) با آدم بد اخلاق و بی‌فرهنگ هرچه برخورد کم‌تر باشد مایه‌ی آرامش بیشتر است.

شِکَم... زَدَن. [šekæm. . . zædâن]؛
مبتلا به اسهال بودن(شدن):

بچَّم **شکمُش می‌زَنَه**؛

شِکَم‌رَوِش. [škæm/rævêš]؛
اسهال. بیشتر با مصدر **توش افتیدن** کاربرد دارد:

دیشو تا لا بچو **شکم رَوِشَ تُوش اُفتیدَه**؛

شکم‌زنی و دونی‌بنی.[šekæm/zænî/yo dun/ey bæn/î]؛
شک‌می‌مهیا برای خوردن و تنها دانه‌ی بنه‌ای در دسترس. کنایه از لزوم مقداری معتنابه از چیزی و ماحضری اندک. مرادف یک مویز و چل قلندر. یک انار و صد بیمار.

شُکُندَن. [šokondâن]؛ شکستن.

شُل.[šol]؛
خاک به آب آمیخته. گِل.

شُل اُومَدَن.[šol/ûmædân]؛

سست شدن. کوتاه آمدن. دست از مقاومت برداشتن:

اگه منجفر خواس خُونَو مفت از چنگُتَ در بیارَه، **شُل نَیَی** که سِفت می‌خوریَه!

شُل زدن. [šol zædân]؛

بستن دهانه چیزی مثل خمره‌ای که در آن سرکه انداخته‌اند. بیشتر به صورت **در کولوکَ شُل زدن** متداول است که کنایه از خوردن مقداری نان خشک بعد از خوردن تریتی است که به عنوان نهار یا شام خورده شده باشد.

شَلغُم. [šælghom]؛

لحنی از شَلغَم به فتح غین.

شُلُق. [šoloq]؛

لحنی از شلوغ.

شُلُق و شَلتاق. [šoloq/o šæltâq]؛

جنجال و اجحاف و زورگویی.

شُلِ... لَغَت‌کردن.[šol/e . . . læghæt kærdân]؛

(مجاز) روند انجام کاری را آماده ساختن:

اگه جلوجلو نَنَی منجفر نرفتَه بود **شلُش لَغَت کُنَه**. دخترُوشُو مُو نمی‌دادن.

شُل‌مَشُلَینا. [šol/mæ/ šol/ey/nâ]؛

صفت هر فرد و شیء شل و ول و وارفته. در لغت به صورت **شل مَشُلی** آمده است.

شُل‌نِصبُو. [šol/e nesbû]؛ (شکل ص ۱۱۴۷)

گل و ریگ مخلوط با کمی‌آب که با آن چینه چینه دیوار سازند. ☜ **دیوال نِسبُو**:

جِمَز لولَه شـاخ بز کشیدم دیوالاشُو با **شُلِ نِسبُو** چیدم.

و اما بعد ... ۳۱۱/۷

شَلوارگَندَه. [šælvar/gændâ]؛

صفت فردی که اهل ارتباط جنسی نامشروع باشد.

شُل و پاشُور. [šol/o pa/šûr]؛

(مجاز) درهم و بر هم. به هم ریخته.

شُلی. [šol/i]؛

آلوده به گل. ☜ **شُل**.

شَلیتَه. [šælitâ]؛

لحنی از **سلیطه**. زن زبان دراز و فتنه انگیز. زن پرخاشگر و غوغایی. ☜ **شلیطَه.**

شَمبِد. [šæmbed]؛

لحنی از **شنبه**. اولین روز. هفته.

شَمخال زَدَن. [šæmxal zædân]؛ (شکل ص ۱۱۴۸)

شمخال نام تفنگی سر پر و سنگین و ابتدایی است. اما **شمخال زدن** در تداول بیشتر به مفهوم ابتلاء به مرضی سخت در اذهان، جا خوش کرده است:

شمخال بزنی که بازم بو گند واسرندی. پاتمرگ برو تو فدا که نمیشه گیر کنی.

شِمری. [šemr/î]؛

در لغت با تلفظ شَـمِّری یا شَـمَّری [šæmmerî- šæmmærî] به همان مفهوم جلد و سـریع و چابک آمده است. چنین به نظر می‌رسد که در تداول بیشتر به معنای عملی **ضربتی و جلاد گونه و با بی‌رحمی** مدنظر است که در واقع این گونه عملکرد را منسوب به شمربن ذی الجوشن سردار سپاه کوفه در حماسه‌ی حسینی می‌دانند.

شَملیَه. [šæmliyâ]؛

لحنی از شنبلیله. نوعی سبزی از دسته‌ی شبدرها.

شَ می‌شه.[š/æ mi/šâ]؛

مخفف او را می‌شاید؛ شایستگی آن را دارد. استحقاق آن را دارد. لیاقت آن را دارد:

خُدَیش اَگه رَیس اداره َم هَس **شَ می‌شَه.**

شِناخت اومدن (بودن). [šenaxt ?umædân(budân)]؛

آشنا آمدن (بودن):

دید جوُونَو درَه بـد جوری می‌پاد همچو طیّارَ چیشُش **شناخت می‌یاد**.

واما بعد۳۸۴/۳

شِناختی دادَن. [šenaxt/I dadân]؛

خود را معرفی کردن.

شُنارگ. [šonarg]؛

۱. گل و برگ و خار و خاشاک معلق در آب که در ته حوض یا استخر رسوب کرده است.

۲. لحنی از شِناژ به مفهوم پَی بِتُنی مسلح ساختمان. واژه‌ای فرانسوی است به مفهوم پی‌بندی و ساختن و متصل کردن اجزای پی.

شِندَه رِندَه. [šendæ rendâ]؛

بیشتر به لباس پاره پوره و هم به کسی که لباس پاره پوره پوشیده است، گویند.

شِنِر. [šener]؛ (شکل ص ۱۱۴۸)

لحنی از شنل که واژه‌ای روسی است. در تداول نمدی است که نمدمالان سازند و به شکل قبای جلو باز بدون آستین است که اغلب چوپانان و روستاییان بر روی لباس‌های دیگر پوشند.

شِنگ و رِنگ. [šeng/o reng]؛ جمع و جور.

شِنَو داشتن. [šenou daštæ̂n]؛

فن شنای در آب را بلد بودن:

بی زبونه افتیدَ بِلکَه، **شِنَو نداشت**، خفَه شد.

شُنَه‌گیر. [šonæ̂/gîr]؛ (شکل ص ۱۱۴۹)

باید لحنی از **شناورگیر** باشد. به معنای گیرنده‌ی هر چیز شناور و آن حوضچه‌ای است که در مسیر ورود آب رود یا جوی به حوض اصلی سازند تا اضافات معلق و آبرفت‌های همراه آب در آن بمانند و ته نشین شوند و وارد حوض اصلی نشوند.

شَو (تَه، شَه، تُووَه، شُووَه، مَه، مُووَه) بَرگِشتَن. [šou . . . bær/geštæ̂n]؛

بیدار ماندن در شب یا به خواب نرفتن کسی در عین سلامتی و تنها به خاطر علل و عوامل بیرونی مثل شب‌نشینی و یا دنبال کاری پیش بینی نشده بودن:

چرا پا نمی‌شی بخوابی. نکنه **شَو تَه بَرگِشتَه**؟

شَوادَن. [š/æ/va/dadæ̂n]؛

فرصت را غنیمت شمرند:

دیزیُو پخت و نشستند قطار زنَد استاد به کَل نوروز جار

دیزیو وَردو بیار شَه نَزیکِ کار تا بیارزَو میا بچّا **شَه وادَن**

خیز کُنَن دوستاشُو دارگیز بیارن

شمس ۳۲۸

شُوتُور. [šutûr]؛

دارای کجی و اریب:

زمین خوبیه، حیف که قِبلَه‌ش **شُوتُور** دَرَه.

شَوچیش. [šou/čiš]؛

لحنی از شب چشم. به مفهوم **شب کور**. کسی که شب‌ها نمی‌بیند.

شَوخَوس. [šou/xous]؛

ظاهراً به مفهوم شب خواب. (مجاز) آن‌که کارش نگهبانی در شب‌ها است. شب پا. نگهبان شب:

مُـنـدَه یـی چـَن تـا بُلَـیـت اُلُلَـک لیم و لَقّ و خاف **شَوخَوس** و کلک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تَغـَلَـه می‌خـــورد بـارَه می‌زد

اَ تَـنَـی وُل مـــی‌زدی قــارَه مـی‌زد

شمس ۲۴

شَوخُون. [šou/xûn]؛

لحنی از شـبخون؛ شـبیخون. حمله و تاراج و کشـت و کشـتاری که شـب هنگام که افراد مورد هجوم، در خواب هستند صورت گیرد.

شِوِد عُمَرُو. [ševed/?omær/û]؛

گیاهی از تیره‌ی چتریان با ظاهری شـبیه شـوید با بویی بسـیار نافذ و ناخوشایند به خصوص هنگامی که برگ‌های آن در زیـر فشار له شـوند. به صورت وحشی در صحاری و زمین‌های ریگ‌زار می‌روید. ☜ شِبِد عُمَرُو.

شَودُون. [šou/dûn]؛ (شکل ص ۱۱۴۸)

لحنی از **شب‌دان**[1]. هر جای بیغوله‌ای در ارتفاعات که محل اسکان و استراحت شبانه‌ی بز و میش کوهی باشد.

شِوِر. [šever]؛

هر چیزی که در بلندی بر جای خود محکم و استوار نباشد. شل و ول:

شَـلیتَـش از دَمِ کـار یـک لا درَه پاچَه تَنگُش تا چُپُق شُل و **شِوِرَه**

دم و دسگاش کُـرُش کَل خـدرَه که کُت دُودُومَه و تَشگاش یِکَیَه

دوتّـا یِکّـی شــدَه و راش یِـکَیَه

شمس۱۲۴

---

۱. پسوند «**دان**» برای **شب** خارج از قاعده است.

شَو سَرِ... شدن. [šou sær/e. . . šodâ̂n]؛

(مجاز) در مقام تأثر و تعلم به مفهوم کار ما علی‌رغم میل من به شب افتاد حال آن که در طول روز باید انجام می‌گرفت.

شَوشَووی. [šou/šou/wî]؛

لحنی از شب شبی؛ همان شب. شبانه:

اومدیم خوب نشد هیچ رووی شَه زیر گل می‌کنن **شَوشَووی**.

و اما بعد...۳۰۲/۶

شُوگَر. [šugâr]؛ لحنی از شوهر.

شَوگُورُوز. [šou/gurûz]؛

لحنی از شب گریز؛ به صورت فرار شبانه:

بار بُهتی می‌زَنَن تَووی شُونَش می‌ریزَن مِثّ چناسکَ دَر خُونَش

زَنُو نُون مِخوات و حاجی پول سرونش هَنُو کامی ندیدن زن وشُوگری

شَوگُرُوز بایَه بِرَن از را(ه) تابُری

شمس ۲۵۰

شَول. [šoul]؛

لحنی از شاقول. ابزاری که بنایان راستی دیواری را که بنا می‌کنند به آن سنجند.

شُومزَه. [šumzâ̂]؛ لحنی از شانزده.

شَووَدَر. [šou/wæ/dær]؛

لحنی از شب به در؛ بیتوته در خارج از منزل مألوف (معمولاً در باغ‌های خارج از شهر) شبی یا شب‌هایی چند.

شُووَ می‌شَه. [šu/wæ mi/sâ̂]؛

مخفف شما را می‌شاید. شایشتگی آن را دارید. لیاقت آن را دارید. ☜ **شَ‌می‌شَه.**

شَه. [š/â̂e]؛ ☜ **شَح.**

شَه جُنبیدن. [š/æ jombidâ̂n]؛

نیروی بیشتری بر روی کاری نهادن. اتمام کاری را در اولویت قرار دادن. ☜ **شَ جنبیدن.**

شَه پَرُندَم شَه گِرِفت. [š/æ pærond/æm š/æ gereft]؛

(مجاز) اتفاقی. تصادفی. صحیح انجام شدن کاری و یا صحیح از آب در آمدن اظهار نظری بر حسب اتفاق و بی‌هیچ تفکر و تعمقی. ☜ **شَ پرندم ش گرفت.**

شَه گرفتن. [š/æ gereftâ̂n]؛

دست دادن. فرصت پیش آمدن.

شَه وادن. [š/æ/va/dâ̂n]؛

موقتاً کنار بگذارند فرصت را غنیمت شمرند. ☜ **ش وادن.**

شی.[šî]؛

۱. **زیرآب.** با مصدر **کشیدن** کاربرد دارد:

تا خدا زودتری صافیش بکَشَه — آسمون هر چه دَرَه پیش بکشَه

ای زمین لَتی بُخورَه **شی‌ش بِکَشَه** — تا حساب همه یک روش بُکُنه

هر کسی زور می‌گه پلکُوش بُکُنَه

شمس ۱۷۷

۲. سرازیر(ی):

از بَیَلُّو می‌چُلُپَّه پوینُو — تیزی از خَنگ می‌رَه تَه زینُو

از زیر وُهلُو **شی شَو** پای شِهنُو — از اَوینگُو و بِناسک تامی‌شی

دَمِ لَوکور می‌رسی گرگ و میشی

شمس

۳. مخفف **شوی:**

یی بجکی بود اشی مشی گـفتـم رو بـون مـا نشی
بــارو میـا تـر می**شـی** .....

شَی. [šey]؛
مخفف **شاهی**. برابر با یک بیستم قران و یک دویستم یک تومان:
هسّ و نیسُّم دو سه **شی** مواجبَه راسّی راسّی که گدی مَه واجبَه
و اما بعد...۲۸۱/۱

شیت شدن.[1] [šit šodæn]؛
کاملاً خسته و ناتوان شدن. از فرط دوندگی تا سرحد مرگ رفتن:
ای قَدَرُومُو لُکُند که همَه‌مُو **شیتِ شیت شدیم**.

شَیخِ دُکُون. [šeyx/e dukûn]؛
کنایه از جنسی بی‌مشتری که دکاندار در بالای قفسه و دور از دسترس می‌گذارد و تا مدت‌ها در همان جا می‌ماند و کم‌تر مشتری به سراغ آن می‌آید.

شیخُو. [šixû]؛
حباب‌هایی که هنگام بارندگی بر سطح آب ظاهر می‌شوند. آب سوار. حباب. کوپله. سوارک:
شیخو که رُو اَو وَیسید یَنی بارُون دنبالَه دَرَه.

شیرِ اِئرازی. [šir/e êrâz/î]؛
شیر مادری که دچار هول هراس شده باشد. شیر مادری که بر اثر هر عامل بیرونی دچار تغییر و تبدیل شده و خوردن آن برای بچه‌اش ایجاد مشکل کند:
نَه تَ گفتم **شیر ائرازی** ندِش حَسَمی گرگ و سگ و تازی ندِش؟
و اما بعد ...۲۲۰/۲

---

۱. باید در اصل **شَیط** شدن باشد که در لغت هم به همین مفاهیم آمده است.

... شیرُ... بودَن. [. . . šir . . . budân]؛

دوران شیرخوارگی کودکی در حال طی شدن بودن. از بدو تولد تا معمولاً حدود دو سالگی:

منجفرَ شیرُم بود که کاکامُ ش بردن اجباری. ماخواسم از شیرُش بیگیرم که برگِشت.

شیرشیرَکُو. [šir/šir/æk/û]؛

گیاهی است علفی و پایا که نوعی از آن در ارتفاعات سردسیر می‌روید که ریزم دار است و نوع دیگر آن پیاز دار است که محل رشد آن در دشت‌ها است. هر دو گونه در آوندهاشان شیرابه‌ای سفید رنگ به حد وفور یافت می‌شود که به مجرد شکستن شاخه، این شیرابه جریان پیدا می‌کند.

شیرابه‌ی نوع ریزم دار آن حساسیت زاست به طوری که بر روی بدن انسان ایجا کهیر و خارش می‌نماید.

وجود همین شیرابه‌ی فراوان وجه تسمیه‌ای شده است برای این نوع گیاه که در تداول به **شیر شیرکو** مسمی گردد.

شیرِ مایَه رِختن. [šir(e/æ) mayæ rextân]؛

شیر به پستان ماده آمدن. وضعیتی که اندکی قبل از تولد نوزاد رخ می‌دهد و شیر به پستان‌های مادر راه پیدا می‌کند:

مئضی که **شیر بریزین اَ مایه** می‌فرسم ناتابک جی باقاله.

و اما بعد...۳۱۴/۱۳

شیرَه‌دُوماد. [šir/æ dumâd]؛

لحنی از شیر داماد. دامادی همچون شیر برومند و قوی و شجاع:

شیره دوماد تو رسنده ای سلُوم داده از بهر شما این پیغوم

شووی خدمت برسیم اَسرِ حموم هم گُرا جمع شدن اَ سر بَنَه

دومادم تا شما بُجُنبین می‌کَنه

شمس۲۱۸

شیرین‌جَق. [širin/jæq]؛

دارای مزه‌ای شیرین اما ناخوش آیند. شیرین و نا مطبوع. شیرین همراه با اندکی تلخی. همانند

شیرینی دم کرده‌ی ریشه‌ی شیرین بیان:

دم کردی ریشی مئک حرف ندره حیف که **شیرین جق** و بد خوره.

شیرینی خورُون. [širin/i xorûn]؛

مراس‌می که در خانه عروس برگزار می گردد و از مدعوین با چای و شـیرینی و تخمه و شـربت پذیرایی می‌شـود که معمولاً تخمه و شـیرینی‌ها را در دسـتمالی که همراه دارند می‌ریزند و با خود به خانه می‌برند. در پایان مراسم عروس و داماد برای اولین بار به دیدار هم نائل می‌شوند.

مرادف ☜ **رُو واکُنُو:**

بوی **شیرینی خورون** رو واکنو بوی روز بَئله بـورُون می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۳/۴

شیش. [šiš]؛

لحنی از شِش. عدد شش.

شیش بیس. [šiš/bîs]؛

۲۶. بیست و شش. ☜ **دو بیس.**

شی ...کشیدن. [šî . . .kæšidæ̂n]؛

زیراب حوض یا استخری را زدن. خروجی مخزن مایعی را باز کردن. این اصطلاح بیشتر خاص استخرهایی است که کانال زیراب آن را با تکه‌ای چوب یا گلوله‌ای از پارچه مسدود نموده‌اند و گاهِ زیراب زدن، تکه چوب یا گلوله‌ی پارچه را از سوراخ زیرآب برمی‌دارند. ☜ شی:

رفتیمَ سرِ سَلخ بُوخُو اَو بیشینیم **شیش کشیده بودن** قُوت اَو تُوش

نبود دَسّ از پا درازتر بَرگِشتیمَ خُونَه.

شَیطُو. [šeytû]؛

مخفف لحنی از شیطان.

شَیطُو می‌گه... . [šeytu mi/gæ̂]؛ نفس اماره حکم می‌کند...

شَیطو می‌گه پاشم با ای کَلَّه چُماغُو بزنم کَلَّش بُکُنَم چاریشکَو تا دیگَه وِرِ زیادی نزنَه.

★★★

شیطو می‌گه بزنم ناکارش کنم، هرچه باداباد.

شَیفُور. [šeyfûr]؛ لحنی از شیپور.

شیلَی گُلی.[1] [šîley gol/î]؛

به رنگ گل سرخ براق:

تا چیشش نومزادش افتید، رنگ کرد **شیلَی گُلی.**

شینَه. [šînæ̂]؛

مخفف **خشینه.** رنگی سیاه مایل به کبودی. همچنین رنگی سفید و خودرنگ. نیز رنگی نزدیک به خاکستری (☜ **مَلهَه**). ☜ **خرِ شینه.**

شَیوَه. [šæyvæ̂]؛

لحنی از شِکوَه. گلایه. تظلم. شکایت. با مصدر **زدن** مستعمل است:

زده شَیوَش اَ عامُوش گاهی اَ دَیش ای زبُون بَسَّه هَشُش کردَه خُدَیش.

و اما بعد... ۲۲۰/۱۰

شیوَه. [šîvæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۴۹)

تخت ملکین اعم از ☜ **ملکین جیری** و یا ☜ **ملکین لَتّی.**

---

۱. **شیله** هندی است و آن نوعی قماش است.

شیوه بر. [šîvæ/bor]؛ (شکل ص ۱۱۴۹)

آن که سرو کارش با لاستیک فرسوده ماشین است و از آن‌ها شیوه‌ی ملکین و مشک و دلو و غیره درست می‌کند.

شَیوَه... شا(ه) بَگُم‌زدن. [šæyvæ . . . šâ/bægom zædân]؛

مجاز: هیچ واهمه و خطر و پروایی از این تظلم و دادخواهی بر متشاکی نبودن.

شیوَه کَش. [šîvæ/kæš]؛

تخت کش. آن که از پارچه‌های کهنه به طرزی خاص تخت ملکین و یا گیوه سازد.

شیوَه کَشی. [šîvæ/kæš/î]؛

شغل تخت‌کشی. ☜ **شیوه‌کش.** ☜ **دنده. دنده‌کوف سمبُر. سمبُرطوقی. دُوَل. لَتّه کوف. از شیوه کشی فُوکَوش در بردن. فُوکَو. پرداخت:**

ای خیـــابــون نــه دوای بـشنـه نـه کُـم نــه اَ تـوش قـاتـقـَه نــه جـو نـه گنـدم

ای دو گــز رَو بـــا همـی‌اُهُـــم و تُـلُـم از بالاش دوپیـنَه تَـرکمُون سرشی است

رووِ پایُنش کُتُوکای **شیــوَه‌کشی** است

شمس ۴۷

ص

صاب. [sæâb]؛

مخفف صاحب:

شده نایاب در این جا خوش بین　　ناخالا سره و سراش خونه نشین

نه بالی سر می‌بینن نه زیر زمین　　باش هشیار که گُرگُت نَبَرَه

سگِ **صاب** مشناسَه پِخُتُت نَپَرَه

شمس ۲۱

صاب ماشین هرچه خرش رفت می‌رُونَه　　تا قراض اُرُسیش شَز می‌سُونَه

ای بیچارَی نَنَه مُردَی بی حواس　　می‌دَتُش هر چی که **صاب** ماشینوخواس

و اما بعد...۸ و ۳۰۶/۹

صاب شدن. [sâb šodân]؛

صاحب شدن. چیزی یا ملکی را به غدر صاحب شدن:

دکونو دادن غلَّش چن سال نشس و بئدش‌م **صاب شد**.

صاب مشناس (کردن). [sâb/mæ/šnâs...]؛

ایجاد تغییراتی در ظاهر شئ یا حیوانی (که معمولاً از راه دزدی به دست آمده است) تا صاحب اصلی آن از بازشناسی و طرح دعوی برای باز ستدن آن عاجز بماند.

صابنات. [sâbon/ât]؛

کم و بیش در معدود کتب تاریخیِ به جا مانده چنین آمده است که: نام استهبان کنونی با عنایت به دارا بودن درختان انگور فراوان، ستهبان یا استهبان بوده که الف و ت به آخر آن جهت افاده‌ی

معنای جمع، اضافه نموده‌اند و استهبانات پدید آمد. پس از استیلای عرب سین و تا به صاد و طا بدل شد و اصطهبانات گردید. به علت مطول بودن، الف و تا و ها مخفف شد و در تداول صبانات نامیده شد. همین **صبانات** است که باز هم از تحریف در امان نماند و با جابجایی الف و ب به صورت صابنات درآمد که هنوز هم در گفتگوها به وفور کاربرد دارد. در آبان ۱۳۵۳ رسماً به صورت اول یعنی استهبان درآمد اگر چه واژه‌ی **صابنات** همچنان در تداول قلمرو خود را به شدت حفظ کرده است:

صابنات جی‌خوشیه حیف‌که مداخل‌ندره هیچ جا قد **صابنات** ای قد فضائل ندره

و اما بعد... ۱۶۹/۱

صابنات چَه! با ما شوخی ینی چه؟ تو دیگه ضیفه اَ دسِّ ما نده

راسَه که صابرم و خیلی کریم اما اصلاً دَدَه شوخی ندریم

و اما بعد... ۷و۲۹۵/۸

تا نمونَی تو اَ تو **صابناتَه** ای ولایت تا قیومت ای ذاته

و اما بعد...۳۱۸/۵

افراد غیر بومی، **صابونات** هم گویند.

صابناتی. [sâbon/at/î]؛

اهل **صابنات**. استهبانی. به صورت **صابوناتی** نیز کاربرد دارد:

گل و خشتم ز همین خَفَه دُونیَه اَو خورُشتُم ز همین خفه دونیَه

سرنوشتُم ز همین خفه دونیَه بایه سختی بکَشم من ای ذاتی

کز نَنَم زیدَه شدم **صابوناتی**

شمس ۱۴

صابونات. [sâbunât]؛

نام دیگر عامیانه‌ی استهبان. ☜ **صابنات**.

صاحاب. [sahâb]؛

لحنی از صاحب. مرادف ☜ **صاب.**

صادِر بودن. [sâder budæn]؛

انجام کاری در توان کسی بودن:

ای کارُو بِن کُل از منجفر **صادر نی**.

صاف. [sâf]؛

مستقیم. راست. بدون انحراف:

از هَمی‌واخَمُو که تاشدی **صاف** برو می‌رسیَ کَپَرِ منجفر ا.

صاف و صوف. [sâf/o sûf]؛ از اتباع.

صئب. [sôb]؛

لحنی از صبح:

یکّی شُو گفت: کَلکَی مُردَنَیَه ما شُنُفتَیم که نَنَش بد زنَیَه

از کپش **صُئب**تا پسین فُئش می‌ریزه پاچه پرغند و پلشت و هم ریزه

و اما بعد... ۱۰و۳۴۶/۱۱

صئفه. [sæfæ]؛ لحنی از صفحه.

صَئفه گُذُشتن. [sæfæ gozoštæn]؛

لحنی از صفحه گذاشتن. (مجاز) در غیاب کسی از او صحبتی به میان آوردن که خلاف واقع باشد.

صُئل. [sôl]؛ لحنی از صلح.

صبا. [sæbâ]؛

فردا. آینده‌ی نزدیک:

امرو کار درم اما قول **صبا** ت می‌دم.

★★★

او کـه انـبـار نـمـایـد گـنـدم می‌کنـد بـارِ گــران بـر مردم
در پس چالـه کند هی غُم‌غُم **صبا** گنـدم منی صـنار اَ رُوشَه
پولی ده پول تو هوا بَرَمِ توشَه

شمس ۹۹

صبا صوب. [sæba/soub]؛
فردا صبح:
صبا صوب گا(ه) مِخَیم بیریمَ گوزبُون، جاُرت بزنم؟

صدا از دیوال در اومدن از ... در نومدن. []؛ (مجاز). هیچ گونه صدایی از ... در نیامدن:
قدیما آخوند ملا مکتبی همی‌که ترکه دس می‌گرفت، **صدا از دیوال در می‌مد از بچّه مُلّیا در نمی‌مَد**.

صد تا بجک نیمنه یی رون گو سی منه.
[sæd/ta bejek nî/mæn/â yæy rune gou sî mæn/â]؛
(وزن) صد تا گنجشک ۱۶۵۰ گرم است. حال آن که یک ران گاو (می‌تواند) تا حدود صد کیلو (هم) باشـد. (مجاز). هدف را باید به‌گونه‌ای بزرگ انتخاب کرد که بتواند بیشـتر نیازها را پاسـخ گو باشد. دل مشغولی به اهداف کوچک عاقلابه نیست.

صد تا سود ساختن یکّیش دسّه نداشتن. [sæt/ta soud saxtân yekk/i/š. . .]؛
(مجاز). دارای ادعاهای بسیار بودن اما هیچ کدام اساس و مأخذ و مستندی نداشتن.

صد لَک. [sæd læk]؛
هر **لک** در لغت معادل صـد هزار. لذا **صـد لک** مسـاوی اسـت با ده ملیون. معمولاً واحدی اسـت برای فحش و فضیحت.
تا یی **صد لَکی** مُو ندادَه پاشین تا بُو گُورُوزیم.

صد لَمبر. [sæd læmbær]؛
صد چندان:

ما بَخَلُومُو منجفر چی کِنکیَه؛ ای خو کاکاش **صد لَمبَر** بَتَرَه!

صِدق اُردن. [sedq ordæ̂n]؛

به حقانیت کسی یا چیزی یقین پیدا کردن:

پول یی لِنگی کُنجتی نذرِ ای اِمُوم زَدَو کردم که امسال بارون بیا.

اگه اُومد اَ ای اِمُوم زَدَو **صِدق میارَم**.

صُدُوم. [sodûm]؛

خوی. عرق بدن. ☜سُدوم:

اگـه تـوفیـر نکـنـه، قـرَی رونـاس　　دسّ و دس میندازی با بخُور ماس

یی بَری لِتَّه میـدی اَ جُل و پـلاس　　اگه وزرُو تَه اُومَد کردی **صُدُوم**

صـبـا امّیـد خـدا میـریَ حَـمُـوم

شمس ۱۴۰

صَدی. [sæd/î]؛

اسکناس صد تومانی.

صَدَی جُونَمَرگی دادن. [sædey junæ/mærg/i dadæ̂n ...]؛

(مجاز). در شرف شکستن و یا فروریختن و یا خراب شدن بودن چیزی:

ای کُولُوکُوِ َم صَدَی جُونَمَرگی می‌دَه؛ اِمرُو کُمُش از هم واشه بُوَر کن، صبا م واشَه بُوَر کن.

صدیک. [sæd/yæk]؛

۱. صفت میوه‌ی انجیر ازمیر که هنگام رسیدن بر روی درخت به صورت طبیعی دهانه‌ی آن یک یا دو ویا بیشتر، چاک برداشته باشد

۲. بهترین. برگزیده.

صد یک گل. [sæd/yæk/e gol]؛

میوه‌ی انجیر ازمیری که دهانه آن بیش از دو یا سه چاک هنگام رسیدن به صورت طبیعی خورده

باشد. همانند گل، دهانه‌ای باز داشته باشد:

جیَش رسُندم که ژاپن، **صدیک گل** بیرابیر تاخت می‌زنـه با پاترول.

صلّا. [sælla]؛

حتّی. ☜ **سلّا:**

صلّا دیشو اَ بی بیش گفته خرو خنجالو کرده ددش با هپرو.

به صورت صَئلا (سَئلا) نیز کاربرد دارد.

صلات ظئر. [sælât/e zôr]؛

عین ظهر. موقعیت زمانیِ جایی که خورشـید در میانه‌ی نصـف النهار آن مکان باشـد. هنگام اذان ظهر.

صنار سه شی کردن. [sænnar se šey ...]؛

(مجاز). با قناعت و تبذیر پس‌اندازی مختصر اندوختن.

صَندُق خونه. [sændoq/ xunæ]؛

اتاقی کوچک و به اصطلاح نقلی، معمولاً در مجاور اتاق نشیمن و یا بین دو اتاق نشیمن که گاه انباری و یا محل خواب قیلوله است.

صَوب. [soub]؛

لحنی از صبح. بامداد.

صوبِ گا(ه). [soub/e gâ]؛

لحنی از صبحگاه. هنگام صبح. صبح زود. صبح علی‌الطلوع.

صَوبُونَه. [soub/unæ]؛ صبحانه.

صورت اَولَی. [suræt/ ?ouley]؛

کسی که جای دانه‌های آبله زمان کودکی، به صورت گودی‌هایی کم و بیش کوچک بر روی صورتش باقیمانده باشد. ☜ **کُت کُتی.**

صورت بیس و دو شَی. [suræt/e bis/o do/ šey]؛

(مجاز). به صورتی درهم ریخته و ابتدایی و ناهمگون. ☜ **بیس و دو شی:**

هر تِکی سِکلِتُو رفتُه یی جُی شده سِکلت صورت **بیس و دو شی**.

صَیّاد. [sæyyâd]؛

(مجاز). گربز. محیل. ترفندباز:

حرف از هرکه دلش خواس می‌کشه — اگه پاش بفتَه مو از ماس می‌کَشَه

بُوَرُت بشَه خدا، عین کُرَه — همچو **صیاد** دقیقی ندرَه

و اما بعد...۳۵۳/۶

ض

ضحاک. [zæhhâk]؛

زیاد ظلم کننده. زیاد تنبیه کننده. بی‌رحم:

کلاس دوم یی معلم **ضحاکی** داشتیم که دو نداشت.

شدید. کامل. به تمام معنا. معروف و شناخته شده:

بچَّه‌گیش یی کچل **ضحاکی** بود که خدا می‌دونه.

کاکی گتوش که تو اجباری جونمرگ شد یی ...ونی **ضحاکی** بود که واویلا.

در این مفهوم مرادف حرفه‌ای و به تمام معنا.

ضد کردن. [zed kærdæ̂n]؛

لج کردن. مرادف ☜ **ضد وَئشتن**.

ضِد وَئشتَن. [zed væ̂ištæ̂n ...]؛

لج کردن:

دو تَّی کاکَی بد رَو با هم **ضِد وَئشتَن**. هیچ رووی سُلُوکُوشُو نمی‌شَه.

ضَلَل. [zælæ̂l]؛ لحنی از ضرر.

ضَیفَه. [zeyfæ̂]؛

لحنی از ضعیفه. یکی از القابی که برای همسر و اغلب جنس مؤنث قائلند. همانند: **بچّا. منزل. خونه. سرپوشیده. لچک سر**:

دم زردی وا می‌گردَه تو کُتُوک چه کتوک تاریک‌تر از کُت‌پیرییسُوک
می‌زنَه با زن و بچّو پُر و پُوک گای می‌گه:کارِ فَک و فَئلا رَو نیس
گای می‌گه: **ضَیفَه** خدا خو خَو نیس

شمس۱۵۴

ط

طائف. [tâ?ef]؛

فروشنده‌ی دوره گرد. ☜ **تئاف.**

طارت. [târæt]؛

مخفف **طهارت**:

یی خدا سازیَه که تئشَ گیرَه اگـنَـه لازمَـه **طارت** بیـگیرَه

و اما بعد...۳۷۵/۵

طاس کلا(ه). [tas/kilâ]؛

کلاهی معمولاً پارچه‌ای به شـکل قطاعی از دایره که بخشـی از بالای سـر را می‌پوشـاند و بیشـتر مورد استفاده‌ی طلاب است:

طاس کُلَی مشکی قشنگی رو سرُش یـی کـرور مـلائـکـه دور و بـرُش

داشت بری اُونـا می‌خـونـد بـاقـاعـده آیـه‌ی یکـصـد و بـیـس مـائـده

و اما بعد...۲۹۴/۱۲

طئر. [tæ̂r]؛

لحنی از طرح. روش. فرم:

ای چه **طَئرَه** ای چه رَو خَو دیدنَه؟ هـر بـووَی بُشـنُفَـه کَلَّـت مـی کَنَـه

★★★

ای چه **طَئر** اَو نِشِسَّنَه؟ پِرِشَه (ز) سر و کَلَّمِ در بُردی!

طئنه و تیویره. [tâen/ou tivirâe]؛

لحنی از **طعنه و تَبیره**؛ عیب جویی و آبرو بری:

نمی‌شَه یی کَلُوم بگه که **طَئنَه و تیویرَه** توش نباشَه.

طَبَقَه. [tæbæqâe]؛

مخفف تَبِ قَلاعی. تب برفکی. مرضی مسری است که گاو، گوسفند، بز، خوک اهلی و وحشی را مبتلا می‌سازد. توضیحات بیشتر ☜ **تبقه. (تَبِ قَه).**

طَپُندَن. [tæpondâen]؛

لحنی از طپاندن. علاوه بر معنای لغوی به صورت مجاز به مفهوم جنسی را از طریق غبن و فریب به کسی فروختن کاربرد دارد. ☜ **اِنداختن.** ☜ **تپندن.**

طشت دوماد. [tæšt/e dumâd]؛

آنچه از لوازم شستشو، شب قبل از مراسم عروسی از طرف خانواده‌ی عروس برای خانواده‌ی داماد فرستاده می‌شد که شامل حنا، سدر، گل سرشور، سفیداب، موم روغن و تخم مرغ به همراه کت و شلوار و پیراهن و زیر شلوار و زیر پیراهن برای داماد و پیراهن برای دوستان داماد که همه را در ظرفی مسی بزرگ بنام تشت داماد و سینی مسی بزرگی که سر آن تشت را تشکیل می‌داد می‌نهادند. تشت و سینی را بر سر حمامی‌یا دلاک و یا یک نفر کارگر قرار می‌دادند و به همراه عده‌ای از زنان و دختران که یاران عروس به حساب می‌آمدند دف زنان و واسونک خوان به خانه‌ی داماد می‌بردند. و چون محموله را تحویل می‌دادند، چنین می‌خواندند:

طَشتِ دُوماد آوُردیم دَسِّ شما سُپُردیم

حَواسُوتُو جَئم باشَه چی یَی دُوماد گُم نَشَه

☜ **تشتِ دوماد.**

طشت و تلکه (کردن).[tæšt/o tælekæ...]؛

به نظر مؤلف غرض از طشت در این ترکیب بازی **تشت و خایه** هست که در لغت نامه‌ی دهخدا

به نقل از حاشیه‌ی دیوان خاقانی «آن است که مشعبدان خایه‌ی مرغ را از سیماب پر کرده (در طشتی) مقابل آفتاب گذارند. چون طشت از حرارت گرم شود، خایه از طشت بیرون می‌رود.»

به احتمال **طشت و تلکه کردن** باید کنایه از تحصیل رزق از طریق زورگیری و شعبده بازی باشد (که یکی از انواع آن بازی طشت و خایه است) و هردو کاری ناصواب است.

☜ **تَشت و تَلَکَه کردن.**

طَشتَه. [tæštæ][1]؛

لحنی از **تَشلَه**. واحد اندازه‌گیری آب کشاورزی. تشله به معنای ریگ کوچک است. این که تشله از کجا آمده و کاربردش چه بوده است نیاز به توضیح دارد:

حدود دوهزار سال پیش که هنوز از ساعت خبری نبود، برای محاسبه زمان از ساعت آبی استفاده می‌کردند. ساعت آبی عبارت بود از یک کاسه مسی با حجم حدود پنج لیتر که در کف آن سوراخ ریزی تعبیه کرده بودند. این کاسه را بر روی ظرف بزرگی همانند دیگ پر از آب قرار می‌دادند و یک نفر هم همیشه در کنار این دیگ بود که کنترل زمان را بر عهده داشت که او را میراب می‌نامیدند.

میراب ظرف کوچک مسی را بر روی آب ظرف بزرگ قرار می‌داد. آب از سوراخ ریز کف ظرف کوچک (به علت سنگینی آن نسبت به آب) وارد آن می‌شد. به مجردی که ظرف در شرف پر شدن بود میراب ظرف را درون دیگ خالی می‌کرد و هم زمان ریگی کوچک که تعدادی از آن در اختیار داشت و آن‌ها را **تشله** می‌گفتند در داخل کیسه‌ای می‌انداخت. این مقدار زمان را که فاصله پر و خالی شدن ظرف بود **یک تشله** می‌گفتند. بعدها که ساعت اختراع شد معلوم گردید که هر **تشله** برابر با هفت و نیم دقیقه است.

یکی از کاربردهای ساعت آبی که تا نزدیک صد و پنجاه سال پیش در اغلب شهرها و روستاهای ایران رواج داشت محاسبه‌ی میزان آبی بود که کشاورزان در نوبت آب خود از آن بهره می‌بردند. به این معنا که حجم آبی را که هر کشاورز استفاده می‌کرد با زمان پر و خالی شدن همین طشت و تعداد

---

۱. در جلد اول فرهنگ نامه استهبان زمان برای هر **تشته** سه دقیقه آمده است که با تحقیقاتی که به عمل آمد هفت و نیم دقیقه صحیح است.

ریگ‌هایی که درون کیسه انداخته می‌شد محاسبه می‌گردید. از آن جا که دانه‌های ریگ را **تَشلَه** می‌گفتند مقدار آب استفاده شده را با تعداد همین **تشله**ها اعلام می‌داشتند. مثلاً کسی که در مدت استفاده از آب، ده ریگ درون کیسه جمع شده بود می‌گفتند ده **تشله** آب استفاده نموده است.

واژه‌ی **تشله** طی گذر زمان در تداول استهبان به **تَشتَه** تغییر یافته که تا هنوز هم مورد استفاده است.

☜ **تَشتَه**.

طلب تنخواه. [tælæb tæn/xâ]؛

عبارتی است که مردم من باب همدردی و گاه دلسوزی به مال باخته‌ای گویند که سرمایه‌اش به دست کسی از بین رفته اما آن کس هنوز صاحب خانه و احتمالا ضیاع و عقار است و از آن جا که به هر گونه دارایی فردی تنخواه گویند منظور آن است که اگر فلان کس سرمایه‌ات را ضایع کرده او هنوز کم و بیش تنخواه دارد و تو می‌توانی به میزان سرمایه‌ات از تنخواه او مالک شوی.

طَلَبُون. [tælæbûn]؛

لحنی از طلبان؛ (مراسم) خواستگاری (کردن) دختری از خانواده‌اش.

ای کارا دَیرَه و تمپک نماخوا **طلبون** سواد و مدرک نماخوا

ای زمونه همه کار پول درن اگه کوفت داشته باشی قبول درن

و اما بعد... ۱۰و۲۶۲/۱۱

طَم بُر. [tæm/bor]؛

لحنی از طمع بر؛ قطع امید. با **شدن** کاربرد دارد:

طفلک دوسه دَئفَه حَلَّه کرد بَرَی سینَی نَنَو، وختی دید تیز و سیاهَه زَوبَسَّیه **طَم‌بُر شد.**

طمع گر. [tæmâ̊/gær]؛

طمع‌کار. حریص.

طمع گری. [tæmâ̊/gær/î]؛

حرص. آز. طمع کاری.

طُوط خُون. [tût/xun]؛

طُوت خُون در تداول کنایه از هیچ سر و صدا و حرکت است. به نظر می‌رسد که در اصل **قُوت خون** بوده باشد. قوت در تداول به معنای هیچ. ☜ **قُوت.خون** لحن تداولی خوان است که در لغت مخفف خواننده آمده است. لذا این احتمال هست که غرض از **قوت خوان**، نبود هر خواننده باشد:

قُوت خُونی نی. هیچ خواننده‌ای (سر و صدایی) نیست.

در پاره‌ای گویش‌ها این عبارت را به صورت **قُوت خُون** به کار برند که به نظر مؤلف به صحت نزدیک‌تر است.

در لغت به صورت مگس پر نزدن به همین مفهوم کنایی آمده است. ☜ **توت خونی (بودن. نبودن).**

طُوم. [tûm]؛

لحنی از طعم. رایحه‌ای که همزمان با جویدن و یا نوشیدن و یا بلعیدن هر خوراکی در بینی هنگام بازدم احساس می‌شود و این غیر از مزه‌های هفت گانه است.

یی تیلیت او باقالی مو داد نه **طُوم** داشت و نه مَزَّه.

طَی. [tey]؛

در برابر. روبروی: **طَی اَفتو**؛ در برابر آفتاب. **طی بارون**؛ در برابر باران. **طی سَی یَه**؛ در برابر سایه:

جوش گرما **طی آفتو** دُومَنَه هی عرق رِختی بَرَی چارکی بَنَه
پشت و پهلوت می‌گزید کَهک و کِنَه اَ تابسُّون که تُو آفتَو مُندی
می‌جوشید مغز خر و گو گُندی

شمس ۳۵۷

طَیفَه. [teyfâ]؛

لحنی از طائفه. خاندان. ایل. تبار:

می‌وینی چَه روزگارُت اُردی؟ پاتُمَرگ آبورو **طَیفَت** بردی

طَیفَه دُون. [teyfæ/dûn]؛

مجموعه‌ی افراد و خانواده‌هایی که از یک فامیل هستند:

گِشتُوشُو **طَیفَه دُونِ** اذباریَن اسمِ اسمِ هـم هَمی‌شُو میذارن

و اما بعد...۲۴۷/۷

☜ **تَیفَه دَون.**

طی ...کردن. [tey či ...]؛

به طول یا عرض چیزی افزودن:

اگه طَنافُو نرسید یی تِکَی دیگی **بُکُنَ طَیش.**

طَی کَلَک. [tey/kælæk]؛ ☜ **تَی کَلَک.**

طَی نُوار. [tey/novâr]؛

☜ نُوار به ضم نون در تداول چارواداران لحن عامیانه‌ی نوار به فتح نون است که بند پهنی است به عرض ۷ تا ۱۰سانتی متر بافته شده از تریشه‌های پارچه و یا پنبه به طول بین ۷۰ تا ۱۰۰سانتی متر که به دو انتهای آن دو قلاب چوبی تقریباً به شکل عدد ۷ انگلیسی (☜ **کَلَک**) ترجیحاً از جنس چوب ارژن محکم شده است که از آن برای بستن بار بر روی الاغ استفاده می‌کنند. ☜ **تَی نوار.** به آن ☜ **طی کَلَک** هم گویند.

ظ

ظالم. [zâlem]؛

شدید. کامل. تمام عیار. **ضحاک**:

کلاس دوم یی معلم **ظالمی** داشتیم که دو نداشت.

شدید. کامل. به تمام معنا. معروف و شناخته شده:

بچگیش یی کچل **ظال‌می** بود که خدا می‌دونه.

کاکی گتوش که تو اجباری جونمرگ شد یی ...ونی **ظالمی** بود که دو نداشت.

در این مفهوم مرادف ☜ **ضحاک**.

ظئر گفتن. [zôr ...]؛

اذان ظهر گفتن:

ظئر که گفتن می‌زنیم را(ه).

ظَند. [zând]؛

لحنی از **ظن**؛ گمان بد:

از نور چیش نامید بشم اگه **ظندُمَ** تو برَه.

ع

عاجز. [?âjez]؛

علاوه بر معانی لغوی به معنای نابینا و کسی که از داشتن چشم بینا محروم است کاربرد دارد:

خدا بیامرز عَمی‌منجفر با ای که **عاجز** بود اما از روشنا کاری‌تر بود.

عاجز بی جز. [?âjez/e bi jez]؛

سخت مستأصل و درمانده.

عاجز نالی کرن. [?ajez/nâl/i...]؛

ملتمسانه از خود عجز و درماندگی نشان دادن.

عار و حیا ... خوردن. [?âr/o hæyâ … xordæ̂n]؛

از ننگ و عار نهراسیدن. از این که در بین مردم رسوا شود، بیم نداشتن.

عاروس بازی. [?arus bâzî]؛

☜ **دوس‌بازی** که لحنی است از دوز بازی.

عاروسَ چادُر نُشُندَن. [?arus(e/æ) čador nošondæ̂n]؛

به مراسم به حمام بردن عروس به همراه بستگان و یاران او در روز قبل از به حجله رفتن عروس و داماد گویند.

عاروس که گُشنه می‌شَه یادِ پلو پسِ حَجلَی می‌کُنه. []؛

(مجاز). مردم در مواقع استیصال، داشته‌های گذشته‌ی خود را به یاد آرند و آرزو کنند.

عاروس. [?arûs]؛

لحنی از عروس.

عاروس ما هف تا تومون دَرَه، مِنَّتش کونِ گُتُش. []؛

(مجاز). طرح داشته‌های هر فرد تا زمانی که منحصراً در خدمت خود فرد باشد و غیر را از آن نصیبی نباشد جز آزردگی خاطر و حسرت برای دیگران، نتیجه‌ای ندارد.

عاقلی کردن. [?aqel/i...]؛

تفکری به طریق منطقی از خود بروز دادن. عاقلانه عمل کردن. مرادف ☜ **عقلی کردن**:

خُدَیش **عاقلی کردی** که خُونَو دادیشَ پس. می‌گن ای خُونَو از اول وَخمی‌بودَه.

عالَم خور. [?alæm/xor]؛

(مجاز). حریص. سیری ناپذیر:

مگه می‌تُونی کمُون ای مَردِکَی **عالَم خورَه** بکَشی. می‌شُونَتَ رُو اُو سیا(ه)

عالم دیگی رفتن. [?âlâm/e digey ...]؛

(مجاز). از خود بی‌خود شدن به علت دیدن یا شنیدن یا قرار گرفتن در وضعیتی خارق‌العاده(معمولاً ناخوشایند). به صورت تقدم فعل بیشتر متداول است:

پُوزَی پام یک و غافل خوردَ قد سنگ پِلَّو؛ دلم دود اُرد **رفتمَ عالمِ دیگَی**.

عالم و دنیا. [?âlæm/o donyâ]؛

(مجاز). همه‌ی مردم. تمام خلق:

چطو خَوَل نَدَری عارُوس منجفرا پا سبک کرده؟ ای خو **عالم و دنیا** خَوَل دَرَن.

عالم و لِلّه. [?âlæm/o lellâ]؛

هستی از آن خداست. (مجاز) منحصراً. تنها همین(همان):

وعده‌ی ما و شما زرده‌ی شوم والسلام **عـالم و لِلّه** و تموم

و امابعد...۳۶۰/۳

عامو. [?amû]؛

عمو. ☜ **آمو.**

عامو زا. [?amu/zâ]؛

عموزاده. ☜ **آموزا.**

عاینک. [?aynæ/k]؛

عینک. ☜ **آینک.**

عَئشُوری. [?æšur/î]؛

لحنی از عشوری. ☜ **اَئشُوری.**

عئنومه. [?æ/numæ]؛

عهد نامه. بیشتر به صورت **عَئنُومی‌روزگار** در تداول کاربرد دارد. گاه من باب شوخی توأم با تحبیب:

مَئضِ **عَئنُومی‌روزگار َم** که باشَه بایَه یی سَریت بزنم.

و گاه به جد، آن جا که بخواهند حتمی بودن واقعه‌ای را به رخ بکشند:

مئض **عئنومی‌روزگار َم** که باشه بایه کف اَوبخش مِثِّ پشم وازَنَمُت تا مردمُ‌ت بشناسَن.

عَبَثَکی. [?æbæsæki]؛

به نظر می‌رسـد که این واژه لحنی از واژه‌ی [apasih] پهلوی به معنای **عدم تأخر** باشـد. بیشـتر در جملات منفی کاربرد دارد. ☜ **ابسکی:**

او **اَبَسَکی** خُونَی ما نمی‌یا.

عبدالله یی چیشی. [?æb/olley/ yæy/čiš/î]؛

فردی بوده است که یک چشم او کور بوده و در حرص و خودخواهی مثل شده‌است. او هر چیزی را از آن خود می‌خواسته و به حق و حقوق دیگران کاری نداشته است.

امروزه نام او نماد حرص و خودخواهی و سیری ناپذیری است. بیشتر به صورت: **انگا عبدالله یی چیشی** ... کاربرد دارد.

عَتَبَ بارِ کسی کردن. []؛

زور و اجحاف و سرزنش در مورد کسی روا داشتن:

بَسّی که **عتبَ بارِ مردم کرد** خدا گُذُشتَ تُو کاسَّش؛ آخر پیری دیمنَه شد.

عُدُل مُبین.[1] [odol/mobîn]؛

بد ذات. بدجنس. لجباز. نافرمان. خودسر. همه‌ی این صفات مستتر در **عُدُل‌مُبین** تعبیری است که بیشتر زنان در مورد فرزند نافرمان خود به‌کار برند:

نگاش نَکُه که ای طَو نجیم اَ برابرُت نِشسَّه، یی چی **عُدُل مُبینِیَه** که خداش می‌شناسَه.

به صورت **عُدُل‌مُوین** نیز مستعمل است. ☜ **اُدُل‌مبین**.

عَدلِ میُون ... [?ædl/e miyûn]؛

دقیقاً وسط و میان ... :

هر نُوشُونَی که می‌ذُشتیم منجفر با قلب سنگ می‌زد **عدل میونُش.**

عُدّه. [?oddæ̂]؛

لفظی از عُهده:

جلوتر ا مردم ای قد بچه می‌اردن که از **عدّی** کُمُشُو نمی‌مَدَن.

---

۱. این ترکیب لحنی از عبارت عربی «**عدوالمبین**» است به معنای دشمن آشکار که

عُدّه و تونی. [?oddæ/wo toun/î]؛

هر چیز کم استحکامی که مسؤلیت خراب شدن و بازسازی و یا رد بهای آن بر عهده‌ی مخرب باشد:

کاکا جونی دسّ دور ای دوچرخَی کُلَنتیَه نبر که **عُدَّه و تَونیَه**.

عُذر و مَئذُور اُردَن. [?ozr/o mæ̂zûr ordæ̂n]؛

معذرت خواستن. بهانه تراشیدن:

نَنَی مَنجِفَر یی سات **عذر و مئذُور می‌اُرد** که: ببخشید اگه ذری گوشت نذریُو کَمَه.

عرّاق. [?ærraq]؛

صفت الاغ نری که برای جفتگیری سخت مشتاق است و با دیدن نوع ماده‌ی خود بنای عرعر گذاشته و حتی با باری که بر پشت دارد به سوی او دوان گشته و در این راه ازهای و هوی و چوب چاروادار و نهیب این و آن ابا ندارد تا بالاخره خود را به الاغ ماده رساند و بر پشت او جهد و به کام دل رسد.

به مردان و زنانی هم که در مسایل جنسی اشتیاق فراوانی از خود بروز می‌دهند اصطلاحاً در تداول **عَرّاق** گویند.[1]

عَرَب بازار. [æræb/bâzâr]؛

(مجاز). هر جای پر ازدحام و پر سر و صدا و بی برنامه.

عَرَب شدن. []؛

(مجاز). از خط و روال حاکم بر قرارداد معهود عدول کردن و منکر وضعیت موجود شدن و ابراز مخالفت نمودن. مرادف خود را به کوچی علی چپ زدن:

قرار بود خُونَو مُو بِدَه. تا شُنُفت تَو خُونا گرم شده، **عرب شد** و جیکیدَ پس.

☜ **عربی گفتن**.

---

۱. شاید لحنی از **حَرّاق** به معنای فتنه انگیز باشد.

عَرَبی گفتن. []؛

(مجاز). حرف‌هایی خلاف معهود زدن و روال تعهدات قبل را زیر پا نهادن. مرادف **جواب سر بالا دادن.** ☜ **عَرَب شدن.**

عَرض ... رفتن. [?ærz/... ræftân]؛

از کسی شکایت کردن. به صورت تقدم فعل هم متداول است:

تا جَرُوشُو می‌شد چادُرُش می‌کردَ سر و **می‌رفتَ** کَلُومتری **عَرضُوشُو**.

عرض ... کردن. [?ærz/... kærdænî]؛

از کسی به مقامات انتظامی شکایت کردن:

بَونَش کرد که چاه اَوشی‌تُو تُو ریشَی دیوالَه مُوره، **عَرضُومُو کرد**.

عرقُش کردن. [?ræq/oš...]؛

خجالتِ امری شنیع را تجربه کردن و لذا از انجام مجدد آن ابا نداشتن:

طوری بایه خفت بچَّه بیدی که **عَرَقُش نَکُنَه، عَرَقُش که کرد** دیگه دَندَ ش کم‌کم پَئن می‌شَه!

عرَّه (دادن). [?ærræ...]؛

عرعر کردن الاغ. به صورت استخفاء کنایه از سر و صدای بلند و ناهنجار از خود در آوردن کسی:

بدوِم که الآن بَچَّو بیدار شدَه دَرَه **عَرَّه می‌دَه**.

عسل کن. [?æsæl/kæn]؛ (شکل ص ۱۱۵۱)

فردی که لانه‌ی زنبورهای عسل را درکوه‌ها و ارتفاعات پیدا می‌کند و با استفاده از طناب و دیگر لوازم ابتدایی، عنداللزوم خود را از بالای کوه‌ها تا محاذی کلنی زنبورها می‌آویزد و با سیخ وچوب و تحمل مشکلات فراوان مبادرت به بیرون آوردن عسل از کندوی زنبورها می‌کند.

عصّا. [æssâ/]؛

لحنی از عصا بدون شدِّ صاد.

عَصَّرَه. [?æssærâ]؛ (شکل ص ۱۱۵۱)

لحنی از عُصـــاره. عصـــاره و تفاله‌ی دانه‌های روغنی عموماً و تفاله‌ی کنجد خصـــوصـــاً.

☜ **گُنجیدُه:**

کاری کردم کـه موبایل، هر لُـوتَکی　　یـکـی بَـسّـَه قـد حـلـقـَی رُونَـکی

دیگه حرف از کله‌جوش و قَرَه نیس　　صحبت از **عَصَّرَه** و گُنـجـیـدَه نیس

عظمَّت. [æzæmmæt?]؛

لحنی از عظمت بدون شد میم و به مفهوم بزرگی و بزرگ:

بد مار **عَظَمَّتی** بود خدا سازی بود کِش کُشتیم، اَگَنَه عَینِ خَلنگا می‌بَئلُند.

عقلی کردن. [?æql/i ...]؛

تفکری به طریق منطقی از خود بروز دادن. عاقلانه عمل کردن. ☜ **عاقلی کردن**:

عقلی کردیم که بچَّو ش نأردیم اَگَنَّه دَسّ و پا گیرُمُو بود.

عکس. [?æks]؛

(مجاز). بسیار زیبا. خوشکل:

دختر دیتَ تُو حمومُ ش دیدم. مُشالّا هزار مُشالّا، نگو دختر، بُو گو **عکس**.

علف اُلنگ. [?ælæf/ olæng]؛

اُلنگ ترکی است به معنای چمن و سبزه و سبزه‌زار. علف (و) النگ مرادف و به معنای **علف و سبزه**.

علفِ دَرِ خُونَه سارَه. [?ælæf(e/æ) dær/e xunæ sâr/â]؛

(مجاز). هر چیز سهل الوصول و در دسترس به هر خوبی هم که باشد کم‌تر جلب توجه می‌کند.

کما این‌که چیزهایی که به دست آوردنشان دشوار است یا به سادگی در دسترس نیستند تمایل به آن‌ها بیشتر است.

عَلَم چُرتَکی. [?ælæm/ čort/æk/î]؛
بی‌حساب و کتاب. بی‌تعقل. بی‌منطق.

عَلَّم قَلَّمی. [?ællæm/ qællæm/î]؛
ساختگی. استوار بر حقه‌بازی و کلک. دغل بازی. مبتنی بر نیرنگ. غیر اصولی. همراه با غل و غش. ☜ **اَلَّم قَلَّمی.**

منجفر همی کاراش **عَلَّم قَلَّمیَه**.

علی ورجیکو. [æli/vær/jik/ou]؛ **(شکل ص ۱۱۵۱)**
نام نوعی اسباب بازی است که آدمکی با بالا و پایین بردن دست‌ها بحول محوری بالا و پایین می‌رود یا معلق می‌زند و یا می‌چرخد. (چیزی شبیه ورزش بارفیکس). ☜ **اَلی‌وَرجیکَو.**

علی(و) دین نبی. [?æli/yo dîn/e næbî]؛
عبارتی است که گوینده من باب تهییج و تسلی و بیشتر جهت ایجاد آرامش و توکل بر خدا به خود و یا به کسی گوید:

صوب گا(ه) ناشتا که شدی بر و بچه سُوارُوشُو کن و **علی(و) دین نبی**.

عُمَر سازی. [?omær/ sa(â)z/î]؛
(مجاز). انجام کاری یا ساخت سازه‌ای بی‌هیچ قاعده و اصول علمی. سر هم بندی:

شه می‌گن اُساّ شدن سرسری نیس تو کُرش سالن هفدَه دری نیس
کَلَه‌گاه مث تو شهر کس‌خری نیس اُسّا اُسّا تَه می‌گن بازی نیس

این جا نیرنگ و **عمرسازی** نیس

شمس ۳۴۱

عَمَلی. [?æmæl/î]؛ (شکل ص ۱۱۵۲)

هر عضو غیر طبیعی بدن انسان یا جانور که ساخته‌ی دست انسان باشد:

به نظر تو عاروس دندونُش **عملی** نبود؟

عَمَّه نِشِسَّن. [?æmmæ/ nešssæ̂n]؛

شروع به یادگیری سوره‌ی نبأ(عمَّ یَتَسائَلُون) پس از یادگیری سوره‌های کوچک مابعد آن که کودکان در مکتب خانه می‌آموختند نمودن:

بی زبون هف ساله که مُلّا می‌رَه — از رو حافظ بَرَمُو فال می‌گیرَه

با ای که خیلی رُوار وَرمی‌چینَه — طفلکی امسالَ **عَمَّه می‌شینَه**

و اما بعد...۷و۲۶۶/۸

عَنَّقی. [?æ/nnæqî]؛

لحنی از **علی نقی**.

عِوَض عِوضُو. [?evæz/?e,æz/û]؛

(مجاز). انجام عمل لواط بین دو فرد مذکر به نحوی که هردو به نوبت هم فاعل و هم مفعول باشند.

عوض و دو گز (کردن). [?evæz/o do/gæz]؛

همان مفهوم عوض کردن و مبادله را دارد اما در مقام تحقیر.

عیدی شدن. [?eyd/î ...]؛

(مجاز). دچار تُخَمَه و سوء هاضمه شدن به علت اصراف در خوردن مأکولات و مشروبات در دید و بازدیدهای رایج در ایام نوروز.

عیسَه. [?æysæ̂]؛

لحنی از عطسه.

عیش کسی کردن. [?eyš/e kæs/i...]؛

(مجاز). کسی را مفتضح و بی آبرو کردن:

یی ذاتی **عیشُومُو کردن** که نگو هم‌چنون که از رو رفتیم همَه مُو

و اما بعد...۲۶۲/۶

عیش و عِشرتِ کسی کردن. []؛

(مجاز). به وجود کسی نازیدن و وی را مایه‌ی افتخار و سربلندی تلقی کردن:

اگه یی عمری جون‌کَندَ پای بَچّاش الحمدُلّا حالا م دَرَه **عیش و عِشرَتُوشُو می‌کُنَه**.

عین. [?eyn]؛

۱. همه. تمام:

یا رب بیا قیمت کنیم هر چی تو دنیاس **عَینُش** بَرَی تو، قسمتی ماها ای چَن‌تَو

و اما بعد...۱۸۳/۳

۲. همانند. مثل:

افتیدَ توش کلکه **عینِ** هَفی دِ بگاز **عین** تریلی بی کفی

و اما بعد...۲۷۹/۱۱

۳. هنگام. وقت. رأس:

نَنَه! ای کیفی دَرَه تَک بزنی اَ سَرِ آبشارَ رو جک بزنی

عین ظئر، آخر، شو صوبای زود بُکُنی عالم و دنیا پُرِ دود

و اما بعد... ۹و۳۷۴/۱۳

عَین نمک پول رِختَن. [?eyn/e næmæ]؛

(مجاز). با طیب خاطر و گشاده دستی برای انجام کاری هزینه کردن:

بَرَی عیشِ کاکاش خُدَیش سنگ تموم گُذُشت، **عَینِ نمک پول رِخت**.

غ

غُبر. [ghobr]؛ (شکل ص ۱۱۵۴)

بخار آب گرم. حرارت.

گِرده شـــون **غُبر** تنور است و خمیر　　شور و بـــد مـــزه و بـــد رنـــگ و فطـــیر

خوردنی نیـــس نـــه بری گشنه نه سیر　　تـپ تپـــوش تســـمه شـــده انگـــا پلاس

نرمه سنگ است و سیوک و گرگاس

شمس ۶۱

غُبر مئده. [ghobr/e mæ̂dæ̂]؛

گازهای حاصل از امتلاء معده.

(مجاز). با مصدر مرکب **بالا زدن**؛ دچار اشتباه محاسباتی در اقدام به امری شدن:

غُبرِ مَـئدَه بالا زد از اثرُش　　کم کَمَک فکر زن افتیدَ تو سرُش.

و اما بعد...۲۶۰/۲

غُبر (کردن). [. . . ghobr]؛ (شکل ص ۱۱۵۳)

۱. تجمع بخار گرم در یک فضا.

۲. احساس گرما در یک فضای گرم و دم کرده و مرطوب:

جَی که گرم و شَرجیَه آدم **غُبرمی کُنه** دیگه دُرُس نمی‌شه نفس بکشی.

غُرِ (جاشیر). [ghor/e jašîr]؛ (شکل ص ۱۱۵۳)

فاصله‌ی بین ریزم و انشعاب برگ‌های گیاه جاشیر که تازه از زمین روییده و فاقد کلروفیل است:

بوواش بیامرزَه مَگه جاشیری اُردَه بود، یی‌جا **غُرِ** خالی.

غُراضَه. [ghorâzâ̂]؛

لحنی از قراضه. هر وسیله‌ای که بر اثر استعمال، حالت نو و تازگی خود را از دست داده باشد و در آن فرو رفتگی و برجستگی پیدا شده باشد و یا کارآیی اولیه را نداشته باشد.

غِرچُندَن. [gherečondâ̂n]؛

با ناخن و یا تماس با جسمی سخت و برنده سطحی را زخم کردن یا خط انداختن:

منجفر ماشیُو مُشتَه قَدِ دیوال، گلگیر دسِّ شاگردیش **غِرچُندَه**.

غِرچیدن. [gherečidâ̂n]؛

مصدر مجهول ☜ **غِرچُندَن:**

ماشیُو نمی‌دونمَ کجا خورده که گلگیرِ دسِّ شاگردیش **غِرچیدَه**.

غُردُل. [ghor/dol]؛

قوی و بی‌باک و هیکل مند. نترس و معمولاً زورگو:

کاکاش َم مِثِّ خودُش چی **غُردُلیَه**.

غَرغَشَه. [ghærghæšâ̂]؛

لحنی از خَرخَشَه به معنای درد سر و اسباب تشتت خاطر. خَرخَشَه در لغت به همین معنا آمده است.

غِرغَو. [ghergh/ou]؛

لحنی از غَرغاب؛ شور و غوغا و انقلاب و سر و صداهای بسیار زیاد و بلند. با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

بِرَسین اَ کارا تا **غِرغَو نکُنَن** چار تا گُشنی بی تُومُون هَو نکنن

هَمسادا این همه اُشتَو نکنن تا اَلُومُون نزنن شَو بی برُوز

با همُون فش‌فشه‌های خُونَه سوز

شمس ۱۰۷

غُرفُولادی. [ghorfulad/î]؛

لخت مادرزاد. بی‌هیچ ستر و پوشش. عور. عریان:

یـی دِفَه شیرِ به موقَع‌ش ندادی اَ جلوش رَپَّه زدی **غُرفُولادی.**

و اما بعد...۲۱۹/۱۱

غَرقی. [ghærq/î]؛

صفت پارچه‌ای که در اولین شستشو دوام و استحکام خود را از دست بدهد و به پارگی گراید.

غُر کردن. [ghor kærdæ̂n]؛

لحنی از قُرکردن؛ برجسته شدن سطح چیزی یا جایی که به صورت نیم کره‌ای برآمده شده باشد:

ریس‌کَشُومُو بردن همراش کارسازی کردن، حالا که اُردن دو جاش **غُر کرده**. ای‌َم دس‌گیری کردن!

غُرُمبُندَن. [ghorombondæ̂n]؛

خراب کردن یک‌باره‌ی سازه‌ای. فعل لازم آن ☜ **غُرُمبیدَن.**

غرمبیدن.[1] [ghorombidæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۵۳)

خراب شدن و فرو ریختن یک‌باره‌ی سازه‌ای. فعل متعدی آن ☜ **غُرُمبُندَن.**

غُرَمپَکی. [ghoræ(o)mp/æk/î]؛

صفت صدای کلفت و زمخت و خشن و دورگه:

دیگه بی‌خواس و بی‌پرس رَو م می‌زنَه بـا صَـدَی **غُرَمپَکیش** هَـو م مـی‌زنَه

و اما بعد ... ۲۱۸/۱

غُرُنَه. [ghoronæ̂]؛

لحنی از **غُرنا**. صدایی بلند و کش‌دار و ناخوشایند همچون صدای خرناسه. با **کشیدن** کاربرد

---

۱. این مصدر در لغت به معنای دیگری آمده است.

دارد:

بَسّی **غُرُنَه کشید** بَچّو از خَو پرید، تا کلی وخت َم خَو نمی‌رفت.

غُرّ و تراق. [ghor/o terâq]؛

رعد و برق. تندر و صدای غرشی که به همراه دارد. با **اومدن** کاربرد دارد:

دیشُو تا صَوب مگه غُرّ و تِراقی می‌مَد!

غروشیدن. [ghurušidæ̂n]؛

در جای جنبیدن:

تـــا علمـــدار بـــود منـــبر رو بـاز یـک نـرخ بـود دوغ و دوشَـو
بـاشـد اینسـان سخـنش بـا خـر و گو: می‌کُشی رِشـک و شپش که نَغُرُوشَه
صبـا صَوب بـاز پیـرنُت نُوزگ َتُوشَه

شمس ۱۲۸

غَزینَه. [ghæzînæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۵۴)

باید لحنی از خزینه باشـد. برکه‌ای از آب گرم در حمام‌های عمومی که مردم سـر و بدن را در آن فرو می‌بردند و پس از خیس شـدن، در خارج از آن چرک‌ها را زدوده و در پایان دوباره در همین برکه خود را به اصطلاح طاهر می‌کردند.

غُلبه. [gholbæ̂]؛

۱. لحنی از قلوه؛ کلیه. گرده. هر یک از دو غده‌ی بزرگی که در بدن انسان و حیوان تولید پیشاب می‌کند. بیشتر با دل همراه آرند در این حالت کنایه از محتویات شکم است:

اگه بِخَی شاخ َتُو شاخ من بیذاری بِدُونُت باشَه عَین **دل و غُلبَت** می‌ریزم َتُو دَسّ و پات.

۲. لحنی از **قلوه** (سنگ).

غلبیله (کردن). [ghælbil/æ ...]؛

لحنی از **غربیله کردن**. (مجاز). ناز و ادا در آوردن. کرشـمه نمودن. در مخمس ذیل شـمس با

مصدر **آمدن** به کار برده است:

دَک و دَئنُش می‌دَه بوی تُخَمَه تَش گرفتَش شدَه انگار دَلَمَه
:خوردم اَوکلَّه‌پاچه تَه می‌رینَمَه!: می‌گه و **غلبیلَه آید** زیرِ کار
«دس شَه نگذار کَلَکُو لُپ شَه نیار»

شمس ۱۲۲

غلطوم. [gholtûm]؛
لحنی از خرطوم.

غُلغُلَو.[1] [ghol/ghol/ou]؛
حشره‌ای مورچه خوار معروف به آسیابانک. لارو نوعی زنبور که در زمین‌های خاکی آن جا که محل تردد مورچه است گودی مخروطی شکل از غباری بسیار نرم می‌سازد و خود مترصد افتادن مورچه در ته آن قیف می‌ماند که افتادن همان و در میانه‌ی شاخک‌های لارو زنبور دو نیمه شدن‌همان. به قول حضرت ادیب:

طاس لغزنده است گیتی ما چو موران برکران از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست.

یا به قول حکیم نظامی:

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

غُلغُلَه. [gholghol/æ]؛
ازدحام. انبوهی:

دیشَو خُونَی عاروسا زورِ مئمون **غُلغُلَه** بود.

در مواقعی مرادف ☜ **زِلَیلُو.**

غَلَنجیدَن. [ghælænjidæn]؛
پیچ خوردن دست یا پا به نحوی که به تاندون‌ها اندکی آسیب رسد.

---

۱. این جانور در واقع لارو(نوزاد) حشره‌ای به نام بال‌توری از راسته‌ی بال‌توری‌ها(Neuroptera) از خانواده مورچه‌خوارها (Myrmeleontidae) است.

غَلُندَن. [ghæondæ̂n]؛

لحنی از غلطاندن یا غلطانیدن:

آی شما! خیر از جوُونیت بیوینی ای جوغنو **بِغَلُون** بیار شَه نَزیکِ من.

غَلُو غَلُو. [ghælu/ghælû]؛

نام بازی کودکانه‌ای است که در آن دو یا چند نفر نشسته و پاها را از هم باز نموده و توپ یا شئ مدوری را از پیش خود به میانه‌ی دو پای دیگری به صورت غلطان هدایت می‌کنند. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

غلوم گردون. [ghulum/gærd/ûn]؛

خمیدگی بین درب‌کوچه تا حیاط که معمولاً در گذشته محل استقرار غلام یا نوکر خانه بوده تا چنانچه ارباب رجوعی قصد مراجعه به خانه را داشت بدواً غلام، اهل خانه را مطلع می‌کرد تا از نظر پوشش و حجاب لازم خود را آماده سازند. محلی بین درب کوچه و حیاط که مانع دید بین افراد منزل و گذریان کوچه است. ☜ **غُولُوم گردُون**:

بُو رَف و گنجینَه و تاخچَی بالا بُو **غُولُوم گردُون** و دالُون می‌دهی

و اما بعد ...۲۰۱/۵

غلیدن. [ghælidæ̂n]؛

مخفف **غالیدن**. چرخیدن بر روی یک سطح. مرادف **غَل خوردن** که لحنی از قِل خوردن است.

غُم غُم کردن. [ghom/ghom...]؛

لندیدن. لنده دادن آهسته و گلایه آمیز مطلب یا مطالبی را بازگو کردن به گونه‌ای که برای‌دیگران چندان مفهوم نباشد. از روی قهر و غضب و غصه مطلبی را با خود و یا با دیگری گفتن.

☜ **غُمب و لُم کردن:**

دوبارَی سرِ کَلَفَه گم کردیم بس که هَی **غُم‌غُم** و لُم‌لُم **کردیم**

دلَکُم پر بود و غُم‌غُم کردیم نمدُت وَردو تا از تُو دِلَه‌خَنی

شو بریم روَوه کُرُش رَیس حسنی

شمس ۳۱۲

غُم غُمی. [ghm/ghom/î]؛
کسی که بیشتر از سر خشم و ناراحتی خواسته‌های خود را زیر لب و از سر اعتراض بیان دارد. آن که حرف‌هایش را بیشتر به صورت لُندیدن بیان کند. ☜ **غُمب و لُم کردن.**

غُمب و لُم(ب) کردن. [ghomb/o lom(b) ...]؛
☜ **غُمبَه (دادن. زدن). غُمبیدَن.**

غُمبیدَن. [ghombidæ̂n]؛
لُندیدن. ☜ **غُمبَه دادن. (زدن).** از روی قهر و غیض با خود سخن گفتن.

غُمپ.[1] [ghomp]؛
لحنی از **قُنب**. به معنای چشمه‌ی کوچک. ☜ **غُومپَو.**

غُمپالَه. [ghompalæ̂]؛
دارای هیکلی گنده و بی قواره. به صورت **غُمپَلَه** هم متداول است. ☜ **خُمپَله.**

غِنگ. [gheng]؛
اسم صوت است و آن صدای نسبتاً کشدار و زیری است که از باد مخالف کسی ناخواسته برخیزد. به صورت ☜ **غینگ** هم مستعمل است.

غوچ اومدن. [ghuč ?umædæ̂n]؛
(مجاز). پیدا شدن حالت فحلی در گوسفند ماده و عرضه کردن خود به جنس نر خود (قوچ).

غوچ خوردن. [ghuč xordæ̂n]؛
(مجاز). لقاح گامت نر و ماده‌ی گوسفند و تشکیل سلول تخم در تخمدان جنس ماده پس از

---

۱. در فارسنامه‌ی ناصری «غمپ آتشکده» به صورت «**قُنب**» و به معنای چشمه‌ی کوچک آمده است.

عمل جفت‌گیری جنس نر و ماده.

غوچ شدن. [ghuč ...]؛
قرار گرفتن دو سنگ روبروی هم به طرزی که رأسشان به هم متکی و فاصله‌ی پایین آن‌ها به صورت عدد ۸ باشد. همانند وضعیتی که در جدال دو قوچ که شاخ به شاخ شده‌اند مشهود است.

غُولُوم گَردَون. [ghulum/ gærdûn]؛ (شکل ص ۱۱۵۴)
بخشی از دالان شخصی یا اشتراکی که در گذشته محل استقرار غلام متمکنین بوده و وضیفه‌اش مطلع ساختن افراد داخل خانه به خصوص طبقه‌ی نسوان از حضور ارباب رجوع قبل از ورود به خانه بوده است. ☜ **غلوم گردون.**

غُومپَو. [ghump/ou]؛
باید تحریفی از **غمپ آب** باشد که خود تحریفی از قُنب آب[1] است؛ تجمع آب در مسیر جریان خود به علت برخورد با مانع. با مصدر کردن یعنی درست کردن مانع در مسیر آب تا بر اثر انباشته شدن؛ ارتفاع آب در سطح بالاتری قرار گیرد. انباشته کردن:

هر چی رِختَی اَ گُولُوش هَی هَردَه هر چی **غُومپَو شده** را(ه) واز کردَه

و اما بعد... ۲۲۰/۱۴

☜ **غُمپ.**

غیچ. [ghič]؛
نقشی که از کشیدن خطی یا حک کردن سطحی با نوک جسمی تیز بر جای می‌ماند.

غیچ غیچی. [ghič/ghič/i]؛
نقشی که از **غیچ‌های** متعدد بر جا ماند. ☜ **غیچ.**

غیچک کسی کشیدن. [ghi c/æk/e kæs/i kæšidân]؛
برای کسی خط و نشان کشیدن. کسی را بیم دادن. کسی را با زبان، بی‌جهت بد نام کردن. کردن:

---

۱. نظر فارسنامه ناصری این است که **قُنب** به معنای چشمه‌ی کوچک است. (این واژه و معنا در لغت نیست.)

ننی منجفر هیچ کاری که ندره **غیچکَ ای و او می کَشَه.**

غیچ نشسن. [ghič nêšessæ̂n]؛

(مجاز). جام نشستن. ☜ **(اَ) غیچ نِشِسَّن:**

تو کـه تـو قرن اتم **غیچ می‌شینی** بادمای کو(ه) با خودِ سِد می‌چینی

طی چراغ مـوشو روار ورمی‌چینی بـایـدم خـدا اَ تـــو خـو ببیـنـی

و اما بعد...۱۲و۳۱۷/۱۳

غیچ و پیچ. [ghič/o pič]؛

از اتباع. غیچ‌های درهم و برهم. هر نوشته‌ای که قابل خواندن نباشد ولو درست نوشته شده باشد. با کردن و کشیدن مستعمل است:

او بلوچ میشـناسَه برگ کوشترگ کلیل الملـکو و آنقـوزه و کبـرگ

می‌شینه، وختی شـه گفتی: بُتُمَرگ دکـتـرو مغـز آدم گـیـچ می‌کُنه

سر پُی دوســتا **غیچ و پیچ** می‌کُنه

شمس ۱۴۳

☜ **غیچ.**

غیرت. [gheyræ̂t]؛

حال و حوصله. انگیزه. با **داشتن** و **شدن** مستعمل است:

امرُو **غیرتِ** هیچ کاری **نَدَرَم**. تِشنَمَه اما **غیرتُم نمی‌شَه** از جام پاشم یی اَووی بُخورم.

غیلاغیل. [ghîlâ/ghîl]؛

پر. مملو:

یی منی آب تـُوی مـشکُولَـه مـی‌کنـد تـوبـره‌ی گُتّـی کُـولَه

مـی‌بـرد بهـر نهـارش سُـولَـه آرخُلاقُش لیپ و لیپ از آجیل

پـر ز انـجـیـر خـَری **غیلاغیل**

شمس ۱۴۹

غینگ. [ghîng]؛ ☜ **غِنگ.**

غیُونَت. [ghiyunæt]؛
لحنی از **خیونت** که لحن تداولی خیانت است.

ف

فابر. [fabr]؛ (شکل ص ۱۱۵۶)

لحنی از فاب. نام اولین پودر شستشو که در استهبان رایج شد و نام متداول اکثر پودرهای رختشویی که بعد از پودر فاب به بازار آمد.

فات و فیسی. [fat/o fis/î]؛

اهل تکبر و غرور و نخوت. ☜ **فیسُوک**.

فادمی‌فراق.[1] [fadmey ferâq]؛

لحنی از **فاطمه‌ی فراخ**. (مجاز). زن بی‌تعصب و بی‌اعتنا به رعایت ظرائف زنانگی.

فارق. [fareq]؛

لحنی از فارغ. (مجاز). بسیار ضعیف و ناتوان:

همی‌طو که تسبی می‌نداخت جفت‌جفت با صدی غرمپکیش آروم گفت:

ای خو باز رخت برت ریسه دده! **فارقی** ضیفه! خدا بدت نده!

بد ذاتی از مل هم در رفتَی بایه جَورُت بکَشم یی هفتَی

---

۱. زنی بوده است فاطمه نام که گاه نشستن، فراخ می‌نشسته و رعایت شؤن و ظرافت زنانگی را نمی‌کرده از این رو به فادمه‌ی فراق (فراخ) معروف بوده است.

فاشو. [fâš/û]؛

نام یکی از مراسم عروسی در استهبان که در آن رسماً از دوستان و آشنایان و فامیل عروس دعوت می‌شود تا در این مراسم حضور یابند. مقابل ☜ **دزو** که تنها معدودی از خاصان و نزدیکان معتمد خانواده‌ی عروس در آن شرکت دارند:

پس سری نوبه‌ی مردم خنووَه کار کل مریم و مش شربانووَه
او دو مَئلَو تیویلِ بی‌بی جانووَه دزو دیروز بود و امروز **فاشُو**
وامی‌شونَن شَه خُونَی عَمّاشُو

شمس ۲۰۸

فالِ کُلُوکی. [fal/e kuluk/î]؛

پیش بینی وضعیت آینده هر فرد که با استمداد از مفاهیم غزلیات حافظ که یک نفر هم زمان با بیرون آوردن یکی از اشیاء داخل ظرف سفالی کوچکی که شب قبل از مراسم فال‌گیری هر یک از همسایگان حاجتمند در آن انداخته‌اند صورت می‌گیرد.

صبح روز فال گیری قبل از دمیدن آفتاب ظرف سفالی یاد شده را در یقه‌ی دختری نا بالغ قرار می‌دهند و از او می‌خواهند تا دست در داخل ظرف سفالی کند و یکی از اشیاء محتوی آن را که معمولاً جز صاحب آن شئ نمی‌داند مال کیست، در آورده و همزمان با خروج آن شئ، فردی که دیوان حافظ را در دست دارد به صورت تصادفی صفحه‌ای از آن را باز می‌کند و اولین غزل آن صفحه را می‌خواند.

مفهومی‌که از این غزل استنباط می‌شود که معمولاً بزرگ‌ترها و سواد داران حاضر، آن را همزمان تفسیر می‌کنند با سرنوشت حاجت صاحب آن شئ گره می‌زنند که البته بیشتر سعی می‌شود جانب مثبت قضیه را جا بیندازند و موجب دل خوشی و امیدواری صاحب آن شئ شوند.

از آن جا که این ظرف کوچک سفالی در تداول ☜ **کُلُوک** نامیده می‌شود، این فال را هم **فال کلوکی** نام نهاده‌اند. ☜ **کُلُوک انداختن.**

فال گوش (نشسن). [fal/e guš]؛

بعد از غروب چهارشنبه آخر ماه صفر، برخی زنان و دختران حاجتمند به تنهایی و یا دوتا دوتا در تاریکی جلو در کوچه‌ای و یا در محل عبور گذریان به صورت ناشناس می‌نشینند و به

صحبت‌های گذریان که با هم اختلاط می‌کنند، گوش فرا می‌دهند و مضمون و مفهوم گفتار آنان را با چگونگی روا شدن حاجت خود تعبیر و تفسیر می‌کنند. برخی از گذریان که از علت حضور این زنان و دختران در گوشه و کنار کوچه آگاهی دارند با رسیدن به نزدیکی آنان شعری امید بخش یا یأس آور و گاه جوان‌ها به صورت مطایبه و سخره، بیتی عاشقانه و گاه مستهجن می‌خوانند.

از آن جا که آن فرد حاجتمند نشسته در تاریکی، روا شدن یا نشدن حاجت خود را به مضمون سخنان تصادفی گذریان منوط می‌داند که حسب تصادف به گوشش می‌رسد این فال را فال گوش نامیده‌اند.

فَئلَی. [fæ̂ley]؛

عملگی. کارگری. بیشتر به کاری که کارگر بنایی در کار ساخت و ساز انجام می‌دهد اطلاق شود.

او فقط کاچ و دو کَلّی شده بود یی قلم از کار و **فَئلی** شده بود

و اما بعد...۳۰۳/۲

فِت ...گرفتن(اومدن). [fet/o. . .]؛

اصطلاحاً جوگیر شدن و دفعتاً و با جدیت به انجام کاری روی آوردن و هم و غم خود را به آن کار مشغول داشتن:

یی هفته ظرفا سر حوض بود نگاش نمی‌کرد.
چاشتی تالا **فِتُش گرفته** رفتَه دورُش ول کن َم نی.

فِتنَه دَر اُردَن (اومدن). [fetnæ dær/ordæ̂n…]؛

ایجاد اغتشاش و بلوا و هرج و مرج جهت رسیدن به اهدافی ناصواب نمودن. شر و دعوا و اسباب ناراحتی کسی یا کسانی را با کردار یا گفتاری نا به هنگام، بر پا کردن:

جلو منجفر **فتنَه در نیاری** حرف زن و زن‌خواس بزنی که می‌پَرَه تُومُوِ

★★★

هیچ خبری نبود، همی‌که منجفر گفت: انجیرو گولُم زدی، **فتنه دراومد.**

مرادف **شرّ در اردن (اومدن). تِلّه در اُردن (اومدن).**

فتیله سُزُندَن. [fitilæ sozondâen]؛

لحنی از فتیله سوزاندن. کنایه از توان و استطاعت مالی یا بدنی کسی نزدیک به اتمام بودن:

منجفرم از وختی قاچاغُش گرفتن و زندان رفت، دار و ندارش گذُشت رُوش.

حالام که در اومدَه بیچاریَه **فیتیله می‌سُوزُونَه.**

فتیلَه کَرَه گذُشتن. [fitilâ kæræ gozoštâen]؛

(مجاز). به سر منبع خوراکی یا مالی دست یافتن و از آن تمتع بردن:

تازگی‌ا یی کیسَّی انجیرِ صدیَکی با خودُت میاری مدرسَه،

هزاری که بیگی **فیتیلَه کَرَه گُذُشتَی.**

فَر و فیش. [fær/o fiš]؛

خار و خاشاک. چوب و هیزم خرد.

فُر. [for]؛

لحنی از فِر به کسر ف. واژه‌ای فرانسوی. کوره‌ای دو طبقه ساخته شده از گل و خشت که طبقه‌ی زیرین آن محل روشن کردن آتش است و طبقه‌ی دوم آن که با شکافی به طبقه‌ی زیرین راه دارد محل قراردادن شئ که قرار است با آتش غیر مستقیم پخته شود. معمولاً در این طبقه بیشتر انواع شیرینی‌های خانگی مثل کلوچه و حاجی بادام و نان فسایی و امثالهم قرار می‌دهند و اصولاً این گونه کوره‌ها مخصوص قنادی‌ها و یا کسانی است که غالباً در خانه‌شان شیرینی تهیه می‌شود.

فراق. [ferâq]؛ **لحنی از** فراخ. ☜ فادمی فراق.

فُرفُر کردن. [for/for ...]؛

هوای بازدم را همزمان از بینی و بین لب‌ها همراه با صدای نسبتاً بلند خارج کردن. ☜ **فُرَّه دادن.**

فِرفِرُو. [fer/fer/û]؛

فرفره.

فِرفِری. [fer/fer/î]؛
مجعد. حالت موهای پیچ و تاب‌دار.

فرق چه می‌کُنَه. [færq če mi/konê]؛
چه فرق می‌کند:

منزل ما و شما ندره، **فرق چه می‌کُنه**. همش یکّیَه.

فُرّه دادن. [... forræ]؛
هوای بازدم را همزمان از بینی و بین لب‌ها همراه با صـــدای نســـبتاً بلند خارج کردن. ☜ **فُرفُر کردن.**

فَرّه بیل. [færræ/bil]؛
لحنی از پره‌ی بیل؛ کناره‌ی قسمت فلزی بیل.

فِریاد (زدن. کردن). [. . . feryâd]؛
لحنی از فریاد کردن؛ تیر کشیدن موضعی از درد. وجع کردن عضوی از بدن. درد گرفتن شدید جایی از بدن:

یی پُرَی وخت ای تُو شَئم باد می‌کُنَه خـالـیـگـام بـد ذاتـی **فِریاد می‌کُنَه**

و اما بعد... ۲۳۵/۱۰

فسّا. [fæssâ]؛
لحنی از **فسا** بدون شد س. شهرستان فسا:

پولاشُو وَلم اَ تُو بانگای فسّا نمی‌رَه از گُولُوشُو پاین اصّا

فسّی. [fæssey]؛
فسایی. فسوی. فساوی. اهل فسا.

فضول چی. [fuzul/čî]؛
آن که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند.

فقَّط. [fæqqæt]؛

لحنی از **فَقَط** بدون شَدِّ قاف.

فلک و تیزون. [fælæk/o tîzûn]؛

رفت و آمد همراه با تفاخر و سرمستی. مرادف **اهم وتلم. پس برو پیش بیا**:

سرَ زیر ننگ نبردن بختر تو ای تَو زندگی مردن بختر

عرش و فرشت اَ سرت سیا(ه) بشَه **فَلَک و تیزُون** تو ما(ه) نکَشَه

فَندَ کارِ کسی بودن. [. . . fænd(e/) kar/e kæs/i]؛

در نیت کسی مکر و حیله و تزویر بودن:

ای کلکه اگه **فَند کارُش نبود** بری چه از دُزِ نَنَو بوواش بیاتَ طَلَبُون؟

فَندَ کار کسی کردن.[. . . fænd(e/) kar/e kæs/i]؛

مکر و حیله در کار کسی کردن. در روند کار کسی به عمد اختلال ایجاد کردن.

فَند و فُوتَک. [fænd/o fut/æk]؛

جعل و ریا. جادو و جنبل. حقه و کلک:

زن اسَّدن را(ه) درَه با **فَند و فُوتَک** خو نمیشَه زن بُوسُونی.

فِنگ فِنگی. [feng/ fengî]؛

آن که راه بینی به حلق وی ذاتاً مسدود است و حروف خیشومی را به نحوی غیر طبیعی ادا می‌کند:

لات **فنگ فنگیه** انگار باده مُثر و بسم الله می‌گن مُتادَه

فنگ (کردن). [. . . feng]؛ (شکل ص ۱۱۵۶)

محتوات بینی را با فشار بر زمین یا داخل دست یا دستمال ریختن.

فِنگِ کسی آویز بودن. []؛

به علت ضـعف و نقاهت مفرط یا ناتوانی و پیری آب بینی کسـی از بینیش آویزان بودن و یارای بالا کشیدن و یا پاک کردن آن را نداشتن:

دو سه ما(ه) از کم بچّاش می‌گیرَه کـه بِـرَه عـایـنَـک نُمـرَی بخـرَه
او روزَی که دیـگـه **فِنگُش آویزَه** هَـش و حَـیرُونَه چـه خـاکی بیبیزَه

و اما بعد... ۴و۲۶۴/۵

فُوتَ تو گوش کسی دادن. [. . fut(e/æ) tu guš/e kæs/i]؛

(مجاز). با ایماء و اشاره و یا به صورت مجمل و در خفا کسی را از موضوعی مطلع کردن:

اگه دیدی فی خُونا داغ شد، **فُوتی تُو گوشِ من بِدِه.**

فَوتَک (زدن). [. . . fut/æk]؛

خارج ساختن هوا از میان لب‌های جمع شده به گونه‌ای که تولید صدایی زیر و نسبتاً بلند کند:

شَو کَلِکَه **فُوتَک نزن** که از اُونا میانَ دَور و برُت.

فُوتُور(کردن). [futûr/i kærdæ̂n]؛

لحنی از فتور کردن. (مجاز). با تمام قوا در انجام کاری اهتمام ورزیدن. خلق حماسـه کردن. ☜**فُغُون کردن**.

فُوغُون کردن. [. . . fughûn]؛

لحنی از فغان کردن؛ (مجاز). با تمام قوا در انجام کاری اهتمام ورزیدن. خلق حماسـه کردن. ☜خرق عادت کردن. ☜ فُوتُور کردن:

مَنجِفَر با موتورُش تُو بُلوار دُود و دُولَقّی را(ه) اِنداختَه بود مَگه **فُوغُونی می‌کرد**.

فوک. [fuk]؛

سوت. پوست شاخه‌ی پیوندک که به شکل استوانه از شاخه جدا کرده‌اند و بر شاخه‌ی هم قطر درخت پایه که پوستش را جدا کرده‌اند زنند:

او که چندی با **فُوک** و قادمَه و بند　　کرد بادُم خودِ اَرژِن پیوند
چیش می‌گردُونَه که شود سبز و بلند　　یا بُزَی آغا تا ریشَش می‌چَرَه
یا نزول خور سَرَکِ پول می‌بَرَه

شمس۱۸۵

با مصدر زدن مستعمل است:

بُونَی ارجنِ وَلمیَه دوستا **فُوکِ دیگَه‌ش بزنی** بَد نی.

فُوک زدن. [. . . fuk]؛ (شکل ص ۱۱۵۶)
سوت زدن.

فُوکِ شُلی. [fuk/e šol/î]؛ (شکل ص ۱۱۵۷)
۱. سوتی به شکل کوزه‌ای کوچک ساخته شده از گل پخته. ۲.کنایه از بینی گنده و بد قواره‌ی کسی که قصد استهزای او را دارند.

فُوکِ کسی پُکیدن. [fuk/e … pokidân]؛
(مجاز). امید کسی به یأس بدل شدن. خیط شدن. مرادف ☜ (اَ) اَو گوزیدن:

نـنه‌ی منجـفر از بس که لُکید　　**فوک او** بد ذاتی زوبسَّه **پکید**

و اما بعد... ۲۶۱/۱۰

فُوکَو کردن. [. . . fok/ou]؛ (شکل ص ۱۱۵۷)
پف نم زدن:

کئـربابَـه، تـپـکُـو مُـشـتـی زدُش　　قُـلُـپ اَووی **فُوکَو کـردَ** قَـدُش
یَکَّه خورد ضَیفَه و وُور از جا پرید　　دیگـه از خَـو خـوشُـو آثاری ندید

و اما بعد ... ۳۱۶/۱۱

☜ **از شیوه کشی فُوکَوشَ در بردن.**

فُوکَه. (دادن. کشیدن). [fûkæ . . .]؛

در حالت نگرانی و یا نشئگی و شادی از پیش آمدی، هوای بازدم را با شدت و حدت بیشتری از دهان و ترجیحاً بینی بیرون دادن:

یـی پُـرَی **فُوکَه کشید** و غُـمـبـیـد هر چی ساخته بود تو خَو پاک تُمبید

و اما بعد ۳۱۷/۱

فُوکَه کَشُون. [fûkæ/ kæš/ûn]؛

در حال ☜ **فوکه کشیدن**:

نـنـه‌ی مـنـجـفـرَم **فُـوکَـه کَشُون** کُلّی کیف بود و اُومَـد رُووَ خُونَشَون

و اما بعد ...۲۳۷/۳

فَه. [fæ]؛

مخفف **دِفَه** که این خود مخفف **دفعه** است:

قدیما بعضیا سال یی **فَه** می‌رفتنَ حموم.

فیت. [fit]؛

مناسب. سزاوار. شایسته. لایق:

می‌گن خدا در و تخته جور می‌کُنه خدیش راسه، منجفر و زنش **فیت** همَن:

فیریشقَو. [firišq/ou]؛

خروج مایع همراه با جامد از جایی تنگ به محیطی باز همراه با فشار و پراکندگی. با مصدر **زدن** مستعمل است:

تو را(ه) که بد ماشی می‌شدن سَرُوشُو از شیشَی ماشیُو می‌اردنَ در **فریشقو می‌زدنَ** قَدِ ماشیُو ☜ **فیریشکَو**.

فیریشکَو. [firišk/ou]؛

صورت دیگری از ☜ **فیریشقَو. به صورت** ☜**پیریقَو** نیز متداول است.

فیشَه دادن. [fîšæ dadæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۵۸)

به خارج شدن سیال از محیط پرفشار به کم فشار به طوری که همراه با صدا و پرتاب سیال باشد فیشه دادن گویند. مثل سوراخ شدن لوله آب شهری یا خروج خون از رگ‌های گردن حیوانی که ذبح می‌شود.

فیمون. [feymûn]؛

واحدی برای مساحی زمین. هر فیمون برابر است با ۳۳۳۳ متر مربع یا یک سوم هکتار. اصل این کلمه **پیمان** است که در مورد مساحت زمین و کشت، مخفف **پیمودن** است.

ق

قاب زانو. [qab/e zânû]؛ (شکل ص ۱۱۶۰)

قسمت خارجی مجموعه‌ی سر استخوان ران و سر استخوان ساق پا و کشکک که مفصل زانوی انسان را می‌سازند. ☜ **کاسَی زانو**.

قاب کسی را پیچیدن. []؛

قاب کسی را دزدیدن. (مجاز). فراهم آوردن موقعیتی برای کسی به گونه‌ای که هر چه از او بخواهند یا بگویند بی چون و چرا انجام دهد.کسی را آن‌چنان تحت تأثیر قرار دادن که دربست در اختیار مؤثر قرار گیرد.

قاپ و قوپ (کردن). [qapp/o qup]؛

(مجاز). پشت هم اندازی‌های فریب کارانه انجام دادن. چاخان کردن:

یا با **قاپّ و قُوپ** مِخَی خَرُم کُنی یا که از کورَه مِخَی دَرُم کُنی

و اما بعد...۲۹۹/۷

قاپّ و قُوپّی. [qapp/oqupp/î]؛

پشت هم انداز. دروغ پرداز. گزافه گو. لاف زن. چاخان:

پیر شدَی منجفر همَه چیش خوبَه حیف که یی ذَرَّی **قاپّ و قُوپّیَه**

و اما بعد...۲۹۹/۷

قاتخ. [qatex]؛

لحنی از قاتق (ترکی)؛ نانخورش:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُئر نَدَرَه **قاتِخ** یی کَش و یی ظهر ندرَه
آرخُلاقُش دیگُه جَی مُئر ندرَه نَنَه مُردَو دمِ صَوبی، خُونَشُو
تیرَ تَه سفـرَه زد و هَمبُونَه شُو

شمس ۱۵۱

قاتخ کردن. [qatex ...]؛

نانخورش را کم‌کم با نان خوردن تا سیری دست دهد و یا به همه برسد:

ذَرّی شیرَو **قاتِخ کُنین** تا سیرُوتُو بِشَه.

قاچَش دادن. [qačæš ...]؛

زود از جایی بیرون زدن و پا به فرار گذاشتن. فرار را بر قرار ترجیح دادن:

شو گوروز بیریم تا این جا نباشیم تـو جـر و منجرا پیدا نباشیم
تـو خـرف دونـی دنـیا نباشیم تـابُری **قاچَش** بیدیم تا پامُو واشَه
که ای پس‌مُندَه بَرَی خودُوشَو باشَه

شمس ۱۶

قادمَه. [qadmâ]؛ (شکل ص ۱۱۶۰)

لحنی از **قاتما** که ترکی و به معنای ریسمان پشمی است. به صورت قاتمه نیز مستعمل است:

او که چندی با فُوک و **قادمَه** و بند کـرد بـادُم خـود اَرژن پـیـونـد
چیش می‌گردُونَه که شود سبز و بلند یـا بُزَی آغـا تـا ریـشَـش مـی‌چَـرَه
یـا نـزول خـور سَرَکِ پـول می‌بَرَه

شمس۱۸۵

قادمه رکاب. [qadmæ/rekâb]؛

(مجاز). بی‌چیز و فقیر و مستمند:

بیشتر مردم این شهر خراب آسمون جل بودن و **قادمه رکاب**
فرق نداشت زندگی و مردگیشو عَینَهُو لِبدی بودن بیشتریشو...

و اما بعد...۲۹۴/۳

قار قاری. [qar/qar/î]؛

صـفت افرادی که حتی صـحبت‌ها عادی را با داد و فریاد و عصـبانیت می‌زنند. آن که بی‌جهت بهانه‌جویی می‌کند و گلایه آمیز حرف می‌زند:

«نُون» منجفر نَدُونَم کاریَه مـالِ نادُونَی بَدِ **قارقاریَه**

و اما بعد... ۳۵۹/۳

قار و قُور. [qâr/o qur]؛

از اتباع لحنی از قال و قول. داد و فریاد. سر و صدای بلند. ☜ **قار و قیر**.

قار و قیر. [qar/o qîr]؛

لحنی از **قال و قیل**. (مجاز). داد و فریاد. سر و صدای بلند. ☜ **قار و قُور**.

قارَه (زدن. کشیدن). [qâræ ...]؛

فریاد بلندی که در مواقع اضطرار و یاری خواستن برآرند:

مُـنـدَه یـی چـَن تـا بُـلـَیـت اُلُـلَـک لیم و لَقّ و خـاف شَوخَوس و کَلَک

چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تَغـَلَه می‌خورد بـارَه می‌زد

اَ تَـنَـی وُل مـی‌زدی **قارَه می‌زد**

شمس ۲۴

بس تو خو **قُوهَه** زد و **قارَه کشید** صداشَ خونه‌ی همسـیَّه رسید

★★★

دکتر هندی تـا پرسید که چِتَه **قارَه زد** چـارهِنـاسُـم اَ لَـتَه

و اما بعد۲۳۴/۱۱

قاش. [qaš]؛ (شکل ص ۱۱۶۱)

به هر شکافی در کوه و یا در زمین گویند. به هر ناودیسی در دامنه‌ی کوه گفته می‌شود. جایی که گله داران گوسفندان خود را بعد از چرا جهت استراحت به آنجا برند. ☜ **قاش زدن.**

قاش زدن. [qaš...]؛

استراحت دادن گله بعد از چریدن و آب خوردن:

تا من گِلَو **قاش می‌زنم** خیز کُه قَل قاتِخُو سَرُش هَم بِدِه که گُشنَه‌مُووَه.

قاغذ. [kâghæz]؛

لحنی از کاغذ.

قاق ... زدن. [zædâen...qaqq]؛ (شکل ص ۱۱۶۱)

زیاد لاغر و رنجور و تکیده شدن کسی را گویند. به خصوص این تکیدگی در وضعیت چهره بیشتر مورد نظر است.

با ای جنسَی کُپِنی وَلم، که می‌دَن فکریَم بد ذاتی **قاقُّت زَدَه**، زن!

قاقو. [qaqqû]؛

منسوب به ☜ **قاقّ**. صفت هر میوه خاصه انجیر که بر اثر بی‌آبی از درون تهی است و برون‌بر آن تنها قسمتی از میوه است که باقی مانده:

می‌زنم شقّی که از سرما ریزَه بادُمای کو(ه) بَرَه اصلاً نریزَه

انجیراتُو ابدا **قاقُّو** نَشَه خَربزا بد مزَه و تاپُّو نشهَ

و اما بعد...۹و ۳۱۴/۱۰

قال. [qal]؛ (شکل ص ۱۱۶۱)

لانه. بیشتر، لانه پرندگان و حشرات مورد نظر است اعم از این که خود از گل و خار و خاشاک بسازند و یا از سوراخ‌های موجود در کوه‌ها و دیوارها و ساقه و شاخه‌ی درختان استفاده کنند. به لانه‌ی مرغ خانگی و دیگر ماکیان‌های اهلی که در خانه‌ها و به دست انسان ساخته می‌شود ☜**کُلَه** گویند.

قام (بودن. داشتن. شدن. کردن). [... qâm]؛

پنهان(بودن. شدن. کردن). به صورت ☜ **قایم** نیز مستعمل است:

منجفر کیف شد و گفت: حرف ندری　　ننه حقا که ننَی منجفری
بارک الله بایه الآن چپری　　هر چه پول **قام** دری هر جا بیاری

و اما بعد۸ و۳۷۶/۹

★★★

قربونُت بِشَم فُوکُت **قام کُه** که اگه منجفرِ ما دید بَونَه مَز می گیرَه.

قام قامُو. [qâm/qâm/û]؛

نام عامیانه‌ی غایم باشک بازی:

بَک و بَچّامُو کَلُمبَر می کنن　　بِرَسُون، هازَنگ و شیر و بُکُشُو
خِنجُوپِنجُو، مُچُلُسک، سرکچلو　　سنگ و سردار و خونی شیرکجا
قام‌قامُو می کنن یا اتتا

و اما بعد...۵ و۶ و۳۰۴/۷

قایم. [qâyem]؛

محکم. پنهان. ☜ **قام:**

قصاب و نون فروش و گندزنُش　　نه کارُش **قایِمَه** و نه کَش و مَنُش
پیش ریس َم که بیری شَو دیدنُش　　هی غریو َم بُکُنی چی پا نَدَرَه
اَنعامای کرِ مُشتی تُو کارَه

شمس

یی دندونِ **قایمی** گرفتَ بَو بَچّو که جیقُش رفتَ هوا!

قایم کاری. [qayem/kar/î]؛

محکم کاری:

خدا بیامُرز خُونایی که ساختَه چِنُون **قایِم کاریشُو** کرده که بَئد پنجا(ه) سال آخ نگفتن!

قایِم و دایِر. [qâyem/o dâyer]؛

محکم و پا برجا. **قایم** و **دایِر**، مرادفند.

قئر چسندن. [qâr/čosondâن]؛

لحنی استهزا آمیز از **قهر کردن**:

شنفتم منجفر تُو مدرسهَ همرات **قَئر چُسُندَه**. به دَرَکِ اَسبَه. تُئفَه ای؟!

قَئلَه. [qâlâ]؛

لحنی از قلعه.

قَئلَه راس کردن. [. . .qâlæ râs]؛

(مجاز). کاری خارق‌العاده کردن. ☜**او خایه‌ی غول زدن.** ☜**سیم از تنبقه‌ی طلا کشیدن. پُلَ رُو بُون بردن. هُندُر کردن.**

قَبُرمَه. [qæbormâ]؛

لحنی از قُورمَه یا قاوورماق ترکی. به معنای بریان کردن. اما آن چه از این نام در ذهن تداعی‌می‌شود آماده ساختن گوشت بی‌استخوان نیم پز است در روغن دنبه و نهادن آن در پوست گوسفند یا ظرفی سفالی که چندین ماه بدون خراب شدن و بدون قرار داشتن در یخچال بتوان از آن استفاده نمود.

قَبلَنا. [qæb/æn/â]؛

جمع قبل زمان‌های قبل. ازمنه‌ی گذشته.

☜ **پیشترا. هَنِزا**. جمع قبل زمان‌های قبل. ازمنه‌ی گذشته. ☜**پیشترا. هَنِزا**.

قِبلَی دُعا رفتن. [ghebley do?â ræftâن]؛ (شکل ص ۱۱۶۲)

جماعت را به نیت بارش باران خواندن. برای طلب باران دسته جمعی به صحرا و بیابان رفتن و در جایی غیر مسقف نماز طلب باران خواندن.

قبولدار شدن. [. . . qæbûl/dâr]؛

متعهد شدن. متضمن شدن. مسؤلیت امری را بر عهده گرفتن:

من خودم **قبولدار می‌شَـــم** که از اول هفتَی دیگه، منجفر یی‌پُشـــت بیاد بَرَی شـــما؛ یی روز َم اِشکَن نَکُنَه.

قُپُس(رفتن). [. . . qopos]؛

قپس لحنی از **قُپُّوز** ترکی است و آن توپّی کوتاه و سَرپُر بوده که عثمانی‌ها در جنگ با ایرانیان در مناطق کوهستانی به کار می‌بردند. از آنجا که در این توپ از گلوله استفاده نمی‌شد و تنها با مقدار زیادی باروت و فشردن مقداری پارچه پر می‌شد لذا هنگام انفجار خرابی نداشت و تنها صدای بسیار مهیب جنگل ایجاد می‌کرد که تا ســاعت‌ها منطقه‌ی جنگ را تحت الشــعاع قرار می‌داد. کم‌کم که سربازان از واقعیت امر مطلع شدند و نام این سلاح را دانستند هرگاه صدای غرش آن شنیده می‌شد به هم هشدار می‌دادند که جای ترس و نگرانی نیست چرا که **قُپُّوز در می‌کنند**.

کم‌کم در تداول قُپوس جای قُپُّوز را گرفت و هر کجا کسـی سـخنی به گزاف می‌گفت و یا کار و حرکاتش جنبه‌ی نمایشـی و خود نمایی داشـت می‌گفتند: طرف **قُپُّوس در می‌کند**. عبارت اخیر نیز از تخفیف و تصـحیف در امان نماند و **قُپُّوس** به صـورت **قُپُس** مخفف شـد و با مصـدر **رفتن** متداول گردید که کنایه از فخرنمودن و مباهات بی مورد کردن و بی سبب به خود بالیدن است.

در بسیاری از گویش‌ها و حتی در لغت واژه‌ی قُپُّوز به صورت **قُمپُز** و فعل آن با مصـد**ر کردن** به صورت **قُمپُز در کردن** به همان مفهوم یاد شده مستعمل است.

قُپُسی. [qopos/î]؛

باید لحنی از **قمپزی** باشـد؛ اهل قمپز دردن. آن که نابجا به خود می‌بالد. در تداول اسـتهبان قمپز به صورت **قپس** و قمپزی به صورت **قُپُسی** متداول است:

چپ و چُرغَی بی‌گذشتِ **قُپُسی** بـادبُـردَی عِوضی فـات و فیسی.

و اما بعد... ۳۴۵/۱۰

☜ **قُپُس**:

قُت قُتی. [qot/pot/î]؛

لحنی از قدقدی؛ مرغی که بی‌وقفه قد قد می‌کند. کنایه از کسـی که با سـر و صـداهای بی‌جا و

مزاحم حوصله‌ی اطرافیان را سر می‌برد.

آن که هر وقت و هر کجا با سخنان بی‌مورد خود اسباب مزاحمت برای این و آن درست می‌کند:

در اُوُرد کـاغـذی از بغـل کُـلاش می‌نـوشـت و مـی‌زد انگشتـمَ پاش
چون دل من بشَه سینَش قاش قاش هَمُـو جُـل آبیو بـد سُکمَـتـی بـود
انگـا مـرغ کُــرُکِ **قُت قُتی** بود

شمس۸۲۱

قُت. [qot]؛

لحنی از قُدّ؛ لجباز. یک دنده. زورگو:

بـاز بــا اون بــدی امـــروزی نیس **قُت** و بـی بتّـه و فـانتـوزی[1] نیس
اومَـد و رفــتُـشَ بــدپُــوزی نیس نه همَش دس‌کاریِ کیـف می‌کُنَه
نه زِ بُو ناخوشُـو، پیف‌پیف می‌کُنَه

شمس۱۴۲

قِت. [qet]؛

لحنی از قید؛ فشار. زور. اجحاف. جبر. ظلم. ☜ **اَ زیر قِت بودن.**

قِتِنگ ... کردن. [qeteng ...]؛

کسی یا کسانی را به وعده و وعید بی‌اساس به انتظار گذاشتن.

یی سالَه عَین همسیّا **قِتِنگُومُو کردَه** که ماخوام تو کوچَه‌تو برق بکَشم و یی گُولُوپی بَرَی شَوِوا بذارم. هَنزا تُرُمُو نَومَدَه.

قَد. [qæd]؛

مخفف قدر؛ اندازه:

هیچ جا مثل صابُنات ای **قَد** فضائل نَدَرَه.

اما بعد... ۱۶۹/۱

---

۱. فانتزی [fantezi] واژه‌ای فرانسوی است به معنای طرح و هیبتی جالب و زیبا اما غیر رسمی که شمس آن را به صورت فانتوزی آورده است.

قَدِ. [qæd/e]؛

کنارِ. مجاورِ. تنه بدنه:

بِپا تُنگای شیشَی **قَدِ** هم نَیذا که می‌خورنَ **قَدِ** هم، می‌شکَنَن.

قد ... بشم. [qæd … be/šæm]؛

مخفف قربان قد ... شوم. قد ... بنازم:

قَدُت بِشَم خیز کُه تا تریک نشده ای مشکوِو از سر سَلخ پر کُه بیا.

قَدبَند.[qæd/bænd]؛

کمربند.

قَدِ کار زَدَن. [qæd/e kâr . . .]

ابزاری را در مورد استعمالش به کار بردن. ☜ **(اَ) دَور اُردَن:**

ای تُبرَو پارسال بوِوام داده پیشُش اُردن، هَنزا مَ قد کار نزدَیم.

قَد وادادن. [qæd va/dadân]؛

عمق آن به اندازه‌ای است که انسانی (بالغ با قد متوسط) در آن غرق نشود:

ای سَلخُو گمُونُت نَرَسَه **قَد وادَه.**

قَدِ هَم. [qæd/e hæm]؛

کنار هم. مجاور هم:

همَی‌هِرَسا بچینَ **قَدِ هم.**

قَدِ هَم خوردن. []؛

با هم برخورد کردن. به هم تصادف کردن:

ماشینا شُو بد ذاتی **قَدِ هم خوردن؛** یَکُلّا رفتنَ تُو خرج.

قِراض. [qerâz]؛

قراض اصطلاحی بود در هزینه‌ی بار مسافر به این معنا که صاحب ماشین علاوه بر کرایه فرد مسافر هزینه‌ای هم بابت بار همراه مسافر مطالبه می‌کرد که در تداول به **قراض** معروف بود. کرایه‌ی بار اضافه بر حد مجاز مسافر. گاه به معنای هزینه‌ی مقدار بار مجاز کاربرد دارد:

صاب ماشین هرچه خَرُش رفت می‌رُونَه تـا **قِراض** اُرُسیـش شَـز مـی‌سُـونَـه

و اما بعد ...۳۰۶/۸

قُربَغَه. [qorbæghê]؛

لحنی از قورباغه:

لُنبُون و سقف و سرایُش شدَه خُنگ می‌خونَه **قُربَغَه** راک و شش دونگ
ای اَ پـس نَفتی که چسبیدتَ لُنگ! بَلَـه بَـوسُـت می‌گیـرَه مِـک مـی‌زنَـه
بی زبون تِشنَش سَک سِک می‌زنَه

شمس ۲۲۶

قَرَبُل. [qæræbol]؛

لحنی از قراول.

قِرت و قُپُس رفتن. [qert/o qopos ...]؛

تفاخر. بی‌جهت و همراه با ظاهر فریبی. قمپز در کردن. ☜ **قُپُس رفتن.**

قُرص. [qors]؛

هر مایع غلیظ‌تر از معمول. غلیظ. مقابل **نازک**:

بوواش بیامرزَه، یی شیرَی قرصی مو داد عَین بُبُریز.

قَرض و تِلّه (کردن). [qærz/o tellæ . . .]؛

مالی را ظاهراً من باب قرض اما بیشتر از طریق درخواست و جزع فزع از این آن ستدن:

پول ای کُت خُونَو نصبِ بیشتریش از ای سَر و اُوسَر **قَرض و تِلّه کردم**. خودم خو خیلیَ دَورُمَ هَم نَمی‌مَد.

قُرُغ. [qrogh]؛

لحنی از قُرُق که ترکی است؛ ممنوعیت افراد و اشیاء به جایی:

قدیما وختی بئضی از آغایُونا ماخواسن برنَ حمُوم، بَرَشُو حمُوم **قُرُغ** می‌کردن.

قرمز کردن. [qermez ...]؛

قرمز شدن:

یی پنجرکی گرفتَ میون کُم بَچَّو که سرِ دُود جاش **قرمز کرد.**

قِرُونی. [qerun/î]؛

لحنی از قرانی. هر قران معادل یک ریال. قران واحد پول از اواخر قاجار تا اوائل پهلوی دوم. در اصل سکه‌ی صاحب قران بوده است. و آن سکه‌ای بوده از نقره به وزن ۲۴ نخود که ارزش یک ریال کنونی را داشته است. به صورت **قرنی** هم مستعمل بوده و هنوز هم هست:

او وختا بَرَی عید که دیدنِ آغایُونا یا بئضـــی ســـیِّد ا می‌رفتی، یکی دو تا **قِرُونی (قِرِنی)** عیدیَ آدم می‌دادن.

قَرَه. [qærâ]؛

قره قوروت.

قُرَه. [qorâ]؛

مخفف قرعه. محدوده:

قُرَی بالَی گِشتُش مال مَنجفَر ا. بوواشو که مرد انجیرو شد چن تا **قره،**

هر **قُرَیش** گیر یکّی از بچا اومد.

قَرَه قیومَت. [qæræ/qiyûmæt]؛

(مجاز). به درک. جهنم.

قزبیت. [qozbit]؛

لحنی از **قزمیت**؛ به درد نخور. بی‌ارزش. ☜**کلنته. لکنته. فکسنی.**

قَزماغ. [qæzmâgh]؛

ته دیگ. آن بخش از پلو که که بر اثر حرارت بیشتر در ته دیگ، رنگ نارنجی یا قهوه‌ای گرفته باشد.

قَزیاغو. [qæziyâghû]؛

لحنی از قازیاغی. به معنای پنجه‌ی غاز. گیاهی از خانواده‌ی بارهنگ. در لغت به نام‌های متعدد از جمله **اطریلال** آمده است.

این گیاه جهت معالجه اسهال خونی، فساد لثه، نقرس، زردی، وزوز گوش و سوزش ادرارموثر می‌باشد جهت زیبایی و شادابی پوست و پیشگیری از ایجاد چین و چروک می‌توان غازیاغی را درآب دم نموده و صورت را با آن شستشو نمایید.

قَسَمَ رُو دِلِ کسی شُکُندَن. [qæsæm(e/æ) ru del/e ;æs/î šokondân]؛

کسی را برای تأیید سخنی کرارا به قسم خوردن واداشتن.

قِسمَتی. [qesmæt/î]؛

قسمت. سهم. بهره:

یارب بیا قسمت کنیم هرچی تو دنیاست عَینُش بَرَی تو، **قسمتی** ماها ای چَن‌تَو...

و اما بعد...۱۸۳/۳

چیاشو که قسمت کردن، ددی گتو **قِسمَتیش** دادَ خوارشو گرُشَ جی طلب.

☜ **سَئمی. سهمی.**

قَسَمی با ... نداشتن. [qæsæmî ba …nædaštân]؛

کســی که این عبارت را می‌گوید می‌خواهد به مخاطب خود بقبولاند که در گفتار من دروغ و

دغلی نیســـت و می‌دانم که تو هم این را قبول داری و به طور کلی نیازی برای دروغ گفتن به هم نداریم در عین حال ... بعد از ابن مقدمات، برای باوراندن مطلبش قسم می‌خورد و ادامه می‌دهد:

... **قس‌می‌با هم ندریم**؛ بُچَّمَ کفن کردَی بَرَی ه‌می‌دو سه شَی طلبُو دَه دِفَه در کوچَه شُو رفتم تا اَ دو سه دئفَه‌م دادَه.

قِصَّی پای چَرخَه. [qessey pay čærxâ]؛

(مجاز). حرف‌های غیر واقعی. اباطیل. ذهنیات و اوهام:

حرفای که منجفر می‌زد یی وخت باور نَکُنَیَه؛ پاکُش **قِصَّی پای چَرخَه.**

قَضا کُورَکی. [qæza kuræ/æk/î]؛

قضا قورتکی؛ اتفاقی. برحسب اتفاق. غیر عمد.

قَضَی ... اِسَّدَن. [qæzey ... essædân]؛

درد و بلای کسی را برای خود طلبیدن:

نَنَه! **قضات بُوسُونَم** سَرَ سرِ ای منجفر نَیذا که کارَ دسُّت می‌دَتَ.

این‌گونه عبارات و عبارات مشابه که زیاد هم در فرهنگ عامه کاربرد دارد بیشتر جنبه‌ی تحبیب و گاه تلبیس دارد:

قضاتَ بوسونم زودی ای ذَرَّی قاتِخُو برسونَ بوِی منجفر که گُشنَشَه گنا(ه) دَرَه.

قَطُومَه. [qætumâ]؛

لحنی از قطام.

۱. قطام بنت اخضر تیمیه محرک ابن ملجم به قتل امیرالمؤمنین علی(ع).

۲. دشـــنامی‌اســـت مر دختران و زنانی که می‌خواهند آنان را مورد اهانت قرار دهند. در این حالت بیشتر مفهوم بدکاره و هرزه در ذهن متبادر است.

قَلاغ پِر. [qælâgh/per]؛

نام بازی گروهی است. عنوان دیگر این بازی: **قلاغ می‌گه پِر.** ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

قَلاغ پَر شُدن. [qælâgh/pær ...]؛

(مجاز). به یک باره از میان برداشته شدن. بیشتر به نحوه‌ی خرید اجناسی گویند که به علت کیفیت بالا و یا ارزانی در طرفه العینی توسط خریداران از میان برداشته می‌شود:

چن تا پالتو ارتشی اُردَه بودنَ دَروازَی اِصفَون، اصّا وارَس نشد،

تا ما دسّ و پا کردیم یِکّیش وَئدُریم، عَینُش **قَلاغ پَر شد**

قَلاغ جیرجیرُو. [qælâgh/jir/jir/û]؛

زاغی. پرنده‌ای از خانواده‌ی کلاغ که پرهای شانه و پهلوها و شکمش سفید و پرهای بقیه‌ی بدنش سیاه است. پاره‌ای مواقع به خصوص عصرها به صورت دسته جمعی در آسمان می‌چرخند وبا هم صدایی شبیه به جیرجیر از خود در می‌آورند که تا ساعت‌ها ادامه دارد. به علت همین صدا در تداول نام **قلاغ جیرجیرو** بر او نهاده‌اند.

قَلاغ سَوزُو. [qælâgh/souz/û]؛

سبز قبا. در لغت به صورت‌های سبزه‌قبا و کلاغ سبز آمده است.

قَلاغ قَلاغ. [qælâgh/qælâgh]؛

نوعی بازی است که یک نفر به پشت می‌خوابد و فردی دیگر را که معمولاً کودک هست چنان بر روی پای خود به هوا بلند می‌کند که سینه‌اش بر کف پا و دو دستش در دو دست او باشد. در این حال این عبارات ندائی و سؤالی را آهنگین می‌خواند و فردی که بر روی پای اوست و در نقش کلاغی بر یک بلندی بازی می‌کند، به مقتضی پاسخ می‌دهد:

فرد خوابیده: فرد سواره:

قلاغ قلاغ! قار قار.

چنگ قلاغ! قار قار.

چا(ه) میفتی یا بریسه؟

در این جا فرد سواره مخیر است که چاه را انتخاب کند یا بریسه را. بر حسب انتخاب او فرد خوابیده وی را آرام بر زمین می‌گذارد (بریسه) و یا او را به نقطه‌ای دورتر پرت می‌کند (چاه). برای

توضـیحات بیشـتر به کتاب بازی‌های محلی اسـتهبان رجوع شـود. به این بازی ☜**چِنگَر هوا** هم گویند.

قُلا (گرفتن). [qolâ gereftæ̂n]؛

حسب تصادف، بخت یار آمدن. شانس رو آوردن و موقعیتی دلخواه فراهم شدن:

اگه یی چاروای برووی **قُلا گرفت** فُوتی تُو گوش من بِدِه.

☜ **قُلَه (گرفتن).**

قُلبِ سنگ. [qælb/e sæng]؛

لحنی از قَلاسنگ یا قلماسنگ که آن دو نوع است: معمولی و بغلی (فلاخن):

با **قلب سنگ بغلی** شاه تو را می‌کشیم.

از شعارهای جوانان در نهضت ۱۳۵۷ در استهبان.

قُلبَه کن (بودن. شدن. گردن). [qolbæ/kæn . . .]؛

لحنی از قلاب کن؛ پاره و کنده شـدن بخشـی از جس‌می‌خاصـه پارچه بر اثر گیرکردن به پشـت شئ قلاب مانند و کشیده شدن و از جا کنده شدن بخشی از آن جسم.

قُلُپ. [qolop]؛

فرو رفتگی که بر اثر فشار بر چیزی خاصه اشیاء فلزی به وجود آید.

قُلُپ قُلُپ. [qolop/qolop]؛

جرعه جرعه:

یی بِجِکی بود، اشی مشی
گفتم رو بون ما نشین
بارون میا تر میشی
میفتیَه حوض نقاشی
قُلُپ قُلُپ (قاشق قاشق) سر می‌کشی.

قُلُپ کردن. [qolop ...]؛
لاجرعه نخوردن. جرعه جرعه سر
کشیدن:

تَه تیلیتُو رَوِ **قُلُپ کُن**، حَیفَه.

قُلُپُندَن. [qolopondæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۶۰)
بدنه یا پوسته‌ی جسمی را با فشار به درون یا برون آن جسم راندن. چنان چه به درون باشد **قُلُپُندنَ‌تو** و چنان چه به برون باشد **قلپندَنَ در** گویند:

گُتَّکینَه نِشِسَّه رُو دَلّیُو **قُلُپُندَه تُو**.

قُلُپیدَن. [qolopidæ̂n]؛
فعل مجهول ☜ **قُلُپُندَن**:

نمی دونم کی نِشِسَّه رُو دَلّیُو **قُلُپیدَه تُو**.

قُلُّغ. [qollogh]؛
لحنی از غُلُّق یا قُلُّق ترکی؛ جریمه‌ی مالیاتی. رشوه.

قُلفِ شُونَه. [qolf/e šunæ̂]؛
(مجاز). آن جایی از پشت که استخوان‌های شانه با مهره‌های ستون فقرات نزدیک گردن درگیر می‌شوند:

بخدا **قُلفِ شُونَم** تیر می‌کَشَه وختی فُوکَه می‌کشم انگا تَشَه

و اما بعد... ۲۱۸/۴

قُلفِ نافی. [qolf/e nafî]؛
قفلی است که معمولاً محل کلید خور آن در وسط شکم قفل (ناف قفل) قرار دارد.

قِلِفتی. [qelefti]؛
نوعی دیگ سردار معمولاً مسی که سر آن با لولایی به تنه وصل است و چفتی هم برای

جلوگیری از باز شدن سر دیگ دارد که به تنه ملحق شده و می‌توان قفلی هم بر آن زد.

قُلفَقی. [qolf/æqî]؛

نوعی گره که به طناب و نخ زنند و به آسانی با کشیدن یک سر نخ یا طناب باز می‌شود. مقابل ☜ **گُرِند کور**.

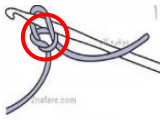

قُلُوغ. [qolûgh]؛

لحنی از **کلوخ**:

یی **قولوغی** ندرم که یی قلاغی رُوش بیشینَه.

کنایه از نهایت تنگدستی و استیصال.

قَل و قاتِخ. [qæl/o qatex]؛

از اتباع؛ نانخورش. ☜ **قاتِخ.**

قَلُون. [qælûn]؛

لحنی از قلان؛ مغولی است به معنای کار بی‌مزد. بی‌نتیجه:

یکی پرسید ای جنازَی مُچُنَه — تا بیریم شَئر چیَ تَئش گیر می کُنَه

گفت: مشکل بِشَت بار بارُوتُو — راسیاتُش که **قَلُونَه** کارُوتُو

کَلکَه چارهِناسُش آجودَه — اَگَرَم زندَه بُومُونُه بی خودَه

و اما بعد...۷و۸ و۳۸۲/۹

قَلُونِ جُونِ کسی کردن. [ ]؛

از کسی بیگاری کشیدن. کار بی‌مزد از کسی طلب‌کردن. مرادف **بَرَی بووَی... پیشِ اَو بودن.** ☜ **قَلُون.**

قُلَه (گرفتن). [qolæ]؛ ☜ **قُلا (گرفتن).**

قِلیَه. [qelyâ]؛
کنایه از هر خوردنی بسیار شور.

قِم. [qem]؛
مخفف قِمَع[1] [qemæ?]؛ قیف.

قُنتُرات. [qontorât]؛
لحنی از کنترات که فرانسوی است به معنای قرارداد. با مصدر بستن کاربرد دارد. در تداول با لفظ کردن به مفهوم انجام و نوع انجام و زمان شروع و پایان انجام کاری را با دستمزدی مشخص و مرضی الطرفین متعهد شدن:

قُنتُرات چی. [qontorât/čî]؛
آن که کارش کنترات کارها به خصوص ساخت و سازها است.

قُندُر. [qondor]؛ (ص)
آنجایی از کف کفش که از یک طرف ته پا برآن قرار گیرد و از طرف دیگر بر زمین تکیه دارد. پاشنه‌ی کفش.

قَندَک (زدن). [qænd/æk . . .]؛
تشکیل بلور بر روی برخی شیرینی‌های مایع بر اثر تبخیر و غلیظ شدن. تشکیل لایه‌ای سفید رنگ بر روی برخی میوه‌های شیرین خشک که بر اثر فعالیت نوعی قارچ در مجاورت رطوبت هوا و گرما پدید آید.

قُو پَر نزدن.[2] [qû pær næzædân]؛
(مجاز). سکوت محض حاکم بودن. جایی خلوت و کاملًا بی‌سر و صدا.

---

۱. قِمَع به کسر اول و فتح دوم عربی است به معنای قیف.

۲. در لغت به صورت **قو نپریدن** آمده است.

قوت. [qût]؛

هیچ. کم‌ترین مقدار ضرور:

دکتر هندی هَمی‌حرفا شُنُفت بیگی **قُوت** اَصّا نفهمید که چه گفت

و اما بعد ... ۳۱۱/۱۰

کُلّی بَرَش جُون کَندیم، بیگی **قُوت** اُومُو نداد.

قُوتُش دادن. [qut/oš dadæn]؛

مخفف قُورتُش دادن. به معنای سریع جویدن و بلعیدن.

قُوَّتُو. [qovvæt/û]؛

لحنی از قاووت. معجونی است به صورت پودر که اصل و اساس آن از کرمان نشأت گرفته و به دیگر شهرهای مجاور سرایت کرده است.

قاعدتاً باید گیاهان متعددی در تهیه و تولید **قُوَّتُو** بکار روند از جمله: تخم‌گشنیز، کنجد،خشخاش، بذر کتان، سیاه دانه، آفتابگردان، شاهدانه، هل باد، فلفل سیاه، دارچین، روناس، تخم کاهو، جو، رازیانه، موردانه، قهوه، سیاه کوه، بادیان، بادام، پسته و مرزنجوش که برخی از این‌ها ابتدا بو داده و سپس با یکدیگر مخلوط و آسیاب کرده با شکر شیرین کنند.

نوع دیگر که امروزه بیشتر تولید می‌شود ترکیب نخود، نارگیل و شکر است و به ندرت به جای نخود از پسته استفاده می‌شود. اما معروف‌ترین و کامل‌ترین نوع **قُوَّتُوی** کرمان قهوه‌ای رنگ است.

قُوَّتُو طبع گرمی‌دارد که امروزه اغلب بازدید کنندگان استان کرمان می‌خرند و به عنوان سوغات به ولایات خود برند و برای آن هم خواص متعددی قائلند.

قُوتُور بازی. [qutur bâzî]؛

نام بازی است. به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

قُوز شدن.[1] [qûz šodæn]؛

سرِ لَج افتادن.

---

۱. در لغت به صورت **سر قوز افتادن** ثبت شده است.

قَوس و قَدَه. [qous/o qædâ]؛
لحنی از قوس و قزح. رنگین کمان.

قَوضَه. [qousâ]؛
لحنی از قبضه. بیشتر این واژه را برای مقدار نانی که در مشت جا بگیرد به کار برند:

تـا چیشُش افتیدـَ من گفـت: کَلکَه! خـو بفرمـا شمـا ناشـتَی چـه دَری؟
هرچه بود یی‌جا گُذُشتـیم اَ جِلَوش دوستـا قَوضَی نُونی و کشکِ تَری

و اما بعد...۶ و۱۸۰/۷

قُول. [qûl]؛
عمیق. گود:

اُو اُتُـل چِیُـو چـی بـلـد نیـس، پـکـرَه اَگـرَ م چـی بُـدُونَه راه نیـس کـه بِـرَه
دِرّه‌ی **قُـولـی** و کـوه و کَـمـرَه نـیـمـه را اُتُـل و آدم دَمَـرُو مـی‌شَـه
کی دلُش‌سوختَه‌کجاش زیر و رو می‌شَه

شمس ۲۰۱

قَول شدن. [qoul ...]؛
متوجه شدن:

کی اومدیَ خونَه که منَ **قول نَشُدم**؟

قُول کردن. [qûl ...]؛
عمیق کردن.

قُوَّه. [qovvâ]؛
مشخصه‌ی درجات نظامی‌بود که بر دوش نظامیان نصب می‌شد و هنوز هم:
حالا خو هیچّی که از مُل هَمَ در رفتَه، بایَه اُو موقَه می‌دیدیش که هَش تا **قُوَّه** رُو کُولُش بود، نمی‌شد تُو چیشاش نگا(ه) کُنی.

قُوه کَش. [qô/kæš]؛

به سرعت. هلهله‌کنان و همراه با سرعت:

دَه شَی‌ت می‌دَم به شرطی‌که **قُوه‌کَش** بیریَ خُونَه، آینَکِ من وَردُری و **قُوه کَش** برگردی.

قُوه (کشیدن). [. . . qûh]؛

لحنی از غُو کشیدن.

فریاد بلند و شدید سردادن. مرادف ☜ **قُوهَه‌کشیدن**.

قوهه کشیدن. [. . . qûhæ]؛

فریاد بلند و شدید برآوردن. مرادف ☜ **قُوه کشیدن.**

قَی. [qey]؛

عفونت گوشه‌ی چشم‌های عفونی که بیشتر صبح‌ها در حاشیه‌ی بیرونی چشم جمع می‌شود.

قیل.[1] [qîl]؛

لحنی از قیر. اولین مدفوع کودک پس از تولد که سیاه و به رنگ قیر است:

تا هَمی**قیل** بچّو در نَومَدَه غیرِ شیر خودُت قُوتُش نَده.

قَیلُون. [qeylûn]؛

لحنی از قلیان.

قیمت خون بوو!... [qîmæt/e xûn/e bowâ…]؛

کنایه از بسیار گران.

قیومت سر ... شدن. [qîmæt(e/æ) sær/e … šodæn]؛

(مجاز). سخت در مخمصه افتادن.

---

۱. در لغت به صورت **مامازی** آمده است.

ک

کُ. [kô]؛

مخفف کُن:

صد تومن رد **کُ** بیاد زن، اگه هس اگـرَ م نیـس، می‌دیـمَ صـابُـشَ پس

★★★

گفت : ضیفه! اَ کُجَـی؟ رَد **کُ** بیاد هـنزا تـا صـد تـومن خیـلی مـاخواد

★★★

منجـفر گفـت پــس کار ول **کُ** دیگه چه می‌شَه کرد؟ خو، دیگه پیش‌اومده

کاچ.[kač]؛

لحنی از کاج و کاژ؛ دوبین. احول. لوچ.

کار اوزار.[kar/ou/zâr]؛

لحنی از کارافزار؛ آلات و وسائل کار.

کارِ بیکاری.[kar/e bi/karî]؛

هر گاه بخواهند بیکاری کسـی را مورد تمسـخر قرار دهند در پاسـخ کسـی که از کار و شـغل او پرسیده است گویند: **کار بیکاری.**

در واقع در این پاسخ‌گویی بیکاری را به سخره به عنوان یک شغل معرفی می‌کنند:

- آخر ما نفئمیدیم منجفر چه کاری دَسُّشَه.
- کار بیکاری.

کارَ جون کسی کردن.[kar(e/æ) jûn/e kæsi kærdân]؛
از تن کسی کار کشیدن. به بیگاری واداشتن کسی را.

کار دز. [kâr/doz]؛
آن که از کمیت و کیفیت کاری که مسوول انجام آن است عمداً برای دستیابی به سود بیشتر بکاهد.

کارَ هم بِرسُون.[kar(e/æ)jûn/e kæs/i kærdân]؛
آن که امور محوله را به نحو شایسته و بایسته به انجام می‌رساند.
☜ **کار هم بند. کار هم در کن.**

کار هم بند.[kær(e/æ) hæm/ bænd]؛
☜ **کار هم برسون.** ☜ **کار هم در کن.**

کارَ هَم دَر کُن. [kar(e/æ) hæm dær kon]؛
☜ **کار هم برسُون. کار هم بند.**

کارَی.[karey]؛
شاغل. مسوول. ذی‌نفوذ:
کاکاتَ تو اداری قند و شکرُش دیدم. اون جا **کارَیه؟**

کاسه کجا بذا.[1] [kâsæ/ koja/ bezâ]؛
(مجاز) مداخله کننده‌ای که بیشتر به قصد خودنمایی در امری دخالت بی‌مورد و فضول کند.

کاسه کنار(هِندِسّون).[kâsæ/kenâr]؛
نام بازی دسته جمعی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

---

۱. در لغت به صورت **کاسه کجا نهم** آمده است.

کاسی چراغ. [kâsey čerâgh]؛

حباب شیشه‌ای که بر روی چراغ‌های فتیله‌ای نفت سوز و در چراغ‌های توری به منظور جلوگیری از دود کردن و خاموش شدن قرار می‌دهند. ☜ **چِملی**.

کاسی زانو. [kâs/ey zânû]؛

از لحاظ علمی کشکک زانو همان کاسه‌ی زانو است. اما آن چه در تداول مورد نظر است قسمت خارجی مجموعه‌ی سر استخوان ران و سر استخوان ساق پا و کشکک است که مفصل زانوی انسان را می‌سازند. ☜ **قابِ زانو.**

کاشکه.[1] [kaškæ]؛

لحنی از **کاشکِه** به کسر **ک**.

کاشکَه بووا ... خَو رفتَه بود.[kaš/kæ bowâ . . .(e/æ) xou ræftæ bud]؛

چون بخواهند عملکرد کسی را به سخره گیرند یا بود و نبودش را علی السویه جلوه دهند عبارت مدخل را بر زبان آرند و منظور آن اســـت که چه خوب بود قبل از زمانی که آمیزش پدر و مادرت منجر به تشکیل نطفه‌ی تو می‌شد، خواب پدرت را در می‌ربود تا چنان اتفاقی نمی‌افتاد و اصلاً نطفه‌ی تو بسته نمی‌شد.

کاشی عمل اومدن.[kâši ?æmæl umædân]؛

لحنی از کاشف به عمل آمدن. (مجاز) ماهیت قضیه روشن شدن:

سه مّا(ه) بود عَغدُوشُو کرده بودن که هول هولکی عیش کردن. **کاشی که عمل اومد** مَئلوم شد دختر که بچه کُمُشَه.

---

۱. از آنجا که در قدیم **که** را به صورت **کی** می‌نوشتند **کاش+که را کاش+کی** (کاشکی) می‌نوشتند که در واقع همان **کاشکه** است که در تداول به فتح **ک** مستعمل است.

کاکا، کاکا (ندادن). [kakâ kakâ nædâdæn]؛

(مجاز) کیفیت یا کمیتی پسندیده داشتن و در عین حال بسیار ارزان تر از معمول عرضه کردن. کالایی همه پسند بودن.

کاکا کاکَو (کردن). [kaka kakou kærdæn]؛

(مجاز) ارتباط و حشر و نشری خودمانی و دوستانه و برادرانه اما از دیدگاه گویندی این عبارت، غیر معقول داشتن.

کاکاگری.[kaka/gærî]؛

رفتاری برادرانه. ☜ **دده گری.**

کاکای میون لافی. [kakey miyûn/e lâf/î]؛

(مجاز) فردی از گروه که از عوارض ونارسائی‌های احتمالی که دیگر اعضاء را متأثر می‌کند، مصون است.

کاکلک.[kakol/æk]؛

رشد غیر طبیعی مریستم برخی گیاهان مثل مو و کاهو که به علت فعالیت بیش از حد، شکل ظاهری ساقه تغییر می‌کند و مقطع ساقه از حالت استوانه‌ای به حالت بیضی در می‌آید. و این بدان جهت است که سلول‌های مریستم به جای یک شاخه چند شاخه شده و این شاخه‌ها از پهلو به هم چسبیده‌اند.

عوام الناس را عقیده بر این است که: **درختی‌که کاکلک می‌زنه سر صابُش می‌خوره.**

لذا لازم است برای رفع این بد شگونی به پای آن گیاه، مرغی سیاه و یا خروسی سفید سر بریده شود!

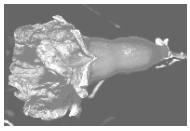

کاکُولُوسک.[kakulûsk]؛

شکوفه و گل درخت انار.

کا(ه)پیَن.[kâ peyn]؛
مخلوطی از کاه و پهن. پهن. ☜ **پَین**.

کا(ه)تیلیت.[kâ tilit]؛
آمیزه‌ای است از کاه خیس خورده و آرد جو یا گندم که بیشتر به عنوان خوراک به گاوها دهند.

کا(ه) کُنَه باد دادن.[kâ kônæ bâd dadæn]؛
(مجاز) در حضور متخاصمین که فی المجلس خصومت را از یاد برده‌اند از تخاصم گذشته صحبت به میان آوردن.

کا(ه) کُرُشَه.[kâ korošæ]؛ (ص۵۱۴)
در تداول به قطعات خوشه‌ی گندم و جو که پس از کوفتن در غربال بوجارها باقی می‌ماند اعم از این که هنوز محتوی دانه گندم باشد یا نباشد، به **کا(ه) کرشه** معروف **است.** با حذف **کا(ه)** به صورت ☜ **کُرُشَه** نیز متداول است.

کا(ه) کُما. [kâ komâ]؛
کما نام گیاهی است علفی و پایا و ریزم دار و وحشی که در ارتفاعات سردسیر می‌روید و اغلب خوراک دام و برخی دیگر از علف خواران است. با برگ‌هایی شبیه شوید با بویی تند از تیره چتریان. به خشک شده ساقه و برگ این گیاه که مصرف زمستانی دام دارد **کا(ه) کما** گویند.

کا(ه و) جو ... کردن. [kâ/ jou ...]؛
(مجاز) تیمار کردن اسب و الاغ و قاطر.

کَئتَک.[kætæk̂]؛
شاخه‌ای نسبتاً بلند از درخت مو که به منظور نشا در جایی دیگر، از درخت اصلی جدا کرده‌اند. ☜**کَهتَک.**

کُئر دل کسی بودن.[kôr(e/æ) del/e kæs/i budân]؛

رضـایت کامل از کسـی یا عملکردی نداشـتن. **کُئر** لحنی از کُره [korh] هم خانواده‌ی اکراه، کراهت و مکروه است به معنای بی‌میلی و عدم رضایت.

کئرُبابه. [kâ/robâbâ]؛

مخفف کربلایی رِبابه. ربابه از کلمه‌ی رب. نامی است برای زنان.

کِئر کردن ... [kêr kærdæn(e/æ) jey]؛

زیاد و جستجوگرانه و هدفمند به چیزی یا جایی مشغول شدن. امروزه به صورت **گیر دادن ...** مستعمل است.

کُئره. [kôræ]؛

خذف. تکه‌های سفال ☜ **کُئری سَوز.**

کَئرَه شِکال.[kâræ/šekal]؛

بچه‌ی بزکوهی. ☜ **شکال.**

کُئری سوز. [kôrey souz]؛

تکه‌های شکسته‌ی سفال لعاب دار. در لغت «تیله» به همین معنا آمده است.

کئزک.[kâzæk]؛ (ص۵۱۵)

گیاهی است علفی و یک ساله و خودرو از تیره‌ی شب بو بنام منداب با بویی تند و مهوع که معمولاً به صورت هرز در کشتزارها می‌روید. همانند گندم دارای انواع پاییزه و بهاره اسـت. برگ‌ها دارای پهنکی مضـرس و نامنظم اسـت. گل‌های آن درشت و به رنگ سفید مایل به زرد یا مایل به صورتی است. روغن آن به نام روغن منداب مصرف صنعتی و پزشکی دارد. ☜**کهزک.**

کئشه.[kêšâ]؛ (ص۵۱۵)

۱. ابزاری جهت پهن کردن و جمع کردن خاک و شن و خاشاک که وسیله‌ای شبیه شن‌کش اما قسمت فلزی آن یک پارچه و بدون دندانه است. ☜ **کِئشَه‌کَشی.**

۲. دره‌ها و ناودیس‌های دامنه‌ی کوه‌ها را نیز **کِئشَه** نامند:

تو دِه هم بوی خوشی نشنفتیم　　چون بَرِ سرما زَدَه نشکفتیم
هر چه گفتیم بی‌خود می‌گفتیم　　نه ز سرتیره، نه **کهشه**، نه شِکَفت
نه تو گودُونیُو کارا از پیش رفت

شمس۴۴

کئشه کشی. [kêšæ/ kæšî]؛

پاک کردن پای درختان و جمع‌آوری سنگ و خار و خاشاک اضافی که در طی سال از طریق باد و باران و حیوانات در پای درخت جمع شده است.

☜ **کِئشَه:**

چون ره افتاد دگر نگدارد　　همره خویش به کُوهَش آرد
بچه را **کِئشَه کشی** وادارد　　مُوتُولُو دَئن کَپَر خوب بلدَه
حِنج و حَوش ماده خر خوب بلَدَه

شمس۲۸۲

کَئک. [kâk]؛

لحنی از کیک. جانورکی انگل و جهنده که خون آدمی و حیوان میزبان را می‌مکد و می‌تواند عامل امراض باشد.

کَئکَ تَه رودَه ... چار نَئل رفتن. [kâk(e/æ) tâ rûdey . . . čâr/nâl ræftân]؛

(مجاز) سخت گرسنه بودن.

کَئکَشُونِ فَلَک.[kâ/kæšûn/e fælæk]؛

اوج آسمان. بلندترین جای آسمان. (مجاز) بسیار بالا.

کَئکُم. [kâ̂kom]؛ (شکل ص ۱۱۶۴)

در لغت به صورت کیکُم [kikom] و کَیکَم [keykæm] و کَیکِم. [keykem] آمده است.

کیکم درختی است از تیره افرا به ارتفاع ۳ تا ۶ متر با شاخه‌های منشعب و پوست ساقه نسبتاً صاف و به رنگ خاکستری و با تاجی نسبتاً کروی و با شاخه‌های متراکم و از درختان پهن برگ می‌باشد که در زمستان خزان می‌کند. ☜ **اِشکَربَه. کَهکُم.**

کِئل.[1] [kêl]؛ (شکل ص ۱۱۶۴)

دیواری که از بر هم نهادن سنگ بدون استفاده از ملات حاصل آید. به همین خاطر عریض و کوتاه سازند. این سازه دو فایده دارد یکی جمع‌آوری سنگ‌های زمینی که می‌خواهند در آن کشاورزی یا درخت غرس کنند و دیگر این که حدود زمین مشخص می‌گردد. معمولاً از این نوع دیوارها در محصور نمودن باغ‌های دور از شهر که دسترسی به سیمان و آب مشکل و مقرون به صرفه نیست بسیار ساخته‌اند. با مصدر **چیدن** کاربرد دارد:

خدا بیامرزِ بوی منجفر **کِئل می‌چید** که قُوَّی هیش‌کَه نبود.

☜ **کِئل حضرتبّاس. کِهل.**

کئل حضرتبِاس. [kêl/e hæzræt/æbbâs]؛ (شکل ص ۱۱۶۴)

سه تا چهار سنگ برهم نهاده به طول ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر بدون هرگونه ملاتی بین آن‌ها که در کنار درختان میوه و یا محل جمع آوری میوه‌ها (☜**اشپنگ**) بیشتر در باغ‌های خارج شهر که محل عبور گذریان است بر پا سازند. این هیأت و هیبت نمادِ عدم رضایت صاحب میوه از هرگونه دخالت و تعدی از جانب افراد متجاوز است. مهم‌تر این که حضرت ابوالفضل العباس، مکافات آن کس که این سازه را نادیده انگارد و از نیت بر پا کننده‌ی آن عدول کند شخصا تضمین کرده است، در اذهان هنوز ماندگار است.

---

۱. معروف است که لحنی از **کِیل** به معنای پیمانه و حد و مرز است.

کِئمو. [kêmû]؛

همان میخک وحشی است که به دو نوع گاوی و آدمی معروف است. اولی دارای گل‌های قرمز با برگ‌های سبز کم رنگ. و دومی با برگ‌های تابدار سبز روشن.

کبرگ.[kebærg]؛

نام یکی از گیاهان دارویی محلی:

او بلوچ می‌شناسَه برگ کُوشتَرگ (زُوفا) و انغـوزَه، مَئک و **کِبَرگ**

شمس۱۴۳

کَپ. [kæp]؛

قسمت بیرونی دهان (لب‌ها):

اگه مق کردی **کَپُتَ** هم می‌مالم پِنجَرَک از تُـو کُمُـت در میـارم

و اما بعد...۲۲۰/۷

کُپ. [kop]؛ (شکل ص ۱۱۶۴)

صفت هر خانه یا کلبه‌ای که ارتفاع سقفش از مقدار متعارف کوتاه‌تر باشد.

۲. با مصـدر **شـدن** و **کردن** یعنی فرو ریختن ناگهانی سـازه‌ای بر اثر انفجار و یا عاملی طبیعی و نیز وارو کردن و ریختن به یک باره‌ی محتویات یک ظرف بر زمین یا داخل ظرفی دیگر:

تُو بارون اُو سالی اَو افتیدَ تُو نئر خُونَو یی جا **کُپ شد** رو زمین.

★★★

پاش واکوفتَ کاسَی ماس و جاشیری **کُپ کردَ** رُو فَرشُو.

کَپ دِرَّه. [kæp/derrâ]؛

خمیازه. دهن دره.

کُپ... رُو اومدن.[1] [kop/e . . . ru umædân]؛

در مقام استخفاء و استهزاء به معنای چاق شدن. فربه گشتن:

از وختی منجفر رفتَه شیراز قشنگ **کُپُش رُو اومَدَه**. مَئلُومَه اَو شیراز شَه‌ساختَه.

---

۱. منظور از **کُپ** ماهیچه‌های بیرونی دهان است.

کُپُری. [koporî]؛

ظرفی تقریباً کروی شکل و سر دار به حجم نیم تا پنج دسی متر مکعب بافته شده از گیاه اسپیوس یا رشته‌های دارگیز و یا گیاهان دیگر جهت حفظ و نگهداری اشیاء خرد.

کُپ شدن. [kop]؛

۱. خراب شدن ناگهانی سقف یک سازه و ریختن آن بر کف.

۲. به سرعت یا ناگهان ریختن محتویات یک ظرف بر زمین یا داخل ظرفی دیگر. مرادف ☜**کُپّه شدن**.

۳.**کپ شدن رو ...** به مفهوم کنایی به غدر و زور بر مال غیر مسلط شدن و یا گنج باد آورده‌ای را تصاحب کردن:

بووَو تَک و تُور و تَنَنا تُو خُونَش خشک شد. بچّاش تا فَئمیدن از هر کُجَی عالم
که بودن، اُومدن **کُپ شدنَ رُو مال و میراثُو**.

کُپ عاروس. [kop/e ?arûs]؛

گونه‌ی عروس. کنایه از هر چیز یا جای صاف و نرم و زیبا. ☜ **انگا کُپ عاروس.**

کپک زدن. [kæpæk zædân]؛

(مجاز) آخرین نفس‌ها را کشیدن. در شرف موت بودن. از فرط خستگی همه‌ی تاب و توان را از دست دادن:

جَی نشاط و جِمَز عیش و خوشی تو ای حسرت دونی بدِ آتشی
چی که اِنداخت بَرَمُو مردَه کَشی بووا دس بُرد که **کَپَک زد** یی‌هَو
مَرگُو سرقُلفی دَرَه بده و برو

شمس ۳۶۲

کَپِ کسی گرفتن. [kæp/e kæs/i gereftân]؛

(مجاز) سر و صدا و اعتراض معترضی را به هر شکل ممکن خاموش کردن:

کسی که‌هَی مَه‌مُوَل کردو شیره‌مشت سَرُم

کَپُم گرفت بـا وعـدَو وعـید، مادر بود

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

کَپ کسی واز بودن بَرَی گوزِ هوای.

[kæp/e kæs/i vâz budæn bærey guz/e hævay]

(مجاز) مترصد تصاحب مال مفت بودن. خسیس و مفت خور و طماع بودن.

کُپَّکی. [koppæ/kî]؛ (شکل ص ۱۱۶۵)

وارونه. به صورت وارونه. دمر:

کُپَّکی دسِّ رُو پشــتُش می‌زدی پَئکاتُش میفتید و مشتُش می‌زدی

و اما بعد ... ۲۲۰/۱

کَپ و کُچَه. [kæp/o kočâ]؛

مجموعه‌ی دهان و چانه.

کَپ و کُچَه ... هَم مُشتَن. [kæp/o kočæ . . . hæm moštân]؛

با محکم به‌هم فشردن دهان و چانه‌ی کسی او را تنبیه و از گفته‌ی خود پشیمان کردن:

یی‌فَی دیگه گُوربَه‌گُوری دادی، **کَپ و کُچَتِ** هم می‌مالم.

کَپ و کُون ...کردن.[kæp/o kûn/e . . . kærdân]؛

(مجاز) در مقام استهزاء و سرزنش در امر تغذیه و بهداشت کسی اقدام کردن.

☜ **اَ کپ و کون کسی کردن.**

کَپَّه. [kæppâ]؛

نصف. قاچ. در مورد هر چیز که قابل تفکیک باشد. با مصدر **بودن** و **شدن** و **کردن** به معنای از هم باز شدن. بریدن و نصف کردن و قاچ بودن و شدن و کردن. مستعمل است:

کَپَّه شد کَتبِ سَرُم میگی چه مَه؟ سر خـو نیس سنگ نِمَو نِصِّ نمَه

کَپّه دُوز. [kæppæ/dûz]؛
(مجاز) بچه باز.

کُپه شدن. [koppæ šodâ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۶۶)
☜ **کُپ.**

کُپّه کُپّو. [koppæ/koppou]؛ (شکل ص ۱۱۶۵)
به حالت خمیده. دولا دولا. کنایه از ترسان و لرزان:

اما تو همشئری بودون عیب از خدا نیس کتری شاخ و شونَـه کشیدیم **کُپّه کُپّو**

و اما بعد...۱۸۵/۹

کُپی. [kop/î]؛ (شکل ص ۱۱۶۶)

کسی که ماهیچه‌های برون سوی دهانش برجسته و گوشتالو باشد:

هی ازُش گفتی **کُپی**، چُرمی، بُوفُو کفرات زکاتی، هُوکُورمُوفُو.

کپیتان.[1] [kæpitân]؛
لحنی از کاپیتان؛ ناخدای کشتی. کنایه از افراد کم شعوری که رعایت پوشش ظاهر نکنند و به پوشیدن لباس‌های مندرس و نا متناسب بسنده کنند:

از کُدُم شَئر اومدی زود بُوگو جان چـرا رِختُت شـده عین **کپیتان**؟
چرا رختـات ایقَـدَر ریسَه دَدَه نـکـنَـه تـو گـردَنـا دُزُت زدَه؟

و اما بعد...۱۲و۲۹۵/۱۳

به صورت **کپیدان** هم متداول است.

---

۱. حدود سال‌های ۱۳۲۷ شمسی فردی هیکل‌مند با چشمانی آبی و پوستی سفید و موهایی بور که بیشتر به روسی‌ها شبیه بود با لباسی عجیب و نا متناسب که مانند لباس کاپیتان‌های کشتی بود در کوچه‌های استهبان پرسه می‌زد. این فرد خود را کاپیتان کشتی معرفی می‌کرد که بر اثر عاملی کارش را از دست داده است. او با کمک‌های مردمی امرار معاش می‌کرد. از آن پس هر کس را که لباسی نا مناسب می‌پوشید و رعایت ظاهر را نمی‌کرد وی را به آن فرد مثل می‌زدند. **انگا کپیتانه! کپیتان** لحن تداولی کاپیتان است.

کُت. [kot]؛

۱. دهانه. سوراخ:

صابنات بیشتر جاهاش نُوشُونَه مثل اوچک یا **کُتِ چِلَّه خونَه**.

و اما بعد ... ۲۹۹/۱۲

۲. لانه: **کت مورچه. کت بز. کت موش.**

دم زردی وا می‌گرده تو کتوک چه کتُوک تاریک‌تر از **کُت** پیریسوک

شمس۱۵۴

۳. جا و محل. معدن. منشاء. سرچشمه:

☜ **کُتِ ظلم. کُتِ فتنه. کُتِ مسقره. کُت واویلا:**

کُتِ چلَّه خُونَه. [kot/e čellæ/xunâ]؛ (شکل ص ۱۱۶۶)

دو غاز نسبتاً بزرگ به فاصله‌ی کمی از هم در کمرکش بوطالب از کوه‌های جنوبی استهبان که گویند در حدود چهارصد سال پیش محل عبادت و چله‌نشینی صوفیان و مرتاضان بوده و نام چله خانه منبعث از چله‌نشینی مرتاضان آن زمان در این دو غار است. عده‌ای دیگر معتقدند که حدود دو هزار سال پیش دامنه‌ی این دو غار، چراگاهی بسیار انبوه بوده که گله‌داران از اطراف و اکناف رمه‌های خود را به این جا می‌آوردند و در فصل سرما (چله‌ی زمستان) که برف زیادی می‌باریده است این دو غار محل اسکان گله داران و محل نگهداری دام‌هایشان بوده است و دلیل این ادعا را ابزار و وسایلی که قبلاً در این دو غار پیدا شده و مربوط به دوهزار سال پیش است عنوان می‌کنند. در این فرضیه **کت چله‌خانه** یعنی محلی که در چله‌ی زمستان سرپناه و مأمن گله داران و رمه‌هایشان بوده است.

کتر. [ketr]؛

مخفف کتری.

کُتُرُم. [kotorôm]؛

با مصدر **کردن** به معنای بند کردن و در جایی مجبور به ماندن کردن کسی است. در کتاب فرهنگ عامیانه‌ی جمال‌زاده به همین معنا آمده است:

مشتی بـدبختِ بیچارَی کُووکی **کُتُرُم کردی** اَ یی دِه کُورکی

و اما بعد... ۳۱۲/۴

کَترَی. [kætrey]؛

مخفف گتره‌ای یا کتره‌ای به مفهوم چکی. بدون حساب و کتاب:

ورّاجیی بندَه تماماً پنبه‌پُر بود **کَترَی** شاخ و شُونَه کشیدیم کُپَّه کُپَّو

و اما بعد... ۱۸۵/۹

مرادف ☜ **کَلَنگَر.**

کُتِ ظلم. [kot/e zolm]؛

جا و محل. معدن. منشاء. سرچشمه‌ی ظلم:

کت ظلمیَّه کـه از شمر سرَه اَ پیشـش حرملـه اَیـب الله درَه

مأخذ و ریشه‌ی فتنه و ظلم و ستم. ☜ **کُت.** کُتِ واویلا.

کُتفال. [kotfâl]؛

ناچار و مجبور به ماندن در جایی. با بودن و **شدن** و **کردن** کاربر دارد :

ای قد برف اومد که یی هفته همو جا **کتفال شدیم.**

کُتِ فتنَه. [kot/e fetnæ]؛

مأخذ و ریشه‌ی فتنه و ظلم و ستم. ☜ **کُت.** کُتِ واویلا.

کُت کُتی.[kot/ kot/î]؛

دارای سوراخ‌های متعدد:

ریس کَشَ کَفکیر می گه کُت کُتی. تمثیل.

کنایه از فردی آبله رو:

ای منجفر که می گن هَمُو مَردِکَی کُم گُتِّ **کُت کُتیو** نیس؟

کَتَل. [kætæl]؛

به خربزه‌هایی که ظاهری درشت دارند اما سبک وزن و کم مزه یا بی مزه‌اند و معمولاً از بوته‌هایی آفت زده یا کم آبی کشیده حاصل آمده‌اند گویند. با لفظ **مَتَل** به صورت تابع مهمل (**کَتَل‌مَتَل**) نیز مستعمل است.

کُتَل بسن.[1] [kotæl bæssân]؛

به آماده سازی و راه‌اندازی دسته‌های عزادار همراه با علم و بیرق و علائم و شعارها در مراسم سوگواری بزرگان دین خاصه در محرم و صفر گویند.

کُتُمبَه. [kotombâe]؛ (شکل ص ۱۱۶۷)

آلونک. خانه‌های محقر صحرا نشینان که از مصالح ابتدایی و کم دوام ساخته شده است. کنایه از خانه‌های به اصطلاح کلنگی و قدیمی و در شرف ویرانی.

کِتِنگَه.[ketengâe]؛

صفتی نه چندان دلچسب برای افراد کوتاه قد و چاق.

کُتَو. [kotou]؛

لحنی از کتاب:

بووا از مرحله پرتَه و بی خبر — هم آخوندُو گیچَه و هم مادر
با یه آغازِ کار بچه پسر — خر شناسُش بُکُنَن کُل کُلَکی
نه **کُتَو** مخوات و نه چوب و فلکی

شمس ۲۸۹

کُتِ واویلا. [kot/e va/veyl/â]؛

کنایه از خانه‌ای غم آلود که در آن به جز اندوه و پریشانی و حسرت و مصیبت نیست:

---

۱. گر چه کتل به معانی متعددی در لغت آمده اما به صورت ترکیب **کتل بستن** به مفهوم تداولی نیامده است.

زن بد بخـــتو و لـــاف شـــپشـــو امنیـــی لـــش، پسـر چاغـو کـشـو
کُـت واویـلا، اجاغ بـی تَـــشُـــو هرکه دید برق نکشید تف تو ریشش
همو بدبختو بـه جَی قوم و خویشش

شمس ۱۲۵

☜ **کُتِ فتنَه.**

کُت و پُت. [kot/o pot]؛
از اتباع. سوراخ.

کُت و پیله. [kot/o pîlæ]؛
باید **کُت و پُلَه** باشد که به مفهوم سوراخ سنبه متداول است:

هر خراب شدی بیگی لُه خوردیم سـر تـو هـر **کُت و پیلی** بردیـم
ابـدا ای طـو ولـاتی نـــدریـــم دیگه ما م از کار ای ضیفَه جریم

و اما بعد... ۳۱۰/۵

کُتَوخونه. [kotou/ xunâ]؛
مکتب خانه:

چه **کتوخـونـه** پـر از قـازورَه کـه اَ تـوش جـا نگـزیـنـد تـورَه
اندر آن خفـه دونـی و ده کوره بک و برنامه همان است که بود
کجه و راسه چنان است که بود

شمس ۳۰۰

☜ **کُتَو.**

کُتُوک. [kot/uk]؛
خانه‌ی کوچک و محقر. ☜ **کُت:**

دم زردی وا مـی‌گـرده تـو **کتـوک** چه کتُوک تاریک‌تر از کُت پیریسوک
مـی‌زنـد بـا زن و بـچـه پـر و پـوک گای می‌گه کـار فک و فـئلا رو نیـس
گای می‌که ضیفـه خـدا خـو خو نیس

شمس ۱۵۴

کج.[kæj]؛

بد و نا سازگار. نا موافق. بد کار:

منجفـر الگـوی کردار بده منجفر شاخص و معیار دده

.....

«ر» ینی رَدَّه خونَی که **کج** هسن بـا مـی‌آدمـا ذاتـاً لـج هـسن

و اما بعد...۳۵۹/۶

کجا بودی هیچ جا، چه دَری هیچ چی.[]؛

این عبارت را زمانی گویند که پس از اقدام به انجام کار و صـرف وقت و هزینه، هیچ بازدهی نصیب نشده باشد.

کج کارد. [kæg/kârd]؛ (شکل ص ۱۱۶۷)

کاردی بلند با نوکی کج که بیشتر ملکین دوزها و آن‌ها که با لاستیک ماشین سر و کار دارند جهت بریدن پوسته‌های روی چرم و یا بریدن لاستیک از آن استفاده می‌کنند.

کَچه.[1] [kæčâ]؛ (شکل ص ۱۱۶۷)

پناه‌گاهی از چوب یا سنگ یا هر دو در نزدیکی آبشخور صید که صیاد در آن کمین می‌کند تا صید غافل از حضور او، به آبشخور نزدیک شود و در تیر رس وی قرار گیرد و صید شود.

کَچه نشسن. [kæčæ nešessân]؛

۱. پنهان شدن صیاد در پناه گاهی که محل عبور یا آبشخور صید است تا با نزدیک شدن صید به کمین‌گاه و در تیررس قرار گرفتن او مورد اصابت گلوله صیاد قرار گیرد.

۲.کنایه از مترصد بودن تا پیش آمدن فرصتی مناسب و دستیابی به هدف:

نشِسَّه تو دُوکُونُو کَچَه که یی مشتری بخت برگِشتی بیا باقادَه بِجزِگُونَتُش.

---

۱. در لغت به صورت **کومه** و **کازه** آمده است.

کُچَه. [kočâ]؛

لحنی از کَچَه به معنای چانه. زنخ.

کُدُم خلا بودن. [ ]؛

۱. چون بخواهند غیبت و یا تأخیر و یا مقصد غیر موجه کسی را که نسبت به عملکردش ناخشنود هستند جویا شوند به استهزاء و سرزنش پرسند: **کدم خلا بودَی**؟ یا **کدم خلا مِخَی بیری**؟ یا **کدم خلا رفتَه بودی**؟

۲. چون بخواهند ادعای کسی را که به او اطمینان ندارند بی اساس خوانند و به سخره گیرند همین عبارت را به صورت جمله‌ای سوالی یا خبری بیان کنند:

منجفر **خونشَ کُدُم خلا بوده** که باخواد مَثر بِدَه. او آ(ه) دره که با ناله سودا کُنَه؟

کَذبُونُو. [kæz/ bunû]؛

لحنی از **کدبانو**. خانم. زنی با همه‌ی ویژگی‌های مثبت خانه‌داری.

کَذَی. [kæzey]؛

لحنی از کذایی؛ آن‌چنانی. معهود.

کِر. [ker]؛

۱. مجاور. نزدیک:

اُرد لباس آجانیش یی‌جا اَ دَر ویلیکاش کرد **کِر** لبدِ منجفر.

و اما بعد... ۲۸۸/۴

۲.گوشه زاویه. کنج:

تک و تئنا **کِر** ایوُون یادُتَه؟ رو کُرَپَّه سرِ زَیمُون یادُتَه؟

و اما بعد... ۲۱۹/۹

۳.تا خوردگی. چروک. کجی:

خیلی از پارچا همی‌که شُسّی **کِر** تُوش میفتَه.

کُر. [kor]؛
زمینی نسبتا هموار محصور بین ارتفاعات طبیعی اطراف: **کُرِ دِربِنَی. کُر مَئکَمَه. کر بَنَه‌سَرُو. کر خیمَه. کر نخودی. کُرِ گَرمَه دون.** ☜ **کَف کُر.**

کر.[ker]؛
هلهله و شادی که معمولا زن‌ها در مراسم شادی سر می‌دهند. بیشتر به صورت ☜ **کِل(زدن)** مستعمل است.

کَرّ. [kærr]؛
بزی که لاله گوشش بسیار کوتاه باشد. ☜ **بز کرّ.**

کَراسَه. [kærâsæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۶۷)
دارکوب. داربر. دارنمک.

کرامندی کردن(داشتن). [kerâmændî...]؛
تکافو کردن. جوابگوی رفع نیازی بودن. کمیتی قابل ذکر بودن.

کُرپا مُرپا. [korpa/morpâ]؛
از اتباع. کوچک‌ترها. ☜ **کُرپَه. کُرپَه مُرپَه.**

کِرَپَّه. [keræppæ̂]؛
نام صدایی که با ضربه زدن به ظروف سفالی و شیشه‌ای شکسته از آن‌ها بر می‌خیزد. فرد سرماخورده هنگام صحبت کردن.

کُرَپَّه. [koræppæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۶۸)
☜ **سر کُرَپَّه (نِشِسَّن).**

کُرپَه.[korpâ]؛

هر جاندار در اوان رشد. بچه. بیشتر به بچه‌های گوشفند معمولاً بعد از دوران شیرخوارگی گویند و نیز به شتوی جاتی که دیرتر از موعد کاشته شده است.

کُرپَه چَرُون. [korpæ/čær/ûn]؛

چوپانی که بره‌های کوچک و بزغاله‌ها را به چرا می‌برد.

کُرپَه مُرپهَ. [korpæ/morpâ]؛

از اتباع. کوچک. مفرد. ☜ **کُرپا مُرپا.**

کُرُچ کُرُچ. [koroč/koroč]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدای جویدن غذاهای خشک و سفت. همانند صدایی که هنگام خوردن جو از گوسفند و الاغ و اسب و یا خوردن نان خشک از انسان شنیده می‌شود.

کرچیدن. [koročidân]؛

۱.جویدن خوراکی‌های خشک مثل تخمه با پوست یا شاهدانه و یا **کلخنگ**.

۲. فشردن و له کردن پارچه یا جایی از بدن کسی با فشار دندان.

کِر خوس. [ker/xous]؛ (شکل ص ۱۱۶۸)

به بز کوهی نر مسن که به غیر از فصل جفت‌گیری در بقیه ایام روزها به تنهایی در شکاف کوه‌ها می‌خوابد و شب‌ها از پناهگاه خود برای چرا بیرون می‌آید گویند.

کِرِ دندون کسی واز بودن. [ker/e dændun/e . . . vâz budân]؛

(مجاز) صریح‌الهجه بودن. در گفتار بی‌باک بودن. بسیاری از حرف‌ها را که نباید به صراحت بیان کردن، آشکارا گفتن.

کِردُم کردن. [ker/dom kærdân]؛

به عبور دادن طناب باری که بر پشت الاغ گذاشته می‌شود از حلقه‌های دو طرف رانکی و یا گذراندن از دور رانکی به جهت نیفتادن بار در سراشیبی، **کِردُم کردن** گویند.

کُر رختن.[1] [kor rextân]؛ (شکل ص ۱۱۶۹)

تخم ریختن حشرات خاصه ملخ در زیر زمین یا هرکجا که محل زمستان خوابی آن ها باشد.

کُرُش.[2] [koroš]؛ (شکل ص ۱۱۶۹)

چرخُشت. جایی که انگور را به شیره تبدیل کنند:

دوبارَی سرِ کَلَفَه گم کردیم　　بس که هَی غُم‌غُم و لُم‌لُم کردیم
دلَکُم پر بود و غم‌غم کردیم　　نمدُت وَردو تا از تُو دِلَه‌خَنی
شَو بریم روِوَه **کُرُشِ** رَیس حسنی

شمس ۳۱۲

کِرِش دار. [kereš/dâr]؛

در حد و اندازه‌ی قابل قبول:

گُودا که پُوزَی خُومی‌خریدَه **کِرِش دار**َم هَس؟

مرادف **ای قَد**.

کِرِش (کردن. داشتن). [. . . kereš]؛

تکافو کردن. جوابگوی رفع نیازی بودن. کمیتی قابل ذکر بودن. اندازه‌ای در حد نصاب بودن.

---

۱. در لغت به صورت **کر کردن** به همین معنا آمده است.

۲. در لغت نامه‌ی دهخدا ذیل چرخشت چنین» آمده است: «... و شاید چرخشت با کلمه‌ی پهلوی که به قول **نیبرگ** می‌توان آن را [karhosh] **خواند به معنی چرخشت «مذکور در متن» مرتبط باشد، و چرخست شکل غلط کلمه است.**»

و با این توضیح کلمه‌ی **کرش** می‌تواند برگرفته از [karhosh] پهلوی باشد.

☜ **کِرامَندی (داشتن. کردن)**:

عینُش َم که ماخواسم بیارم **کِرِشی نمی‌کرد (نداشت)**.

کِرَشک.[1] [keræšk]؛ (شکل ص ۱۱۷۰)

نوعی خاک آمیخته با شن و سنگ ریزه که با ترکیبات آهکی در هم فشرده شده‌اند و نوعی کُنگلومِرا تشکیل داده‌اند. ☜ **کِرَشکی.**

کِرَشکی. [kêræšk/î]؛

صفت نسبی از ☜ **کِرَشک.** به زمین‌هایی که خاکشان از **کرشک** درست شده باشد گویند. ☜ **کِرَشک.**

کُرُشَه.[2] [korošâ]؛

قطعات خوشه‌ی گندم و جو که پس از کوفتن در غربال بوجارها باقی می‌ماند اعم از این که هنوز محتوی دانه گندم باشد یا نباشد.

کُرُشَه کوفتن.[korošæ kuftân]؛

کوبیدن خوشه‌ها و قطعات خوشه‌های گندم و جو باقی مانده در غربال بوجارها با چوبی نسبتا قطور و بلند تا جایی که دانه‌های باقی مانده در خوشه به بیرون راه یابند.

☜ **با ...یر...کُرُشَه کوفتن.**

کَرَک (کندن).[3] [kæræk . . .]؛

آروغ زدن. با اراده و گاه بی اراده باد معده را از راه گلو خارج کردن:

---

۱. شاید برگرفته از کَرَش به فتح اول و دوم باشد که در لغت به معنای در هم ترنجیدن و منقبض شدن پوست و با گروه شدن پس از تنهایی آمده است. ☜ **کروشک اومدن.**

۲. در لغت به نام‌های کپه،کَفَّه، قَرصَد، کَعبُرَه، کُزَل و کُلَش آمده است.

۳. می‌تواند مخفف **اِسکِرَک** باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

بئضی وختا **کَرَکای بد می‌کَنَم** بئضی وختا اُقِ خُشکَه می‌زنم

و اما بعد...۲۳۵/۱۳

کُرُک.[1] [korok]؛

لحنی از کُرچ. حالتی که مرغ برای خوابیدن روی تخم از خود بروز می‌دهد.

کِر کردن. [ker kærdân]؛

گوشه‌ای معتکف شدن. گیر دادن.

کرکراج. [korkorâj]؛

نای. ☜ **کُرکُراجُو.**

کُرکُراجُو. [korkorâj/û]؛ (شکل ص ۱۱۷۰)

نای. حنجره.

کِرکِر کردن. [ker/ker kærdân]؛

سر و صداهای مزاحمت بار اما نه از طریق گفتار بلکه از طریق برخورد شئ با در و دیوار و زمین ایجاد کردن:

ضیفَه جلو بچّو بیگیر تا ای هَمَکَه **کِرکِر نکنَه**، ماخوام کَلّه بذارم.

کِرکِرَه کردن. [ker/keræ kærdân]؛

۱.کئد و کاوی بطئ و کم سر و صدا در کناره‌های دیوار که بیشتر از ماکیان‌ها خاصه مرغ و خروس‌ها در مواقع استراحت سر می‌زند.

۲. خراش دادن سطح زمین کشاورزی با نوک کلنگ و یا گاو آهن مشروط به این که فقط پوسته‌ی سطحی اندکی خراش بردارد و این کار بیشتر برای نفوذ هوا به داخل خاک و یا پاشیدن بذر و دانه در زمینی که در عمق بیشتر آن قبلاً گیاه دیگری مثل پیاز زعفران کاشته شده است.

---

۱. در لغت به صورت **کُرچ** و **کُرک** به سکون **ر** آمده است.

کَرکُو. [kærkû]؛ (شکل ص ۱۱۷۰)
خربزه یا طالبی کوچک نارس. ☜ **کَرکُوکَشکی.**

کَرکُو کشکی. [kærku/ kæšk/î]؛
خربزه یا طالبی کوچک نارس که همانند خیار با کشک ساییده آمیزند و خورند. ☜ **کَرکُو.**

کَرکیت. [kærkit]؛
شانه‌ای که قالی بافان هنگام بافتن قالی بر نخ‌های تازه بافته فرود آرند تا در جای خود محکم شوند.

کَرَم سیما. [kæræm/simâ]؛
کرم سفید رنگی بود در قوطی‌های سبز کوچک که بیشتر زنان از آن برای چرب کردن و خوشبو ساختن چهره‌ی خویش استفاده می‌کردند. روی این قوطی‌ها عبارت «کِرمِ سیما» نوشته شده بود که در تداول کسره‌ی اضافه‌ی کرم را حذف کردند و به فتح **ک** به صورت **کَرَم سیما.** [kæræm/simâ] معروف شد.

کِرِ مُشتی. [ker/e most/î]؛
منسوب به کناره‌ی مشت. کنایه از رشوه. حق السکوت.

کُرُمسَرا. [korom/særâ]؛
لحنی از کاروانسرا.

کِرِنجال.[1] [kerenjâl]؛ (شکل ص۵۷۲)
خرچنگ پهن.

---

۱. معروف بود که اگر کرنجال جایی از بدن انسان یا حیوانی را با چنگال‌هایش بگیرد رها نخواهد ساخت مگر این که هفت روز و هفت شب در مجاورت آن ساز و نقاره بزنند تا رها سازد. پیدا است که این تفکر توهمی بیش نبود. اما باعث شده بود که مردم بخصوص کودکان از این موجود سخت در هراس باشند.

کُرُنج کُرُنجُو.[1] [koronj/ Korong/û]؛ (شکل ص ۱۱۷۱)

کرنج کرنج اسم صوت مرکب است و آن آوایی است که هنگام جویدن خوراکی‌های نسبتا سفت از بین دندان‌ها شنیده می‌شود. به غضروف پخته شده نیز که هنگام جویدن همین صدا را ایجاد می‌کند **کُرُنج کُرُنجُو** گویند. یعنی منصوب به **کرنج کرنج**. در واقع نام صدای حاصل از جویدن آن را بر آن نهاده‌اند.

کِرِنجی. [kerenj/î]؛

مجعد. موی ژولیده. چروکیده.

کَرُندن. [kærondân]؛

خاراندن. خراشیدن با ناخن و یا با چیزی نوک تیز یا زبر.

کَرَنَه زدن. [kærænæ zædân]؛ (شکل ص ۱۱۷۱)

لحنی از کرنا زدن. کنایه از گریه و جیغ و داد زدن کودکان.

کُرَو. [korou]؛ (شکل ص ۱۱۷۲)

لحنی از **گَرّا** [gærrâ] قطعه آهنی پهن همراه با دسته‌ای که دو تکه طناب یا زنجیر به دو طرف آن بسته شده و سر دیگر زنجیرها به قطعه چوبی وصل است که دو نفر یکی با نهادن قطعه آهن در مجاورت خاک و دیگری با کشیدن دسته‌ی زنجیر زمین را صاف یا کرت بندی کنند. با مصدر **کردن** مستعمل است:

گر خدا داد به آن‌ها پسری لُکُنَش می‌کُنَه تُو غربالِ تری
که خداوند مُو دادَه یک پسری ای خدا گُبرُو بِشَه بِرَتَ جاشیر
ای خدا گُت شَه **کُرو بُکُنَتَ** خیر

شمس۲۷۶

---

۱. در لغت به صورت **کَرکَرانَک** آمده است.

کَرُو.[1] [kærû]؛ (شکل ص ۱۱۷۲)

نوعی غله همانند باقلا که میوه آن همانند باقلا درون غلاف اســت. دانه‌های درون غلاف که در تداول به آن **کَرُو** گویند به اندازه‌ی نخود و تقریباً گرد است. بیشتر مصرف خوراک دام دارد.

کروپت (کردن). [kor/o pet . . .]؛

در گوشی با کسی سخن گفتن. نجوا کردن. به صورت **تُروپت** نیز معمول است:

آخر شَـو کـه نـدیـدیـد شـمـا از دُزِ اسّـا مـی‌رَه پَـلَکـیِ سـا

اسّـا کـون تِلّـه واکـردَه کَلَـه‌گـاه می‌زند چرت و کند هی **تُرو پِت**

امرو شد قسمت من یی نون و لِت

شمس ۳۳۷

کروپکی.[2] [kær/o pokî]؛

در مورد سازه‌ها به معنای کلنگی. در مورد ظروف سفالی به معنای ترک برداشته. در مورد انسان به معنای جسمی ناسالم و فرسوده:

هـر کـه بیمَــه تیلـیـتُـش پی پَتیَه خوش به حال آدمای **کَروپُکیَه**

و اما بعد...۲۳۴/۴

کروشک اومدن.[3] [kurušk]؛

در ترنجیدن پوست بر اثر زیاد ماندن در آب و یا رسیدن آتش به آن.

کُروشی. [korouš/î]؛

نام نوعی آهنگ که احتمالاً از آهنگ‌های خاص ایل کُروش[4] بوده است.

---

۱. این دانه در لغت به صورت **خُلَر** و **خُلَّر** و **خَلَر** آمده است.

۲. **کرو** و **پک** هردو در لغت به معنای هر چیز تهی و بی‌مغز و تو خالی است. لذا چنین پیداست که این ترکیب باید **کرو** و **پک** باشد (پک مخفف پوک است) و یاء آخر آن علامت نسبت.

۳. **کروشک** تغییر یافته‌ی کَرَش به فتح اول و دوم است که در لغت به همین معنای تداولی آمده است.

۴. کروش نام تیره‌ای از ایل کشکولی در ایل قشقایی است اما زبان آن‌ها ترکی نیست.

کِرَّه. [kerrâ]؛ (شکل ص ۱۱۷۲)

تقسیم گاه مصنوعی آب. محل عبور مقدار مشخصی آب در واحد زمان از حوضچه‌ای که به آب جاری متصل است.

کَرَه. [kærâ]؛

کوزه‌ای سفالی معمولاً دسته‌دار که در آن ماست و روغن و شیره ریزند و بیشتر با نخی که به دسته یا گردن آن می‌بندند به دیوار یا بلندی آویزان کنند و یا به گاه مسافرت مواد یاد شده درون آن را با خود حمل کنند:

یی پُرَی وخت با دو من نون خالی　　با چغندر یا بادنجونِ چالی
با **کَرَی** شیره و یی سارخ کَو　　بُنَه‌کَن می‌ریم اَ دَئن آسیَو

و اما بعد...۳۰۳/۱۲ و ۳۰۴/۱

کَرَه تَو. [kæræ/tou]؛

روغن حیوانی که کره‌ی آن به حدکافی نجوشیده و ناخالصی‌های آن کاملاً خارج نشده باشد.

کریات. [kori/yât]؛

لحنی از کلیات. کلیت. یک پارچگی. ☜ **از کریات افتیدن و انداختن**.

کسات. [kesât]؛

لحنی از کساد.

... سِ خَر چُلَپ چُلَپ. [kos/e xær čolæp/ čolæp]؛

نام بازی گروهی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان:

بازی شون چَه؟ **...س خر چُلَپ چُلَپ**　　که هف هش ده تا لش نره‌ی گپ
اَ رو پای هم می‌جیکن لپ لپ　　می‌خونن تَپ تَپُو رَو رَو می‌کنن
یا صدی خر یا صدی گو می‌کنن

شمس ۱۱۶

...س دادن آغایونا و مُردن فقیرون کسی خبر نمی‌شَه. []؛

(مجاز) ثروت، بسیاری از عیوب صاحبش را می‌پوشاند و برعکس: «الفقر سوادالدّارین».

کِسِرگ. [keserg]؛ (شکل ص ۱۱۷۳)

گیاهی از تیره چتریان، بوته‌ای، علفی، یک‌ساله و بدون کرک به‌ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتی‌متر و پر شاخ و برگ است. کسرگ میوه نوعی گیاه است که به فارسی «زنیان» و گیاه آن در کتب طب سنتی با نام‌های «انیسون بری» و «کمون حبشی» نامیده شده است. کسرگ به حالت خودرو در هند، ایران و مصر می‌روید. مهمترین مناطق رویش این گیاه در ایران، سیستان و بلوچستان، آذربایجان، اصفهان، خوزستان، فارس، کرمان و خراسان است. قسمت مورد استفاده این گیاه میوه آن بوده که دارای مقدار زیادی تیمول است.

از خواص زنیان علاوه بر کاربرد آن در آشپزی به عنوان ادویه، خاصیت دارویی و نگه دارنده مواد غذایی بودن آن است، همچنین در تهیه پودر کاری، ترشیجات، بیسکویت و مواد خوراکی از آن استفاده می‌شود. از رایحه میوه گیاه کسرگ در دهان‌شویه‌ها و خمیر دندان‌ها استفاده می‌شود. یکی دیگر از خواص کسرگ به عنوان ضد کرم و ضد حشره است. **عرق زنیان** ضد **آسم** است.

معالجه سوء هاضمه‌هایی است که ناشی از ضعف و کمی نیرو می‌باشد.

کس رون. [kes/e run]؛ (شکل ص ۱۱۷۳)

بیخ ران. محل اتصال داخلی ران به تنه آن جا که غده‌های لنفاوی فراهم آمده‌اند:

یی هَفتَیَّه کِسِ رُونُم مُئرَه گشتَه جُونُم اُردَه چِنگِ دماغُم.

کُشت کردن. [košt kærdâن]؛

مخفف کشتار کردن. ذبح کردن. کشتن. سر بریدن:

اُو وختا روزَی که قصّابا نَر **کشت می‌کردن،** نمی‌شد زیرِ بادُوشُو وَیسَی.

کُشتیر. [koštîr]؛

لحنی از کُشتی.

کَشَرَه کردن. [kæšæræ kærdân]؛

کش رفتن. دزدیدن. با زرنگی و تردستی در حضور دیگران ربودن:

ای حاج اسمال دزی از دوسره نکن　　پریشو سه کشه زدی دوبره نکن

ای دیگه مره نمیا **کَشَرَه نکن**　　این جا جی پله پله نیس جگری بیشی

تو همش پیو اَ دندون می کشی

شمس ۳۳۳

کِشِک زدن. [kešek ...]؛

کشیک دادن. کشیک کشیدن. زیر نظر داشتن. مراقب بودن:

ضیفه هیچ کار ندره، صوب تا شوم ازکُتِ دیوالَه‌شُو **کِشِکِ خُونَی ما می‌زَنَه.**

کَشکِ سَر. [kæšk/e sær]؛ ☜ ته کله.

کَشکِ کَلَّه. [kæšk/e kællâ]؛

بالای سر. ته سر. ☜ کشکِ سر.

کشکِ گِنَم. [kæšk/e ge/nâm]؛

لحنی از کشک دو نَم. گلوله‌ی کشکی که هنوز کاملاً خشک نشده باشد. به صورت ☜**کشک گِنَه** هم متداول است. ☜ **گِنَم.**

کَش و مَنی. [kæš/o mæn/î]؛

لحنی از کَشِمَنی. هر چیزی که با توزین بخرند و بفروشند نه به شمردن. صفت نسبی از توزین. کشیدن. وزن کردن. به صورت ☜ **کَشُومَنی** هم متداول است.

مقابل **چکی**:

قدیما خیلی چیا **چَکی** بود اصّا حرف از **کَشُومَنی** نبود.

کَشُو مَنی. [kæš/û/mæn/î]؛

☜ **کَش و مَنی.**

کُشه.[1] [košâ]؛ (شکل ص ۱۱۷۳)

گیاهی است انگل و بسیار مضر که آفت گیاهان صیفی است و چون فاقد کلروفیل است به ریشه و ساقه‌ی گیاه میزبان می‌چسبد و از مواد غذایی آن‌ها استفاده و نهایتا آن را خشک می‌کند. با مصدر اُردَن لحنی از (آوردن) کاربرد دارد.

کُشَه اُردَن. [košæ...]؛

۱. مبتلا به آفت گل جالیز شدن. ۲. عبارتی است اهریمنی که بعضی من باب مطایبه به هم‌گویند یعنی به آفتی دچار شدن و بر اثر آن از پا افتادن:

ای **کُشَه بیاری** کَلَکَه با ای فرمُون بردنُت.

کشیدن. [kæšidân]؛

(مجاز) خر ماده‌ای را با خر نری آمیزش دادن.

کشیدن سر.[2] [kæšidæn(e/æ) sær]؛

(مجاز) مایعی را از ظرفی به یک بار نوشیدن:

نمی‌دُونم منجفر دَنُش آسِر دَرَه که چَی داغِ داغ یی‌هَو **می‌کَشَه تَ سر!**

کِفت.[3] [keft]؛

مجاور. پهلو. کنار. شانه به شانه.

کفرات. [kæfærât]؛

پلید. کثیف. بدجنس. بداخلاق. بد برخورد. هرزه زبان. آلوده دامن. چشم و دست ناپاک.

---

۱. در لغت با نام **گَلَک** آمده است.

۲. ترکیب **سرکشدن** به مفهومی که در متن آمده در لغت هم آمده‌است اما به صورت تقدم فعل **کشیدنَ سر** نیامده است.

۳. در لغت به معنی کنف و شانه و دوش، آمده است. شاید کفت در تداول معنای دوش به دوش و شانه به شانه داشته باشد: **بیشینِ کِفتِ من**؛ شانه به شانه‌ی من بنشین.

کَف خورَک. [kæf/xor/æk]؛ (شکل ص ۱۱۷۴)

تکه چوبی از درخت سرو کوهی (☜وهل) که در فصل شیره پزی در جوار چرخشت (☜ **کُرُش**) به شکل قاشق تراشند و با آن کف روی شیره‌ای که هنوز گرم است خورند:

از پلشتی همگی زشت و خراب که ندیدند نه حمام و نه آب
شده در خون و کثافت غرقاب پشه‌ی زندَه تُو تارُش می‌سُرَه
کِنَه از **کَف خورَکُت** ور می‌تُرَه

شمس ۳۱۵

کفِ دسّ ... بُو (کردن. نکردن). []؛

هیچ اثر و مدرکی دال بر اطلاع از موضوع مورد طرح در دست ... نبودن.

همزمان با گفتن این عبارت کف یکی از دست‌ها را محاذی سوراخ‌های بینی آورده و با گفتن آن از خود رفع مسؤلیت کنند:

- کاشکَه پَریرُو ذَرَّی جاشیری اسَّدَه بودی بردَه بودمَ شیراز بَرَی خالَه رُبا.
- **مگَه من کفِّ دسُّم بُو کردَه بودم** که مِخَی بیریَ شیراز؟

کَفِ دسّی. [kæf/e dæss/î]

تکه چرمی‌معمولًا به شکل دایره که به وسیله‌ی نخی که از کناره‌ی چرم می‌گذرد در کف دست قرار می‌گیرد و نخ‌ها به پشت دست محکم می‌شود. از این وسیله بیشتر لحاف دوزان و زنان در وقت بافتن ☜ **روار** برای فشار به ته سوزن و جلوگیری از فرو رفتن آن به کف دستشان استفاده می‌کنند.

کف دَون. [kæf/ doun]؛

لحنی از کف دوان. نحوه‌ی آبیاری با آبی اندک به گونه‌ای که آب، کف زمین یا باغچه را تر کند و تکافوی نفوذ به عمق زمین را نداشته باشد.

کُفر و کافَری. [kofr/o kâfærî]؛

سخنانی که در آن اسائه ادب به مقدسات باشد با مصدر گفتن کاربرد دارد.

کف کُر. [kæf/kor]؛

قسمت صاف و مسطح **کُر**. ☜ **کُر:**

ای چِطَو شد تا پَریروز گُر بود دورِ جونِ همَه تُو غُلدُر بود

تا بِه تَی من اَ اُو تَی **کَف کُر** بود با نَنَم، جاتُو خالی بود گرمَکی خورد

سرِ شُوم پَلَلُو شد و چاشتیش مُرد

شمس ۳۶۶

کَفسُول. [kæfsûl]؛

لحنی از cupsule فرانسوی و کپسول فارسی.

کفنی.[1] [kæfæn/î]؛

در تداول مفهوم صفت نسبی ندارد بلکه به معنای کفن کاربرد دارد. ☜ **قسمتی.**

کَفَه. [kæfâ]؛

آن قسمت از زمین که در دامنه‌ی کوه قرار دارد و به طرف دشت ادامه یافته است:

ببینم جی‌که می‌گی: صابُناتَه تُل و تمبورَه **کَفیَّه** چِه ذاتَه

جای خوش‌آب و هواهَه یا خفَه اَ تُو گودَه یا قَلاتَه یا **کَفَه؟**

و اما بعد...۲و۲۹۸/۸

کَفَی لُوت. [kæfey lût]؛

دشتی وسیع و پست بین دو یا چند رشته کوه که عاری از آب و علف باشد.

کَکُری. [kækorî]؛

اسم صوت است و آن آواز کبگ است که بیشتر صبحگاهان سر می‌دهد:

اَ قَد تزَّه هف هش تا لَهلَه کَوگ کِر یی تَفتی می‌خوندن **کَکُری**

من و دوستا جَغَلَی جِلخ و سِور دِ بُدَو دنبالِ کَوگا چَپَری

و اما بعد...۱۷۹/۱

---

۱. کفنی بیشتر در لغت مفهوم لباس و بیشتر پیراهنی از جنس کفن دارد که فقرا و درویشان می‌پوشیدند.

کل. [kæl]؛
گوسفند بدون لاله‌ی گوش.

کل. [kæl]؛
حالت آلت برنده‌ای که قسمتی یا قسمت‌هایی از لبه‌ی تیز آن بر اثر کاربردِ ناروا برگشته و از حیز انتفاع خارج شده باشد.

کَل. [kæl]؛
بخشی از کوزه‌ی شکسته که بتوان در آن آب کرد و نوشید. (☜**کوزه‌گر اَوش از کَله**). ظرفی مستعمل و معمولاً ناقص.

کل. [kæl]؛
مخفف کربلایی. به صورت **کَ** که آن هم مخفف **کل** است کم و بیش رایج است:

کَئرُبابَه که سراسیمَه اومَد — بی بینَه چَه سرِ همسیَّه اومد
دید تو خو بلند بلند حرف می‌زنَه — بَخَلُش ضَیفَه دَرَه جون می‌کَنَه

و اما بعد... ۳۱۶/۱

کَل‌انجیر. [kæl/ænjîr]؛ (شکل ص ۱۱۷۴)
نام درخت انجیری ابتدایی و پست که میوه‌ای ریز و نامرغوب دارد و پایه‌ای است برای پیوند به سایر انجیرهای مرغوب.

کُل(انگور). [kol]؛
مجموعه‌ای فراهم آمده بر یک محور: **کلِ ذرت. کلِ انگور.** هم به خوشه‌ی انگور. و هم به اجزاء خوشه‌ی انگور در تداول **کُل** گویند.

کَلاّکَش.[1] [kællæ/kæš]؛
پُر. مملو. ممتلی. آکنده. بیشتر برای جامدات کاربرد دارد که در این حالت به معنای آن قدر پر

---

۱. در لغت به صورت **کوت** آمده است.

که افزودن به آن به سختی ممکن است. مرادف ☜ **کلّه قَلات.**

کلا(ه) به کلا(ه) کردن.[1] ...[kola be kola]؛

در مقام فقر و ناداری با معامله‌ی اموال دیگران امرار معاش کردن. با قرض گرفتن از کسی بدهی خود را به کس دیگری پرداخت کردن.

کلا(ه) پیشی. [kola piš/î]؛

کلاه پهلوی.

کلا(ه) تو دس و پای کسی انداختن.

[kola tu dæss/o pay kæs/I endaxtæ̂n]؛

(مجاز) کسی را گمراه کردن. آدرس غلط به کسی دادن. به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

اگه چیم مِخَی نَدی مـــن نماخوام دیگه هَی **نَندا کُلا(ه) تُو دسّ و پام.**

و اما بعد ۲۹۶/۳

کُلا(ه) زَنُون. [kola zænûn]؛

نام بازی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

کلا(ه)... لِتّی کذشتن. [kola . . . letti gozoštæ̂n]؛

به علامت سرخوشی و یا اظهار فضل و قدرت و صلابت، کلاه را کج بر سر نهادن.

پولُشَ بانگــه خودُش کنج خُونَه سَـرِ مـا(ه) فقـط نـزولُش می‌سُونَه

فکر و ذکرش پول و انجیر و بَرَه از **کُلاش** مَئلـومَه **لِتّی می‌ذارَه**

کلا(ه) . . . مشتری بردن.[kola . . . moštæri bordæ̂n]؛

(مجاز) خریدار و طالب و شایقِ واقعی کاری یا چیزی بودن:

هر روزَم میا بری خُونَو اما نظرم میا کُلا شَ مشتری نمی‌بَرَه.

---

۱. در لغت به صورت «کلاه احمد را به سر محمود گذاشتن و کلاه کلاه کردن» آمده است.

کلب. [kælb]؛

(مجاز) دندان. بیشتر دندان‌های پیش و نیش مد نظر است. در مقام تحقیر و تمسخر به مجموع دندان‌ها هم کلب گویند:

از کپش صوب تا پسین فُئش می‌ریزَه شراریزو اَ تو **کَلبُش** بی‌ریزَه

و اما بعد...۲۱۸/۷

کلب ... زدن. [kælb]

به چیزی خوردنی بیشتر مثل میوه‌ها به اندازه‌ی یک گاز زدن:

سیبُو اَ کاکات َم بده تا یی **کَلبیش بزنَه**.

کَلپُک.[1] [kælpok]؛ (شکل ص ۱۱۷۵)

لحنی از کرپوک. سوسمار.

کَل خَدَّه. [kæl/xædâ]؛

بز بی شاخی که بخشی از صورتش قهوه‌ای رنگ باشد.

کُلخُنگ.[2] [kolxong]؛

نوعی بنه که از آن ریزتر و لطیف‌تر و خوش عطر و طعم تر است به طوری که با پوست هم می‌توان جوید و خورد. ☜ **بنه شَک و بنه شَه.**

کُل(ذرت).[kol/e zoræt]؛ (شکل ص ۱۱۷۴)

میوه‌ی گیاه ذرَّت که دانه‌هایی است منظم نشسته بر چوبی در وسط و پیچیده در غلافی مکرر از

---

۱. در زبان پهلوی به آن **کَرپُونَک** [kærpunæk] گویند.

۲. در لغت نامه به نقل از مخزن الادویه در ذیل کلخنگ چنین آمده است: «چون درخت بن را با پسته پیوند کنند ثمر آن بزرگ‌تر و لطیف‌تر می‌شود و آن ثمر را **کلخنگ** نامند.»

حال آن که ثمر حاصل پسته است نه کلخنگ. اصولاً کلخنگ در جنگل‌هایی که درخت بنه می‌روید به صورت خودرو می‌روید اما به تعدادی خیلی کم‌تر از درخت بنه.

جنس برگ ذرت. هم به چوب میانی بدون ذرت و هم به مجموعه‌ی چوب و دانه‌های ذرت اطراف آن و هم به این مجموعه وقتی در غلاف مکرر برگ پیچیده است، در تداول **کُل** گویند.

کَلَر. [kælær]؛

رشید و رشیده و رسیده و رشد یافته. در مورد انسان به حد بلوغ رسیده. قد و قامت زنان و مردان پیدا کرده و آماده برای ازدواج و زندگی مستقل بودن:

خوب، خدا صبری بده اَ همه گَلی ریشه‌ی پر برکت باشَه قُلی
سکینی **کَلَر**و بیدین شه بُمُونعلی پیش بَرَش میندازَه عَمَّش کُل کُل
یی دفَی مُرواشَ بُل بُرُون اَبُل

شمس ۳۶۹

کِل زدن. [kel zædân]؛

هلهله کشیدن زنان هنگام جشن و سرور و شادمانی:

ما زنا **کِل می‌زدیم** مردا شباش یکی دسمال می‌پرند یکی کُلاش

و اما بعد...۳۰۷/۱۱

به صورت **کر زدن** و **کرکشیدن** هم کاربرد داشته است:

اَ رو زین سوزنی بی‌آسِر بکشین رو یراقاش بال چادر بکشین
دده‌مون لال بشین **کِر بکشین** که ای طفلک پاچه‌پرغند و خُلَه
ننَه مُردَو بی زبون و اُللَه

شمس ۲۶۳

کِلِش کِلِش. [keleš/keleš]؛

یواش یواش. آرام آرام. نرمک نرمک.

کَلَک. [kælæk]؛ (شکل ص ۱۱۷۵)

چوبی سر کج که بر بیخ میوه‌ای که بر درخت آویزان است اندازند و چینند و چوپانان به پای گوسفندان گیر دهند و آنان را گیرند.

کُلَک. [kol/æk]؛

جایی کوچک و محدود:

همُو نَزیک خونَی بووات یی **کُلَکی** دَسّ و پا کن خُونَی سَرُشَ هم بِدِه.

کَلَک. [kælæk]؛

منقل گِلی.

کَلَک شدن.[kælæk šodân]؛

از فرط سرما یا خستگی مفرط و یا ضربات شدید دچار گرفتگی ماهیچه‌ی دست یا پا و خم و راست نشدن ساق و ساعد شدن:

دَه تا دِه دَرَت و پُرَی گله و رَمَه که سرُش بُخوره اینا هَنزا کَمَه
اَ ما بدبختا می‌دَن هَی هَسَمَه که یا پول بیار یا پات بکن فلک
یا تو زندُون **بُشَو از سرما کَلَک.**

شمس ۱۷۴

از بس دو کُندَه زانو نِشِسَّم دوتَی پام باقادَه **کَلَک شدَه.**

به صورت **کِلاک** هم مستعمل است.

کُل کُل. [kol/kol]؛

کم کم. آهسته. نرمک نرمک:

خوب، خدا صبری بده اَ همه گلی ریشه‌ی پر برکت باشه قلی
سکینی کلرو بیدین شه بمونعلی پیش بَرَش میندازَه عَمَّش **کُل کُل**
یی دِفَی مُرواش بُل بُرُونِ اَبُل

شمس ۳۶۹

☜ **کِلِش کِلِش.**

کَل کَل کردن.[1] [kæl/kæl zædâن]؛

۱. مجادله کردن:

با من **کَل کَل نَکُه** که یی چی می‌زنمَ یی جیت ناکارُت می کُنَمَه!

۲. غذایی را که قرار است دسته جمعی در یک ظرف خورند برای هر نفر در ظرفی مجزا ریختن:

تیلیت کشک دَورِ هَمی‌تُو جُوغَن مَزَّه دَرَه. بِخَی **کَل کَل بُکُنی** اَصّا کاری نَمیا

کُلکُلیتی.[2] [kolkoleytî]؛ (شکل ص ۱۱۷۵)

چکاوک. پرنده‌ای است کمی از گنجشک بزرگ‌تر با تاجی بر سر و آوازی نسبتاً خوش:

مَئضی که انجیراشُو خوب می‌خَرَن بَی‌لَبیش مَ اَ تو دئن نمیگذارَن

کُلکُلَیتی باخوا کَپّش بُخورَه عَینَهُو تخم چیشُش دَرمیارَه

☜ **تُوسیدی.**

- کلکلیتی پرنده‌ی بی‌آزاریَه.

- هَنُو همراش اَلَمَ آفتَو نکردَی!

(مجاز) فریب ظاهر افراد را نباید خورد و به ظاهرشان قضاوت نباید کرد. چه بسا افرادی که با ظاهری آرام و حق به جانب طینتی مخرب و مفتن داشته باشند:

- **کلکلیتی پرنده‌ی بی‌آزاریَه.**
- **هَنُو همراش اَلَمَ آفتَو نکردَی.**

کِل کِلی کردن. [kel/ kelî. . .]؛

با ضعف و ناتوانی کاری را به آرامی‌و آهستگی و بطیء انجام دادن. با فقر و ناداری امرار معاش کردن:

از وختی بووی بچّا عمرُش دادتَ شما پُسر گتوم نُومِ خدا می‌رَه سَرِ کار. دو سه شی گیرُش میا با همی **کِل کِلی می کنیم.**

---

۱. در لغت به صورت **کِرّ و کِر کردن** با همین معنا آمده است و بعید نیست **کل کل** لحنی از **کِرّ و کِر** باشد.

۲. با نام کاکلی هم در لغت آمده است.

مرادف ☜ **کِلِنگ و دِنگی کردن.**

کَلَکُو. [kælæk/û]؛

آن نوجوان. (واو آخر **کلکو** علامت شناسه است). ☜ **کَلِکَه:**

دک و دئنش می‌ده بوی تُخَمَه تَش گرفتش شدَه انگار دَلِمَه

خوردم اوکله پاچه تَه می‌رینمه می‌گه و غلبیله آید زیر کار

دس شه نگذار **کَلَکُو** لُپ شَه‌نیار

شمس ۱۲۲

کَلِکَه. [kæl(e/æ)kâ]؛

نوجوان. امرد که هنوز ریش در نیاورده باشد. ☜ **کَلَکُو**:

کَلِکَه زبَّه بود و ورجسَّه اولاش مُلّا می‌رفت زَوبسَّه

و اما بعد... ۲۵۸/۳

کُلکَه پَشم. [kolkæ/pæšm]؛

خرده‌پشم‌هایی که از زیر شکم گوسفند چیده می‌شود و به علت کوتاهی طول، در مجموعه‌ی ☜ **بیری** قرار نمی‌گیرد.

کَلُمبَر.[kælombâr]؛

نام بازی محلی. برای توضیحات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

کُلُم کو. [kolom/kû]؛

لحنی از کلوخ کوب. تخماق. وسیله‌ای متشکل از قسمتی از ساقه‌ی درخت به طول سی تا چهل سانتی‌متر که از وسط نصف شده باشد. در میانه‌ی قسمت نیم‌دایره هر کدام دسته‌ای چوبی به صورت مورب نصب می‌کنند. در نتیجه از آن قطعه ساقه‌ی اولیه دو عدد **کلم کو** یا تخماق درست می‌شود که با آن کلوخ و ساروج و هر چیز شبیه این‌ها را کوبیده و نرم‌کنند.

کُلُمی.[1] [kolom/î]؛

(مجاز) بی فرهنگ. بدوی. به دور از آداب اجتماعی. نافرهیخته:

رفتَه یی جَی خونَه خریدَه که پاکِ در و همسّیاش مشتی **کُلُمی**هَسَن.

کَلَنتَه. [kælæntâe]؛

تحریف لَکَنتَه. کهنه و مستعمل. فرسوده و از کار افتاده. به صورت **کُلنته** و **کُلنتی** به ضم **ک** نیز متداول است.

کلنتی. [kolænt/î]؛ ☜ **کُلنتَه.**

کِلِند. [kelend]؛

همان کلنگ است که در لغت به صورت کَلَند به فتح اول و دوم و کُلَند به ضم اول و فتح دوم آمده است. ☜ **کِلِندُون.**

کِلِندُون.[2] [kelen/dûn]؛ (شکل ص ۱۱۷۶)

در اصل کلیددان است و آن قفلی چوبی است که در داخل تکه‌ای از چوب تعبیه شده و از آن به عنوان قفل درب کوچه و باغ در داخل دیوار مجاور درب، نصب و استفاده می‌شده‌است. کما این که هنوز هم معدودی از خانه‌های قدیمی و درب باغ‌ها مجهز به همین ابزار هستند. کنایه از خانه‌های ابتدایی و خرابه‌های روستایی هم کاربرد دارد:

زین **کِلِندُونِ** سیه خربازار — اندکی برشمرم از بسیار

لُنج و نیشتَک نزنیدم زنهار — که بِخوام بُن چاقُتُون بِگم و بِرَم

یادِ نا آمده‌ها بِدَم و بِرَم

شمس ۱۰

---

۱. شاید صفت نسبی از **کُلُم** به معنای کلوخ باشد.

۲. در لغت واژه‌ی **کِلِند** به معنای **کلیددان** که همان **کلندون** عامیانه است آمده است.

کلنگ و دنگی کردن.[keleng/o deng/i . . .]؛

(مجاز) با وجود ضعف و پیری و یا استیصال، اندک فعالیتی در حد توان داشتن:

پیر مردِ بوواش با ای که علیلَه هَنز ا **کِلنگ و دِنگی می کُنَه.**

مرادف ← **کِل کِلی کردن.**

کَلَنگَر. [kælængâr]؛

معطل. از کار باز مانده. منتظر. با **بودن** و **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

یی ماهه **کَلَنگَرِ** تو هسَّم که بَرَم بیَی کَپَر بزنی، نَومَدَی. کَلَنگَرُ م کردَی که چِه؟

کُلو. [kulû]؛

باید لحنی از کولی باشد؛ غربال بند. بی‌حیا. بی‌شرم. بی‌چشم و رو. سلیطه. بد کاره. فاحشه. ☜**کُولُو.**

کسی جرأت نمی‌کرد سَرِسَرِ ای مَردِکَی **کُولُو**ِه بِذارَه الّا ای که یِکّی مِثّ خودُش پیدا بِشَه.

کُلوار هَسّ و دَسّ و پا. [kolvar hæss/o dæss/o pâ]؛

(مجاز) با رعایت آداب معاشرت و یا اهمال در اقدام، به حق و حقوق خود نخواهی رسید. مگر این که به هر کاری دست زنی و کار به تضییع حقوق دیگران نداشته باشی و منحصراً در بند خود باشی تا بتوانی گلیم خود را از آب بکشی.

☜ **اگه دیر بُجُنبی کُلاتَ پسِ مَئرِکَه.**

کَلَوش. [kæloush]؛

جلو پیراهن یا قبای خانم‌ها که به صورت نیم دایره باشد.

کَل و قاتخ. [kæl/ qatex]؛

از اتباع است به معنای نانخورش.

کُلُوک. [kolûk]؛ (شکل ص ۱۱۷۶). ☜**کولوک.**

کَلُومتَر.[kælum/târ]؛

لحنی از کلانتر. آن که در یک محل یا شـــهر یا روســـتا بر عامه‌ی مردن نفوذ کلام دارد و مردمِ تحت‌الحمایه‌ی وی از او حرف شـنوی داشـته باشـند و او نیز در رفع مشـکلات مردم پیش قدم و دل سوز باشد:

کـه **کلومتر** بـاشـه و درَ تـا باشه در و دربند خونش بی صدا باشه
چپخُت بـده و حواسُـشَ جا باشه بُـنِ دردُت بُـخـونَـه تَـه وابِـرَسَـه
پاشَه پاشـَنَش بکـشَه کارا بـرسَه

شمس ۱۷۹

کُلَه.[1] [kolâ]؛ (شکل ص ۱۱۷۶)

محل تخم گذاری و لانه‌ی ماکیان، خاصــه مرغ خانگی. به صــورت ☜ **کُلَه مرغی** نیر متداول است.

کَلَّه پِرمَلَک. [kællæ/permælâk]؛

سر گیجه. دوار. با گرفتن صرف شود:

از بس نِورِ زدی **کَلَّه پِرمَلَک** گرفتیم.

کَلَّه چُماغُو. [kællæ/ čomâgh/û]؛

هم به معنای چماق:

فانوسقه و یی اِرَّه چاغــو با جوالدوز **کَلَّه چُماغُو** یا که شش‌فر یا که پیشتو.

و اما بعد ...۱۸۴/۱

و هم گیاهی اسـت از تیره‌ی گل قاصـدک که به مصـرف خوراک دام‌ها می‌رسـد. گیاهی اسـت علفی، پایا، دارای شـیرابه‌ای سـفید متمایل به زرد. برگ‌ها نیزه‌ای شـکل و حاشـیه برگ‌ها کنگره دار اسـت. برگ‌ها فاقد دمبرگ و مسـتقیماً به سـاقه متصـلند.گل‌ها زرد رنگ و در انتهای شـاخه‌ها ظاهر می‌شوند.

---

۱. واژه‌ی **کال** در لغت به معنای جا و مقام و جایگاه آمده است. می‌تواند کله لحنی از کاله باشد.

کله خور.[1] [kællæ/xor]؛

آن که با به دنیا آمدنش پدر یا مادر یا یکی از بستگان نزدیکش بمیرد. عبارتی است اهریمنی و توهین‌آمیز که به هر کس که از او نفرت دارند گویند ولو مرگ و میری همزمان با ولادت او روی‌نداده باشد. به صورت سرخور نیز متداول است.

کَلَه فَشُون.[2] [kælæ/ fæšûn]؛

درخت یا درختانی که به علت تیمار نشدن به صورت نیمه خشک در آمده یا درگیر آفات عدیده گردیده و ضعیف و علیل شده باشند. درختان باغی که سال‌ها هرس نشده و نیز به علت بیماری و هجوم آفات از گیاهان هرز و انگل انباشته شده و رو به نابودی است.

کَلَّه قلات. [kællæ/qælât]؛

آن قدر پر که امکان افزودن به آن مقدور نباشد. فوق پر. این ترکیب برای مایعات کاربرد ندارد چرا که تابع ظروف خود هستند لذا برای جامدات خاصه میوه‌ها و دانه‌ها مستعمل است. ☜**کَلّاکَش**.

کَلَّه قَم. [kællæ/ qæm]؛

لحنی از **قلع و قمع.** با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد. به معنای نابود شدن (کردن). ریشه کن شدن (کردن).

کَلَّه (شدن)کردن. [kællæ kærdæn]؛

۱. (مجاز) معلق زدن، بیشتر به سمت جلو بر اثر سرعت زیاد و یا برخورد ناگهانی با مانع. به سر بر زمین افتادن:

اَسبو تو شِنَو داشت می‌مد، یی‌هَو دسُّش رفت َتو سولاخ موش، **کَلَّه کرد**.

۲. (مجاز) بر اثر انجام کاری افزون از توانایی یا خارق العاده دچار خسران جبران ناپذیری شدن:

تَوکُّل غریبی داشت، یی کشتی قسطی خرید، بَرَش نخوند، **کَلَّه کرد**.

---

۱. در لغت به صورت **کله خورده** آمده است.

۲. چنین می‌نماید که مخفف **کلاف افشان** باشد که در تداول به صورت **کله فشون** در آمده است.

۳. (مجاز) شکست دادن(خوردن).محکوم شدن (کردن):

هُرُش اُردَ رو دل بچَّو اما با دو تا سُقُلی کَلَّش کردم.

کُلَه کردن. [kolæ kærdân]؛

۱. مرغ و خروس را جهت استراحت به داخل لانه هدایت کردن. به صورت تقدم فعل هم مستعمل است:

مَک و مرغا تا تَریک نشَده شو **بُکُنَ کُلَه** که گم و گور می‌شَن.

۲.گیاه تازه سبز شده را به منطور جلوگیری از سرما زدن یا تابش نور شدید آفتاب در پناه چند سنگ مخفی کردن:

قَلَمی‌انجیر و انگور وختی سوز می‌شه تا یی‌ذری جون و جر می‌گیره بایَه **کُلَه بُکُنی** اَگَنَه آفتَو کَلَکُوشُو می‌کَنَه.

کله گا(ه). [kælæ/gâ]؛

محل استراحت و خواب عوامل انسانی در چرخشت (**کرش**):

آخرِ شو که ندیدید شما — از دُزِ اُسا می‌رَه پَلَکیِ سا

اسا کون تِلَّه واکردَه **کَلَه گاه** — می‌زند چرت و کند هَی تر و پت

اِمرُو شد قسمت من یی نُون و لِت

شمس ۳۳۷

کله گذشتن. [kællæ gozoštân]؛

لحنی است توهین آمیز و اهریمنی به معنای سر بر زمین یا بستر برای استراحت و خواب نهادن:

می‌ذاری **کَلَّه بزارم** یا پاتمرگم سَومُونُت بیگیرم؟

به صورت کَلَّی مرگ گذُشتن و کَلَّه وَرَم گذُشتن نیز کاربرد دارد.

کَلَّه گی. [kælæ/gî]؛

۱. بالاترین نقطه‌ی مکانیِ یک سازه یا درخت یا کوه:

قالِ قَلاغُو اَ **کلگی** اُو بُونَی چنارُو می‌بینی؟

۲. جهت طولی هر حجم:

اگه مخَی آجرُو نئرَه بیچینی رُو **کَلَّگی** بیچین، قشنگ‌ترَه.

کَلَّه گیچَک گرفتن. [kællæ gič/æk ...]؛

به سر گیجه دچار شدن. مرادف ☜ **کَلَّه پِرمَلَک.**

کَلَّه ... مالِ خود ...نبودن.[kællæ... mal/e xod ...næ/budân]؛

(مجاز) بسیار سخی و گشاده دست بودن. در بخشش و دهش ید طولا داشتن:

منجفر تو دس وازی کَلَّش مالِ خودُش نی.

کُلَه مرغی. [kolæ/ morgh/î]؛ ☜**کُلَه**.

کَلَّه مُلَقّی. [kællæ molæqqî zædân ...]؛

کله معلق. کله ملاق.

کَلَّه وَرَم گُذُشتن.[kællæ/væræm gozoštân]؛ ☜ **کَلَّه گذُشتن.**

کَلَّه وَیسَیدن. [kællæ veysidân]؛

معلق زدن. سر و دو دست بر زمین و دو پا را در هوا نگه داشتن. بر روی سر ایستادن.

کَلَّه وَئشتَن. [kællæ vâeštân]؛

مقابل ☜ **کَلَّه وَیسیدَن**. لحنی توهین آمیز و اهریمنی به معنای بیدار شدن و از خواب برخاستن.

کَلَّه وَر نَدُشتَن. [kællæ vær/næ/doštân]؛

کنایه از مردن. به خواب ابدی رفتن اما لحنی است توهین آمیز:

کسی که گفت الهی که **کَلَّه وَرنَدُری** دمادمی‌که خودُش می‌کپید، مادر بود.

و اما بعد... ۲۲۸/۲

کَلّی بووَی صاب ... کرده. [kælley bowey sâ b/o… kærdæ]؛
(مجاز) عبارتی است من باب بیزاری از کسی یا چیزی که به نوعی برایش ایجاد مزاحمت کرده.
مرادف ☜ **کَلّی پدر... کردَه.**

کَلّی پدر ... کردَه. []؛☜ **کَلّی بووَی صاب...کرده.**

کلیسیا. [kælisiyâ]؛ کلیسا.

کِلیل جهنُمَ بَرِ قَد... زدن.[kilil/e jæhænnom(e/æ) fær/e qæd/… zædân] ؛
(مجاز) به کاری بسیار سخت و ناگوار تن در دادن تا بستگان و دوستانش از قِبَل او از سختی و صعوبت آن کار در امان باشند. خود را پیش مرگ و فدایی دوستان و خویشاوندان کردن.

کِلیل المَلَکُو. [kilil/æl/mælækû]؛
گیاهی است دارویی:

او بلوچ میشنـناسه برگ کوشترگ **کلیل الملکو** و آنغوزه و کَبَرگ
می‌شینَه وختی شـه گفتـی بتمـرگ دکتـــرو مغـز آدم گـیـچ می‌کُنـه
سر پُی دوستا غیچ و پیج می‌کُنه

شمس ۱۴۳

کَلّی مَرگ گُذُشتن.[kælley mærg gozoštân]؛
(مجاز) عبارتی توهین آمیز و اهریمنی به جای خوابیدن.

کُمبل. [kom/bol]؛ خپل. خپله.

کمپانی. [kompânî]؛
(مجاز) آدمی درشت هیکل و گوشتناک با شکمی بسیار بزرگ.

کُم بیگیریش مُشتیَه، وِلُش کُنی دَشتیَه.

[kom bigirî/š most/i/yâ vel/oš kon/î dæšt/î/yâ]؛

در بی‌ارجی و بی‌مقداری شکم است. در مذمت شکم بارگی است. چنانچه شکم را خوار گیری و خواسته‌های او را اجابت نکنی به اندازه‌ی مشت آدمی کوچک شود و بامشتی غذا سیر گردد. برعکس اگر به خواسته‌های او تن در دهی همچون دشتی بزرگ و سیری ناپذیر گردد.

کَم پاشنه.[1] [kæm/ pašnâ]؛

(مجاز) فرومایه. پست مرتبه. بی‌مقدار. سست اراده. کم استقامت:

دوسِ آدمای **کم پاشنه** نشو که کارُتَ زمین می‌ذارن.

مرادف ☜ **کم جنبَه**.

کَم تَوَقّا. [kæm/tævæqqâ]؛

کم توقع. کسی که از دیگران چشم‌داشت چندانی نداشته باشد.

کُم ُ... خود گرفتن.[Kom/o . . . xod gereftân]؛

در خوردن امساک کردن. پرخوری نکردن. به خواسته‌های شکم وقعی ننهادن. خاصه در مهمانی‌ها به همه جای سفره ننگریستن و در خوردن به کم قانع بودن.

کُم خُورَی. [kom/xûrey]؛

پر خور. شکم باره. آن‌که شکمش بسیار بزرگ همانند خورَه و خوراکش نیز بسیار باشد. ☜ **کُم گُت**.

کمر آویز. [**kæmær/âvîz**]؛

درختچه‌ای است از نوع انجیرهای اولیه و پست‌تر از آن ☜ (**کل انجیر**) که در فرو رفتگی‌های

---

۱. **کم پایه** در لغت به همین معنا آمده است.

غیر قابل دسترس کوه و بیشتر در سقف ایوان‌های ایجاد شده (غارها) می‌روید و به خاطر آویزان بودن شاخ و برگ آن به طرف پایین، آن را **کَمَرآویز** گفته‌اند. ☜ **کَمَر**.

کَمَرَک. [kæmær/æk]؛

کمربندی بیشتر از مو یا پشم به پهنای حدود ۵ تا ۱۰ سانتی‌متر که معمولاً چارپاداردان در هنگام کار به کمر می‌بندند:

منجفر دید دیگه راهی ندره — که بایه دسّ رو عُدَّه بذاره

پاپیچش بسّ و کلاش هِشتَ سرُش — **کَمَرَک** بسّ و قباش کردَ برش

و اما بعد... ۳و۲۶۷/۱۲

کمک حال. [komæk/ hâl]؛

معاون. کسی که به انسان در امری کمک می‌کند:

مُشالّا نُومِ خدا، بچّو حالا دیگه **کمک حالِ** بوواشَه.

کُم کسی از رُوش برگِشتن.[kom/e kæs/î æz ru/š bær/geštân]؛

شکم کسی به هر دلیل بسیار بزرگ شدن. بیشتر زنان حامله‌ای که ماه‌های آخر حاملگی را می‌گذرانند و شکمشان بیش از معمول بزرگ شده مد نظر هستند.

کُم کسی پُر غَرَض بودن.[kom/e kæs/î por/e ghæræz budân]؛

(مجاز) بسیار بدخواه و کینه‌توز بودن.

کُمِ کسیَ تُو دَسُّ و پاش بودن.[kom/e kæs/î (ye/yæ)tu dæss/o pa/š budân] ؛

(مجاز) بسیار شکمو و حریص در خوردن بودن. بسیار گرسنه و طالب خوراکی بودن.

کُمِ کسی نُونی شدن.[kom kæs/î(ye/yæ) nun/î šodân]؛

برای اولین بار شکم کسی با نان گندم آشنا شدن. کنایه از بعد از مدت‌ها فقر و مسکنت به نوایی رسیدن:

مختصر دندون بچّو خونی‌شد بئد عمری **کُمِ آغا نونی شد**

و اما بعد... ۲۶۰/۱

کُم کَمَه تا چیشُش بِتَرَکَه.[kom kæm/æ ta čič/oš betærækâ]؛

در پایمردی در امساک و کم خوری و مبارزه با تمایلات و هوس‌ها و زیاده خواهی‌های شکم و خوار داشتن آن گویند.

کُم گُت. [kom/ got]؛

آن که شکمی بسیار بزرگ دارد. ☜ کُم خُورَی.

کم گشنه و گوز فندقی.[1] [kom/e gošnæ/wo guz/e fendoq/î]؛

(مجاز) فقر و درویشی با کبر و غرور و خودخواهی نشاید.

کَم و خصور. [kæm/o xusûr]؛ از اتباع. کم. اندک.

کُم و کَلَّه. [kom/o kællâ]؛ (مجاز) نان خور. عیال.

کُم و کَمبُول. [kom/o kæmbûl]؛

شکم و اطراف شکم. خاصه زیر شکم:

یی زیر پیرَنِ کُوتَیَ بَر کردَه بود که عَینِ **کُم و کَمبُولُشَ** در بود.

کُم وا کردن.[kom va/ kærdân]؛

بیرون زدن بخشی از دیوار سازه از راستای طبیعی خود بر اثر فشار:

دیوالَی مُدبَخُوتُو بد رَو کُم واکرده؛ یی هَو لُه نخورَه بریزَه رُوتُو!

☜ **کُم وادادن.**

---

۱. در لغت به صورت «**شکم گرسنه آروغ فندقی**» آمده است.

کُم وادادن.[kom va/dadân]؛ ☜ **کُم واکردن.**

کَمُوتَر.[kæmûtær]؛ لحنی از کبوتر.

کَمُوتَرِ صَنّاری یا کریم نمی‌خُونَه.[kæmûtær/e sænnar/i yâ/km næ/mi/xunâ] ؛
(مجاز) از دون مایه، مهتری نشاید و انجام کارهای سترگ از افراد سترگ برآید.

کَمُونِ کسی گُذُشتن.[kæmûn/e kæsî gozoštân]؛
(مجاز) با کسی بنای خصومت گذاشتن. در دشمنی با کسی مداومت کردن. در همه حال علیه کسی اقدام کردن.

کُمی. [kom/î]؛
شکمو. شکم باره. عبدالبطن.

کُمی کونی می‌شَه. [kom/I kunî mi/šâ]؛
آدم پر خور و شکم پرور برای تشفی خاطرِ شکم ناچار است به هر کاری دست یازد ولو ملوط بودن.

کمین کُشی. [kæmin/ koš/î]؛
با اغفال صید، از کمین گاه بیرون آمدن و بر او تاختن و او را صید کردن. خلاف ☜ **کَچَه نِشِسّن** که صیاد در کمین گاه کمین می‌کند تا صید خود به نزدیک او آید.

کِنَترَه. [kenætrâ]؛
تار عنکبوت. کرتنه. کرتینه.

کِنَتُوم. [kenætûm]؛
لحنی از **کِنَتو**.کرچک. گیاهی که از دانه‌ی آن روغن کرچک گیرند و در صنعت مورد استفاده دارد.

کُنج و کَو. [konj/ o kou]؛

لحنی از کند و کاو. تفحص. جستجو. با مصدر **دادن** کاربرد دارد:

باز شه گفتم نمی‌ره کارومو اَ پیش　　هَمُو بدبختُو که رفتَه لَی‌چیش

ملکینُش یی‌لا شده از پس و پیش　　بس که تووید‌ه رُو بازار نَدَرَه

کُنج و کَوش َم بیدی صنّار نَدَرَه

شمس ۱۷۵

کِند. [kend]؛

محل اتصال لگن خاصره با ستون فقرات:

کَئرُبابَه اُومَد از جُوخ تابِشَه　　دید جَوُونَی اَ تُو ویلچر مُچُنَه

دوتّا پاش از تُو رُونُش اُردَنِ دَر　　پسِ **کِند**ُش شدَه عَینِ گُوکِ‌خَر

و اما بعد... ۳۸۳/۱۲و ۳۸۴/۱

☜ **سه‌بند.**

کَند افتیدن.[1] [kænd oftidæ̂n]؛

بر زمین افتادن برخی از چهارپایان بگونه‌ای که برخاستن برایشان ممکن نباشد. همانند جانداری که در کمند اسیر شده باشد.

کَندال. [kændâl]؛

کسل. ناخوش. بی حال. کم توان. بی‌رمق:

نظرُم میا اِمرُو بِفَئمی **کَندالَم**.

کَندَنَ مُلِ هَم.[kændæn(e/æ) mol/e hæm]؛

ارتباط‌های سازه‌ای را از هم جدا نمودن. از حیز انتفاع خارج ساختن. ← **از مل هم کندن.**

کُندَه فَرَنگی. [kondæ/ færæng/î]؛

نام بازی است. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

---

۱. باید مخفف به **کمند افتادن** باشد.

کِنِس‌گری (دَر اُردَن). [kenes/ gærî(ye/yæ) dær ordân]؛
خست به خرج دادن. ☜ **کِنِس بازی در آردن.**

کِنِفتَه (چی کردن). [keneftâči kærdân]؛
چیزی را ناشیانه و فضول دستکاری کردن:
دَور و بَر یی‌ساتی داشت **کِنِفتَه** قُلفِ درِ یَخدُونُو **می‌کرد** آخرُش َم بندی نبافت.

کَنگَه. [kæng]؛
کَنگ. شاخه‌ی بزرگی از درخت. دست آدمی‌از سر دوش تا پنجه‌ها.

کِنَه کردن. [kenæ kærdân]؛
علامت گذاری کردن با سنبه یا چیزی مشابه آن، بر روی جسمی سخت، تا پس از آن سر مته‌ی دوار از آن نقطه جا به جا نشود.

کَنیسَه. [kænîsâ]؛
شکلی لوزی یا مثلث که با نخ (☜ **درزی**) به جهت زیبایی بر خط میانه‌ی پاشنه‌ی ملکین دوزند.

کَو.[1] [kou]؛
سوسک‌های کوچکی که در محیط گرم، در غلات پدید آید و موجب تباهی غلات شوند. لارو این سوسک ها نیز دوره‌ی دگردیسی را در داخل غلات می‌گذرانند و به نوبه‌ی خود سبب ضایع شدن غلات می‌شوند. با مصدر **زدن** و **شَه شدن** کاربرد دارد:

برنج اگه جاش خوب باشَه هاتون هاتون **کَو ن‌می‌زنَه**.

★★★

دونَی نُخودُو باقادَه **کَو شَه شدَه** گمُون نَکُه دیگَه کاری بیا.

---

۱. در لغت به صورت **سَوسه** و شپشه آمده است.

کَو. [kou]؛

لحنی از کاهو:

یی پُرَی وخت با دو من نون خالی با چغندر یا بادنجونِ چالی
با کَرَی شیره و یی سارخ **کَو** بُنَه‌کَن می‌ریم اَ دَئن آسیَو

و اما بعد...۳۰۳/۱۲ و ۳۰۴/۱

کَو. [kou]؛

حالت. جهت. ☜ **خوش کو. بد کو:**

هی بیا کشکِ تَرَه یادُت نَرَه گُلَه باغُت بی نمازُت نخورَه
تَه تُواش هر کَه ماخوا چَکی بِبَرَه خُوبَه باز کشکِ تَرَه **بد کَو** نیس
شیر خشک و گچ و آرد جو نیس

شمس ۶۸

کَو (وئشتن). [kou vâeštân]؛

در راستی جسمی همانند چوب بر اثر نفوذ رطوبت، خمیدگی و کجی ایجاد شدن:

تَختَی نُون پَزیُو گذُشتَی طَی بارون **کَو وَئشتَه** نمی‌شَه کارسازی بُکُنی.

کُوپ (کردن).[1] [kup kærdân]؛

به صورت توده و پشته و خرمن و تل در آوردن. ☜ **گوپ** هم گویند:

صابُنات وَئضُوشُو تُوپِ تُوپَّه تُو خُونَی خیلی‌شُو انجیر **گُوپَّه**.

کَوت. [kout]؛

لحنی از کت [cotte] فرانسوی و [coat] انگلیسی. نیم تنه‌ی آستین داری که زنان و مردان می‌پوشند.

کوتا(ه) خونه.[2] [kutâ/ xunâ]؛

تقریباً کوتاه. کوتاه قد. دارای قد و قواره‌ای نسبتاً کوتاه‌تر از معمول.

---

۱. در لغت زند و پازند **کوپ** به معنای کوه آمده است.

۲. به نظر می‌رسد لحنی از **کوتاه گونه** باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

کُوتُوک. [kutûk]؛ (شکل ص ۱۱۷۷)

کومه. خانه‌های گلی محقر:

بیــن چــن تـا تُـل و تمبور سیا مُشتی **کُوتُوکِ** گِلی کردمَ پا

و اما بعد...۳۱۱/۵

کَوج. [kouj]؛

به میز و نیم کت‌های متصـل به هم گویند که سـطح میز آن مورب اسـت و قبلاً مورد اسـتفاده‌ی دانش آموزان دبستان بود.

کُوچ و بُنَه. [kuč/o bonâ]؛

همه‌ی اهل خانه، قبیله، عشـیره یا ایل همراه با اسـاس البیت و خدم وحشـم. مرادف ☜ **کوچ و کَیتال**.

کُوچُوک. [kučuk]؛

لحنی از کوچک به معنای خرد. ریز.

کَوچ و کَلَوچ. [kouč/o kælouč]؛

کج و معوج. کج و کوله. کج مج.

کوچ و کیتال.[1] [kuč/o keytâl]؛

همه‌ی اهل خانه، قبیله، عشـیره یا ایل اعم از زن و مرد و اسـاس البیت و مال و منال و خدم وحشـم و تفنگ چی. ☜ **کوچ و بُنَه.**

کودِ حَوی. [kud/e hævî]؛

باید مخفف کود حَیَوی باشـد به معنای کود حیوانی. اما در تداول منحصـراً به فضـولات انسـانی پس از پوسیده شدن **کود حَوی** گویند.

---

۱. شاید منظور از **کَیتال**، کوتوال باشد که نگهبان دژ است که به او تفنگ چی نیز گویند.

کُودِ گِلَی. [kud/e geley]؛
به کود حاصل از فضولات و پس مانده‌های غذایی دام‌ها که معمولاً در آغل‌ها جمع می‌شود گویند.

کُودُو. [kudû]؛
لحنی از کَدو.

کُودُو کَلَّه. [kudu/ kællâ]؛
جمجمه.

کُودُومَه. [kudumâ]؛
آن قسمت از جمجمه که استخوان آهیانه قرار دارد. ☜**تَه سر.تَه کَلَّه.کشک کله. کشک سر.**

کُور شدن جشت. [kur šodæn/e jæšt]؛
به هم خوردن اولین معامله‌ی صبحگاهی پس از گشودن مغازه یا نسیه شدن بهای جنس.

کور شدن (دندان).[kur šodæn/e dændûn]؛
کرخت شدن دندان بر اثر خوردن چیزهای ترش.

کورک. [kuræk]؛
علاوه بر معانی لغوی به صورت مجاز به میوه یا دانه‌هایی کوچک و نارس و سفتی که قابل خوردن نیستند و یا بنا به عللی به این حالت در آمده‌اند نیز گویند.

کورکردن. [kur kærdân]؛
سبز نشدن قلمه‌ی کاشته شده:
از چل تَی گودَی پارسالی سی و هف تاش **گرفتَه**، سه تّاش **کورکردَه**.

مقابل ☜ **گرفتن.**

کور گیر. [kur/gir]؛
(مجاز) غفلتاً به چنگ کسی که از قبل حس کینه‌ورزی و انتقام‌جویی در او جمع شده گرفتار آمدن به گونه‌ای که رهایی از او به سادگی میسر نباشد. با مصدر **کردن** و **شدن** کاربرد دارد.

کور مِنجال. [kur/menjâl]؛
شخصی با چشم‌های بیمار و به هم برآمده و دردناک که به سختی بیند. کورمکوری. به صورت ☜ **کُورمِنجَه** نیز متداول است.

کُور مِنجَه. [kur/ menjæ]☜ **کور منجال.**

کور نَرَه به بازار وای به حال دُکُوندار.[]؛
(مجاز) این افراد بی تشخیص و ساده و نا آگاه هستند که با خرید هر جنس معیوب و به درد نخور و به هر قیمتی که مغازه‌دار تعیین کند موجب رونق بازار دکانداران می‌شوند که چنانچه اینان نباشند دکاندار از دستیابی به سودهای کلان و بادآورد محروم خواهد ماند.

کُورُوشک اُومدن.[1] [kurušk umædæn]؛
در ترنجیدن پوست بر اثر زیاد ماندن در آب و یا رسیدن آتش به آن. مرادف **پیر شدن**:
نگای دسّات بُکُه بسّی تُو اَو مُندَه **کُورُوشک اُومَدَه!**

کُورُو مُورُو. [kurumurû]؛
کوچک و جمع و جور و متناسب.
به صورت **کوری موری** هم متداول است:

---

۱. در لغت به صورت **کَرَش** به فتح اول و دوم آمده است.

خُونَو پَس کوچَه، اما **کُورُومُورُو** هَسّ و همَّه چیشَ هَم دُرُسَّه

کوزه گر اَوش از کَلَه.[kûzæ/gær ou/š æz kæl/æ]؛

«کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد.»[1]

(مجاز) آن کس که غنی‌تر است محتاج‌تر است.

کُوس نَمِنَ المُلکی زدن.[2][kûs/e næ men/æl molk/i zædân]؛

(مجاز) ادعای برتری از همه را داشتن. خود را فعال‌مایشاء دانستن. همه را در برابر خود کوچک زبون و ناتوان دیدن:

... ای آخریا کم‌کم داشت **کُوسِ نَمِن المُلکی می‌زد** که مردم رختنَ تو خیابون و کاسَّو کُوزَش رِختنَ هم.

کُوشتَرگ. [kuštærg]؛

درختچه ای است از تیره‌ی افدرا که در فارسی به آن ریش‌بز هم گویند. ظاهر آن تا حدود زیادی شبیه نوعی بادام وحشی است (☜**دارگیز**) اما کوتاه‌تر. دارای شیرابه‌ای است بسیار تلخ که معروف است خوردن جوشانده آن که در تداول به **قَرَی کوشترگ** معروف است در گرفتگی عروق (در مراحل اولیه) بسیار کارساز است. این گیاه ریزم دار است و از نظر باغداران در عداد گیاهان مزاحم و به اصطلاح لجن (☜ لجم) محسوب می‌شود.

کَوشَک. [kouš/âk]؛

لحنی از کفشک. مراد همان کفش است اما در مقام تحقیر و استخفاءِ کفش یا صاحب کفش.

---

۱. این معنای تمثیلی در لغت آمده است اما نگارش آن به این صورت است: «**کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خورد**».

۲. باید تحریفی از آخر آیه ۱۶ سوره‌ی مبارکه‌ی غافر باشد که می‌فرماید: ... **لمن‌الملک الیوم لله‌الواحدالقهار.**

کِوِشک. [kevešk]؛

شوره. ذرات سفید رنگی که از پوست سر برخی جدا شده و می‌ریزد. خشکی سفید رنگی که بر سر برخی کچل‌ها دیده می‌شود. چنین افرادی را در تداول ☜ **کچل کِوِشکی** خوانند.

کِوِشکی. [kevešk/î]؛

معمولا همراه با کچل آید به معنای فرد کچلی که بر سرش پوسته و ذرات سفید رنگی است که منظره‌ی ناخوشایندی دارد. بیشتر در مقام توهین و تمسخر به افراد کچل گویند.

کَوش و انگشتر کردن. [kouš/o ængoštær kærdæ̂n]؛

مراسم خواستگاری از دختر که پس از موافقت دختر و خانواده‌اش از طرف خانواده ی داماد کفش و انگشتری را که همراه آورده بودنه به پا و انگشت دختر می‌کردند و به این ترتیب دوران نامزدی آغاز می‌شد:

شوجُمعَی دیگه مِخَیم دخترامُو منجفر **کَوش و انگشترُش کنیم** بری پُسرگُتُو منجفر.

کوفته و بافته. [kuftæ/wo baftæ̂]؛

صفت منسوجی که تار و پود آن از جنس مرغوب تهیه شده و کاملاً دَرهَم فشرده شده باشند. بیشتر این صفت را برای فرش‌های مرغوب به کار برند.

کُوک. [kuk]؛

به قسمت مجاور دسته‌ی ابزاری همانند کلنگ و تیشه **کوک** گویند. **کوک کلند. کوک تیشه. کوک تبر.** به ندرت ☜ **گوک** هم گویند.

کَو کُلا(ه) بَرَه. [kou kola bæræ̂]؛

نام‌بازی. ☜کتاب بازی‌های محلی استهبان.

کوکه.[1] [koukæ̂]؛

سرفه.

---

۱. در لغت به صورت **کُوک** و **کُه کُه** و **کُهَه. کَحَه** آمده است.

کوگ.[1] [koug]؛
لحنی از کبگ.

کُول کسی اِنداختن.[]؛
(مجاز) مسئولیت کاری را به دوش کسی انداختن ۲. کسی را به دروغ، متهم به انجام‌خلافی کردن. ☜**اِنداختن کول کسی:**

رفتیم سر سلخ او بیشینیم منجفر رفت　　مشت آلو سیی مال مردم چید حالا که
فئمیده کار زشتی کرده **کول من**　　**انداختَه** که تخصیرِ تووَه

کولار. [kulâr]؛
به بزغاله‌ها اعم از نر و ماده تا سن یک سالگی **کولار** گویند.

کُولُوسک. [kulûsk]؛
کوچک. ریز نقش. مرادف ☜ **مُوچُول. مُوتُول. پِتِل. مِتِل. نُوزگ:**

تَرکَه داروی جَوونَی فضولَه　　اشکَلَک باب لَشَی نرَّه غولَه
نه بَرَی چارتا **کُلُوسک** مُوچُولَه　　که آخوند می‌زَنَه تَ بَچَّی بی‌گناه
پشت و پهلوش بی‌زبون می‌کُنه سیاه

شمس ۳۹۵

کُولُوس(ک) کردن. [kulû(s)k . . .]؛ (شکل ص ۱۱۷۷)
خود را جمع کردن. حالتی که فرد هنگام احساس سرمای شدید و یا پنهان شدن درگوشه‌ای از ترس، به خود می‌گیرد. کز کردن.

کُولُوس کُولُوس کردن. [kulus/ kulus kærdân]؛
برای طلب عفو یا رفع حاجتی، حالتی ملتمسانه به خود گرفتن. برای انجام کاری خلاف عرف و جلوگیری از حساس شدن ناظران قیافه‌ای حقیرانه و مظلومانه به خود گرفتن:

---

۱. به زبان طبری هم **کَوک** [kouk] گویند.

... فئش داده بود، رِختَه بودنَ رُوش کِه‌ش بِزَنَن. چُنون **کلُوس کولُوس می‌کرد** که کاریش نداشتَه باشَن.

کُولُوک.[1] [kulûk]؛

ظرفی است سفالی شبیه کوزه با دهانه‌ای گشاد و از پشت لعابدار با یک یا چند دسته در اطراف گردن که بر حسب کاربرد در حجم‌های یک لیتری تا پنجاه لیتری و بیشتر ساخته می‌شود. در آن به جز میوه‌های تازه هر چیز دیگری را می‌توان برای مدت‌ها نگهداری کرد. ☜ **کلوک.**

کُولُوک اِنداختن. [kuluk endaxtæ̂n]؛

پیش بینی وضعیت آینده هر فرد با استمداد از مفاهیم غزلیات حافظ که یک نفر هم زمان با بیرون آوردن یکی از اشیاء داخل ظرف سفالی کوچکی(☜ **کُلُوک**) است که شب قبل از مراسم فال‌گیری هر یک از همسایگان حاجتمند در آن انداخته‌اند.

صبح روز فال گیری قبل از دمیدن آفتاب **کُولُوک** یاد شده را در یقه‌ی پیراهن دختری که به حد بلوغ نرسیده قرار می‌دهند و از او می‌خواهند تا دست در داخل **کولوک** کند و یکی از اشیاء محتوی آن را که معمولاً جز صاحب آن شئ کسی نمی‌داند مال کیست، در آورده و همزمان با خروج آن شئ، فردی که دیوان حافظ را در دست دارد به صورت تصادفی صفحه‌ای از آن را باز می‌کند و اولین غزل آن صفحه را می‌خواند. مفهومی که از این غزل استنباط می‌شود که معمولاً بزرگ‌ترها و سواد داران حاضر، آن را همزمان تفسیر می‌کنند با سرنوشت حاجت صاحب آن شئ گره می‌زنند که البته بیشتر سعی می‌شود جانب مثبت قضیه را جا بیندازند و موجب دل خوشی و امیدواری صاحب آن شئ شوند.

از آن جا که این ظرف کوچک سفالی در تداول ☜ **کُولُوک** نامیده می‌شود، این فال را هم **فال کولوکی** نام نهاده‌اند. ☜ **فال کُلُوکی.**

کَوَلَه. [kæv(e/æ)læ̂]؛ (شکل ص ۱۱۷۷)

لحنی از کَبَره. پوسته‌ای که بر روی زخم‌ها تشکیل می‌شود. پینه‌ای که بر اثر کار زیاد بر کف

---

۱. در زبان پهلوی به سفال **کَلُوک** kælûk گویند.

دست‌ها پدید می‌آید. با مصدر **بَسّن** کاربرد دارد.

کُولَه کردن. [kulæ ...]؛

بر دوش افکندن باری یا کسی و حمل کردن آن.

کُولَه کُولَو. [kulæ/kulou]؛ (شکل ص ۱۱۷۸)

نام یک بازی است که در آن هر دو نفر به نوبت دیگری را بر دوش گیرد و تا مسافتی مشخص حمل می‌کند. با لفظ **کردن** صرف شود:

تو خونی آینه کاری دنگی دارن ا دیوال کاغذ صد رنگی دارن

دم دم خسه گونی زنگی دارن یکدفی پاره می‌کُنن دک و دهنا

کُولَه کُولَو می‌کُنن اَ پس و پنا

شمس ۳۰۳

کُولَی. [kuley]؛

لحنی از کُولی. سواری بر روی کول و پشت. با دادن و خوردن صرف شود:

بچّا بِپاین که اگه باختیم بایَه کُلّی را(ه) **کُولَی بیدیم**.

کَولی ساز. [kouli/ sâz]؛

(مجاز) هر مصنوع بی‌دوام و نامرغوب.

کُولَی کسی دادن. [kuley ...]؛

(مجاز) به زور یا ترفند چیزی را به کسی تحمیل کردن. مثلاً دختری را با کلک و ترفند به زنی دادن. کسی را به زور مجبور به پذیرش امری یا انجام کاری کردن. به صورت تقدم فعل بیشتر مستعمل است:

بیچاریَه از اول ای زَنُوش نماخواس. **دادنَ کُولَش**.

کُوم کردن. [kum ...]؛

ایجاد شدن حالتی مرضی در کام و گلو که بر اثر آن فرد مبتلا، با وجود گرسنگی مفرط نتواند

غذا بخورد.

این حالت معمولاً در زنان آبستن بیشتر پیدا می‌شود. از آن جا که زن آبستن در اوایل حاملگی به چیزهای خاصی برای خوردن راغب است لذا اگر در شرائطی باشد که نتواند به آن دسترسی پیدا کند همین حالت در او پیدا می شود که آن را ☜ **اُمّا** نامند.

اگر این حالت در چهارپایان ایجاد شود آن را **کُوم** و فعل آن را **کُوم کردن** گویند.

کُونِ پَتی و یَرَم بازی.[kun/e pæt/yo yæræm/baz/î]؛

(مجاز) فقر و تهی‌دستی با ولخرجی و گشاده دستی سازگار نیست.

کون پتی. [kun/pætî]؛

آن که سرین و ماتحتش پوشش ندارد. کنایه از فقیر. تهی‌دست. بی‌آبرو.

کونَ پس (بودن). [kun(e/æ) pæs ...]؛

بی‌رغبت در رفتن به جایی یا در انجام کاری (بودن). تمایلی به کاری نداشتن.

کُونِ پَسَه تُو سرِ کسی زدن. [kun/e pæs/â tu sær/e kæs/i...]

(مجاز) با نوع رفتار و گفتار خود کسی را که در حضور است تحقیر و بی مقدار کردن. نسبت به کسی بی اعتنا بودن و او را به چیزی نگر فتن. ☜ **کونَ تُو سرِ کسی زدن.**

کُون تغار. [kun/ t(a/æ/o)ghâr]؛

(مجاز) توهینی است بیشتر زنان و دختران را.

کُون تَکُونُو. [kun/tækûn/û]؛

دم جنبانک. **دم تکونو** هم گویند.

کُون تِلّه واکردن ... [kûn(e/æ)tellæ va/kærdân. . .]؛

تکیه‌کردن. لم دادن به گونه‌ای که دوکفه‌ی باسن از هم باز و به جانب افق باشد.

آخـر شـو کـه نـدیـدیـد شما　　از دز اُسّـا مـــی‌رَه پـلـکی رزا
اُسّا **کون تِلّه واکردَه** کَلَه گاه　　می‌زند چرت و کند هـی تروپت
امرو شد قسمت من یی نون ولت

شمس۳۳۷

کونَ تُو سرِ کسی زدن.[kun(e/æ)tu sær/e kæs/I zædân]؛
نسبت به کسی بی‌اعتنا بودن و او را به چیزی نگرفتن. ☜ **کونَ پَسَه تُو سرِ کسی زدن.**

کون بده کالا بِدِه یی چی هم بالا بِدِه.
[kun bedê kâla bedê yæy či/yæm bâla bedê]؛
(مجاز) درد عجیبی اســت مایملک خود را به کســی ســپردن، عذاب او را پذیرفتن و باز هم زیر فشار مطالبات بی‌مورد او بودن:

سـر آفـتـووی بـیـاتـــو تـــو کـــاره　　آرد و روغـن خـود شـیـره رو بـاره
کـــه ننی عـاروس بـــایـد گـاه بیـاره　　چه خوشه **کون‌بیدی وکالا بیدی**
یی چیَم سر بیـــدی و **بالا بیدی**

شمس ۲۷۰

کُون ... زدنَ اَو چَیدَه. [kun/. . . zædæn(e/æ) ou/ čeydâ]؛
تعبیری است تحقیر آمیز که بیشتر از طریق مطایبه به کسی که می‌خواهند گفتار یا کردار یا ابراز عقیده‌ی وی را سخیف و نادرست و ناصواب جلوه دهند گویند. مرادف **دست از مسخره بازی برداشتن.**

کُونَ زمین گُذُشتن.[kun(e/æ) zæmin gozoštân]؛
در مورد سازه‌ها به معنی ناگهان از پی خراب شدن و فرود آمدن. در مورد انسان و حیوانِ باربر به مفهوم نشستن و کنایه از ناگهان از ادامه‌ی کار باز ماندن.

کونِ کار نداشتن. [kun/e kar næ/daštân]؛
(مجاز) به انجام کار بی‌علاقه بودن. حوصله‌ی انجام کار نداشتن.

کونَ کسی کردن.[]؛
(مجاز) در نشستن و ایستادن در جمع، پشت به کسی کردن و کنایه از بی‌اعتنا بودن به او.

کون کَشَه (کردن. رفتن). [kun/kæšæ...]؛
کون سُره کردن. غیژیدن. کون خیزه (رفتن. کشیدن). طی طریق با کشیدن سرین بر زمین. همانند راه رفتن کودکان یا افراد بی پا و هر دو پا فلج.

کُون کُونُو. [kun/kunû]؛
امر لواط بین دو مذکر که هر دو به نوبت فاعل و مفعول باشند.

کُونَکی. [kun/ækî]؛
نوعی به زمین خوردن است. از پشت به زمین افتادن. ☜ **پَسَکی:**
با مشت زدمَ دلِ سینَش **کُونَکی** اُفتیدَ کفِ جُوخ.

کُون گُت کردن. [kun got ...]؛
(مجاز) در مقام توهین و انزجار به معنای چاق شدن:
کلکَی گُتَّکینَه تمرگیدَه تو خونَه می‌خورَه و می‌خوابَه و **کون گُت می کُنَه.**

کون مُرُسُو. [kun/morosû]؛ (شکل ص ۱۱۷۸)
سُرسُرَه. سرسره بازی. ☜ **مُرُسیدن.**

کونُم کونُم کردن. [kun/om/kun/om ...]؛
تعلل. بهانه آوردن. معطل کردن. به تأخیر انداختن.

کونِ نِشِس نداشتن. [kun/e nešes ...]؛
(مجاز) حوصله‌ی یک جا ماندن نداشتن. بی‌قرار بودن.

کَونَو. [kounû]؛

میوه‌ی درخت انجیری از نوع اولیه و خودرو به نام ☜ **کَل انجیر**.

کون وا کردن چی.[kun va/kærdæn(e/æ) čî]؛

لم دادن در جایی گرم و نرم به گونه‌ای که دو کفه‌ی باسن از هم باز و به جانب افق باشد. ☜**کونَ تِلّه واکردن**.

(مجاز) در وضعیتی منفعلانه به چیزی پشت گرم بودن. به پشت گرمی‌ملکی یا پس‌اندازی از انجام کار سر باز زدن:

کون وا کردَه هَمی‌دوسه شَیُو که گُذُشتَیمَ تُو بانگ؛ نَه سرَ کار می‌رَت و نَه م چی.

کُونی گَری (در اُردن). [kun/i/gær/î (ye/yæ) dær ordân]؛

قرتی بازی در آوردن. ادا و اطوار در آوردن. لوس بازی در آوردن. ننر شدن.

کُوَکی.[1] [ku/wæk/î]؛

بی‌فرهنگ. نافرهیخته. بدوی. آن که بیشتر زندگی را در بیابان‌ها می‌گذراند و از تمدن و فرهنگ شهرنشینی به دور است.

کوویدن. [kouwidân]؛

لحنی از کاویدن. جستجو کردن.

کو(ه) اردن.[2] [kû ordân]؛

راندن صید به طرفی که صیاد در آنجا مترصد است. با ایجاد سر و صدا و یا تیراندازی شکار را به گونه‌ای رم دادن که در جهت کمین گاهی که صیاد مورد نظر مستقر هست حرکت کند تا نهایتا به

---

۱. منظور از **کوه** در تداول زمین‌ها و باغ‌های انجیر و بادام و انگور ارتفاعات خارج از شهر است.

۲. در لغت به صورت **شکار دوانی** آمده است.

تیر او گرفتار آید. این گونه عملکرد به صورت مجاز در دیگر اموری که صورت دلالی مظلمه دارد نیز کاربرد پیدا کرده است:

منجفر مشت گندم کَو خوردَی داشت کسی شز نمی‌خرید، یی چی می‌دادَ کاکاش که بَرَش **کو(ه) بیارَه**.

کُو(ه) کندن. [kû kændâen]؛

(مجاز) (به تمسخر و تحقیر)کاری خارق العاده و صعب انجام دادن:

مگه **کو(ه) کندی** که ای طَو هِنسکَه میدی؟

کهتک.[1] [kâetæk]؛

شاخه‌ای دو یا چند ساله از درخت مو که در اصطلاح عوام **دست رز** نامیده می‌شود.

☜ **کَئتَک.**

... که چه بیگی. [ke če bigî]؛

...که به وصف نیاید...که در تعریف آن زبان قاصر است. پسوند جمله‌ای است که گوینده من باب ایجاد تعجب در شنونده، بیان دارد:

جات خالی روز جمعَی یی تیلیت کشک و بنی وَلمی‌با بچّا دَئن آسیَو خوردیم **که چه بیگی!**

«**که بیگی چه!**» هم متداول است.

یی سگ هاری بسه بودن در کوچه‌شُو **که بیگی چِه!**

کَهرَه شکال.[kâeræ/šekal]؛ (شکل ص ۱۱۷۸)

☜ **کَئرَه شکال.**

کُهری سوز. [kôrey souz]؛

خذف. تکه‌های سفال که یک طرف آن لعابدار باشد. ☜ **کُئره.**

---

۱. در زبان پهلوی به انگور **کُوتَک** [kutæk] گویند.

کهزک. [kâzæk]؛

گیاهی است علفی و خودرو از تیره‌ی شب بو با برگ‌هایی شبیه ترب وحشی با بویی تند و مهوع که در زبان معیار به اسم منداب آمده است. ☜ **کَئزک**.

کهشه. [kêšâ]؛

۱.وسیله‌ای شبیه شن‌کش بدون دندانه.

۲.دره‌ها و ناودیس‌های مجاور کوه‌ها. ☜ **کِئشَه**.

کهشه رفتن. [kêšæ ræftân]؛

(مجاز) از بین رفتن. مردن. ☜ **کئشه** و **کهشه**. به صورت تقدم فعل بیشتر کاربرد دارد:

یی عمری خون مردمَ شیشه کرد تا ای که زمسون پیش پیرارسال سینه پئلو کرد و **رفتَ کِهشَه**.

کُه (کردن) [kô ...]؛

کَوه کردن. هَه کردن. پَه کردن. هاکردن. بیرون راندن هوای ریه به جهت مشخص شدن بوی‌هوای بازدم. کاری که هنگام پاک کردن شیشه عینک و یا لامپای چراغ و یا گرم کردن چیزی می‌کنند.

کَهکُم. [kâekom]؛

در لغت به صورت کیکُم [kikom] و کَیکَم [keykæm] و کَیکِم. [keykem] آمده است.

«کیکم» درختی است از تیره افرا به ارتفاع ۳ تا ۶ متر با شاخه‌های منشعب و پوست ساقه نسبتاً صاف و به رنگ خاکستری و با تاجی نسبتاً کروی با شاخه‌های متراکم و از درختان پهن برگ می‌باشد که در زمستان خزان می‌کند. ☜ **اِشکَربَه. کَئکَم.**

کِهل. [kêl]؛

دیواری که از برهم نهادن سنگ بدون استفاده از ملات حاصل آید. به همین خاطر عریض و کوتاه سازند. این سازه دو فایده دارد یکی جمع‌آوری سنگ‌های زمینی که می‌خواهند در آن درخت

غرس کنند و دیگر این که حدود زمین مشـــخص می‌گردد. معمولاً از این نوع دیوارها در محصـــور نمودن باغ‌های دور از شهر که دسترسی به سیمان و آب مشکل و مقرون به صرفه نیست استفاده کنند. ☜ **کِئل حضرتبّاس. کِئل.**

کَهَه. [kæhâe]؛ چانه.

کی ... بودن. [ki . . . budæn]؛
با ... چه نسبتی داشتن:
ای پیره زنو که ماچُت کرد **کی‌تُو بود**؟

کی ... شدن. [ki . . . šodæn]؛
با ... چه نسبتی داشتن:
ای جوُونَو که خیلی خاطر من ماخواس **کی‌مُو می‌شَه**.

کیپاکیپ. [kîp/â/kip]؛
کاملاً بسته. به هم فشرده. بدون هیچ جای اضافی:
کُتِ پُلَه مُو **کیپاکیپ** گرفته بود با یی شِرَقِّ دَسّی بوِی بَچّا واکرد.

کیر ... از ماس کشیدن. [kir . . . æz mas kæšidæn]؛
مجاز: تمتع از چیزی بردن و آن را رها کردن. گلیم خود را از آب کشیدن و به بقیه کار نداشتن. سهم خود را گرفتن و سلب مسئولیت از خود کردن و به دیگران بی‌توجه بودن. پس از برآورده شدن حاجت بدون رعایت حقوق دیگران، میدان را خالی کردن. ☜ **از ماس کشیدن**.
الآن سُوز و پَلُوز می‌کُنی، پولُت که اِسَّدی و **از ماس کشیدی**، گربه می رَخصُونی.

کیرَپا. [kir(e/æ)pâ]؛
شهوتران. آن‌که همیشه مهیای انجام امور جنسی است. کسی که به همه‌ی امور به چشم شهوی

می‌نگرد.

کیرَ تُو تُومُون کَن.[kir(e/æ) tu tumun kæn]؛
(مجاز) بسیار طماع. آن که به هر ترفند از تصاحب مال این و آن دریغ نکند. اخّاذی‌حقه باز که با نامردمی خو گرفته است. ☜ **کیر خر کَن. نَئل خر کَن.**

کیرِ خر کَن. [kir/e xær kæn]؛
(مجاز) طماعی ترفندباز. ☜ **کیرِ تو تُومُون کن. نئلِ خر کن.**

کیرِ خر و اَو لیمو. [kir/e xær/o ou/limû]؛
(مجاز) پیشـــنهاد چیزی نامأکول به ســـخره و اعتراض به بهانه گیری که از غذای موجود و نیز از دیگر غذاهای معمول که به او پیشنهاد می‌شود بیزاری می‌جوید.

کیر خر و کس آهو.[kir/e xær/o kos/e âhû]؛
تمثیلی خاصِ دو چیز که طبعاً به هم مربوط اما عرفاً کاملاً نا هماهنگ باشـــند مثل لباس پدری با ۱۸۰ سانتی‌متر قد بر تن پسر سه ساله‌اش با قدِّ ۶۰ سانتی متر.

کیر ... زدن. [kir . . . zædân]؛
(مجاز) مغبون ساختن کسی را. فریب دادن کسی را.

کیر زیاد از کون. [kir/e ziyad æz kûn]؛
(مجاز) چیزی یا کسی منفور و ناخواسته و مزاحم که دفع آن به سادگی میسر نباشد.

کیرُش دیدن کُودُوش ندیدن.[1] [kir/oš didæn/o kudu/š nædidân]؛
(مجاز) به جنبه‌های کارآمد و چشمگیر و دلنشین چیزی دل بستن اما از تبعات ناخواسته و مخرب

---

۱. اشـاره‌ای اسـت به داسـتانی از مثنوی در مورد کنیزک و نزدیکی وی با الاغ و متوجه شـدن بانوی خانه و تبعیت از کنیزک بی توجه به دیگر ابزار مورد لزوم (کدو) که به مرگ وی منتهی می‌گردد.

آن غافل ماندن.

کی... ش عارُوس می‌خورَه گوزُش مشاطَه می‌کَنَه.
[kir/oš ?arus mi/xorâ guz/oš mæšatæ mi/kænæ]؛
(مجاز) صعوبت کار بر دوش دیگری است اما آن که اصلاً در این کار ذی‌مدخل نیست و به اصطلاخ دستی از دور بر آتش دارد تبعات سختی کار را از خود بروز می‌دهد.
زمانی کاربرد دارد که فردی کاری انجام می‌دهد یا باری می‌برد اما تبعات این کار را مثل اظهار خستگی، تند تند نفس زدن، گرفتن قیافه‌ی فردی در زیر بار را دیگری که فقط شاهد قضیه است و هیچ کاری انجام نداده، از خود بروز می‌دهد.

کیرُم غَمُونَه. [kir/om ghæmûnâ]؛
(مجاز) انجام کاری از روی اکراه و بی‌میلی، از روی بی‌حوصلگی، از روی بی‌علاقگی و یا تحت فشار دیگری.

کیَکُو. [ki/yæk/û]؛
فلان کس. بهمان کس.

کیم. [kim]؛
پَرسُم. آردی که هنگام نان پختن روی چانه پاشند ته بر تیر و تخته نچسبد.

کَیَه. [kæyâ]؛
محلی محدود در سایه‌سار تپه و کوه و ماهور که در طول روز، آفتاب مستقیم به آن جا نمی‌تابد و نسبت به محیط دور و بر از دمای کم‌تری برخوردار است. در چنین جایی باغداران میوه‌هایی مثل سیب و انگور و انار رسیده را برای نگهداری موقت و جلوگیری از پوسیدگی و فساد روی هم ریخته و برگ و شاخه‌ی درخت همان میوه را به جهت سایبان و ایجاد خنکی بیشتر بر آن‌ها افشانند تا در فرصتی مناسب به محل مورد نظرشان حمل کنند. همیشه چنین جایی در اختیار باغدارن نیست. لذا

باغدارانی که در دشت‌ها باغ دارند آن‌ها نیز از سایه‌مند ترین جای باغ به همین روش استفاده می‌کنند و در هر حال آن جا را **کَیَه** نامند که با مصدر **کردن** صرف کنند:

شه بجنبین تا ای پیلو بهریم　　لَودَه‌یِ خالی سرِ **کَیَه** ببریم

ای خدی بی کسا، ای اسا کریم　　اسامو چه می‌گه که یاریار می‌خونه

کُرَه لَیلی اَ تُو نشخوار می‌خُونَه

شمس ۳۲۰

گ

گاز. [gâz]؛

شاید. ☜ **گاس. گاسم. گازم:**

ضامن منجفر نمی‌شَم. **گاز** قِسطاش نپرداخت، من چه خاکیَ سر کُنم؟

گاز کسی گذشتن. [gæz kæs/i gozoštân]؛

(مجاز). مقابله با کســی. ☜ **تو بکش و من بکش.** به صــورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد. از طریق رقابت و یا عناد، کسی را تحت فشار قرار دادن. ☜ **گذشتن گاز... :** از وختی بچَّم ای الو گرفتَی سکلتُو اِسَّده جُونَه مرگ شدَی منجفر **گذُشتَه گازُش** که یا اِجرَی خُونَو بِبَرَ بالا یا پاشَو.

گاز ... گذشتن. [gæz . . . gozoštân]؛

برای پایداری چیزی، شئ دیگری را اهرم آن قرار دادن:

ای پُوسَو **گازُش بِذا** تا تراز بشَه.

گاز ... کردن. [gaz . . .]؛

اهرم کردن:

زورِ مُفتی نزن. با یی دایی **گازُش کن** مِثِ اَو خوردن جاکَن می‌شَه.

گاز(م). [gâz/æm]؛

شاید(هم). ☜ **گاس. گاسَ م.** محتملاً. ☜ **گاس(م). گاز.**

گاس(م). [gas]؛
شاید(هم). ☜ **گاز. گازَ م:**

گازَم َم پیش خودُش گفت ای زَنَه یـا کُـرَی هَـس یـا کـه اَئـل جـاپُنَـه

گامپ. [gamp]؛
اسـم صـوت اسـت و آن صـدای افتادن جسـمی‌سـنگین و حجیم اسـت بر زمین یا در یک مایع.
☜ **غامپ. گُودُوگامپ. بومپ. شَـرق. تَرَق. شِـرَق. شَـتَرَق. فیس. هُوف. غینگ. چُلُپ. تُلُپ. تُلَپ. تِلِپ. چیریک. چیریک چیریک. کُرُچ کُرُچ. تِرِک. تِرِک تِرِک. جِلِلِنـگ. هانگ هانگ. فوک فوک. جِرّ. هُرّ. خِشّ. غِرّ.**

گامر. [gâmer]؛ (شکل ص ۱۱۸۰)
بوته‌ی خاری اسـت از نوع گون و از خانواده‌ی باقلاییان با گل‌های سـفید که از تیغ زدن سـاقه‌ی آن شـیرابه‌ای بنام کتیرا حاصـل می‌شـود که مصـرف صـنعتی و طبی دارد. رنگ کتیرای این نوع گون پوست پیازی است.

گا(ه). [gâ]؛
(صبح) زود. اول وقت:

اِنگا ای صَوبَه **گا(ه)** پاشُدَی؟

گئر. [gôr]؛
نصف روز. از طلوع آفتاب تا ظهر. از ظهر تا عصر:

نون بَرَی یی پِخ و یی **گُئر** نَدَرَه قـاتـق یی کَـش و یی ظهر ندرَه
آرخُلاقُش دیگُــه جَی مُئر نَدَرَه نَـنَـه مُـردَو دمِ صَـوبی خُونَـشُـو
تیرَ تَه سفرَه زد و هَــمبُونَه شُـو

گِئر کردن.[1] [gêr kærdæn]؛

تند و تیز و تلخ شدن مغز دانه‌های خوراکی:

گردو اگه یی سال بُومُونَه **گِئر می کُنَه**.

گئر گرفتن.[2] [gêr gereftæ̂n]؛

باید لحنی از گیرگرفتن باشد.؛ در روند کاری مانع و رادعی پیش آمدن و به درازا کشیده شدن انجام آن کار. پیش نرفتن کاری. گیر افتادن کاری:

نمی‌دُونَم کُدُم را(ه) علی زدَه موقَی پیش انداختنِ ای سر خوردَی رُوارُو رُومَ تُو اُومد که شیش ماهَه **گِر گرفتَه**.

مرادف ☜ **سُک گرفتن.**

گبرو (بودن. شدن). [. . . gæb(æ/o)rû]؛

در سن نوجوانی بودن. به سن نوجوانی رسیدن. از حالت خردی بیرون آمدن:

گر خدا داد به آن ها پسری　　لُکُنَش می کُنَه تُو غربالِ تری

که خداوند مُو دادَه یک پسری　　ای خدا **گَبُرُو بِشَه** بِرَتَ جاشیر

ای خدا گُت شَه کُرو بُکُنَتَ خیر

شمس ۲۷۶

گَپَکُو. [gæp/æk/û]؛

صفت آدم درشت هیکل و کوتاه قد و بد قواره.

گُتّکین. [gottækîn]؛

بزرگ. تنومند. گپ. حجیم. مرادف ☜ **وَلم. لُوَئت.**

گُتّکینِ نُوالَه. [gottækîn/e novalæ̂]؛

گنده. سطبر. حجیم. زمخت و بی‌قواره.

---

۱. در لغت به صورت‌های **گیر. اُرغ. زَنِخ** و **خَنِز** آمده است.

۲. **گئر** در این معنا باید لحنی از **گیر** باشد.

گُتّـکـیـن **نُوالَـه** انـگـا بـوفَـه تیـلیتـام کـرده بـوِا سـگ آروفه
همچـو لِبـدی مَمَـرا، شده گُرُوفَه نَخـشاردَه الـولـو و بـولـولـو
تو قِلفتیش می‌پلاتَ اَ گُولُو گُولُو

شمس ۳۰۸

☜ **گُتّکین.**

گُتّ و لُتّ. [got/o lott]؛
از اتباع. بزرگ. حجیم. هیکل‌مند.

گدا به گدا رحمت به خدا. [gedâ be gedâ ræhmæt be xodâ]؛
بیشتر بچه‌ها در جواب کسی که از آن‌ها چیزی طلب کنند که ندارند یا نمی‌خواهند بدهند گویند و منظور آن است که تو محتاجی و به من محتاج، رو آورده‌ای پس همان به که هردو به رحمت خدا امیدوار باشیم.

گُدازی. [godâz/î]؛ (شکل ص ۱۱۸۰)
صفت ظروف فلزی خاصه مسی که شکسته و مستعمل و سوراخ شده و از حیز انتفاع خارج است و به درد گداختن و آب کردن می‌خورد.

گُد و گُود.[1] [gæd/o gud]؛
از اتباع است به معنای گدا. گدای بی‌ارزش و منفور.

گدی. [gædey]؛
مخفف گدایی:
نه دیـگه را(ه) پسـی داشتم نه که پیش نه غریبی رووَه رُوم کرد نه که خویش
چـون دیـدم گُمُـون اَ هیـچ جـا نَـدَرَم فـئـمـیـدم غـیـرِ **گَدَی** را(ه) نـدرم

---

۱. **گد** در لغت هم به معنای **گدا** آمده است.

گذشتن گاز ... [gozoštæn(e/æ) gaz/e ...]؛

(مجاز). مقابله با کسی. ☜ **تو بکش و من بکش.** به صورت تأخر فعل نیز کاربرد دارد.

☜**گاز کسی گُذُشتن.**

گُرّ. [gorr]؛

در مورد آتش، شعله‌ور و پرحرارت. در مورد انسان و حیوان؛ سریع. چابک. تند. تن‌درست:

ای چِطَو شد تا پَریروز **گُر** بود　　دورِ جونِ هَمَه تُو غُلدُر بود

تابِه‌تَی من اَ اُو تَی کَف کُر بود　　با نَنَم جاتُو خالی بود گرمَکی خورد

سرِ شُوم پَلَلُو شد و چاشتیش مُرد

شمس۳۶۶

گِرا (شدن.کردن) . [gerâ ...]؛

روشن کردن. شعله‌ور کردن. افروختن:

تا تَشو **گِرا می‌شَه** منَم خیز کنم اَو بیارم چَی دم کنیم.

★★★

تَش **گرا کردن** با من، او اُردن از سرِ سَلخ با تو.

گُرّاگُر. [gorra/gor]؛

تند تند. به سرعت. مرادف ☜ **گُرّ و گُر.**

اگر َم باز کُم بچّا نَشَه پُر　　هی شیر خشک تُو می‌دَم **گُرّاگُر**

و اما بعد...۳۱۴/۱۴

گِربه. [gerbâe]؛ (شکل ص ۱۱۸۰)

لحنی از گریه.

گربه پلاس گرفتن.[1] [gorbæ pelâs ...]؛

تمایل به کسی یا چیزی یا انجام کاری داشتن یا نداشتن و تظاهر به عکس آن کردن. مکر و حیله‌ای در سر داشتن. پنهان کاری کردن.

---

۱. در لغت به صورت **گربه از بغل افکندن** کنایه از ترک مکر و نیرنگ کردن آمده است.

گربه کشی. [gorbæ/ koš/î]؛

از بین بردن پیله‌های محتوی لاروهای نوعی پروانه که اوائل بهار در درختان تیره‌ی گل سرخیان به وفور مشاهده می‌شود. چه اگر لاروها فرصت خروج از پیله را پیدا کنند و در بین شاخ و برگ گیاه میزبان پراکنده شوند به سرعت برگ و گل گیاه را خورده و محصولی عاید نخواهد شد. در تداول به این لاروها گربه و به عمل از بین بردن آن‌ها **گربه کشی** گویند. ☜ **گربه نوروزی.**

هر خدازدی که اون جا خریدهتالا هیچ وخت بادماش چیش ندیده

با چه امیدی و کیف و دلخوشی یی هف هش روز می‌رنَ **گربه کشی**

لَجَماش خوب که رفتی کَندی می‌شَتِ غرق بجک‌پیوندی

و اما بعد...۱۴و۱۳/۳۰۰و۳۰۱/۱

گربه نوروزی. [gorbæ/nou/ruz/î]؛

به لاروهای نوعی پروانه که بدنشان از کرگ‌های قرمز رنگی پوشیده شده و همزمان با آغاز فصل بهار (نوروز) و سبز شدن علف‌ها از پیله بیرون می‌آیند و از سبزینه علف‌ها تغذیه می‌کنند در تداول **گربه نوروزی** گویند. ☜ **گربه‌کشی.**

بو متکّای مار و **گربَه نوروزی** بو چناسک و اسب شیطون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۱۲

گربه‌ی کور و روز قیومت. [gorbey kur/o ruz/e qiyûmæt][1]؛

(مجاز) نهایت بی‌چشم و رویی و قدرناشناسی و ناسپاسی.

گُربَی بُراق. [gorbey/ boraq]؛

در تداول به گربه‌ی سیاهی که موهایی بلند و چشمانی براق و نگاهی نافذ و خیره داشته باشد **گربه‌ی بُراق** گویند.

---

۱. گربه در بی وفایی معروف است بخصوص اگر کور باشد. چرا که شرم و حیا در چشم است. گویند هول ولای قیامت به گونه‌ای است که مادر و فرزند از هم فرار می‌کنند و هیچ کس به فکر هیچ کس نیست. حالا مهر و وفای گربه‌ی کوری را در آن روز در نظر بگیرید.

گِرِبیدن. [grrbidæ̂n]؛
لحنی از گریبدن. ☜ **گِربه**.

گِرِچَه (کردن).[1] [gere/čæ kærdæ̂n]؛
۱.تابیدن ریسمان و پیچیدن آن به دور میله‌ای چوبیِ باریک (☜**خارو**) به وسیله‌ی ☜**چرخه**. جهت بافتن رویه‌ی ملکین. ☜ **رُوار**.
۲. اگر در مورد چشم به کار رود به معنای چشم آغیل (**چیش غُرُنَه**) است:
تا چیشام افتید تو چیشاش که **گِرِچَه کردَه بود** زَئرَ م رفت.

گِردالی. [gerd/alî]؛
به صورت دایره. به شکل گرد.

گُردَک. [gordæk]؛
گُرده. کلیه.

گُردَکِ پا. [gordæk/e pâ]؛ (شکل ص۱۱۸۱)
ماهیچه‌ی پشت ساق پا.

گردن بار ... شدن. [gærdæn/bar... šodæ̂n]؛
علی‌رغم میل و خواسته‌اش بر او تحمیل‌شدن:
اصّا رَیم نبود دخترُو ش بدَ م. منجفر دقت کرد، **گردن بارُم شد**.
مرادف ☜ **گردن گیر شدن**.

گردن گیر شدن. [gærdæn/ gir...šodæ̂n]؛
به ماده‌ی قبل رجوع شود.

---

۱. گروهه. دکچی. فرموک. نصله. نصیله. دوکچی. وشیعه و دجاجه کلماتی هستند که در لغت به جای گرچه آمده‌اند.

گِرد و گُورُوفَه کردن. [gerd/o gurufæ̂]؛
جمع کردن. غُند کردن. به صورت توده در آوردن. ☜ **گُورُوفَه کردن**.

گُردَه. [gordæ̂]؛
مجاور. نزدیک. کنار. بغل:

اَونخود نیست پلو، نیست خورِش نخود و آب یخ و نَنَی چپش
گر خورد لُر دلش آید به طپش لگن و بادیه و کاسه پُرَه
یی بووی چُرمیَ[1] **گُردَت** می‌خورَه

شمس ۲۳۶

مرادف ☜ **کِفت**.

گِردَه. [gerdæ̂]؛
نانی گرد و کوچک و ضخیم که بیشتر از آرد جو و ذرت و گاه گندم بنا بر استعجال بر بالای تابه پزند.

گِردَه. [gerdæ̂]؛
چوب و تخته‌هایی از جنس درخت ☜ وُهل (سرو کوهی).
اگر با آن سقف لحد را پوشانند به آن **گردَی مزار** گویند.

گِردَی اِسبِناجی. [gerd/ey esbenajî]؛
☜ **نونِ اِسبناجی**.

گرزن.[2] [gærzæn]؛ (شکل ص ۱۱۸۲)

کارد مخصوصی که بیشتر کفاشان و آنان که با لاستیک مستعمل ماشین سر و کار دارند با آن چرم و لاستیک می‌برند.

---

۱. بنا به مصالحی تغییری در این مصرع داده شده است.
۲. **در لغت به صورت** گزر **به فتح اول و دوم آمده است.**

گُرُزُندَن. [gorozondæ̂n]؛

مخفف گریزاندن و گریزانیدن؛ یک یا بخشی از واحدهای مورد لزوم مجموعه‌ای تعمداً حذف کردن.

ای فرش همیشی نیس. هزاری که بیگی از مصالِش **گُرُزُندَن**.

... گرفتن... [. . . gereft . . .]؛

از حالت طبیعی خارج شدن:

هفتَی دو سه روز **ُش می‌گرفت** که نمی‌شد از حاشیَه ش رَد شی. اِمرُو منجفر **گرفتَه‌تُش** خدا رئم کُنَه.

گرفتن. [gereftæ̂n]؛

ثمر دادن سالانه‌ی درخت در حد وفور:

امسال همچو **بادُما گرفتَه** که سرَ زمین گذُشتَه.

گِرِفتن. [gereftæ̂n]؛

۱. (مجاز) سبز شدن نهال یا قلمه تازه کاشته شده و یا پیوند:

از چل تَی گودَی پارسالی سی و هف تاش **گرفتَه**، سه تّاش کورکردَه.

مقابل ☜ **کور کردن.**

۲. به جنون ادواری مبتلا بودن. بیشتر من باب تمسخر و تحقیر کاربرد دارد و مورد واقعی آن‌کم‌تر مستعمل است:

امرو برابر بوات نرو **که‌ش گرفتَه** یی لُگَّی تَز می‌پرُونَتَه!

★★★

مَه خو جرأت نکردم همراش حرف بزنم. باقادَه **گرفتَه بودُش**.

گرفتن خوابیدن. [gereftæn/xabidæ̂n]؛

خوابیدن:

همچُو خسَّش بود که تا رسیدیمَ خونَه **گرفت خوابید**.

گِر گرفتن. [ger gereftæ̂n]؛
پیش نرفتن کاری. گیر افتادن کاری. ☜ **گِئر گرفتن. مرادف** ☜ **سُک گرفتن.**

گِر گِر کردن. [ger/ger ...]؛
از سر خشم و ناراحتی زیر لب اعتراض کردن. غُرغُر کردن. مرادف. مخالفت خود را در همکاری و همفکری با کسی یا کسانی در لباس شکوه و ایرادگیری ابراز داشتن:

اَ زیـر بـار جفـاییـم هـمـه مـو پـتی و گشـنـه گداییـم هـمـه مـو
راس بگم بی سر و پاییم همه مو تا خواسیم **گِرگِر** و لُم لُم **بُکُنیم**
بـایـه دم نـزنـیـم و پَـی گُم بُکنیم

شمس ۱۰۵

مرادف ☜ **لُم لُم کردن.**

گرک ...کندن. [gorok . . .kændæ̂n]؛
او را از سر راه برداشتن. کارش را ساختن. کارش را تمام کردن. نابودش کردن:
فقط دوتَّی قُرَی پاینی موندَه، اگه بِپلِکیم پیش از اَفتو نشِسَّن **گُرُکُش می‌کَنیم**.
و نیز (مجاز) کشتن انسان یا حیوانی و او را از سر راه برداشتن:
چن سال آزگار دنبالش بودن تا ای که تو همی‌واخمو گیرش اُردن و **گُرُکُش کَندَن**.

گُرگَم به هوا. [gorgæm be hæhâ]؛
نام بازی محلی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

گُرگَم و گَلَّه می‌بَرَم. []
نام بازی محلی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

گَرم و کَپَّه. [gærm/o kæppæ̂]؛
(مجاز). کاری که بر روال انجام است و یا از زمانش زیاد نگذشته است. مرادف **تا تنور داغ**

است. تا اَو از آسیو نَفتیدَه. ☜ **تا سر خونِ گرمیَه:**
تا گرم و کَپَّه برو تُرُش شَز بُوسُون.

گِرِند. [gerend]؛
لحنی از گره.

گِرِندِ قُلفَقی. [gerend/e qolfæqî]؛
گرهی که گشودنش با کشیدن یک سر نخ گره میسر است. مقابل ☜ **گِرِند کور**.

گرند کور. [gerend/e kûr]؛
گرهی که به سادگی نتوان آن را گشود. مُعَقَّده. پیچیده. مقابل ☜ **گرند قلفقی**.

گِرِندِ کُونِ خیک. [gerend/e kun/e xik]؛
(مجاز). به سخره وتحقیر صفت آدمی قد کوتاه و چاق و معمولاً بد قیافه و بد کنش.

گُرّ و گُرّ. [gorr/o gorr]؛
تند تند. به سرعت. مرادف ☜ **گُرّاگُر**.

گُرّ و مرّ. [gorr/o mor]؛
از اتباع است. زرنگ و سریع و فعال ☜ **گُرّ**.

گُرّ(ی). [gorr/î]؛
به سرعت.

گَزایِل. [gæzâyel]؛
لحنی از گازاویل. [gaz oil] که به صورت گازوئیل بیشتر متداول است:

نه که تئمیر ماخوا نه رنگ و نه جفت — نـه **گَزایُل** مـاخـوا نـه برق و نه نفت
روز و شـو کـار مـی‌کُنَـه در هـفـتـه — هم سلو را(ه) می‌رَه هـم گـاز تـخـنه
کـل ایـن کـارخـونَـه سـاخـت وطنَه — یـی لُـک سنـگـیَه اسـمُـش جُـوغَنَه

و اما بعد... ۳۰۸/۷

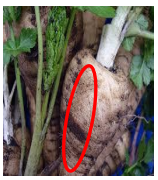

گِزِرَکُو. [gezer/æk/û]؛ (شکل ص ۱۱۸۲)

هویج وحشـــی. گیاهی اســـت خود رو و هرز از خانواده‌ی هویج و از تیره‌ی چتریان با ویژگی‌های ظاهری هویج با این تفاوت که ریشه‌ی آن سفید رنگ است و به اندازه‌ی هویج معمولی غده‌ای و حجیم نیســـت و خواص متفاوتی با غده‌ی هویج اهلی دارد.

گُزَک. [goz/æk]؛ (شکل ص ۱۱۸۲)

لحنی از قوزک. بیشتر قوزک پا مد نظر است. ☜ **گُزَک بَند.**

گُزَک بند. [goz/æk/bænd]؛

لحنی از قوزک بند. دور حلقه‌ای فلزی یا چوبی به قطر ۵ تا ۷ ســـانتی‌متر را با باریکه‌های پارچه چند دور می‌پیچند در حدی که قوزک پا در میانه آن قرار گیرد. دو طرف حلقه را با دو قطعه بند یاپارچه گره می‌زنند و در حالی که قوزک پا در میانه‌ی حلقه نهاده شـــده آن دو بند طرفین را به دور مچ پا گره می‌زنند. از این وسـیله دو عدد می‌سـازند و هر یک را به دور مُچ یک پا می‌بندند. کسـانی که از این وسـیله اسـتفاده می‌کنند در راه رفتن مشـکل دارند به طوری‌که با برداشـتن قدم‌ها نا خواسـته قوزک پای چپ و راسـتشـان به هم برخورد می‌کند و تکرار این وضـعیت به زخم قوزک‌ها و ایجاد دردی جانکاه می‌انجامد و فرد مبتلا را از حرکت باز می‌دارد. بسـتن گزک بند باعث می‌شـود که در حین قدم برداشـتن تنها دو حلقه‌ی پارچه‌ای به هم سـاییده شـوند و قوزک‌ها از برخورد با هم در امان بمانند. این بیماری را در تداول ☜ **گزک زدن** نامند. ☜ **گُزَک.**

گزک زدن. [gozæk ...]؛

نوعی بیماری‌که در آن قوزک پاهای فرد بیمار در حین راه رفتن به هم برخورد می‌کند و باعث زخم و درد شدید می‌شود. ☜ **گزک بند.**

گُشاد بازی.[1] [gošâd bâzî]؛

(مجاز). تنبلی. کاهلی. تن آسانی. تن پروری:

اگه مِخَی قبول شی با **گشاد بازی** نمی‌شَه بایَه باقادَه بچسبیَ درس و مشقُت.

گِشت و گَدَی.[2] [gešt/o edey]؛

دریوزگی. اخاذی. تکدی. صدقه خواستن. گدایی.

گُشنَه گِدا. [gošnæ/gedâ]؛

شکمو و گدا طبع. شکم‌باره و لئیم:

اَ زیـر بـار جـفـایـیـم هـمـه مـو پـتـی و **گشنه گداییم** همَـه مُو

راس بگم بی سر و پاییم همه مو تا خواسیـم گِرگِر و لُم لُم بکنیم

بـایـه دم نزنیـم و پَـی گم بُکنیم

شمس ۱۰۵

گشنه مرده. [gošnæ/mordầe]؛

(مجاز). آن که دارد و از خوردن امتناع می‌کند. لئیم‌الطبع. دون‌مایه. پست‌فطرت. آن‌که با همه‌ی مال و ثروتش به علت خساست و نخوردن، از سوء تغذیه رنج می‌برد.

گُشنَی تَنِ دُرُس خوردن. [gošney tæn/e doros xordần]؛

در عین سـلامت درآمدی نداشـتن. در فقر و فاقه بودن و نان و آبی در سـفره نداشـتن و اغلب اوقات گرسنه بودن.

گُشنَی سال. [gošney sal]؛

۱.کسی که در همه‌ی طول سال به علت فقر و مسکنت از غذای کافی محروم است.

۲. (مجاز) کسـی که چون به غذایی مفت دسـت یابد آن قدر در خوردن اسـراف کند که گویی

---

۱. گشادبازی **در لغت به معنای اسراف و ولخرجی آمده است.**

۲. در **لغت به صورت** گشت و گدایی به فتح اول گشت و به معنای گردیدن و گدایی کردن آمده است.

سالی است که از غذا محروم بوده است.

گفت بیگیر که اومد! [goft bigir ke ?umæd]؛

چون بخواهند گشایش ناگهانی را در وضعیت اقتصادی کسی در برهه‌ای از زمان وانمود کنند یا شروع باز شدن درهای نکبت را بیان دارند، از این عبارت بهره جویند:

تُو عَزَبیش تُومُون دُرُسّی پاش نبود، زنُو کَه‌ش اِسَّد **گفت بیگیر که اومد!**

★★★

بری خودش زن و زندگی ودم و دسگای داشت ه‌می‌نزول بانگی‌یو که اومد تو زندگیش **گفت بیگیر که اومد،** دودمُندُش رفتَ هوا!

گفتنی... [goftænî . . .]؛

بنا به گفته‌یِ... بنا به قولِ:

گفتنی فردوسی: «میازار موری که دانه کش است».

گاه فاعل را در ابتدا آرند:

شاعر گفتنی: «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی».

گفته و فرمون. [got/ou/færmûn]؛

فرمانبردار. مطیع. منقاد. گوش به فرمان:

چارتا پسر دره، نُوم خدا، هَمَشُو **گفته و فرمُون.**

گُل. [gol]؛ (شکل ص ۱۱۸۳)

برجستگی خاکستری رنگ روی قرنیه چشم که سبب نابینایی است و به **بابا قوری** معروف است.

ازین جهت به آن گل گفته‌اند که مرهمی باشد هر چند کم رنگ بر دل مبتلایان به این مشکل.

از این واژه کم و بیش زنان در نفرین به دیگری من باب جد یا مطایبه بهره جویند:

من باب جد:

الهی به حق علی **گل رو چیشش بیا** هر که جلو درِ ما رشت و رو بیریزَه.

من باب شوخی:

اگه دخترِ **گل رو چیشش اومدَی** تو تِرِ دَئنِ دختر من نینداختَه بود بادبَرَک مَز نماخواس.

گُل. [gol]؛

(مجاز) هدیه و کادو:

عاروسِ منجفر ا م زیدَه نمی‌دُونم چه برَش **گُل** ببرم.

گل اندود. [gel/e ?ndûd]؛

خاک رس.

گُل باقالَی. [gol/ baqaley]؛

منقوش به رنگ‌هایی شبیه رنگ‌های گل باقلا.

دیگه َم دیشو ذلیل شدَی گربَی **گل‌باقالَی‌یُو** یی خَلَنگ دیگی مُو بردَه.

گلِ بَلَه روز. [gol/e bælæ/rûz]؛

لحنی از گل بَرِ روز. گل آفتاب گردان. گل آفتاب پرست. ☜ **بَلَه روز**.

گِلِ بُون کردن. [gel(e/æ)bun ...]؛

پس از انداختن تیر و نی و خار بر سقف خانه، روی آن را مخلوط آب و گل و ریگ به قطر ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر پوشاندن. ☜ **سَرَند کردن**.

گِل خُسُون. [gel/ xosûn]؛

مراسم ریختن گل سرشور در آب، روز قبل از رفتن عروس به حمام تا برای استفاده‌ی عروس و یاران و مدعوین خیس خورده و آماده شود.

گِلِ رُو گُه کسی کردن. [gel/e ru gô kæs/i ...]؛

(مجاز). ضعف یا گناه یا اشتباه کسی را کتمان یا پنهان نمودن:

بیشی مشقات بنویس که نمی‌تُونمَ صبا همرات بیامَ مدرسَه **گِلِ رُو گُئت بُکُنُمُه!**

گل قدَ(ه). [gol/e qædâ]؛ (شکل ص ۱۱۸۳)

گیاهی است از تیره **رزاسه** همانند گل محمدی با برگ‌های سبز تیره و گل‌هایی همانند آن اما به رنگ سفید با بویی دل‌پذیر.

گُلَک. [golæk]؛ (شکل ص ۱۱۸۳)

توده‌ای ساخته شده از نخ یا کرک با نخ‌هایی آویزان از اطراف آن که به عنوان تزیین در جایی ثابت آویزان کنند:

زشت اکفیری وزک بَرَی چِشَه گُنی کاپیَنی **گُلَک** بری چشه
پیرَه پَرتالُو پولک بری چشه ما کنفتیم دیگه رنگُومُو نکنین
خود نارپُوساتُو قشنگُومُو نکنین

شمس ۴۵

☜ **گُلُمپَک**.

گِلِ کُرُش. [gel/e koroš]؛

خاکی است آهکی به رنگ سفید متمایل به خاکستری که از آن در جداسازی دُرد از آب انگور به هنگام تبدیل به شیره در چرخشت (☜ کُرُش) استفاده کنند.

گَلکُون. [gæl/kûn]؛

معروف است که لحنی از گل‌کان است یعنی معدن گل و آن چند گودال نسبتاً وسیع است در صحاری شمال استهبان که سال‌های متمادی خاک رس آن محل را برای انجام امور ساختمانی کنده و برده‌اند.

... گِل گرفتن. [...gelgereftæn]؛

(مجاز). با استعانت از دعا و نفرین به مرگ و کفن و دفن زودرس کسی هشدار دادن:

هر چه تز میا ظلم تن و جون من بکن؛ اگه **تَه گِل نگرفتم** بیا تفَ تُو رُوم بندا!

گِل گِلَکی کردن. [gel/gel/æk/î ...]؛

(مجاز). کاری را از روی بی‌میلی یا عدم توانایی و یا بی‌مسؤولیتی انجام دادن:

جلو من و نَنَش سرِ تو کتابُش وامی‌بَرَه اما دَرَه **گِل گِلَکی می‌کُنَه.** خدا دُونَه هوش و حواسُشَ کجا. اُو رَو که می‌باد، چسبیدَی کار نیس.

گُلَ گیرَه کردن. [gol(e/æ) gîræ ...]؛

گل به سبد کردن. (مجاز) رسوایی و بد نامی به بار آوردن. خطایی رسوا کننده مرتکب شدن. با کاری ناشایست خود را رسوا و مفتضح و بی‌آبرو کردن.

مرادف ☜ **مَنشُورنُومَه پُر کردن. دسّه گلَ آو دادن.**

گُلُمپُک. [gol/ompæk]؛

توده‌ای ساخته شده از نخ یا کرک با نخ‌هایی آویزان از اطراف آن که به عنوان تزیین به انتهای بند پرده‌ها آویزان کنند. ☜ **گُلَک.**

گُلُمچی. [gol/om/čî]؛ (شکل ص ۱۱۸۴)

باید لحنی از غلامچه باشد. ترکیبی از «غلام»: عربی و «چَه» فارسی به معنای غلام کوچک.

زیبا پسر نوجوانی که چارواداران وی را به همه‌ی ادوات چارواداری بیارایند و همراه کاروان در مسافرت‌ها با خود برند. اگر چه ظاهراً همچون دیگر مکاریان امور چارواداری را در سفر انجام‌می‌دهد اما بیشتر برای چارپاداران مسن‌تر نقش ملیجک ناصرالدین شاه را دارد.

گِل مَند. [gel/mænd]؛ (شکل ص ۱۱۸۴)

زمین یا جاده یا راهی که سطح آن از گرد و غبار پوشیده و عبور از آن همراه با به هوا برخاستن فراوان گرد و غبار باشد و نیز در هنگام بارندگی گذشتن از آن به سادگی میسر نباشد.

گُل میونَه دادن. [gol/e miyûnæ dadæ̂n]؛

(مجاز). عامل نفوذی بودن. رفتاری منافقانه داشتن. مرادف هم رفیق دزد و هم شریک قافله بودن.

☜ **حلال و حروم.**

گِلَن. [gelæn]؛

لحنی از گالن. واحد حجم که در آمریکا برابر با ۳/۷۸۵ و در انگلستان برابر با ۳/۵۴۶ لیتر است. در تداول به هر ظرف استوانه‌ای یا مکعبی شکل کوچک‌تر از بشکه که برای نگهداری آب و بنزین و روغن از آن استفاده می‌شود **گلن** گویند:

جَغلَو عروسی شد و در بَسَّن سر دیگ شیر سماور بسن
درِ دلّی دم دیگ بَر بسن از صباش عارُوسُو با یک **گِلَن** سیا
می‌رَه هَف‌مهدی می‌دَه نفت و میا

شمس ۲۷۲

گل و بر. [gel/o bær]؛

از اتباع. خاک. خاک و خاشاک.

گِل و بَری. [gel/o bær/î]؛

منسوب به خاک و خاشاک. آلوده به خاک و خاشاک.

گُلّ و گال... کردن. [goll/o gâl. . . kærdæ̂n]؛

کسی را به منظور اطاعت در کاری، تحت فشار قرار دادن. پی در پی انجام کاری را از او خواستار شدن. فرصت فکر و اندیشه را از او سلب کردن. مرادف ☜ **سر و دنباله ...کردن**:

اگه دونا شدنم بووا هوسَه از بَرُم شد نبرُم اَ مدرسَه
دیگه ول کن، هَمیَم والّا بَسَه **گُل و گالُم نَکُه** تا ملّا بِرَم
چی‌که من اَ چی نمی‌شَم اَ کجا بِرَم؟

شمس ۳۱۰

گَل و گُنده. [gæl/o gondæ̂]؛

بسیار بزرگ و سطبر. حجیم.

گِل و گُه دئنم. [gel/o gô dæ̂n/om]؛

عبارتی است که فرد من باب توبه و تنبیه به خود گوید تا جبران حرف زشت و یاکفرآمیزی باشد

که عمداً یا سهواً به یکی از اولیاالله یا بزرگی گفته است. همانند «خاک بر دهانم» اما با شدت وغلظت بیشتر.

گَل و مُلِ هَم. [gæl/o mol/e hæm]؛

درهم. به هم آمیخته بی نظم و پریشان:

سر کوچی گه سگی تش کرده بودن رونه و تحتی یلش کرده بودن

دوستاشون پی تشو غش کرده بودن **گَل و مُلِ هَم** رفتَه بودن آدم و ...

کَل سَلَیمُون بَرَشُون تلخی می‌خوند

شمس ۳۵۲

گُلَه به گُلَه. [golæ be golê]؛

جای‌جای. نقطه به نقطه. همه‌جا.

گِلَه تَو خوردن و بُزِ گَر جلو اُفتیدن.

[gelæ tou xordæn/o boz/e gær jelou oftidên]؛

(مجاز). اوضاع به نفع درمانده یا درمانده‌ها عوض شدن:

بئد نذر و قسم و دنگ و دلو **گله تَو خورد بُزِ گَر رفتَ جلو**

کلکَی گُشنَه گدای لُوتَکی شد معلم اَ تُو یی ده کُورکی

و اما بعد...۲۵۸/۱۴ و ۲۵۹/۱

گِلَه خَرِ آغَی. [gelæ/ xær/e aghey]؛

(مجاز). گروهی به ظاهر بی درد و ممتاز و منتخب و سرشناس، اما منفور:

منجفرَم از وختی حقوق گیر شده رفته داخل **گِلَه خَر آغَی**.

گُلَه کردن. [golæ kærdên]؛

آثار ضرب و جرح که به صورت فرو رفتگی یا برآمدگی یا سوراخ برجای مانده باشد:

گولَی تاک خوردَه بود توِی شونَش از تُو سینش قدِّ یی نَلوکینی **گُلَه کَردَه بود**.

گله گری.[1] [gellæ/gær/î]؛

شکایت بردن به دوستی یا آشنایی با ملایمت و نرمی. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

وَئدی پی‌زَدَی دخترِ عمَّت َم بیگیر که صبا **گِلَّه‌گَری نَکُنَه**.

گِلَه نرفتن. [gelæ næræftân]؛

ظاهراً مراد مریض شدن یا مردن گوسفند است که بر اثر آن از رفتن به همراه گله باز ماند. (مجاز) مریض شدن و بیشتر مردن انسان است که بر سبیل مطایبه کاربرد دارد:

نه زنومی بخور و نه سردی اَ زیر لبدی نیا تَی لَردی

که اگر دوبَرَه جایُفتی کردی دیگه تُورَت می‌بَره کُلَه نمی‌ری

گُرُکُت می‌کَنَه دیگه **گِلَه نمی‌ری**

شمس ۱۳۹

گِلَّه و گِونَه. [gell/ou gevenâ]؛

گله گزاری و مداومت در آن. شکایتی هرچند ملایم اما همراه با دل‌آزردگی و ناآرامی‌و بی‌قراری که به سادگی از دل نرود:

ذَرَّی گوشتِ نذری َم بَرَی مادر شُوگُرُت ببر که دیگه من حوصلَی **گِلَّه و گِونَی** ای پیرَه زنِ نِق نِقُوو َنَدَرَم.

گِلَه... هم مدار شدن. [gelæ . . . hæm m(e/æ)dâr šodân]؛

(مجاز). دوباره به هم برخورد کردن. همدیگر را دوباره ملاقات کردن. حسب تصادف سر و کارشان با هم افتادن. روزی روزگاری به هم نیاز پیدا کردن:

اگه جَرُوتُو َم شد سنگ از پسُش وَر ندُر که باز َم **گِلَه‌تُو هم مَدار می‌شَه**.

گِلَی امام رضا تا چاشت نچَرُندن. [geley emâm rezâ ta čašt næ/čærondân]

(مجاز). مسؤلیت پذیر نبودن. لاابالی بودن. دربند کسی نبودن. لاقید بودن:

مگه سادَی که اَ منجفر گفتَی برَت سَوزی بخرَه؟ ای **گِلَی امام رضا تا چاشت نمی‌چَرونَه**.

---

۱. در لغت به صورت **گله گزاری** بدون شدِّ لام آمده است.

گَم.[1] [gæm]؛

تکه‌ای چوب باریک که بر دوسر آن نخی بندند و چوب را در دهان بره یا بزغاله طوری قرار دهند که از آن قسمت آرواره که دندان ندارد عبور کند (همانند افسار) و دو سر نخ را به بالای سرش گره زنند تا ضمن برخورداری از خوردن علف، از مکیدن شیر مادر محروم بماند.

گَمَ دَئنِ ... زدن.[gæm(e/æ) dæ̂n/e … zædæ̂n]؛

(مجاز). کسی را از سخن گفتن و اظهار نظر منع کردن. اجازه‌ی ابراز عقیده به کسی ندادن. فضا را به گونه‌ای ساختن که کسی جرأت ایرادگیری نداشته باشد:

نیست کس تا سخن پخـتَه بِگَه که دوای دلِ مـنِ بدبخـتَه بگه
که بُدُونَن پـسِ کار سخـتَه بگه یا **گَمَ دَئن مک و مَردا زدن**
یا تِرَقّشتی شُنُفـتـن و جـا زدن

شمس ۲۵

☜ **گَم.**

گُمپِ گل. [gomp/e gol]؛

دسته‌ی گل. خرمن گل. توده‌ی گل.

آی گُـلُـم خـــوش اُومدی **گُمپِ گُلُم** خوش اُومدی
راه شـــیـــراز حَـجـلَـه بَسَّن از کـُـدُم را (ه) اُومـــدی؟

از واسونک‌های محلی

گُم مُردَن. [gom mordæ̂n]؛

توهینی است به مفهوم گم‌شو. برو در جایی بمیر که کسی از مردنت هم با خبر نشود:

می‌بینی چَه روزگارُت اُردی پاتُمَـرگ، آبرو طَیفَت بردی
ماخواسـی رو آغایونا بکنی؟ برو **گُم بمیر** تا ارزُونَه گُنی

و اما بعد... ۵ و ۲۳۹/۶

---

۱. در لغت ترکی گَم پوزبندی است که به دهان بره زنند تا شیر مادر را ننوشد.

گَمُون... رفتن. [gæmûn...ræftæ̂n]؛
گمان کردن. گمان بردن.
ای تَو که بُوش میا **گَمُونُم نمی‌رَه** صبا هوا باشَه.

گِنتِل(َه).[1] [gentel(æ)̂]؛
صفت آدم قدکوتاه و چاق:
به نظرُم منجفر، همُو **گِنتِلَی** کُم‌گُتُو باشَه.

گُنجیدَه.[2] [gonjidæ̂]؛
عصاره و تفاله‌ی دانه‌های روغنی عموماً و تفاله‌ی کنجد خصوصاً:
دیگه حرف از کَلَه جوشِ قره نیس صحبت از عصَّرَه و **گُنجیدَه** نیس
کاری‌کردم کـه موبایل، هر لُوتَکی یـکـی بسَّـه قَـدِ حـلـقَـی رَوَنَـکی
☜ **عَصَّرَه.**

گنجینه. [gænjinæ̂]؛
اتاقکی کوچک همراه با یک یا دو لنگه درب چوبی در جوف دیوار اتاق که محل نگهداری برخی وسایل و ابزار مورد استفاده‌ی منزل است:
بو رَف و **گنجینه** و تـاخچَی بالا بو غولوم گردون و دالون می‌دهی
و اما بعد...۲۰۱/۱۴

گِند.[3] [gend]؛
بخیه‌ای که بر پارچه و لباس و بافتنی‌ها (**روار**) زنند.

گند بدبختی زدن. [gend/e bæd/bæxt/i zædæ̂n]؛
(مجاز). بخیه‌ای که خیاط، ملکین دوز، کفاش، پینه‌دوز لحاف دوز و دیگر مشـــاغلی که با بخیه

---

۱. **در لغت** گُمبُل **به چنین معنایی آمده است.**
۲. **اصل کلمه در لغت** کُنجیده **است.**
۳. باید تغییر یافته‌ی کِن [ken] باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

زدن سـر و کار دارند در عین کم در آمدی و سـختی، تنها به منظور سـیر کردن شـکم خود و اهل و عیال می‌زنند.

گِند زدن. [gend zædân]؛
بخیه زدن. ☜ **گِند**.

گِند زن. [gend/ zæn]؛
دوزنده، اعم از خیاط و کفاش و ملکین‌دوز و لحاف‌دوز و پینه‌دوز و جل‌دوز روارورچین و هر آن که با بخیه زدن سر و کار دارد:

خیاط و نون فـروش و **گند زَنُش** نه کارُش قایِمه و نه کَـش و مَنُش

شمس ۵۷

گَندُمَکُو. [gændom/æk/û]؛ (شکل ص ۱۱۸۴)
چـــاودار.گیاهی است یک ساله از راسته‌ی گنـــدم ســـانان و از تیره‌ی گندمیان با نام علمی *Secale – cereale* با ریشـه‌ای گسـترده تر از گندم که در غله‌زارها به صـورت خودرو می‌روید. ارتفاع آن تا دو متر هم می‌رسد و دانه‌هایی لاغرتر از دانه‌ی گندم دارد.

گنگلیسی. [gongilisî]؛
مخفف ترکیبی از واژه‌ی گنگ و انگلیسی. صحبت کردن به زبان انگلیسی اما بسیار ناشیانه و پر از غلط. صحبت کردن به سبک انگلیسی اما با واژه‌های خود ساخته و به اصطلاح من درآوردی. با لفظ **کردن** و **دراردن** به تمسـخر به معنای انگلیسـی صـحبت کردن و نیز به مفهوم گنگ بازی در آوردن متداول است:

- ای بچو چه می‌گه؟
- هیچی دَرَه بَرَی خودُش گُنگلیسی می‌کُنَه.

گَنگُوی. [gængu/wî]؛ (شکل ص ۱۱۸۵)
تعمیر و سـر هم بندی شـده. با ابزار و وسـایلی اضـافی به هیأت اول در آمده.

باسمه‌ای. (مجاز) آدمی که به تازگی از مرضی رسته و هنوز دوره‌ی نقاهت را می‌گذراند:

هوای بوات داشته باش که **گنگوویه** اگه زمین خورد کارُش تمُومَه!

گِنَم. [genæm]؛

لحنی از دونَم. چیزی میان خشک و تر. نیمه خشک. نیمه تر. ☜ **گِنَه**:

آب دسشور بگیر دسِّ کَمُش زود پاشو از رو زمین **گِنَمُش**

فرزی دسّات والیس و بده اَ دمُش که اگر پلاچَه شدی هَیت می‌کُنُن

جَغَلا یی‌چی اَ یی جَیت می‌کُنَن

شمس۲۳۸

گِنَه. [genâe]؛

مخفف ☜ **گِنَم**. میانِ تر و خشک:

انجیرَی کِرمی پارسال دووارَه می‌بَرَه کو(ه) اَ تو اِشپَنگ می‌ذارَه

با خودِ امسالی از خشک و **گِنَه** می‌زنَه چیشُش که رَنگو نکُنَه

گُنَه مادُو کُنَه رُودُو پشیمُون. [gonâe mâdær konâe rûd/û pæšîmun]؛

تمثیل. این فرزند است که ناگزیر است بار خطاکاری‌ها وگناهکاری‌های و زشت‌کاری گذشته‌ی مادرش را بر دوش کشد و نگاه‌های سنگین و خفت بار جامعه را به خاطر آن خطاها که خود نقشی در آن‌ها نداشته تحمل کند.

گُنی. [gonî]؛ (شکل ص ۱۱۸۵)

مخفف گونی. علاوه بر نام کیسه‌ای که از کنف می‌بافند به معنای ریشه و ساقه‌ی نوعی گون است که پس از آتش زدن خارهای آن به صورت رشته رشته (همانند نخ‌های پارچه‌ی‌گونی) در آورند و به مصرف خوراک اسب و الاغ و دام رسانند.

گَو . [gou]؛ (شکل ص ۱۱۸۵)

لحنی از گاو. شکل و هیأت مغز گردو وقتی به صورت نصف مغز کامل از پوست بیرون آمده

باشد یا مغز کامل را نصف کرده باشند و این از آن جهت است که شکل و هیأت نصف مغز گردو وقتی از کف روی زمین گذاشته باشند حالت دو گاو دارد که با ابزار شخم زنی به هم وصل شده باشند و شاید این نام به خاطر راضی شدن بچه‌های کوچک در پذیرش آن ساخته باشند تا بتوانند با یک گردو دو کودک را راضی و خوشحال کنند ضمن این که در همین رابطه به یک چهارم مغز کامل خر اطلاق می‌شد. اما مغز کامل اسم خاصی ندارد.

گو بند. [gou/bænd]؛

لحنی از گاو بند. اصطلاحی است که از سال‌ها قبل که هنوز تراکتور و دیگر وسائل مکانیزه‌ی شخم زنی ابداع نشده بود در مورد میزان زمین‌های غیر فاریاب (**بش**) به کار گرفته‌اند.

هر گاوبند برابر با مقدار زمینی است که دو گاو نر در مدت هشت ساعت (از ۶ صبح تا دو بعد از ظهر) می‌توانست شخم بزند.

به تجربه دریافته بودند که این مقدار زمین برابر با شش قفیز بوده است و با عنایت به این که هر قفیز ۳۳۳ متر مربع است لذا هر گاو بند برابر با تقریباً دو هزار متر مربع است. ضمناً یکی دیگر از واحدهای مساحی کشاورزی **فَیمُون** است که لحنی از پیمان برگرفته از مصدر پیمودن است و آن برابر با ده قفیز یا ۳۳۳۰ متر مربع است.

گُوپ. [gup]؛

صابُنات وَئضُوشُو توپِّ تُوپَّه — تُو خُونَی خیلی‌شُو انجیر **گُوپَّه**

سابقَی هَمَّه چی شُو دسِّ مَنَه — انجیرِ مِنگ یکی پومصد تومَنَه

مرادف ☜ **کُوپ**. **تُمب.**

گُوپ گُوپ . [gup/gup]؛

توده‌های متعدد در کنار هم. ☜ **گُوپ. کُوپ. تُمب.**

گودِ خوش مَچَره. [goud/e xoš/mæ/čærâ]؛

(مجاز). موقعیتی دلچسب با نعمت‌ها و مشروبات و مأکولات فراوان رایگان و بدون دغدغه.

گو دزیدن . [gou dozidæ̂n]؛

(مجاز). خطایی بزرگ و نابخشودنی مرتکب شدن. ☜ **انگا گَو دزیدن**:

ما خـو رفتـیم زکف وای به ما طشـتو افتـاد ز رف وای به ما

بَرَمُون زدنـه رُو دف وای به ما کـردگـارا مگه ما جو دزیدیم

بارالها مگه ما **گو دزیدیم**؟

شمس ۸۱

گَود و تُلُمب. [goud/o tolomb]؛

فرو رفتگی و برجســتگی. جایی ناهموار. زمینی ناصــاف. مرادف ☜ **گَود و تُمب**. **گود و گور.**

گَودَه. [goud/æ̂]؛ (شکل ص ۱۱۸۶)

۱. مجاز. درخت انجیر در سال‌های اول جوانی.

۲. (مجاز). چاله‌ای که جهت هرس درخت حفر کنند.

۳. (مجاز). چاله‌ای که در ســنگ حفر کنند و در ته آن باروت ریزند و فشــرده ســازند تا پس از انفجار، آن سنگ متلاشی شود. مورد اول و دوم با لفظ زدن کاربرد دارد.

۴. (مجاز). طرح و نقشـه‌ی اولیه. انگاره و شـالوده‌ی یک برنامه. اقدام اولیه برای شـروع به کار. با مصدر **زدن** صرف شود:

از درِ شوخی داخـل شد فرمود:

که گذشته‌ها گذشت هر چه که بود واقـعاً خـوب بـلـدَ سّـی کُـرکُـری

بـا ای کـه حـقّـه‌بـازی، خیلی پُری بیـا تـا دوتّامُـو **گَودَ(ه)ش بزنیم**

کـه چـه جُونی بایـَه مِن بَئد بِکَنیم

۵. (مجاز). اسـتقامت و پایداری. با مصـدر **داشـتن** صـرف شـود. ☜ **پر گوده. کم گوده.** مرادف ☜ **کم پاشنَه**.

گُور گُم شدن. [gur/gom šodæ̂n]؛

در جایی مردن و دفن شـدن که نزدیکان و دوسـتان را از آن جا خبری نباشـد. محل دفن کسـی

نامعلوم بودن.

گوروختن. [guruxtæ̂n]؛

لحنی از گریختن. فرار کردن:

چـون نـدارد ز سـر و تـه اسلـوب مـلا دب میـشـه و پـنـا می‌برتَه چـوب

چـوب بـا بـچـه کجـا بـاشـد خـوب پـس چنین شدکه دماغ بچه سوخـت

که به گفتنی نَنَش از ملّا **گُورُوخت**

شمس۲۹۳

گُورُوفَه. [gurufæ̂]؛

گرد و گلوله. به شکل توده. مچاله:

سر شوم **گوروفه** می‌شه زیر نمدُش دسـمـال کشـکی مـی‌ده دورِ قـدُش

شمس ۳۲۳

گوروک. [guruk]؛

نخی که از روی کلاف باز شـده و به شـکل گلوله در آمده باشـد. با لفظ کردن صـرف شـود. ☜**گورُوک کردن**.

گوروک کردن.[1] [gurûk. . .]؛

باز کردن نخ از کلافه‌ی ریســمان با گردنا یا انداختن بر روی دو زانو و پیچیدن به دور هم تا به صورت گلوله‌ای به قطر حدود ۱۰ سانتی‌متر در آید. این گلوله‌های ریسمان را در تداول **گُورُوک** نامند.

گُورُوگامپ. [guru/gamp]؛

اسـم صـوت اسـت و آن صـدای افتادن جس‌می‌سـنگین و حجیم اسـت بر زمین یا در یک مایع. مرادف **گامپ. بومپ.** ☜ **غامپ. گُودُوگامپ. بومپ. شَرق. تَرَق. شِرَق. شَتَرَق. فیس.**

---

۱. می‌تواند لحنی از گروه یا گروهه باشد.

هُوف. غینگ. چُلُپ. تُلُپ. تَلَپ. تِلِپ. چیریک. چیریک چیریک. کُرُچ کُرُچ. تِرِک. تِرِک تِرِک. جِلِلِنگ. هانگ هانگ. فوک فوک. جِرّ. هُرّ. خِشّ. غِرّ.

گوز... اردن . [guz… ordæ̂n]؛

(مجاز). به تنگ آوردن کسی را. در مضیقه قرار دادن کسی را. به ستوه آوردن کسی را.

ای یی وجب بچه ای قد کَرَنَه زد که همَه مَو **گوزومو اُرد**.

مرادف ☜ **(اَ) زیت ... اردن.** فعل لازم آن ☜ **گوز اوم** ☜ **(اَ)گوز...اردن.** و **(اَ) گوز اومدن.**

گوز اومدن. [guz umædæ̂n]؛

(مجاز). به ستوه آمدن. به تنگ آمدن. عاجز شدن. مرادف **زیت اومدن.** ☜ **(اَ) زیت‌اومدن.**

گُوز... غَم. [guz… ghæm]؛

در ازاء اشتباه در سخن یا عملکرد و یا قضاوت کسی من باب مطایبه به او گویند. معادل خیت کرد ... خیت کاشت... ول معطل ... :

.....

درست است جانا ولی چاره چیست در این دوره، بی‌ریش **گوزش غَم است**.

گوز قاطری . [guz/e qatrî]؛

نوعی انگور مرغوب به رنگ سرخ مایل به ارغوانی. ☜ **انگورِ گوزِقاطری**.

گُوز کَندَن.[1] [guz kændæ̂n]؛

گوزیدن. گوز دادن.

---

۱. در لغت به صورت گوز دادن آمده است.

گُوزُوک. [guz/uk]؛

لحنی از گوزو. آن که زیاد می‌گوزد.

گُوزَه. [1] [gûzæ̂]؛ (شکل ص ۱۱۸۶)

ظرفی است به شکل استوانه به قطر حدود یک‌متر و ارتفاع تا یک و نیم متر بافته شده از **اسپوس** یا ساخته شده از گل پخته که در آن میوه‌های خشک مثل انجیر و مویز نگه می‌داشتند. ☜ **گیزین**.

قد یک **گوزه** و تاپُّو تنشَه شَک و شُوخیش هَمَش...نَنَشَه

شمس ۱۱۴

گُوزَی گُت کَندَن. [guzey got kændæ̂n]؛

(مجاز). بلندپروازی کردن. ادعاهای بزرگ داشتن. بیش از توانایی خود دعوی داشتن:

کَلَکَه هیچ وجودی نی، چیشُش که چارتا میفتَه دلُش می‌کَشه **گُوزَی گُت بِکَنَه**.

گوسفندِ بد اَو، اَو تَه جابیَه می‌خورَه.

[gusfænd/e bæd/ ?ou ?ou tæ̂ jâbiyæ mi/xoræ̂]؛

(مجاز). آن‌که همیشه با شک و ریب قرین است و در انجام هر کاری دلواپسی مفرط دارد، معمولاً کاری انجام نمی‌دهد و اگر هم اقدامی‌از او سرزند کم‌ترین بازده و نتیجه را خواهد داشت. آن که همیشه اندیشه‌ی وسواس گونه در سر دارد و در انجام کارها مردد است کاری مفید و به درد بخور از او سر نخواهد زد.

گوش پَل. [guš pæl]؛

صاحب گوش‌های بزرگ و افتاده.

---

۱. گوزه نام دیگر گیزین است.

گوشتِ اَبولِ شریف. [gust/e ?æbol/e šærîf]؛
(مجاز). مالی مرغوب و ارزان و در دسترس که مشتریان از هم بربایند و به صورت نسیه هم بتوان خرید.

گوشتِ بَچَّه لَو تاخچَه. [gust/e bæččæ lou taxčâ]؛
(مجاز). بچه‌ها به تبی چنان رنجور شوند که گویی بخش اعظمی‌از گوشتشان یک‌شبه آب شود. همچنان که پس از بهبودی در کوتاه زمانی به حالت اولیه برگردند و وضعیت اولیه را باز یابند.

گوشتِ چَرخی. [gust/e čærxî]؛
گوشت چرخ‌کرده. گوشتی که با چرخ‌گوشت ریزریز و برای تهیه کباب، کتلت، کوفته و ... آماده شده‌است. ☜ **گوشتِ دسَّه زدَه**. **گوشت لُب.**

گوش تخار بودن. [guš/(e/æ) texâr budân]؛
کاملاً گوش به زنگ بودن. گوش به زنگ و حساس به شنیدن آهسته‌ترین صدا بودن. → **گوش تشار بودن.**

گوشتِ دسَّه زدَه . [gust/e dæssæ zædâ]؛
۱.گوشت لخم. گوشتی که وقتی در هاون سنگی (☜**جوغن**) کوبیده می‌شود به خوبی نرم شده و رگ و پی‌های اضافی و بافت پیوندی داخل گوشت مانع له‌شدن آن نباشد.۲
۲ .**گوشتِ چرخی.**

گوشَ تِشار بودن. [guš/(e/æ) tešâr budân]؛
منتظر و گوش به زنگ صدایی بودن:

گوشَ تِشار باش که هنگام سحر — می‌زند مردک خر حلقه‌ی در
که دوماد گفته باید بووا و پسر — خود من بیان تو اوگرم باشن
بانگشون کن تا شفق نشده پاشن

شمس۲۱۷

گوشَ تِشار... دادن. [guš(e/æ) tešâr. . . dadæ̂n]؛

آهسته و بی‌سر و صدا به کسی گوشزد کردن. کسی را به نرمی و آهستگی در جریان کاری قرار دادن.

گوشت ...سُت بخور، منت قصاب نکَش.

[gust/e…s/ot boxor mennæt/e qæssab næ/kæš]؛

(مجاز). برای پاسخ به شکم، هر کجا حیثیت و آبرو را باید گرو گذاشت از آن بگذر و به حد اقل، قناعت کن. به قول شیخ اجل سعدی:

به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان.

گوشت لُب. [gust/e lobb]؛

گوشت لخم. گوشت بی‌استخوان و رگ و ریشه و چربی. مرادف ☜ **گوشت چرخی. گوشت دسَّه زده.**

گوشت مالی . [gust/e mal/î]؛

گوشت گوسفند.

گوشت و پوس جوغن کردن و کوفتن.

[gust/o pus(e/æ) jughæn kærdæn/o kuftæ̂n]؛

(مجاز). غیبت این و آن کردن. در پوست مردم افتادن. به راست یا به ناراست از دیگران در غیابشان بدگویی کردن:

اَ تُو مسجد می‌شینَن بعد نماز　　از سَرِ سیر می‌گن تا تَهِ پیاز
می‌گه مؤمن بیا اَوسیش بنداز　　که دَهَن خُونی و خرمن بکوفیم

گوشت و پوس بکنیمَ جوغن بُکُوفیم

شمس ۱۲۵

گوش خری. [guš/e xær/î]؛

(مجاز). انعام. حق العملی که باغبانان درگذشته در اذاء گرفتن گردن یا گردن بند و یا گوش الاغ کسی که برای خرید میوه به باغ آمده بود می‌گرفتند تا صاحب الاغ بتواند بارش را بر پشت الاغ نهد و احیانا ببندد. امروزه آن را انعام نامند.

گوش سفید. [guš/sæfîd]؛ (شکل ص ۱۱۸۶)

گوش سفید پرنده‌ای است از خانواده‌ی خرما بلبلان کمی بزرگ‌تر از بلبل، پشتش قهوه‌ای روشن شکمش خاکستری تیره سر و گلویی سیاه با لکه‌ای سفید در طرفین صورت که وجه نام‌گذاری اوست. دمش سیاه با منقاری سفید و اثری از کاکل بر روی سر. پرنده‌ای است زود آشنا پر سر و صدا و آواز خوان.

گُوشُش بیگیری کَلَّش میا. [guš/oš bi/gir/î kællæ/š mi/yâ]؛

مجاز. فردی است بسیار مطیع و منقاد و گوش به فرمان که در برابر خواسته‌ی مشروع دیگران کم‌ترین مقاومت را از خود بروز می‌دهد. درخواست دیگران را بهتر از آنچه از او خواسته شده انجام می‌دهد بدون چشم داشت و اظهار ملال.

گوشِ کسی بُنگ گفتن . [guš/e … bong goftæ̂n]؛

گوش کسی بانگ برآوردن. (مجاز). صدای سوتی که گاه و به طور ناگهانی در گوش کسی شنیده می‌شود و به زودی، آهسته و تمام می‌شود. عوام الناس را عقیده براین است که در چنین مواقعی فردی در دور دست او را یاد می‌کند و یا به غیبت او مشغول است و این سوت زدن گوش دلیل بر آن است.

گوش کسی خو بودن . [guš/ … xou budæ̂n]؛

(مجاز). فارغ‌البال و بی‌دغدغه‌ی خاطر از اتفاقات روزمره بودن. آسوده خاطر از روند حیات و بالا و پست آن بودن. در آرامشی نسبی بودن و به هیچ کس و هیچ چیز کاری نداشتن.

گوش ... مئر کردن. [guš môr kærdæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۸۷)

گوش‌ها را راست و نزدیک به هم نگه‌داشتن. (این حرکت در بعضی جانوران مثل الاغ عملی است. به این عمل «☜ **گوش مُئرَه کردن**» هم گویند.

گوش مُئره کردن.[1] [guš môræ kærdæ̂n]؛

راست ایستاندن گوش‌ها در برخی جانوران هنگام شنیدن صدایی و یا دیدن صحنه‌هایی خاص.

گوش موشی. [guš/e mušî]؛

اندازه‌ی برگ درختان در ابتدای رشد برگ و زمانی که به‌اندازه‌ی گوش موش است:

بِیذا هر وخت برگ رَزا **گوش‌موشی** شد گوگردُش بزن.

گوشَه وَئشتَن . [gušæ væ̂štæ̂n]؛

(مجاز). عیب و نقصی پیدا کردن. صاحب عیب و نقصی شدن:

گفت میرم با دوتا پس کَلَّی میارمُش.

گفتم بیارُش ولی پس کَلَّی‌ش نزن که کارُومُو **گوشَه وَرمی‌دُرَه**.

گُوک. [guk]؛

ته ابزاری مثل کلنگ، تیشه، تبر:

گوکِ کلِند. گُوکِ تیشه ...

به صورت ☜ **کوک** هم متداول است.

گوک.[2] [guk]؛ زگیل. (شکل ص ۱۱۸۷)

---

۱. در لغت به صورت گوش تیز کردن آمده است.

۲. حدود ۶۵ سال پیش که در شهرهای کوچک روش رفع زگیل را نمی‌دانستند عوام را عقیده بر این بود که اگر فرد زگیل‌دار دنبال الاغی که عرعر می‌کند بدود و همزمان بخواند «عرعر خر گوکم بپر» و این شعر گونه

گوگ. [guk]؛

بخیه. به صورت **کوک** هم متداول است:

بذا تا یی **گوکِ** دیگی‌ش بزنم تا قایم تر بشَه.

گوگ. [guk]؛ (شکل ص ۱۱۸۷)

انتها. آخر:

یی صف دار و درازی بود من َم **گوکِ** همه شو بودم تا نوبه‌َم شد، ظئر شد.

گَو کُشُو. [gou/koš/û]؛ (شکل ص ۱۱۸۸)

نامی‌است که در تداول به گیاه فرفیون داده‌اند.گیاهی است سمی به طوری که خوردن سه گرم از شیرابه‌ی آن انسان را می‌کشد، اگر گاو این گیاه را بخورد می‌میرد اما چنان چه گوسفند بخورد در صورتی که به حد افراط نباشد زیان چندانی نمی‌بیند ولی به اسهال شدید مبتلا می‌شود.

گول ِچُس... خوردن.[1] [gul/e čos/. . . xordæ̂n]؛

(مجاز). فریب ظاهر خوردن و با اقدامی مبتنی بر همین ظاهر فریبنده به دردسر افتادن.

را تا زمانی که الاغ عرعر می‌کند تکرار کند و همزمان بر روی زگیل‌ها دست بکشد، زگیل‌ها بعد از مدتی کوتاه ناپدید می‌شوند.

۱. نقل است در محفلی شخصی که به نفخ شکم مبتلا بود و از فشار درون در تب و تاب. تصمیم گرفت با بیرون کردن اندکی از باد شکم به صورتی زیرکانه تا حدی از فشار درون بکاهد. لذا کمی‌پاها را جابه‌جا کرد و مجرایی هرچند تنگ برای خروج باد فراهم نمود و با اندکی فشار محتاطانه خواست تصمیمش را عملی سازد. غافل از این که این باد در منتهی‌الیه روده است و در پیشاپیش آن مقدار قابل توجهی مواد اسهالی. همین که جا بجا شد و اندکی به محتوای شکم فشار آورد احساس کرد بخش عظیمی‌از بین الاسافلش ابتدا گرم شد و پس از کوتاه زمانی به سردی گرایید. در حالی که نه طاقت ماندن داشت و نه از ترس ریختن از پاچه جرأت برخاستن و رفتن...

... چون به خانه آمد و سخت مورد طعن و لعن عیال مربوطه قرار گرفت با شرمندگی گفت: منظوری نداشتم خواستم با خروج کمی‌باد به آرامشی نسبی دست یابم و چون از وضعیت اسهالی‌ام بی‌خبر بودم به این رسوایی گرفتار آمدم. بهتر بگویم گول چُسَم خوردم. و الاّ آدم به این گنده‌ای که ...

گولو . [gulû]؛
لحنی از گُلو.

گُولُوبند کردن. [gulu/bænd kærdæ̂n]؛
لحنی از گلوبند کردن به فتح گاف. تنگ کردن دهانه‌ی چاه از عمق تقریبی یک متری تا سطح زمین با سنگ وملات گل و آهک و یا سیمان به منظور جلوگیری از ریزش کردن آن بر اثر فشار و یا تماس با رطوبت. فعل لازم آن با **شُدن** صرف شود:
چاه اگه **گولوبند نشه** سال نمی‌کشه که واخور می‌کُنه.
☜ **هم اُردن**.

گُولُوپ.[1] [gulûp]؛
لامپ الکتریکی.

گُولُو تَری. [gulu/tær/î]؛
میوه. هر میوه آبداری که بتواند عجالتاً خشکی گلو یا هوس خواستن خواهنده را رفع کند.

گُولُو ... خشک بودن.[gulu . . .xošk budæ̂n]؛
هوس خوردن میوه‌ای را داشتن. تمایل به خوردن چیزی در فاصله‌ی بین غذاهای اصلی را داشتن. (مجاز). به علت محروم بودن از نیازهای جسمی و جنسی شائق به دستیابی به آن‌ها بودن.

گُولُو ... گشاد بودن.[gulu… gošâd budæ̂n]؛
(مجاز). گرانفروش. طماع.

گُولُو گُولُو . [gulu/gulû]؛
غیرجدی. غیرواقعی. من باب تفنن. دروغی:

---

۱. باید glob انگلیسی باشد که به معنای کره کوچک و قطره آمده است.

حاجیِ **گولوگولو** بودی، بگو خوب بَتَر از اِسقِل جودی، بگو خوب
پیرن کعبه ربودی، بگو خوب چیش و چارت خو پیکول داشت، ندیدی
او که سنگش می‌زدی، خودُت بودی

شمس۸۷

گول و مَلَنگ . [gul/o mælæng]؛
از اتباع. فریب و نیرنگ. ترفند. تقلب:
بیچاریَه کار و کاسبی دُرُس و حسابی ندَرَه با **گول و ملنگ** روزُشَ شَو می‌کُنَه.
مرادف ☜ **تیتال میتال. دنگ و دِلَو.**

گُولُو ... نِشسَّن. [gulu … nešessæ̂n]؛
(مجاز). اولاً دسترسی به آن برای ... میسر نیست ثانیاً چنانچه ممکن شود برای ... لقمه‌ی گلوگیری است:
منجفر می‌گفت ماخوام یی خونَی راسَی خونَی شما بخرم. شَه گفنم **گُولُوت می‌شینَه.**

گُولَّه. [gullæ̂]؛
مخفف گلوله:

گُولَی تاک. [gulley tak]؛
لحنی از گلوله‌ی تک. یک عدد گلوله داخل خزانه تفنگ سرپر بدون ساچمه‌های ریز.
با **گولَی تاک** زدمَ تَرکِ پیشُونیش از رو تَفتُو کَلَّه قَم شدَ تَه کِشَو.

گو ملا بیدی.[1] [gou mollâ/bidî]؛
گاو ملا عابدین. (مجاز) افراد تنبل و تن پرور و بی‌خاصیت که نه کاری جز خورد و خواب دارند

---

۱. چیزی شبیه گاومیش میرزا آغاسی وزیر محمدشاه قاجار که در تهران رها بود و به هر کجا می‌رفت و سر در مغازه‌ها می‌نمود و از هر چه می‌خواست می‌خورد و کسی را یارای اعتراض نبود.

و نه سودی به حال اجتماع. تنها دود مزاحمتشان به چشم مردم رود.

☜ **انگا گو ملّابیدی بودن.**

گِوِنَه کردن . [gevenæ kærdæ̂n]؛

ریز ریز و نیم کوب کردن خوراکی‌های خشک و دانه‌ها توسط موش و ریخته شدن آن‌ها در همان محل. در مورد بچه‌های آدمی هم کاربرد دارد:

گفت بسِکُوت ماخوام بَرَش اِسَّدَم. عینش **گونه کرد** و رِخت رو رَختاش.

گُووَن گُووَن. [guwæn/guwæ̂n]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

گُوویز. [guwîz]؛

کیالک. زالزالک. در لغت به صورت **گویج** آمده است.

گُوویزَک. [guwiz/æk]؛ (شکل ص ۱۱۸۸)

دمل عفن کوچکی که کناره پلک‌ها ظاهر شود و همراه با درد است. به ☜ **سندَه‌سَلُوم** هم معروف است.

گُه زیاد از دَئن ... خوردن. []؛

(مجاز). فضولی کردن. حرفی بی‌مورد در حضور کسی یا کسانی زدن. سخنی بی‌جا گفتن.

گُه غَلُو . [gô/ghæl/û]؛ (شکل ص ۱۱۸۸)

جعل. سرگین غلطان(ک). ☜ **اَن تیره کن.**

گُه گِزِر . [gô/gezer]؛

(مجاز). آشغال به لحن بی‌ادبانه. کثافات و دور ریختنی‌ها. خوراکی‌های متعفن و ناخوشایند. هر

چیز ناپسند و منفور.

گُه گَو زدن. [gô/gou ...]؛

آغشته کردن انتهای شاخه‌های قسمت پایین درختان انجیر که حامل جوانه‌های سال بعد هستند به مدفوع گاو مخلوط با آب در اوایل پاییز و بعد از چیده شـــدن تمامی میوه‌های انجیر و همزمان با ریختن برگ‌های آن به منظور ایجاد تنفر در تمایل گوسفندان به خوردن آن ها و جلوگیری از توقف رشد شاخه‌های انجیر در سال آتـی... .

شَه بیگـین او زمیـنـا رخ مـا نکش کـه خـداباخوا می‌کُنُن توَ بَرِ تَش
تو هـم باید لُه بُخوری بیری تُو بَش سه زاری بُوسُونی و **گُه گَو بزنی**
تـا پـسیـن چـیـشَـکِ نونِ جو بزنی

شمس ۵۰

گه نار. [gô/nâr]؛

مجتویات شکم نشخوار کنندگان پس از نشخوار و هنگام ورود به هزارلا.

گهی (بودن. شدن) . [gowî ...]؛

(مجاز). انسانی به درد بخور و قابل ذکر (بودن. شدن):

اگه منمُم گُذُشتَه بودن مدرسَه بِرَم مِثّ کاکَی تو **یی گُهی شده بودم**.

گُی بی گُی. [goy/bi/goy]؛

هر از گاهی. گاه گاهی. اتفاقی.

گیخه . [gîxæ]؛

شیره‌ای که از آب دوم تفاله‌ی انگور وسیله‌ی ایادی چرخشت (**کُرُش**) برای خودشان گیرند. چیزی است همانند شیره اما سیاه‌تر و با شیرینی کم‌تر و طعم نه چندان مطبوع.

اَ هَمُش میزنت و هی رخت و واریز بـلـکَـه **گـیـخ!** بـزنَـه قـاتـی بُبُریز

شمس ۳۱۸

گیر. [gîr]؛ (شکل ص ۱۱۸۹)

سنجاق مو. گیره که زنان با زدن آن به موی خود هر دسته مو را در جایی از سر ثابت نگه دارند.

گیرپا. [gir/pâ]؛ (شکل ص ۱۱۸۹)

گیره. که نجاران و آهنگران و برخی تعمیرکاران اشـیاء مورد کار خود را به دهانه‌ی آن محکم کنند.

آن را که بر میز استوار کنند **گیرپای** رو میزی و به آن که بر پایه متحرک بندند **گیرپای**پایه‌دار گویند.

گیره. [gîrâe]؛ (شکل ص ۱۱۸۱)

ظرفی است تقریباً به شکل نیم‌کره اغلب بافته شده با ترکه‌های ☜ **اسپوس** و کم‌تر جرگه که در آن میـوه‌هایی همانند انگور و انجیر و بادام ... نگهداری و یا جا به جا کنند. ظرفی است محکم و نشکن و با دوام که سال‌های سال دوام می‌آورد. ☜ **لَودَه. کُپُو. گیزین. (گُوزَه).**

گیرَه گُه خوشَه، گُه گیرَه . [gîrâe gô xoš/âe gô gîrâe][1]؛

زمانی که تعلق خاطر و یا ارتباط دو نفر یا دو گروه را بخواهند زیر سؤال ببرند و به صورت تحقیر از آن یاد کنند این تعبیر تمثیلی را به کار گیرند.

- گفت: منجفرَم دختر یکی از قوماش اِسَّدَه.
- گفتم: **گیره گُه خوشَه گُه گیرَه**.

---

۱. در گذشـته که چاه توالت‌ها را خالی و محتویات آن را به عنوان کود به زمین‌های کشـاورزی حمل می‌کردند این کار وسیله‌ی فرد با افرادی خاص و با **گیره** انجام می‌گرفت. تمثیل مدخل حاکی از آن واقعیت است.

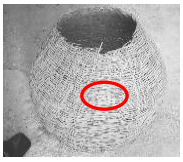

گیزین.[1] [gîzin]؛ (شکل ص ۱۱۸۱)

ظرفی نسبتاً حجیم بافته شده از چوب گیاه **اسپوس** به شکل گلابی که در آن انجیر و مویز و حبوبات نگهداری کنند:

بـوی کُپُّـو و هَسـین و گـودُوشَـه بو سُپ و **گیزین** و نون‌دون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۹

شـمس واژه‌ی **گوزه را** در مخمسـی آورده اسـت که به نظر می‌رسـد منظورش از آن همان **گیزین** باشد:

راس یـک **گوزه** و تاپُّـو تنشَه شَک و شُوخیش هَمَش... نَنَشَه
ای کـمـال از اثـری اَو بَـنَـشَـه که با هر گُه گُزِری قاتـی پـاتیَه
زادو رودُش پُسرَی سُکمَـتیـَه

شمس ۱۱۴

۱. به نظر مؤلف **گوزه** هم که شمس در اشعارش آورده است نام دیگر ☜ **گیزین** است.

ل

لا. [la]؛

مخفف لای. دره و بریدگی میان کوه: ☜ **تُو لا**.

لا انداختن. [la endaxtæ̂n]؛

ته نشین **شدنِ** دُرد و ناخالصی‌ها در یک مایع.

لاب. [lâb]؛

مخخف لعاب.

لاپُرت. [laporrt]؛

لحنی از راپرت فرانسوی. به معنای شرح حال. نقل. گزارش.

لاتور. [latûr]؛ (شکل ص ۱۱۹۱)

حیوان بی پشم و مو و نیز پرنده‌ی بی پر که تمام یا قسمتی از پر او کنده شده باشد یا ذاتاً نداشته باشد.

لات و لوت.[1] [lat/o lut]؛

گرسنه و بی‌سر و پا.

---

۱. در لغت به صورت لات و پات آمده است.

لا دادن. [la dadæ̂n]؛

۱.گم کردن. مطلب سری را که افشای آن باعث محکوم شدن است آشکار کردن:

آغا از بس که قپس رفت **اَ لا داد** کیفر جور و جفای بووا داد

شمس ۴۶

۲. باختن. از دست دادن. گوهر عفت خود را از دست دادن. به صورت **اَ لا دادن** نیز مستعمل است:

چرا منگی چرا بی دسّ و دلی نکنَه خدَی نکردَه کسلی

کسلِ چِه روز بد شالاً نیا هم خودم باختم و هم خر **اَ لا داد**

لاروف (کردن). [lâ/rûf kærdæ̂n]؛

همه چیز را از بیخ و بن بردن یا تاراج کردن:

گویا پریشو دز اومده خونه‌شو عین زندگی شو **لاروف کرده**.

سریع و با اشتها همه‌ی غذاهای موجود در سفره را حریصانه خوردن:

هر چی بود یی جا گذشتیم اَ جلوش دوستا قوضَی نونی و کشک تَری

سر یی دقّه پاکش **لاروف کرد** اَ پسُش یی شَپِ انجیرِ خری

و اما بعد...۷و۸/۱۸۰

لاش تو گرفتن. [laš(e/æ)tu gereftæ̂n]؛

مجاز. لاپوشانی کردن. بخشی یا قسمت اعظم مطلبی را ناگفته و مخفی نگه داشتن. از بازگوکردن دیده یا شنیده‌ای خودداری کردن. پی گیری امری را مسکوت گذاشتن. از ادامه‌ی حرفی سر باز زدن:

پَسِ میزَم خو هَمَش باد و فیسَه که نَه تَز میشُنُفَه و نَه می‌نویسَه

تَه می‌گه نفتَ پیشِ انگلیسَه می‌گی من نفت نَمِخوام دُزُمو بگیر

می‌گه دُز خونگی بودَه **لاشَ تُو بگیر**

شمس ۱۰۸

لاشِ خر. [laš/e xær]؛

کنایه از فردی تنبل با هیکلی گنده و بی‌خاصیت:

اقلاً پاتُمرگ **لاشِ خر!** یی مشکَو اووی بیار که اَومُو تَمُوم شدَه.

لاش گذشتن. [la/š gozoštæ̂n]؛

اغراق گفتن. مطلبی را از خود به نقل دیگری افزودن:

وختی یی چی ته می‌گن همو حرفو برو بوگو دیگه یی ده تَی از خودُتَ **لاش نیذا.**

لاف. [lâf]؛

مخفف لحاف:

زن بـــدبـخـــتـــو و **لاف** شـپـشـو امـنـیـه‌ی لـش پـسـره‌ی چـاغو کشو
کُـت واویـــلا اجـــاغ بـــی تَـشـُو هرکه دید بُرق نکشید تُفَ تُو ریشُش
همُـو بـدبختُو بـه جَی قوم و خویشُش

شمس ۱۲۵

لاف در غریبی و گوز در بازار مســگری. []؛ نه خودســتایی و لافیدن در غربت و نه گوزیدن در میان سر و صدای چکش مسگرها در بازار مسگری هیچ کدام افشا و بر ملا نخواهد شد.

لال. [lâl]؛

صفت دَمِ کارد یا چاقو یا وسیله‌ی برنده‌ای که کُند باشد:

با ای چاغو **لالُو** سر خلنگو نبر که حرُومش می‌کنی.

لاله و مرزنگی. [lâlæ/wo mærzængî]؛ (شکل ص ۱۱۹۱)

مردنگی. منسوب به مردنگ هندوستان.

هرگونه وسیله‌ی روشنایی زینتی به همراه حباب‌ها و تزئینات شیشه‌ای رنگین که به جهت خاموش نشدن آن وسیله‌ی روشنایی بر روی آن می‌نهادند. بیشتر مردنگی به آن گونه وسایل روشنایی اطلاق می‌شد که به سقف آویزان بود یا بر بالای بلندی نصب می‌شد. لوسترهای امروزی تغییر یافته‌ی همان لاله و مردنگی‌ها است.

همه جا پشتی بود و غالی و فرش ه‌می‌تو **لاله و مـرزنگی** تا عرش

و اما بعد ... ۲۹۴/۱۰

☜ **مرزنگی**.

لام تکام. [lâm/tæ/kâm]؛

لحنی از لام تا کام که با مصدر **گفتن** و **کردن** مستعمل است:

.....

دیـگـه هـی دبَّـه در اُردن یَـنی چه دیگـه‌هـی‌حرفاشُو خوردن ینی چه
مـاملَی بـود کـه قـشنـگ بَی‌بُر شد نـونِ مـا م از هــمـو روز آجـر شد
مـن نِـشِـسّـم از او تـاریخ سرِ جـام نـه گِـلَـی کـردم و نــه **لام تَکام**

.....

لَئجه‌ی کسی کَج بودن. [lâ̂jey kæs/î kæj budâ̂n]؛

قادر به ادای کلمات با فصاحت و شیرینی نبودن. شیوایی و زیبایی در تکلم نداشتن:

تَوسُونی رفتیم یی دهاتی مردمون خوبی بودن اما **لئجَه‌شُو خیلی کج بود**. کُلّی زور می‌زدیم تا یی ذَرَّی بِفَئمیم چه می‌گن.

لئم. [lâ̂m]؛

لحم. گوشت. در تداول به هر جسمی که سفتی و نرمی گوشت توأماً داشته باشد صفت **لئم** اطلاق شود. یعنی جسمی نه جامد و نه مایع. همانند خمیر.:

روز پنجم دیگه بادُش خالی‌شد کـم کمـَک مِـثّ روز اولی شد
روز شـشـتُـم زنُـو دیـد واویـلا بَـلَـه بـاریـک شد و **لَئم** و دولّا

لئم (شدن. خوابیدن. کوفتن. نشسن.). [lâ̂m...]؛

افلیج. آن که فالج است. آن که پاهایش قدرت حرکت ندارد. با مصدر **شدن** به معنای فلج شدن و از حالت سفتی و سختی خارج شدن. با مصدر **خوابیدن** و **نشسن** به معنای راحت و آسوده خوابیدن یا نشستن. با مصدر **کوفتن** به معنای نرم و به شکل پودر در آوردن.

لئم و شئم. [læ̂m/o šæ̂m]؛

شئم لحنی از شحم عربی است به معنای پیه. اما در تداول **لئم** می‌تواند مرادف **شئم** باشد و هم ترکیب لئم و شئم به مفهوم چرب و نرم کاربرد دارد:

یی پلو **لَئم و شَئمی**م، جاتُو خالی مُو داد خوردیم و همُو جا م خوابیدیم.

لَئم و لُوم. [læ̂m/o lûm]؛

از اتباع. ☜ **لَئم**. بی حس و حرکت. فالج. کم تحرک. تنبل. ☜ **لَم و لُوش**:

مَنجِفَر از زیر چرخ اُردنَ دَر **لَئم و لُوم** افتیدَه عینِ لاشِ خر

و اما بعد...۳۸۱/۸

لَئوِز. [læ̂vez]؛

آدم بی‌عرضه که کاری از او بر نیاید. آن که امور را با بی لیاقتی انجام دهد. آدم بی حال و کم تحرک و بی‌مصرف.

لُبّ. [lobb]؛

هم به معنای گوشت بدون پیه و دنبه و هم به معنای آدم چاق و چله:

همو **لُبُّو** جانَک و بد اُغُرَه چی بلد نیس هنرُش هُرّوگُرَه

شمس۱۱۰

به معنای درشت و بزرگ نیز مستعمل است:

بادُم باغی اَگه اَو خوردَه باشَه مغزُش **لُب**تر از بادُم کُوویَه.

لب چین. [læb/čîn]؛ (شکل ص ۱۱۹۲)

پیش دستی معمولاً از جنس بلور که اطرافش کنگره دار است و در آن تخمه و شیرینی ریزند و جلو مهمان آورند:

بوی آفتوَو سِه لَب‌چَه بوی جُنگ بوی **لب‌چین** و آجِلدُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۱

لبد.[1] [lebd]؛

گلیم و لحاف و لباس و پارچه‌ی کهنه و کثیف:

می‌شم از سرما تو **لبدام** لُکُنَه دس و پام خو می‌رَه مورمور می‌کُنَه

★★★

نه زِنُومی‌بُخور و نه سردی از زیر **لِبدُ**و نَیَی تَی لَردی

که اگر دوباره جایُفتی کردی دیگه تُورَ ت می‌بره گِلَه نمی‌ری

گُرُکُت می‌کَنَه دیگه کُلَه نمی‌ری

شمس ۱۴۱

نَزیکای ظئر که تو شیراز پاگذشت بلیطش اِسَّد و **لبد**اش وردشت

و اما بعد...۲۸۷/۴

اُرد لباسِ آجانیش یی جا اَ دَر ویلیکاش کرد کِرِ **لِبد** منجفر

و اما بعد...۲۸۸/۴

لب دوز. [læb/dûz]؛

یکی از اوصافی که دوستداران چای برای آن قائلند. کنایه از این است که: چایی که قرار است نوشیده شود باید آن قدر شیرین باشد که از از فرط شیرینی لب‌ها به هم بچسبند.

دیگر اوصاف چای ☜ **لب‌ریز** و **لب سوز** بودن آن است که منظور از اولی: آن قدر فنجان چای پر باشد که با ک‌می‌تکان خوردن از سر آن بریزد. و منظور از **لب‌سوز** یعنی آن قدر داغ باشد که در وقت نوشیدن سوزشی در لب‌ها و دهان و گلو احساس شود. طب امروز **لب‌دوز** و **لب‌سوز** بودن آن را رد می‌کند و آداب اجتماعی **لب ریز** بودن آن را.

لبدی. [lebd/î]؛

آن که در منظر و مرآ با لباس و سر و وضع مندرس و کثیف ظاهر شود.

بیشتر مردم این شئر خراب آسمون جل بودن و قادمه رکاب

فرق نداشت زندگی و مُردگی‌شُو عَینهُو **لِبدی** بودن بیشتریشُو

و اما بعد۴و۲۹۴/۵

---

۱. در لغت به معنای نمد کهنه آمده است.

گاه من باب توهین به کسی که می‌خواهند از او بیزاری جویند گویند ولو خصوصیات ظاهری شخص لبدی را نداشته باشد:

تـو دلـت بـری رسـول نـسـوخـتـه بود چیشات جی‌دیگه، **لبدی**، دوخته بود

و اما بعد...۲۸۱/۱۲

مرادف: ☜ **کنفت. زکاتی. پچل. چپ و چرغه. بی وئج. لگور. لگوری. چلمن. کپیتان.** ☜ **لبدی مَمَرا**.

لِبدی مَمَرا. [lebd/i mæmær/â]؛

به عنتری که لوطی‌عنتری‌ها جهت شیرین کاری با خود همراه داشتند و لباس جلف خاصی بر او می پوشاندند **لِبدی** گفته‌اند. به عمل این گونه افراد که با چرخاندن عنتر به این طرف و آن طرف امرار معاش می‌کردند لِبدی گردُندن گفته‌اند. به این گونه عنترهای تعلیم دیده که با ادا و اطفار خود در واقع ممر معاش لوطی‌ها بودند **لبدی مَمَری** به مفهوم لبدیِ ممر معاش که کنایه از عنتر جلف و رقاص بود گفتند که با افزوده شدن علامت جمع «**ها**» به آن **لبدی ممری‌ها** شد.

در تداول علامت جمع «ها» علی الرسم به **ا** تقلیل یافت (☜ **آ** و **ا**) و یاء نسبت دچار فرسایش زبانی شد و به صورت **لبدی ممرا** در آمد. بنابراین **لِبدی مَمَرا**، عنترهای تعلیم دیده‌ای هستند که با حرکات جلف خود سبب خنده‌ی مردم و ارتزاق صاحبان خود می شوند. مَمَرّ [mæmærr] عربی است یکی از معانی آن در لغت طریق و راه و محل تحصیل در آمد است. ☜ **اِنگا لِبدی مَمَرا بودن**:

گُـتـَکـیــنِ نُـوالَـه اِنــگـا بُــوفَــه تیلیتام کـرده بـووا سَّـگ آروفَــه

همچُو **لِبدی‌مَمَرا** شده گُورُوفَه

شمس ۳۰۸

لُبّک. [lobb/æk]؛

هیکل مند. چاق و فربه. گُنده:

او مرد **لُبّکُو** که چیش‌غُرُنَه رُومُو رفت عامُوتَه؟

حرف کاف آخر لب علامت تصغیر نیست و در واقع **لبک** در این معنا همان مفهوم ☜ **لُبّ** را دارد.

لَب و لَوچَه. [læb/o lou/čæ̂]؛

شـــکل و فرم لب‌ها و نحوه‌ی حرکات آن‌ها هنگام ســـخن گفتن، خندیدن، گریه کردن، تعجب کردن و اخم نمودن:

دخترِ کُوچُوکُوش بِفَئمی‌ذَرَّی رِکَه اما **لب و لَوچَش** بَتز دخترِ بُزُرگُوشَه.

لُپ ... اردن. [lop. . . ordæ̂]؛

دستکاری کردن. دستمالی کردن ملاعبه. ملامسه‌ی اشیاء یا شخص. زیر و رو کردن:

دک و دئنـش می‌ده بوی تُخَمَه تَش گـرفـتـش شـدَه انـگار دَلِمَه

خوردم اوکله پاچـه تَـه می‌رینمه مـی‌گـه و غـلبـیـلـه آید زیر کار

دس شه‌نگذار کَلَکُو **لُپ شَه‌نیار**

شمس ۱۲۲

ای قد **لُپَ ذَرَّی گوشتُو نیار** که بو نِشمُش رفتَ آسمون.

★★★

ای قد **لُپ اَزُم نَیار** که جُوش مَ میا.

در مواردی مرادف: ☜ **کِنِفتَه ... کردن**.

لپاغی. [lop/âgh/î]؛ (شکل ص ۱۱۹۱)

۱.کسی که لپ‌هایش به وضع ناخوشایندی برجسته باشد. لُپی.

۲. به گوسـفندی که ماهیچه‌های یک طرف یا طرفین صـورتش شـل شـده باشـد به طوری که در قسـمت درون دهان حفره‌ای ایجاد شـده که مواد غذایی در آن وارد شـده و بگندد، لپاغی گویند که حالتی مرضـی اسـت و چنین گوسـفندی هنگام فرو بردن غذا به علت گیر کردن آن در درون حفره‌ها دچار مشکل اسـت و قادر نیسـت غذا بخصـوص غذای پس از نشـخوار را فرو برد. از این رو لاغری به سـراغ او می‌آید و اگر مداوا نشـود می‌میرد. بین چوپانان رسـم چنین اسـت که پوسـت اضـافی صـورت چنین گوســـفندانی را با نخ و ســـوزن از بیرون می‌دوزند و به این طریق حفره‌ی داخلی را مســـدود می‌سازند که پس از مدت کوتاهی حالت طبیعی در وضعیت گوسفند پدید می‌آید.

لَپَری. [læpær/î]؛

صـفت ملکینی زمخت و حجیم‌تر از معمول که بارها تعمیر شـده و بر اثر راهپیمایی‌های زیاد در مسیرهای صعب، به صورتی پهن‌تر و حجیم‌تر از معمول در آمده است:

از کـپـر گشـتمو لُـه خـوردیـمَ در — هر که می‌نداخت او دَورا نظـری
که میریشکال در اُومد از تُو کَچَه — بـا خـودِ ملکـیـنِ جـیـری **لَپَری**
تِرِشَـی بَـسَّـتَ پـای بیـس تـا لَه‌لَه — اَ قَـدِ بـنـدِ دیـگـی جـفـتِ نـری

و اما بعد...۳و۴و۱۸۰/۵

لَپَک زدن.[1] [læpæk zædân]؛

دوندگی زیاد کردن. سـاعت‌ها دنبال کسـی یا چیزی گردیدن و خسـته شـدن. از فرط بیکاری ساعت‌های متوالی این طرف و آن طرف رفتن:

از بس لپک زدیم گُردکِ پامُو وک وک می‌کرد.

★★★

ننه‌ی منجـفر از بـس که لُـکید — فُوکِ او بـد ذاتی زَوبَسَّه پُکید
کَلَّش از بس که **لَپَک زد** می‌سُرید — یی لَوَرگـای اَ دو ملیون می‌خرید

★★★

از شفق تا سر شوم تو ای کچ و کوا **لَپَک زدیم،** سه‌تّامو سه‌وقه اُزُّو گیرومُو اومد. پول نون ظُئرُومُو وا نکرد.

لُپَ هَم اُردَن. [læp(e/æ) hæm ordân]؛

همدیگر را واکاوی کردن. همدیگر را بسودن. ملامسه. مغازله. ملاعبه ☜ **لُپ... اُردن.**

لَپ و لُه خوردن. [læp/o lô xovdân]؛

تکان خوردن. جابه‌جا شدن. در جای جنبیدن.

---

۱. **در لغت به صورت** چَپَک زدن **آمده است.**

لَپ و لُه ... دادن. [læp/o lô dadân]؛

تکان دادن کسی یا چیزی را:

لَپ و لُه‌م نده مینیم من می‌تُونَم یـی ذاتـی نیـمَنی آرد شَـز بُوسُونَم

و اما بعد...۳۱۶/۳

لَپّه زدن. [læppæ zædân]؛

تکان خوردن مایعات در ظرف.

لِت. [lett]؛

نصف. یک‌دوم. با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

بوواشو که مرد، خونَو قسمت کردن. **لِتُّش** گیرِ کاکَو اُومد، **لِتُّش** مِ گیرِ دوتّی دَدَو.

لَت. [læt]؛

تکان. با **خوردن** و ... **دادن** و **بودن** و **افتیدن** و **انداختن و وَئشتَن** کاربرد دارد.

با **خوردن** به معنای تکان خوردن:

بپا **لَت نخورَه** که از سرش می‌ریزه.

با **دادن** به معنای تکان دادن:

تَرّی که پاتَ رُوشَه یی **لَتیش بده** که توت خوبی دَرَه.

با **بودن** کنایه از در تقلا و رفت و آمد و زحمت بودن. مرادف **لت افتیدن**:

بندَی خدا یی هفته **لَت بود** تا تُنُس اَولَی بچّو بُو کُوفَه.

با **افتیدن** کنایه از به تکاپو و تقلا افتادن. مرادف **لت بودن**:

همه **لَت افتیدن** که ای تِرِ نُقریَه ماخوا برتَ مُلّا.

با **اِنداختن** کنایه از به زحمت انداختن:

عین صابناتَ **لت اِنداختَه** که ماخوا پُسرش از اجباری بیا.

با **وئشتن** به معنای ضربه دیدن. ضربه خوردن.

ای نهال نارُو دَرَه کُورکُور می‌زنَه گمُونُم **لَت وَئشتَه**.

لِت. [lett]؛

سمت. طرف. جهت:

لِتِّ براَفتَو صَوبیش یی طنبی اِنداختن دادنَ پُسر گُتُّو که ماخواس زن بُوسُونَه.

★★★

بئضی وختا از پاین میا میرَه ای **لِت.**

لُت. [lott]؛

تابع مهمل **گُتّ.** ☜ **گُتّ و لُتّ؛** درشت. بزرگ. رشید. رشیده. حجیم.

لَت افتیدن. [læt oftidân]؛ ☜ **لَت.**

لَت انداختن. [læt endaxtân]؛ ☜ **لَت.**

لَت بودن. [læt budân]؛ ☜ **لَت.**

لَت خوردن. [læt xordân] ☜ **لَت.**

لَت دادن. [læt dadân]؛ ☜ **لَت.**

لَت وَئشتَن. [læt vâeštân]؛ ☜ **لَت.**

لَتَف. [lætæf]؛

تکه پارچه‌های کهنه و اغلب کثیف که دور انداخته شده باشند.

لَتَف شُور. [lætæf/ šûr]؛

آن که شـغلش جمع‌آوری پارچه‌های کهنه و کثیف و شـسـتن و خشـک کردن و فروش آن‌ها است.

لِت لِت. [let/let]؛

قسمت به قسمت. نصف نصف. تکه تکه:

ای سر کَلَمُووَم لِت لِت کن بریز پای یَخنیُو.

لِتّ نِصّ نِمَه. [let/e ness/e nemæ]؛ (شکل ص ۱۱۹۲)

لِتّ نصف نمه. از اجزاء واحد وزن برابر با ۱۱ مثقال و یک چهارم مثقال. من = ۷۲۰ مثقال. نیم من = ۳۶۰ مثقال. یک چارک = ۱۸۰ مثقال. یک **وقه** = ۹۰ مثقال. نیم **وقه** یا **نمه** = ۴۵ مثقال. نصف **نمه** = ۲۲.۵ مثقال. **لِتّ** نصف **نِمَه** = ۱۱/۲۵ مثقال. ☜ **لِتّ**:

سه تا پیلَی اُزُّو داشتَی، یگونُش می‌کُنَه یی من نیم و سه وَقُّو نِصب نِمَو لِتّ نِصب نِمَه. یا دو من، نِمَو لِتّ نِصّ نِمُه کَم.

لِتّ و پارَه. [lett/o parâ]؛

لَت و پار. پاره پاره. تکه تکه. مرادف ☜ **لِتّ و پِت. شِرّ و وِر.**

لِتّ و پِت. [let/o pet]؛

از اتباع مرکب. پاره پاره. مرادف ☜ **لِتّ و پاره:**

ملکینش شِرّ و وِر و **لِتّ و پِتَه** تِرشَش باب خَلَنگ پاپِتَه
چون خر پنجی مدوم زیر قته قزّاقَی لَقّ لِمارگ زَکاتی
بخدا گای نبودن بووا ای ذاتی

شمس ۷۷

لَت و کُت. [læt/o kot]؛

از اتباع. تکان. ضربه. بیشتر با مصدر وئشتن صرف شود:

بپا **لَت و کُت** وَرَنَدُرَه که هم‌ریز می‌شَه.

لَت وئشتن. [læt vâštân]؛

تکان خوردن. بر اثر ضربه جا به جا شدن. ☜ **لَت.**

لَتّه کُوف. [lættæ/kuf]؛ (شکل ص ۱۱۹۲)

آن که پارچه‌های کهنه را جمع‌آوری و به صورت تکه تکه‌های ۱۰ تا ۲۰ و به عرض ۳ تا ۵سانتی‌متری در می‌آورد و با نهادن تکه‌های کوچک‌تری در بین آن به نام مغزی و تا کردن و کوبیدن آن با مشته بر روی کنده، قطعاتی می‌سازد به نام ☜ **دنده** که در واقع اساس تخت‌ملکین‌های لتّه‌ای است. ☜ **شیوه:**

به سپور ننه مردو بنگر — که جلش از جل من هست بتر
ای شرندَو که می‌دَن می کُنَتَ بر — هست در پیش گدا ارزندَه

لَتّه کُوف نمخوا بری لَی **دَندَه**

شمس۷۶

لِتّی. [lett/î]؛

کج. یک وری. اریب:

هرکَه **لِتّی** رو خرُش عالمی‌داشت — از سر هیش‌که کلا(ه) ور نمی‌داشت

لَتّی بامال. [lættey ba/mâl]؛

لته‌ی بِمال. تکه پارچه‌ای که پس از تابیدن ریسمان و آغشتن آن به موم، ریسمان را همان گونه که بر قلابی استوار است در میانه‌ی آن تکه پارچه قرار دهند و محکم بفشارند و با کشیدن از ابتدا تا انتها و بالعکس سطح و جوف ریسمان را به موم آغشته نمایند تا از نفوذ رطوبت در آن و پارگی زودرس آن جلوگیری به عمل آید.

لُتَیر. [loteyr]؛

تحریف رتیل.

لِتّی رفتن. [letti ræftæ̂n]؛ (شکل ص ۱۱۹۳)

تکیه دادن:

من و باقی جغلا خسَّه و خُرد — **لتّی رفتیم** همَه‌مُو ته کَپَری
سر گُذُشتیم اَ رو کِتلِ کَپَرُو — کم‌کَمک رفتیمَ حال دگری

و اما بعد... ۷و۱۷۹/۸

مرادف ☜ **یلَه رفتن**.

لِتّی شدن. [letti šodân]؛
کج شدن.

لِتّی گُذُشتن. [letti gozoštân]؛
کج نهادن.

لِچ. [leč]؛
بیخ بازو. بیشتر در مقام تحقیر و توهین به کار برند:
کسی که میفتیدَ بَختار من اَ طی رُو همَه **لِچُم** گـرفت و برم می‌کشـید مادر بود
و اما بعد...۲۲۸/۱۲

لچار کشیدن. [lečâr kæšidân]؛
کســی یا چیزی را با بی‌اعتنایی یا کم اعتنایی به دنبال خود به این طرف و آن طرف کشــاندن.
☜(اَ) **لچار کشیدن. بئر کشیدن.**

لَچَک سر.[1] [læčæk/sær]؛
مخفف لچک به سر. جنس مؤنث در مقام تضعیف:
شـَه می‌گـفـتـم تـو بـرو فـردا بـیـا دو رو مـهـلت مُـو بـده تـا بووا بیا
اَ پنـا وَیـسـا تـا هــوشـمَ جـا بـیــا مـا گــدا هـسیـم آبــرومُــو مریز
از **لَچک سَر** چه مِخَی مرد عزیز
شمس ۱۶۱

لِچُندَن. [lecondân]؛
لحنی از چلاندن و چلانیدن. محکم فشردن. در زیر فشار له کردن:
گویا خر پاگذُشته رو پاش شَسُّش **چِلُندَه**.

---

۱. در لغت به صورت لچک به سر آمده است.

لَخت. [læxt]؛

سنگین و بد قواره. عریض و طویل. وسیع:

قَبلَنا یی تِکی زمینِ **لختی** هَمی‌راسا داشتین، حالا م دَرین؟

لخت جنگ. [loxt/e jeng]؛

کاملا عریان. بی هیچ پوشش و ستر عورت. مرادف ☜ **غُر فولادی**.

لخمه. [loxmæ̂]؛

لحنی از لقمه.

لُخمی‌از بَرِ دلِ کسی وَئشتَن. [loxmey æz bær/e del/e kæs/î væštæ̂n]؛

مجاز. نفرینی است. مبتلا و درگیر به مشکل یا مرضی همانند او شدن. به درد او گرفتار شدن. مرادف **دسَّ تُو دل کسی کردن**.

لُخمی‌پیچی. [loxmey pič/î]؛

لقمه‌ای به شکل ساندویچ بلند.

لَرد. [lærd]؛

خارج از شهر. بیابان. صحرا. ☜ **لَرذ. لَرذی**.

لردی. [lærd/î]؛

بیرون از خانه. بیرون از آبادی. صحرا. بیابان:

نه زنومی‌بخور و نه سردی از زیر لبدی نیا طی **لَردی**

که اگر دوبَرَه جایُفتی کردی دیگه تورَت می‌بره کُلَه نمیری

گُرُکُت می‌کَنَه دیگه گِلَه نمی‌ری

شمس ۱۴۱

هر کـدم پیرَه حاجی مال او سالَه پس تختُو داره تُخمُـش می‌مالَه
تو پیتـیش چـارتا جُشُـندَی امالَه سر هم کرده کـه دلدردی بیات
یا اَک و اَردالـی از **لَردی** بیات

شمس ۵۴

به صورت **لَرذی** هم متداول است.

لَرذ. [lærz]؛
خارج از آبادی. ☜ **لَرد. لردی. لرذی.**

لرز نشسن. [lærz nešessæ̂n]؛
به لرزه در آمدن اعم ار این که از سرما باشد یا ترس یا از عوارض مرض:
تا چیشُم افتید بچَّو که چیش و چارُش خونی بود (اَ) **لرز نشِسَّم.**

لُرکُش. [gor/koš]؛
نوعی انگور با دانه‌های گرد و درشت و پوستی ضخیم که بیشتر در شیره‌پزی از آن استفاده‌شود.

لُری. [lor/î]؛
سـرمای شـدید که منجر به لرزیدن بدن شـود. با **اومدن** و **کردن** صـرف شـود. به مفهوم آمدن سرمای شدید و دچار لرزه و رعشه‌ی حاصل از سرمای شدید شدن:
کَلِکَه! با ای پیرَن یی‌لَو نرو در که **لُری می‌کُنیَه!**
★★★
مَگَه لُری اومدَه که ای هَمَکَه جل و پلاس پیچیدَی خودُت.

لُس.[1] [los]؛
تحریف رُس. شـــکم باره‌ای که هر چه خوردنی بیند هوس آن کند و تا به چنگ نیاورد و نخورد

۱. رُس در لغت به همین معنا آمده است.

آرام نگیرد. آن که به خاطر شکمش از عزت نفسش بگذرد. آدم دله.

با **بودن** و **شدن** و **کردن** مستعمل است:

مِخَیم بیریمَ خُونَی عمّات؛ لُسی نکُنَیه.

لَسّ. [læss]؛

شـــل و ول. بیشـــتر در مورد پارچه کاربرد دارد. این واژه در لغت به معنای فلج زده و فالج آمده است که بی ارتباط با معنای تداولی نیست. چه اعضای فالج فرد مفلوج معمولاً شل و ول هست و در اختیار خودش نیست. در تداول به این گونه افراد ☜ **لَسم** هم گویند.

لَسم. [læsm]؛

آدم فلج زده. مفلوج. فالج. ☜ لَسّ.

لِسیده. [l(æ)esidâ̂e]؛

سبزی و میوه‌ی پلاسیده.

لُسی (کردن). [los/i kærdâ̂n]؛ ☜ **لُس.**

لَش. [læš]؛

آنچه ملکین‌دوزها با کج کارد از پشت چرم دباغی شده جداسازند و دور ریزند و یا به هم کوبند و در پشت پاشنه‌ی ملکین به عنوان بستری نرم به جای ☜ **تَه تیرَکی** قرار دهند.

لطیفه پَرُندَن (گفتن). [lætîf/æ pærondâ̂n]؛

طعنه زدن. عیب جویی کردن. خرده گرفتن:

نَنَی منجفر عادتُشَه، تا چیشُشَ هر کَه میفتَه دوستا **لطیفَه شَه می‌پَرُونَه.**

مرادف **لُکّه پرندن (گفتن). لُغُز گفتن. لغزَک گفتن. لغز پرُندن. لغزک پرندن.**

لَغَت. [læghæt]؛

لحنی از لگد:

همی‌لَنتُش داده بـود چـونَـه می‌زد با پـوتـیـن **لغت**َ در خـونَـه می‌زد
چـیـشـک نمـدو و هَمبُونَـه می‌زد پـریـد و چارتـا پلاسَم وردُشـت
اسم طُرفَی همه‌رنگَم شَه گذُشت

شمس ۱۸۱

لَغَت خور. [læghæt/xor]؛

قالی بافته شـده از پشـم که پودهای آن بلندتر از معمول چیده شـده و برای سـاییده شـدن آن و رسیدن به تار قالی(☜ **خُنگ**) زمان زیادی لازم است.

کنایه از زنان چاق و هیکل‌مند هم هست.

لَغَت مِخَی یا خَسَّه. [læghæt mexey ya xæssâ]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لَغتی. [læghæt/î]؛

صفت اسب و الاغ و گاو و دامی که عادت به لگد زدن دارد.

☜ **دندُونی. شاخی.** مرادف ☜ **تیزَکی.**

لُغُز. [loghoz]؛

سخن کنایه آمیز و توهین آمیز.

حرفی که فردی بد خواه یا حسود و یا عنود به صورت مجاز برای آزردن کسی گوید. مصدر آن:

☜ **لغز خوندن. لغز پَرُندن. لُغُزَک پرندن. لُغُزَک گفتن.**

لِفت.[1] [left]؛

ضعیف و بی‌دست وپا. احمق و گول. چُلمَن و پَپَه و پخمَه. آن گه زود فریب می‌خورد:

---

۱. لفت به معنای **زن گول** در لغت هم آمده است.

گفتی من پیرزنی **لِفتَم**،تَه می‌گم　　اَ تو تهرون اگـه رفـتم، تَه می‌گم
دومَـن اُسّـا گـرفـتـم، تَه می‌گم　　شَه می‌گـم: اُسّا اینـا رَو کار نیس
بـارِ دولت اَ ســه شَی ما بار نیس

شمس ۱۶۹

لِفتَکی. [leftæk/î]؛
شل و ول. بیشتر برای پوشیدنی‌ها کاربرد دارد.
یی کَوت شلوار **لِفتَکی** بَرُش بود که آدم عُق شَه می‌شد.

لِف شدن. [... lef]؛
به صورت دزدکی و پنهانی در جایی به سر بردن و سعی در پنهان نگه داشتن خود داشتن.
به صورت **لفت شدن** هم کاربرد دارد:
شـب نـشـیـنـی جـوان‌هـایـش چیـست　　دو سه شی دِشـلِمَه و پُختی چاهی‌است
یکـی‌شـان یـک غـازَ تَه کیسَّش نیست　　تُو کُت خفـه‌ای می‌رَن **لِفت می‌شَن**
همچـو سُـندَی بلـوطی سـفـت می‌شَن

شمس ۱۱۲

لِق. [leq(q)]؛
بی وقار. سبک مغز. یاوه سخن. بیهوده گوی. ژاژخای. وقیح:
مُـنـدَه یـک چَـن تـا بُـلَـیت اُلُـلَـک　　لیم و **لِقّ** و خاف شَـوخَوس و کلک
چه شد آن چوب و کجا رفت فلک؟　　گـو اگـر تَغَلَـه می‌خـورد بارَه می‌زد
اَ تَـنَـی وُئـل مـی‌زدی قـارَه مـی‌زد

شمس ۲۴

لَقّ. [læqq]؛
لاغر. ضعیف. مرادف ☜ **لِمارگ. لاجُون.** ☜ **لَقّ و لِمارگ:**
بـو گـپ و ولـم و لوئـت و گتکین　　بو لمارگ و **لَقّ** و لاجون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۱

لَقّ ... زدن.[1] [læqq/. . .zædân]؛

مخفف لَعق زدن. لیسیدن:

چه قَرَی خوشمزَّیَه، اِقَّچی **لَقُّش بزن**.

لِقُندَن. [læq(q)ondân]؛

فشردن و در هم له کردن میوه یا هر شئ خمیری. مرادف ☜ **پِلِقُندَن**.

لَقِّ لِمارگ. [læqq/e lemarg]؛

ضعیف و لاغر و باریک:

.....

قزّاغَی **لَقِّ لِمارگ** زکاتی بخدا گای نبودن بووا ای‌ذاتی.

شمس ۷۷

لِقّی گری (در اُردن. کردن). [leq/i gær/î dær ordæn...]؛

سبک مغزی و یاوه گویی کردن. ☜ **لِقّ**:

اگه خُونَی عاروسا **لِقّی گری** در اُردی بلالُت می‌کنم!

لَک. [læk]؛

عدد صد هزار در زبان هندی و در لغت نامه به همین معنا آمده است.

در تداول **صد لک** واحد فحش و دشنام است:

تا که همراش می‌کنم من یک و دو **صد لَکُم** می‌ده بـا مشـت و لَپ‌و لُه

و اما بعد...۲۱۷/۱۳

لکاتی. [lækat/î]؛

لحنی از لَکاتَه. دشنام و توهینی است زنان را به معنای بی حیا و بدکاره. شرور. وقیح:

وامصـیبـت اگـه دختر اُلُلی است **لَکاتَی** اَوچیلی زشت پچلی است

.....

شمس ۲۷۹

---

۱. لَعق عربی است به معنای لیسیدن که در تداول با لفظ **زدن** کاربرد پیدا کرده است.

لُک بودن. [lok budæ̂n]؛

مجاز. در تکاپو و تقلا بودن. ☜ (۱) **لُک بودن.**

لَکُر. [lækor]؛

تکه سنگی تقریباً به اندازه‌ی نعلبکی که در **لکر بازی،** بازی کن آن را به طرف سنگی گردی به اندازه‌ی تخم مرغ معروف به ☜ **شِک** پرتاب می‌کند که چنانچه به آن برخورد کند میزان مسافتی که شک از محل استقرار دور می‌شود و بازیکن آن را با پشت سر هم قرار دادن پای خود اندازه می‌گیرد به جمع امتیازاتش اضافه می‌شود.

آن قطعه سنگ به اندازه‌ی نعلبکی را که در طول بازی در دست بازی کن است **لَکُر** و این بازی را ☜ **لَکُربازی** نامند. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود

لَکُر بازی. [lækor bâzî]؛

☜ ماده‌ی قبل. **لَکُر**. نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لُک شدن. [lok šodæ̂n]؛

۱. حالت کسی که از سرما به تنگ آمده و یا از ترس در گوشه‌ای کز کرده است، به خود گرفتن:

زور سرما **لک شده بود** یی پسلی کُه انگشتاش می‌کرد که یخ نزنه.

مرادف ☜ **لُکُو کردن. لُکُو شدن. کولوسک کردن.**

۲. **خمیری شدن:**

خیلی نون رِختی تُو اَو گوشتُو لُک شد.

۳. کلوخی شدن. حالت هر ماده‌ی پودر مانندی که بر اثر رسیدن آبی اندک به آن ذراتش به هم بچسبد مثل شیر خشک. یا به علت نرسیدن آب کافی به آن از حالت محلول به حالت جامد درآید. همانند پودر گچ:

گَچُو دیر شَه رسیدی **لُک شد**.

لُک کردن. [lok kærdâen]؛

۱. مواد خمیری شکل را به شکل گلوله و توده در آوردن:

باقی خمیرو **لُک کن** کنار هسینو بری تُرُش.

۲. ایجاد شدن برجستگی در زیر پوست بدن:

سَرُم واکوفتمَ چارچوِی درُو باقادَه جاش **لُک کردَه**.

لُکِ گوشت.[1] [lok/e gûšt]؛ (شکل ص ۱۱۹۳)

جوجه‌ی پرنده‌ای که از تخم بیرون آمده اما هنوز مو یا پری بر تنش نروییده‌است:

دس کردم تو قال بِجِکُو، **لُکِ گوشت** بودن. هَنزا پَرَناسک نشدن.

لُک لُک. [lok/lok]؛

به صورت توده‌های متعدد. گلوله گلوله:

زَوبسَّه پولُش گم گرده بود داشت **لُک لُک** اشک می‌رِخت

لُک لُکی. [lok/lok/î]؛ (شکل ص۱۱۹۳)

همانند برجستگی‌های مکرر:

مُئرَه گشته تُو رُونُم **لُک لُکیَه** راسیاتُش همَه جام کَروپُکیَه

و اما بعد...۲۳۶/۱۱

لَکَنتی. [lækæntî]؛

صورتی از لَکَنتَه. صفت شخص یا آلت یا شئ فرسوده و از کار افتاده. مرادف ☜ **کُلَنتی.** کُلَنتَه. مرادف غُراضَه. قُزبیت. فَکَسَّنی[2].

لُکندن. [lokondâen]؛

به تقلا و حرکت و تکاپوی بی وقفه واداشتن. بیش از حد معمول از انسان یا حیوانی کار کشیدن:

---

۱. در لغت نامه به نقل از تداول مردم قزوین به صورت لَندُوک آمده است.

۲. در لغت بدون تشدید سین آمده است.

یی هفته برش کار می‌کردیم ای قد مو **لُکُند** که بووامُو جلو چیشُومُو اومد!

مرادف **کارَ جُون کسی کردن**. فعل لازم آن ☜ **لُکیدَن** است.

لُکُنَه. [lokonâe]؛

مچاله. در هم فرو رفته:

مـی‌شـم از سـرمـا تـو لبـدام **لُکُـنَه** دسّ و پام خَو می‌رَه مُورمُور می‌کُنَه

چیـشام از سـو شـده جـان، نا نَدَرَم دیـگه هیــچ راهـی اَ هیچ جـا ندرم

مرادف ☜ لُکُو.

لُکُو. [lokû]؛

مچاله. در هم فشرده. حالت آن که از شدت سرما در خود فرو رفته و در گوشه‌ای کز کرده‌است. با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

دیدیم ظُئر شد و نَومد از مدرسه. ای سر بگرد او سر بگرد. زردَی شُوم بود که دیدیم کتاباشَ تو کِنارُشَه **لُکُـوکردُه** زیر یی پُلَی.

لک و لبد. [læk/o lebd]؛

از اتباع. ☜ **لِبد**.

لکه پشت. [lækæ/pošt]؛

لحنی از لاک پشت:

کـوتـه و کپـه و رمبـیـده و تنگ تو خزینش **لَکَه پُشت** همه رنگ

شمس ۲۲۴

لُکَّه پرندن (گفتن). [lokkæ pærondân goftân]؛

طعنه زدن. عیب جویی کردن. خرده گرفتن. ☜ **لطیفه پرندن (گفتن).**

لُکیدن. [lokidæ̂n]؛

تقلا و حرکت و تکاپوی بی‌وقفه داشتن. مصدر لازم ☜ **لُکُندن:**

یک سالی دنبال پولُش **می‌لُکی** کـه بِـدَهنُت بـاقـلای خَـزُوکی
یا هف هش من ذرت پنبه روکی آغـا از خـیـر اومـده تـو مـی‌کُنه
تـا چَـه بگِـذار که اَتُوش جو بُکُنَه

شمس ۱۳۱

لِگار رفتن. [legâr ræftæ̂]؛

ضعیف و لاغر شدن مداوم بر اثر ابتلاء به عارضه‌ای ناشناخته مثل این که گاو یا گوسفند تکه‌ای فلز یا سوزن در حین چرا بخورد و این فلز در بافت‌های حساس و حیاتی او مثل جگر یا قلب فرو رود و کار این بافت مهم را مختل سازد و بر اثر این عارضه روز به روز حیوان ضعیف تر و نحیف تر شود تا بالاخره از پای درآید. به روند این گونه عوارض **لِگار رفتن** گویند:

هف هش روزه که ای گو بوقَو دَرَه **لِگار می‌ره** هزاری که بیگی اَک و آهنی مُلُکُندَه.

لگور. [lægu(û)r]؛

فرومایه. بی‌سر و پا. نالایق. پست:

دیرو با یی مشتی کله خور **لَگُور** تر از خودُش تو صَئرا سرو دنبالَی یی سگی کرده بودن و سنگُش می‌زدن.

مرادف ☜ **لگوری. کنفت. اذبار. پچل. لبدی.**

لگوری. [lægu(û)r/î]؛ ☜**لَگُور.**

لَلَک. [lælæ̂k]؛

نوعی کنه به اندازه‌ی خشـــخاش تا کمی‌بزرگ‌تر، از شـــاخه‌ی بندپایان و از رده‌ی عنکبوتیان به رنگ سیاه که زیر بال و پر پرندگان و بر پوست آن‌ها افتد و به صورت انگل از خون میزبان استفاده کند و سبب آزار و اذیت آن‌ها شود.

لِمارگ. [lemârg]؛

لاغر و باریک اندام.

قـزّاغَـی **لَقِّ لِمارگ** زکـاتی بخدا گای نبودن بووا ای ذاتی

شمس ۷۷

لَمبَر. [læmbær]؛

۱. لحنی از لَنبه(**لُمبَه**) به معنای سرین. کفل. نشستگاه.

۲. دفعه. مرتبه. بار. بیشتر همراه با عدد **صد** مستعمل است:

باز خدا بووَی منجفر بیامرزَه، کاکاش خو **صد لَمبَر** از او بدترَه.

لَمچَه. [læmčâe]؛

☜ چَنگَرَه و **(اَ) چَنگرَی ... اُفتیدن.** ☜ **لَنچَه.**

لَمر. [læmr]؛

تحریف رمل. شن. ماسه.

لَمرِانداز. [læme/endâz]؛ (شکل ص ۱۱۹۴)

رمال. جن گیر. فال گیر. آن که با ریگ فال می‌گیرد و پیش گویی می‌کند. کنایه از آدم مکار. شعبده باز. حقه باز. مرادف ☜ **صیّاد.**

لُم لُم کردن. [lom/lom ...]؛

از سر خشم و ناراحتی زیر لب اعتراض کردن. غُرغُر کردن. مرادف ☜ **گِرگِر کردن**:

دوبـارَی سـرِ کَـلَـفَـه گـم کـردیـم بس که هَی غُم‌غُم و **لُم‌لُم** کردیم

دلَـکُم پـر بـود و غُـم‌غُـم کـردیـم نـمـدُت وَردو تـا از تُـو دِلَـه‌خَـنـی

شَو بریم رُووَه کُرُش رَیس حسنی

شمس ۳۱۲

لِم و تمهید.[1] [lem/o tæmhîd]؛

حقه و نیرنگ. کلک و ترفند:

پولُو با یی **لم و تمهیدی** از ریشَی چیشُش کشیدم، اگنَّه خوردَه بود.

لَم و لُوش. [læm/o luš]؛

☜ **لَئم**. بی حس و حرکت. فالج. کم تحرک. تنبل. ☜ **لَئم و لُوم. شُل و وِل**:

بازَم ای کَلِکَی **لَم و لُوشَه** فِرسیدیش دنبال فرمون. ای تا یی کاریَ مراتب برسونَه جیگرِ آدمَ خون می‌کُنَه.

لَنت.[2] [lænt]؛

لحنی از **لَند** به معنای آلت تناسلی مرد.

لِنتَرَک اِنداختن. [lentæræk]؛

بیشتر به جست و خیزهای کودکانه **لنترک** گویند. اگر چه به صورت مجاز شادی و سرور و حرکات غیر قابل قبول بزرگ‌سالان هم به **لنترک انداختن** تفسیر کنند:

او موقَی که **لنترک میندا‌ختی** و هر چه از دَئنُت در می‌مَد می‌پَرُندی بایه فکراش می‌کردی، نه حالا که دُمبُتَ تِلَّه هَس.

لَنتَهُور.[3] [læntæhûr]؛

---

۱. **لِمّ** به شد میم در لغت به معنای راز و سر صنعت آمده است. تمهید نیز به معنای نیک گسترانیدن است. اما در تداول از این ترکیب بیشتر وجه منفی برداشت می‌شود.

۲. **لَند** در لغت هم به طور کلی به معنای آلت تناسل اعم از زن و مرد آمده است و هم منحصراً به معنای آلت تناسل مرد.

۳. لَندهُور در لغت به معنای پسر آفتاب آمده است. **لند** به معنای پسر و هور به معنای خورشید. هم نام پادشاهی هندی است که گویند با عنایت نیر اعظم (خورشید) به مادر او، بدون پدر متولد شد و هم نام پسر سعدان که پهلوانی است افسانه‌ای با قد و هیکلی بسیار بزرگ که در کتاب امیرارسلان فراوان از این پهلوان نام برده شده است. علت این که افراد هیکل‌مند و بزرگ را به **لندهور** مثل زنند باید با عنایت به

لحنی از لَندهُور. گنده و بدقواره. هیکل‌مند و قوی:

مَردِکَی **لَنتَهُورَه** یی نَخشُوری زدَه بَچَّم، بمیرم، بَچَّم رُو شَه بَر گِشتَه.

لَنتی. [lænti̇̂]؛

تنبل. سست. بی‌حال. آن که از فرط تنبلی در جایی ولو نامناسب لم داده و حوصله‌ی جابه جا شدن ندارد:

لَنتی نرو به سایه سایه خودُش میایه.

لَنتیش دادن. [lænti/š dadæ̂n]؛

بیشتر در مقام اعتراض به مفهوم یک بری بر جایی تکیه دادن. راحت به یک سوی بدن دراز کشیدن. لم دادن. به صورت **لنتُش دادن** نیز متداول است.

لُنجک. [lonjæ̂k]؛

دهن کجی. با مصدر خوردن کنایه از تحقیر شدن و دشنام شنیدن:

دیگه نیسّی که غم آش بُخوری جِمَزِ نون پاتِ خشخاش بُخوری

لُنجَک از بی بی و آغاش **بُخوری** هی بگی جون می‌کَنیم، مُزُمُو کَمَه

تَه بِگَن میمیری، بمیر، ...وُمُو غَمَه؟

شمس ۳۵۸

لُنجَک و پُوزَک اِنداختن. [lonj/æk/o pûz/æk endax̂n]؛

در برابر کسی با کج و راست کردن لب‌ها شکلک درآوردن به جهت استهزاء و تمسخر او. به صورت ☜ **لنجک و نیشتَک** هم متداول است.

لُنجَک و نیشتَک اِنداختن. [lonj/æk/o ništ/æk endax̂n]؛

در برابر کسی با کج و راست کردن لب‌ها، شکلک درآوردن به جهت استهزاء و تمسخر او. با

لندهوربن‌سعدان باشد.

مصدر زدن کنایه از تحقیر کردن و دشنام دادن. به صورت ☜ **لُنج و نیشتَک** هم متداول است:

زین کِلِندُونِ سیه خربازار اندکی بر شمرم از بسیار
لُنج و نیشتَک نزنیدم زنهار که بِخوام بُن چاقُتُون بِگم و بِرَم
یادِ نا آمده‌ها بِدَم و بِرَم

شمس ۱۰

لَنچَه. [lænčæ̂]؛

شاید **لَنچَه** در اصل لَنجَه [lænjæ] بوده که درتداول ج به چ تبدیل شده و در لغت به معنای بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جایی به جای است. **لنچه** به تنهایی کاربرد ندارد بلکه به صورت مصادر ☜ **(اَ) لنچی کسی افتیدن. افتیدنَ لَنچَی کسی. (اَ) لَنچَه کشیدن** مستعمل است.

لنچه‌ی کسی افتیدن (انداختن). [lænčey kæs/I oftidæ̂n(endaxtæ̂n)]؛

ناخواسته و یا از روی بی میلی و تنها به خاطر رعایت احترام و یا رودربایستی، ناگزیر به همراهی و اطاعت و تبعیت از کسی شدن. ناخواسته و بر سبیل مأخوذ به حیا شدن، به چنگ کسی افتادن که جز اطاعت از وی گریزی نباشد.

☜ **(اَ) لنچی کسی افتیدن.**

لِنگ از رُو سرِ کسی برگِشتن. [leng æz ru sær/e kæs/i bær/geštæ̂n]؛

مجاز. در کشتی و دعوا شکست خوردن و به زمین افتادن و معلق زدن. از اسب یا الاغ بر زمین افتادن. مردن بر سبیل تحقیر و مطایبه:

با ای خِس خِسی که سینَی بووات می‌کُنه گُمُونُت برسَه هَمی‌زِمسُّونه **لِنگ از رُو سرُش بر گردَه**

لنگ کشو کردن. [leng/kæš/û kærdæ̂n]؛

پای فردی را که بر زمین افتاده است گرفتن و وی را بر روی زمین کشیدن. کاری است اهانت‌آمیز که بیشتر در بازی‌ها و به ندرت در دعواها انجام می‌گیرد.

لِنگ و لِنگ. [leng/o leng]؛ (شکل ص ۱۱۹۴)

تا به تا. لنگه به لنگه. همانند پوشیدن هر لنگه کفش در غیر از پای معمول.

لَنگ و لُوش. [læng/o lûš]؛

از اتباع. لنگ و کم تحرک. لنگ و بی‌حال.

لُوَئت. [lovæt̂]؛

بزرگ. حجیم. دارای هیکلی بزرگ و سنگین. مقابل **مُوتُول**. **پِتِل**. **جُرَّه**:

آبش از دور سلیمان موندَه کُندُه‌ها ریشه در آبش راندَه

شپشی وَلمِ **لُوَئتِ** گُندَه تو خزینش می‌لولن زبر و زرنگ

زیر تخمُت می‌خورن تا کون‌ولِنگ

شمس۲۲۳

لَو پِت شدن (کردن).[1] [lou pet ...]؛ (شکل ص ۱۱۶۹)

در هم کشیده شدن لب‌ها پیش از گریه کردن که بیشتر در کودکان روی می‌دهد. انقباضی که قبل از گریه کردن در لب‌ها پیش آید.

لُوتَک.[2] [lut/æk]؛

مارمولک.

لوتکی. [lut/æk/î]؛

فقیر. مستمند. بی‌چیز. کسی که از فرط استیصال یا نهایت خست از لباس و پوشش بدن محروم

---

۱. در لغت به صورت لب برچیدن آمده است.

۲. این نام را به خاطر بدن کاملاً برهنه و صاف و براق این حیوان به او داده‌اند. ضمنا لوتک [lutak] در زبان پهلوی به معنای لخت و برهنه است.

است و همیشه بخشی از اعضای بدنش که قاعدتاً نباید در منظر و مرآ باشد در دیدرس است:

پـرسیـدم از آجـانـو آرومـکـی که چه کرده ای بی چاری **لُوتَکی**
قـاره زد: مَردِکَـه‌یِ دُزِّ بـیـعـار یـی ...یر دُزّی فـروختَـه سـرکـار

لَوچَک. [lou/čæk]؛

دم پایی. کفش‌های بوده است شامل تخت و احتمالاً پاشنه و حائلی در میانه برای رفت و آمد در محیط خانه اگر چه پیرزنان از پوشیدن آن در محیط خارج از خانه هم ابائی نداشتند:

چـون شب جمعه شود خاله پیره زن مـی‌زنـد جـار که ای نـنـی حـسـن
مسجد جمعه می‌گـن گـردو مـی‌دن **لَوچَکُت** پات‌کن و خیزکن تا بریم
اگـه پِـرمَـه بکنـیـم جـاش می‌بینیم

شمس۱۲۶

لوچ و لوچ شدن [louč/o lûč(šodæn....)]؛

خسته و درمانده و عصبی شدن از فرط تقلای بی‌حاصل.

برَی ای وام اَلو گِرفتَو از بس را(ه) گز کردم و سلام مُشتی بی نَنَو بووا کردم **لَوچ و لُوچ شدم**.

متعدی آن به صورت لوچ‌ولوچ ...کردن متداول است:

صوب تا لا اَتَم و اُوتُومی‌ای کلَّه خورَه باقاده **لَوچ‌ولُوچُم کرده**.

لَودَه. [loudæ]؛ (شکل ص ۱۱۹۵)

سبدهایی بافته شده از چوب گیاهی به نام ☜ **اَسپُوس** به ابعاد تقریبی ۴۰ در ۶۰ سانتی متر و عمق تقریبی ۶۰ سانتیمتر که هر جفت آن را در دو طرف الاغ استوار کنند و با آن‌ها انگور و انجیر و مویز و دیگر میوه‌های فصل جابه‌جا کنند.

☜ **گیرَه. کپُّو. گیزین.**

شَ بُجنبین تا ای پیلو بهَریم **لودَه**ها را نـزیـک کَیَـه ببریم
ای خدَی بی‌کسا، ای اُسا کریم اُسّامُو چه می‌گه که یاریار می‌خونَه
کُرلَی‌لی اَ تُو نشخوار می‌خونَه

شمس ۳۲۱

لُور. [lûr]؛ (شکل ص ۱۱۹۵)

آمیزه‌ای از کشک خمیری شکل، هسته‌ی بادام یا زردآلوی تلخ، پوست نارنج، زیره، آویشن، زنیان، مرزه و زردچوبه که در ظرفی سفالین روزها در جایی خنک بماند و هر از گاه این معجون را با مشت ورز دهند تا به اصطلاح برسد و عطر و طعم خاصی پیدا کند و قابل خوردن شود:

بُوَد اصل این کیمیا کشک تر — که ممزوج با صد مواد دگر
ز بادام مغز و ز نارنج پوست — که بوی خوش **لور** از عطر اوست
زمانی که مهتاب باشد به سلخ — کمی زیره و مغز بادام تلخ
به زنیان و آویشن و مرزه نیز — کمی عطر و ادویه‌ی تند و تیز
کمی زردچوبه کمی جوز و هل — ز هند و ز تاتار و چین و چگل
بیارند ده‌ها مواد دگر — دو دستان پیره زنی با هنر
درون هَسینی سفالین و پاک — به‌یک‌جای تاریک‌و سرد و مغاک
بمالند آمیزه را با دعا — به صبح و به عصر و به وقت عشا
به علم بلیغ خداوندگار — شود **لُور** بعد از چهل روزگار

و اما بعد... از ۳ تا ۱۴۴/۱۱

لَوَر (بودن). [lævær(...)]؛

از ترس افتادن به چنگ قانون یا کسانی، مدت‌ها در جایی دور از چشم دیگران به صورت مخفیانه پنهان شدن:

وختی دید پای اوِم گیرَه زدَ کو(ه).یی سالی تُو کَچ و کوو ا **لَوَر بود** بَئد ا که اَو از آسیَو افتید پیداش شد اما دیگه چیش نَمُندَه بود

به صورت متعدی **لَوَر... زدن** به مفهوم «**کسی را تعقیب کردن و مخفی‌گاه او را یافتن**» هم کاربرد دارد:

زین سخن رشته گسستن بهتر — خامه زین نامه شکستن بهتر
دَک و دَئنُم بووا بسّن بهتر — که اگر گل بُکنَه گفته‌ی ما
لَوَرُم می زنَه لُولُو مَئدُزما

شمس۱۰۹

لور گا(ه). [lævær/gâ]؛

جایی که فرد گریزان در آن جا پنهان شود تا از دسترس طلبکاران و مطالبه گران در امان باشد.

لُوش.[1] [luš]؛

تنبل. بی‌حال و کم تحرک. ☜ **لَم و لُوش. و لَئم و لُوش.**

لُوطیش بودن (نبودن). [luti/š budæn ...]؛

مرد آن میدان بودن (نبودن). هنر انجام آن کار را داشتن (نداشتن):

او موقَی که من سرِ بالَی چارچَه مِثِّ کَوگ می‌دَوویدم **هیش کَه لُوطیش نبود** همرام بیا.

لول ... بودن. [lul . . . budæn]؛

بر وفق مراد ... بودن. به کام کسی بودن:

دم حجره پک قَیلُون می‌زنَه تو خو سَئلَه گولِ شیطون می‌زنَه

اعتبار و کس و کارُش پولُشَه تا صبا کی دید، ایساتی **لُولُشَه**

و اما بعد...۱و۲/۲۶۹

مختصر، انجیری که خر نمی‌خورد مشتری خارجی با منت برد

دَئنُوشُو مزَه اومد انجیرُوتُو که شده عالم و دنیا لُولُوتُو

لُولَه شدن. [lûlæ šodæn]؛ (شکل ص ۱۱۹۵)

به سرعت دویدن و حمله‌ورشدن سگ به کسی:

هَنزا داخل باغُو نشدَه بودیم که دوتا سگِ گُتَّکین بَرَمُو **لُولَه شدن.**

لَو لیویر. [lou/livîr]؛

در مقام تحقیر و استهزاء به معنای لب. لب‌ها. لب‌های ضخیم و آویزان:

---

۱. **لُوش** در لغت به معنای گل و لای و لجم ته حوض و جوی و چاه آمده است.

لَولیویر ورچید و مظلوم و نجیم چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم

و اما بعد... ۲۳۴/۱۰

لوُم. [lum]؛ (شکل ص ۱۱۹۶)

به حالت فحلی سگ‌سانان **لُوم** گویند. در تداول عامیانه فحل بودن مربوط به الاغ و اسب، **تَیَه بودن** [tæyæ] مربوط به گوسفند، **لُوم بودن** مربوط به سگ‌سانان و **بَردَه بودن** مربوط به گاو است:

وختی سگ **لُوم باشه** اون چه سگ نرِ اُو دَور و بَرا هَس میانِ دَورُش.

لُه.[1] [lô]؛ (شکل ص ۱۱۹۶)

هُل. فشاری که برای به جلو راندن کسی یا چیزی لازم است. با مصدر **دادن** مستعمل است:

کَلکَه وَیسیدَی وَیسا؛ چرا **لُه میدی**؟

☜ **لُه پِرت ... دادن. لُه خوردن.**

لَه پَچی. [læpæčî]؛

آن که در کنش و واکنش‌های روزمره ضعیف‌تر و یا ناهماهنگ‌تر از معمول عمل می‌کند. آن که در نشست و برخاست، صحبت، حرکت و دیگر ادا و اطوار و عملکرد کند تر و ضعیف تر از توقعات اجتماعی است:

... آدم بی شیلَو پیلَّیه. اَگَه یی ذَرَّی **لَه پَچی** نبود حرف نداشت.

لُه پِرت... (دادن). [lô/pert ...]؛

باید مخفف **لُه دادن** و پَرت‌کردن باشد که هردو از لحاظ فیزیکی در یک راستا هستند و در تداول هر دو همان معنای هل دادن را دارند:

---

۱. شاید در اصل هُول دادن به ضم ها باشد. اگر چه در لغت ترکیب هول دادن به معنای دفعتاً کسی را به جلو پرت کردن آمده است همانند وقتی که می‌خواهند فردی را از بلندی به پایین بیفکنند.

بچا! وختی سَرَشی می‌یَین **لُـه پِرتِ هم نَدین** که اگه پای کسی مُرُسید را(ه)بِرا(ه) می‌رَه تَه کِشَه.

لِه پِه. [lê/pê]؛

از اتباع مرکب؛ له و لورده. کاملاً **لِه**. مُهَرّا و از هم پاشیده. خرد و خمیر:

سرَ سرُم نَیذا که اگه جِر شدم پا می‌شَم **لِه پِئت** می‌کُنَمَه!

لُه خوردن. [lô xordæn(e/æ) tû]؛

۱. فرو افتادن کسی یا چیزی بر روی کسی یا چیزی دیگر:

گویا دیوالَی باغُوشُو **لُه می‌خورَه** رُوش تا می‌رَسَن و دَرُش میارَن می‌میرَه.

۲. دفعتاً و معمولاً بدون دعوت به جایی داخل شدن:

شَـه بیـگیـن او زمیـنـا رخ مـا نکـش کـه خـدابـاخـوا می‌کُنُن توو بَرِ تَش

تو هم باید **لُه بخوری** بیریَ تو بش سـه زاری بـوسـونی و گـُه گو بزنی

تـا پسـیـن چیـشـکَ نـون جـو بزنی

شمس ۵۰

هر دِفَی **لُه می‌خوری** این‌جا که چه؟ تـو چـه از جـون خـدا مِـخَـی، بلـه!؟

لُه دادن. [lô dadæn]؛

هل دادن. ☜ **لُه**.

لُه رفتن. [... lô]؛ (شکل ص ۱۱۹۷)

۱. به یک طرف خم شـدن یک شـئ مثل تیر برق، دیوار، و یا هر شـئ قائم که از حالت عمودی خارج شود:

اگه ای چُوغِ چراغُو که لُه‌خورده رو دیوالَه‌مُو راسُش نَکُنَن دیوالَو وَم **لُه می‌رَه.**

۲. کنایه از ضعیف شدن و ناکارآمدی حاصل از پیری و مریضی:

باکیم خو نبود، از هَمُو که خر لغتم زد، **لُه رفتم** و هَنزا م کمر راس نکردم.

لَه‌لَه. [lælâe]؛ (شکل ص ۱۱۹۷)

جوجه‌ی کبگ:

اَ قَد تِزَّه هَف هَش تا **لَه‌لَه** کَوگ کِرِ یی سنگی می‌خوندن کَکُری

.....

یـی دِفَـی عَیـن **لَلا**[1] غَـیبُـوشُو زد تو نگو کَوگ و بُوگُو جِندَه پَری

و اما بعد...۱و۱۷۹/۴

لَی. [ley]؛

مخفف لای. به معنای میانه‌ی. داخلِ. شکاف و دره و بریدگی میان کوه:

لَی‌زرگی. لَی‌بنارو. لَی‌کَور. لَی‌شـاب. لَی‌تُورَی. لَی‌خِرَمی. لَی‌چیش. لَی‌تَریک. (تاریک). لی‌رَسمَه‌گاه. لی‌چَکِ‌هِرَسی. لی‌حوضِ دراز. لی‌هیزمی، لی‌سَی‌یَه. لی‌مُوشا. لی‌بَی‌چینُو. (بِه چینُو). لی‌فراخ. لی‌تُووَیلُو. لی‌زرد. لی‌واویلا. لی‌چناری. لی‌ســوختَه. که هرکدام نام یکی از دره‌های واقع در کوه‌های اطراف استهبان است.

لیپالیپ. [lîp/â lîp]؛

لحنی از لبالب. پُر. مملو. لب‌به‌لب. هم در مورد مایعات کاربرد دارد و هم در مورد جامدات:

بارون پارسالی همچو اومد که گلکون اَووَی شد **لیپالیپ**.

★★★

یی کُولُوکی از تُو شالودَی طویله‌شُو در اُومد لیپالیپِ دوزاری نقرَی قدیم.

لیتَک. [leytæk]؛

لاغر و ضعیف:

بَچّی دخترُش دیرُو بغلِ نَنَش دیدمُش، یی چی **لَیتَکی** بود که آدم دلُشَ هم می‌زد.

لیرز. [lirz]؛

حسـب ظاهر به معنای جیب و کیسـه اسـت اما هر کجا از این واژه اسـتفاده می‌شـود منظور همان

---

۱. لَلا در تداول جمع لَه‌لَه است.

جیب است که در آن چیزی ریخته شده که دهنده راضی به دهش آن نبوده و صاحب جیب نیز از مجرای حرص و طمع و زیاده خواهی، اخذ نموده است:

یی مُشتی عذاب داد و بَئدَم لیرزُش کرد پر انجیر و رفت با دَک و دُوساشَ بازی.

لیرَه. [lîrâe]؛

کنایه از هر چیز گران‌بها:

مگه **لیرَه** دَری که ای طَو تَه کیسَّت قام کردَی؟

★★★

بُوگُو ضَیفَه نَماخوا قام کُنی اگه **لیرَه**َم بود عارُم می‌شد نِگاش کُنم.

لیزَکی. [liz/æk/î]؛

لزج و غیر چسبنده. همانند حالت جلبک که بر دیوار حوض ایجاد شده است:

پاشکِ حوضُوشُو **لیزَکی** بود تا پاش گذُشتَ روش سَر وتَه افتیدَ میُون حوض.

لیس. [lis]؛ (شکل ص ۱۱۹۷)

پیاز کوهی. که در اوایل بهار به صورت خودرو در ارتفاعات استهبان می‌روید و عده‌ای به جهت امرار معاش آن را به شهر آورده و می‌فروشند که پس از پخته شدن به مصرف خوراک انسان می‌رسد. به آن **بن سرخ** نیز گویند:

کم‌کمی دور زمسون سر اومد سُرُک گووی و سبزه در اومد

لیس ته زینو خودِ بارِ خر اومد جِمَزِ نون سرِ رُودَی بیگیرین

که تا ارزون می‌شَه گندم نمیرین

شمس۱۵۹

لیس. [lis]؛ (شکل ص ۱۱۹۸)

طشت. ظرفی فلزی و بزرگ و پهن همانند لگن اما گودیَش کم‌تر از آن است.

لی لبک. [ley/læb/æk]؛

لحنی از نی لبک.

لی‌لی حَوضَک. [li/li houzæk]؛

نام بازی است. ☜کتاب بازی‌های محلی استهبان.

لیم. [lim]؛

مخفف لحیم.

لیم. [lim]؛

مخفف لئیم. ۱. گدا طبع. دنی. سفله. فرومایه:

همه شون چُرتیَــن و شیـرَه کَشند تُو رُسوماتَن و پَــی دود و تَشَند
پَسَه پهن و **لیم** و بد اخم و لَشَند پاگیرَی دَرَن و آدم خـر می‌کُنن
نِشینِ انجمن َم تَـر می‌کُنن

شمس ۸۰

۲. ملایم. آهسته. کم.☜ **لیم تَو**.

لیم بازی (در اردن). [lim/ bâzî . . .]؛

خود را گدا طبع و لئیم جلوه دادن. کاری کردن که دیگران حمل بر پســتی و زفتی و دنائت او کنند:

تُو مِئمُونی **لیم بازی در نیاری** که آبُورُوم بِبَریَه.

لیم تَو. [lim/ tou]؛

تبی اندک:

بارُون بیا، بالی اجاغِ پر تش نشسه باشی، دیزی یخنی کلم تو اجاغ غُل‌غُل بُکُنَه، یی **لیــم تَو**وی َم داشته باشی، ای کیفی دره، هَی!

لیم لیم. [lim/ lim]؛

آرام‌آرام، یواش‌یواش، کم‌کم همراه با روشی موذیانه:

یی پا و رَفتی خُونَی ما پیدا کرد. **لیم لیم** پولی مَز قرض اِسَّد. رفت که رفت. دیگه یافتُش َم نشد.

لَیمُون. [leymûn]؛

جفت بچه‌ی گوسفند که پس از خروج بچه از شکم گوسفند خارج می‌شود. به صورت **لِئمُون** هم کاربرد دارد.

لیوَه. [lîvæ̂]؛

خُل. ساده اندیش. احمق.

لیوَه چُسُو. [lîvæ/ čosû]؛

خُل و ساده‌اندیش و احمقی که رعایت بهداشت و شئونات اجتماعی نکند.

لیویر. [livîr]؛ (شکل ص ۱۱۹۶)

لب. بیشتر لب‌های درشت و آویزان مد نظر است. ☜ **لَو لیویر**:

الغرض گشت چو دیزی خالی سُولَه آرنـد به صد خوشحالی

پـس بمالـنـد بـه هـم چنگالی فـیـلـم ایـن پـرده بـدیـدم بندَه

لیویرُم کج شـد اَ زورِ خندَه

شمس ۳۲۹

لیویرَک انداختن. [livir/æk ...]؛

شکلک درآوردن. دیگران را به سخره گرفتن. ☜ **لیویر**.

لیویر کسی ویلیکا بودن. [livir/e kæs/i aviz ...]؛

مجاز. ناراحت بودن. محزون و افسرده و خجل بودن:

لیویری. [livir/î]؛

صفت آن کس که لب‌هایی کلفت و آویزان دارد.

م

مَ.[1] [mæ]؛

تقدم ضمیر مفعولی بر حرف اضافه‌ی «به». ؛ به من:

هسّ و نیـــسُّم دوسه شَی مواجبَه راسیـاتُـش کـه گـدی **مَ** واجبَـه

و اما بعد...۲۸۱/۵

نـکُـنَـه دَبـّـه در اُردَه عَـربـــُو اگه باز پول ماخوا راسُش **مَ** بُو گُو

مَ. [mæ]؛

مخفف **من**. ضمیر فاعلی اول شخص مفرد:

مَ خو رفت عـین طِلام باقّیشَ رُوش دوستا ذرَّی چِک و پِک هَس بُوفُورُوش.

برای اطلاع بیشتر به سایر ضمائر **تَ. شَ. مُو. تُو. شُو. (مُوَ. تُوَ. شُوَ.)** در جای خود رجوع شود.

مات. [mât]؛ (شکل ص ۱۲۰۰)

صفت چشمی که ظاهراً سالم اما نابینا و بی‌حرکت است.کور. نابینا:

مگه **ماتی** که پا رُو پام می‌ذاری، ضیفه؟

---

۱. برای اطلاع از چگونگی تغییر، به حرف ا (همزه) رجوع شود.

مات. [mât]؛

صفت آبی که در جایی بی‌هیچ موجی ساکت است. تنوره‌ی آسیایی که خروجی آن مسدود شده و آب داخل آن بی‌حرکت باشد.

ماتَک ... زدن. [mât/æk…zædâen]؛

خیره و ثابت به جایی نگریستن:

بد رَو **ماتَکُت** زدَه، کُجَی؟

ماجب. [mâjeb]؛

مخفف مواجب. حقوق. دستمزد:

هر چه مُهرش بزنَه اَ دو بَر لیست جِندَکی **ماجب** او پیداش نیست

نَپَه این سگ‌نَنَه جاروکش کیست خوشُش آمد که شَه گفتند سُپُور

زود شَه دَرکُن تا بِرَه پاکَن و بُشور

ماحال و مُمکِنَه.[1] [mahâl/o momken/â]؛

محالِ ممکن است. محال است. غیر ممکن است:

ماحال و مُمکِنَه بُوتُونَه کَمُونُش بِکَشَه.

ماخوا ... [ma/xa. . .]؛

ایجاب می‌کند... شاید بهتر باشد... بهتر است:

ای وَختَه دیگه بِخَیم برگردیم دیرمَوسِمَه. **ماخوا** هَمی‌جا بخوابیم.

ماخوا بنویسی! [ma/xa binivisî]؛

مجاز. چیز عجیبی است. موضوع غریبی است. امر خارق‌العاده‌ای است:

---

۱. محال ضد ممکن است لذا واو عطف در این ترکیب باید به صورت کسره‌ی اضافه آورده شود.

- کُلَی سرُت بَرُی من؛ اِمرُو بَئدِ هَرگِس مَنجِفَر گا(ه) گُمُونی پاشُد نمازُش خوند و خوابید.
- خُدَیش **ماخوا بنویسی!**

ماخواسیم خضری بیا خرسی اومد. [ma/xas/im xezr/i biyâ xers/i ?umæd]؛
مجاز. انتظار داشتیم معاونی آید، معاندی آمد. مصداق:

ما زیــاران چـشـم یـاری داشتیم خود غلط بود آن چه می‌پنداشتیم

ماخوام بُودُونَم!. [ma/xam bu/dun/æm]؛
مرادف ☜ **مینیم. بذا مینیم.**

مادر و رُود کردن. [mâdær/o rûd ...]؛
به عمد جدا کردن مادر و فرزند از هم. بین مادر و رود عمداً جدایی انداختن:
از وَختی کور شدَی عارُوسُو پاشَ تُو ای خُونیَّه گذُشت ای قد غُمبیدَ شوگرُش که ای کَلَّه خورَه از خونَه دَرُم کرد. الهی به حق ای زردَی شُومَه، حَضرِتَبّاس جِزَی **مادر و رُود کردنُش** اُش بِدَه که بد رَو سرُم اُرد.

مادی سرِ تُو. [mâdey sær(e/æ)tû]؛
۱. دمل زیر پوستی که به بیرون راه پیدا نکند. ۲. لحنی از غده‌ی سرطانی:
هر چه دوا و درمون کردن افاقه نکرد. بَئد بَئد ا فَئمیدن **مادَی سرِ تُووَه.**

مارِ زیرِ بافَه. [mâr/e zir/e bafæ]؛
مجاز. دشمنی در خفا و بسیار خطرناک و مترصد صدمه زدن.

مارز ... دادن. [mârz ...]؛
به رخ کسی کشیدن. موضوعی را به روی کسی آوردن به جهت تحقیر او:
یی‌فَه بُردَه‌تُومُو تُو باغُوشُو تالا صد دِفَه **مارزُومَو دادَه.**

مار و مُوشکُو. [mâr/o musk/u]؛

اتاقی تاریک و بی‌هیچ روزنی در مکتب‌خانه که به زعم کودکان مکتبی انبوهی از حیوانات موذی و خطرناک چون مار و موش و عقرب و سوسک و رتیل و سوسمار در آن می‌لولند و یا از در و دیوار آن بالا و پایین می‌روند. این ذهنیت را مکتب‌دار با نشـــان دادن اتاقی بیغوله و در بســـته در محیط مکتب خانه، به کودکان القا می‌کرد تا دستاویزی باشد برای تنبیه آنان زمانی که درس نخوانند و یا در مکتب خانه و یا بیرون از آن بی‌انضباطی کنند که در این صورت فرد تنبل یا خاطی را در آن اتاق اندازند و در را از بیرون قفل کنند و تا ســاعت‌ها بلکه روزها در آن جا بماند و طعمه‌ی حیوانات درون اتاق شـود. ذهنیتی جانکاه و رعب آور برای کودکان و آخرین دسـتاویز مکتب‌دار برای توجه کودکان به یادگیری و رعایت نزاکت.

البته مکتب‌دار در خفا والدین را به این نکته توجه داده بود که در چنین موارد که به ندرت هم پیش می‌آمد به هوش باشـند و در قبال اصرار و ابرام وی به **مار و مُوشکُو کردن** کودک خاطی با ضـــمانت کودک و التماس و التجا به مکتب دار از این اقدام وی، با ســـپردن تعهد از طرف طفل ممانعت به عمل آرند که هم کودک تا حد زیادی تنبیه شـده باشـد و هم مشـت مکتب دار و هم درِ آن اتاق که هیچ چیز در آن نبود باز نشـود و هول هراس مار و موشـکو برای همیشـه در ذهن کودک مکتبی به قوت خود باقی بماند.

عمل کردن به این تنبیه را **مار و موشکو ... کردن** می‌گفتند:

گـر بـخـواهــد کـه اَ مـلّاش ببـرَه مُلّـا از بــس پَـلَـه و پَـت و پَـکـرَه
بـچّـو از تـرس تُـومُـونُـش می‌تُـرُه کـه نـهـیـبـی زنـد آخـــونـــد بـــه او

ماروموشکوت می‌کُنم هیچّی مگو

شمس ۲۸۳

ماسِ تَجَنی. [mas/e tæjæn/î]؛

مخفف ماسـت تجنی. ماسـتی که مدتی در مشـک خاصـی بنام تجن مانده و غلیظ شـده باشـد.

☜**تَجَن. دوغ تجنی.**

ماشی. [mâ(a)šî]؛

مخفف ماشین:

خدمتُت بِگَم، خُدَی که تو باشی من فقط یی‌فَه نشِسَّم تو **ماشی**
نـظـرُم چـار آبـان بـود او سـالا بگیر و ببندِ خـان بـود او سـالا

و ا ما بعد...۶ و۳۰۷/۷

ماصِل ریس. [mâsel/ reys]؛

مأمور وصول مالیات:

ماصِل رَیس که اُومد اَ خونَه نبود فَـک و فرشی که گرو بُوسُونَه نبود
او کـه بـاد درد بووات بُودُونُه نبود آدمـای درد بِـرَس کَـلَـفـَه شدن
یا شُو کشتن یا اَکُنحی خـفَـه شدن

شمس ۱۶۱

ماطل. [mâtæl]؛

لحنی از معطل. کنایه از نیازمند. بی‌پول. بی‌چیز. مستأصل و درمانده. منتظر:

یـی پُـرَیـش **ماطَلِ** یـی کِـتـریِ چَی یـی پـاشـُو اُرسـی و یـی پـاش دم پُی
ریش و پشم و سـر و کَلَّش پر رِشک همَه جاش بُو عرق و سَـرگی و پِشک

★★★

بادُماش **ماطـَلِ** یـی سـرما ریزَه تو جُومَن دِرُون باهاراش می‌ریزَ

و اما بعد...۳۰۰/۱۲

خرِ خسَّه **ماطَلِ** هَوشَه.

ماطَلی. [matæl/î]؛

فقر. تنگدستی:

ای تَه گفتم که دیگَه خَو نبینی اَ امـیـد روز بِـخـتَـر نـشـیـنی
ای تَسیل خَو دیدنا شیـطـونیَه اثـرَی **ماطَلی** و حَـیـرُونـیَـه

و اما بعد...۳۱۸/۱

مال مفت و دل بی‌رحم. [mal/e moft/o del/e bi/râm]؛

چون مسرف به مال مفت رسد هنگامه‌ای به پا خواهد کرد از ریخت و پاش و اسراف کاری.

مالِ نخورُم بَرَی بُخورُم. [mal/e næ/xor/om bærey bo/xor/ôm]؛
ثروتمند خسیس در فقر زندگی کند و ثروتمند بمیرد. وارث یا وراث او پس از مرگش این ثروت باد آورد را بدون هیچ ملاحظه‌ای خرج کنند و از آن تمتع جویند.

مال و حال. [mal/o hal]؛
از اتباع مرکب؛ مال و منال.

مالی. [mal/î]؛ ☜ **گوشت مالی.**

مال(ی) بودن. [mal/î budæ̂n]؛
چیزی قابل ذکر و به درد بخور بودن. کارآیی داشتن:
ای عَمَلَی دیروزی َم که بَرَمُو سَرِ رَز وَر می‌دُشت **مالی نبود**.

مال(ی) شدن. [mal šodæ̂n]؛
چیزی قابل ذکر و به درد بخور شدن. بهبود یافتن:
مِثِّ نمک پای بچَّو پول خرج کردن آخِرُش َم **مال نشد**.
★★★
ز پُر گودَگی آخِرُش **مال میشی** همیشه جلو هسّی تا حال می‌شی
و اما بعد...۱۷۷/۷

مامِلَه تاوِلَه. [mamel/ou tavelæ̂]؛
از اتباع؛ معامله. داد و ستد. به صورت **مامله(و) قاوله** هم کاربرد دارد.

مامِلَه(و) قاوِلَه. [mamel/ou qavelæ]؛
☜ **مامله تاوله**.

ما نَمی‌یَیم. [ma næ/mi/yeym]؛
مجاز. قبول نیست. کار درستی نیست:
ما نَمی‌یَیم! مگه نَه قولُم دادی یی سری َم خُونَی ما بزنی، خوش غیرت!

★★★

من نسوختم. منجفر بعد از واکندن دسَّشَ من خورد؛ **ما نَمی‌یَیم.**

★★★

مگه نگفتی دیگـه جِـر نمی‌زنم؟ **ما نَمی‌یَیم،** تو خو بازَم دَری جِر می‌زنی.

ما(ه) ستارَه بازی. [mâ setârâ bâzî]؛

نام بازی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مایَش آغُزی بودن. [mayæ/š âghoz/î ...]؛

مجاز. وضـعیتی غیر از معمول داشـتن. مسـتثنی بودن. شـاخص بودن. ویژگی منحصـر به فرد بین همگنان داشتن:

رفتـمَ بحرُش و گفـتم صد سال — اَ ای قیمت نمی‌دَن جنس حلال

تـا دیـدم جِنـسُو **مایَش آغُزیَه** — فَئـمـیـدم از هَـمُـو اوَّل، دُزیَـه

مایِنَه. [mâyenæ]؛

مخفف معاینه؛ عیناً. دقیقاً. مثل. همانند:

چی بوگو بخـند و شوخ و گرمیَه — جَـوُونَی سـر بـه زیـر و بـا شرمیَه

مـتـصل سـرُش اَ کـار خـودُشَـه — بی زبون بـارُش اَ بـار خـودُشَـه

صُب تـا شُـوم دنبال نیـمن آردَه — بـا بـوواش **مایِنَه** سـیـب وکاردَه

واما بعد...۶و۷و۳۵۵/۸

مایُون.[1] [mâ/yûn]؛

لحنی از مخفف ماهیان. یک ماه پس از فوت و به خاک سپاری متوفی.

به مراسم یاد بود یک ماه پس از فوت متوفی نیز گویند. ☜**سالیُون** با مصدر دادن صرف شود:

مِخَی دوُرو دیگه وَیسیم، یی دِفَی **مایُونُش َم بِدَن** و بیریم.

---

۱. ماهیون در تداول جمع ماه نیست و منحصراً به همان معنایی که در متن آمده متداول است.

مایَه. [mayâ];

پستان جنس ماده‌ی پستانداران. بیشتر به پستان حیوانات ماده‌ای که شیر آن‌ها مورد استفاده انسان باشد اطلاق می‌شود.

مایَه بُریدَو. [mayæ/boridou];

عبارتی است اعتراض گونه از طرف انسان به گوسفند ماده‌ی نافرمان.

مایه تَووَه. [mayæ/touwâ]؛ (شکل ص ۱۲۰۲)

لحنی از ماهی‌تابه.

مایَه دُولی. [mayæ/ dul/î];

گوسفند ماده‌ای که پستانش بزرگ‌تر از معمول و شبیه دلو باشد.

مایَه مِت. [mayæ/ met];

گوسفند ماده‌ای که پستانش ریز و کوچک است.

مایی هزار من شیر بودن.[1] [mayey hezâr mæn šîr budân];

مجاز. بس مفتن و مخرب بودن:

نگای ظاهر نَجیمُش نَکُه. دَو دسُّش بیا، **مایَی هزار من شیرَه**.

مَئتِ نظر ... [mât/e næzær];

لحنی از مدّ نظر؛ مورد توجه:

اُو که **مَئتِ نظرِ** مئمُونَه مائاشِ یی سال صاب خُونُه.

---

۱. در لغت به صورت مایه‌ی نه من شیر به همین معنا آمده است.

مَئتَو لیَل. [mâtou leyl]؛ (شکل ص ۱۲۰۰)

مهتاب درخشان در آسمانی بدون ابر. به صورت **مئتو لیلِ‌لیل** به مفهوم مهتابِ کاملاً درخشان هم متداول است.

پَریشُو رفتیمَ سرِ کُرُش بیَچینُو یی **مَئتَو لَیلی** بود که خدایا

★★★

بچّا نِگَی آسَمُون بُکُنین اِمشَو **مَئتَو لَیلِ لَیلَه.**

مَئجُومَه. [mâjumâ]؛ (شکل ص ۱۲۰۰)

مَجمَعَه؛ طبقی بزرگ معمولاً از جنس مس با لبه‌های کنگره‌ای شکل که در آن ظروف دیگر برای حمل نهند.

مَئدُزما. [mâd/ozmâ]؛

لحنی از مردآزما. به عقیده‌ی عده‌ای نام موجودی وهمی یا جنّی است که در بیابان‌ها مسافران را فریب دهد و بر پشت آن‌ها سوار شود و به پناه‌گاه‌ها برد و آن قدر کف پای آن‌ها را بلیسد تا خون جاری گردد. این جن قادر است طول بدن خود را به هر اندازه که بخواهد در آورد:

مهر بسم الله پُرَیش **مَئدُزما** یی پُرَیشُو با لباسَی یی لا.

شمس در مخمسی به صورت **لُولُو مَه دُز ما** کنایه از مأمور مخفی و سری دولت آورده است:

زین سخن رشته گسستن بهتر خامه زین نامه شکستن بهتر

دَک و دَئنُم بووا بسَّن بهتر که اگر گل بُکُنَه گفته‌ی ما

لَوَرُم می‌زنَه **لُولُو مَئدُزما**

شمس ۱۰۹

مَئدی. [mâdî]؛

لحنی از **مهدی**. واحدی از پول رایج دراستهبان تا سال ۱۳۲۴ ه. ش برابر با سه شاهی. به آن **مَئمَدی** (محمدی) هم می‌گفتند:

گرد آیند به هم گاو و خرُون آید اسباب شَباشی میدُون

کَل فرَج یک تومَن ای خُونَش آبادُون اُسّا لُطفَئلی و کَل مَئد مَهدی

دوتّـــاشُــو یَــقِّــرُون و نُــه **مهـدی**

شمس ۲۴۳

مَئذُورِ بی بی از بی چادُریَه.[1] [mâzur/e bibî æz bi čador/i/yâ]؛

مجاز. عذر و بهانه‌اش ناشی از عدم توانایی او است.

مُئر. [môr]؛

۱. دقیق در نشانه روی:

دسِّ منجفر بَرَی بِجِک زدن با قَلبِ سنگ خوب **مُئرَه**.

۲. نه کم‌تر و نه بیشتر. منحصراً:

بچّا! یی نون **مُئرِ** دیگی دَریم؛ اَگه مِخَین بُومُونین اَ فکرِ نون باشین.

کنایه از جایی دست نخورده و سالم:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُئر نَدَرَه قاتقِ یی کَش و یـی ظـهر نـدرَه

آرخُلاقُش دیگَه جَی **مُئر** ندرَه نَنَـه مُـردَو دمِ صَـوبی خُـونَشُـو

تیرَ تَه سفـرَه زد و هَمـبُونَـه شُـو

شمس ۱۵۱

مِئرِ اَولَه.[2] [mêr/e ?oulâ]؛

اثراتِ کمِ آبله‌ی بهبود یافته به صورت گودی‌هایی نه چندان زشت و آشکار بر پوست چهره‌ی آدمی:

مُشالّا دوماد چی کشیدَی قشنگَیه هَمی**مِئرِ اَولی**َم که دَرَه خوشکل تَرُش کردَه.

مئر و بسم الله. [môr/o besmella]؛

لحنی از مُهرِ **بســم الله** و آن تعویذ و حرزی اســت که گاهِ دیدن حیوانی هولناک و یا شــنیدن صـدایی ترسـناک و ناگهانی بر زبان آرند و معتقدند که بیشـتر، این پیش آمدها از جانب جن به وقوع

---

۱. عذر بی‌بی از بی چادری است.

۲. ترکیب مهر آبله به معنای اثر کم آن در لغت هم آمده است.

می‌پیوندد. از آن جا که جن از بسم‌الله می‌ترسد لذا گفتن بسم‌الله و یا همراه داشتن مهری که بر آن عبارت بسم‌الله نقش بسته باشد و یا گفتن مُهرِ بسم‌الله، در چنین موارد سبب دور شدن جن و رفع مشکل می‌شود. کسره‌ی اضافه‌ی مهرِ بسم‌الله در تداول به صورت واو عطف در آمده و **مهر و بسم‌الله** مصطلح گشته است:

مهر و بسم الله پُرَیش مَئدُزما یی پُرَیشُو با لبـــاسَی یی لا.

مَئرِکَه (در اُردن. چیدن). []؛

معرکه در لغت به معنی جای کارزار. جنگ و محل ازدحام مردم، آمده است.

همچنین با مصدر مرکب **راه انداختن** به معنای سر و صدا کردن و جنجال و افتضاخ راه انداختن و با مصدر **شدن** به معنای هنگامه شدن ثبت شده است. اما با مصادر **درآوردن** و **چیدن** که در تداول مستعمل است نیامده است.

بنابراین **مئرکه در اردن** و **مئرکه چیدن** همان معرکه راه انداختن و معرکه گرفتن هستند:

منجفر! مَئرکَه دراُردَی(چیدی) با ای چرخ کُلَنتیت نمی‌ذَری بَچّا بِرَنَ خُونَشو مَشقُوشُو بُکُنَن؟

مِئرَوَی چیش. [mêrævey čiš̂]؛ (شکل ص ۱۲۰۱)

لبه‌های داخلی پلک‌های چشم. ☜ **مِهرَوَی چیش.**

مئره. [môrâ]؛ **مُهره. غدّه.**

مُئرَه گشتن.[1] [môræ gæštân]؛

در جایی از بدن و در زیر پوست غده‌ای ایجاد شدن:

مُئرَه گشتَه تُو رُونُم لُک لُکیَه راسیاتُش همَه جام کَر و پُکیَه

و اما بعد...۲۳۶/۹

۱. **باغره** در لغت به معنای گرهی که در بند گاه مردم به سبب درد مندی دیگر پیدا شود آمده است.

مُئرُه کردن. [môræ kærdæ̂n]؛

دچار انسداد نقطه‌ای از روده‌ی کوچک بر اثر سفت و محکم شدن غذای خورده شده گردیدن. این سفتی و برجستگی از روی پوست شکم هم چنانچه انگشتان محکم برآن کشیده شود قابل حس است:

سرِ دلِ بُچَّو **مُئرَه کردَه**، هزاری که بیگی یی چی نامُجمالی مُلُکُندَه.

مَئزِ اَنُومی روزگار. [mæ̂z/e ?æ̂/numey ruzegâr]؛

لحنی از محض عهدنامه‌ی روزگار؛ مجاز. برای یک بار هم که شده. مرادف ☜ **مَئزِ دَوا**:

مئز دوا. [mæ̂z/e dævâ]؛

مجاز. حتی یک ذره. حتی برای یک بار هم که شده. مرادف ☜ **مَئزِ اَنُومی روزگار:**

ای همَه رفتن و زحمت کشیدن ایقَّچی **مئض دوا** خیر ندیدن

و اما بعد...۳۰۱/۴

مَئسُومی‌قُوم. [mæ̂sumey qûm]؛ (شکل ص ۱۲۰۱)

شهر مقدس قم:

من شَه گفتم که مَشد بوِا اَ کجاست گنبد از بهر که آن جا بر پاست

گفت اِمشَو نمی‌شَه ای کار صباست **مَئسُومی‌قُوم** نُونا هَف مَئدی می‌دَن

مَشَّدَم سوختَه تا سی‌شَی می‌خرن

شمس ۱۳۳

مئسَی. [mæ̂/sey]؛

مخفف محمد حسین.

مَئشُورنُومَه. [mæ̂šûr/numæ̂]؛

لحنی از مشهورنامه. مکتوبی که دال بر کار خلاف کسی که به اثبات و به تأیید معتمدین محل می‌رسید و بر در و دیوار برای آگاهی همه‌ی مردم الصاق می‌شد. با مصدر مرکب **پر کردن**

مستعمل است:

با ای کَلَّه خور مَنجِفَر نگرد که آخرُش بَرَم **مَئشُورنُومَه پُر می‌کُنیَه!**

مَئف. [mâef]؛

لحنی از محو. کاملاً بی‌توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی:

ذری گوزبون و شیرَی صَوبی‌ش دادم همی‌طَو **مَئف** افتیده.

☜ **محف.**

مَئشوقی بُفِ کور، کَراسَه. [mâešûqey bof/e kur kærâsæ]؛

معشوقه‌ی بوف کور کراسه (دارکوب) است. همنشین و هم بزم **جغد، دارکوب** است. مجاز. فرد بی مقدار، معاشر افراد بی‌مقدار و همسنگ خویش است. آدم لئیم‌الطبع نمی‌تواند معاشری جز فردی لئیم‌الطبع داشته باشد. مرادف:

کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرواز

مئک پس شونه. [mâek/e pæs/e šunâe]؛ (شکل ص۱۲۰۱)

دو عدد پی که از استخوان کُندیل شروع و پس از گذشتن از طرفین گردن به استخوان شانه‌ها متصل می‌شود. در مواقعی که خستگی انسان به خاطر کار و دوندگی زیاد باشد با فشردن این دو پی خاصه از ناحیه‌ی حد فاصل گردن تا شانه، رفع‌خستگی می‌شود. ☜ **مهکِ پسِ شونَه.**

مُئل. [môl]؛

مخفف مهلت. با مصدر دادن صرف شود:

مُهلُم بِدِه تا نَمَدی خشک کُنم و پاشیم بِفتیمَ پَئنَی لَجَمُو.

مئلوماتی نداشتن. [mâlum/ât/i nædaštân]؛

مشخص‌نبودن. برنامه‌ی مدونی نداشتن:

شما نُون و اُوتُو بُخورین، اصّا م پاسوخت من نَشین، کارای من **مئلوماتی نَدَرَه**، یی ساتِ دیگه بیام بُوَر کُه، هَفتَی دیگه م بیام بُوَر کُه.

مَئلَه. [mâlæ]؛
لحنی از مَحَلَّه.

مَئمِل چیدن.[1] [mâmel čidân]؛
لحنی از محمل چیدن. گرد هم آمدن و به غیبت این و آن کردن مشغول شدن:
شُنُفتَم باز َم دیشَو مَئمِل چیدَه بودَین و ُرو کُوکِ عارُوسا بودَین!
☜ **مَحمِل چیدن**.

مَئمُور. [mæ?mûr]؛
لحنی از معمور. بیشتر به عنوان صفت خاک و زمین به معنای حاصلخیز و تقویت شده آرند:
زمینَی دَور و بَرِ سُون حسابی **مَئمُورَه**، بَرَی زَئفرون دو ندَرَه.

مِئمُونِ دیر مجال خرجُشَ پای خودُشَه.
[mêmun/e dîr/mæjâl xærj/o(e/æ) pay xod/oš/â]؛
مهمانی که سرزده به جایی رود که میزبان فرصت تهیه‌ی غذای در خور شأن وی را نداشته باشد باید به هر ما حضری که برایش تدارک بینند قانع باشد و به حساب بی‌توجهی و یا خست میزبان نگذارد.

---

۱. در قدیم که هنگام سفر با شتر، بزرگان و زنان و کودکان در محمل می‌نشتند و گاه دو محمل بر یک شتر می‌بستند و طی طریق می‌کردند، گاه برای مقابله با سر رفتن حوصله، دو فرد نشسته در دو محمل سر صحبت را باز می‌کردند و ساعت‌ها با هم گفتگو می‌کردند و چه بسا کم‌کم صحبت دیگران هم به میان می‌آمد و باب غیبت باز می‌شد و تا رسیده به مقصد ادامه می‌یافت. محمل چیدن می‌تواند منبعث از این‌گونه مسافرت‌ها باشد.

مَئن (کردن). [mâن (kærdâن)]؛

لحنی از منع (کردن). در تداول به معنای (سرزنش کردن) هم کاربرد دارد:

- ننی منجفر! راسه که دیرو ەمی‌تَو که خروتو بوووای منجفر سوارُش بوده می‌رَه رُو
- یی خرِ مادَی؟
- حالا مگه چطو شده جان؟ هر چه در عالَمَه در آدَمَه. ای خو **مَئن** ندره جان.

به مادەی بعد و تمثیل «**هر چه در عالَمَه در آدمه**» مراجعه شود.

مَئن کُن مئن می‌کرد می‌رید و پَئن می‌کرد.

[mâن/kon mâن mi/kærd mi/rid/o pâن mi/kærd]؛

لحنی از: منع کن منع می‌کرد می‌رید و پهن می‌کرد. عبارتی است مستهجن و توهین آمیز در مذمت کسی که دیگری را نه از طریق صواب بلکه من باب عناد و یا حسادت در حضور جمع از کاریسرزنش کند و حال آن که خود عامل به گفته‌ی خود نباشد. این به مثابه‌ی آن است که فردی در ملأعام تغوط کند و نجاست خود را بر زمین پهن و گسترده سازد. بدیهی است که بوی تعفن عملکرد او، حوزه‌ی بیشتری را در بر می‌گیرد و افراد بیشتری مشمئز می‌شوند.

مئنی ... جئم بودن. [mâni … jâm budâن]؛

لحنی از معنی ... جمع بودن. مجاز. بدون تشتُّت و پریشان خاطری بودن. دغدغه‌ی خاطری نداشتن. همه‌ی امور زندگی‌اش بر مدار قاعده و قانونی صحیح دغدغه‌ی خاطری نداشتن. همه‌ی امور زندگی‌اش بر مدار قاعده و قانونی صحیح و اخلاقی استوار بودن. اخلاق مدار و دقیق و حساب‌گر بودن:

کار و بارُش کُوک و **مَئنیش جَئمَه** — هم با اخلاق هس و هم دل رَئمَه
چی بُوگُو بخند و شوخ و گرمیَه — جوونَی سر به زیر و با شرمیَه

و اما بعد...۴و۶/ ۳۵۵

مَئوری. [mâvær/î]؛

باید لحنی از محوری باشد؛ کج. متمایل. اریب:

از پوزَه که تا شدی، طرف پشت قبله، یی کورَه را(ه) **مَئوَریَه**، بیگر و برو بالا، می‌رسی یی اَووَنباری. کَپَرُوشُو رد شدَی اووَنبارووَ.

مَئوَه فِراق کردن. [mâevæ ferâq ...]؛

مجاز. گشاده نشستن و از کار و بار زندگی غافل ماندن. تنبلی و تن پروری پیشه ساختن. لم دادن و عالم بیعاری را گزیدن. بیشتر زنان به هم گویند:

ضیفه! **مَئوَه فِراق کردی** نِشِسّی پشتِ اُجاغُو که چِه؟ پاشَو کَل و قاتخی برَی بچّات رووَرا کن که ظئرَ سرُت شد.

مُتَّصِل. [mottæsel]؛

همیشه. دائم. پیوسته:

متّصل سرُش اَ کار خودُشَه بی زبون بارُش اَ بار خودُشَه

و اما بعد...۲۳۵/۱

چی ازُم نگو تا هیچّی تَه نَگَم **مُتَّصل** انگارَ تُو دَئن سگم

و اما بعد...۲۳۵/۱

مرادف. ☜ **یی رَو. یی پُشت. یی متصل. ریز و پی. بیس و چار سات. مُجِّت. رَودار. چُوغ در سرِ چُوغ.**

مِتِق زدن.[1] [meteq zædâen]؛

دم زدن. دم برآوردن: جیک زدن. کم‌ترین اعتراض نمودن. همچنین با مصدر کشیدن و ... در اومدن کاربرد دارد:

هَمی کِرُو قام شَو **مِتِقُت مَ در نیا**، بچّا که تا شدن یی فُوکی می‌زَنَم بیا دَر.

★★★

بچّا! هیش کَه حق ندرَه **مِتِق بکشَه** تا بوواتُو دِقّه ساتی بخوابَه که خَسَّشَه.

مُتَقّا. [motæqqâ]؛

لحنی از مقاطعه. واگذار کردن انجام کاری به کسی به صورتی که اخذ دستمزد و یا ترک محل

---

۱. باید لحنی از نُطُق باشد که در لغت به همین معنا آنده است.

کار منوط به اتمام آن کار باشد:

ای گیرَی بادُمُو **مُتَقّاطَه**، هر وَخت. شُکُندی، مُرَقَّصی.

☜ **مَختَه (کردن).**

مُتَکای مار.[1] [motæqqay mâr]؛ (شکل ص ۱۲۰۲)

نوعی سوسک کندرو از خانواده‌ی حشرات که بیشتر در زیر خاک و جاهای نمور زندگی می‌کند. شکل ظاهریش شبیه نیم کره است ☜ **بالشتک مار.**

بو **متکای مار** و گربه نوروزی بو چناسک و اسب شیطون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۱۱

مِتِل. [metêl]؛

کوچک. ریز. مرادف ☜ **مُوتُول. مُوچُول. پِتِل.**

متیل. [mætîl]؛

لحنی از مَتَل. قصه. داستان. افسانه. حکایت.

با مصدر کشیدن مستعمل است:

ای **متیلی** که خدا! من کشیدم من شُنُفتَم خودُم اصلاً ندیدم

و اما بعد...۳۰۷/۵

مِثِّ پولَ سَو رفتن.[... mess/e pul(e/æ) sou]؛

مجاز. محکم و بادوام و در عین حال ظریف و لطیف بودن. بیشتر در مورد کیفیت پارچه‌ها کاربرد دارد.

---

۱. عوام عقیده دارند که مارها هنگام استراحت سر خود را بر روی این سوسک‌ها که به شکل متکا هستند می‌گذارند و می‌خوابند.

ای چِل حاج علی اکبری بوواش بیامرزَه عجب چیَه، خُدَیش **مِثِّ پولَ سَو می‌رَه**.

مِثِّ تازی موقَی شکال ریدنُ ... گرفتن.

مجاز. به گاه نیاز به او، او خود مشغول و گرفتار بودن. مشکل‌گشا نبودن. به درد معاونت و همکاری نخوردن. خیری در او نبودن.

مِثِّ تخم شربتی اَ همی مِجازی ساختن. []؛

مجاز. آدمی اجتماعی و مردم دار بودن. با هر تیپ و مرامی‌سازگاری داشتن. هیچ کس را از خود نرنجاندن.

مِثِّ جوجَه لرزیدن. []؛

مجاز. بسیار از چیزی و یا تنهایی ترسیدن و لرزیدن. از فرط سرما به خود لرزیدن.

مث چُسِ خر، نه بُو داشتن نه خاصیت.

مجاز. به درد نخور و بی‌مصرف بودن. بود و نبودش علی السویه بودن. کار به کار هیچ کس نداشتن.

مِثِّ خرس ... بریدَه. [mess/e xers/e …os boridâ]؛

مجاز. پرخاشگر و بد دهن. تند خو.

مثِّ دُمب خر نَه بلند میشَه نه کوتا(ه). []؛

مجاز. بی‌تأثیر بودن گذر زمان بر کسی یا چیزی به تحقیر و سخره.

مِثِّ شیر، گُری سر رفتن با یی فُوتی هم آروم شدن. []؛

سریع حالت پرخاشگری و دعوا به خود گرفتن و به سرعت هم به حالت عادی برگشتن.

مِثِّ ... یرِ خر سفت شدن. []؛

مجاز. لج باز شدن. در رأی خود مستبد شدن. در یک دندگی اصرار ورزیدن.

مِثِّ که. [mess/e kê]؛

مخفف مثل این که. از ظواهر چنین بر می‌آید که:

هیـچ کـارُش رَو آدما نیس کَلِکَه **مِثِّ که** هوشُشَ جـا نیس کَلِکَه

و اما بعد... ۳۵۳/۱۰

★★★

مِثِّ که جَرُت میا جان؟

مِثِّ گُربَی سیا(ه) نمی‌شَه پیشتُش بُکُنی. []؛

مجاز. مرتبط با کسـانی اسـت که با کم ترین آزردگی بلافاصـله به یاریش می‌شـتابند و به عناوین مختلف فردِ به اصـطلاح خاطی را به اشـد مجازات می‌رسـانند. از این رو هیچ کس جرأت کم ترین اعتراض به او را ندارد.

مِثِّ گُوزَ جِر شدن. []

ناگهان عصـبانی و از حالت عادی خارج شـدن و بنای داد و فریاد گذاشـتن بدون این که در عمل بتواند از خود عکس‌العملی نشان دهد. ماجراجو و بی‌هنر بودن.

مجاز. [mejâz] لحنی از مزاج.

مُجِّت.[1] [mojjet]؛

پیوسته. دائم. همیشه:

مُجِّت سرُم از دسِّ شاگردام می‌سُرَه از زورِ بـی قُوتی تُومُون از پام می‌تُرَه

نه نُـون دَرَم و نـه اَو ه‌می‌قَـد می‌دُونَم ای شُغلُو فقط به دردِ دیمنا می‌خورَه

مؤلف.

به صورت ☜ **مُجِّد** هم کاربرد دارد.

مرادف ☜ **یی رو. ریزوپَی. رَودار. بیس و چارسات.**

---

۱. باید لحنی از مُجِّد باشد که در لغت به معنای نو کننده و تازه کننده و کوشنده و کوشا آمده است.

مُجِّتی. [mojjet/î]؛
همیشگی. ☜ مُجِّت.

مُجِّد. [mojjed]؛ ☜ **مُجِّت.**

مُجُسَّمَه. [mojæssæmâe]؛
نام بازی گروهی است. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مُجَلّه شدن.[1] [mojællê]؛
مصر بودن. اصرار کردن. به اصطلاح امروزی **گیر دادن**:

مَجمَه. [mæjmâe]؛
لحنی از مجمع. به مفهوم مجموعه که در تداول آن را ☜ **مئجُومَه** هم گویند.

مچ کردن. [... moč]؛
به درد آمدن زرد پیی که از قسمت داخلی ساعد گذشته و به انگشتان وصل می‌شود بر اثر کار کردن زیاد با دست و خاصه انگشتان در یک مرحله. این وضعیت بیشتر برای کسی حادث شود که عادت به کار کردن زیاد با انگشتانش نداشته باشد:

بغل خر پا زد و نُچ نُچ کرد بس با ترکه زدَ چاروَو **مُچ کرد**

و اما بعد...۳۷۲/۳

مَچِّت. [mæččet]؛
لحنی از مسجد.

مُچَک زدن. [... moč/æk]؛
توزین با ترازوی دو کفه‌ای که قبلاً مغازه‌دارها، شاهین آن را با زنجیر یا نخ به سقف مغازه

---

۱. باید لحنی از مجادل باشد که در لغت به معنای مجادله کننده آمده است.

می‌بستند طوری که کفه‌ها مماس بر زمین یا ☜ پیتی زیر ترازو بود به این طریق بود که وسط شاهین را که به نخ آویزان بود با یک دست می‌گرفتند و ترازو را از تکیه گاه بالا می‌بردند. آن قدر به کفه‌ی حاوی جنس، از شئ مورد نظر می‌افزودند یا می‌کاستند تا تعادل دو کفه برقرار شود.

اما در کار کم فروشی با استفاده از **مچک زدن** روال کار چنین بود که کم فروش جنس را در کفه‌ی مقابل دستی که با آن ترازو را بلند می‌کرد و سنگ‌هایی با اوزان مشخص در کفه‌ی دیگر می‌نهاد.

اصل کار این جا است که هنگام بلند کردن ترازو با یکی از انگشتان خود که معمولا در پناه سایر انگشتان قرار می‌داد به میله‌ی وسط شاهین طوری فشار وارد می‌کرد که کفه‌ی حاوی جنس برابر یا پایین تر از کفه‌ی حاوی سنگ قرار گیرد. در این حالت خریدار بدون توجه به این عمل فروشنده، تعادل دو کفه و احتمالاً افزونی کفه‌ی حاوی جنس را مشاهده می‌کرد بی توجه به حقه‌ای که فروشنده به کار برده است.

طریق دیگر که تسمیه‌ی **مچک زدن** را از آن اقتباس نموده‌اند این بود که فروشنده هنگام توزین، میله‌ی وسط شاهین و حلقه‌ی حفاظ آن را یک جا در میانه‌ی انگشتان دست می‌گرفت و آن را بلند می‌کرد. ضمن این که به تجربه می‌دانست که میزان جنس کم‌تر از سنگ موجود در کفه‌ی دیگر است شاهین و حلقه را به طرف کفه‌ی حاوی جنس خم می‌کرد که در این حالت کفه محتوی جنس هم به طَبَع از کفه‌ی دیگر پایین تر قرار می‌گرفت و خریدار که متوجه دست کم فروش نبود و تنها دو کفه را مد نظر داشت مشاهده می‌کرد که کفه‌ی جنس پایین تر از کفه‌ی سنگ است. حال آن که با فشار مچ کم فروش این وضعیت حاصل می‌شد و جنسی که می‌فروخت کم‌تر از مقداری بود که خریدار بهایش را می‌پرداخت.

مُچَکُو. [moč/æk/û]؛

نوعی بستن حنا به کف دست یا پا. برای اطلاع بیشتر به **حِنی کَفَکی** و **حِنَی مُچَکُو** در جای خود رجوع شود.

مُچَل. [močæl]؛ (شکل ص ۱۲۰۲)

کسی که مادر زاد یا بر اثر عارضه‌ای مچ یا کف دستش به گونه‌ای معیوب باشد که نتواند با آن

کار انجام دهد.

مُچُلُسک.[1] [močolosk]؛

با یک پای مسافتی را جستن و فرو جستن. یک پای بالا گرفتن و با پای دیگر بدون عصا یا وسیله‌ای دیگر طی طریق کردن. نام یک بازی که در آن دو گروه بازی کن هر یک از اعضای یک گروه به نوبت جه‌جهان گروه دیگر را در محدوده‌ای دنبال می‌کنند و سعی در دست زدن به آن‌ها دارند که چنانچه محقق شود فردی که دست به او خورده است سوخته و از دور بازی بیرون است.

برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

مُچُنه.[2] [močonâ]؛

هر مخلوط که به صورت توده‌ای خمیری در آید. هر چیزی که در دست و بین انگشتان و کف دست به صورت درهم فشرده (مچاله) در آید. ☜ **اغنه.**

محبت... مایی سردرد بودن. []؛

مجاز. تعاون و مددکاری کسی در مورد کسی یا کسانی دیگر نه تنها گرهی از کار مددجو باز نکرده برعکس سبب به وجود آمدن مشکلاتی افزون شدن.

مَحف. [mâf]؛

لحنی از مَحو. کاملاً بی‌توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی. ☜ **مَئف.**

محل گرد. [mæhæl/gærd]؛

جا و مکانی که فرد از گذشته‌ای دور در آن جا رفت و آمد داشته و افراد آن محل هم به این امر

---

۱. در لغت به نام لَی‌لَی آمده است.

۲. قطع یقین لحنی از مچاله است. در بعضی گویش‌ها مُچُله هم گویند.

واقف باشند:

بووا جونی مگه تَه نگفتم مدرسُه‌تُو که تَئطیل شد یی‌راس بیا خُونَه. با دوسات نَرو مَئلایِ دیگه بازی. او مَئلا **محل گردِ** ما نی. خوبیت ندره بووا.

مَحمِل چیدن. [mâemel čidân]؛
☜ **مَئمِل چیدن.**

مَختَه (بودن. کردن).[1] [mæxtâ]؛
کاری که از طریق مقاطعه‌کاری انجام می‌پذیرد. کاری که کارفرما و پیمانکار قبل از شـــروع در میزان هزینه و دستمزدش، به تراضی می‌رسند خواه پیمانکار سود برد یا زیان. ☜ **متقا.**

مَختَی. [mæxtey]؛
لحنی از مقاطعه‌ای. کاری که از طریق مقاطعه کاری، پیمانکار ملزم به انجام آن است. ☜**مَختَه.**

مِخ مِخ کردن. [... mex/mex]؛
در انجام دادن کاری و یا در پاسخ دادن به سؤالی تعلل ورزیدن و روشن و صریح نبودن.

مِخ مِخُو. [mex/mex/û]؛
آن که ☜ **مِخ‌مِخ** کند.

مَدار. [mædâr]؛
۱. در اصـــطلاح چوپانان محدوده‌ای از دشـــت و بیابان و کوه با علف‌های فراوان که بتواند ماه‌ها غذای دام‌ها را تأمین کند.
۲. در مورد انسان کنایه از هر موقعیتی که قادر به رفع حوائج شکمی‌و جنسی وی به وفور باشد.

---

۱. مخته لحنی از مَقطَع عربی است که در لغت هم به همین مفهوم آمده است. تبدیل حرف خ به ق در تداول بسیار معمول است.

مُدبَخ. [modbæx]؛ (شکل ص ۱۲۰۳)

لحنی از مطبخ. آشپزخانه‌های زمان‌های پیشین که بیشتر آتش آن از چوب و کم و بیش فضولات دام‌ها تأمین می‌شد.

مدنی.[1] [mædæn/î]؛ (شکل ص ۱۲۰۳)

لیمو شیرین.

مُرّ. [morr]؛

صفت بزی که گوش‌هایش کوچک و گرد و راست است.

مُرَبّ. [moræbb]؛

چکیده. لُبّ. بهترین بخش هر مجموعه‌ای:

زَمیناشُو که دسُّش زدن بَرَی فُورُوش، **مُرَبُّش** گیرِ منجفر اُومد.

مربوط گفتن. [mærbût goftæn]؛

به نحوه‌ی صحبت کردن یک استهبانی که مدتی در شیراز بوده (به لهجه‌ی شیرازی نه چندان کامل) به سخره در تداول **مربوط گفتن** یا **مربوط خُرد کردن** گویند:

دیدَی منجفر تازگیا بفئمی‌نفئمی**مربوط َم می‌گه**؟ گویا سه چار رُو بَرَی سالیُونِ خالَشَ شیراز بوده.

مُرتَو گُوش. [mor/tou/guš]؛

صفت بزی که گوش‌هایش کوچک و گرد و پیچیده باشد. ☜ **مُرّ**.

---

۱. نقل چنین است که چون این میوه اولین بار از عربستان خاصه مدینه به ایران آورده شده است ایرانیان آن را مدنی نامیدند یعنی منسوب به مدینه.

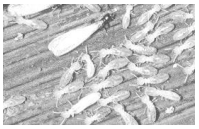

مُرجِنَه. [mor/jen/â]؛ (شکل ص۱۲۰۳)
لحنی از موریانه.

مُرجِنَی. [mor/jen/ey]؛
لحنی از مرجنه‌ای. هر چیزی که موریانه در آن دخالت و خراب کرده باشد.

مُرچِنگی. [mor/čeng/î]؛ (شکل ص ۱۲۰۴)
هر حجمی که نوکش باریک و قاعده‌اش وسیع باشد. مخروطی. نوک تیز.

مَرحَم. [mærhæm]؛
لحنی از مَحرَم. محارمی که ازدواج با آن‌ها بر اساس فقه اسلامی حرام است.

مَرد اُردَن. [mærd/ ordân]؛
یار گرفتن در بازی‌های گروهی و معرفی خود و یار با نام‌های مستعار، به دو استاد بازی.

مُرخَلَج. [mor/xælæj]؛
بزی خلجی که گوش‌هایش کوتاه باشد. ☜ **خَلَج.**

مَردِ خَنُو. [mærde/xænû]؛
مخفف مردم خوانُو. ☜ **مَردُم خَنُو.**

مَردُم خَنُو. [mærdom/xænû]؛
مخفف مردم خوانو. مراسمی‌در ازدواج که مردم را برای حضور در آن مراسم فرا می‌خوانند. به صورت ☜ **مَردِ خَنُو** نیز متداول است.

پس سَّری نُوبَه‌ی **مَردُم خَنُو**وَه کار کل‌مریم و مش شَربانُووَه

اُو دو مَئلَـو تیـویـلَ بی‌بی‌جانووَه دُزُو دیـروز بـود و امـروز فـاشُو
وامی‌شُـونَن شَـه خُـونَی عَمّـاشُو

شمس ۲۰۸

مرد ...کفن ... کن. []؛

مجاز. ابراز نهایت استیصال به کسی و تأکید بر انجام درخواست در حد وجوب کفن برای میت:

ماخوام دخترُو ش بُوشُـــونَم یی گوشَـــی، قُوت َم دَورُمَ هم نمیا. بیا و آســـین مردی بالا بزن. یی وامی‌برم سرش هم بده. **مُردم کَفَنُم کن.**

مُردَم مُردَم (زدن. کردن). [. . .mordæm/ mordæm]؛

مجاز. مظلوم نمایی کردن. با استغاثه و استمداد، خود را مستأصل جلوه دادن. مرادف ☜ **مُردَه غریبی در اُردن.**

مردن و زنده شدن. []؛

مجاز. از شـدت درد و یا خجالت دچار بحران جسـمی و یا روحی شـدید شـدن. دردی و زجری جانکاه همچون حالت نزع احساس کردن و پس از آرامشی نسبی دوباره این وضع تکرار شدن.

مُرد و مال. [mord/o mâl]؛

مجاز. ضایع. تلف. تباه. با **شدن** و **کردن** کاربرد دارد:

هر چی از پس بوواشُو موند یی سال نکشید که همش **مرد و مال شد**.

مَردُونَه گَری. [mærd/unæ/gær/î]؛

مردانگی. ☜ **بوواگَری**. **دَدَه‌گَری**.

مُردَه‌خور. [mordæ/xor]؛

مجاز. لئیم. پست. گدا طبع. سورچر. مفت خور.

مُردَه خَر. [mordæ/xær]؛

مجاز. آن که دنبال تصاحب مال مفت یا ارزان قیمت است خواه صاحب آن مال مرده باشد یا مالِ دزدی باشد، برای او تنها تصاحب آن مال مهم است.

مُردَه غریبی (دَر اُردن). [mordæ/ ghærîb/î(dær/ ordên]؛

مجاز. با تظاهر به نهایت محنت و واماندگی خود، نظر این و آن را جلب نمودن و رحمت و رأفت آنان را در کمک به خود خواستارشدن.

مرده که سنگین بلندش کنی اَ تئت می‌رینَه. []؛

مجاز. تکریم و احترام بیش از حد به کسی که لیاقت آن را ندارد سبب مشتبه شدن اوضاع بر او شده و با دراز کردن پا از گلیم خویش مشکلات فراوانی برای دیگران ایجاد می‌کند:

– از وختی منجفر رَیس شدَه گفتَه کسی حق ندرَه تا با مُنشیم هماهنگ نکنَه تُو اتاغُم بیا؟

– خُب همیَه دیگه. **مردَه که سنگین بلندُش کنی اَ تَئت می‌رینَه.**

مرذنگی.[1] [mærzængî]؛

مردنگی. حباب‌های رنگین کوچک و بزرگ شیشه‌ای که شمع و لاله و فانوس را به منظور خاموش نشدن بر اثر باد در آن‌ها قرار دهند. ☜ **لاله و مرزنگی**.

مُرُسیدن. [morosidên]؛

لیز خوردن. سُر خوردن:

از روز اولی پایش **مُرُسید** هی شَه گفتن لولوَه هی ترسید
تُو ه‌می‌دلهرَه موند اَ چی نرسید شَه‌می‌گفتن سگووه زن و شوگری
مِق نکن که اومدَه دیوِ دوسَری

شمس ۲۸۱

---

۱. مَردَنگی یعنی منسوب به مَردَنگ. مردنگ یکی از شهرهای هندوستان است.

مرضِ بُراق.[1] [mæræz/e borâq]؛

عوام را عقیده بر آن است که دست بر موهای گربه کشیدن خاصه با دست تر سبب مرضی می‌شود به نام **مرضِ بُراق** که درمان ندارد. و آن نوعی مالیخولیا است.

مرغ پخته. [morgh/e poxt/â]؛

مجاز. نعمتی بی‌زحمتِ درخواست و طلب. به فرمان و آماده‌ی خدمت:

منجفر برَی پاکَنُ ش نَبَر که چی سُکمَتَیَه کاکاشُ ش بِبَر که مرغِ پختَه.

مرغِ سیا(ه) تخم سفید گُذُشتَه. []؛

مجاز. عبارتی است طنز گونه در مورد آن کس که داشته یا عملکرد خود را تافته‌ی جدا بافته می‌داند و به آن افتخار می‌کند و یا به رخ این و آن می‌کشد. حال آن که کار یا داشته‌ی او مورد استثناء و خارق‌العاده نیست. همچنان که گذاشتن تخم سفید کاری است که اکثر پرندگان انجام می‌دهند و چیز بدیع و غریبی نیست.

مُرغیزَه. [morgh/îzâ]؛

لحنی از مرغ‌ریزه. هر پرنده‌ی کوچک‌تر از کبوتر که نام آن را ندانند:

پیشِ پات یی **مُرغیزَی** همه رنگی نشسَّه بودَ رُو ای بُونی بَرُو مَگه ای طَو می‌خوند.

مُرک (شدن). [mork ...]؛

اندام خارجی مثل دست‌ها و پاها و سر و گردن و شکم خود را در هم فشردن و جمع و جور کردن. تا آن جا که ممکن است بدن خود را گرد کردن و حجم کم‌تری اشغال کردن. ☜ **مُرکُو**:

ایقَّچی **مُرک** بیشین تا جَی ای بَچَّوِمَ بِشَه.

---

۱. به نظر می‌رسد در این نظریه‌ی عوامانه خلط مبحث شده باشد. اولاً کلمه‌ی مراق به فتح یا کسر میم را که نام مرضی است با براق عوض کرده باشند. ثانیاً براق را مخفف گربه‌ی براق انگاشته باشند ثالثاً مرض حاصل‌از دست تر زدن به گربه‌ی براق را به همه‌ی گربه‌ها تعمیم داده باشند. رابعاً این عقیده از لحاظ علمی قابل دفاع نیست.

مُرکُ ... اَ جا رفت؟ [mork/o … (e/æ) ja ræft]؛

علی رغم میل گوینده‌ی این عبارت، به میل و خواست خود ... رسیدن. راضی شدن با دستیابی مورد نظر مخاطبِ اینعبارت، ولو به نفع ... خودش نباشد:

ایَ م قَلبِ سنگ که جُون تَه وِل بود. حالا **مُرکُتَ جا رفت؟**

☜ حالا مرکت جا رفت؟

مُرکُو (زدن). [morku zædân]؛ (شکل ص ۱۲۰۴)

ترجیحاً از بلندی به داخل آب حوض یا استخر و یا دریا پریدن و در حین پریدن در هوا، پاها را خم کردن و زانوها را با دو دست در بغل گرفتن و خود را مچاله کردن و در همین حال به داخل آب افتادن. به صورت ☜ **مُلکُو (زدن)** هم متداول است:

... اومدیم هیچ کُدُمُش جُور نَشَه فصل تَوسُون که هوا مِثِّ تَشَه

یی کُناری اَ سَر سُون می‌زنیم یا می‌ریم **مُلکُو**وَ گَلکُون می‌زنیم

و اما بعد...۹و۳۰۲/۱۰

☜**مُرک.**

مرگ مِخَی برو هَکُّون.[1] [märg mexey borou hækkûn]؛

---

۱. هکّان نام یکی از دهستان‌های سه گانه بخش کوهک شهرستان جهرم است که درغرب بخش تنگ هکان و ۳۵کیلومتری شمال غرب جهرم واقع گردیده با هوایی گرم که در گذشته، آب شرب آن از طریق آب باران و آب انبار تأمین می‌شد. در گذشته به علت وضعیت بد آب شرب و نیز گرمای طبیعی محیط، بیماری مالاریا به حد وفور در آن جا شیوع داشت و میزان مرگ و میر بالطبع بالا بود و لذا کم تر کسی راغب بود به آن‌جا سفر کند. چون معمولاً رفتن همان و مبتلا شدن به تب مالاریا همان و چون راه معالجه آن هم در اختیار اهالی نبود، مرگ و میر ناشی از این مرض حتمی و فراوان بود. لذا به هر کس که در موقعیت مناسبی بود و طبع سیری ناپذیرش باز هم گله مند بود، به طنز گفته می‌شد که اگر مرگ مِخَی برو هَکّون یعنی تو که همه چیز داری تنها چیزی که فعلا نداری مرگ است اگر به آن تمایل داری کافی است راه هکان را در پیش گیری.

این مثل به صورت‌های دیگری در کتب امثال و حکم آمده است از جمله: **مرگ می‌خواهی برو گیلان. مرگ می‌خواهی؟ تل گوک کامفیروز**.که همه ناشی از شیوع مالاریا در این مناطق و بالا بودن آمار مرگ و میر آن‌زمان است.

اگر مرگ می‌خواهی، به هکّان جهرم برو.کنایه از همه چیز بر وفق مراد تو است و دیگر جای‌هیچ‌گونه گلایه‌ای نیست.

اشاره به نارضایتی کسی است از وضع موجود که با وجود داشتن همه گونه امکانات و وضعیت مناسب، هنوز هم گله‌مند است و ناراضی. معمولاً این ضرب‌المثل را به زیاده طلبانی که در شرایط مطلوب هم ناراضی‌اند و طبع سیری ناپذیرشان هیچگاه قانع نیست، گویند و مراد آن است که با شرایطی که تو داری دیگر گلایه روا نیست. ☜ **اَ گَه مرگ مِخَی برو هَکُّون**.

مرگ مُندی. [mærg/mondî]؛

توهینی است که می‌تواند هر عضو بدن و یا هر چیزی که مورد تملک فرد است را شامل شود. به مفهوم پس از مرگت بماند:

بئد رو کرد به ضیفو فرمود — که قرار ما خنک بازی نبود
سر اندک چی بخی لج بکنی — چیل **مرگ مُندی** شَرَیت کَج بَکُنی

گاه به تنهایی آورند و منطور آلت رجولیت است:

تا غروب دُولَه داد و پِل‌پِل کرد — زرده‌ی شوم دیگه دردُش ول کرد
نگو **مرگ مندی** بُوگُو نَرَّه گِزِر — گِنَم و قرمز و بد هَور و شِوِر

مَروَکُو. [mærvækû]؛

تخم مرو یا برویز گیاهی است که در فصل زمستان و همراه با شروع فصل بارش بصورت دیم می‌روید و در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت قابل برداشت میباشد. این گیاه در دشت‌ها، حاشیه‌ی راه‌ها می‌روید. اثری فوق‌العاده بر بیماری سینه درد که به علت بیماری آنفولانزا پدید می‌آید دارد.

در تداول به گیاه **پخشه‌پرون** معروف است چرا که با آویزان کردن این گیاه در هر کجا به علت بوی تندی که از آن متصاعد می‌شود پشه‌ها را دور می‌کند.

مَرَه اومدن (نومدن).[1] [mæræ...]؛

---

۱. این واژه پهلوی است و اصل آن مَر [mær] یا مَرَک [mæræk] است. به معنای شمار و شماره. در فرهنگ ناظم الاطباء به معنای اندازه و پیمانه هم آمده است.

قابل ذکر بودن (نبودن). به شـمار آمدن (نیامدن). مرادف ☜**راسـی رسـیدن (نرسـیدن). کِرشی کردن (نکردن). کِرامَندی داشتن (نداشتن). کرامندی کردن (نکردن).عددی بودن (نبودن).**

مَز. [m/æz]؛

از من:

چیشُشَ هـرآرَوفَی بِفتَه ماخوا　　بیشتر از بَشن و کُمُش **مَز** نمیا

و اما بعد...۲۱۸/۲

اگر بوام پول خُردی می‌ذُشت کفِ دَسمُ کسی که می‌زد و **مَز** می‌قاپید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۵

مِز. [me(o)z]؛

مزد. دستمزد:

شـش بـرابر **مِزو** نَسُّونی چه می‌شَه؟　　باج خر، پول بُزُو نَسُّونی چه می‌شَه؟

تَه پاتیل از فَضُّو نَسُّونی چه می‌شَـه؟　　پـاتیـلُـو تـا سـرِ کُتَـل بـبـری بَـدَه؟

فـرمُـون کـور و کَچَل بِبَری بَـدَه؟

شمس۳۴۶

مزار کن. [mæzâr/ kæn]؛

قبر کن. گورکن. آن که قبر را برای خواباندن میت در آن آماده می‌کند:

دخـتـرُم جـان اَ **مزارکن** ندادم　　پُـسـرِ یـی لا قـبـایِ تـو می‌دَم؟

او که هر روزی که مشغول کارَه　　مِـزِ یـی مـا(ه) پُـسَـرُت در میارَه

و اما بعد...۲۶۱/۲

مزاق. [mezâq]؛

لحنی از مزاح. شوخی. مطایبه. خوش طبعی:

تـو نـبـاد هـمَّـه چـی از هـم بِکَـنی　　بِـخـتَـرَه گاهـی پُـر و پُـوک بـزنـی

گُی خوش و بِش بُکن و گُی شلتاق　　گـاهی بـد خلقی بُکُن گاهی **مِزاق**

مِزِ تَخصیر کاری ... [mez/e tæxsir/karî..]

ظاهراً به مفهوم سزای کوتاهی کردن در امری است. اما در معنا، مقصود گوینده این است که: مزد خدمتی که کردم نباید این ناسپاسی باشد که شما در حقَّم روا می‌دارید یا روا داشته‌اید.

هرگاه من باب خدمت، کاری برای کسی انجام پذیرد معمولاً خادم، توقع تشکر و قدردانی از طرف مقابل دارد. حال اگر به جای قدردانی وی را توبیخ و سرزنش کنند همین عبارت را به صورت خبری یا پرسشی مطرح سازد:

ای مِزِ تخصیر کاریمَه؟

یا «**ها دیگه، ای مِزِ تخصیر کاریمَه**» و منظورش این است که من در خدمت رسانی به شما کوتاهی نکردم که این ناسپاسی شما جوابش باشد.

یا آیا جواب خدمت و محبت، توهین و پرخاش و ناسپاسی است؟

مُزتَراب. [moztær/âb]؛

لحنی از مستراح.

مِزِ دَسّ. [mez/e dæss]؛

مقلوب دستمزد:

مِزِ دَسّی که رسُندیم شُوِ هم بَرَمُون پَک و پُفَکی کردنَ هَم
که همش عیشِ نُونَت و حرف شکم کون لقِّ عاروس و دوماد و بوواش
هَو و دَسَّک بَرَمُون نَمیشتَه آش

شمس ۲۶۵

مِزِنگ (زدن). [... mezeng]؛ (شکل ص ۱۲۰۴)

مِزِنگ لحنی از مژه است؛ مژه بر هم زدن. کنایه از انتظار کشیدن. منتظر ماندن:

خونَی هَمسَیَه مُو اَو نخود بار بود ای قد **مِزِنگ زدیم** که بَرَمُو بیارن
که چیشُومُو را(ه) سفید شد

مَزَوک. [mæ/zouk]؛

نازا. سترون. زن یا چهارپای ماده‌ای که نمی‌زاید و قدرت باروری ندارد.

زن اَگه **مَزَوک** باشه قیمَتیَه اَگه گیر بیاد خُدَیش پی پَتیَه

و اما بعد...۲۸۱/۷

مسترا. [mostrâ]؛

مخفف مستراح. خلا. جایی. مرحاض:

می‌گه مـن اَ اُو سَـرِ دنـیـا گشتم اَ رُو یـک پـام اَ اروپـا گـشـتـم

چـه مـی‌دونیـن منَ اُونجا گشتم **مُستَـرا**تُـون چـرا آهـک نَدَرَه؟

چرا سقف خُونَه خَورک نَدَرَه؟

شمس ۱۴۴

مُستَراب:

مُستَراب. [most/æb]؛

لحنی از مستراح. آبریز. دستشویی. ☜ **مسترا.**

مُستَمسَمَک. [mostæmsæmâk]؛

لحنی از مستمسک. ☜ **مُسَمسَمَه. مُسَمسَمَک:**

خـــرِ مــادَی دارَه و بُــز کَـلَـری بُزمِکَک میشَه و می‌رَه کِرِ کَپَـری

گُی‌بی‌گُی می‌زَنَت حیدَریُو سَـری می‌گـه بَـچّا قـاتِـخُـو کـم نـمـکَه

ای بَرَی دو سـه روزُو **مُستَمسَمَکَه**

شمس ۳۲۴

مَسقَرَه. [mæsqærâ]؛

لحنی از مسخره؛ کسی که با گفتار و کردار خویش مردم را بخنداند.

مسلمُون نشنُفَه کافَر نبینَه. [mosælmun næ/šnofâ kâfær næ/bînâ]؛

اتفاقی بس موحش و غم انگیز که خداوند نه تنها نصیب دوستان که قسمت دشمنان هم نکند.

چون بخواهند از شدت و حدت بد و یا زشت سانحه‌ای سخن به میان آرند این عبارت را چاشنی

گفته‌ی خود کنند:

دَدَه دنبال بچّو می‌گشتم، دیدم صداش از تو خلا میا. همی‌که رفتم تو، **مسلمون نشنفه و کافر نبینه** دیدم کلّه خورَه دسُّش کردَه تُو ... درَه می‌مالَه سر و صورت خودُش.

مُسَمسَمَک. [mosæmsæmæk]؛

لحنی از مُستَمسَک. ☜ **مُسَمسَمَه. مُستَمسَمَک.**

مُسَمسَمَه. [mosæmsæmâ̂e]؛

لحنی از مستمسک؛ دست آویز:

اَی ای حرفا نـزنیـن تـاج سَرَه خو بفرما آغا زادَه چه کارَه؟

والّا اسمُـــش ایَـه کـه مـعلّمَه اما ای شـغلُو بَرَی **مُسَمسَمَه**

و اما بعد ...۵و۲۶۵/۶

مَش. [mæš]؛

مخفف مشاعر. حافظه. حواس:

ای هَمَکَه عطر و چیَی بوخوش نزن که **مَشُت** خراب می‌شَه.

مُشالّا. [mo/ša/llâ]؛

مخفف ماشـــاءالله؛ هر آن چه خدا خواهد. از چشـــم زخم در آن باشـــی. احســـنت. ناز نفســـت. بارک‌الله. دمت گرم. طیب الله.

مشت پس خایه.[1] [most/e pæs/e xayâ̂e]؛

---

۱. رسم چنین بود که در ایام ماضی و کم و بیش هنوز هم که چون می‌خواستند ماده الاغ فحلی را با الاغ نری خوش تخم آمیزش دهند تا کره الاغی زبر و زرنگ از این آمیزش حاصـــل آید و صـــاحب الاغ ماده را به داشتن دو الاغ مفتخر کنند، پس از گستردن مقدمات لازم در محیطی خلوت و به دور از چشم گذریان جل از هر دو الاغ بر می‌گرفتند و الاغ نر را با دیدن اعضای نادیده الاغ ماده تحریک می‌کردند... چون قضیه تمام می‌شد و الاغ نر با حالتی نزار قصد پایین آمدن از پشت الاغ ماده را داشت صاحب الاغ ماده مشت محکمی

مجاز. تحمیل جور و عتابی به فرد افزون برآن چه بر او گذشته. مثل این که پای کسی در برف و سرمای زمستان کرخت شده اما همین که بخواهد وارد اتاق شود و پای خود را در کنار بخاری یا زیر کرسی گرم کند از او بخواهند قبل از ورود به اتاق اول پاهایش را در آب حوض بشوید تا فرش‌ها را کثیف نکند. این درخواست از آن بیچاره در چنان موقعیتی یادآور **مشت پس خایه** است که مدخل آن در پی‌نویس آمده است.

مشت خوابندن. []؛

نام یک بازی دو نفره. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مَشَطَه. [mæšætâ]؛

لحنی از مشاطه؛ زن آرایشگر که زنان دیگر خاصه عروس را آرایش کند.

مشکل! [moškêl]؛

گمان نکن. گمان نمی‌کنم. بعید به نظر می‌رسد:

مشکل امرُو بُوتُونَم تَه برسم اگَه یی وختی برسم، صبا. ایَم پا در هوا!

مشکل گشا (کردن). [moškel gošâ kærdân]؛ (شکل ص۱۲۰۵)

خواندن کتابی به اسم مشکل گشا که حاوی اشعاری است در نعت رسول اکرم و امامان طاهرین خاصه امیرالمؤمنین علی (ع) و استعانت از آن بزرگوارن در حل مشکل کسی که مراسم مشکل گشا را با پهن کردن سفره‌ای محتوی لیوانی آب مقداری مویز و انجیر و نقل احتمالاً نان شیرین و دعوت

به پشت خایه الاغ نر می‌زد. شاید چنین می‌خواست که هر چه الاغ نر بینوا در چنته بیضه‌اش باقی مانده در اندرون الاغ ماده خالی کند تا احتمال حامله شدن ماده الاغ بیشتر گردد. معلوم است که درد و فشار این ضربه با الاغ نری که همه‌ی تاب و توانش را صرف هوسبازیش کرده و بی رمقی‌اش هویدا است، چه معامله‌ای می‌کند.

زدن این مشت و ضربه که تا هنوز هم اثرش به جز دردی جانکاه بر بیضه‌ی الاغ نر نامعلوم است به عنوان تمثیلی مرادف با قوز بالا قوز در فرهنگ ما بماند که هنوز هم ماندگار است.

از همسایگان و یک نفر که خواندن مشکل گشا را بلد باشد.

افراد حاظر دور هم می‌نشینند و آن که بلد است می‌خواند:

می‌کنم حمد خالق اکبر
بعد نعت جناب پیغمبر
مدح بی‌حد به ساقی کوثر
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
یا علی، سر کائنات تویی
کاشف جمله معجزات تویی
به یقین حل مشکلات تویی
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
.....
یا علی، حب توست ایمانم
نیست غیر از تو عهد وپیمانم
در ولای تو هست سامانم
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
چون تویی بر گزیده ی محبوب
عالم و آدم از تو شد موجود
بود حق را وجود تو مقصود
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
یا علی از برای پیغمبر

آنکه باشد به مردمان رهبر
هادی خلق شافع محشر
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
به جلال وبه رتبه‌ی زهرا
فاطمه آن شفیعه‌ی دوسرا
رحمت‌الله عصمت کبری
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
به جگر پاره ی امام حسن
که بدی مبتلای درد ومحن
جانشینش بود امام حسین
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
به دو سبط شهنشه کونین
که بود نیک تر ز نور دو عین
نام نامی‌او امام حسین
مشکلی دارم از برای خدا
یا علی مشکل مرا بگشا
....
حق هادی و مهدی آن سرور
حجت خلق، قائم اکبر
از گناهان بنده گان بگذر
حاجت بنده چون بود به خدا

یا خدا حاجتم روا فرما
خاصه مجنون بی نوای حسین
ذاکر تعزیت سرای حسین
برسانم به کربلای حسین
حاجت بنده چون بود به خدا
یا خدا حاجتم روا فرما
بارالها، بحق جاه رسول
بنما التماس بنده قبول
دارم از درگهت همین امید
برسانی مرا به شاه شهید.

و هر از گاه به آب داخل لیوان فوت می‌کند و دیگران هم با او در خواندن اشعار دم می‌گیرند و اگر بلد نباشند با کمی تکان سر و گردن و همزمان با پاک کردن مویز و انجیر داخل سفره از دُم و اضافات، همکاری خود را ابراز می‌دارند. پس از پایان مراسم، در حق هم خاصه کسی که مراسم را برگزار کرده و جهت رفع مشکلش دعا می‌کنند و هر کدام کمی‌از آب داخل لیوان را می‌نوشند و اندکی هم برای اهل خانه و دیگر نزدیکان مورد نظر نگاه می‌دارند و در پایان صاحب سفره محتوای داخل سفره را بین حاضرین و در و همسایه تقسیم می‌کند.

مَشکَو. [mæšk/ou]؛ (شکل ص ۱۲۰۵)

لحنی از مشکِ آب. دونوع آن رواج داشت: پوستی و جیری. اولی از پوست گوسفند که به صورت ☜ خیکی کنده شده بود و تحت شرائطی با فرآوری خاص و استفاده از جفت که ابتکار آن از نسلی به نسل دیگر می‌رسید و دومی از لاستیک داخلی ماشین، توسط آنان که با لاستیک دست دوم خودروها سر و کار داشتند ساخته می‌شد. آب در اولی به خاطر تراوا بودن بدنه‌ی مشک به تدریج خنک می‌شد اما دومی بیشتر خاص حمل آب بود و کم‌تر برای آب شرب مورد استفاده بود.

مشکو تا چند سال قبل، در زندگی باغداران انجیر نقشی حیاتی داشت اگر چه دولت او با آمدن

انواع فلاسک‌ها تقریباً به سر آمد و امروزه بیشتر از آن برای حمل شیره و کم و بیش، شیر و دوغ استفاده می‌شود:

دیگه ملکین و تُرَپّی وِل شد — دسمال پیشِ سری رَو تِل شد
وِل وِل شد دیگه **مَشکَو** جفتی — مالکا عَین تراسای نفتی
پُولُوشُو وَلم اَ تُو بانگای فَسّا — نمی‌رَد از گُولُوشُو پاین اصّا
شَقّ و شَقّ تو بازار ا تَو می‌خورن — سودِ اسلامی پاکیزَو می‌خورَن

مَشکَو تا پُر نَشَه لُولَش راس نَمی‌شَه. (شکل ص ۱۲۰۵)

[mæšk/oy ta por næšâ lûlæ/šâs næ/mi/šâ]؛

مجاز. شکم پرستی آغاز شهوت‌پرستی است. تا شکم از غذا پر نشود وسیله‌ی ارضاء شهوت هم به پا نمی‌خیزد. برده‌ی شکم برده‌ی شهوت است. به مصداق:

اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن — که پری از طعام تا بینی

سعدی

مضاقه. [mozâqâ]؛

مخفف مضایقه.

مطافق. [motâfeq]؛

لحنی از مطابق.

مطق کشیدن. [meteq kæšidân]؛

لحنی از نُطُق کشیدن. مرادف ☜ **مِتِق کشیدن**. مرادف ☜ **مِق کردن**.

مُطَقّا. [motæqqâ]؛ ☜ **مُتَقّا.**

مَظَنَّم. [mæzænnæ/m]؛

به نظر من. آن‌گونه که من می‌دانم. به ظن من. به گمان من. به پندار من. آن گونه که من شنیده‌ام.

بر اساس اطلاعاتی که پیدا کرده‌ام:

مَظَنَّم صبا و پَسَّبا و پَسَّری بارُونَه.

مُغُر اُومدَن. [moghor ?umædân]؛

لحنی از مُقِرّ آمدن؛ اقرار کردن به گناه و خطای خود پس از انکار:

پاش که کردن فلک، هَنزا تَرکَی سوّمی کف پاش نُومَدَه بود که **مُغُر اومد** و هَمی‌چی گفت.

مَغمُون. [mæghmûn]؛

لحنی از مغبون؛ فریب خورده. زیان دیده در معامله.

مَقات. [mæqât]؛

لحنی از مقعد. سوراخ دبر:

از تُو پیزیت ای دُونَو دیدَه‌بُو زدَه تـو **مَقاتُت** بـودَه و از تُـو زدَه

یکـی َم قَـدِّ ای مَـش بَـرفُـو زدَه ای دواش دربِـنَـه‌ی خُودُومُـونیَه

یـی دو دَسَّـم اِمـالَی صـابُـونـیَـه

شمس ۱۳۸

مُقاسِمَه. [moqâsemâ]؛

به بخش بسیار کوچکی که مالک از زمین‌هایش به کارگری که بر روی آن‌ها کار می‌کند، واگذار می‌نماید تا با کار بر روی آن بخش کوچک شـخصـاً از منافعش بهره‌مند شـود، **مقاسـمه** گویند. نیز واگذار کردن ساخت محصولی که استادکار خودش تولید می‌کند در مقیاسی کوچک‌تر و ساده تر به شاگردش، تا در ساخت محصول کم‌کم به مهارت کامل برسد، **مقاسمه** گویند:

آی خدا! گر چه می‌دُونَم بَدُتَه صـابُـنـات **مُقاسِمی** چـاکِرُتَه

و اما بعد...۳۱۱/۱۳

مِق کردن.[1] [meq kærdân]؛

---

۱. در لغت مَئِق به معنای طفل به سکسکه افتاده‌ی بعد از گریستن آمده است.

کم‌ترین صدای حاکی از تأثر و یا ناراحتی از خود برآوردن:

از روز اولی پـــایـــش مُـرُسـیـد هی شَـه گـفتـن لولووَه هـی ترسید
تُـو ه‌می‌دلهـرَه مـونـد اَ چـی نرسید شَه می‌گفتن سگووَه زن و شُوگری
مِق نکُن کـه اومـدَه دیـوِ دوسَری

شمس ۲۸۱

★★★

اگه **مِق کردی** کَپُتَ هَم می‌مالم پِـنـجَـرک از تُـو کُمُـت در میـارم

و اما بعد...۲۲۰/۷

مُقُوم (زدن).[1] [moqûm zædæn]؛

لحنی از مقام زدن. نوای تازه‌ای ساز کردن. مجاز. ایراد و اشکال گرفتن:

هر دوا خُونَی مُقُـومی می‌زنَه بئضیاش خو ماخوا کَلَّم بکنَه

و اما بعد.. . ۲۳۸/۹

با ایجاد سر و صدا و گریه و زاری خواسته‌ی خود را ابراز داشتن:

صَوب که ماخوان کَلَّه خور ا بِرَنَ مدرسَه هر کُدوُمُوشُو یی **مُقُومی می‌زَنَن**.

مُک.[2] [mok]؛

کوتاه. دست و انگشتان کوتاه تر از معمول، انگشتان سوخته و به هم چسبیده و دستان چلاغ را **مُک** گویند. مرادف ☜ **مُکُل**.

مکافات در اُردَن.[3] [mokâfât dær ordæn]؛

مشکل و گرفتاری ایجاد کردن. زحمت و دشواری به بار آوردن:

---

۱. در لغت هر یک از پرده‌های موسیقی را مقام گویند.

۲. عرب به نیزه‌ی کوتاه مُک گوید. (لغت نامه‌ی دهخدا)

۳. مکافات به معنای پاداش اســت اعم از پاداش نیک یا بد. در لغت با مصــادر آوردن، دادن، دیدن، کردن و یافتن آمده‌است. اما در تداول علاوه بر این‌ها، مکافات را گرفتاری و درد سر و زحمت معنا کرده و با مصدر مرکب در آوردن صرف کرده‌اند.

تُو را(ه) یی **مکافاتی دَر اُرد** که همَه تَنگ و تَوبَه اُومَدَن.

مُکُل. [mokôl]؛
کوتاه. ☜ **مُک**.

مَگَز.[1] [mægâz]؛ (شکل ص۱۲۰۶)
لحنی از مگس؛ زنبور عسل.

مگزی شدن.[2] [mægæzi šodâen]؛ (شکل ص ۱۲۰۶)
به خروج بی‌رویه‌ی شیرابه از شاخه‌ی درخت و سست شدن استحکام آن به هر دلیل که منجر به خشک شدن آن گردد در تداول مگزی شدن یا پخشی شدن یا **اُزّووی شدن** [ozzu/wi šodâen] گویند:

درختی که **مَگَزی شد** بایه فاتَش بُوخُونی.

---

۱. نیش زنبور عسل به گونه‌ای ست که چون زنبور نیش خود را به بدن کسی وارد کند گاه برون آوردن گیر می‌کند و چون برای بیرون آوردن آن تقلا کند غده‌ی زهر و بخشی از ضمائم متصل به آن از شکم زنبور خارج شده و این امر موجب مرگ زنبور می‌شود.
عوام، نقلی جعلی براین حقیقت سوار کرده‌اند و آن این که: مولا امیرالمؤمنین(ع) به مگز (زنبور عسل) فرمود: مگز! (نیش نزن). مگز قبول نکرد و گفت: می‌گزم. حضرت فرمود حالا که تمرد می‌کنی بگز تا جانت برآید. علت این که زنبور عسل پس از نیش زدن می‌میرد تأثیر آن نفرین است. !!!
۲. عوامل متعددی باعث مگزی شدن درخت می گردد: شکستن شاخه‌ای از درخت و ورود قارچ‌های انگل به داخل آن. مورد هجوم نیش حشرات قرار گرفتن درخت و خروج بیش از حد شیره‌ی خام و پرورده از درخت. راه یابی و تخم‌گذاری حشرات در داخل ساقه‌های درخت و خورده شدن مغز ساقه‌ها در مدتی کوتاه به وسیله‌ی لاروها. این عوامل و یا هر عامل دیگری که باعث خورده شدن مغز ساقه و یا خروج شیره‌ی خام و پرورده از درخت و نهایتا منجر به خشک شدن آن گردد، به اُزُّوی شدن درخت معروف است.
در مورد پاره‌ای از درختان، این ضایعه را کِرمی شدن و در مورد مرکبات، **گُمُز گرفتن** [gummosis] گویند.

ملا پلاس.[۱] [molla pelâs]؛

لحنی از مُلّا پیناس. مجاز. کسی با سر و وضع ژولیده و لباس پاره پوره.

ملاح.[۲] [mællâ]؛ (شکل ص ۱۲۰۶)

شـــنا. آب تنی در حوض و رودخانه و اســـتخر. با **رفتن** و **کردن** کاربرد دارد:

صَبا مِخَیم بیریمَ سرِ سَلخِ بُوخُو **ملاح**، می‌یَی؟
★★★
جات خالی با بَچّا رفتیمَ سرِ غُمپ **ملّاح کردیم**.

مُلاز. [molâz]؛ (شکل ص ۱۲۰۷)

مَلاز. زبان کوچک.

مُلّا لَئمُو.[۳][molla læmû]؛

کنایه از فردی ضـــعیف البنیه و کم تحرک با ظاهری مندرس. به صـــورت **مُلّا لیمُو** هم کاربرد دارد.

مُلّا لیمُو.[۴] [molla lim/û]؛

کنایه از فردی با سر و وضعی نا من و گدا طبع و لئیم.

---

۱. نام یک نفر یهودی بوده اما بد ســـر و وضـــع‌تر از دیگر جهودان به نام ملا پیناس که در تداول به ملاپلاس معروف شده است.

۲. ملاح در لغت به معنای کشتیبان و جاشو آمده است.

۳. شـاید جهودی با همین اوصـاف در زمان ماضـی در اسـتهبان به کار عتیقه خری یا لته و کهنه خری مشـغول بوده است.

۴. ممکن است همان ☜ مُلّا لَئمُو باشد که به صورت مُلّا لیمُو هم متداول بوده است.

مُلاهِم. [molâhem]؛

لحنی از ملایم؛ آرام. سازگار. نرم خو:

خدا بیامرزِ بوواش آدم **مُلاهِم** و بی شیلَه پیلَی بود.

ملحه.[1] [mælhâ]؛

صفت گوسفندی که رنگ پشمش کرم تیره و چهره و دست و پای او سیاه باشد. ☜ **مَلهَه**:

چَن تا بغل هیمه بَرَی شَوِی زمسَّون کاه و علف بَرَی خر و گوسفندِ **مَلحَو.**

اما بعد...۱۸۴/۶

مل زدن. [mæl zædân]؛

حرکتی مواج گونه در انبوه علف‌های سبز یا گیاهانی مثل گندم و جو و نیز سرشاخه‌های پربرگ درختان در برابر باد. همچنین نحوه‌ی حرکت موهای بلندِ پشت و گردن گوسفندان چاق و پرواری در هنگام راه رفتن:

نگا(ه) پشت بَئرَی سَوزُو بُکُن مُشالّا چطَو **مَل می‌زنَه**.

ملق. [mælæqq]؛

لحنی از ملخ:

بوی نون جو، الم، سولی اَلُم بو **مَلَقِّ** سرخ اَورُون می‌دهی

بویِ چنگالِ **مَلَقّ** و اَو مَجال بو یتیمُو و بادنجُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۲/۷

مَلَقِّ چَک.[2] [mællæqq/e čæk]؛ (شکل ص ۱۲۰۷)

ملخ‌هایی که هنوز قدرت پرواز پیدا نکرده‌اند اما سریع‌الحرکه و بسیار خوارند. و در لغت به صورت ملخ پیاده آمده است. بعضی بچه‌های کوچکِ پُرخور را به این حیوان مثل زنند:

---

۱. در لغت ملحه به معنای سپیدی آمیخته به سیاه و سخت کبودی و سبز رنگی آمده است.

۲. در لغت به اسم ملخ پیاده آمده است.

بچّاش پنا(ه) بر خدا اِنگا **مَلَقِ چکَن** هر چی جِلوشُو بذاری، سرِ یی‌دقّه می‌مُلکُونَن.

مُل کسی اُفتیدن. [mol/e kæs/i oftidæ̂n]؛

مجاز. شدیداً کسی را مورد اعتراض قرار دادن. ناگهان کسی را مقصر انگاشته و با فحش و ناسزا و تحکم به او تازیدن.

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

تا جُونَمَّرگ شده **میفتَه اَ مُلُم** نَـنَـه! جَئمـال میـدَه آلاتِ دِلُـم

و اما بعد... ۲۱۸/۳

مُلُکُندَن. [molokondæ̂n]؛

قورت دادن. بلعیدن. بدون جویدن به داخل مری و معده فرو بردن. کنایه از مال کسی را به زور و یا در خفا تصاحب کردن:

سرِ دلِ بُچّو مُئرَه کردَه، هزاری که بیگی یی چی نامُجمالی مُلُکُندَه.

مَلَک نقاره. []؛

لحنی از ملک نقاله. ملکی که بعد از موت، جســـد مرده بد عمل را از اماکن متبرکه به برهوت و اماکن بد منتقل می‌کند. در تداول به مفهوم فردی مزاحم که فرصت نمی‌دهد کسی درجایی لحظاتی اقامت کند و بلافاصله او را فرا می‌خواند و با خود به جایی که خودش می‌خواهد می‌برد:

می‌وینی جارُم می‌زنه؟ انگا **مَلَکِ نَقّارَه**؛ نمی‌ذَرَه یی دِقّه یی جَی گیر کُنم.

مُلکُو زدن. [molku zædæ̂n]؛

☜ **مُرکَو زدن:**

نَنَه قَضات بُوسُونَم **مُلکُو**وَ بِلکَی آدَیّات **نزن** که می‌پُکَه؛ دیگه ه‌می‌ذَرَّی اوُو وَمَ تئش گیر نمی‌کُنَه. بایَه تَون بِدَ م.

مُلکِو زدنِ میُون... [molmu zædæn(e/æ) miyûn/...]؛

بدون اطلاع دقیق از کم و کیف کاری و بدون برآورد توانایی‌های خود، مســـوولیت کاری را

پذیرفتن یا به آن دست یازیدن:

- چطو جرأت کردی سر زیر ای بده سنگینه ببری؟
- راسُش بِخَی، خودُم َم هَشَم. وختی حالیم شد که **مُلکُو زدَه بودمَ میُونُش.**

مَلکی(ن). [mæl(e)kîn]؛

نوعی پای افزار است همانند گیوه با تفاوت‌هایی از جمله: در گیوه پاشنه آن از جنس نخ و در ملکین پاشنه و دو بغل پاشنه از جنس چرم است. کف گیوه از چرم و یا لته‌های به هم فشرده (شیوه) است در ملکین علاوه بر این دو از جنس لاستیک رویی خود رو نیز ساخته می‌شود. ☜ **ملکینِ جیری. ملکینِ لَتّی. روار. خاک انداز. چَرمی. اغمی. درزی. لَتّی بامال. مُوگِرد. چار وصلی. شیوه. شیوه‌کش. لَتّه کوف.**

مَلکین ِجیری. [mælkîn/e jîrî]؛

ملکینی که تخت آن از جنس لاستیک مستعمل خودروهای سواری است.

ملکین شئسن.[1] [mælkîn/e šæ̂/sæ̂n]؛

---

۱. **شئسن** لحن تداولی شاه‌حسن نام ملکین‌دوزی بوده که در جمع چند ملکین‌دوز دیگر در یکی از دکان‌های ملکین‌دوزی استهبان سال‌ها قبل به کار ملکین‌دوزی اشتغال داشته است. آن موقع ملکین دوزی در استهبان یکی از مشاغل اسم و رسم دار و نان و آب دار بود و ملکین‌های استهبان در استحکام و ظرافت و زیبایی زبانزد بود. در این دکان ملکین‌دوزی همه، ملکین‌های مورد پسند می‌دوختند به جز شئسن که ملکین‌های ساخت او مورد پسند مشتری نبود.

مشتری ملکین‌های استهبان نه تنها استهبانی‌ها که مردم شهرها و روستاهای اطراف و اکناف هم بودند که با مراوداتی که با استهبان داشتند اغلب کالاهای خود را به استهبان می‌آوردند و پس از فروش، کالاهای مورد نیاز خود را می‌خریدند و به موطن خود مراجعت می‌کردند. از جمله‌ی این کالاها که می‌خریدند یکی هم ملکین بود. افرادی که به مغازه‌ی محل کسب شئسن می‌آمدند از همه‌ی ملکین دوزها ملکین می‌خریدند به جز شئسن که به تجربه دریافته بودند که ملکین‌های ساخت او از ظرافت و استحکام لازم برخوردار نیست. از

ملکین شاه حسن. کنایه از چیزی ناخواسته و تحمیلی یا فردی بی‌دعوت که در معیّت یک مدعوّ به مهمانی برود:

وَختی شرکت ماخواس یخچالُو که برندَه شده بودمُ م بدَه ،چار پنج تا م اَو آلوچَه گُذُشتَ رُوش.

گفتم اینا نَماخوام. گفت: نمی‌تُونی نَخَی اینا **مَلکینِ شَئسَنَه**.

مرادف **آش کشک خاله**.

ملما.[1] [molæmmâ]؛

مملو. انباشته شده. مالامال. مشحون. پر از... :

امسال تا دلُت باخوا بادُمَه. رفتمَ کو(ه) بَرَه بادُما **مُلَمّا** گُل‌باهار بود.

مُلَنگُو. [molængû]؛

گیاهی خودرو، یک ساله و شبیه به ریحان ولی با برگ‌ها و تخم‌های ریزتر است. ساقه‌های آن

این رو کسی ملکین‌های او را نمی‌خرید و این امر باعث نگرانی دیگر همکاران او که در آن مغازه کار می‌کردند شده بود. چرا که شئسن آدم بی‌آزار و عیالواری بود که زندگیش از همین راه اداره می‌شد.

روزی همکاران تشکیل جلسه‌ای دادند و در این مورد به شور نشستند و به این نتیجه رسیدند که برای حل این مسأله باید با هم متحد شوند و ملکین‌های خود را از این پس، در صدی از دیگر ملکین دوزهای استهبان ارزان‌تر دهند مشروط براین که هر مشتری در ازاء هر چند جفت ملکین که از ما می‌خرد یک جفت هم ملکین شئسن خریداری کند.

از آن پس مشتری‌ها به خاطر ارزان‌تر بودن ملکین‌های این دکان به آن جا بیشتر مراجعه کردند و بیشتر درخواست خرید ملکین می‌نمودند. ملکین دوزها هم به هر مشتری علاوه بر ملکین ساخت خود یک جفت هم ملکین شئسن به مشتری پیشنهاد می‌دادند. اگر مشتری از خریدن آن سر باز می‌زد به او می‌گفتند: ملکینِ شئسن اَ رُوشَه اگر نخری ملکین ما هم نمی‌توانی بخری. مشتری هم که چشمش به دنبال همان چند درصد ارزان‌تر بود به ناچار می‌پذیرفت.

چون مشتری به خانه باز می‌گشت و اطرافیان علت خرید آن ملکین نامرغوب را سوال می‌کردند می‌گفت ای ملکین شئسنه اَ روشه.!

از آن پس ملکین شئسن به عنوان شئ تحمیلی در امثله جا باز کرد و هنوز همچنان در تداول حضور فعال دارد.

۱. باید مخفف مالامال باشد.

چهار گوش و گلش مایل به قرمز و صورتی است. این گیاه در اوایل بهار درمناطق کوهستانی و بیابان‌های خوش آب وهوا می‌روید بهترین زمان برداشت این گیاه تا اواخر اردیبهشت است.

مَلو. [mælû]؛

نوعی میمون ریز اندام زشت چهره که افراد زشت و لوس و بد ادا را به او مثل زنند.

مُل هَم. [mol/e hæm]؛

داخل هم. مخلوط با هم. به صورت مجتمعی بی‌نظم و ترتیب.

مُلِ هم رِختن. [mol/e hæm rextân]؛

مجاز. با هم مخلوط کردن. خراب شدن و بی‌نظم و ترتیب به هم ریختن:

همشَ **مُلِ هَم بیریز** و بُوجُوشُون تا بِشَتَه یی استکامی. با نوُزگی نبات بندری بِدِش تا بخوابه.

همی‌که صُدُوم کرد ازآسَمُون میاتَه زمین.

★★★

دسُّم خوردَ قَدِ فنرُش، در رفت عَینِ چرخ و دَنداش از **مُل هُم رِخت**.

مَلهَه. [mælhâ]؛

☜ **مَلحَه.**

مَمبُوله.[1] [mæmbulâ]؛ (شکل ص ۱۲۰۷)

ظرفی سفالی شبیه خمره در اندازه‌ی کوچک با حجمی حدود یک تا دو لیتر که در آن معمولاً ترشی یا روغن می‌ریختند و هنوز هم در استهبان ساخته می‌شود:

خرت و پرت خونه قرض و قوله کرد فکر یخچال به جی **ممبوله** کرد

و اما بعد... ۲۵۹/۱۱

---

۱. در لغت مِبوَله [mebvælâ] به معنای ظرف ادرار. شاش‌دان. کمیزدان آمده است.

مَمَّدی. [mâmæd/î]؛

مخفف محمدی. واحد پولی رایج در استهبان تا سال ۱۳۲۴ه ش برابر با سه شاهی. ☜ **مَئدی. صنار. عباسی.**

مَ می‌شَه.[1] [m/æ mi šâ]؛

مخفف مرا می‌شاید؛ شایستگی آن را دارم. استحقاق آن را دارم. لیاقت آن را دارم:

اگه روزِ یی دَس کَوت و شلوار مَ بَربُکُنم **مَ می‌شَه**.

مِن. [men]؛

چنته. ☜ **چی منش نی**؛ چیزی در چنته ندارد. بی‌سواد است. بی‌مایه است. چیزی بلد نیست:

یی چی بد اَئتَر زُکَی تُندی　　چی **مِنُش** نی کَلِکَی گو گُندی

هانی و مانی حالیش نی ابدا　　مفت خور و یرم باز و گشنه گدا

و اما بعد...۲و۲۴۶/۳

مِنا. [menâ]؛

نا. رمق. قوّت. تاب و توان:

ما شفق تالا **منا** دیگه ندریم　　بس که کوفتیم دیگه دس و پا ندریم

راسه که ما چی نمی‌گیم صدا ندریم　　اما اُسّام بایه یاد ما باشه

او کاری نیس بی‌ما، هوشُشِ جا باشه

شمس ۳۳۱

من از آسیو میام، کلی تو آردیه؟ []؛

مجاز. من خود در این مقوله ذی مدخلم، اما تو که با آن غریبه‌ای چگونه خود را واقف به کم و کیف آن می‌دانی؟

من بمیرم تو بمیری. []؛

کنایه از اصرار و ابرام (کردن):

---

۱. مخفف مرا می‌شاید.

من بمیرم تـو بمـیری شـو کشند اَ تو ایوون رو دُشکچَه شُو نُشُند

و اما بعد...۲۶۴/۱۳

مُنتاشَه... [montâ/š/æ...]؛

مخفف منتهایش این است... نهایت امر این است... پایانش این است ...

منت ... پس پا ...[mennæt. . .(e/æ) pæs/e pa . . .]؛

آن که برای کســی قدمی بر نداشــته حق منت نهادن بر آن کس را هم ندارد. منت منعم بر منعم علیه حقی است مسلم و عطا شونده به مصداق ان لم یشکرالمخلوق لم یشکرالخالق خود را موظف به سپاس و پذیرش منت منعم می‌داند.

گاه کسی بی‌هیچ عطایی و یا عطایی مشروط و یا ناممکن و یا غیر اخلاقی، از جانب معطی علیه، توقع سپاس دارد. این جاست که عطا شونده می‌تواند به این متوقع بی‌جا بگوید: «**منتُتِ پسِ پات**». یعنی بر من منتی نداری یا توقعی که در اذاء عطا از من داری در توان من نیســت و بهتر آن که منتت را برداری و با خود ببری:

- شَه گفتم دری یی تومن تا شو جمعه که بووَی بچا از کوه میا دس گردونَ من بیدی ماخوام برمَ دکتر؟

نه گذشت و نه وردشت گفت: اگه بری ما صبا بیَی نون بپزی بَرَت رَو می‌دم.

- شــه گفتم: **منتُتَ پسِ پات.** قره قیومتکه ندادی. ضــیفه من درم زیر تَو می‌ســوزم. کجا می‌تُونَم بَرَی تو نون بپزم؟!

مِنج. [menj]؛

لحنی ازمخفف مننژیت. التهاب پرده‌ی مننژ که پرده‌ای اســت ســه لایه و دور مغز را احاطه کرده است.

به صورت **مِنجُو** هم مستعمل است:

بـویِ **منج** و رو دل و نـاپئـریـزی بویِ ذات‌الجَنم و چیمون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۳/۹

منجو. [menjû]؛

لحن دیگری از مننژیت ☜**مِنج**.

مُند... بردن. [mond ... bordâن]؛

بر اثر دیدن یا شنیدن عجائب حیرت آور دچار بهت و منگی شدن و دماغ از تجزیه و تحلیل آن **باز ماندن** و به یک نقطه خیره شدن:

هرگدی فکر می‌کنم از تو سَرَه　　اکو لتی پیش تو شرف دَرَه
نکنه یی خانی تنخوات خوردَه　　حرف بزن جان چرا **مُندُت بُردَه**

و اما بعد...۱و۲/۲۹

مندلی. [mænd/ælî]؛

لحنی از **ممدلی** که مخفف محمدعلی است.

منظر. [mænzâr]؛ (شکل ص ۱۲۰۸)

سرسرایی که ورودی دو یا چند اتاق بدان باز می‌شود و یک جهت آن به فضای بیرون باز باشد ایوان. چشم انداز.

مَنقَل سیمی. [mænqâl/sim/î]؛ (شکل ص ۱۲۰۸)

ظرفی بافته شده از سیم‌های نازک آهنی تقریباً به شکل گل لاله با پایه‌ای‌از همان جنس که در آن ذغال برافروزند و کتری یا قوری و یا ظرف غذا بر آن‌نهند و ظرفی همانند سینی بر زیر آن گذارند تا از ریختن ذرات کوچک آتش و خاکستر حاصل، بر زمین یا فرش جلوگیری شود.

مَنگ. [mæng]؛ (شکل ص ۱۲۰۸)

زنگ. زنگار. رنگ سبز یا سرخی که بر مس و آهن مرطوب در مجاورت هوا پدید آید. اکسید آهن. اکسید مس:

نخود کورک و پیه و دیگ **مَنگ**　　روزِ شُل، گلیم لَچَر، طَنبیِ تنگ
اَونخود اَ تُو لگن و نُونَ زیرِ کَنگ　　...

شمس.

مِنِوَه. [menevâ]؛

تراوش. خروج مقدار بسیار کمی‌آب از زمین یا هر مایع دیگر از یک منبع تراوا. با مصدر **کردن** مستعمل است. در تداول برای آبریزش اندک از چشم هم این واژه را به کار می‌برند:

بس که خشکیده درون مشکم روز در غصه‌ی نون و کشکم
همه شب غرقه به سیل اشکم از حرارت همه جاش اَ جوش‌اُومده
مِنِوَش کم شدَه و کُرُوش اُومدَه

شمس ۳۷

مِنَی کردن. [meney ...]؛

لحنی از مَنیّ کردن. کراراً از خود و داشته‌ها و عملکرد خود گفتن و به خود بالیدن. خود را بزرگ انگاشتن.

ای **مِنَی کردَه** و وَیسیدَه شاشیدَه تخم جاروف اَ تُو دالون پاشیدَه
سرِ سَرسوختَه سیا بَر کشیدَه پیشتَ گُر بی نَنَه مریم کردَه
جِنّ بُو دادَه دیدَه و رَم کردَه

شمس ۲۹۸

مُو بُردن. [mû bordân]؛ (شکل ص ۱۲۰۹)

مجاز. تَرَکی بسیار نازک در شیشه، چینی، سنگ، دیوار و غیره حادث شدن به طوری که در اولین نگاه چنین به نظر رسد که مویی بر آن جا افتاده است. با مصدر **برداشتن** نیز کاربرد دارد:

- دسُّتَ گردنُتَه بد نباشَه!
- بد نبینی. از خر افتیدَم، می‌گن: نشکِسَّه اما **مُو(بُردَه. وَئشتَه)**.

مُوت مُوت کردن. [mut/mut ...]؛

مجاز. منقبض و منبسط شدن متوالی ماهیچه‌های هر اسفنگتر عموماً و اسفنگتر مقعد خصوصاً. در مقام تمسخر و توهین کنایه از دنبال کسی برای تشفّی بیماری اُبنه‌یِ خود بودن.

مُوتُول. [mutûl]؛

کوچک. ریز. مرادف ☜ **مُوچُول. پِتِل.**

مِتِل:

چـون ره افـتـاد دگـر نـگـدارد　　هـمـره خـویـش بـه کُـوهَش آرد
بـچـه را کِـئـــشَــه کـشـی وادارد　　**مُوتُولُو** دَئـنِ کَـپَـر خــوب بلدَه
حنج و حَوش ماده خر خوب بلدَه

شمس ۲۸۲

مُوچُول. [mučûl]؛
کوچک. ریز. مرادف ☜**پِتِل. مِتِل. مُوتُول:**

تَـرکَــه داروی جَــوونَــی فـضـولَـه　　اشکَـلَـک بــاب لَـشَـی نـرَّه غــولَــه
نـه بَـرَی چـارتا کُـلُـوسک **مُوچُولَه**　　که آخوند می‌زَنَـه تَ بَچَّـی بـی گناه
پشت و پهلوش بی زبون می‌کُنه سیاه

شمس ۳۹۵

مُو حَرُوم. [mû hærûm]؛ (شکل ص ۱۲۰۹)
مجاز. موهایی ظریف اولیه‌ای که در بدو تولد بر بدن بعضی پستانداران و جوجه‌ی برخی پرندگان وجود دارد که می‌ریزند و به جای آن مو یا پرهای همیشگی می‌رویند. ☜**حَرُوم**.

مُو دُز. [mû doz]؛
مجاز. مخفف مو دزد؛ موهای ریزی که در گوشه داخلی چشم بعضی افراد بروید و سر آن‌ها به سوی کره‌ی چشم خم باشد به طوری که هنگام پلک زدن ایجاد سوزش و درد در چشم نماید.
دسته مویی که در میان شکاف بین سم گوسفند و در غلافی می‌روید و تنها انتهای آن‌ها از زیر پوست بیرون آید و بیشتر آن در زیر پوست پنهان است:

قـصــه‌ی تِـریـاکـاشُــو گـفـتـنـیَـه　　حـاصـل سـعـی کـاکَـی اَفغُـونیَـه
قــره‌ی لخـتـه و خـون و شـاخ بـز　　خَـچَـک و فضـله‌ی مرغ و **مُو دُز**
کُـلُّـهُـم بـا کـمی‌تِـریـاک می‌هَرَن　　با چه هـرسی ای جماعت می‌خَرَن
با خودِ پیک‌نیک و سیخ یی پَسلَی　　یـا بـا یـی نُوزگ تَـشی پشـت کَلَی
گُـرّ و گُـر دودُشَ بـالا می‌کَـشـن　　با همی‌گُـه گـزِرا کیـف و خـوشَن

مورچَه پَر نزدن. [mûrčæ pær næ/zædâن]؛
مجاز. هیچ سر و صدایی به گوش نرسیدن. کاملاً ساکت و خلوت بودن.
☜ **قُو پَر نزدن.**

مورچَی چُسُو. [mûrčey/ čos/û]؛ (شکل ص ۱۲۰۹)
مورچه‌ی سیاه کوچک به اندازه‌ی مورچه‌ی زرد. که چون مورد تعرض قرار گیرد از خود اسید فرمیک که ماده‌ی بد بویی است ترشح می‌کند.

مُورچَی زرد. [murčey zærd]؛ (شکل ص ۱۲۱۰)
۱. مورچه‌ای کوچک زرد رنگ که در اغلب جاهای کره‌ی زمین هست. ۲. مجاز. فردی بسیار ضعیف و لاغر.

مُورچَی سَلَیمُونی. [1] [mûrčey sæleymunî]؛ (شکل ص ۱۲۱۰)
نوع مورچه‌ای که بنا به نص قرآن کریم با دیدن خدم و حشم حضرت سلیمان، ابوابجمعی خود را به عزیمت به لانه‌های خود دستور داد و آن‌ها را از برخورد با لشکر سلیمان بر حذر داشت. مورچه‌ای سیاه درشت‌تر از مورچه‌ی زرد ولی کوچک‌تر از ☜**مورچَی سُوار** است.

مورچَی سوار. [2] [mûrčey sovâr]؛ (شکل ص ۱۲۱۰)
مورچه‌های درشت و سیاه دراز پا و سریع‌الحرکه که با حرکات سریع و توقف‌های متناوب مشخص‌اند. بیشتر در صحاری و خرابه‌ها و قبرهای کهنه رندگی می‌کنند.

مُورغَن. [mûrghâن]؛ (شکل ص ۱۲۱۱)
مخفف موم روغن؛ مخلوطی از موم و پیه و آب چغندر و دیگر مواد که بیشتر ترک ته پا را با آن مداوا کنند. به صورت **پی‌مُو** [pî/mû]، مخفف پیه موم هم متداول است. ☜ **هَوَجیوَه.**

---

۱. یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون... .
۲. در لغت به نام عُقَیفان [?oqeyfân] آمده است.

مُورُوک. [murûk]؛ (شکل ص ۱۲۱۱)

چون نوعی مگس که بیشتر در اطراف گوسفندان در پروازند وارد بینی و یا دهان گوسفند شود چنان‌چه در آن جا اقدام به تخم‌ریزی نماید، به لارو حاصل از این تخم‌ها که با جنبیدن خود باعث تحریک مخاط بینی و ایجاد سرفه‌های مکرر گوسفند می‌شوند، **مُورُوک** گویند.

به ندرت ممکن است در بینی و بیشتر گلوی افراد در ارتباط با گوسفند هم این مشکل پیش آید:

تُـو سَـرُم انگا هزارتا خزوکَه تُو دماغُم اَ گمُونُم **مُورُوکَه**

و اما بعد...۲۳۵/۲

موسِمِ کو(ه). [mousem/e kû]؛ (شکل ص ۱۲۱۱)

مجاز. زمان رسیدن میوه‌ی باغ‌های انجیر و انگور واقع در بیابان‌ها و ارتفاعات استهبان را در تداول **موسم کو(ه)** نامند. هنگامی‌که باغداران جهت جمع‌آوری محصولات باغ‌های خود عازم آن جا می‌شوند و یکی دو ماه تنها یا در معیت خانواده درآن جا می‌مانند:

اَ بـیـابـون کـه مـی‌رَه ده نـمـیـا کـپـرِ کُـومُـو خـودُش تَئـنـا مـی‌پـا

موسمِ کو(ه) عـربـا تَـوشَـو می‌دَه دوستا چاروای خُودُومُو اَوشُو می‌دَه

و اما بعد...۱۱و۲۶۶/۱۲

مُوشک. [mušk]؛ (شکل ص ۱۲۱۲)

ترشحات سفت شده‌ی چسبیده به مخاط بینی که معمولاً به سادگی خارج نشود.

مُوشکَرَه (کردن). [muš/kæræ ...]؛

☜ **گِونَه کردن.**

مُوشکَلَه. [muš/kælæ]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

موش مَلَنگ. [muš/mælæng]؛

مجاز. مفتن. ناتَو. خطرناک. موذی.

مرادف ☜ **مار مویزک. او زیرکا(ه). مار زیر بافه. تو خراب. تو کرمی. نرم بُر. الَّم قَلَّمی:**

یی چی **موش مَلَنگیَه** که خداش می‌شناسَه.

موش و گربه. []؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

مُوشُو ما بِبَرَت و بَلگِ تُربیزَه. []؛

عبارتی است که فرد با گفتن آن به سخره خود را سرزنش می‌کند و آن زمانی است که دیگری یا دیگران او را در مقام مقایسه با فرد یا افراد دیگر در مقام و جایگاهی کم‌تری می‌بینند و به او گوشزد نمایند که چرا هم سنگ و هم شأن فلان کس یا فلان افراد نیستی و حال آن که وی خود را از هر لحاظ از فرد یا افراد مورد مقایسه برتر می‌داند:

- آغَی مدیر چرا چار کلاس

بیشتر نخوندی که مثّ سرکار عباسی اَمنیَه بیشی؟

- ای **مُوشُو ما بِبَرت و بَلگ تُربیزَه.**

مُو کِرُش رفتن (نرفتن). [mû ker/oš/ næ/ræftâ(næræftân)]؛

مجاز. از هماهنگی و استحکام لازم و کافی برخوردار بودن:

دُوسی‌شُو **مُوکِرُش نمی‌رَه.** بیس سالَه با هم دُوسَن.

از انسجام و همبستگی قابل قبول بهره داشتن:

وختی کِئل می‌چید ای‌قَدَه وارد بود که **مُو کِرِ سنگ‌ا نمی‌رفت.**

مُوگِرد. [mûgerd]؛ (شکل ص ۱۲۱۲)

موم. موم که از غده‌های داخل شکم زنبور عسل حاصل آید و زنبور از آن شان یا لانه سازد برای پرورش تخم‌ها و نیز برای انبار کردن عسل در آن.

مُوگِردِ مصطفی. [mûgerd/e mostæfâ]؛

لحنی از موم مصفی. موم تصفیه شده از هرگونه اضافات. کنایه از فردی نرم خو و مردم دار.

مُوَل ... بودن. [movæl/e ... budân]؛

در سر قرار به انتظار کسی بودن:

تا آفتَو پَئنی َم **مُوَلَت بودم** نَومدی من َم رفتمَ سرِ کارُم

... مُوَل کردن. [... movæl]؛

با کسی قرار گذاشتن و بر سر قرار حاضر نشدن و او را به انتظار گذاشتن:

کسی که هَی **مَ مُوَل کرد** و شیرَه مشتَ سرُم کَپُم گرفت با وعدَ و وعید مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

☜ **مُوَل ... نُشُندَن.**

مُوَل ... نُشِسَّن. [movæl . . . nešessân]؛

به انتظار کسی نشستن. به قول و وعده‌ی کسی اعتماد کردن:

مُوَلَش نشین و مگیر این همه سخت که بووَی گُشنَه‌ی لخت بدبخت

از بیابُون می‌رَه یَکراسَ پاتَخت گفت: تهرون دیگه جَی من و بووا نیس

دَدَه تهرون کُتُوکِ هَردالا نیس

شمس ۱۷۸

مُوَل ... نُشُندَن. [movæl . . . nošondân]؛

به کسی قول دادن و عمل نکردن و او را به انتظار گذاشتن:

اگه نمی‌تُونی خودُت بِرَسُونی، **مُوَلَم نَشُون** تا برسمَ کارم.

مُولُوتَه. [mulutâ]؛

نوعی کلُوتَه که قسمت عقب آن، پشت گردن و تا شانه‌ی کودک را می‌پوشاند.

مُومُونَی. [mumuney]؛ (شکل ص ۱۲۱۲)

لحنی از مومیایی؛ ئیدرو کربنی است به رنگ زرد یا قهوه‌ای که از شکاف سنگ‌ها و صخره‌های

اطراف تشکیلات نفتی تراوش می‌کند. این ماده‌ی معدنی به اوزوکریت ozocrite معروف است که در مجاورت هوا به شکل صمغ در می‌آید و در درمان شکستگی کاربرد دارد.

مو نزدن (زدن). [mû næ/zædân]؛

مجاز. هیچ اختلافی بین دو چیز یا دوکس وجود نداشـــتن. دقیقاً همانند هم بودن. بدون هرگونه تباین و تفاوت بودن:

همَه چیش با خدابیامرز بوواش **مُو نَمی‌زَنَه.**

مووَ. [m/uwæ]؛

به ما. ضمیر مفعولی اول شخص جمع. ☜**مُووَمی‌شَه.**

مووَ می‌شَه. [1] [m/uwæ/ mi/šâ]؛

مخفف ما را می‌شاید. شایستگی آن را داریم. استحقاق آن را داریم. لیاقت آن را داریم:

خُدیش اگه ەمی‌دنیا هم تَثریفِ ما صابُناتیا بکُنَن، **مُووَ می‌شَه.**

☜ **مَمی‌شَه. تَه‌می‌شَه. شَمی‌شَه.**

مَویزَک سَرِ تِلَّه (بودن. شدن. کردن). [2] [mævîz/æk/e sær/e tellâ ...]؛

(شکل ص ۱۲۱۳)

مجاز. نقش اغواگر بازی کردن. ابزار فریب و اغفال کسی یا کسانی شدن تا آنان در دامی که از پیش طراحی شده بیفتند:

اینا کردُنتَ **مویزَکِ سَرِ تِلَّه** خُودُوشُو قام شدنَ پنا(ه). اگه خوب از کار در اُومَد میانَ برابری و کُپ می‌شَـنَ رُوش. را(ه) تووَ م نمی‌دَن. اگر َم خراب شـد، تو گیری. اُونام خُودُوشُـو نُوشُـونداری نمی‌کُنَن.

---

۱. مخفف مرا می‌شاید.

۲. مویز یا خیار یا گردو و یا انجیری که در جای حساسی از تله قرار دهند و تله را بر سر راه طعمه گذارند تا طعمه به شوق خوردن آن خوراکی در دام افتد.

مَهتِ نَظَر. [mât/e næzâr]؛

لحنی از مَدِّ نظر؛ مورد توجه. کشش نظر. خواست. میل. ☜ تمثیل:

او که **مَهتِ نظرِ** مئمُونَه ماعاش یی سالِ صاب خُونَه.

☜ **مَئتِ نظر**.

مَهدُزما. [mâd/ozmâ]؛

☜ **مَئدُزما.**

مَهدی. [mâdî]؛

واحد پولی برابر با سه شاهی. ☜ **مَئدی.**

مِهرِ اَولَه. [mêr/e ?oulâ]؛

☜ **مِئرِ اَولَه.**

مُهر غُولُومی. [môr/e ghulum/î]؛

لحنی از مهر غلامی؛ داغ و نشـانه‌ای که اربابان در دوره‌ی برده‌داری بر جایی از بدن غلامان خود می‌زدند تا هرکجا می‌روند شناخته شوند.

مهر و بسم الله. [môr/o besmellâ]؛

☜ **مُئر و بسم الله**.

مهروه‌ی چیش. [mêrævâ]؛

لبه‌های داخلی پلک‌های چشم. ☜ **مِئرَوَی چیش**.

مُهرَه تَو. [môræ/tou]؛

مجموعه‌ی چند رشته قادمه که در جهت راست تابیده شده در کنار هم و تابیدن این مجموعه در جهت چپ.

مهره کردن. [... môræ]؛
☜ **مُئرُه کردن. مُئرَه گشتن.**

مُهرَه گَشتَن. [môræ gæštân]؛
☜ **مُئرَه گشتن.**

مَهشُور نُومَه. [mâešur/numâ]؛
☜ **مَئشُور نُومَه.**

مهف. [mâef]؛
لحنی از محو. کاملاً بی‌توجه به آن چه در اطرافش می‌گذرد. در عین بی‌خبری و بی‌خودی.
☜**مَئف.**

مَهکِ پَسِ شُونَه. [mâek/e pæs/e šunâ]؛
☜ **مَئک پَسِ شُونَه.**

مُهل. [môl]؛
مخفف مهلت. ☜ **مُئل.**

می‌باد. [mi/bâd]؛
مخفف می‌باید:
اگه مِخَی صَوب گا(ه) بیری شیراز، **می‌باد** ساعت کوک کنی که رُو خَو نَفتی.
مقابل ☜ **نمی‌باد.**

می‌پا. [mi/pâd]؛
مخفف می‌پاید. نگهبانی می‌کند. نگاه می‌دارد. مواظبت می‌کند:
اَ بیـابـون کـه مـی‌رَه دِه نـمـیا کپرِ کُومُو خودُش تَئنا **می‌پا**

و اما بعد...۱۱و۲۶۶

میار.[1] [miyâr]؛ (شکل ص ۱۲۱۳)

مخفف معیار. به ترازوهای دو کفه‌ای خیلی کوچک دقیق که با آن‌ها چیزهای گران قیمت وزن می‌کردند **میار** گویند.

میخِ کَوشی. [mix/e kouš/î]؛

میخ‌های ریز سیاه رنگ چهار پهلو.

میخِ قُوَّی (قُبَّی). [mix/e qovvey (qobbey)]؛

میخ‌های کوتاه‌قد با سری بزرگ به شکل قارچ که از آن در جلو ملکین‌های جیری که کوه‌روها می‌پوشند زده می‌شود تا در برخورد به سنگ از ضربه‌ی مستقیم به دماغه‌ی ملکین جلوگیری کند.

میخ ...کوفتن. [mix/…kuftæ̂n]؛

مجاز. پایه و اساس کار خود را از قبل محکم ساختن. نظر همه‌ی کسانی را که می‌باید به نفع او رأی دهند پیشاپیش تأمین کردن:

گمُونُت نرسَه با ای ذرَّی کاغذُو بُوتُونی گودا از سینَش تَو بیدی. او جلوجلو رفتَه تُو اَک و اِدار ا **میخُش کوفتَه**.

میخَکی. [mix/æk/î]؛ (شکل ص ۱۲۱۴)

سنگ‌هایی که سنگتراشان در عرض‌های مساوی و در طول‌های مختلف به عنوان قرنیز جهت زیبایی و هم جلوگیری از نفوذ آب به داخل دیوار، در ردیف اول پایین نمای بیرونی دیوارهای داخل حیاط می‌تراشیدند و بنایان آن را نصب می‌کردند، به سنگ‌های میخکی معروف است. ☜**خَونی**.

میرَو. [mirou]؛ (شکل ص ۱۲۱۳)

لحنی از میراب. آن که شغلش تسهیم و تقسیم آب است بین هر یک از صاحبان آب.

---

۱. یکی از معانی معیار در لغت ترازو است.

میریشکال. [mir/iškâl]؛ (شکل ص ۱۲۱۴)

لحنی از میرشـکار؛ رئیس و کلانتر شـکارچیان. در تداول به هر شـکارچی میریشکال گویند:

که **میریشکال** در اومد از تو کَچَه با خـودِ مـلـکـیـن جـیـری لَپـَری

و اما بعد...۱۸۴/۴

مَیز. [meyz]؛

لحنی از میز.

میزا. [mî/zâ]؛

مخفف میرزا. که خود مخفف میرزاده اسـت و این خود مخفف امیر زاده بوده که مراحل زیادی را در کش و قوس روزگار پیموده تا بالاخره به **میزا** تقلیل یافته و هم اینک به کسی که مادرش سیّد است اطلاق شود.

می‌کُنَه. [mi/konâ]؛

می‌شـود. مسـاوی اسـت با... عبارتی اسـت که در محاسـبات به جای **می‌شـود** یا **برابر اسـت با** کاربرد دارد:

اَودَه من دیرُو بُردَی، یازَّه من نیم َم اِمرَو، **می‌کُنَه** بیس و هَش من نیم.

می‌گم نه. [mi/gæm/ nâ]؛

مجاز. با نظر و عقیده‌ات موافقم. درست می‌گویی. حق با تو است:

- میگه نه قرار بود دوستا بغل جرگه بیاری بَرَی رُو
- پیش کَپَرُو؟
- ای! **می‌گم نَه!** پاک از سر قول در رفتَه بودم!

میگه. [migâ]؛

مگر:

میگَه جـــان دختــرَ چِنـگُم آویزَه؟ **میگه** جان! بچه‌کسی دور می‌ریزه؟
دختـرم جـان اَ مـزارکـن نـدادم پُســرِ یــی **لا** قبــای تــو مـی‌دَم؟

و اما بعد...۱و۲/۲۶۱

میلیچَه. [mil/i/čâ]؛ (شکل ص ۱۲۱۴)

لحنی از میلچَه. میله‌ی کوچک و باریک چوبی که زنان به داخل ســرمه دان می‌زدند و با آن سرمه به چشم می‌کشیدند.

مینیم. [minîm]؛

اجازه بده ببینم:

پیش بیا زَیفَه ببینـم چـه کـارَی شکَری بخور، **مینیم** اَئل کُجَی

و اما بعد...۵/۲۹۵

میُون‌تا. [miyun/tâ]؛

وسط. حدوسط. میان. ☜ مرادف **میون جی**.

میُون‌جی. [miyun/jî]؛

وسط. حدوسط. میان. ☜ مرادف **میُون‌تا**.

میوُنِ عدل. [miyûn/e ædl]؛

درست وسط. دقیقاً میان.

میُونِ مار گرفتن. [miyûn/e mâr gereftæn]؛ (شکل ص ۱۲۱۵)

مجاز. حد وسط چیزی یا کاری یا موضوعی را در نظر گرفتن و قبول داشتن و به آن رأی دادن.

گاه عبارت کنایی **میون مار گرفتن** مفهوم منافقانه عمل‌کردن را دارد.

میُونَو. []؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

میوَه زیرِ دِرَختُش میفتَه.[mîvâ̂ zir/e deræxt/oš mi/ftâ̂]؛

میوه‌ی هر درخت به زیر همان درخت می‌افتد.

مجاز. فرزندان همان کاری را می‌کنند و همان راهی را می‌روند که پدران و مادران آن‌ها کرده‌اند و رفته‌اند. مرادف: **کل شئ یرجع الی اصله**.

ن

نابُر. [nâ/ bor]؛

بیشتر به درخت انگوری اطلاق شود که سال‌ها هرس نشده و شاخ و برگ زیاد و هرزی دارد.

☜ **بوشور. سیا(ه)بُر.**

نابی‌بی. [nâ/ bîbî]؛

زنی که از کدبانویی و وجاهت و اصالت خانوادگی در او اثری نیست:

فلک **نابی‌بیُون** را کرده بی‌بی فلک برگشته از بی‌بی قدیمی

ناپئریزی. [nâ/ pâerizî]؛

لحنی از ناپرهیزی. بی‌احتیاطی در حوزه‌ی سلامت و یا مواجهه و دخالت در اموری که به حوزه‌ی اجنه مربوط می‌شود:

مُلّا! بچّـو دیگـَه نصبُـش مُنـدَه ای باکیش نـی ندینُـش شَو مُنـدَه

پـــا رُو **ناپئریـزی** بـرگـردُنــدَه پُـتِ گـربـه زیـر پاش تَش بُکنین

پسِ گُندُش زودی بادکش بُکنین

شمس ۲۹۶

ناچاق. [nâ/ čaq]؛

کندی و ناکارآمدی نوک ابزاری مثل چاقو و کارد و کلنگ و تیشه و ... :

تیشَه وختی **ناچاق** باشه دو برابر کار می‌بره، لَجَمُوِم پیش نمی‌رَه.

نا حول ولا. [nâ houlæ væ lâ]؛

بسیار عجیب و غریب و غیر طبیعی. ☜ **نا هول ولا.**

ناخوم(ن). [naxum(n)]؛

لحنی از ناخن. ☜ ناخون.

ناخُون. [naxûn]؛

لحنی ازناخن. ☜ ناخوم.

ناخُومَک. [naxum/æk]؛

دمل کوچک چرکین که در لبه‌ی پلک چشم پدید آید و با درد و خارش شدید همراه است. ☜**سُندَه سَلُوم**.

ناخومک زدن. [naxum/æk ...]؛

(ناخنک زدن) اندکی خوراکی را از دکه‌ی بقالی بی‌هیچ حقی برداشتن و در دهان گذاشتن و خوردن. ☜ماده بعد.

ناخومک زن خوش سلیقه میفته. [naxum/æk/ zæn xoš/ sælîqæ miftâ]؛

مجاز.آن که به مال دیگران دست درازی می‌کند معمولاً سعی در ربودن ارزشمندترین کالا را دارد. ☜ماده قبل.

ناخُونَ بالا. [naxum(n)(e/æ) balâ]؛

سطحی شیب دار با شیبی ملایم همانند شیب بین دو طرف عرض ناخن. مرادف ☜ **سینَه‌کَشی:**

اسبَ تُو زمینَی **ناخونَ بالا** بِختَر می‌دوِه.

ناخون چیدی کسی (نبودن. بودن. نشدن. شدن).

[naxun/e čidey kæs/i næšodân]؛

در مقایسه با صفت مثبت یا منفی کسی بسیار ناتوان بودن. به گرد آن‌ها نریسیدن:

تو که مئتاد ای نِمُونَو می‌سازی　　همه‌شو پرفسورِ حقه‌بازی
با همی‌رنگ‌ا مجهز ساختَی　　من بَرَی چه تُو تَشُم اِنداختَی؟
قربُونِ قدرت مطلقُت بِشَم　　**ناخُون چیدَی اینام من نمی‌شم**

★★★

منجفر با همی‌حقَّه بازیش ناخونِ چیدَی کاکاش َم نمی‌شَه.

ناخون نداشته باش.[... naxun næ/daštæ/baš...]؛

مجاز. خداوند همه ی زور و قدرت و تواناییش را از ... بگیرد. از داشتن کم‌ترین دستاویز و ابزار قدرت محروم باش... :

ای ناخُون نداشته باشَه ای هَمسَیَّو که بد سُکمَتیَه.

ناخونَ هم زدن.[1][naxun(e/æ) hæm zædâن]؛

مجاز. در ایجاد نزاع و درگیری بین دو نفر شائق و محرک بودن.

نادل گیرون. [nâ/del/girûn]؛

دل نگران. دلواپس. مضطرب. ناراضی. گله‌مند:

اگه دید از کارو **نادِلگیرُونَه**　　اَ تُو فَئلا خوب و بد ک‌می‌می‌دُونَه
یا اگر سیا سفیدی می‌خونَه　　شَه می گن: لُنده دادی، دیگه بیکاری
دیگه قوتُت نمی‌دیم زبون داری.

شمس ۱۵۳

ناز اومدن.[2][naz/ umædâن]؛

لوس شدن. خود را لوس کردن. ☜ **(اَ) ناز اُومدن. ناز بودن.** ☜ مرادف ☜ **ناز بودن.** **(اَ) تِر اُومدن.**

---

۱ . عوام را عقیده بر این است: هنگامی که دو نفر با هم مشاجره لفظی دارند، اگر فرد یا افرادی که به تماشای این دو مشغولند، پشت ناخن شست دست‌هاشان را تندتند بر هم بزنند، مشاجره آن دو به درگیری و زد و خورد می‌انجامد.

۲. در لغت به صورت **ناز آوردن** به همین معنا آمده است.

ناز بودن. [naz budân]؛
ناز کردن. لُوس بودن. ☜ **ناز اُومدن.**

ناز نازی. [naz/naz/î]؛
ناز پرورده. نازک نازنجی:
دو تّا بچّی لوسِ **ناز نازی** دَرَه که آدم دلُشَ هم می‌زنَه.

نازنگلی. [na/zæn/gol/î]؛
آن که چون نازش را بخرند بیشتر به وجد آید و ناز بیشتری آورد. بسیار لوس و خودخواه:
اگه باخوا صبا ای بچّی **نازنگلیش**َم با خودُش‌ُش بیارَه، من یی قلم نمیام.

ناغارَه. [nagharâ]؛ (شکل ص ۱۲۱۷)
لحنی از نقّاره وآن دو طبل به هم متصل است یکی کوچک‌تر و دیگری بزرگ‌تر که با دو چوب نوازند.

ناف ... پشت پای ... چیدن.[1] [naf/e … post/e pay … čidân]؛
مجاز. از اوان کودکی دختر و پسری را برای هم نامزد کردن.

نافور(شدن).[2] [nâ/fûr (šodân)]؛
از بین رفتن. گم شدن. نابود شدن. نیست شدن:
بوواشُو یی دنیا تنخوا(ه) حروم گرد و گوروفه کرد. همی‌که مُرد اَ سال نشد که عینش نیس و **نافور شد**.

---

۱. رسم چنین بود که چون دختری به دنیا می‌آمد چنانچه ناف او را بر پشت پای پسری که مورد نظر والدین هر دو بود می‌بریدند والدین این پسر و دختر موظف بودند این پسر و دختر را بعد از رسیدن به سن قابل قبول به ازدواج هم در آورند ولو پسر و دختر خودشان راضی نباشند و هیچ خانواده‌ی دیگر هم حق نداشت از این دختر خواستگاری کند.
۲. نَفور **در لغت به معنای گریزنده و رمنده آمده است.**

ناکَو. [nâ/kou]؛

نامناسب. نامتناسب. ناباب. ناموافق. ناقلا. هم در مورد اشیاء و هم افراد مستعمل است.☜ در مورد اشخاص مرادف ☜ **ناتَو. تُوخراب. کلک. بدکَو.**

ناگزاری. [nâ/gozâr/î]؛

لابد. ناچاری. ناگزیری:

سال بد، کار قلون، ده تا دهن همه‌شون لندهور و دندون زن

آرد جو خریدنی نیمن نیمن **ناگزاری** و دز و همه‌چی گرون

قُلُّقَم شَز می‌سُونَه آدمِ دیُون

شمس ۱۶۰

نامُجمال. [nâ/mojmâl]؛

ناجور. نا هماهنگ. نامناسب. ناموافق. ناباب. مرادف ☜ **ناکَو. ناتَو. توخراب. کَلَک. بدکَو:**

کوچه که می‌ره هر نامجمالی شد می‌ملکونه، بری همی خونه که میا سر دل کرده.

ناهاد رفتن. [nahâd ...]؛

لحنی از **نهاد رفتن**؛ مراجعه‌ی باغدار یا کشاورز یا نماینده‌ی آن‌ها هم زمان با پایان آبیاری، به میرابی و دادن گزارش مبنی بر اتمام آبیاری و بستن آب و یا تحویل آن به فردی دیگر. به صورت تقدم فعل هم متداول است:

منجفر! خیز کُه **برو نهاد** که اَو را(ه) هم بری تختی آخری بَسَّه.

ناهاد کردن. [nahâd kærdæn]؛

لحنی از نهاد کردن؛ پیش بینی میزان محصول باغ یا کشتزار بعد از کاشت و داشت و قبل از برداشت، با توجه به قرائن و شواهدی که نهادگر به تجربه آموخته است.:

اَنگُورَی قُرَی کَفِ کُری، **ناهادُش کردن** اَودَه تا بار و لِنگی.

گاه من‌باب شوخی و یا سخره امر نهاد کردن را به موارد دیگر هم بسط دهند:

بوواتَم **ناهادُش کردم** هَمی‌زِمِسُّونَه کُلاشَ سَرِ میخَه.

★★★

ای منجفرَم بئد بوواش **ناهادُش کردم** بندی نمی‌بافَه.

☜ **نهادگر**.

ناهادگر. [nahâd/gær]؛

لحنی از نهاد گر؛ فردی که توانایی پیش بینی میزان محصول باغ و یا کشتزاری را قبل از برداشت به تجربه پیدا کرده باشد و موجر یا مستأجر در اذاء پرداخت دستمزد از او دعوت به عمل می‌آورند تا با مراجعه و رؤیت مورد اجاره، آن را تخمین زده و نتیجه را به صورت شفاهی یا مکتوب به آگاهی درخواست کننده برساند. ☜ نهاد کردن.

نا هول ولا. [nâ houlæ væ lâ]؛

بسیار عجیب و غریب و غیر طبیعی. کج و معوج:

زبونش عینهو خار مدنی — یی چی بد پوز و دو شئر هم زنی

همه جاش قناس و **نا هول ولا** — که خدا کند اَ خَو آدم نیا

و اما بعد... ۱۰و۳۴۷/۱۱

نئر حسن. [nâr/e hæsæn]؛ (شکل ص ۱۲۱۷)

نحوه‌ی جریان آبی به صورت پر حجم و سریع:

امسال رُوخُونَی پیرمراد **نَئرِ حسن** دَرَه میا.

نِئرَه. [nêrâe]؛ (شکل ص ۱۲۱۷)

نوعی چیدن آجر در کنار هم به صورتی که همه در جهت طولی یا عرضی در کنار هم چیده شوند. ☜ **نِهرَه**.

نَئسک... زدن. [nâs/æk(zædân. . .]؛

نحسَک زدن؛ از چیزی بدگویی کردن:

حالا که پاش واشدَه درگامُو — **می‌زنَه نحسَکَ** دانشگامُو

نَئشَه. [nâešâ]؛

لحنی از نشئَه؛ حالت کیف حاصل از خوردن مواد سکر آور و یا مصرف مواد افیونی.

نَئفِ پول. [nâf/e pul]؛

نفع پول؛ سود حاصل از ربا:

شقّ و شق می‌گردَت و **نئف پول** می‌خورَت و ...ون گُت می‌کُنه.

نَئف دادن. [nâf dadân]؛

نفع دادن. رباخواری کردن.

نَئلَکی. [nâl/æk/î]؛

نعلکی؛ نعل کوچکی به شکل قطاعی از دایره که جهت دیرتر سائیدن کف کفش به جلو یا پاشنه‌ی آن نصب می‌کردند:

سَرِدَه روزَه زیر و رُوش می‌چاکَه اَغم و سَنبُوسَه و پهلوش می‌چاکَه
سَنبَرُش لِه می‌کُنَه، تُوش می‌چاکَه **نَعلَکیش** ریویدَه می‌شَه، لَق می‌کُنَه
پاتَ بَر می‌کَشی و دُولَق می‌کُنَه

شمس ۶۵

نَئم چی. [nâ/m/čî]؛

لحنی از **نه هم چیز**؛ و نه اقدامی همانند آن:

اَ منجفر بُوگُو ایَه بَئد حق نَدَری با بَچّی ما را(ه) بیری، **نَئم چی**.

★★★

برو دنبال کارُت؛ نه کاریت دَرَم **نَئم چی**.

☜ **نَه‌م چی**.

نِئمه. [nêmâ]؛ (شکل ص ۱۲۵۰)

به همه‌ی گل‌های بوته‌ای و نیز بوته‌ی گوجه فرنگی و بادنجان، زمانی که از محل نشا بیرون آورده

و آماده‌ی نشاندن در محل اصلی است، **نِئمَه** گویند. ☜ **نعِمَه نُوشُون. پیَتَه.**

نِئمَه نُوشُون کردن. [nêmæ/nušun ...]؛
کاشتن گیاهان بوته‌ای زمانی که از محل اصلی (خزینه) بیرون آورده شده و قرار است در زمین اصلی کاشته شوند. ☜ **نِئمه.**

نئوار. [nêvar]؛
لحنی از نوار که بیشتر به کاست ضبط صوت اطلاق شود. ☜ **نِهوار.**

نبات بندری. [næbat/e bændær/î]؛ (شکل ص ۱۲۱۸)
محلول شکرِ جوشیده و به صورت بلوری و به هم چسبیده در آمده که به آن **نبات شاخه** هم گویند.

نبوده. [næbudâ̂e] ؛
گران بها. ارزشمند. کمیاب:

ذرّی رُوغن **نبودَیّه** کُپ کرد، پاکُش فرو رفتَ زمین.

نَپه. [næ/ pâ̂e]؛
نَه‌پَس. بنابراین. پس.

لامَ لَیک ما اومدیم از پیش عارُوسا عارُوسا خیلی رَسوندَن اَ شما
راسِ یک خرمنِ گل سَلُوم و دعا اِقّچی از خونَتُون بریزینِ دَر
بعدِ هَرگِز بیارین **نَپه** مُو نظر

شمس ۲۱۰

نَپه چِه؟ [næ/ pæ/ čê]؛
پس چه خیال کردی؟

نَتَک.[1] [nætæk]؛

حقه باز و زیر بار نرو. بدجنس:

با منجفر مامِلَه نَکُه که **چی نَتَکیَه،** کلا(ه) سرُت می‌ذارَه.

نِجم. [nejm]؛ (شکل ص ۱۲۱۹)

لحنی از نِژم؛ بخار آبی که در صبح‌های زمستان یا پس از باران در نزدیک زمین یا دامنه‌ی کوه‌ها پدید آید. ☜ **غُبر.**

نَجیم. [næjîm]؛

لحنی از نجیب.

گفت بد نیس که مظنّی بزنم　　بِرَمَ دکتر و قارَی بزنم

لَولیویر وَرچید و مظلوم و **نَجیم**　　چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم

و اما بعد...۸ و ۲۳۴/۱۰

نَچُو. [næ/ču]؛

مخفف نه چون؛ مخصوصاً. به ویژه. علی‌الخصوص:

بَچّی کُوچُوک نازکَه زود می‌چا، **نَچُو** پاییز.

نَچُوآدَم. [næ/ču/ adâm]؛

مخفف نه چون آدم. صفت مرکبی است که من باب توهین و تحقیر و تنفر به کسی دهند و از آن بد کنشی و بداخلاقی و بد جنسی فرد مورد خطاب را منظور دارند. مرادف ☜ **آدم‌نَبُردَه:**

تالا نَتُنُسَّیم بِفَئمیم ای **نچوآدمِ** منجفرکیَه که همی‌کاسّا و کوز ا سر او می‌شکَنَن.

نَخ بازی. []؛

بازی‌های محلی استهبان. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

---

۱. در زبان پهلوی واژه‌ی vatak به معنای **بدجنس** آمده است.

نَخِ مو کسی باد بردن. [næx/e mû kæs/i bâd bordân]؛

مجاز. کم‌ترین آسیب به او رسیدن:

نـخِ مُـومُـو اَگـه خـواس باد بِبَرَه بیمَه راس وَیسیدَت و نَمی گذَرَه

و اما بعد... ۲۳۴/۵

نُخسَه. [noxsâ]؛

لحنی از نسخه.

نَخَسّی. [næ/xæssey]؛

لحنی از نه‌خسته‌ای؛ خسته نباشی.

نَخش از رُو کسی رفتن. [næxš æz ru kæs/i ræftân]

نقش از روی کسی رفتن؛ مسخ شدن. زشت و بد قیافه شدن.

نَخش کسی نداشتن. [næxš/e kæs/i nædaštân]؛

مجاز. از هم بیزار بودن. تمایلی به دیدن هم نداشتن.

از وختی دیدم وَی می‌سَه تُو کوچَه چیش پَئنی می‌کُنه، دیگه **نَخشُش ندَرَم.**

نَخشَه. [næxšâ]؛

لحنی از نقشه.

نَخشُوری. [næxš/ur/î]؛ (شکل ص ۱۲۱۹)

نقش رویی؛ سیلی. چک. کشیده. مرادف **چک. تُوگوشی. کِرِگوشی**.

نِخل. [nexl]؛

لحنی از نرخ.

نخودِ گُل. [noxod/e gol]؛

نخودچی.

نذر و نَدیفَه. [nædîfâ/o næzr]؛

از اتباع. نذر:

از حقوقُش تا سه سال وَرنمی‌دَشت بدهی نـذر و **ندیفا**ش وا می‌کشت

و اما بعد...۲۵۹/۵

نَرآله. [nærʌlâ]؛

الاغ نری که آلت تناسلیش دارای لک و پیس باشد.

نَرَسَنُو. [nærʌsænʌû]؛

لحنی از نارستانو. مخفف انارستان + واو شناسه. نام محلی است در استهبان.

نَرگَد.[1] [nærʌgæd]؛

مجاز. بزرگ. قوی. قلچماق. گردن کلفت:

اَمـنـیَـو بـنـدِ تُـومُـونُـش تُـریـدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ واسُریـدَه

کـاردُوشُـو دسِّ سُـوفُورُو بـریدَه سَکَلِ **نَرگَدی** چسبیدتَ حاجی

اَو نخود رِختَه اَ چـارقـدِ آویجی

شمس ۲۳۵

نَرگَز. [nærʌgæz]؛

صورتی از ☜ **نَرگَد**.

نرگسی. [nærges/î]؛

زردک. هویج. گزر.

نرم دوش. [nærm/dûš]؛

گوسفندی که دوشیدن شیرش به راحتی و آسانی صورت پذیرد. مقابل ☜ **سخت دوش**.

---

۱. باید مخفف نرگدا باشد که در لغت به معنای گدای قوی هیکل و بی‌شرم و بی‌آزرم آمده است.

نَرمَکی. [nærm/æk/î]؛

لغزان. لزج. داشتن حالت نرمی. مقابل ☜ **زِبرکی.** ☜ **پَسکی. کُونَکی. سَرَکی.**

نَرمَه بُر. [nærm/æ/bor]؛

مجاز. آن که با ملایمت و نرمی اهداف غیر اخلاقی خود را دنبال می‌کند:

هَـمُـو لُبُّـو جـانَـک و بـد اُغُـرَه چی بلد نـیـس هـنـرُش هُرّ و گُرُه
تُـرکِ تَـه کَـلَّـه تـاسُـو **نَرمَه بُرَه** می‌شَه چـارشی بدی و وابُگُرُوزی
وَی‌نَسی تا تَـش و دودُش نسوزی

شمس۱۱۰

نرم هردن. [nærm hærdân]؛

دانه را در آسیا و یا در هاون و یا با دستاس کاملاً نرم کردن. مجاز. به آرامی و ملاطفت جواب دادن و صحبت کردن:

دده سنـگ از پـس کـار وَردُشتم پـشـت و پَئـلو همَـشُو پاک مُشتم
اوَّلاش هر چی می‌شُد **نَرم هَردَم** قاپ وقُوپ‌کردن و هی صبرکـردم
صبـر کـردم دَدَه تـا جی که دیگَـه اَ تُـو کـوش هـمـه فئـمیـدم ریـگه

نَرَنگی.[1] [kæræng/î]؛

تبرک شده. هر هدیه‌ای که از سید دریافت شود. هر خوراکی که برای ادای نذر تهیه و رایگان تقسیم کنند. پلووی که پس از مراسم حجله و موفقیت داماد در تصاحب عروس، به عروس و داماد دهند و از کیفیتی بالاتر از معمول برخوردار است:

او پـلـو را پـس حـجـلـی خـوانـنـد خوب و خوش مزه و **نَرَنگی** دانند

---

۱. شاید میوه‌ی نارنگی یا همان لیمو شیرین بوده است که سیدی به جهت شفای مریضی هدیه داده و مریض با خوردن آن شفا یافته است و از آن پس هر خوردنی دیگری را که سادات به جهت شفای مریض داده‌اند به قیاس همان نارنگی به این نام موسوم گردیده است و نَرَنگی هم مخفف نارنگی باشد.

به فشـار از کـف هـم بـسـتـانـنـد می‌شـینَـن تا بوق سگ پس دَرُوَند
زنـا بـی‌کـار و اُونـا اَ تُـو کـارُووَند

شمس ۲۶۷

نِرَو زدن.[1] [nerou zædâن]؛ (شکل ص ۱۲۱۹)

۱. لای‌روبی کردن قنات. ۲. حفر کانال در عمق چاه به صورت افقی به خاطر افزونی ظرفیت چاه و نیز افزونی آب چاه.

نَرُوک. [nær/ûk]؛

۱. هر جنس از گیاه دو پایه که میوه ندهد.

۲. هر سنگ سفت و محکم:

نَرُوک سنگِ یی دنده‌یِ بد عُنُق زدَ دَبَـل سینَـش کـه کـم زن تُپُق

و اما بعد...۱۷۷/۳

نَری کشیدن.[2] [nær/I kæšidâن]؛

آماده شدن و آماده بودن جنس نر برای نزدیکی با جنس ماده. اقدام به انجام عمل جنسی کردن:

قشنگَ یادُمَه، هَمُو خدا بیامرزِ بوواشَم خیلی **نَری می‌کشید**.

نَزیک. [næzîk]؛ مخفف نزدیک:

شَ بُـجـنبین تـا ای پیـلـو بِهَـریـم لـوده‌هـا را **نزیک** کَیَـه بـبـریـم
ای خدَی بـی‌کسـا، ای اسـا کـریم اسامو چه می‌گه که یاریار می‌خونَه
کُـرِلَـی‌لـی اَ تـو نشخـوار می‌خـونَه

شمس ۳۲۱

نِسبُو. [nesbû]؛

☜ **نِصبُو.**

---

۱. می‌تواند مخفف **نهر آب زدن** باشد.

۲. به نظر می‌رسد این ترکیب را به قیاس از شمشیر کشیدن از نیام و آماده‌ی پیکار شدن ساخته باشند.

نِسَه. [nesâ̂e]؛

لحنی از نسا؛ جایی از ساختمان یا کوه که بیشتر در سایه سار باشد و آفتاب نتاید یا کم‌تر بتابد.

نِشسَّنَ بَس. [nešessæn(e/æ) bæs]؛

بست نشستن. خود را دخیل امامزاده‌ای قرار دادن. پناهنده شدن در یک جای مذهبی یا خانه‌ی یک روحانی والا مقام:

اَ هَمی‌اِمُومـــزَدا **نِشِسَّ بَس** هر درختی که می‌دید، لَتَّه می‌بس.

نِشِسَّه. [nešessâ̂e]؛

مجاز. کوتاه قد:

بوواتَ خاطرُم نی اما عامُوت خدا بیامُرزَ یادُمَه چی **نِشِسَّی** بود.

نِشِسَّه گا(ه). [nešessæ/gâ]؛

لحنی از نشستن گاه؛ اطراف استخوان دنبالچه. مقعد. ☜ **نِشین.**

از هَمُو که از خر، بلا نِزبَت، کُونَکی اُفتیدَمَ رُو جُوغَن، ای **نِشِسَّه گام** هر از گای وَک‌وَک می‌کُنَه.

نِشِسَّه گُونی. [nešessæ/gunî]؛

در حالت نشسته. ☜ **وَیسیدَه گُونی. خوابیدَه گُونی:**

دیشَو تُو مسجدُ ش دیدم داشت **نِشِسَّه‌گُونی** نماز می‌خوند. می‌گفت یی مای می‌شَه که کمری شدَ م.

نِشم. [nešm]؛

☜ **بُو نِشم.**

نُشُندَن. [nošondâ̂en]؛

مجاز. چیزی را از طریق فریب و دغل به کسی فروختن. مرادف **طَپُندن. قالب کردن. اِنداختن. چاکندن.**

نُشُون داری کردن. [nušun/dar/î ...]؛

خود را نشان دادن. خود را در منظر و مرآ قرار دادن. مخفی نشدن:

از هَمُو که تُنمَتُش زدن که قاچاغُش گرفتن، دیگه خودُش **نُشُون داری نکرد**.

نشین. [nešîn]؛

نشستن گاه. مقعد:

ریش پَت مو چَغَل و **نشینِ** اَنی — از پلشتی تا تو اغمُش دو منی
می‌رود کرم کشی، بارکنی — چن تا انجیر خری زد تَ نَفَه
از خَونَش سینَه سَوزَون زَدَ تَ کَفَه

شمس۱۴۹

نِصب. [nesb]؛

نصف. یک دوم.

نصبو.[1] [nesbû]؛

دیواری که از مخلوط گل و ریگ سازند. این مخلوط را به صورت توده هایی که به آن **شل نصبو** گویندکنار هم چینند و از اجتماع این چینه ها دیواری حاصل شود که در تداول به آن **دیوال نصبو** گویند. این گونه دیوارها بیشتر در اطراف باغ‌ها کشیده می‌شد اگر چه هنوز هم کومه‌هایی پا بر جا هستند که از **شل نصبو** ساخته شده‌اند:

لُک و پُک مشتی سرِ هم کردم — هر چیش از یی پَسلَی جَئم کردم
جِمَزِ لولَه شاخ بُز کشیدم — دیوالاشُو با شُل **نِصبُو** چیدم
اَ تو کوه و کُتَلا تَوشُو دادم — تیلیتِ کشک و سُولَی جَو شُودادم
آی خدا گر چه می‌دُونم بَدُتَه — صابُنات مُقاسِ می‌چاکِرُتَه

و اما بعد...۶و۷و۳۱۱/۱۴

هنوز هم کومه‌هایی پا بر جا هستند که از **شل نصبو** ساخته شده‌اند.

---

۱. نُصبِو در لغت هم تا حد قابل قبولی به همین معنا آمده است.

نِصب و نیم... [nesb/o nim ...]؛

حدود نصف... :

خیلی از زمیناش فروخت، یی **نصب و نیمیش** شاید برش موندَه باشَه.

نصبی. [nesbey]؛

نصفه‌ای؛ اجاره‌دادن یا اجاره‌کردن محصول باغی مشروط به این که مستأجر همه‌ی امور داشت و برداشت را در طول سال انجام دهد و نصف محصول باغ از آن او باشد. یا در مورد گاو و گوسفند نیز وضع به همین منوال است:

تغذیه و نگهداری و تیمار بر عهده مستأجر و درآمد حاصل از شیر و فرآورده‌های آن تقسیم شود.

در مورد الاغ و قاطر هم درآمد حاصل از کار با این‌ها بینشان تقسیم می‌گردد:

پیرن مَنتی گُلی کردَ برُش داد **نِصبَی** اَ یکی دیگه خرُش

و اما بعد...۲۵۹/۷

نِصِّ نِمَه. [ness/e nemâ]؛

نصفِ نِمَه. نصفِ نیم وَقَّه؛ از اجزاء اوزان برابر با یک‌سی‌دوم یک من. برابر با ۲۲/۵ مثقال برابر با ۱۰۳/۵ گرم. یی‌من. نیمَن. یَچّارَک. یی‌وَقَّه. نیم‌وَقَّه (نِمَی). لِتِّ نِصِّ نِمَه.

نَعلِ خَر کَن. [nâl/e xær kân]؛

مجاز. طماعی سیری ناپذیر که حتی از بی‌ارزش‌ترین چیز هم نمی‌گذرد. آن که به هر ترفند از تصاحب مال این و آن دریغ نکند. اخّاذی‌حقه باز که با نامردمی خو گرفته است. مرادف ☜ **...یر خر کن. ...یر تُو تُومُون کَن.**

نعلکی. [nâl/æk/î]؛

نعل کوچکی به شکل قطاعی از دایره که جهت دیر تر سائیدن کف کفش به جلو یا پاشنه‌ی آن نصب می‌کردند. ☜ **نَئلَکی.**

نَغد. [næghd]؛

لحنی از نقد. مقابل نسیه.

نغدَتاً تُو تُبرَتاً نَسیَّتاً جَر و جُورُتاً.

[næghd/æ/tæn tu tobræ/tæn næssîyyæ/tæn jær/ jur/æ/tân]؛

چون نقد بخری فوراً جنس مورد نظرت را در توبره‌ات می‌ریزند بی‌هیچ مشکلی دنبال کارت می‌روی. ولی نسیه بری به درگیری و دعوا می‌انجامد.

عبارتی ساختگی به سبک زبان عربی که به نظر می‌رسد کاسبی با سواد با گفتن آن به مشتریِ نسیه‌برِ بدحسابِ بی‌سواد خواسته است تأکید مذهب به معامله‌ی نقد و حتی‌الامکان احتراز از نسیه را با این حدیث ساختگی جابیندازد.

نَغدَه. [næghdâ]؛

لحنی از نقده؛ نوعی پارچه گلابتون دوزی با گل و بوته‌های بر روی آن.

نَفشِ قَبر. [næbš/e qæbr]؛

لحنی از نبش قبر؛ کندن و باز کردن قبری که مرده در آن دفن شده است.

نَفشی. [næfš/î]؛

لحنی از نبشی.

نَفق. [næfq]؛

لحنی از نفخ؛ باد و ورمی که بر اثر خوردن غذاهای نفاخ در معده و روده‌ی اغلب افراد پدید آید و این خود سبب مشکلات عدیده‌ای از جمله احساس سنگینی، دل درد، سردرد و دردهای ناحیه‌ی پشت گردن می‌شود.

نَفُورِ بد (زدن. کشیدن). [... næfûr/e bæd]؛

پیش‌گویی واقعه‌ی بدی کردن:

- صبا که ما سیزَه‌به دَریم اگه خُدَی نَخواسَّه بووا تُو خُونَه حالُش بد شد چه بُکُنیم؟
- **نُفُورِ بَد نزن (نَکَش).** خدا باخوا هیچ طوریش نمی‌شَه.

نَفَه. [næfâ]؛

مخفف نیفه. قسمت بالای تنبان که کانال عبور بند یا کش تنبان است. با مصدر زدن یعنی چیزی را زیر نیفه تنبان نهادن و برای نیفتادن یکی دو دور نیفه را به دور آن پیچیدن:

ریش پت مو چغل و نشین اَنی از پلشتی تا تو اغمش دو منی
می‌رود کِرم کُشی بارکَنی چن تا انجیر خری **زَدَ تَ نَفَه**
از خَونَش سینَه‌سَوزَون زَدَ تَ کَفَه

نُقراز. [noqrâz]؛

لحنی از **نُخراز** ؛ بزی را گویند که پیشرو گله باشد. معمولاً **نُخراز** قیافه‌ای درشت تر و شاخی بلندتر و رفتاری کلانترانه‌تر از دیگر گوسفندان گله دارد.

نُقری. [noqrî]؛

بچه‌ی اول. ☜ **تِرِ نُقری (و گُوزِ باهاری)**

نقل پیرزن.[1] [noql/e pir/æ zæn]؛

نوعی شیرینی است کمی بزرگ‌تر از دانه ی نخود با سطحی گرد اما ناصاف که هسته‌ی مرکزی آن یک عدد نخودچی می‌باشد. این نقل در رنگ‌های مختلف تهیه می‌شود. لایه‌ی رویی آن شیرینی مخلوط آرد برنج و شکر و ادویه‌ی معطر است.

---

۱. تا چندین سال قبل بعضی از پیرزنانی که سید یا میرزا بودند و یا از موقعیت اجتمایی شناخته شده‌ای برخوردار بودند معمولاً اغلب اوقات داخل جیب بزرگ لباسشان مقداری نقل می ریختند که به بچه های کوچه و محله که او را سلام و احترام می کردند هدیه می دادند. از آن جا که بچه ها بیشتر به نقل و شیرینی راغب بودند این هدیه را به نقل پیرزن تعبیر کردند.

نَکِرد گرفتن. [...næ/kerd]؛

در آمد کسی به علل طبیعی مثل نباریدن باران و کمبود محصول، کم یا قطع شدن. بر اثر علل اجتماعی مثل کسادی بازار و یا ورشکستگی، نقصانی در سرمایه حاصل شدن. روند انجام کاری علی‌رغم میل کننده‌ی کار به دفعات به مانع برخورد کردن و به درازا کشیده شدن. اتمام کاری به کرات با مشقت و سختی فوق‌العاده همراه بودن. تهیه‌ی چیزی با زحمت و نکبت و فلاکت زیاد قرین بودن حتی گاه مرگ و میر عزیزان، در تداول، همه را در قالب **نکردگرفتن** عنوان نمایند:

تَش بیگیرَه که دو سه سالَه رَدِ هم بَرَی ما **نَکِردگِرفتَه**، باقاده دسّ و پامُو تُو هم شدَه.
خدا رَئم کُنَه.

☜ **سُک گرفتن**.

نگینه. [negin/æ̂]؛ (شکل ص ۱۲۲۰)

سنگی به شکل و اندازه‌ی تخم مرغ که همیشه در لانه‌ی مرغ گذارند تا مرغ چنین انگارد که این همان تخمی است که قبلاً خودش نهاده و این امر باعث دل گرمی‌او در نهادن تخم بعدی شود.

نَلوَکین.[1] [nælvækîn]؛ (شکل ص ۱۲۲۰)

لحنی از نعلبکی.

نما خوا بیگی... [næ/ma/xa bigî]؛

عبارتی است که گوینده با گفتن آن به مخاطب هشدار می‌دهد که بگذار تا تو را به اصل موضوع آگاه کنم. دلیل قوی‌تر و مستدل‌تری دارم که قضیه را کاملاً روشن می‌کند. لبِّ کلام را من می‌گویم تا به بحث و تفصیل نیاز نباشد. و متعاقب هر یک از عبارات مذکور به نکته‌ای اشاره می‌کند که به

---

۱. برخی این کلمه را روسی می‌دانند اما طبق سند معتبر اصل کلمه **نلبکی** و فارسی است اگر چه عده‌ای آن را نعلکی (نعل + ی نسبت) می‌دانند.

نظر او مخاطب را از پیچیدگی‌ها و مجهولات موضوع مورد بحث تا حد زیادی رها می‌سازد:

- شنفتم زمینَی رُخِ گلکونِ گلی وخمیَه.
- **نماخوا بیگی**. من شُنفتَم از بلکَی دَشتَه‌میر تا راسَی گودِ موشُو یی‌جا وخمه!

نَماخوام نَماخوام لُخ‌می‌سه چارَکی.

[næ/ma/xam næ/ma/xâm loxmey se/ čar/æk/î]؛

هم در مورد خوراکی و هم غیر خوراکی به او که ابتدا از خواستن طفره می‌رفت و پس از قبول با حرص وولع خواستار شده است، گویند:

تو خو می‌گفتی سیرُمَه، ای خو عین تیلیتُو قُوتُش دادی!

نماخوام نماخوام لُخ‌می‌سِه چارَکی!

★★★

مگه نه می‌گفتن همی‌کُتِ خُونَو هَمَمُو بَسُّومُوِه، حالا خو نفری دو تّا خُونَه دَرَن بازم حرص می‌زَنَن!

نماخوام نماخوام لُخمی‌سِه چارَکی!

نَمتُک. [næm/tok]؛

کم‌ترین مقدار رطوبت. با مصدر **پس دادن** و **در دادن** و **در اومدن** کاربرد دارد.

کنایه از اندک پولی یا جنسی به کسی بخشیدن:

اَ منجفر رُو نزنین که **نَمتُکَ پس نمی‌دَه**.

نَمَدی خُشک کردن.[1] [næmæd/î xošk…]

مجاز. فرصت استراحتی یافتن. دمی مجال آسودگی پیدا کردن.

نُمرَه. [nomrâ]؛

نمونه. سبک. روش. گونه. مرادف **دَندُونَه. هَور**:

دید ای **نُمرَه** که اینا دَور وَئشتن تا بُجُنبه پاکُوشُو برگشتن

و اما بعد... ۳۷۱/۶

---

۱. **در لغت به صورت** نمدی آفتاب کردن **آمده است.**

از ای **نُمره** دو هزار تا رُوخُونَه هَمَشُو خُشکَن و دُولَق می‌کُنَه

و اما بعد...۳۰۱/۸

کنایه از حقه باز و گربز و محیل:

منجفر یی چی **نُمرَیَه** که خداش میشناسَه

نَم‌سار. [næm/sâr]؛

جای پر نم و رطوبت.

نِمه. [nemâ]؛

یکی از وزنه‌های رایج. نام دیگر ☜ **نِمَی. نیم‌وقه**؛ برابر با یک شانزدهم یک من و برابر با ۴۵ مثقال و برابر با ۲۰۷ گرم.

نِمَی. [nemey]؛

☜ **نِمَه.**

نَمیام. [næ/mi/yâm]؛

مجاز. قبول ندارم:

من **نمیام** تو، هَمَش جِر می‌زنی.

نمی‌باد. [næ/mi bâd]؛

مخفف نمی‌باید. نبایست. نمی‌بایست:

نمی‌باد چنار اَوبخش بشهَ خشک، وختی که شد

قَدِ کُندَش چه نتیجَه روز و شَو اَو بزنیم

و اما بعد...۱۷۳/۷

نَمی‌یَیم. [næ/mi/yeym]؛

لحنی از نمی‌آییم؛ قبول نداریم. ☜ **نَمیام.**

نَنَه‌گَری. [nænæ/gærî]؛

مادری. رفتار مادرانه. ☜ (**بووا. کاکا. دده**)**گری**.

نَنَه مُردَو. [nænæ/mordou]؛

مجاز. بی‌نوا بی‌چاره:

نون بَرَی یی پِخ و یی گُنُر نَدَرَه قـاتِـق یی کَش و یی ظهر ندرَه
آرخُلاقُش دیگـه جَی مُنُر ندرَه **نَنَه مُردَو** دمِ صَـوبـی خُـونَـشُو
تیرَ تَه سفـرَه زد و هَمبُـونَـه شُـو

شمس ۱۵۱

نَنَی چِل کُرَّه. [næney čel/ korrâ]؛

دختری کم سن و سال اما بسیار زرنگ و کاردان و نکته سنج که گویی چهل فرزند به دنیا آورده و در طی سال‌ها بچه‌داری مجرب و کارآزموده شده است.

نَنّین.[1] [nænnîn]؛ (شکل ص ۱۲۲۰)

نوعی گهواره که از پارچه و چرم سـازند و از دو طرف طول آن طناب بگذرانند و به دیوار دو طرف اتاق آویزان کنند و کودک را در آن خوابانند.

نَنَی نَنَه. [næney/nænâ]؛

مادرِ مادر. مادر بزرگ. بی‌بی.

نَواقُلی.[2] [nævâqolî]؛

عوارض و مالیاتی که مأمورین راهداری در ورودی یا خروجی شهر از بار همراه مسافر می‌گرفتند.

نُوالَه. [novalâ]؛

صفت آدمی‌گنده و چاق و سنگین وزن:

گُتـکـیـن **نُوالـَه** انـگـا بِـوفَـه تیلیتام کـرده بـووا سـگ آروفه
همچو لِبدی مَمَـرا، شـده گُرُوفَه نَـخِـشـاردَه الـولـو و بـولـولـو
تو قِلِفتیش می‌پلاتَ اَ گُولُو گُولُو

شمس ۳۰۸

---

۱. در لغت به صورت نَنّی با همین معنا آمده است.

۲. در لغت نواقلی جمع ناقله است به معنای مردمی‌که از جایی به جایی روند و متوطن در یک جا نباشند.

نَوَچُول. [nævæčûl]؛

بد قیافه و زشت. ناتوان در انجام امور روزمره. بد اخلاق و بد برخورد. مرادف **زَکاتی. چُلمَن**:

یی چی گشنَی بی سرانجومِ لاتی **نَوَچُولِ** پَلـَه مُـردَی زکـاتی

و اما بعد...۳۵۴/۶

نَوخُونَه. [nou/ xunâ]؛

زن و مردی که تازه ازدواج کرده‌اند.

نَوَد تَر.[1] [næ/ væt/tær]؛

نه بدتر. بیشتر با عبارت **هر چه** یا **هر چی** مستعمل است و بعد از آن ضمائر مفعولی آرند:

هر چه(چی) نَوَدتَرُت؛ آنجایی از بدنت که بدتر از آن نباشد؛ **میونِ لِنگ ...**

هنگام پرخاش و تنبیه به کسی گویند:

کی تَ گفتَه بَرَی من تیلیت از خُونَی نَنات بیاری؟ وَردُر بُکُنَ **هَرچی نَوَدتَرُت.**

نَودُون. [nou/dûn]؛

۱. ناندان. ظرفی استوانه‌ای از گِل (☜ **تاپو**) یا بافته شده از ترکه (☜ **اَسپُوس**) و اخیراً از ورق آهن سفید که در آن نان محلی (☜ سِتَّی) نگاه دارند.

۲. نام دیگر ناودان. ☜ **نَودُونَه.**

نَودُونَه. [nou/dunâ]؛ (شکل ص ۱۲۲۱)

لحنی از ناودان. ☜ **نَودُون** هم گویند:

بو دایَی وُئلی و نیگ و **نَودُونَه** بُو پِلِند و اِشکِزَی بُـون می‌دهی

و اما بعد۲۰۱/۶

نَودیدَه گُونی. [nou/did/æ gunî]؛

هدیه‌ای که در قبال دیدن چیزی مهم و دوست داشتنی و جدید دهند.

---

۱. وَتَّر [vattar] در زبان پهلوی معنای بدتر را دارد.

نِوِر. [never]؛

وِر. بیهوده‌گویی. اطاله‌ی کلام. پر حرفی. وراجی:

دلُم از مو فِریاش پر خـون است **نِوِر** مـن ز شـمـار افــزون است
همو بختر که ندانی چـون است کارا یک‌دس با جوونَی دَلَه شد
جگرُم ریس شد و جِــزغَله شد

شمس ۲۷

با لفظ **زدن** به معنای پرحرفی کردن کاربرد دارد.

نور افکن.[1] [nûr/æfkæ̂n]؛ (شکل ص ۱۲۲۱)

لامپ مهتابی. چراغ مهتابی.

نِوِر زدن. [never zædæ̂n]؛

☜ **نِوِر.**

نُوزگ. [nuzg]؛ (شکل ص ۱۲۲۱)

نوزاد شپش که تازه از تخم بیرون آمده است:

تــا عــلــمــدار بــود مــنــبــر رو بـاز یـک نـرخ بـود دوغ و دوشـو
باشـد اینسـان سخـنـش با خر و گو: می‌کُشی رِشک و شپش که نَغُرُوشَه
صبا صَوب باز پیرنُت **نُوزگَ** تُوشَه

شمس ۱۲۸

۲. مقدار اندکی از هر چیز:

با خود پیک نیک و سیخ، یی پسلی یا بـا یی **نُوزگِ** تَــشی، پُشت کَلَی
گُـرَّ و گُـر دودُشَ بـالا مـی‌کَـشَـن با هَمـی‌گُه گِــزِرا کیـف و خـوشَن

در معنای اخیر مرادف ☜ **اشک**. ایقَّچی. **پُوتُور.**

---

۱. در لغت نورافکن به معنای پروژکتور آمده است.

نُوشُونَه. [nušunâ̂e]؛

لخنی از نشانه:

صابنات بیشترِ جاهاش **نُوشُونُه** مثِّ اَوچُک یا کُتِ چلهخُونَه

و اما بعد...۲۹۹/۱۲

نَو کُئنَه شدن ابر. [nou/kônæ šodâ̂n/e æbr]؛

انقلاب‌های جوی در حین یا پس از بارش باران در داخل ابرها که نتیجه‌اش جابه‌جایی و بالا و پایین رفتن ابرها است. این جابجایی‌ها را در تداول **نو کُئنه شدن ابر** گویند. یعنی ابرهای باریده از میدان خارج می‌شوند و ابرهای جدید باران‌زا جای آن‌ها را می‌گیرند.

نَوگ.[1] [noug]؛ (شکل ص ۱۲۲۲)

لوله‌ای سفالین به بلندی ۵۰ تا ۷۰ و قطر ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر که یک سر آن باز که با پارچه‌ای تیره رنگ مسدود می‌کنند و سر دیگر آن سه تا پنج سوراخ کوچک به اندازه‌ی ورود و خروج زنبورهای عسل دارد.

این **نَوگ**ها تا قبل از ابداع صندوق‌های چوبی برای کلنی زنبور عسل کاربرد داشت و هنوز هم کم و بیش مورد استفاده است.

نُومِ خدا. [num/e xodâ]؛

نام خدا. عبارتی است که با دیدن کسی یا چیزی و یا شنیدن نام کسی یا چیزی به منظور ابراز خوشنودی و رفع نظر خوردن فرد یا چیز مورد نظر بر زبان آرند. مرادف مُشالا. هزار مُشالا. نُوم خدا، نُوم رسول:

نومِ خدا دخترُتَم خو نِشِسَّ گُوشَی.

گاه علاوه بر نوم خدا و نوم رسول جمله‌ی «بترکه چیش حسود» نیز اضافه نمایند تا به این وسیله شادی و بی‌غل و غشی خود را پر و پیمان عنوان کرده باشند:

---

۱. در لغت گُنگ و مِنگ و اَنگ و تَنبُو شَه به معنای لوله سفالی که برای عبور آب به هم وصل و در زیر زمین نصب می‌کردند آمده است.

- ای بچّی بَچَّتَه؟
- ها جُون.
- ای مُشالّا، نُومِ خدا، نُومِ رسول،
- بِتَرکَه چیشِ حسود.

نَومَد داشتن. [nou/mæd daštân]؛

اقدامی یا چیزی یا کسی که انجام یا بودنش به عقیده عوام سبب بد شگونی و فقر و مرگ و میر و مریضی و جرح و شکست و به هم خوردن ارتباط‌های مقبول اجتماعی و ایجاد جر و بحث و دعوا می‌گردد:

سرکه گذشتن و مرغ خوابندن بری خُونَوادَی ما **نَومَد دَرَه** یی‌فَه سرکه گذُشتیم عَمه‌م افتیدَ جُوخ شَغَزُش از مُلِ همَ در رفت. یی‌فَه‌م مرغ خوابندیم شُوگرِ دختر دَیم پَرتَی شد.

... نَومَدن. [...noumædân]؛

مجاز. تمایل نداشتن. بی‌انگیزه بودن. بی‌رغبت بودن:

اُومَدَیم اُش ببریم **اُش نمیاد** سوریا یاری کنید تا پاشَه بیاد

★★★

اِمرُو اِنگا لَو لیویرُوتُو ویلیکا؛چه شده که **تُو نَمیا؟**

نوُمزاد. [num/zâd]؛

لحنی از نامزد. پسر و دختری که به عقد ازدواج هم در می‌آیند تا قبل از مراسم عروسی نامزد هم هستند.

نُومزَه. [numzâe]؛

لحنی از نُوزدَه:

هفت تا نُه مَن بِچَپُون کاه کُرُشَه بِکَن از یک تِکَه اَودَه تِرِشَه

سه تا شَز بِندا که **نُومزَه** تا می‌شَه چِل و نه من می‌شَ جَئم نخودُت

ای دو من‌نیم، دیگه باقّیش با خودُت

شمس ۳۰۶

نُونِ اسبِناجی. [nun/e esbenâj/î]؛ (شکل ص ۱۲۲۴)

نوعی نان تیری به نام **نونِ لَئمُو** که در حین پخت مقداری اسـفتاج پخته در یک طرف آن نهند و نان را تا زنند تا به صورت نیم دایره در آید. ☜ **گِردَی اِسبناجی.**

نون بازار. [nun/e bâzâr]؛ (شکل ص ۱۲۲۲)

نان سنگک. وجه تسمیه‌ی نان بازار به این خاطر است که اولین نانی که در استهبان در خارج از خانه‌ها و در مغازه‌های بازار و وسیله‌ی مردان پخته شد همین نان سنگک بوده است. مقابل ☜ **نونِ خُونَی**؛ نانی که در خانه‌ها و به وسیله‌ی زنان پخته می‌شود.

نون برگردون. [nun/bær gærdûn]؛

به میله‌ای اغلب آهنی شـبیه سـیخ کباب به بلندای نیم متر با مقاومتی در آن حد که وزن هر تعداد نان بر روی تابه را تحمل کند گویند که آن را بین تابه و نان روی آن وارد کنند و در برگرداندن یا برداشتن نان‌های روی تابه از آن کمک گیرند.

نُونِ تَلی. [nun/e tæl/î]؛ (شکل ص ۱۲۲۳)

نوعی نان تیری یا خانگی است که گاه پختن هر نان، آن را بر روی تعدادی نان که روی تابه است پهن کنند و هنگام پختن نان بعدی دسته نانی را که بر روی تابه هست وارو کنند و خمیر پهن شده‌ی جدید را بر روی آن دسته نان اندازند و این عمل گاه تا پختن بیست الی سی نان ادامه دهند. در واقع تَلّی از نان به یک بار از روی تابه برداشته می‌شود. وجه تسمیه‌ی **تلی** از این بابت است.

نُونِ تَنُک. [nun/e tonok]؛

به ندرت به نان شیرین که برای عید نوروز پزند و برای تهیه‌ی آن از شیر و آرد الک شده و سبوس گرفته و شکر و گلاب استفاده کنند و آن را بسیار نازک پزند **نانِ‌تَنُک** هم گویند.

نون تنوری. [nun/e tænûr/î]؛ (شکل ص ۱۲۲۳)

به نان لواش‌های اولیه که در تنور پخته می‌شد **نونِ تنوری** می‌گفتند.

نُونِ جَو گوشِ خَو. [nun/e jou guš/e xou]؛

مجاز. آسودگی در قناعت و راضی بودن به حداقل مأکولات و مشروبات و ملبوسات است. برای دستیابی به آرامش رواست که از آسایش چشم پوشید:

- هر که می‌وینی با دنگ و دلو و دزّ و غُزی برَی خودُش دم و دسگای سرُشَ هم داده؛ تو از کی کم‌تری که پا نمی‌شی یی فکری بکنی؟

- عامو جونی نون **جو گوش خو**. من تن و تُوشُش ندَرَم که صبا کف اَوبخش تَغَلَه رُو بُونِ کونُم بزنن که از کجا اُردی.

نَوَندِ خود ... تَش کردن. [nævænd/e xod/o…(e/æ) tæš …]؛

مجاز. با دست زدن به اقدامی، رسوایی خود ... را بر ملا کردن:

مِخَی با ای پیرَنِ یی‌لادِرَه بیریَ کوچَه که نَوَندِ خودُتَ تَش کُنی.

نُونِ خُونَی. [nun/e xuney]؛ (شکل ص ۱۲۲۳)

نانی که با نوردی نسبتا باریک به نام تیر و بر روی تخته به وسیله‌ی زنان در خانه و یا وسیله‌ی زنان عشایر در حین کوچ تهیه می‌شود و از لحاظ نحوه‌ی پخت به انواع ☜ **سِتَّی. تَلی. لئَمُو. اِسبناجی. زردُو. شیرین و تُنُک.** تقسیم‌بندی می‌شود.

نوند ... تش کردن. [nævænd/o…(e/æ) tæš kærdân]؛

مجاز. با اقدامی کوته بینانه و نسنجیده عملکرد ناشایست و ناپسند گذشته‌ی خود یا دیگری را که از نظر خلق مستور و پنهان است آشکارا به نمایش گذاشتن.

نُونَ دسمال کسی گذُشتن.

[nun(e/æ) dæs/lal/e kæs/I gozoštân]؛

مجاز. او را به اقدام کاری و یا پا نهادن در راهی خواندن و تشویق کردن که سرانجامش سیه روزی و تیره بختی و بی‌آبرویی است:

- میگُن منجفر قاچاغُش گرفتن

- ماخوان اعدامُش کنَن. شُنُفتَی؟

- نون بُریـدَی کاکاش **ای نونَ دسمالُش گذُشـت** اَگَنَه منجفرِ بیچـارَه دنبـال گِنـدِ بدبختی خودُش بود.

به ندرت در موارد مثبت هم کاربرد دارد.

- میگم: ای منجفر خو چی مِنُش نبود چطَو تُو اداری را(ه) را ش دادن؟

- هوشت کجا؟ ای کاکاش با همی‌اَک و ادار ا دس داشت **ای نُونُو او دسمال منجفر گذُشت.** اَگَنَه پیش اَوِمُش نمی‌نُشُندن.

نون زردو. [nun/e zærd/û]؛

یکی از انواع نان خانگی است که در اصل همان ☜ **نونِلَئمُو** است که گاه پهن کردن بر روی تابه مقداری کنجد آمیخته با زردچوبه بر روی آن می‌پاشند.

نونِ سِتّی. [nun/e settey]؛ (شکل ص ۱۲۲۴)

لحنی از نان سه‌تایی و آن نوعی نان خانگی است که هنگام پختن این نان، هیچ گاه بیشتر از سه تا نان بر روی تابه نیست. قبل از انداختن نان چهارم بر روی تابه ابتدا یکی از نان‌های روی تابه را که هر دو طرف آن به نوبت بر روی سطح تابه قرار گرفته و پخته شده است بر می‌دارند و آن گاه نان بعدی را بر روی دو نان موجود بر روی تابه پهن می‌کنند. در نتیجه پشت و روی همه‌ی نان‌ها با سطح تابه تماس پیدا می‌کند و به اصطلاح مغز پز می‌شود. وجه تسمیه این نان، به خاطر وجود حد اکثر سه تا نان بر روی تابه در طول پخت است.

نُون ... سرِ سفرَی مردم خوردن.[1]؛

بر سـر سفـره‌ی کسی نشـستن امـا خوراکی‌هـای داخل سفره از آن و مال خودش بودن. مجاز. دست آوردهای مثبت هر کسی باید منتسب به خودش باشد نه به گونه‌ای که دیگران فکر کنند متعلق او نیست و او از قِبَل آن دیگری منتفع می‌شود.

---

۱. این تمثیل بیشتر در مورد دامادهای سرخانه که همه یا بخشی از مواد مورد نیاز غذای اهل خانه را با پول شخصی خود تأمین می‌کند اما همه‌ی اهل خانه از آن متمتع می‌شوند مصداق دارد. حال آن که به زعم دیگران، او مهمان و شاید کَلِّ بر زندگی پدر زن است.

نُونِ شَو. [nun/e šou]؛

مجاز. ضروری ترین نیاز:

بَچّی که مدرسَه می‌رَه، کتاب و قلم و کاغذ برش **نُونِ شَووَه**.

نُونَک. [nunâk]؛

☜ **تاپُّو.**

نُونِ کُووی. [nun/e ku/wî]؛

نوعی نان خانگی است که معمولاً در فصل برداشت محصول انجیر و بادام و انگور در باغ‌ها (**کوه**) پزند. خصوصیت این نان در این است که بیشتر حالت عندالحاجه دارد به این معنا که اندکی آرد خمیر کنند و بدون ور آمدن و با تیر و تخته و تابه‌ای نه چندان کارآمد و به روز، بلکه در اندازه‌ای کوچک‌تر و نا زیباتر از ☜ نون ستی و تلی و تقریباً کمی بزرگ تر و یا هم اندازه‌ی ☜نون **لئمو** پزند و فی المجلس تنها یا با نانخورش خورند. به این گونه نان‌ها ولو در خانه تهیه شود، **نون کووی** گویند.

... نون گرفتن. [... nun gereftân]؛

مراسمی است که در آن فردی را که نذر کرده‌اند وی را **نون بگیرند**، در جای مشخصی (قدم‌گاه، مسجد، حسینیه) به پشت می‌خوابانند و پارچه‌ای بر روی او می‌اندازند، به طوری که تمام بدنش در زیر آن پارچه پنهان باشد، دو نفر یکی در بالای سر و دیگری در پایین پای وی می‌نشینند (معمولاً این وظیفه به عهده خواهر و مادر و نزدیکان گذاشته می‌شود) و دسته‌های چندتایی نان خانگی تازه (* **نونِ لَئمو**) روی سر فردِ خوابیده می‌گذارند و فردی که بالای سر نشسته است نان‌ها را به طرف پایین پا هدایت می‌کند و فردی که در پایین پا هست، نان‌ها را از بالا تا انتهای پای فرد خوابیده می‌کشد و همه‌ی نان‌ها به همین صورت از روی بدن فرد خوابیده عبور می‌دهند و در پایان آن‌ها را به بستگان و همسایگان و دوستان می‌دهند. معمولاً همراه این نان مقداری هم کشک ساییده با کنجد یا گردو آماده کرده‌اند که در میانه‌ی هر نان مقداری از آن هم می‌گذارند.

محل مقدسی که افراد را در آن جا **نون می‌گیرند**، مسجد، حسینیه و یا قدمگاه است که از قبل،

شگون دار بودن آن محل به تجربه برای کسی که نذر کرده ثابت شده است.

اعتقاد عده‌ای از مردم بر این است: در مواقعی که بخواهند شر و آفت و یا مرضی از وجود کسی دور شود، چنان چه جهت برآورده شدن نیت، نذر کنند، با برآورده شدن آن حاجت، ادای به نذر الزامی است و الاّ مشکلات عدیده‌ای را باید منتظر بود.

هر کسی را ممکن است نون بگیرند: زن، مرد، پیر، جوان، اما آن چه بیشتر مرسوم است نون گرفتن کودکان و نوجوانان است. اگر چه من بارها شاهد نون گرفتن جوانان تا ۲۵ ساله هم بوده‌ام.

در استهبان برای این کار از چند روز قبل نان خانگی (تیری) به صورتی که نرم بماند و خشک نشود، (* **نان تلی یا نان لئمو**) تهیه می‌کنند و کشک به مقدارلازم می‌سایند و با متعلقاتش به صورت پودر در می‌آورند و روز موعود، همسایگان و بستگان را خبر می‌کنند و دسته جمعی از بزرگ و کوچک، همه راهی محل نون گرفتن می‌شوند. اگر محل نون گرفتن قدمگاه باشد پس از انجام مراسم در دامنه کوه **بُطالب** (بوطاب رشته کوه جنوبی)که از سایه و هوای نسبتاً خوبی به خصوص هنگام صبح برخوردار است، اتراق می‌کنند و علاوه بر نان و کشک که شرح آن رفت خوردنی‌های دیگری هم با خود دارند و لذا در کنار جوی آبی در همان نزدیکی تا غروب می‌مانند و تفریح می‌کنند). مضافاً زنان و دختران به خصوص آرزومندان، جهت برآورده شدن حاجات خویش، تکه نخی یا رشته‌ای به شاخه‌های گل‌های محمدی که در اطراف قدمگاه از سالیان پیش وجود داشته‌اند، می‌بندند. بدان امید که سال آتی با حاجت روا شده برای نون گرفتن خود یا کس دیگری به قدمگاه بیایند. ☜ (اَ)

نون ... گرفتن:

ای شَو جُمعیَّه، نَه، شَو جُمعَی بَئدی، مِخَیم منجفر اَ مسجد مرتضی علی، شَه نُون بیگیریم.

نون گندم کُمِ فولادی ماخوا. [nun/e gændom kom/e fulad/i maxâ]؛

مجاز. برای این که فرد به مقام والایی برسد و جانب تواضع را رها نکند و به کبر و تفرعن نیفتد لازمه‌اش داشتن اصل و نجابت ذاتی و خانوادگی‌است. به مصداق:

گر به دولت برسی مست نگردی مردی — گر به ذلت برسی پست نگردی مردی

اهل عالم همه بازیچه‌ی دست هوسند — گر تو بازیچه‌ی این دست نگردی مردی

«بدر الدین جاجرمی»

نُونِ لَئمُو. [nun/e lâ̂m/û]؛ (شکل ص ۱۲۲۴)

نوعی نان خانگی است با قطر ۲۰ تا ۳۰ سانتی متر و با ضخامتی چند برابر ☜ **نون تلی.** معمولاً در مواقعی که خمیر زیاد ور آمده باشد و نتوان از آن ☜ **نون ستی** و **تلی** پخت به پختن آن‌مبادرت کنند. این نان تا مدت‌ها می‌تواند همچنان نرم بماند گرچه به همین علت نرمی، ماندگاری‌زیادی ندارد و زود دچار کفک زدگی می‌شود لذا لازم است سریعاً مصرف شود.

نُونِ مُفت و دلِ بی‌رَئم. []؛

مجاز. تاراج امتعه‌ی باد آورد و رایگان، جایی که افراد فرصت طلب و سود جو باشند امری بدیهی است.

نُون نَدَرَه در هسین تُس(چُس) می‌کَنَه صوب تا پسین. []؛

مجاز. لازمه‌ی گردن فرازی نجابت ذاتی است و این امر از هر بی‌سر و پایی نزیبد. مصداق:

نزیبد به احمق بلند اختری نشاید ز هر ناکسی سروری.

مؤلف

نُون نَم کُنی. [nun/kæm/ kon/i]؛

مجاز. مقدار اندکی باران. بارش در حدی که قادر به نم زدن یک نان خانگی باشد:

تَه بیخَه باقادَه خیش خُسُون اُومَد اما دَور و بَرِ پُوزَی خُومی**نُون‌نَم‌کُنی** بیشتر نَومَد.

نون نیت ... خوردن. [nun/e niyyæt/... xordâ̂n]؛

هر کس آن اندازه از زندگی متمتع می‌شود که دیگران را متمتع سازد. همچنین:

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌گیر.

ابن جهان کوه است و فعل ما صدا سوی ما آید صداها را ندا

نَونَو (کردن). [... nou/nou]؛ (شکل ص ۱۲۲۵)

در تداول کودکان ادرار کردن. شاشیدن.

رارَینُو و نَنّین با مُشتی لَتَّه کُنَه لَتَّه بَرَی وختی که بَچَّو **کردَه نَونَو**

و اما بعد...۱۸۴/۵

چون کودک را سـر پا گیرند برای تشـویق او به ادرار کردن عبارت **نونونونو...** را به کرات ادا کنند.

نُون و کُمی. [nun/o kok/î]؛

اجیر کسی بودن (شدن) در اذاء سیر شدن شکم.

در این روش کارگر موظف به انجام کاری است که کار فرما به او محول می‌کند و کارفرمامتعهد به سیر کردن شکم کارگر است در حد معمول و هیچ‌گونه دستمزد دیگری در بین نیست.

ای قد سال بدی بود که می‌رفتیم بَرَشَ کُرَو، **نُون و کُمی**.

نه آفتو از ای داغ تر می‌شه نه کاکا سیا(ه) از ای سیا(ه) تر. []؛

تعریضی است بر نهایت صعوبت وضع موجود:

... دس خالی و کم گشنه با سرو وئض لبدی تو ولات غریبی، گفتیم می‌ریم در یی خونی می‌زنیم یا را(ه)مو می‌دن یا نمیدن. دیگه **نه آفتو از ای داغ تر می‌شَه، نه کاکا سیا(ه) از ای سیا(ه) تر.**

نه از ای دَیرَه و تُمپَک زدنُت نه از ای زینب و کلثوم شدنُت. []؛

تعریضی است بر رفتار و گفتار دوگانه و متضاد و گاه نفاق گونه کسی.

نه از درد دلُم نه از گردَی زیرِ چِلُم. []؛

مردم به لباس نیکو و فاخرم می‌نگرند و قضاوت می‌کنند اما از آتش درونم بی‌خبرند و به دردهای پنهانم کاری ندارند.

تعریضی است به دیدگاه و قضاوت و برداشت مردم از ظاهر دیگران بی‌توجه به زخم درون و غم پنهانی آنان:

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهـانی درون پیرهنم.

حافظ

نه بئز ... شما. [næ bæ/ž... šomâ]؛

نه به از شما. عبارتی است که قبل از تعریف و یا در حین تعریف از کسی در حضور فرد یا افرادی دیگر بر زبان آرند تا ضمن احترام به وی سبب حسادت و حساس شدن وی نگردد:

... منجفر َم دوتّا بچَه دَرَه **نه بَئز بچّای شما،** نُومِ خدا، دوتّا دسَّی گُل.

نه بیس گفتن. [nô/bîs ...]؛

مجاز. به طول خواهد انجامید. زمان بر است. مرارت و سختی‌های فراوانی در پی خواهد داشت. به صورت تقدم فعل بیشتر معمول است:

تا یی رَچِنَی بچَّی اَ یی راسی می‌رسَه بایَه **بیگی نُه بیس**.

نَه تُوش اُردَن (نَاُردَن). [næ tu/š ordâen]؛

مخالفت کردن. با گفتن «نه» از انجام کاری ممانعت به عمل آوردن:

ماخواسیم با بچا بیریم دئن آسیو، منجفر **نه تُوش اُرد،** همَه جیکیدنَ ِپس.

نه خود خوری نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی. []؛

در مذمت خساست و تعرض به آن کس که نه خود از داشته‌ها و امکانات خویش بهره می‌برد و نه به کس دیگری می‌دهد تا جایی که از حیز انتفاع بیرون رفته و باید دور بریزد:

کسی که میوه نمی‌دادَ ِمن، بَرَی مئمون قایم می‌کرد تا همَش می‌لقید، مادر بود.

و اما بعد...۲۲۸/۶

نَه خِئر. [nâ xêr]؛

لحنی از نه خیر؛ همان پاسخ نه است در مقام احترام در جواب به شخصی محترم:

- فکر نمی‌کنم شما دوست داشته باشی به کسی اجحاف بشه؟
- **نَه خِئر ☜ ها بَلِه.**

نَه‌م چی. [nâ/m čî]؛

لحنی از **نه هم چیز**؛ و نه اقدامی همانند آن:

حالا که خِفَّتوتُو داد دیگَه نَه خونَشُو برین **نَه‌م چی**.

اگه دیدی اونا حرف عیش دَور نأُردن تو هم نه حرف عیش دور بیار **نَه‌م چی**.

☜ **نَئم چی**.

نه هَمچی نَرِ نَرَه نَه هم چی مادَی مادَه. []؛

تعریضی است به گفته‌ی متناقص کسی که سعی در صحیح جلوه دادن دروغ گفته شده‌ی خود دارد و حال آن که حقیقت امر کاملاً روشن است.

نیشترگ. [niš/târg]؛ (شکل ص ۱۲۲۵)

لحنی از نیشتر که مخفف آن نشتر است. تیغ جراحی و آن ابزاری است که جراحان با آن چرک دمل‌ها را بیرون آرند و یا پوست بدن را با آن شکافند.

نیشتک انداختن. [niš/tæk .endaxtân]؛

شکلک در آورن با کج و معوج کردن ماهیچه‌های صورت و یا در آوردن زبان و تکان دادن آن معمولاً برای مسخره کردن کسی.

نیشِ جُون. [niš/e jûn...]؛

نوش جان. گوارا. گوارای وجود. مرادف **برت جی که درد و غم نباشه.**

گاه در معنای مخالف کاربرد دارد:

- بووا یی تَغَلَی اَ جونُش خورد کرد.
- ای **نیش جُونُش**.

نیشک. [niš/k]؛ (شکل ص ۱۲۲۵)

لحنی از نیش. بیشتر به دندان‌های پیش آرواره‌های بالا و پایین خاصه دندان‌های پیشین اطفال که تازه دندان در آورده‌اند، گویند.

نیکانیک. [nîkânîk]؛ (شکل ص ۱۲۲۶)

لحنی از مکانیک به معنای علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کاربردن قوانین

آن‌ها. در تداول به کسی که از عمل کرد ماشین اطلاع دارد و در رفع عیوب آن مطلع است و از این طریق امرار معاش می‌کند، **نیکانیک** گویند که لحنی است از مکانیک.

نیگ. [neyg]؛

لحنی از نی:

بو دایَی وُئلیّ و **نَیگ** و نَودُونَه بو پِلِند و اِشکِزَی بُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۶

نَیگَ ناخُون ...کردن. [neyg(e/æ) naxun/e …kærdân]؛

نوعی شکنجه بوده که با درد و زجر زیادی همراه است به این معنا که تراشه‌های ساقه‌ی نی که بسیار تیز و برنده است بین ناخون و ماهیچه‌ی کنار ناخن دست یا پای متهم فرو برند:

یی ای طـو جنسی اگر بود اَ پیشمُ همچو والُـش می‌شدم عین چیشُم

بیس تا چوغ دس نمی‌ذُشتم بِبَرن گـیـرمَ م **نیـگَ نـاخُونُم بُکُنَن**

نیگ و میُونَه. [neyg/o miyûnâ]؛

نام دو قسمت از اجزاء قلیان است. قسمتی که یک سر آن به بخش چوبی و خراطی شده‌ی قلیان متصل می‌شود و سر دیگر آن را کاربر جهت تدخین بین لب‌ها گذارد و آن را در تداول ☜ **نیگ** نامند(نی). بخش دیگر آن قسمتی است که یک سر آن به کوزه‌ی قلیان متصل است و سر دیگر آن به ظرفی که تنباکو در آن می‌ریزند و آتش بر آن نهند وصل می‌شود و آن را **میُونَه** نام نهاده‌اند. این قسمت را معمولاً به طرز ظریف و زیبایی خراطی می‌نمایند و برخی به جهت زیبایی بیشتر دور آن و نیز گرداگرد نی را با سیم‌های نازک رنگی به طرز چشم گیری تزیین می‌کنند که البته این کار توسط افرادی خاص که در تداول ☜ **نیگ و میُونَه پیچ** نام دارند انجام می‌گیرد.

نیگ و میونه پیچ. []؛

آن که سـیم‌های نازک و رنگی خاص اطراف دو قسـمت از قلیان را (☜ **نیگ و میونه**) به

طرزی شکیل و زیبا می‌پیچد.

نیم تی.[1] [nim/tî]؛ (شکل ص ۱۲۲۶)

متوسط الحال. نه پر. نه خالی. نه بلند و نه کوتاه.

نه ســـرد و نه گرم. نه پرنور و نه کم نور. نه خوب و نه بد. نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته... :

خواسی بخوابی چراغِ بَرَساتیُو **نیم تیش** کن و بِزا دَم کَپَر.

نیم در.[2] [nim/dâr]؛ (شکل ص ۱۲۲۶)

مخفف نیم دری. دریچه.

نیم سَود. [nim/soud]؛

سبویی که نه بزرگ باشد و نه کوچک. سبویی با ظرفیت متوسط.

نیم سُوز. [nim/sûz]؛ (شکل ص ۱۲۲۷)

هیزمی که تا آخر نسوخته است. ☜ **سَر سُوختَه.**

نیمَن. [nî/mân]؛

مخفف نیم من. برابر با ۷۲۰ مثقال.مساوی با ۱۶۵۶گرم:

همسادَو از کـار مـا بـی خبـره زود پسش ول که گاس اَ پـس درَه

اگه فئمید کـه بـووی مـا چـی ندره بمیریم دیگه گوش حرفومو نمی‌ده

دیگـه **نیمَن** بـارَ قـَرضُومُو نَمی‌دَه

شمس ۱۶۲

---

۱. **تی** در لغت به مفهوم مخفف تهی و خالی آمده است.

۲. در لغت به صورت **نیم دری** آمده است.

نیم وَقّه. [nim/væqqâ̂]؛

یکی از واحدهای وزن. برابر با یک شانزدهم من. برابر با ۴۵ مثقال. مساوی با ۲۰۷ گرم. ☜ **وَقّه.**

و

و. [?u (?û)]؛

علامت شناسه:

تُو ای شَئرُ**و** دُز و هیز و لات و لامَسَّب نیس

نجـف کُوچُـوکَه اسمُـش ای مســائل ندَرَه

و اما بعد... ۱۶۹/۵

وابر کردن. [va/bor ...]؛

قطع شدن:

اگه شَووی بارُونُو **وابُر نکردَه بود،** نِصب بیشتری خُونا کُپ می‌شدَ رُو زمین.

قطع کردن:

برس و نَرسُوشُو که شدیم، حرفُوشُو **وابُر کردن.**

وابردادن. [va/bor dadân]؛

مهلت دادن. فرصت دادن. با قطع کردن روند کاری فرصتی برای تازه کردن نفس دادن:

... مُو لُکُند تا شُوم بیگی یی‌دِقّه **وابُر نداد** که سَرُومُو بخارُونیم.

وابُردَن. [va/bordân]؛

کم شدن حجم کف بر اثر خروج هوا از داخل حباب‌های آن:

کف شیرَه اکه گرمی گرمی نخوری **وامی‌بَرَه،** می‌شَه شیرَه.

کم شدن حجم یک مایع بر اثر نفوذ به دیواره‌ی ظرف و یا نفوذ به داخل زمین:

بِلکَو دو دَنفهَم با سِمِنت کُتاش بَرَمُو گرفتن بازَم هَنزا اَو **وا می‌بَرَه**.

واتُورَه زدن.[1] [vaturæ zædân]؛

سرزنش کردن. خفت دادن:

بچه خو با **واتُورَه زدن** عاقل نمی‌شه، بایه با جُونُم عمرُم همراشَ را(ه) بیری.

وا چاوُندن. [va/čawondân]؛

۱. در حین سرما خوردگی دو مرتبه دچار سرما خوری جدیدی شدن.

۲. در مورد درختان بیشتر مستعمل است و منظور یخ زدن و از حرکت باز ماندن شیره گیاه در نقطه‌ای از طول ساقه یا شاخه‌ای است که در معرض سرمای شدید قرار گرفته و خشک شدن قسمت‌های بالای یخ زدگی. معمولاً قسمت‌های پایین یخ زدگی در این گونه درختان دو مرتبه سبز می‌شود.

امسال بیشتر بادما **واچاوُندَه**؛ سر و کَلَّی خیلی یاش خشکَلَه شدَه.

وا چپیده.[2] [va/čæpidâ]؛

مجاز. به درد نخور. خراب. داغان. بر اثر فشار از حالت طبیعی خارج شده:

بَخَلُومُو دوچرخَو سَرِ پا. یی چی **واچَپیدَی** وَنشتَه اُردَه، خوشالَه که هرکول قدیمیَه!

وا چِلَقّیدَن. [va/čelæqqidân]؛

چیزی را که برای دیگری پرتاب کرده‌اند، به سرعت در هوا ربودن.

واخَم. [vaxâm]؛

۱.پیچ و خمیدگی. ۲. ایوان مانندی در کمرکش کوه که قسمت بالای آن پیش آمدگی دارد و

---

۱. واتوره در لغت به معنای چشم آغیل آمده است. اما با مصدر رفتن صرف می‌شود.

۲. چپیدن در لغت به معنای کج شدن و به طرف چپ متمایل گردیدن آمده است که با مفهوم تداولی آن هم خوانی چندانی ندارد.

برون رفت از سمت بالا را غیر ممکن ساخته است و تنها راه صعب ورود و خروج از یک جانب و به ندرت طرف آن است:

جاکن شد ز یی تفت ریسَو کَمی قَدِ سنگی ورخـورد تُو **واخَمی**.

و اما بعد...۱/۱۷۷

واخوردن. [va/xordân]؛

سر کشیدن مایعی یا غذایی آبکی از ظرفی بدون استفاده از قاشق یا وسیله‌ای دیگر:

تیلیتُو خیلی رَوِه ماخوا هرکَه یی قُلُپی **واخُورَه**.

واخور کردن. [va/xor ...]؛ (شکل ص ۱۲۲۹)

فروکش کردن دهانه‌ی چاه آب، چاه مسـتراح، چاه آبشـی، قنات، قبر و هر حفره‌ای که از قبل در زمین تعبیه شده باشد یا مسیری که ممر آب بوده و به علت نفوذ آب در لایه‌های زیرین باعث فروکش نمودن بخشی از مسیر گردد.

وا دادن. [va/dadân]؛

۱. موقتاً کاری را تعطیل کردن. ☜ **شَه وادن**:

دیـزیو پـخـت و نشستـند قـطار　　زنـد استـاد بـه کـل نـوروز جار

دیزیـو وردو بیـار شه نزیک کار　　تـا بیـارزو میـا بـچـا **شـه وادن**

خیز کنن دوستاشو دارگیز بیارن

شمس۳۲۸

۲. کنده شـدن چیزی از جایی که قبلاً الصـاق شـده بوده و یا جدا شـدن تکه‌ای سـنگ از یک قطعه‌ی بزرگ‌تر:

تِکَی از شَغَلَم شِکِس. دکتر بَرَم چسبُند. داشتم امرو دونی انجیری می‌جوویدم دوباره **واداد**.

وادار داشتن. [va/dâr daštân]؛

دوام آوردن؛ ثقیل الهضم بودن. مدت زیادی در معده و روده ماندن. دارای انرژی زیادی بودن:

نون و پنیر و نون ماس، بَرَی کسی که ماخوا بِرَتَ فَئلی **وادار نَدَرَه**.

به صورت ☜ **وادارکردن** هم کاربرد دارد.

وادار کردن. [va/dar ...]؛

۱. مدت زیادی در معده و روده ماندن.

۲. دارای انرژی زیادی بودن.

۳. در جایی ماندگار شدن. از ماندن در جایی احساس خستگی نکردن:

گُمُون نَکُه بَچّو پیش زن‌دَیش **وادار کُنَه.**

۴. مقاومت و پایداری داشتن در برابر وزن یا فشار زیاد:

ای سُوتُونُو زیرِ ای سَفق لُوَهتَه **وادار نمی‌کُنه.**

واداشتن. [va/daštâن]؛

۱. متوقف ساختن ماشین و اسب و الاغ و قاطر از ادامه‌ی حرکت:

داشت با ماشینش می‌مَد تا مُو دید **واداشت** سُوارُومُو کرد.

★★★

آی **وادار،** ای بچّوِمَ سُوارُش کن!

۲. گماردن:

... می‌شَ یی گُئره اَ کارُش **واداری** هم بَرِ گُو اَ خِنارُش **واداری**

شمس۲۲۷

۳. نصب کردن. قرار دادن:

اگه سُوتُونُو یی هوای ای‌سر تر **واداشته بودی** دَرُو باقادَه تا آخر وامی‌شد.

★★★

ای دوس‌تَی دَرُو **وادارَ** قَی دیوال تا تُو دسّ و پا نباشَه.

☜ **اَو واداشتن.**

وادِرُندَن. [va/derondâن]؛

۱. به صورت **چیش ... وادِرُندن** کنایه از خیره شدن به چیزی یا جایی. چشم آغیل رفتن:

بس که تلخ بود چیش و چارش **وادِرُند** یی هف هش تا ز وانَکَنداش شَه پَرُند

و اما بعد... ۲۳۹/۳

۲. دراندن. پاره کردن.

... وادیدن. [va/didâen]؛

بر اثر رودادن به کسی، آن کس پر رو شدن و فردِ رو دهنده را ساده و خل و کاملاً دست یافتنی انگاشتن:

بارالها مگه من سگ کشتم پیش خود چن تا کلا(ه) وردُشتم
هی کوتا(ه) میام قشنگُ **م وادیدی** دیوالَی کوتا(ه)تر از من ندیدَی؟

وارِختَن. [va/rextâen]؛

به معنای ریختن متداول است اما بیشتر برای ریختن یخنی و خورش از دیزی و قابلمه به ظرفی دیگر برای کوبیدن:

تا دیزیُو **وارِختیم**، اذون گفتن وارَس نشد بخوریم. بی سحری روزه شدیم.

فعل امر آن به صورت **واریز** کاربرد دارد:

یَخنیُو **واریز** که مِخَیمَ تو دیزیُو شلغُمَ بار بذاریم.

وارس (شدن. دادن. کردن). [va/ræs ...]؛

باید مخفف **وارَست** باشد که در لغت به معنای رها و رهایی آمده‌است اما به مرور معانی دیگری غیر از این‌ها در تداول پیدا کرده است. از جمله: فرصت، زمان و مجال:

اگه **وارَس بُکنم** یی سری امرو ماخوام بِرَمَ پیر مراد.

★★★

ای تِرِ نُقریَه **وارسُم نمی‌دَه** که یی لُخمی‌نونی بذارمَ تُو دَئنُم.

★★★

اگه اشکات بشَه هم قَدّ انار اَ تُو کلّت بزنی سنگ مزار
تو عزا بشماری دردَی بی شمار نه ای فریادا برت اَ بوِا می‌شَه
نه کارای خوب **وارسِ** فردا می‌شه

شمس ۳۶۴

وارس، در مثال‌های بالا به معانی «اگر مجالی یابم» و «مجال ندادن» و «مجال» آمده است.

وارَسَک. [va/râs/æk]؛ (شکل ص ۱۲۲۹)

به جوانه‌ی جدیدی که از بن یک درخت شروع به بالیدن کند در تداول **وارسک** گویند:

کَلَنجیرِ کِرِ جَذوَلی. پارسال از رُوش بریدَم. یی سه چارتا **وارَسَک** اُردَه انگا جونِ دل. چه صلا(ح) می‌وینی دوستا فُوکِ سَوزُو بزنمَ سرُش؟

اولاد هر کس برای پدر و مادرش حکم **وارسک** را دارد:

- می‌گن بچّی منجفر اَ تُو اَوبخش چاغو کشیده!
- بایتَم بکشَه. ایَم **وارسکِ** منجفره. مِخَی چه بُکنَه؟

وارِسی. [va/res/î]؛

مقابل ☜ **وارُنَه**. آن طرف لباس که گاهِ پوشیدن در دیدرس است. مقابل **وارُنه** که طرف درز دار لباس است. با مصدر کردن صرف شود:

آی شما! چادُرُت وارُنَه سَر کردَی برو تو ای پس کُوچَو **وارِسیش کن**.

وارسیدن. [vâ/ræsidân]؛

بزرگ شدن. رسیدن به حدی از رشد که قادر به رتق و فتق امور اولیه روزمره بودن. اصطلاحاً از آب و گل در آمدن:

خوش به حال نَنَی منجفر؛ دو ستَی بچّش **وارسیدن** دیگه هیچ غصّی نَدَرَه.

... وارفتن. [va/ræftân]؛ (شکل ص ۱۲۲۹)

بر اثر درد یا گریه زیاد، به حالت اغما فرو رفتن:

همی‌دیشَو دو سه دَئفَه **مَ وارَفت** یی فُغُونی مچ دسُّم اَ جا رفت

و اما بعد. . . ۲۳۵/۹

وارُندن. [varondân]؛

باید مخفف وارَندیدَن باشد که در لغت به معنای رنده‌کردن آمده است. بی‌هیچ نظم و دقتی میوه یا برگ درخت یا گیاهی را چند تا چند تا کندن. موی کسی را در بین پنجه‌ها گرفته و با هم کندن:

بچی دخترم یی سالیش بیشتر نی، شَ گفتم: مامان جونُت نمی‌شَم. پِنج اِنداخت ماخواس عین

مووام **وارُونَه**.

همانند رندَه‌کردن چوب که از همه‌ی سطح چوب پیوسته تکه‌تکه تراشیده و دور ریخته می‌شود:

☜ **بَنَه‌وارُندن**.

وارُو. [vâ/rû]؛

دل‌واپسی. نگرانی. اضطراب. آشفته حالی. ملالت. ناآرامی. بی‌قراری:

زورِ **وارُو** شَو و روز هَمَش َلُکَم یـی کـاری بـکـن اَگَنَّه می‌پُکَم

و اما بعد...۲۱۹/۲

مقابل ☜ **بی‌وارُو**. با **داشتن** مستعمل است:

تو ای دَور و زمُونَه همَه **وارو درن**. اگه یی وختی دیمنا **بی وارو** باشن.

وارُوفتن. [va/ruftân]؛

۱. خالی کردن آب انبار و حوض و چاه مستراح و استحر و امثالهم:

مِخَیم حوضُومُو **وارُوفیم** که پَصَّبا که اَو اُومَدَ مَثلَه، بَئر بیدیمَ رُو حَوضُو.

۲. جمع‌آوری کردن:

پَریرُو مشتی چیاشُو بردن، امروِم اُومدن تَه‌تُوش **وارُوفتن** و با خُودُوشُو بردن.

۳.- جارو کردن:

خونَی بچَّه خوردی روزی ده دِفَه َم که **واروفی** بازَم پِلَشتی از سر و کَلَّش در می‌رَه.

وازدن. [va/zædân]؛

۱. از ادامه حرکت یا فعالیتی باز ماندن:

هَنزا اَ میون‌تَی گردنَه نرسیدَه بودیم که منجفر **وازَد**.

۲. به حدی خوردن که از ادامه‌ی آن ناتوان شدن:

شرط بس یی من نیم شلغُم اَ یی کَشی بخورَه اما هَنزا نصبیَش نخوردَه بود که **وازَد**.

۳. دهانه‌ی جوال و خوره و گونی و کیسـه را قبل از ریختن جنس در آن به خارج تا زدن تا ورود جنس در آن‌ها به راحتی صورت پذیرد:

پیش از ای که ظرف کُنی، اول خُورَت **وازن**.

۴. باز کردن پنبه و پشم از فشردگی و پاک کردن آن از اضافات با کمان حلاجی:

خدا بیامرز یی چن سالی َم تُو کوچا پنبه **وامی‌زد**.

واساختن. [va/saxtân]؛

با همه‌ی سختی‌ها و مرارت‌ها ساختن و تاب آوردن و سازگاری کردن:

چار سال تُو خُونَش بودم با همی‌نداریش و چیش کم و فُئش و کتک‌اش **واساختم**.

واسُرُندَن. [va/sorondân]؛

۱. بو و رایحه‌ای را پراکنده ساختن.

چه بو نفتی **واسُرُندَی** تُو خُونَو نمی‌شَه گیر کُنی. اِقَّچی درُو واکُه هوا بیا!

۲.آغشته ساختن:

ماخواسیم اَوبابینَک دُرُس کنیم ذَرَّی چَربیُو **واسُرُند**َ لَتَّی دیگُو و نِشِسَّ گُوشَی.

... واسُریدن. [va/soridânn]؛

۱. در جا حرکت کردن. در جای کم‌ترین تکان خوردن. ☜ **غروشیدن**:

بی زبونی نمـــی‌ذُشتی **واسُـــرَه** کیف بودی که هَمَش ذوق می‌خورَه.

و اما بعد ... ۲۱۹/۱۳

بُردُومُو اَ یی جَی تَنگرَه‌گای که نمی‌شد **واسُری**.

۲. به چیزی آغشته شدن:

اَمـنـیَـو بـنـدِ تُـومُـونُـش تُـریـدَه آجانُو چربیِ دیگ شَ **واسُریدَه**

کـاردُوشُـو دسِّ سُـوفُـورُو بریدَه سَکَلِ نَرگـدی چسبیـدتَ حاجی

اَو نخود رِختَه اَ چـارقـدِ آویجی

شمس۲۳۵

واشدگا(ه). [va/šod/gâ]؛ (شکل ص ۱۲۳۰)

جایی که نسبت به محیط اطرافش بازتر و دارای مساحت بیشتری باشد. مقابل **تَنگَرَه گا(ه)**:

از همی‌چَک باریکُو که تاشی، می‌رسی یی **واشُدگُی**. سَفق **واشُدگَو** دوستا قال تُوویلُووَه.

واشدن. [va/ šodân]؛

مجاز. به تحقیر و استهزاء، ریدن و چسیدن و گوزیدن با بوی مشمئز کننده:

عامو ای کَلَکَه رفتَه ای پس‌کپرو **واشده** نمی‌شَه او دَور و بَرا رَد شی.

وافتیدن. [va/ftidân]؛

از حرکت باز ایستادن:

نمی‌دُونَم کی تَشِ دیگُو کشیدَه که از جوش **وافتیدَه**.

وافتیده. [vaftidâ]؛

۱. صفت راهی به نظر کوتاه اما طی طریق در آن بس طولانی و وقت گیر:

را(ه) قَرَه بُلاغ از گودِ قلات را(ه) **وافتیدَیَه**.

واقُلُپیدَن. [va/qolopidân]؛

شربت یا غذایی آبکی را سر کشیدن:

تیلیت وختی رَو می‌شَه با قاشُخ مزه نمی‌ده؛ بختره **واقُلُپی**.

واکشتن. [va/ koštân]؛

۱. مجاز. تسویه حساب کردن با کسی و بدهی را پرداخت نمودن:

صَوبی رفتمَ دکون سرِ کوچَی یی جا بِدِئم **واکُشتَم**.

۲. خاموش کردن آتش یا ذغال برافروخته با خاک یا آب:

تَشِ تَووَو کشیدم رختَم لَو کُرزَوخیر ببینی **واکُش** که لازِمُومُووَه.

واکندن. [va/kændân]؛

۱. مجاز. در بازی دُوبازی در حین تعقیب اعضـاء مقابل، از بازدم پیوسـته، باز ماندن و نفس تازه کردن:

ما قبول ندَریم. هیچ کُدُمُومُو نسوختَیم. منجفر تُو دُو بردن دو دَئفَه **واکَند**.

۲. کندن. جدا کردن. از هم باز کردن:

دیرو کمکِ نَنَی منجفر می‌دادم. خونَشو تَشِ تَووَه بود. او نون می‌پخت منَم **وامی‌کَندَم**.

★★★

خُونَی همسَیَه پاکَن می‌کردیم اَ یی‌سات عَینِ کُرزا شُو **واکَندَم**.

واکُوفتَن. [va/kuftæ̂n]؛

۱. برخورد کردن بی‌اراده‌ی ســاق پا یا انگشــتان پا هنگام راه رفتن و یا ته آرنج هنگام حرکت دادن دست و یا ته سر هنگام برخاستن، به یک مانع:

امرُو دو دَئفَه سرُم **واکُوفتَم** چارچووَی دَرُوتُو.

واکُو کردن. [va/ku kærdæ̂n]؛

از حرکت و رشد و نمو باز ایستادن و یا سرعت آن کم شدن:

انجیر ا داشت باقادَه می‌رسید یی هَو **واکُوکرد**.

★★★

قشنگ جذوٗلو داشت پُراپُر می‌مد. نمی‌دُونَم کسی بَئر داد که یی‌دِفَی اَووَو یی فَی **واکُو کرد**؟

واگذَرُندَن. [va/gzærondæ̂n]؛

شدائد و سختی‌ها را تحمل کردن. به وضع نابسامانی رضا دادن:

کَل و قاتِخُومُو تموم شده بود. یی برف وَلمی‌َم می‌مَد. فقط یی چَنگِ سُولَی داشتیم و خلاص. یی هفته با هَمُو چنگ سُولَو **واگذَرُندیم** تا بَرفُو واداشت و بَچّا تُنُسَّن بَرَمُو نُون بیارَن.

واگرفتن. [va/gereftæ̂n]؛

۱. چیزی را که از جایی پرت شده است در هوا با دست گرفتن:

تُوپَّو تو هوا **واگیر** و بِندا بَرَی منجفر که گلِ میونَه می‌دَه، تا کسی بی تُرَ اَو نزنَه.

۲. با آوردن عبارت «**شَز**» (به معنای **از او**) در اول **واگرفتن** به مفهوم اندکی از چیزی کم‌کردن:

هر قرصی یا شربتی که بری ترک می‌خوری هر روز ایقچی **شز واگیر**؛ تا جی که بِشَه‌تَ هیچّی. اصّا حالیت َم نمی‌شَه.

واگُووَه کردن. [va/gu/wâ]؛

با خود حرف زدن چه در خواب و چه در بیداری. به صورت ☜ **واگوکردن** نیز مستعمل است. مرادف ☜ **سَرگُو** و **سَرگُووَه کردن.**

واگیر ... [va/gir ...]؛

مقصد. محل مراجعه. جای مورد نظر که فرد قصد رفتن و کار کردن در آن جا را دارد:

مَلکیش یی لا شدَه از پس و پیش می‌دهد فُوکَه پیاپی چون میش
واگیرُش تُورَه‌دُون هس و لَی چیش یا ز چاه رَچَه آمد خبرُش
یا که از بیخَه برون گشت سرُش

شمس ۱۴۹

واگیر و بیا. []؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

وال. [vâl ...]؛

مراقبت و نگهداری. حفاظت. تیمار. با مصدر **خواستن** و **شدن** کاربرد دارد:

یی مرغی َم که داشته باشی **وال ماخوا** اگه **والُش نَشی** هزار عیب و علت می‌گیره.

★★★

قضات بُوسُونَم، تا من نمازُم می‌خُونم **وال ای بچّو بُشَو**؛ یی وختی دور از جون نَرَه سَرِ حوض.

والون که. [v/âl/un ke]؛

لحنی از «و حال آن که.»

وامُشتن. [va/moštân]؛

اصطلاح کلاه مالی است؛ مالیدن کلاه نمدی در آب و صابون بعد از مرحله‌ی ابتدایی.

وانداختن. [va/ndaxtân]؛

موجودیِ متاع خانه یا مغازه یا انباری را جهت اطلاع یا تسویه حساب با شریک و یا پرداخت

وجوهات برآورده کردن. مرادف ☜ **وانداز کردن**:

اُو وختا سرِ سالُوشُو که می‌شد دو سه روز دَرُوشُو می‌بَسَّن و هرچی داشتن وا می‌نداختن (☜**وانداز می‌کردن**) تا بُودُونَن چِقَد وجوهات بدهکارَن.

وانداز گردن. [va/ndaz ...]؛
☜ **وانداختن**.

وانِشِسَّن. [va/nešessân]؛

نشستن عروس، عصر روز قبل از رفتن به حجله و عصر روز بعد از رفتن به حجله با آرایش و زیور تمام بر روی تخت یا صندلی در کنار حوضی پر آب به همراه دوستان و هم قطارانش که‌همگی با آرایش و زیورند و بازدید عموم زنان و دختران آبادی و یا شهر از این مراسم و تجزیه و تحلیل کم و کیف آراستگی و وقار عروس و دیگر همراهان وی و مقایسه‌ی تغییرات احتمالی چهره‌ی عروس در این دو مرحله و احتمالا زیر چشم داشتن یکی از هم قطاران عروس و پرس و جو از سن و سال و پدر و مادر وآدرس او به جهت خواستگاری آینده‌ی نه چندان دور از وی برای آن عده از زنان که پسر عذب و آماده‌ی ازدواج دارند.

متعدی آن ☜ **وانُشُندَن** است.

۲. کم شدن ورم عضوی که بر اثر حادثه‌ای متورم شده باشد:

منجفر هم روز و شو کُرُشَه می‌کوفت — انگا برف از پیش بارون وا می‌روفت
بئد آخ و اوخ و فُوکَو خِس خِس — روز چارم پُفِ آغا **وانِشِس**
روز پنجم دیگه بادُش خالی شد — کم کَمَک مثِّ روزِ اولی شد

وانُشُندَن. [va/nešessân]؛

ترتیب مراسم وانشسن عروس و همراهان وی را در عصر روز قبل و بعد از مراسم حجله رفتن دادن:

پس سَّری نُوبَه‌ی مَردُم خَنُووَه — کار کل‌مریم و مش شَربانُووَه

اُو دو مَئلَو تیویـلَ بی‌بی‌جانووَه دُزُو دیـروز بـود و امروز فاشُو
وامی‌شُونَن شَه خُونَی عَمّاشُو

شمس ۲۰۸

وانَکَندَه. [va/nækændâ]؛

مجاز. جانانه. دست اول. بسیار کارساز. دردآور:

بس که تلخ بود چیش و چارُش وادرُند یـی هف‌هش تا ز **وانکنداش** شَه پَرُند:
ای الـهـی جیـگرُت کُـت بِـشَـه زن ای پِلَشـت بـازیا خصـمُـت بِـشَـه زن

و اما بعد ... ۲۳۹/۴

وئشتَن. [vâeštân]؛

لحنی از برداشتن؛

۱. قبول کردن. گرفتن. با خود همراه کردن:

تا ای گفت، نرّه‌خرُش **وَئشت** گُورُوخت اما مـنـجـفـرتـا تـه ... کُـش سـوخـت

۲. تکرار یا جواب به واسونکی که در جایی خوانده می‌شود:

تو عیشِ بی‌بی جان عمّام، نَنَی منجفر شِئر و شمایِل می‌خوند باقّیا م**وَرمی‌دُشتَن**. مگه ای قَد خوش بود!

وئض. [vâez]؛

لحنی از وضع؛ کار و بار:

بارالها! تو خو **وَئضُت** رُوشَنَه مگَه سودِ صابُنات ماهی چَنَه؟

★★★

کاکاش ماطَلَه اما خودُش **وَئُضش** کُوکَه.

وُئل. [vôl]؛ (شکل ص ۱۲۳۰)

لحنی از وهل؛ درخت سرو کوهی:

مُنـدَه یـی چـَن تـا بُـلَـیـت اُلُـلـَک لیم و لَقّ و خاف شَوخَوس و کلـک
چه شد آن چوب و کجا رفت فلک گـو اگر تَغـَلَه می‌خورد بارَه می‌زد

اَ تَـنَـی **وُل**[1] مــی‌زدی قـارَه می‌زد

شمس ۲۴

وَئوُورَی. [vâevurey]؛

دستپاچه. آسیمه سر. سرگشته. مضطرب. حواس پرت. پریشان خاطر. شوریده. مشوش. حیران. متزلزل. بی قرار:

زرده‌یِ شُوم که هوا گرگ و میشَه **وَئوُورَی** می‌شَم چـیا چیشُم می‌شَه

و اما بعد...۲۳۶/۳

وباری. [væbârî]؛

موقت. غیر دائمی. به صورت ☜ **وَواری** نیز کاربرد دارد.

وخت. [væxt]؛ لحنی از وقت.

وَختِ گُلِ نَی. [væxt/e gol/e ney]؛

مجاز. هیچ گاه. هرگز. عبارتی است که من باب استهزاء و گاه مطایبه در جواب کَی؟ و چه‌وقت؟ گویند:

- نَپَه کی منُم می‌بَرینَ مَشَّد؟
- **وختِ گُلِ نَی.**

وَخم. [væxm]؛

لحنی از وقف:

تُـورَه دُون **وَخم** بَـرَی شَــو نُهُمَه چِـکـنـا یَـکجـا بَــرَی مَـش بَگُمَه
ایقَدَر گفـت که اینـا اَ تُـوشَ گُمَه کُولارِ خَلَج و دو من کشکِ گِنَم
بـا خـودِ خـر نَـرُو اُفـتـیـدَ تَ نَنَم

شمس ۳۶۸

---

۱. اگر چه در نگارش شــمس از همزه‌ی ســاکن اثری نیســت اما با توجه به تلفظ **وئل** آوردن آن ضــروری است.

وَرتِلنگیدَن. [vær/telengidân]؛

از جای جستن و جست و خیز کردن. به هوا جستن و شادمانی کردن. به صورت ☜ **وَرتِنگیدَن** نیز کاربرد دارد.

وَرجَسَّه. [vær/tengidân]؛

لحنی از برجسته؛ لایق و مناسب و چست و چالاک:

کَلِکَه زُبَّــه بود و **وَرجَسَّه** اَوَّلاش مُلّا می‌رفت زَوَبَسَّه

و اما بعد... ۲۵۸/۳

ورجیکیدن. [vær/hikidân]؛

لحنی از ورجهیدن؛ (ناگهان) از جای جستن.

وَرچیدَن. [vær/čidân]؛

۱. بوی چیزی زائل شدن:

دُونَی کُنجِتُو بُو نا می‌ده؛ ماخوا پَئن کُنی تُو اَفتَو مینیم بُوش **وَرمی‌چینَه**.

۲. بافتن رویه‌ی ☜ **ملکین**. ☜ **رُوار** و **روار ورچیدن**:

همون‌کسی‌که می‌رفت با هف‌هش‌تا هَمسیَّه رو کوک خلق و روار **ورمی‌چید**، مادر بود.

و اما بعد...۲۳۴/۹

۳. جمع کردن لب‌ها به علامت رعایت ادب در حضـور بزرگ‌تران و یا علامت نگرانی و داشـتن غم و درد:

لَـو لیـویـر **وَرچید** و مظلوم و نَجیم چاقچوری کرد و پاشد رفتَ حکیم

و اما بعد... ۲۳۴/۱۰

وَرزَه به حال ...[1] [værzæ be hâl/e]؛

بدا به حال ... :

---

۱. شاید **فَرزَه** باشد که عربی است و در لغت به معنای **نوبت** آمده است.

ما خو حضرَتَباس کمک کرد از ای کوچو نجات اومدیم، **وَرزَه به حالِ شما**.

وَرنَمی‌دُرَه. [vær/ næ/mi/dorâ]؛

مجاز. مناسبت ندارد. هم خوانی ندارد. باب نیست. بیشتر همین صیغه و سوم شخص ماضی ساده‌ی آن کاربرد دارد.

ای دَورَیَّه دیگَه الَخالِق **وَرنمی‌دُرَه**.

وُز. [voz]؛

لحنی از وسع؛ توانایی. تمکن. قدرت خرید. با **رسیدن** مستعمل است:

دلُمَ یی‌جفت خَلَنگِ دمِ‌خاک می‌کَشَه، حیف که **وُزُم نمی‌رَسَه.**

به صورت ☜ **وُسق** نیز کاربرد دارد.

وِزرُوَ جون ... نِشِسَّن. [vezeru(we/wæ) jûn… nešessâن]؛

در بدن احساس لرزشی ناگهانی کردن که به علت سرما نباشد بلکه بر اثر دیدن چیزی ترسناک یا شنیدن صدایی بسیار ریز مثل شنیدن صدای چیزی نوک تیز بر سطح شیشه یا حرفی غیر منتظره باشد:

مَه نمی‌گه ننه می‌گه: سکینه تا می‌گه، **وزرو** وَ **جُونَم می‌شینَه**.

وِزگ. [vezg]؛

صفت میوه‌هایی که به علت کم آبی ریز و سفت مانده‌اند. ☜ **وِزگَکی.**

وزگکی.[1] [vezg/æk/î]؛

۱. حالت ریزی و سفتی در میوه‌هایی که آب کافی نخورده‌اند. ۲. زبری خوش آیندی که در هندوانه رسیده هنگام خوردن در دهان و زیر دندان احساس می‌شود.

---

۱. وَزَک ناک در لغت به معنای نوچ و چسبناک آمده است. شاید ارتباطی بین این دو باشد.

وزمه.[1] [vâzmâ]؛ (شکل ص ۱۲۳۰)

لحنی از وزنه. به صورت وزم با مصدر زدن به معنای تخمین وزن چیزی زدن، معمول است:

یی وَزمی‌ای بارِ هیمَو بزن مینیم یی لِنگی هَس؟

★★★

وَزمُش بزن مینیم کم نیس؟

وِزوِزَک. [vezvezâk]؛

سرماریزگی. هوایی بسیار سرد و نزدیک به زمین که از فرط سرما به صورت دانه‌هایی بسیار ریز درآمده و آرام و رقصان بر زمین نشیند. ☜ **سرما ریزُو. سرماریزَک**:

بُو تَش و برق و تِغرگ و **وِزوِزَک** بُوی سُوم و بـاد و تیفُون می‌دهی

و اما بعد...۲۰۱/۱۴

وِزوِزَکی. [vez/vez/æk/î]؛

حالت موهای مجعد. زبر و بی‌نظم و در هم پیچیده. همانند ☜ **وِزوِزَک.**

وَسَط. [væsât]؛

هر جنس نامرغوب. ادنی. غیر اعلا:

اُو وَختا انجیرَی خرمنی و صدیک بار می‌کردن بَرَی تِثرُون انجیرَی **وسط**َم می‌ذُشتَن بَرَی خوردنِ بَک و بَچّا.

وُسق. [vodq]؛

لحنی از وُسع؛ قدرت مالی. تمکن. به صورت ☜ **وُز** هم مستعمل است:

منجفر دو قفیزِ کِرِ گلگُونیَ چِنگُش آویزَه، حیف که **وُسقُم** نمی‌رَسَه اَگَنَه شَز می‌سَّدَم.

وَش و ویر.[2] [väš/o vîr]؛

سر و صدا. جیر و ویر. داد و فریاد:

---

۱. در لغت هم به معنای اندازه و مقدار آمده است.

۲. ویر در لغت به معنای جیر و ویر و سر و صدا آمده است. وَش تابع مهمل آن است.

وَش و ویری را(ه) اِنداختَه بودن که اُوسرُش ناپیدا!

وَشتن. [vâeštân]؛

۱. لحنی از برداشتن. ۲. تکرار شعری که معمولاً در عروسی‌ها و مراسم سرور پس از خواندن مطرب یا آواز خوان وسیله‌ی حظار و سوری‌ها ادا می‌شود:

نَنَی منجفر می‌خوند باقّیا **وَرمی‌دُشتَن**.

وَق زدن. [væq zædân]؛

گریه کردن به گونه‌ای که باعث درد سر و ناراحتی دیگران شود. بیشتر به گریه کردن کودکان اطلاق شود:

چِقَد ای کَلَّه خورُت شَووا **وَق می‌زنَه** نمی‌ذَرَه کَلَّه بِذاریم.

به صورت ☜ **وَقّه زدن** نیز متداول است.

وَقّه. [væqqâ]؛

واحد وزن برابر با یک هشتم یک من. مساوی با ۹۰ مثقال و برابر با ۴۱۴ گرم:

ای آردو گفته سه کیلووَه. اُومدمَ خُونَه کشیدم می‌وینم یی‌من کَم **وَقّه**. نمی‌دونم دُرُسُّم داده یا نه؟

وَقّه زدن. [1] [væqqæ /zædân]؛

گریه‌ی بلند و ناموزون کودکان مخصوصاً برای جلب توجه و آزار اطرافیان.

وَک وَک کردن. [... væk/væk]؛

درناک شدن شدید عضوی مصدوم، همزمان با زدن نبض در همان عضو:

ای پیگوشَم شَووا **وَک‌وَک می‌کُنَه** انگا اَئلُک دَرَه آسَک می‌کُنَه

و اما بعد...۲۳۶/۴

تیر کشیدن.

---

۱. ممکن است صورتی از مخفف واق واق سگ باشد که به تحقیر و استهزاء گویند.

وکیلِ گُوزِ بی صاب. [vækîl/e guz/e bi/sâb]؛

مجاز. فضول. آن که بی‌هیچ چشم‌داشت و بی‌هیچ دستمزد به دفاع از کسی یا موضوعی برخیزد و برای خود درد سر آفریند:

تو مگه **وکیل گوز بی‌صابی** که از بالاداری ای کلکه که اصلا نمی‌شناسیش می‌یَی؟

وِل. [vel]؛

غیر قابل قبول:

سری رفتیم عتبات هَومُو زدی گفتی: **وِلَه** صدکرور شکرکه نرفتیم سری مسکو بزنیم.

و اما بعد...۱۷۴/۵

۲. با مصدر شدن؛ منسوخ شدن:

دیگه مَلکین و تُرَپّی وِل شد دَسمالِ پیش سَری رَو تِل شد

وِلِ وِلِ شد دیگه مَشکَو جَفتی مالکا عَین تِراسَی نفتی

وِلات. [velât]؛

مخفف ولایت. شهر. روستا. قصبه.آبادی:

فکرُت عِوَض کن **هَم‌وِلاتی** تا عِوَض شی هر دَندُونَی خواسّی خدا بخشد هَمُو طَو.

و اما بعد ...

ولایَتی. [velâyætî]؛

هر چیز مصنوع کشور خارج. جنس خارجی. مقابل شهری. ساخت خارج از ایران:

اگه مِخَی چِملی بخری **ولایتی** بخر. ای چملی‌یَی شَئری چی نی. هَمَش ریگ دَرَه تا ایقَّچی فیتیلَی چراغُو بکشی بالا، گُرّی ترک وَرمی‌دُرَه.

وِلِکی. [vel/e/kî]؛

توهین و دشنامی است مر زنان را. به معنای ولگرد. روسبی. جنده. هر جایی.

وَلم. [vælm]؛

زیاد. بزرگ. درشت. حجیم:

آبش از دور سلیمان موندَه کُندُه‌ها ریشه در آبش راندَه

شپشی **وَلمِ** لوئتِ گُندَه تو خزینش می‌لولن زبر و زرِنگ

زیر تخمُت می‌خورن تا کون‌ولِنگ

شمس۲۲۳

مرادف **لوئت. اغچ. گتکین. گپ.**

وِلَو. [vel/ou]؛

کسی که در یک جا بند نیست و به هر کجا می‌رود. هر جایی. هرزه. ☜ **وِل. وِلکی. وِلِ وِلَو بی‌صاب.**

وِلَو تِلَو. [velour/telou]؛

از اتباع مهمل. ☜ **وِلَو**. مرادف ولو ولگار. با **بودن** و **شدن** و ... **کردن** مستعمل است:

که ای بدبختَه پس از دوزَه سال که گرفت دیپلم و شد اهل کمال

کلی وخت **وِلَو تِلَو** بود او سالا ها بله، همش نکن نگای حالا

و اما بعد...۶و۳۵۲/۷

از همُو که قاچاغَش گرفتن، دیگه وَی‌نَسید. خدا دُونَه کجا **وِلَوتِلَو شد.**

★★★

درِ کوچَه واز گذُشت کَئرَو **وِلَوتلوش کرد** خدا دُونَه کجا رفت!

وِلَوگَری. [velour/gær/î]؛

هرزگی. بی‌بند و باری. خودفروشی.

وَلوَلا. [vælvælâ]؛

آشوب. اضطراب. دلواپسی. نگرانی. دل شوره. تلاطم. بی‌قراری. با مصادر مرکب **تو... افتیدن** و **تو ... بودن** صرف شود:

گویا شَو جُمعَی دیگه، رُوواکُنُو دخترُشَه از حالا **وَلوَلا تُوش اُفتیدَه.**

وِلِ وِلَو. [vel/e velou]؛
رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد. مرادف ☜ **وِلَو وِلگار**.

وِلِ وِلَو بی صاب. [vel/e velour bi/ sâb]؛
رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد و بی‌اصل و نسب.

ولو ولگار. [velour velgâr]؛
رها و بی‌قید و بند و هرزه گرد. مرادف ☜ **وِلَو. ولِ ولو.**

وَنگ و وُونگ. [vang/o vung]؛
سر و صدا و داد و فریاد و گریه‌ی پیوسته‌ی کودک. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:
اگه بِخَی **وَنگ و وُونگ بُکُنی** همچو میزنمُتَ زمین که یی هِقّی بیشتر نکنی.

وِنگَه (دادن). [vengæ dadæn]؛
صدایی شبیه صدای شکافته شدن هوا بر اثر حرکت سریع شئ در آن، ایجاد کردن:
تِکَی آجری مَز پَرُند از کِرِ گوشُم **وِنگَه داد** و رد شد که اگه تُو سرُم می‌خورد الآنَ اُو دنیا بودم.

وَوا. [vævâ]؛
لحنی از وبا؛ بیماری عفونی و بسیار مسری که چندین مرگامرگی را در ایران راه انداخته است.

وَوا تو دَولُت بیا. [væva tdoul/obiyâ]؛
نفرینی است توهین‌آمیز به معنای اندامت به بیماری وبا آلوده شود. به وبا مبتلا شوی. مرادف ☜**وَوا تُو قَد و بالات بیا.**

وَوا تُو قَد و بالات. [vævâ tu qæd/ bal/at]؛
نفرینی است توهین‌آمیز به معنای اندامت به بیماری وبا آلوده شود. به وبا مبتلا شوی. مرادف ☜**وَوا تُو دَولُت بیا.**

وواری. [vævârî]؛

موقت. غیر دائمی. ☜ **وباری.**

ووا زدن. [væva zædâen]؛

به وبا مبتلا شدن:

ای **وَوا بزنی** با ای روار وَرچیدنُت.

وُور. [vûr]؛

اسم صوت است و آن صدای پرتاب شئ در هوا که به سرعت و دورانی همراه با ایجاد صدای **وُور** که حاکی از شکافتن هوا است به پیش رود.

وور... دادن. [vûr/o. . . midæn(e/æ)…]؛

شئ را طوری از طریق هوا پرت کردن که بچرخد و هوا را بشکافد و صدای **وُور** از آن به گوش رسد.

ووره دادن. [vorræ dadâen]؛

صدای شکافتن هوا را دادن. ☜ **وُور. وُوری. وُورُ ... دادن.**

وور(ی). [vûr/î]؛

به طریقی که صدای **وُور** از آن برخیزد. منسوب به **وُور.** ☜ **وُور. وُوری. وُورُ... دادن.**

وَهوُوری. [vâevurey]؛

گیج و منگ. مضطرب. دستپاچه.

سرگشته. پریشان خاطر. آشفته. سراسیمه. هول. سرگشته. ☜ **وئووری**:

زَردَه‌یِ شُوم که هوا گرگ و میشَه **وَئوُورَی** می‌شم چیا چیشُم می‌شَه

و اما بعد...۲۳۶/۳

وَی بِسیدَن. [vey/be/ sidân]؛

وا ایستادن. ایستادن. تحمل کردن. صبر کردن. ☜ **وَیسیدن.** ۱. به معنای صبر کردن:

یی‌دِقّه سات **وَی‌بِسا** تا من دَسّ و پام جَئم کُنم.

۲. به معنای ایستادن:

پُشَو یی‌دِقّه **وَی‌بِسا** تا زیر پات جارُوف کُنم.

وَیسُندَن. [vey/sondân]؛

ایستاندن. ایستانیدن. برپا داشتن:

دو سه روز کارسازی کردن تیّار　　مردکه حقه باز و ضیفَه بی‌عار

هی نگاش کردن و لذت بردن　　گُرّی **وَیسُندَنُش** و هَی خوردن

منجفر هم روز و شَو کُرُشَه می‌کوفت　　انگا برف از پیش بارون وامی‌روفت

★★★

یی ساته **وَیسُندَتُم** درِ کوچه شُو اَ دَرَم نمیا.

ویسیدن. [veysidân]؛

۱. وا ایستادن. باز ایستادن. ایستادن:

شَه می‌گفتم تو برو فردا بیا　　دو رو مهلت مُو بده تا بوِوا بیا

اَ پنا **وَیسا** تا هوشُمَ جا بیا　　ما گدا هسیم آبرومُو مریز

از لَچک سَر چه مِخَی مرد عزیز

شمس۱۶۱

تُرکِ تَه کَلَّه تاسُو نَرمَه بُرَه　　می‌شَه چارشی بدی و وابُگُروزی

وَی نَسی تا تَش و دودُش نسوزی

شمس۱۱۰

۲. صبر کردن:

وَیسا مینیم تا تو کُلَی مرغُو نگا(ه) کنم شاید خاگ گُذُشتَه باشَه اُت بِدَم.

☜ **پاوَیسیدَن. پاوَیسیدَه‌گُونی.**

وَیسیدَه. [veysidâe]؛

در حالت ایستاده:

ای مِنَی کردَه و **وَیسیدَه** شاشیدَه　　تـخم جاروف اَ تُـو دالون پاشیدَه
سـرِ سَـرسـوختَـه سـیـا بَر کشیدَه　　پـیـشتِ گُــر بـی نـَنَـه مریم‌کردَه
جـن بــو داده دیـدَه و رَم کردَه

شمس ۲۹۸

☜ **پاویسیده‌گونی. ویسیده‌گونی.**

وَیسیدَه گُونی. [veysidæ/gunî]؛

در حالت ایستاده: **وَیسیدَه‌گُونی** او نخور که می‌گن آدم خِرِف می‌شَه.

☜ **خوابیدَه‌گُونی. نِشسَّه‌گُونی.**

ویلیکا. [vilikâ]؛ (شکل ص ۱۲۳۱)

آویزان. آویخته. معلق:

بـذارین تـه تو کارو در بـیـارم　　یـی بـلایـی سـرِ ضـیـفـَه میارم
می‌کنم ضیفه‌ی وراج، با تی پا　　بـا مِزِنگُش تـا قیـُومت **ویلیکا**

شمس این واژه را به صورت **بیلکا** آورده است:

قُلُّق از حاجی و خان و بَگ بُسونین　　پول رِنگ از خـان بـی‌رگ بُسونین
ده یَکُـش از او بوواسَّــگ بُسـونین　　اَ طـویـلَی خـر و گـوشَه جا بُکُـنین
سنگَ تُخـمُش دو رُو **بیلکا** بُکُنین

شمس ۱۶۸

وینگ.[1] [veng]؛

اسم صوت است و آن صدای حرکت سریع شئ پران از مجاورت گوش است:

---

۱. vang در فرهنگ پهلوی به معنای صدا آمده است.

وینگ از کِرِ گوشُم رد شد. شکر خدا که تُو کَلَّم نخورد. اَگَنَه حسابم پاک بود.

وَیُو. [vâyû]؛

بیشتر لحنی است در تداول کودکان که ادای آن حاکی از اشمئزاز و بد آمدن از چیزی کثیف، زشت یا متعفن است.

وَی نَسیدَن. [vey næssidæn̂]؛

نایستادن. متوقف نشدن. از جا بلند نشدن. نماندن:

هـمـو لُبُّـو جـانَک و بـد اُغُـرَه چـی بلد نیـس هنـرش هُـرّ و گُـره
تُـرکِ تَـه کَـلَّه تـاسُـو نَـرمَـه بُرَه می‌شَـه چـارشی بدی و وابُگُروزی
وَی نَسی تا تَش و دودُش نسوزی

شمس۱۱۰

وینگ.[1] [veng]؛

اسم صوت است و آن صدای حرکت سریع شئ پران از مجاورت گوش است:

وینگ از کِرِ گوشُم رد شد. شکر خدا که تُو کَلَّم نخورد. اَگَنَه حسابم پاک بود.

وَیُو. [vâyû]؛

بیشتر لحنی است در تداول کودکان که ادای آن حاکی از اشمئزاز و بد آمدن از چیزی کثیف، زشت یا متعفن است.

---

۱. vang در فرهنگ پهلوی به معنای صدا آمده است.

ه

ها... [. . . ha]؛

۱. برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری کاربرد دارد همانند ☜ «د»:

بِندازیشُو سینَه **ها**بُرَو رُو بیابُون وختی که هس زورِ علف هَمَّی‌جا غِرغَو.

و اما بعد . . . ۱۸۴/۹

۲. صوتی که برای راندن گاو هنگام شخم زدن به کار برند.

هابَله. [ha/bælê]؛

آری: جواب مثبتی است که در قبال سؤال فردی مورد احترام دهند:

- شما منزل ما بلدی؟
- **هابَله.** بَلَدَم.

و نیز در تأیید قطعی بودن امری گفته می‌شود:

هابَله، اون که نباید بِشَه شد مثِّ برق ضَیفه کشید مردُو شَه خود.

به صورت **هابَئله** نیز متداول است.

مقابل ☜ **نَه‌خِئر.**

هاپّ و هوُپ. [happ/o hûp]؛

از اتباع؛ ۱. صدای واق‌واق سگ. ۲. کنایه از داد و فریاد خشمانه، در مقام تحقیر و تخفیف:

منجفر اومد مشتی **هاپ و هوپ** کرد؛ محلُّش نَیذُشتیم، ول‌کرد رفت.

هاپ‌هاپ کردن. []؛
واق واق کردن سگ.

هار و تُور.[1] [hâr/o tûr]؛
از اتباع؛ پرخاشجوی. نزاع طلب. فتنه جو. ستیزه جوی:
نمی‌شَه سَرَ سرُش بذاری؛ چی **هار و تُوریَه**.

هارَّه دادن. [harræ dadæ̂n]؛
عرعر کردن الاغ. داد و فریاد کردن در مقام تخفیف و تحقیر. ☜ **هَرَّه دادن.**

هازَنگِ شیر. [ha/zæng/e šîr]؛
نام نوعی بازی دسته جمعی است که هر یک نام یکی از اعضاء شیر را برای خود انتخاب می‌کنند مثل سرِ شیر، پای شیر، دم شیر، خنج شیر، چشم شیر، گوش شیر، یال شیر. شیر شیر. شاخ شیر! زنگ شیر و ... به قید قرعه یک فرد از آن‌ها رو به دیوار خم می‌شود و دست‌ها را بر دیوار تکیه می‌دهد و بقیه در یک صف پشت سر او می‌ایستند. بین هر یک از اینان و فرد خم شده این گفتگو برقرار می‌شود.

ابتدا نفر اول با گفتن نام مستعار خود دست بر پشت فرد خم شده می‌نهد و بر او سوار می‌شود. به این صورت: مثلاً اگر نامش دم شیر باشد:

- بالا نشست دمب شیر.

نفر بعد که فرضاً نام او پای شیر است فرد سواره را به این صورت مورد خطاب قرار می‌دهد:

- ها دمب شیر!
- لبیک شیر.
- چه بیشی پایین بشین که پای شیر آمد رسید.
- پایین نشست دمب شیر

---

۱. تور در لغت به معنای تاریک و تیره هم است.

- پایین نشست دمب شیر
- بالا نشست پای شیر

به همین نحو هر یک با مخاطب قرار دادن فرد سواره و بردن نام مستعار او درخواست پایین آمدن می‌کند و با معرفی خود با نام مستعارش به جای او سوار می‌شود.

هیجان بازی در این است که هر کس باید مواظب باشد نام مستعار خود و فرد سواره را اشتباه نگوید و الا سوخته و باید به جای فرد خم شده سواری دهد.[1]

هاکمه. [hakmâe]؛

نفرینی است همراه با اعتراض که به جواب «ها»ی کسی که از او توقع جواب مثبت نبوده است گویند:

- تو ای ذرّی رُوغَنُوکُپ کردَی؟
- ها
- ها و **هاکمَه!**

هاکمه فاقد معناست که به قیاس از **نکمه** که در اعتراض به کسی که از او توقع گفتن «نه» نیست گفته می‌شود:

- هنزا نرفتی یی سر تربیزی
- بخری بری تلیت کشکِ
- ظئری؟
- نه.
- نه و **نکمه!**

نکمه عربی است به معنای درد و رنج و مصیبت.

هامین. [hâmin]؛

☜ حامین.

---

۱. برای کسب اطلاعات بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان اثر محمدرضا آل ابراهیم رجوع شود.

هانگ هانگ. [hang/ hang]

اســم صــوت مرکب اســت و آن حکایت غرش جریان رودخانه و یا ریزش هر مایعی از بلندی است که حجیم و پر فشار باشد:

کَلَکَی کَفَراتَه وَیسیدَه‌گُونی از بالَی کُرزَو **هانگ هانگ** می‌شاشیدَ پای سَوزیا.

ها نه! [ha/ næ!]؛

آری حتماً. آری بدون شک. آری و لاغیر:

- تو هم صبا با ما می‌یی گُلِ لاله؟
- **ها نه!**

هانی؟ [hanî]؛

در تداول کودکان؛ قبول‌داری؟ می‌پسندی؟ مورد تأییدت هست؟:

- حالا که الله کردیم می‌ریم
با همَ خُونَی تی‌تی نازی.
هانی؟
- **هانی.**

هانی و مانی. [hâni/yo mânî]؛

کم و زیاد. زشت و زیبا. خوب و بد:

فُئش هرکه تو پِرُش بفتَه می‌دَه — دنبـال شرَّه هَمَـش خیـر ندیدَه
هانی و مانی حالیش نی ابدا — مفت خـورِ یَرَم باز گشنـه گدا
یـی چـی بَد اَئـتَـر زُکَّی تندی — چی مِنُش نی کَلَـی گوگُندی

و اما بعد ...۱و۲و۳و/۳۴۶

هَبَل هَبَل. [hæbæl hæbæl]؛

نحوه‌ی صحبت کردن افراد الکن یا بی دندان خاصه اگر سالمند باشند که ادای همه‌ی کلمات را از مخرج خود نتوانند و به صورتی نامفهوم و در هم ادا کنند. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

مشتی **هَبَل هَبَل کرد،** اصّا نفهمیدم چه گفت.

هَبَه لُولَه (اُردن. شدن). [hæbæ/lûlæ šodân]؛

حمله کردن سریع و ناگهانی سگ از فاصله‌ی نسبتاً دور به کسی اغلب بدون پارس کردن:

تا نگای پس سَرومُو کردیم دیدیم یی سگ سی‌یَی چارچیشی **هَبَه لُولَه (میارَه. شدَه)** بَرَمُو مَگه ای طَو میمَد!

هَپَرُو کردن. [hæpærû kærdân]؛

حمله‌ی ناگهانی و غافل گیرانه به کسی یا به چیزی که بیشتر جنبه‌ی ربودن و صدمه زدن در آن مستتر است:

همی که دید عاروسکی دَسِّ بَچَّی ما هَس **هَپَرُو کرد** و شَز وَئشت و قاچَش‌داد.

هَپَلَه هیپَو.[1] [hæpælæ/hipou]؛

درهم و برهم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌برنامه. به هم ریخته. ناکارآمد:

امرُو یی سه چارتا عَمَلَی **هَپَلَه هیپَو** داشتیم؛ اصّا کارُوُمُو پیش نرفت.

هِجّی زدن. [hejji zædân]؛

هِجّی کردن. بیان حروف تفکیک شده‌ی کلمه و اعراب هر حرف. هجا به هجا بخش کردن:

نَنَـه‌ش از فـردا هَـمَـش بـا غـُر و لُنـد هَـی یـورُش میـارَ تَ بدبختِ آخوند
مُلّا! بَچَّه کُـو دو جُـزمیـش نَپَـه خـونـد ای خو رَونُش نی خو شَز می‌شکَنَه خو
هیجّی سُــورَی اَرَاَیـت **نمی‌زَنَه** خـو

شمس ۲۸۶

هَچِّش.[2] [hæččeš]؛

صوتی است که با ادای آن، الاغ را از حرکت باز دارند. لفظی است که الاغ در حال حرکت با شنیدن آن بایستد.

---

۱. در لغت به صورت هپل (و) هیپو [hæpæl(o) hæpu(o[w]] به معانی لاابالی. ربودن و هجوم آوردن آمده است.

۲. در لغت به صورت چُش به همین معنا آمده است.

هَدیُون. [hædiyûn]؛

لحنی است به جای هذیان.

هُر. [hor]؛

سری که مویش را از ته تراشیده باشند. بی‌مو:

اَ جلو هرکَه شَه گفتی بُکُتَه چرا کَلَّت **هُرَه** یا غرقِ پُتَه

و اما بعد...۳۴۷/۵

هِراس. [herâs]؛

نحوه‌ی بیدار شدن از خواب در حین دیدن خوابی ترسناک و دلهره آور و یا شنیدن صدایی مهیب:

اَذُونی خَو اِذباری دیدم، **هِراس** از خَو پاشُدم.

★★★

یی خَو خوشی بودم کَلَّه خورِ مَنجِفَر جیق زد **هِراس** از خَو پریدم.

هِراک. [herâk]؛

ناودیس‌های کوچکی که بر اثر جریان آب باران و یا سیل در زمین‌های پست آبرفتی در گذر زمان ایجاد شده است.

هُرت. [hort]؛

احمق. خل. کم عقل. سفیه:

منجفر یی کاکای بیشتر ندرُه اوِم مِثِّ خودُش چی **هُرتیَه**.

مرادف ☜ **هُلکُو. اَئوَل.**

هَرَجی. [hæræj/î]؛

بسیار شائق. سخت خواستار. ☜ **حَرَجی**.

هر چه در عالَمَه، در آدَمَه. []؛

عبارتی ا ست که جهت توجیه هر شئامتی که برای کسی پیش آمده و جا انداختن آن شئامت به عنوان امری عادی و کم کردن شرمندگی حاصل از آن بیان دارند:

- ننی منجفر! راســه که دیرو همی‌تو که خرُوتُو بوِای منجفر ســوارُش بوده می‌رَه رو یی خرِ مادَی؟
- حالا مگه چطو شده جان؟ **هر چه در عالَمَه در آدمه.** ای خو مَئن نَدَرَه جان.

هَر (چِه. چی) نَوَدتَر... [hær (če. čî) nævæd/tær]؛

بدترین (زشت‌ترین) جای... از این عبارت در جایی استفاده می‌شود که بخواهند عملکرد یا گفته کسی را شدیداً مورد اعتراض قرار دهند:

- شما پشت سر منجفر گفتی که سگُش بَئز خودُشَه؟
- من از **هر چی نَوَد تَرُم** بُخورم.

★★★

- شَه گفتم ای سِدُو کجا بذارم. ای‌قَدَه اوقاتُش تلخ بود که پریدَ تُو حرفُم و گفت: بِذارَ **هرچی نَوَد تَرِ من.**

هر چی. [hær/čî]؛

هر چه. مخفف هر چیز:

همی‌طوری‌که نگام کردی دده برو **هرچی** دلُتَـه خدا ت بِدَه.

هر چی درازه اَ بی‌بی می‌برازه؟[1] [hær či derâz/â æ bibi miberâzâ]؛

آیا هر چه دراز است متعلق به بی بی است؟ آیا هر چه دراز است مال بی‌بی است؟ مجاز. آیا هر چیز شایسته تنها متعلق به فرد یا افراد خاصی است و همگان را نشاید؟ مرا (ما را) از آن بهره‌ای نیست؟

---

۱. معمولاً کسی که این سؤال را می پرسد به مخاطب معترض است که آیا این کالایی که متلعق به تو نیست و تو ادعای مالکیت آن را داری از آن جهت که وجه تشابهی با کالای شما دارد باید قطعاً مال شما باشد و هرکه از طبقه‌ی پایین‌تر از شما باشد نمی تواند و یا نبایدآن را داشته باشد؟

هَردال. [hærdâl]؛

نام طایفه ای است از عشایر ایل خمسه که بیشترین نفرات آن در روستای گُرده‌ی استهبان زندگی می‌کنند. به صورت **اردال** بیشتر متداول است. ☜ **اردال**:

هر کُدُم پیرَه حاجی مال او سالَه پس تختُو داره تخمُش می‌مالَه
تو پیتیش چارتا جُشُندَی اِمالَه سرِ هم کرده که دِلدَردی بیات
یا اَک و **اَردالی** از لَردی بیات

شمس ۵۴

هَردَمبیل.[1] [hærdæm/bîl]؛

بی‌نظم و ترتیب. آشفته به‌هم‌ریخته. بی‌برنامه. لاقید:

آدم به ای **هَردَمبیلی** خدا نَدَرَه.

هردن.[2] [hærdân]؛

آسیا کردن. نرم کردن. آرد کردن دانه‌های حبوب و غلات و زرد چوبَه و باروت و ... :

قصه‌یِ تریاکاشُو گفتنیَه حاصلِ سعیِ کاکای اَفغُونیَه:
قره‌ی لخته و خون شاخ بز خچک و فضله‌ی مرغ و مو دز
کُلّهُم با کمی تِریاک **می‌هَرَن** با چه حرصی ای جماعت می‌خَرَن

هَر ذات. [hær zat]؛

هر گونه. به هر طریق. هر طور. به هر وسیله:

تا پیش از اذُون ظُئر **هر ذاتی** هَس خودُت برسون.

هِرَس.[3] [heræs]؛

تیر چوبی که برای پوشش سقف خانه از آن استفاده کنند:

وَر بود دخترکی سُپُل و قشنگ پدرش دارد از این دختر ننگ

---

۱. اصل آن **هردن بیر** و ترکی است و از دو کلمه‌ی **هردن** و **بیر** درست شده به معنای بی‌نظم و ترتیب.

۲. باید لحنی از هر تن پهلوی باشد.

۳. در لغت به فتح اول و سکون دوم به همین معنا آمده است.

می‌کند بـا زَنـگُـو دایـم جنـگ دیدی آخر **هِـرَس**ام رفتَ گِرَو
اِشـکِـزا، کَلَفَـشُـونـا میـرَتَ هَلَو

شمس ۲۷۸

هُرُش اُردَنَّ رُو دِلِ کسی. [horoš ordân(e/æ) ru del/e kæs/î]؛
لحنی از یورش آوردن. حمله کردن و دنبال کردن. ناگهان و آسیمه سر بر کسی وارد شدن و تاختن و یا استمداد طلبیدن:

تُو اَیبُونُومُو رُوار وَرمی‌چیدَم که دیدم نَنَی‌منجفر **هُرُش اُردِ رُو دِلُم** که پاشَو گُرّی دیگ‌بَر گُتّوتُو بِدِه مِئمون مَ رسیدَه.

هَر کَه امیدِ همسَیَّه بیشینَه سَرِ بی شُومَ زمین می‌ذارَه. []؛
مجاز. نشستن به امیدی که دیگری یا دیگران بار زندگیت را بر دوش گیرند کاری عبث است و هیچ گاه چنین اتفاقی نخواهد افتاد جز این که مدار زندگیت تا همیشه بر بیهودگی خواهد چرخید. به مصداق:

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

هَر کَه گُهشَ دماغُش خوشَه. []؛
افراد از گند وآلودگی‌های خویش متنفر و منزجر نمی‌شوند آن‌چنان که از مال دیگران.
مجاز. مردم با عیوب خود کنارآمده‌اند اما عیوب دیگران را کاملاً مد نظر دارند.

هَر کَه نُونِ قلب و نیَّتُش می‌خورَه. []؛
مجاز. میزان موفقیت افراد به نوع نیت و اصالتشان وابسته است. هرچه فرد اصیل‌تر و نیتش پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر باشد موفق‌تر است.

هَر کَه هَر کَی. [hær/kæ hær/key]؛
آنارشیسم. هرج و مرج. فاقد هرگونه قانون و مقررات:

مـوقَـعِ خَـو خُـونَتُـو دیـدنیَـه نمـی‌فئمین که بغـل دسّی کـیَه

هَر کَه‌هَر کَی که‌می گَن‌خُونَی‌شُماس کشک‌وکه می گَن‌خُونَی‌شماس

و اما بعد...۲و۲۸۳/۳

هر کَه یی جا، هَمَه جا. هَر کَه هَمَه جا، هیچ.

در تأیید طریق واحدی پیشه‌کردن و مذمت شاخ به شاخ پریدن.

از جا و مکان فردی که هر لحظه جایی است هیچ کس خبر ندارد، حال آن‌که از موقعیت فردی که در یک جا ساکن است برای همه می‌تواند مشخص باشد.

هر گس. [hærges]؛

لحنی از هرگز. ☜ **بئد هَر گِس** و **بئد هَر گِسی.**

هَر گسِ سیا(ه). [hærges/e siyâ]؛

در مقام توهین و تخفیف به مفهوم هیچ گاه و هرگز کاربرد دارد:

- مَنجِفَر می‌گه: من صبا کار دَرَم نمی‌تُونَم بیام.
- ماخام **هر گس سیا(ه)** بیا.

مرادف ☜ **سه هف سال بیس و یی سال. به درک اسبَه.**

هَر گَلی. [hærgælî]؛

همگانی. عمومی. در هم و بر هم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌قاعده و اسلوب. مرادف ☜ **همَه گَلی**:

صابُنات اَئلِ ای قرتی گری نی نجفِ کُوچُوکِ ما **هَر گَلی** نی.

و اما بعد...۳۴۹/۹

هِرِنگَه دادن. [herengæ dadæn̂]؛

حالت نفس کشیدن پس از خستگی مفرط و یا هنگام استیلای تب شدید:

لَودَی لُوَئتی کُولَه می‌کرد و از لَی‌بَنارُو **هِرِنگَه می‌داد** و می‌رفتَ تَه تُوبَش.

هِرّ و بِرّ.[1] [herr/o berr]؛

مجاز. (تشـــخیص) خوب از بد، کم از زیاد، عالم از جاهل، عالی از دنی، دوســـت از دشـــمن، کوچک از بزرگ، خواندن گوسفند و راندن آن، ... با مصدر دانستن کاربرد دارد:

خوشا آنان که **هِرّ از نرّ** ندونند　　نه حـرفی وانـویسـند و نه خونند

چو مجنون سـر نهنـد اندر بیابون　　ازین گوگل[2] روند آهو چرونند

بابا طاهر

هُرّ و گُر. [horr/o gorr]؛

تشر زدن. ایجاد ترس و وحشت. ایجاد سر و صدا و داد و فریاد ساختگی و بی‌محتوا:

هـمـو لُبُّـو جـانَـک و بـــد اُغُـــرَه　　چی بلـد نیـس هـنـرُش **هُرّوگُرَه**

تـرک تـه کـلّـه تـاسُـو نـرمَـه بُـرَه　　می‌شَه چارشی‌ش بیدی و واُبگرُوزی

وَی نَسـی تـا ز تَش و دُودُش نسوزی

شمس ۱۱۰

هَرَّه (دادن). [hærræ dadên]؛

۱. صورتی از **عَرَّه دادن**؛ عرعر کردن الاغ:

زنگ اخباری کشید تا دم در　　که صداش باشَه به جَی **هَرَّه‌یِ** خر.

و اما بعد... ۲۵۲/۹

☜ **هارَّه دادن.**

۲. مجاز. ایجاد داد و فریادی حاکی از اعتراض و دعوا که خوشایند اطرافیان نباشد:

نمی‌دُونَم چه اَ منجفر گفتَه بودن که داشت **هَرَّه می‌داد** و می‌رفتَ رووَ کَلُومتری که عَرضُوشُو بُکُنَه.

هِرَّه دادن. [herræ dadên]؛

کنایه از خندیدن بلند و بی‌جا در مقام تحقیر و تخفیف:

دوستاشُو سرَ تُو هم کردَه بودن و **هِرَّه می‌دادن** و همَم نِگاشُو می‌کردن.

---

۱. «هِرّ» صوت خواندن گوسفند است و «نِرّ» صوت راندن آن.

۲. گاو گل: گله‌ی گاو. گله‌ی بزرگ.

هَرَه هُورُو شدن. [hæræhurû šodân]؛

از حدوث واقعه یا فاجعه‌ای دست و پای خود را گم‌کردن. قوه‌ی تشخیص و تمیز را موقتاً از دست دادن. دچار اضطراب و سردرگمی شدن. موقعیت زمانی و مکانی را موقتاً فراموش کردن. از فرط غصه و ناراحتی دچار بهت و گیجی و در هم ریختگی ذهنی شدن:

دیگه بَسَّه که یادُم رفتَه پُرَیش **هَرَه هُورُو** شدم از غصَّه خُدَیش.

و اما بعد ... ۲۱۹/۴

متعدی آن ☜ **هَرَه هُورُو ... کردن** است.

☜ **هِرّی شدن. هِرّی ... کردن.**

هَرَه هُورُو ...کردن. [hæræ/hurû … kærdân]؛

آن چنان کسی را گیج و منگ و گم راه کردن که قوه‌ی تشخیص و تمیز را موقتاً از دست بدهد و دچار اضطراب و سر درگمی شود:

مُرغُو **هره هورو ش کردن** زَو بسیَّه وُوری پریدَ تُو حوضُو اَ دسّ و پا زدن.

هِرّی. [herr/i]؛

۱. سر در گم. گیج. سرگشته. حیران. پریشان خاطر. ☜ هری (شدن. کردن):

چرا همی‌تُو ای تو هری شدَین شوخیَی من مگه تالا ندیدَین

۲. اسم صوت است وآن صدای خنده‌ی بلند و ناگهانی است:

تا اسم منجفر دور اومد همه **هِرّی** زدنَ زیر خندَه.

هُرّی. [horr/î]؛

هری اسم صوت است و آن صدای سکته‌ی کوتاه قلب است بر اثر دیدن چیزی هولناک یا شنیدن صدایی وحشت‌زا و یا خبری غیر منتظره:

تا از رُو کِئلُو جیکیدَمِ او سر، یی ماری از زیر بَلگ‌ا گفت: فیش... دلم **هُرّی** رخت پاین.

به مدخل بعد رجوع شود.

هُرّی رختنَ رُو دل کسی. [horr/î rextân(e/æ) ru del/e kæs/î]؛
به صورت غیر منتظره و ناگهانی بر کسی مهمان شدن آن گونه که باعث به اصطلاح خالی شدن دل میزبان شود. ☜**هِرّی**.

هِرّی شدن. [herr/i]؛
موقعیت زمانی و مکانی را موقتاً گم کردن. گیج شـــدن از پیش آمد وضـــعیتی غیر مترقبه و دلهره‌آور:

هَـولَـکی مـاشـی گُـذُشـتـی دَنـدَه هم خودُت **هِرّی شدی** هم بندَه

متعدی آن ☜ **هری ... کردن** است.

هِرّی ...کردن. [herri ...]؛
ایجاد موضـــع یا مواضـــعی کردن که دیگری یا دیگران موقعیت خود را گم کنند و دچار سردرگمی و ناباسامانی شوند:

بس که کردم بار مفتی بارُوشُو مختصر، **هِرّی‌شُو کردم** همه‌شُو

و اما بعد...۳۱۱/۱۲

هزار بدبختی. [hezâr bæd/bæxt/î]؛
مشکلات عدیده. رنج بی‌شمار. مصائبی چند:

خُونَو خو پس نمی‌داد. با **هزار بدبختی** شَز وَئشتَم.

مرادف ☜ **هزار جونِ بِکَن. هزار زور. هزار دَنگ و فَنگ. تیتال میتال. شِـرَقِّ دَسّ. هزار زحمت.**

هزار جونِ بِکَن. [hezâr jûn/e bekân]؛
هزار جان کندن؛ مشکلات عدیده. رنج بی‌شمار. مصائبی چند:

یـکـی بـود یـکـی نبـود غیـر خـدا یـی نَنَـو بـچّـه بـودن تـو شَـئـر مـا
شَو می‌کردن روزُوشُو با فوت و فن می‌گـذَرُنـدَن با **هزار جُونِ بِکَن**

و اما بعد ... ۱ و ۲ /۲۵۸

☜ **هزار بدبختی.**

هزار دراز به یی کوتا(ه). [hezâr derâz be yæy kutâ]؛

هزار دراز به یک کوتاه؛ همه‌ی بحث‌ها و جدل‌ها و طول و تفصیل‌های مطروحه را به این عبارت کوتاه بسنده می‌کنم. عبارتی است که گوینده من باب اتمام حجت و گاه تعرض، به مخاطب خود که احتمالاً طرف معامله او هست و در اطراف معامله بحث وجدل زیادی کرده و به تراضی نرسیده‌اند، گوشزد کند؛

ما در مورد مطلب فی مابین بسیار بحث کردیم اما به نتیجه‌ی مورد دلخواه نرسیدیم. لذا خلاصه و لب کلام این است که می‌خواهم بیان دارم.

آن گاه آن خلاصه و لب کلام مورد نظر خود را پس از گفتن «**هزار دراز به یی کوتاه**» به عنوان فصل‌الخطاب بیان می‌دارد:

از چاشتی تالا دریم رِخت و واریزُش می‌کنیم بی‌فایدَه. **هزار دراز به یی کوتا(ه)** من ای چاروَو زیر نُومزَه تُمَن نمی‌دَم. والسلام

مرادف ☜ **خُونَی آخرُش**.

هزار دنگ و فنگ. [hezær dæng/o fæng]؛

☜ هزار بدبختی.

هزار زور. [hezâr zûr]؛

☜ هزار بدبختی.

هزار من گوشت شکال اَ یی تُس تازی نَمی‌یَرزَه. []؛

هزار من گوشت شکار به یک تُس تازی نمی‌ارزد. مجاز. تمام هستی دنیا به یک جو منت دونان نمی‌ارزد.

هزاری که بیگی. [hezâr/i ke bigî]؛

هزار بار هم اگر منکر شوی. اگر هزار بار هم به رأی و عقیده‌ی خود راسخ باشی. هر چقدر هم پافشاری کنی. این است و لاغیر:

هزاری که بیگی صبا اَفتوِه.

سایر صیغه‌های آن هم کم و بیش متداول است.

هَسُّم. [hæssom]؛

یکی از آلات مخصوص مطبخ و همانند قاشق بزرگی است با سری دایره شکل و دسته‌ای بلند که در قسمت سرِ گرد آن سوراخ‌های کوچکی تعبیه کرده‌اند و با آن کف روی مایعات را می‌گیرند یا پلو با آن به ظرف‌ها می‌کشند. بیشتر به وسیله‌ای که با آن آش فروش‌ها و قنادها، محتویات دیگ را به هم زنند گویند. این نوع هَسّم، دسته‌ای دارد بلند، گاه به طول یک و نیم متر و سری بدون سوراخ. به آن ☜ اَسُّم هم گویند. به این وسیله، **کفگیر**[1] یا **کفکیر** هم گویند.

هَسَمَه (دادن). [hæsæmâ dadân]؛

به رخ کشیدن:

نَه تَ گفتم شیرِ ائرازی نَدِئش **هَسَمی** گرگ و سگ و تازی **نَدِئش**

و اما بعد... ۲۲۰/۲

تو خو مُجّت هَسَمی‌لَولَو ش **دادی** بدُش از هر چه اُومد، هَمُوش دادی

و اما بعد...۲۲۰/۵

مرادف ☜ **مارز دادن.**

☜ **حَسَمَه(دادن).**

هَسَمَه و هَدِرمَه.[hæsæmæ/wo hædermâ]؛

ابراز دارندگی و برازندگی به جهت تحقیر دیگران:

اینا خو گای نَنَو بوِی دُرُسّ و حسابی نداشتن. هَمَش با **هَسَمَه و هَدِرمَه** ماخوان بِگن ما م یی چی هسیم.

---

۱. لغت نامه ۲ ص۱۶۲۴۶ ذیل ماده کَفگیرک (مصغر) کفگیر کوچک (فرهنگ فارسی معین) بیلچه قسمی‌استام.

هَسین. [hæsîn]؛

ظرفی سفالی که در آن آرد خمیر کنند، لور آماده سازند و گاه خشکبار ریزند.

☜ **حَصین:**

... بود لور معجون ده‌ها مواد بود حاصل فکر و صبر و جهاد

بیارند ده‌ها مواد دگر دو دستان پیرزنی باهنر

درون **هَسینی** سفالین و پاک به یک جای تاریک و سرد و مغاک

... بمالند آمیزه را با دعا به صبح و به ظهر و به وقت عشا

و اما بعد... ۲و۸ و۹ و۱۰/۱۴۴

هسّیه که می‌کُنَه مَسّی. [hæss/i/yæ ke mi/konæ mæss/î]؛

هستی است که می‌کند مستی. مجاز. نخوت و سرمستی می‌تواند ناشی از دارندگی بی حساب است.

هش (بودن. شدن). [. . . hæš]؛

حیران. سرگشته. گیج. منگ:

من **هَشَم** چَه که تو ای آرمالیه ای همَه تُنگ و قاطی، پاک خالیَه؟

و اما بعد...۲۲۸/۱۳

با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:

هَی زدی شَیوَشَ عامُو و اَ دَیش ای زُبون بَسَّه **هَشُش کردی** خُدَیش

و اما بعد...۲۲۰/۹

☜ **هَش و هُوش.** ☜ **هَش کردن.**

هَشت ...گِرَو نُه بودن. []؛

مجاز. از لحاظ مالی در وضعیت خوبی قرار نداشتن. زندگی فقیرانه‌ای داشتن. همیشه مقروض بودن. مخارج زندگی همیشه از درآمد کم‌تر بودن.

هَشتَه گیری. [hæšt/æ/girî]؛

بیرون قرار دادن یک دوم از طول آجر یا خشت‌های هر از چند ردیف انتهای دیوارِ در حال ساخت

تا با قرارگرفتن آن‌ها در جوف دیواری که بعداً در ادامه‌ی این دیوار ساخته می‌شود، استحکام و همبستگی آن دو را سبب گردد. ☜ **هشتی گیری.**

هشتی گیری. [hæšt/i gir/î]؛
☜ **هَشتَه گیری.**

هَش چِل. [hæš/čel]؛
عنوانی برای عدد **چهل و هشت** در هنگام شمارش. ☜ **دو بیس.**

هش ... کردن. [. . . hæš]؛
گیج و دستپاچه کردن انسان یا حیوانی با گفتاری در هم و مغشوش و یا با حرکاتی گیج کننده:
هَـی زدی شَیـوَشَ عـامـو و اَ دَیـش ای زبون بَسَّه **هَشُش کردی** خُدَیش
و اما بعد...۲۲۰/۱۰

هَش و هُوش. [hæš/o huš]؛
از اتباع. گیج. حیران. سرگشته. ☜ **هَش.** با **بودن** و **شدن** و **کردن** صرف شود:
هش و هوش بود که چه خاکی بیبیزَه چه دوایی اَ رو زخمُش بیریزه.

هَش هَش کردن. [hæs/hæs ...]؛
مجادله‌ی لفظی پیوسته و خسته کننده کردن:
کارُم شدَه صَوب تا پسین **هَش‌هَش کردنِ** با ای کلَّه خورَی زبون نَفَئم.

هَش هَشُو. [hæs/hæš/û]؛
نام بازی گروهی است که در آن چند نفر با توپی به اندازه‌ی یک مشت که برای یکدیگر پرتاب می‌کنند یک نفر را در میانه، که سعی در گرفتن آن توپ دارد گیج می‌کنند تا زمانی‌که متوجه موقعیت مکانی توپ نیست آن که توپ را در دست دارد محکم به اندام او زند. و تا زمانی که توپ پرتاپ کننده به خطا نرود و یا فرد وسط نتواند توپ را در هوا برباید این بازی ادامه می‌یابد.

آن‌که توپش به خطا رود و یا نحوه‌ی پرتابش باعث شود که توپ به دست فرد میانه افتد به جای فرد میانه به وسط آمده و فرد میانه‌ی قبلی خود در عداد یکی از پرتاب کنندگان توپ در می‌آید.☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَشَلهَف. [hæ/šæl/hæf]؛

این کلمه یا عبارت در لغت نامه به صورت هشلهف و در فرهنگ بزرگ سخن به صورت حشلحَف به معنای بی‌معنی بی‌مصرف و بی‌سر و ته آمده است. شاید به این دلیل باشد که این عبارت مصنوع و ساختگی است و یا مبدل عبارتی دیگر است که در گویش‌ها بر اثر تکرار رایج و معمول شده است.

سال‌ها پیش در مطب دکتری در انتظار نوبت بودم. برای پرکردن وقت انتظار، برگ روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ی خبر جنوب که روی میز وسط سالن بود برداشتم. تصادفاً چشمم به تیتر درشت «هشلهف چیست و از کجا آمده» برخورد. چون برایم تازگی داشت خواندم از آن‌جا که به نظرم بی‌ربط نیامد مضمون آن در خاطرم ماندگار شد که هم اینک در این جا می‌آورم:

در گذشته بعضی از شهرهای جنوبی ایران به خصوص بنادر جنوب حیطه‌ی تاخت و تاز کارگران و مهندسین انگلیسی تبار بود که اهم امور کارخانه‌ها را که خود موجد و مؤسس آن بودند بر عهده داشتند. معمولاً امور کارگری کارخانه را به کارگران ایرانی که اغلب کم سواد و یا بی‌سواد بودند محول کرده بودند. زبانی که بین مهندسین و مشاورین و کارگران کارخانه حاکم بود زبان انگلیسی بود. کارگران ایرانی ناچار بودند به تقلید از کارگران انگلیسی جواب‌هایی همانند آن‌ها ولو برای خودشان نامفهوم، به مهندسین بدهند. هرگاه مهندسین در ارتباط با امور کاری کارخانه دستوری به تکنسین‌ها و کارگران انگلیسی می‌دادند اینان جهت رعایت احترام عبارت «I shall have» را در برابر خواسته‌ی مهندسین می‌گفتند.

این عبارت در انگلیسی به معنای: چشم. به روی چشم. امر، امر شماست. من در برابر دستور شما مطیع و منقادم، می‌باشد. از آن جا که گفتن صحیح این جمله‌ی انگلیسی برای کارگران ایرانی میسر نبود اغلب به جای «**آی شَل هَو**» عبارت «**هَشَل هَف**» می‌گفتند بدون آن که معنا و مفهوم آن را بدانند.

چون این عبارت تقلیدی و بی‌معنا به بیرون از کارخانه‌ها درز پیدا کرد و افراد زبان‌دان و با

معلومات به اصل ماجرا پی بردند آن را در مورد کارها و سخنان بی‌محتوا و بی‌مفهوم به کار گرفتند و هر گفتار بی‌معنی و هر عملکرد بی‌سنجش را «**هَشَل‌هَف**» خواندند. یعنی گفتار و کرداری تقلیدی و بی‌معنی.

هَف. [hæf]؛

۱. **مخفف** هفت:

بس که تلخ بود چیش و چارُش وادرند　　یی **هَف** هش‌تاز وانَکنداش شَه پرُند
ای الـهـی جیـگـرُت کُـت بـشَـه، زن　　ای پـلشـت بـازی خصـمُـت بـشـه، زن

و اما بعد...۳و۲۳۹/۴

هَف بیس. [hæf/ bîs]؛

عنوانی برای عدد بیست و هفت در هنگام شمارش.☜ **دو بیس.**

هفتاد، برفی افتاد، بقدِّ این میل، بحق این پیر. []؛

نقل است که سال‌ها قبل که برف و باران زیاد می‌باریده در میدانی که آرامگاه پیری مورد احترام در کناره‌ی آن قرار داشته و میله‌ای به ارتفاع سه متر در میانه‌ی میدان نصب بوده، هفتاد روز بعد از عیدنوروز چنان برفی می‌بارد که ارتفاع برف تا رأس میله‌ی میانه‌ی میدان می‌رسد. ظریفی برای ماندگاری این واقعه‌ی عجیب عبارت مدخل را به صورت شعر گونه‌ای، دال بر این واقعه می‌سراید که تا به امروز در اذهان مانده و مردم با تکرار آن از آن واقعه یاد می‌کنند:

هفتاد روز بعد از عید نوروز برفی بارید تا ارتفاع این میله، به حق این پیر (مدفونِ در این آرامگاه).

هفتی. [hæft/î]؛

کودکی که در هفت ماهگی حاملگی مادر به دنیا می‌آید. معروف است که چنین کودکی اگر زنده بماند در بزرگی بسیار کم حوصله و عجول خواهد بود:

کَلِکَه انگا بَچّی هَفتیَه که یی ذَرّی اَمُونُم نمی‌دَه!

هف چل. [hæf/čêl]؛

عنوانی برای عدد چهل و هفت، هنگام شمارش. ☜**دو بیس.**

هف دادن. [hæf…dadân]؛

جوشاندن هر خوراکی آبدار تا حدی که بخشی از آب آن بخار شود و از حجم آن کاسته گردد اما نه تا آن اندازه که به حد پختگی رسد:

گوشتُو دَمَه وَشتَه؛ با سرِ پیازی و اِقَّچی زَرچووَه **هَفُش بِدِه** تا بُو ساهارُش وَرچینَه.

هَف سال قِسِری. []

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَف سَنگ. [hæf/ sâng]؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

هَف سی. [hæf/sî]؛

عنوانی برای عدد سی و هفت، هنگام شمارش. ☜ **دو بیس.**

هَف مَئدی. [hæf mâdî]؛

☜ **مَئدی**. واحد پول محلی تا اواخر سلطنت رضا شاه برابر با سه شاهی. هف مئدی برابر است با بیست و یک شاهی برابر با یک قران و یک شاهی:

جغلو عروسی شد و در بَسَّن سر دیگ شیر سماور بَسَّن
دَرِ دَلّی دَمِ دیگ بر بَسَّن از صباش عاروسُو با یک گِلَن سیا
می‌رَه **هَف مَهدی** میدَه نفت و میا

شمس ۲۷۲

هَف مَرد. [hæf/mærd]؛

مجاز. فردی با زور توانایی به اندازه‌ی هفت مرد. بسیار دلاور و نترس و کارآمد:

گفت: دُرُسَّه که دوماد **هَف مَردَه** عاروس َم لیل و ناهار طی کَردَه.

و اما بعد... ۲۶۶/۵

هف هش ده [hæf/hæš/dâ]؛

بین هفت تا ده:

بـازیـشُـو چـه ... خـر چُـلَـپ چُـلَـپ که **هَف هَش دَه** تا لَش نَرَّه‌ی گپ

اَ رُو پـوی هم می‌جیـکَن لَپ لَپ لَپ می‌خـونَــن تَـپ تَپُـو رَو رَو می‌کُنَن

یا صـدَی خر یـا صـدَی گو می‌کُنَن

شمس۱۱۶

هفی. [hæfî]؛ (شکل ص ۱۲۳۳)

لحنی از افعی. نوعی مار بزرگ و بسـیار سـمی و خطرناک. در تداول تند خوردن و نجویده بلعیدن انسان‌ها را به خوردن افعی مثل زنند:

تا ما حال شدیم مِثِّ **هَفی** یی‌جا بَئلُد و قُوت را(ه) ما نداد.

هَفی کُور.

هَفی کُور. [hæfi/ kûr]؛

کنایه از کسـی که هر خوراکی را به سـرعت و به مقدار زیاد ببلعد و به فکر همراهان و هم‌سفره‌ای‌هایش نباشد و یا به هر کاری، حریصانه روی آورد. ☜ **هَفی.**

بچّای منجفر تُو مِئمُونی کِرِ دسِّ ما نشسَّه بودن، تا ما حال شدیم عَین **هَفی کُور** یی جا قاتِخُو قُوتُش دادن.

هِقّ. [heqq]؛

اسم صوت است و آن صدایی است که گاه افتادن انسان از بلندی بر زمین، بی اراده از نهادش برآید:

زدمَ دَبل سینَش، پَس‌اَندَری افتیدَ کفِ کُرزَه، گفت: **هِقّ.**

هقّوَه. [hæqq/ou/wâ]؛

حقابه؛ سهم مشروع روستا یا باغ یا فردی از آب قنات یا چشمه یا رودخانه. ☜ **حَقّوَه.**

هِق (و) هِق. [heqq/o heqq]؛

اسم صوت مرکب است و آن صدایی شبیه صدای سکسکه که پس از گریه‌ی زیاد خاصّه در کودکان پدید آید. گاه قید حالت است برای نوع گریه:

هِقّ و هِق گِریَه می‌کرد از غم و درد سفره‌ی دل پیش هَمسیَّه واکرد

و اما بعد...۲۱۷/۹

هِقّی. [heqq/î]؛

حالت به زمین انداختن یا زمین خوردن کسی است (معمولاً از جانب نشیمن‌گاه) به نحوی که با اصابت به زمین صدای شبیه **هِقّ** از او برآید:

بمیرم زَوَبَسَّی بَچَّم از تُو نَنّین غَلید، **هِقّی** افتیدَ کفِ خُونَه، یی سات شَه وارفتَه بود.

هَکِ دَئن. [hæk/e dæ̂n]؛

هوای بازدم آدمی‌آن گاه که کَوه کند. ها. هَه. پَه. ☜ **حَکِ دَئن.**

هَکَل مُوشُو. [hækæl mušû]؛

قارچ‌های کوچک وحشی که در کناره و سقف آب انبارهای دارای آب و یا سایه سارهای نمناک روید و معمولاً خوردنی نیستند.

هَل. [hæl]؛

مجاز. صفت دهان بی چفت و بند و بست که هر حرف، بی‌توجه به موقعیت زند و رازداری نیز نتواند:

دخیلُتَم چی جلو مَنجِفَر نَگی که دَئنُش هَلَه، کِنفتُومُو می‌کُنَتَه.

هُل. [hol]؛ **مرادف** ☜ **هُلکُو.**

هَل رفتن. [. . .hæl]؛

هرز رفتن آب. بدون استفاده به هر سو روان شدن آب.

هَل (کردن). [. . . hæl]؛

۱. بیشتر برای آب کاربرد دارد. یعنی حساب و کتاب را از میرابی و تقسیم آب برداشته و آن را رها گذاشته تا به هرکجا رود و هر کس به هر نحو و هر اندازه که خواهد رایگان از آن استفاده کند.

۲.تمام یا بخشی از آبی که در مسیری معین و تحت نظارت به جای مشخصی روان است دور از چشم صاحب آب و علی رغم میل او به جهتی دیگر روان ساختن:

یی هو دیدم اووِو وافتید. از رو اووِو اومدم دیدم خیر ندید ا نصبُش **هَل کردَه بودن.**

هُلکُو. [holkû]؛

صفت کسی که اعمال و رفتار فردی و جمعیش عجولانه، بی تفکر منطقی و همراه با بی‌خردی ذاتی است. همانند افراد منگول:

حیف بچه به ای قشنگی که **هُلکُو**وَه.

☜ **هُلکُو بازی.**

هُلکِو بازی. [holkû/ bâzî]؛

انجام اعمال و رفتاری همانند افراد منگول. از روی بی خردی و عجولانه. **هُلکُو بازی** بیشتر در مورد افرادی کاربرد دارد که منگول نیستند اما گاهی عمداً یا سهواً رفتاری عجولانه و بی‌خردانه از خود بروز می‌دهند. با مصدر **در اُردن** مستعمل است:

ذَرَّی شیرو دادیمَ دسُّش ای قَد **هُلکوبازی در ارد** که آخر یی‌جا رخت.

هِلِک و پِلِکی کردن.[1] [. . . helek/o pelek/î

با درآمدی کم و ناچیز زندگی را گذراندن. با توش و توانی اندک امور روزمره را سر و سامانی دادن:

ای روزا خو کار نی، **یی هِلِک و پِلِکی می‌کنیم** تا مینیم خدا چه ماخوا.

---

۱. در لغت به صورت تِلِک و تِلِک تقریباً با همین مفهوم و نیز به صورت هِلِک و هِلِک کنایه از راه رفتن به سنگینی آمده است.

هُلُک هُلُک (اومدن. رفتن). [holok/holok ?umædân]؛

۱. به جهت سرگرمی‌و تفنن راهی را بی‌هیچ قصدی آهسته آهسته پیمودن.

۲. طی طریقی را با انگیزه و مصمم بی‌توجه به بعد راه و خستگی حاصل، با قدم‌هایی راسخ، پشت سر گذاشتن:

ای هَمَکَه را(ه) تُو گرما **هُلُک هُلُک اُومدَه** که ماخوام سرِ سلخَ او بیشینم. شبا درد گرون.

هَلَک هَلَک زدن. [. . . hælæk/ hælæk]؛

تند تند نفس کشیدن سگ و همزمان بیرون آوردن زبان از دهان به منظور تعرق بیشتر و دستیابی به دمای کم‌تر بدن در محیط گرم. به نحوه‌ی نفس زدن انسان در هنگام تشنگی مفرط نیز **هَلَک‌هَلَک زدن** گویند. با مصدر کردن به همین مفهوم نیر متداول است. ☜ ماده‌ی بعد.

هَلَک هَلَک کردن. [... hælæk/ hælæk]؛

همان مفهوم ☜**هَلَک هَلَک زدن** را دارد.

هَلَو (دادن). [hælou dadân]؛

بی‌هیچ قید و شرطی در اختیار این آن قرار دادن. به تاراج دادن:

تنخوا مفتی افتیدَ چنگرَش اَ سال نکشید که یی جا **هَلَو داد**.

هَلَو رَفتن. [... hælou]؛

به تاراج رفتن. غارت شدن. ☜ **هَلَو دادن**.

هَلَو کردن. [hæl/ou kærdân]؛

تاراج کردن. به یغما بردن. ☜ **هَلَو دادن.**

هَلَّه اُردن. [hællæ?ordân]؛

حمله آوردن. ☜ **حَلَّه**.

هَل و دُل. [hæl/o dol]؛
خوراکی‌های سرگرم کننده و بی‌خاصیت. هَلَه هُولَه.

هل و ول. [hæl/o vel]؛
هل و ول مرادفند به معنای آزاد و رها. هر چیز و یا هر انســان بی قید و بندی که هیچ جلوگیر و مانع و رادعی نداشته باشد و به هر کجا که پیش آید رود. مرادف ☜ **ولو. ولو بی‌صاب. ول ولو. ول ولو بی صاب. ولو ولگار**:

با ای دخترکی **هل و ولَه** یک و دو نَکُه که شَر برتَ در میارتَه!

هَلَّه کردن. [hællæ ...]؛
حمله کردن. ☜ **حَلَّه**.

هَلَه کُلَه. (تُو کسی اُفتیدن). [hælæ/kolâ]؛
بر اثر ترس از چیزی یا کسی و یا تحت تأثیر اضطراب و هیجان، موقتاً دچار لکنت زبان شدن. با **تو ... افتیدن** صرف شود:

تا شَز پرسیدم تو سینَه ریزُو برخوردُش نکردَی، **هَلَه کُلَه تُوش اُفتید.**

هَلَّه هلَّو. [hællæ/ hællou]؛
حمله‌های مکرر. ☜ **حَلّه حَلَّو.**

هَلیم. [hælîm]؛
معتدل. نه سرد و نه گرم:

چَی نه داغش خوبه نه یخش، **هلیم** بختره.

☜ **حَلیم.**

هَم اُردن. [hæm ?ordân]؛
دهانه کیســه‌ای پارچه‌ای یا هر چیز لوله مانندی و یا دهنه‌ی چاه و یا حفره‌ای را تنگ کردن و یا

مسدود نمودن.

چا اَوشیمُو ده متر زدَیم تَمُوم شدَه دَریم دَئُنُشَ **هَم‌میاریم**.

مرادف ☜ **هم‌کشیدن**. ☜ **گُولُوبند کردن.**

هَم اومدن. [hæm umædâen]؛

بسته شدن. جمع شدن دهانه چیزی همانند زخم و یا گرفتگی مجرایی به مرور زمان. مرادف **هم رفتن**:

تا زخمُو اَ **هَم نَومَدَه** نباد اَ حمُوم بیری.

★★★

لُولَی حَمُومُومُو کُتُشَ **هَم اُومَدَه** بیگی نَمتُکی اَو دَر نمیا. می‌گن گچ گرفتَه.

★★★

ای قَدَه گُنیُو پُرُش کردَی که **دَئُنُشَ هَم نمیا.**

هم باد. [hæm/bâd]؛

اصطلاحی است در بنایی به معنای هم راستا. در یک خط. در امتداد هم:

اگه بِخَی ای دیوالَو هَم‌بادِ دیوالِ مُدبَخو بیچینی، فَضَو، یی بفئمی‌مَئوری می‌شَه.

هَمبُونَه. [hæmbunâe]؛

لحنی است از انبان. ظرفی است فرآوری شده از پوست بز که در آن آرد و خشکبار و شیره و آلوبخارا و ... ریزند. ☜ **خیکی. مَشکَو.**

هَم پَریدَن. [hæm pæri(î)dâen]؛

به هم بر آمدن. به نزاع برخاستن. به صورت **پریدنَ هم** بیشتر متداول است. مرادف ☜ **هَم پِلکیدن.**

هَم پِلکیدَن. [hæm pelekidâen]؛

مخفف ☜ (اَ) **هم پلکیدن**؛ به هم بر آمدن. به نزاع برخاستن:

نمی‌دونم ای دوتّا چه دشمن‌داری با هم دَرَن که تا چیشُوشُووَ هم میفته، **هَم می‌پِلکن.**
به صورت تقدم فعل ☜ **پلکیدنَ هم**، بیشتر مستعمل است. مرادف ☜ **(اَ) هم پریدن.**

هَمچُو می‌زنمُت که گربَه بیگی ابوالقاسم. []؛
وعده‌ی تنبیهی بسیار سخت و شدید دادن کسی را.

هَم چُو، هَم چُو. [hæm/ču/ hæmčû]؛
به این سادگی‌ها. به این زودی‌ها. به صورت **هم‌چی هم‌چی** با همین معنا نیز کاربرد دارد:
خدا بیامرز وختی َم می‌رفتَ خلا، نه مجازش خشک بود، **هم‌چو هم‌چو** در نمی‌مد.

هم چی. [hæm/čî]؛
۱. مخفف همچنین.
۲. تا. به مجردی که. همین که:
سه رُب ساتی تُو صیدُش بودم، **هَم‌چی** که سرُش از پسِ کِئلُو آلی شد، با گولَه زدمَ ترکِ پیشونیش، پَس‌اَندری غَل خوردَ تَه کِشَو.

هَم دُون (شدن). [hæm/dun šodân]؛
دُون در تداول چوپانان به معنای نوبت دریافت شیر. هرگاه مقدار شیر نوبت خانواده‌ای آن قدر نباشد که بتوان آن را فرآوری کرد، یک یا دو و یا چند خانواری که سهم شیر نوبتشان شان به اندازه‌ی کافی نیست، آن را در اختیار یک نفرشان قرار می‌دهند تا با آن چند سهم، فرآوری شیر به ماست و کره و روغن و کشک میسر باشد.
در دفعات بعد این سهام را در اختیار دیگری قرار می‌دهند تا هم دین خود را ادا کرده باشند و هم کار فرآوری برای هر کدام از این کم سهم‌ها میسر گردد. به اشتراک گذاشتن این سهام را در تداول **هم دُون شدن** گویند.

همرا(ه). [hæm/rey]؛
با: نکنَه **هَمرَی** ما قَئری؟

هم رفتن. [hæm/ræftân]؛

☜ هَم اُومدن.

هم ریز (شدن. کردن). [hæm/ riz šodân]؛

به هم ریخته شدن برنامه‌ای و یا قول و قراری و یا ردیف کاری و یا چیزی:

دیشَو کُلّی وخت نِشِسّیم و نَخشَی صبا رِختیم. مَنجِفَر اُومَد پا شَه اُرد و **هَمریزُش کرد.**

هَمرَی که... .[hæm/rey/ke]؛

به مجردی که. همین‌که .تا. مرادف **هَمی‌که.** ☜ **هم چی که**:

هَمرَی‌که کلّش از پسِ کِئلُو آلَی شد زدمَ ترکِ پیشونیش، پس اَندری غَل خورد رفتَ تَه کِئشَو.

هَمرُوس. [hæm/ru ...]؛

مخفف هم عروس. نسبت بین دو عروس یک خانواده:

دوتّی دَدَی **همروسَن،** دوتّی کاکَی همریش.

هَمسادَه. [hæm/sadâ]؛

لحنی از همسایه:

هـمسـادَو از کـار مـا بـی خـبـره زود پسش ول کـه گاس اَ پـس دره

اگـه فهمیـد کـه بـووی ما چی نَدَرَه بمیریم دیگه گوش عرضومو نمی‌ده

دیگه یک نیمن بـار قرضومو نمی‌ده

شمس ۱۶۲

☜ **هَمسَدَه. هَمسَیّه.**

هَمسَده. [hæm/sædâ]؛

لحنی از هم‌سایه.

هَمسَیّه. [hæm/seyyâ]؛

لحنی از هم‌سایه:

دیـگه کم‌کم ای نَنَـو عاصی شد　　بَیِنُـوشُـو دَئـوای راس‌راسـی شد
وختی فئمید که دیگه کارُش طَیَه　　پـاشُـد و رفـتَ خُـونَـی **هَمسَیَّه**

و اما بعد...۶ و۲۱۷/۷

☜ **هَمسادَه. هَمسَدَه.**

هم شدن. [hæm/ šodân]؛

متحد شدن. با هم متحد شدن:

دوس‌تَی کاکَی **هم شدن** عین تنخوا بووَو از سینَی دَدا تَو دادن و یی اَووی‌َم رُوش.

هم کشیدن. [hæm/ kæšidân]؛

جمع کردن دهانه‌ی کیسه‌ای یا هر چیز شبیه آن به وسیله‌ی نخ یا کش تعبیه شده در دهانه آن یا انقباض اسفنگتر.

هم گُرَه. [hæm/gorâ]؛

مخفف هم گروه. هم قطار. هم شأن. هم سن و سال. همانند:

شـیـرَه‌دُومـاد تُـو رسندَه ای سَلُوم　　داده از بـهـر شـمـا ایـن پَـیـغُـوم
شَووی خدمت برسیم اَ سر حمُوم　　**هم‌گُرا** جـمـع شـدن اَ سـرِ بَـنَـه
دومادَ‌م تا شما می‌جنبین می‌کَنه

شمس ۲۱۹

مُلّا مَن‌باقِر ما فخر ه‌می‌فارسَه که فارس　　**هم‌گُرَی** قاضی عضد، قاضیِ عادل نَدَرَه.

و اما بعد...۱۷۰/۹

هُموار. [homvâr]؛

یواش. آهسته. به آرامی. ☜ **هُموار هُموار.**

هُموار هُموار. [hom/vâr/ homvâr]؛

آهسته آهسته. یواش یواش. به تأنی:

هُموار هُموار برو تا بَچَوِم بُوتُونَه هم‌پاتَ را(ه) بیات.

هُموارَکُو. [homvar/æk/û]؛
حرکتی بی‌سر و صدا. ☜ **تَپَکُو. گَپَکُو.**

آرُومَکُو. ☜ **مرادف هُموارَکی.**
هُموارَکو درو بسّ و رفت گرفت خوابید.

هُموارکی. [hom/vâr/æk/î]؛
به آرامی. بی‌سر و صدا. مرادف ☜ **هُموارَکُو.**

هَمُو خر سِیَو و یی کیلَه جو. [hæm/u xær/e siyâ/wo yæy kilæ jou]؛
مجاز. وضـعیت همان اسـت که بود. زمانی گویند که بخواهند اعتراض خود را به یک نواختی و عدم تغییر وضعیت از گذشته تا به حال بیان دارند:
- خب، روزگارت َم توفیری کردَه؟
- نَه کاکا. **هَمُو خرِ سیَو و یی کیلَه جو.**

همَه جا تَریک پسِ دَر رُوشن! [hæmæ/jâ tærik pæs/e dær rušân]؛
مجاز. تعریضـی اسـت به موردِ نظری که وجهه و خاصـیتی در آن مترتب نیسـت و از آن به عنوان موردی کار آمد و راهگشا سخن به میان آید:
- به نظر تو منجفرُش ببرم برَی دنبالَی لَجَمُو، تا شُوم تَمومُش می‌کُنَه؟
- **همه جا تَریک پسِ در رُوشن!**

همَه رَو. [hæmæ/rou]؛
مخفف همه رَوِش؛ همه جور. همه رقم. همه فرم. همه شـکل. همه نمونه. همه گونه. مرادف **همه دندونَه.**

هَمَه شُو. [hæmæ/šû]؛

لحنی از همه‌شان. همه‌ی آن‌ها. مرادف **عَینُوشُو. گِشت. یی‌کُلُمبَه. از پَر. یی‌جا. تی‌پس.**

هَمَه گَلی. [hæmæ/gæl/î]؛

همگانی. عمومی. درهم و برهم. بی‌نظم و ترتیب. بی‌قاعده و اسلوب. مرادف ☜ **هَرگَلی**:

صابُنات اَئلِ ای قرتی‌گری نی نجفِ کُوچُوکِ ما **هرگَلی** نی

هَمَه گَلیش کردن. [hæmæ/gæl/i/š ...]؛

عمومی‌کردن چیزی یا جایی. برنامه و یا حساب و کتاب و مقررات را از چیزی یا جایی برداشتن.

همَّه. [hæmmâ]؛

لحنی از همه:

چرا **هَمَّی‌تُو** ای طو هِرّی شدَین شوخیَی من مَگَه تالا ندیدَین؟

هَمی‌دیگی سِمَنی نَمیارَه.[hæmey digî semænî næ/mi/yarâ] ؛

مجاز. موفقیت‌های خاص شامل هرکسی نمی‌شود. برای افرادی شناخته شده و خاص دستیابی به امکانات خاص میسر است.

هَمی‌ذات. [hæm/i zat]؛

همین‌گونه. همین‌جور. همین‌طور. به همین روش. ☜ **ذات**. همی‌طو. مرادف ☜ **هَمی‌دَندُونَه. همی‌طَئر. همی‌پیکرَه.**

همیش‌ا. [hæmîš/â]؛

جمع همیشه؛ همیشه‌ها:

خدا رحمت کنه پدر و مادرُت؛ **همیش‌ا**، خدا بیامرز بوِام می‌گفت: «آدم نباد چیشُش کَلّی سرُش باشَه.»

هَمی‌مُو. [hæmmey/mû]؛

لفظی از همه‌مان. همه‌ی ما:

کربابَه ما **هَمَی‌مُو** پکریم دنبال بِلگه‌ای از مَنجِفَریم

و اما بعد...۳۵۶/۵

هَمی‌نَه. [hæm/i nâ]؛

تأییدی بر گفتار کسی:

- مثّ که هوا سردَه؟
- هَمی‌نَه.

همیشه خر خرما نمی‌رینَه. [hæmîšæ xær xorma næ/mi/rinâ]؛

مجاز. همه وقت اوضاع بر وفق مراد نیست. همیشه آن موقعیت مطلوب اتفاق نمی‌افتد.

هِنج. [henj]؛

اسم صوتی است که با آن الاغ را به حرکت وادارند. مقابل ☜ **هَوش**. هچش.

هِنج و هَوش. [henj/o houš]؛

هر دو ار اصواتند که در امر به حرکت و توقف الاغ مستعمل هستند. ☜ **حِنج** و **حَوش**:

چون ره افتاد دگر نگذارد همره خویش به کُوهَش آرد

بچه را کِئشَه کشی وادارد مُوتُولُو دَئن کَپَر خوب بلدَه

هِنج و هَوش ماده خر خوب بلَدَه

شمس ۲۸۲

هُندُر کردن. [hondor ...]؛

وضعیتی خارق العاده به وجود آوردن. شگفتی آفریدن.

در تداول عامیانه، ترکیب **اُندر کردن** را با مفاهیم یاد شده به کار می‌برند امّا نه در مباحث‌جدی و واقعی بلکه بیشتر به جهت تمسخر و تحقیر:

شَ نگو، بسَّه که **اُندُرکردی** نَکُه غَلبیلَه، خودُت غُرکردی!

و اما بعد... ۲۲۰/۳

هِندِل. [hendêl]؛

لحنی از [handle] انگلیسی. میله‌ای است آهنین به قطر ۱/۵ تا ۲/۵ سانتی متر که با دو زاویه‌ی قائمه در طول آن، تقریباً به شکل حرف «ک» در آمده است در یک سر بازوی آن زائده‌ای قرار داده شده که با سرمیل لنگ ماشین درگیر می‌شود. فردی سر دیگر آن را حول سوراخی که معمولاً در سپر جلو ماشین قرار دارد می‌چرخاند، تا ماشین روشن شود. با مصدر زدن متداول است. به صورت ☜ **اِندِل** هم متداول است:

اگه **اِندِل زد** و رَو کرد موتور دیگه پَئریز بُکُن و هیچی نخور
بِتَپ و بیم مدار از غُرغُر رِه ز بالا که زدی یا پائین
به فدای سرِ صاحب ماشین

شمس ۱۹۲

☜ **اِندِل**.

هَنِزا. [hænez/â]؛

مخفف هَنُوزها:

بی زبون تکون نخورده **هَنِزا** شَ می‌گفتی تِتلُو دس مَ نَذا

در تداول استهبان قیود هنوز و همیشه و قبل و بعد و پیشتر... قابل جمع بستن هستند: همیش‌ا. هَنِزا. جلُوتَرا. پیش‌تَرا. قَدیم‌ا.

هنزام. [hænez/â/m]؛

مخفف هنوز هم. ☜ **هَنِزا**:

هَنِزام دسِّ تَئنا قدِّ چارتا جوُون شَز میا.

هِنِسکَه. [heneskâe]؛

تندتند نفس زدن بر اثر خستگی مفرط یا استیلای تب. با **دادن** و **تو کسی افتیدن** صرف شود:

مـن و دوسـتا جغـلی جِلخ و سِوِر دِ بُـدَو دنـبـال کَـوگـا چـپـری
هَی **هِنِسکَه دادیم** و جَئم کردیـم یـی کُنـاری پـر سنـگ هـر نفری

و اما بعد... ۱۷۹/۳

★★★

ای‌قَدَه مُو لُکُند که **هِنِسکَه تُومُو اُفتید**.

هِنِسکَه(دادن). [henes;æ dadæ̂n]؛

☜ **هِنِسکَه**.

هِنگ. [heng]؛

نام عامیانه‌ی کِنَه:

او روزَی کـه مـاخـواسـن بیـمـه بِشَن از خوشـالـی ماخـواسَـن دیمنَـه بشَـن
که دیگه بیمه شدیم گُتّ و کَوچَوک دیگـه اروا بـووای **هنگ** و خـزوک

و اما بعد ...

هَنُو. [hænû]؛

مخفف هنوز:

هَنُو نـون مِخَـی کِنفتِ بی‌حیا بُوتُونی پات بُکُنی تُو کَوش ما

و اما بعد... ۳۱۲/۶

هَنُو رُو زمینِ سفت نشاشیدن. []؛

مجاز. هنوز تجربه‌ی برخورد با مصائب و مشکلات زندگی را به دست نیاوردن. هنوز با مشکلات و شدائد روبرو نشدن. هنوز از عکس‌العمل‌های روزگار در برابر عملکرد خود آگاهی نداشتن.

هَنُو من نگوزیدَم میگی به ...

[hænû næ/guzîd… mi/g… be ... kir/om]؛

مجاز. هنوز من از کم و کیف کار اطلاع کاملی به دسـت نداده‌ام تو به نفع خود تفسـیر به رأی و نتیجه‌گیری و اظهار نظر می‌کنی. تعریضی است به افراد عجولی که از ظواهر امر وضعیتی مجازی را استنتاج و نتیجه‌گیری می‌کنند و عاقبت اندیش و آخر بین نیستند.

هَنُو نُون خواسن... [hænu nûn xassân . . .]؛

مجاز. ناپخته بودن. به فهم و درک و قدرت و توان بیشتری نیاز داشتن کوچک‌تر از آن بودن که ... :

هَنُو نُون مِخَی کِنفتِ بی‌حیا بُوتُونی پات بُکُنی تُوکَوش ما

و اما بعد... ۳۱۲/۶

★★★

هَنَو نُون مِخَی که بُوتُونی مثِّ آدَیت رانندگی بُکُنی.

هِنَه. [henâ]؛

خیز. پایه. نوبت. دفعه. بار. کش. مرتبه. مرحله. فرصت. فاصله‌ی بین دو زمان معین. ☜ **هِنَه و هِنَه بُر**:

دیشو سحری یی **هِنَی** بارون ولمی‌اومد.

هِنَه بُر شدن. [henâ/bôr šodân]؛

از فرط خستگی به نفس نفس افتادن. نفس بر شدن:

از تَه کِئشَو یی لَودَی انگوری دادمَ کُولَش، تا رسُندَ دَم کَپَر باقاده **هِنَه بُر شده بود.**

هَو. [hou]؛

غفلتاً. ناگهانی. در این معنا بیشتر به **صورت بادِ هَو** کاربرد دارد:

از **بادِ هَو** اُومد، پِراُومدَ بُونَی متّیُو دِ بُخور.

هَوا. [ ]؛

آسمان بدون باران:

امشُو بارُونَه اما صبا هَواهَه. مقابل **بارون**.

هُوا. [hovâ]؛

خلاف فشرده:

اگه پشم و پنبه **هُوا** باشه نیمنُش یی گُنی پُر می‌شَه اما اَگه بِچَپونی همُو گُنیُو چار من می‌گیرَه.

هَوا اُومدن. [hævâ ?umædân]؛

هوای داخل چهار دیواری گرم شدن و از شدت سرمای آن کاسته شدن.

دَرُو پیش کُه تا خُونَو **هَوا بیا**.

هَوا جَئم. [hæva/jâm]؛

جزو گروه. در حیطه‌ی تصرف:

حالا فرض کن **هَوا جَئم** ما نبود بَخَلَـت وَئض اُونا بَئض حالا بود؟

هوا دسِّ ... (اومدن. دادن). [hæva dæss/e ... umædân]؛

به طور ضمنی از اوضاع و احوال اطلاع (یافتن. دادن):

تا نگام کردی **هوا دسُّم اومد** که جا نه جا.

★★★

یی ذاتی **هوا دسُّش بِدِه** تا هر طوریَه خودُش برسُونَه.

هوا شدن. [hævâ šodân]؛

آفتابی شدن.

از ترس بارون گُورُوختیم، همی‌که رسیدیمَ خونَه باقاده **هَوا شد.**

هوا رفتن. [hævâ ræftân]؛

مجاز. ۱. از بین رفتن. نابود شدن:

بری خودش زن و زندگی ودم و دسـگای داشـت همی‌نزول بانگی یُو که اومد تو زندگیش دودمُندُشَ **هوا رفتَ!**

۲. از شـدت ناراحتی، درد یا غم و غصـه، بی تابی و جزع فزع کردن و برعکس از شـوق و سـرور سر از پا نشناختن:

خر، پا گذشتَ پشت پاش؛ زور درد زَو بسَّیَه **هوا می‌رفت.**

اگه بفهمه که اسمُش برَی مکه در اومدَه از خوشالی **هوا می‌رَه**.

هوا فئم (شدن. کردن). [hæva/fâ šodâن]؛

از روی شواهد و قرائن پی به حقایقی که سعی در پنهان نگاه داشتن آن می‌شده است بردن:

اگه منجفر با دَیش سرگوشی نمی‌گفت، کَلِکَه هوا فئم نمی‌شد.

هَو(افتیدن). [hou ?oftidâن]؛

شایعه‌ای پخش و پراکنده شدن. کذب یا اکاذیبی در جامعه نشر پیدا کردن.

هوا (و) هوا شدن. [hævâ/ hævâ šodâن]؛

از محیطی گرم بلافاصله وارد میحطی سرد و بر اثر آن دجار سرما خوردگی شدن.

هوای کسی بالا بودن. [hævay kæs/î(ye/yæ) bala budâن]؛

کبر و غرور داشتن. متکبر و متفرعن بودن:

دخترای ما **هواشُو خیلی بالا** نمی‌شَن همسر هر یی لا قبا

و اما بعد...۲۶۱/۸

هَور. [hour]؛

طرح. نقشه. شکل:

نگو مرگ‌مُندی بُوگُو نَرَّه گِزِر گِنَم و قرمز و بد **هَور** و شِوِر

هو ... زدن.[1] [hou…zædâن]؛

رسوا کردن کسی را. در باره کسی خبری بی‌اساس و دروغ منتشر کردن:

سری رفتیم عتبات **هَو مُو زدی** گفتی وِلَه صدکرور شکرکه‌نرفتیم سری مسکو بزنیم.

و اما بعد... ۱۷۴/۵

هَوش. [houš]؛

اسم صوت است که با ادای آن الاغ را از حرکت باز دارند. ☜ **حَوش**:

---

۱. در لغت با مصادر **انداختن، کردن، پیچیدن** و**کشیدن** آمده است.

خـذوکُـش گُنـدَه تـر از یابوی چوش پُـت او بـیـشـتـر از پـشـم بـُرَوش
جَغَلَو می‌شَه شَه بیگی حَچّش و **حَوش** مـی‌شَـه یی گُـئـرَه اَ کـارُش واداری
هَـم بَـرِ گـو اَ خِـنـارُش واداری

شمس ۲۲۷

هُوش... بودن. [hûš/… budân]؛

حواس کسی جمع بودن. به هوش بودن:

هُوشُتِ باشَه اگه دیدیش شَه بُو گُو.

هوش ... جا بودن. [hûš/… ja budân]؛

به‌هوش بودن. مترصد بودن. مراقب بودن. در نظر داشتن:

ما شـفـق تـالا دیـگَـه مِـنـا نَـدَریم بـس کـه کوفتیم دیگه دسّ و پا ندریم
راسَـه کـه ما چی نمی‌گیم صدا ندریم امـا اُسّـا م بـایـَه یـادِ مـا بـاشَـه
او کارَی نیس بی ما، **هوشُشَ جا باشَه**

شمس ۳۲۱

هیـچ کـارش رو آدمـا نیس کَلِکَه مِثّ کـه **هوششَ جا نیس** کلکه

و اما بعد... ۳۵۳/۱۰

هُوش ... جا اومدن. [hûš/…(e/æ) ja ?umædân]؛

حواس کسی جمع شدن. به خود آمدن:

جَغَلَـو چُپُخـُو تَشُـش کن تا بیات تا شُوتیش بزنم و **هُوشُمَ جا بیات**
تـا هَمـی‌دردِ دِلا یـادِ مـا بـیـات کـه مَـی گـفـتـنـیا کـهنـه و نـو
چی یَه تَئش نـگـذارم و بِـدمَ هَلو

شمس ۱۱۰

هوش ... خودُ ... کردن. []؛

حواس... خود ... را جمع کردن:

اگه مخَی قبول بیشی بایَه **هوشُتَ خودُت بُکُنی.**

هُوفُش دادن. [huf/oš dadân]؛

چیزی را با حرص و ولع با هوای بازدم بالا کشیدن و قورت دادن:

ذرَّی اَو گوشتُو تا حال شدیم **هُوفُش داد** و نِشِسِّ گوشَی.

هَوقَت. [houqæt]؛

ظرفی کوچک و معمولاً از سفال یا چوب گاه با دربی نسبتاً گشاد از همان جنس جدا یا متصل به ظرف که در آن اشیاء قیمتی خرد و یا شیشه‌های عطور نگه‌داری کنند. ☜ **حَوقَت**.

هُوکُورمُوفُو. [hukurmufû]؛

آدمی با چهره‌ای نازیبا با چشمانی کورمکوری. گاه همراه با مشکلی در بینی که حروف خیشومی را تنها از راه دهان ادا تواند کرد:

گُی شَه گفتی کُپی گُی گفتی بُوفُو گُی شَه گفتی کَلَکَی **هُوکُورمُوفُو**

هَولَکی. [houl/æk/î]؛

صفتی است برای کسی که در انجام هر کاری عجول است:

یی آدم **هَولَکیَه** که مُثلُت نمیدَه سرُت بخارُونی.

به معنای با عجله. همراه با سرعت. بی‌تفکر و تعقل:

هَولَکی ماشی گذُشتی دندَه هم خودُت هِرّی شدی هم بندَه

هَولَکی ... کردن. [hou/lækî… kærdân]؛

کسی را به عجله واداشتن. دستپاچه کردن کسی را:

ماخواسم از جُوخ بیجیکَم، مَنجِفَر **هَولَکیم کرد** افتیدمَ میُون جُوخُو.

هَوَل هَوَل کردن. [hævæl/hævæl kærdân]؛

☜ **هَبَل هَبَل کردن.**

هَولی. [houlî]؛

به کره الاغ تا قبل از سه سالگی و تا قبل از این که بتواند بار ببرد **هَولی** گویند. ☜ **حَولی**:

آخَه سکلت نَنَه پول کلّی ماخواد چارقدِّ پول یی **هَولی** ماخواد

و اما بعد... ۳۷۶/۱۰

هُوَن. [hovân]؛

لحنی از هاوَن. منحصراً به ظرفی استوانه‌ای از جنس برنج با دسته‌ای از همین جنس در اندازه‌های مختلف گویند.

هَوَه جیوَه. []؛

لحنی از هُوجُویَه. [hujuyâ] نام گیاهی است که برگ آن شبیه کاهو دارای خار فراوان و نزدیک به زمین است. دانه‌ی آن سیاه و در تابستان به رنگ سرخ در می‌آید. نام عربی آن حمیرا است. ساییده این گیاه را با پیه و موم و گاه شمع (اسید اُلئو اِستِئارو پالمِتیک) مخلوط نموده و از آن موم روغن(☜ **مُورغَن**) سازند که در بعضی امراض پوستی مورد استفاده است. ☜ حَوَجیوَه:

مُو گِرد و پی و **هَوَجیوَه** داخِل می‌کُنَن می‌شَ تَ مُورغَن.

هَوَه لُولَه (شدن). [hævæ/lûlâ]؛

☜ **هَبَه لُولَه**.

هَوهَو.[1] [hou/hou]؛

موجودی وهمی و خیالی که کودکان را به وجود و حضور او می‌ترساندند:

گردوی گَیری و یک انجیر تر می‌نهد تو کپ و کاچش همچو شکر

می‌شود همچو پسر الگو پدر کندش ناز تو شُرِّ نَونَو

بیا **هَوهَو** بُبُلُش بِکَن و برو

شمس ۲۸۰

---

۱. مؤلف بیشتر بُبَو[bôbou] که لحن کودکانه‌ی گُربَو است به یاد دارد. البته این لفظ، هم برای شاد کردن و هم ترساندن کودک مستعمل است.

هَه. [hâ]؛

مخفف هست:

نه که شئره نه کـه بخشَه نه دِهَه هیچ کسی تـالا نفهمیده چه **هَه**

اما بعد...۲۹۹/۱۰

جای خوش آب و هوا **هَه** یا خفَه؟ اَ تُـو گـودَه یـا قـلاتَـه یـا کفَه؟

و اما بعد...۲۹۸/۸

هِه؟ [hê]؛

بله؟ چه گفتی؟ متوجه نشدم.

- با تو هسَّم منجفر! کوِیَ برفدُون مثّ سابق جاشیر دَرَه؟
- هِه؟
- کَری؟
- کوِیَ برف دُون جاشیر دَرَه؟
- نَه مِثّ سابق.

هیش تَلَو. [hištælou]؛

مراد از گفتن این عبارت به کسی سرکوفت و خفت به او است در قبال کار اشتباهی که انجام داده و یا حرف اشتباهی که زده است. همانند: ☜**اَردَتَه. برو دو. حالا سُـرُلُّو. حالا وَردُر تا دست نسوزَه.** لازم به ذکر است که اغلب در ابتدای آن قید حالا را نیز آورند:

دیدی جرأت نکردی دیشَو تَئنا بیریَ تَه زِئردِه. **حالا هیش تَلَو.**

هَیقُو (زدن. کشیدن).[1] [hey/qû zædæn kæšidân]؛

فریاد بلند و گاه همراه با استغاثَه برآوردن. مرادف **قُوهَه. قُوه. قارَه. بارَه:**

موواش وامی‌رُند و **هَیقُو می‌زد** و می‌رفتَ رُو کَلُومتَری.

---

۱. شاید اصل این کلمه هَیعَقَه [hey?æqâ] بوده باشد و آن صدای زدن چیزی خشک بر چیزی خشک است.

هیلَتَه. [hîlætâ]؛

با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا. اندکی. کمی. ☜ هیلَه. حیله. حیلته.

هیله. [hîlâ]؛

با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا . اندکی. کمی: ☜ **حیله.**

هیلَه در وا کُنَه سرما می‌خورَه در ببندَه سرُش از بُو می‌سُرَه

آرزو از دل خود دَر می‌کُنَه با لیس و سیدَر و دوغ سَرمی‌کُنَه

و اما بعد...۲۳۵/۱۴

هَیل هَیل. [heyl/heyl]؛

یواش یواش. آهسته. به تأنی. ☜ **حَیل حَیل.**

هیمَه رَفتن. [hîmæ ræftân]؛

مخفف به دنبال آوردن هیمه رفتن است. به صورت تقدم فعل هم کاربرد دارد:

یی پُرَی زد سر کورَه نیمَه با خرُش **رفت اَ زینُو هیمه.**

و اما بعد... ۲۵۸/۸

هیمَه گیرِ میریشکال میا، شکالَ گیرِ چاروادار.

[hîmâ gir/e mir/iškal miyâ šekal(e/æ) gir//e čarva/dâr]؛

هیزم نصیب میرشکار می‌شود و شکار نصیب چارپادار. مجاز. امور دنیا برعکس است. زنی وجیه و کدبانو نصیب شوهری امل و به دور از آداب اجتماعی می‌شود. ثروت در اختیار کسی قرار می‌گیرد که جرأت خرج کردن آن را ندارد و ...

ی

یادگاری دادن. [yad/e gâri dadân]؛

تعیین میزان فحش و ناسزا به کسی که از پیمان منعقده عدول کند:

هرکه دروغ بگه چنار اوبخش **یادگاری** نَنَش.

یاد و بینت ...کردن. [yâd/o beynæt. . .]؛

سراغ کسی گرفتن. ذکری از کسی نمودن.

یار یار.[yar/yâr]؛

عبارتی است که پس از خواندن هر بیت در شروه‌های سوزناک تکرار می‌کنند.

یار یار خوندن (نخوندن).[yar/yar khondân]؛

مجاز. ویژگی‌های مطلوب مورد نظر را داشتن(نداشتن):

مگه ماشینُت چِشَه که مِخَی با ماشی مَنجِفَر تاخت بزنی؟ ماشی منجفر **یار یار می‌خُونَه، مال تو نمی‌خُونَه**؟

یازه. [yâz/â]؛

مخفف عدد یازده.

یاغ. [yâgh]؛

مخفف یاغی؛ سرکش و نافرمان به حکومت وقت. آن که معمولاً به صورت مسلح محیط اجتماعی خود را ترک می‌کند و گاه عده‌ای نافرمان دیگر را با خود همراه سازد و یا خود در سلک آنان درآید

آنان درآید و ضـمن متواری شـدن در کوه‌ها و پناگاه‌های حسـاس، مترصـد فرصـتی برای مقابله با نیروهای حکومتی می‌مانند و در صـورت لزوم همچون قطاع الطریق راه را بر گذریان می‌بندند و از این راه امرار معاش می‌کنند:

... بوواش َم چَن سال آزگار **یاغ** بود و ای آخریا تأمین اِسَّد.

یالّا! [ya/lla]؛

مخفف یا الله. مجاز. عبارتی اسـت برای امر به حرکت و شـروع به کاری. زود باش. زود باشـید. سریع اقدام کنید. معطل نکنید:

گفت: **یالّا!** شما بـرگردینَ ده حالا که در اُومـدین از پکری

و اما بعد... ۱۸۰/۱۰

☜ **یالا! یالا!**

یالا و یامین. [yalla/wo yâmîn]؛

عبارتی است که من باب اعتراض و استهزاء به کسی که مدعی کاری سترگ بوده و از انجام آن به درستی بر نیامده و یا بدان اقدام ننموده‌است گویند:

... پس برو، پیش بیا، **یالّا و یامین** کـه مـاخـوام بنـده بسـازم از طیـن
خـونَـت آوادُو کـه هُـنـدُر کردی دس مـریـزا که خودُت غُرکردی!

یالا! یالا! [yalla yalla]؛

عبارتی اسـت که برای آگاهانیدن کسـی یا کسـانی به جهت تأکید بر اقدامی فوری بیان دارند. مجاز. زود باشید، زود باشید. هرچه سریع‌تر بجنبید. جای هیچ‌گونه درنگی نیست. ☜ **یالّا**.

یال خری. [yal/e xær/]؛ (شکل ص ۱۲۳۵)

منتهاالیه هر ارتفاعی خاصه کوه‌ها که عرضی کم و محدود داشته باشد و شیب طرفین آن حالتی شبیه پرتگاه باشد به آن **یال‌خری** گویند یعنی مسیری شبیه گردن خر. قوس مانند.

یالدوغ.[yal/dûgh]؛

مشـک کوچکی اسـت که چوپانان در آن ☜ **آجزما** که نوعی ماسـت رقیق اسـت ریزند و

دسته‌ی آن را بر دوش خوداندازند و حمل کنند.

یال در لغت به معنای گردن است لذا یالدوغ همان ماست رقیقی است که در مشک کوچک بر گردن اندازند و در واقع اسم مظروف را بر ظرف نهاده‌اند.

یال و یخّه.[yâl/o yæxxæ]؛

مراد از این ترکیب در تداول سر وگردن و سینه است که بیشتر در مورد اناث مکلف کاربرد دارد:

بِذا یَچّی بُکُنَمَ بَرُم که با یال و یخّی واز خوب نیس.

یا هوای.[yâ/hævay]؛

بی‌هیچ دلیل و مدرک. بی‌تفکر و اندیشه. بی‌قصد و غرض:

حالا بچّه یی چی **یاهوای** گفتَه ای خو نماخوا دل بیگیری.

یتیم خودسر بیوه بیلر. []؛

هرگاه یتیم تحت سرپرستی کسی نباشد بیم آن هست که خودسر و خود رأی بار آید. همچنان که زن بیوه که امر و نهی شوهر بر او مستولی نباشد مقید نیست و در انجام امور آزاد است. برای خود امیر است هر کجا خواهد رود و هر چه خواهد کند.

گلی که تربیت از دست باغبان نگرفت اگر به چشمه‌ی خورشید سرکشد، خودرو است. حافظ

یتیم سیر کن. [yætim sîr kon]؛ (شکل ص ۱۲۳۵)

مجاز. هر خوراکی حجیم یا بزرگ‌تر از معمول. برای مثال: یک عدد میوه‌ی بسیار بزرگ. یک ساندویچ دوبل. یک ظرف بستنی که بیش از یکی دو نفر را کفایت کند.

در مقام طنز در مورد غیر خوراکی هم کاربرد دارد:

دید خدیش جنس پاکیزی گپیه اگه ... دوتا باشه یکی ایَه

بزنم تختَه مطی پر و غُریَه چی **یتیم سیر کنک** خوش خوریَه

نه خیارین می‌رسه پاش نه که موز کاشکه بود دوستا دونی سَوزکِ‌سَوز

یتیم غُورَه. [yætim/ghûrâ]؛

۱. آن که در اوان طفولیت پدر را از دست داده باشد. آن‌که بعد از فوت پدر به دنیا آمده باشد.

۲. هر شخص نظر تنگ و کم بها.

یَتیمُو.[yætîm/û]؛ (شکل ص ۱۲۳۵)

هر غذای پختنی بی‌گوشتی که قاعدتاً باید با گوشت همراه باشد. کدو یا بادنجان پخته همراه با پیاز و روغن و دیگر عوامل رنگ و طعم دهنده اما بدون گوشت. به نام‌های یتیمی، یتیمک و یتیمچه هم متداول است:

بُویِ چنگـالِ مَلَقُّ و اَومَجال بُو **یُتیمُو** و بادنجون می‌دهی.

و اما بعد...۲۰۲/۸

یَچّارک. [yæ/ččaræk]؛

مخفف یک چارک و آن برابر اســت با یک چهارم هر واحد . در اســتهبان برابر با یک چهارم یک من که مساوی با ۱۸۰ مثقال یا ۸۲۸ گرم.

یَچّی. [yæ/ččî]؛

مخفف یک چیز:

نـکـنَـه تلّــه بَـرَت در بیـارم یی‌دفَی **یَچّی** یی جَیت بزنم

و اما بعد...۳۱۳/۸

یِخ. [yex]؛

صوتی است که با آن گوسفند را برانند و یا دور کنند.

یَخ. [yæx]؛

مجاز. صفتی که به آدم جلف و سبک‌سر و لوس و ننر دهند:

چه بگم کره‌یِ بی‌نورِ **یَخُم** سَرِ لِتّ نُـونی میـفتَـه اَ یِخُم.

یَخ بُر (شدن). [yæx/bor...]؛ (شکل ص ۱۲۳۶)

به نفوذ آب در داخل جسمی جامد و یخ زدن آب بر اثر سرمای محیط و انبساط آن که منتج به ترک برداشتن یا خرد شدن و یا از هم گسستن پیوندهای جسم جامد شود در تداول **یَخ بُرشدن** گویند:

از شَو سرمای که بِلکَه‌مُو **یَخ بُر شد،** دیگه مث قدیم اَو تُوش وادار نمی‌کُنَه.

یخچال. [yæx/čal]؛

مجاز. جلف و سبک‌سر که حرکات و رفتارش برای اطرافیان سخیف و چندش‌آور باشد.

یَخ رِختَن. [yæx rextân]؛

ادا و اطواری جلف و بی‌مزه از خود بروز دادن. رفتار و گفتاری سبکسرانه داشتن:

مَنجِفَر چیشُش که میفتَه چارتا غریبَه، ای قَد **یَخ می‌ریزَه** که آدم دلُشَ هم می‌زَنَه.

یِخلی. [yex/lî]؛

بی‌برنامه. بی‌هیچ ضابطه و قانون. مرادف ...یری. تخمی:

بچّی که **یِخلی** بزرگ بشَه نمی‌شه بندیَ قدُش ببندی.

یَرَم باز. [yær/æm/baz]؛

مخفف یارم‌باز؛ بدجنس. کلاش. متقلب. زن‌باره. غلام‌باره:

هانی و مانی حالیش نی ابدا مفت‌خور **یَـرَم‌بازِ** گشنه‌گدا

و اما بعد...۳۴۶/۲

☜ **یَرم بازی.**

یَرَم بازی. [yær/æm/baz/i]؛

حقه بازی. کلاشی. زن بارگی. بدجنسی. ☜ **یَرَم باز.**

یَغلَبی. [yæghlæbî]؛ (شکل ص ۱۲۳۶)

لحنی از یَغلاوی. ظرفی مسی دسته‌دار که برای گرفتن غذا در اختیار سربازان قرار داده می‌شد. دسته‌ی این ظرف تا می‌شد تا حجم کم‌تری اشغال کند و از جانب روبروی دسته حلقه‌ای داشت که سربازان آن را به فانوسقه‌ی خود ملحق می‌ساختند تا همیشه همراهشان باشد.

یَغُل دو غُل. [yæ/ghol/ do/ghol]؛

نام یک بازی گروهی. برای توضیح بیشتر به کتاب بازی‌های محلی استهبان رجوع شود.

یَقِرُون. [yæ/qqerun]؛ (شکل ص ۱۲۳۶)

لحنی از یک‌قران. یک ریال. واحد پول ایران در زمان قاجار و اوائل پهلوی که از جنس نقره بوده است به وزن ۲۴ نخود (یک مثقال). بعدها هم که واحد پول ایران ریال شد باز هم نام یک قران که در تداول **یَقِرُون** گفته می‌شد همچنان بر سکه‌ی یک ریالی ماندگار شد.

یک و دو کردن. [yæk/o dô ...]؛

لحنی از یکی به دو کردن؛ جر و بحث کردن. مشاجره کردن. بگو مگو کردن:

تا که همراش **می‌کنم من یک و دو** صد لَکُم می‌دَه با مشت و لَپ و لُه.

و اما بعد...۲۱۷/۱۳

یک و غافل. [yæk/o ghâfel]؛

غفلتاً. ناگهانی:

دنده مئکوس مگه کیفی دره زن بزنی بوق که باقاده کر بِشَن

یک و غافل زیر گوش آدما بزنی بوق بیجیکن ووری هوا

و اما بعد...۲و۳۷۵/۳

یکّلا. [yæ/kollâ]؛

باید لحنی از **یک کلاه** باشد؛ خیلی. زیاد. بسیار:

خدا بیامرز وختی چی شَز می‌سَّدی، **یَکَّلا** می‌چَربُند.

یَکّه و یَلغُز. [yækkæ/wo yælghoz]؛

لحنی از یکه و یالقوز؛ تنها. مجرد. مرد بی زن و فرزند. ☜ **یَلغُز.**

یِکّی. [yekk/î]؛

یکی. بدون شد کاف؛ یک نفر:

یِکّی بود **یِکّی** نبود غیر خدا دور از جون شما درد و بلا

★★★

یِکّی کَمَه دوتّا غَمَه سِتّا که شد راسِ هَمَه

یِکّی. [yekk/î]؛

لحنی از **یکی** بدون شد کاف؛ متحد. متفق. یک جان در دو بدن. صمیمی. همدست:

چارتی کاکی **یِکّی** شدن تنخوا بوواشو گشت کشیدن بالا، قوت را(ه) ددا ندادن.

★★★

یِکّی از قَومـای دورُم لُولُشَه عَمَلَی را(ه) طُرُقَه خیلی خوشَه.

و اما بعد...۳۰۵/۳

یِکّی. [yekk/î]؛

هر نفر. هرکدام. هر یک:

کَرَکی کَند و هَمی کَوگ و لَلا **یِکّی** چار پنج تا مُو داد هر نفری

و اما بعد...۱۸۰/۹

یکی کَمه دوتا غَمه سِتّا که شد راسِ همَه. ☜ **کدم دوویَه که سِه نَشَه.**

یکی یکی شدن. [yekkî yekk/i ...]؛

مجاز. نفرینی است که در مورد یک خانواده کنند و مردن هر یکی را پس از دیگری آرزو کنند:

یِکّی دوتّا خو نیسَن. اَلَو بیگیرَه یی اُردُووی َم هَسَّن، که خدا کُنَه **یِکّی یِکّی بِشَن.**

یَگَبّاسی. [yæg/æbbas/î]؛

لحنی از **یک عباسی**. عباسی یکی از سکه‌های رایج ایران است در زمان قاجار و پهلوی اول. برابر با چهار شاهی.

یَگُون. [yægûn]؛

لحنی از یَگُون؛ جمع:

سه زار ماس دَری، یی ریال روغن دَری، سی شَی َم نفت دری **یَگُونُش** می کُنَه
پنج زار و پُومزَه شَی.

یلان. [yælân]؛ (شکل ص ۱۲۳۷)

قسمت‌های آویز و چین دار بالای پرده.

یَلغُز. [yælghôz]؛

لحنی از یالقوز ترکی؛ تنها. مجرد. مرد بی‌زن و فرزند. مرادف ☜ **یَکّه و یَلغُز**.

یِلَلَلَلَه هَه. [yelælælælæhâ]؛

صوتی است که با ادای آن تعجب و حیرت و شگفتی از زیادت و تکرر و مداومت و تعدد را بیان دارند. به صورت یِلَّلَه و یِلَّلَه‌هَه نیز متداول است:

یِلَّلَه از ای همه الواتی **یِلَّلَه** از ای همَه بذّاتی

و اما بعد ... ۳۴۶/۷

یَلَه دادن. [yælæ dadân]؛

در حالت نشسته به یک طرف مایل شدن یا به متّکایی تکیه دادن. مرادف ☜ **یَلَه رفتن**.

یَلَه رفتن. [yælæ ræftân]؛

در حالت نشسته به یک طرف مایل شدن یا به متّکایی تکیه دادن. مرادف ☜ **یَلَه رفتن**:

من و باقّی جَغَلا خَسَّه و خُرد **یَلَه رفتیم** هَمَــمُو تَه کَپَری.

مرادف ☜ **لَنتیش دادن.**

و اما بعد ...۱۷۹/۷

یَنگ.[1] [yæng]؛

وقار. گیرایی. بزرگواری. شکوه. حلم. حشمت. جلال. آراستگی و پیراستگی:

---

۱. یَنگ در لغت دقیقاً به همین معانی نیامده است. اما مفاهیم تداولی چندان از معانی لغوی به دور نیست.

فکراش کردی منجفر هر کاریش بُکُنی هر رَخت نو نواری َم که برش بُکُنَه آخرش **یَنگ** ندره؟

★★★

فرش پر و پیمونیه اما **ینگ** ندرَه.

مقابل ☜ **بی یَنگ**.

ینی؟ [yænî]؛

مخفف یعنی؛ آیا؛ به نظر تو(شما)؟ فکر می‌کنی (می‌کنید)؟:

یَنی امشُو میا؟

★★★

یَنی آخرُش ای خُونَو مُوِرَز وَرمی‌دُرَن؟

★★★

یَنی راس می‌گه؛ چیاشُو شُوِرَز وَنشتَن؟

★★★

یَنی مَنجِفَر راس می‌گه، دانشگا(ه) قبول شده؟

یَنی چِه![yæni/ čê]؛

مخفف یعنی چه؟ اما مفهوم دیگری هم در آن مستتر است: قباحت دارد! زشت است! :

صابُنات چَه؟ با ما شوخی **یَنی چِه!** تو دیگه ضَیفَه اَ دسّ ما نده

راسَه که صابرم و خیلی کریم اما اصلاً دَدَه شوخی نَدَریم

و اما بعد...۲۹۵/۷

یوسف(یَ) چا(ه) داشتن.[yusef/i (e/æ) čâ daštân]؛

مجاز. منتظر کسی یا وقوع اتفاقی یا مترصد انجام عملی بودن:

دو سه روزیَه می‌وینَم ای دَور و بَر ا دال پَر می‌کُنی. هزاری که بیگی یوسفیَ چا(ه) دری.

یَوم البَتَر.[1][youm/ol/ bæt/ær]؛

هر روز بدتر از روز قبل:

---

۱. این ترکیب را به قیاس یوم‌های متعددی که اعراب دارند با یوم عربی و بتر فارسی ساخته‌اند.

پشت پاش لِه شدَه جَی سُمبِ خَرَه هر چه دکـــتر می‌ره **یَـوم البَتَرَه**.

یِه هَه! [ye/hâ̂e]؛

آوایی اســت که با ادای آن معترضــانه و تحقیر آمیز به عملکرد یا نحوه صــحبت دور از نزاکت کسی هشدار دهند:

یه هه! خجالت نمی‌کشی با ای تنی لُوَهتُت با ای بچّایِ مُوتُول همبازی شدَی؟

یی. [yæy]؛

لحنی از **یک**:

انگا **یَی** جَیَّه کـــه مجلس شَـه می‌گن جَی اُو وَخـــــتای مـدرّس شَـه مـی‌گن
هرکه گپ زد همه یِس یِس شَه می‌گن هَمُون‌ام می‌کـــوفن و پَلکُوش می‌کُنَـن
وطنِ من و تـو زیـــر و رُوش می‌کُنَـن

شمس ۳۱۷

اَ قَــد تِزَّه هَـف هَـش اَلَه‌لَه کَـوگ کِرِ **یی** سنگی می‌خـونـدن کَکُری
هـی هِنسـکَه دادیم و جَئـم‌کـردیم **یی** کُنـاری پُـرِ سنـگ هــر نـفـری
یی دفَی عـیــن لَـه‌لا غَیبُـوشُـو زد تو نگو کَـوگ و بُوگُو جِنـدَه پَری
تَـتّ و مـُوتّـی نمـی‌مَـد اِلّـاز دُور عَـرَعـرِ نـازکِ **یی** کـرَّه خـری
هر چه بود **یی**جا گذُشتیم اَ جِلَوش دوستا قَوضی نُـونی و کشکِ تَری
سـرِ **یی** دقَّـه پـاکُـش لارُوف‌کـرد اَ پَسُـش **یی** شَـپ انـجیـرِ خـری

و اما بعد... ۱۸۰

یی بار. [yæy/bâr]؛

معادل ۲۵من. برابر با ۸۳/۱۲ کیلوگرم:

انجیرو نهادُش کردن، سیزَه تا **بار** و لِنگی گذُشتنَ رُوش:

یی بُونی. [yæy bun/î]؛

مجاز. به اندازه‌ی ارتفاع یک بام که با توجه به کوتاه و یک طبقه بودن پشت بام‌های قدیم حدود دو تا سه متر مورد نظر است:

می‌زنم بوق کِــرِ گوش آدَما بی‌جیکن **یی بُونی** یی هَو اَ هوا

و اما بعد...۳۷۹/۶

یی بَری.[yæy/bær/î]؛ (شکل ص ۱۲۳۷)

نشستن بر روی الاغ به طوری که هر دو پا از یک طرف الاغ آویزان باشد. به صورت **یی وری** نیز متداول است.

یی بیس. [yæy/bîs]؛

لحنی از یک بیست؛ بیست و یک. ☜ **دو بیس.**

یی پاش (م) باد داشتن.[yæy pa/š/æm bad daštân]؛

مجاز. اندازه یا مقدار یا تعداد مورد بحث هنوز هم بیشتر یا کم‌تر است از آن چه که باید باشد:

اگه یی من بیس تومنُم میدی برت میارم.

یی من پومزه تومنَم **یی پاش باد دره.**

★★★

خُونَو می‌دی غَلَّی من ماهی چل و پنج تومن؟

ماهی شَس تومَنَم **یی پاش باد دَرَه.**

یی پُرَی. [yæy porey]؛

لحنی از یک پاره‌ای؛ پاره‌ای. مقداری. تعدادی. برخی. چند بار. چند مرتبه. دفعاتی چند:

یی پُری فُـــوکَـه کشیـد و غُمـبید هرچه ساختَه بود تُو خَو پاک تُمبید.

و امابعد۳۱۷/۱

یی پُرَیشُو که نمی‌شناختَنُوشُو یـا حسـابی نمـی‌اُردَن اَ جـاشـو

یی‌دِفَی جوش نـمی‌اُردَن الـکی تُو کُپی فُئش مـی‌دادن آرُومَکی

و اما بعد... ۲۶۱/۴

یی پُولی. [yæy/pulî]؛

آن که همه‌ی نقدینه‌اش بیش از یک پول نیسـت. آن که با امسـاک و گدا صـفتی و جمع آوری

یک شاهی صنار صاحب مال و منالی شده باشد. آن که از لحاظ اقتصادی حتی بی ارزش ترین چیز برایش مهم است. دون همت:

مِردَکِ **یی پُولـی** گشنَه گدا سُک گذُشتَ پس کلّی چاروا

★★★

تَوَقّا دَری ای مردِکَی **یی پولی** که جونَ خدا نمی‌دَه، کمک بُکُنَه بَرَی مَچّت؟

یی چل. [yæy/čel]؛

لحنی از یک چل؛ چهل یک.

یی چی. [yæy/čî]؛

لحنی از یک چیز؛ چیزی:

آبِ دَسشُور بگـیر دَسِّ کَـمُش زود پاشَـو از رُو زمـینِ گَنَـمُش

فِرزی دَسّات والیس و بِدِه اَ دَمُش که اگر پِلاچَه شـدی هَیت می‌کُنَن

جَغَلا **یی چی** یی جَیت می‌کُنَن

شمس ۲۳۸

یی خَووی یاد بودن (دادن).[yæy/ xou/wi yâd dadân]؛

کسی یا چیزی یا موضوعی را که قبلاً دیده یا شنیده، به صورتی مبهم و کم رنگ به یاد آوردن:

- یادُتَه یی‌فَه رفتیمَ اَوباریکَ کَوگ، یی سگی سر و دنبالَمُو کرد گُورُوختیم؟
- **یی خَووی یادُمَه.**

★★★

- عامو چن سالُتَه؟
- دُرُس نمی‌دُونَم همی‌قَد بُودُون که اَئمَد شا(ه) **یی خَووی یاد می‌دَم.**

یی دِفَگی. [yæy/ defæ/gî]؛

ناگهان. برفور. به طور کلی:

از خـدا **یـی‌دِفَگی** بـرگـشـتَـی چِه تَه کردَه چیشِ بد شَز وَئشتَی؟

☜ **یی دِفَه. یی دِفَی.**

یی دِفَی. [yæy/defey]؛
ناگهان. برفور. به‌طور کلی:

یی دِفَی از پس یی تختِ عظیم شـد بلند خنــده‌ی شیطون رجیم

و اما بعد...۳۱۰/۱۲

یی دفیش کردن. [yæy defey/š kærdân]؛
مجاز. بی محابا و بی شرم حضور و بی‌توجه به ادب و آداب اخلاقی و بدون توجه به خطر و ضرر کاری به آن اقدام کردن:

- تو خو شِنَو نداشتی، برَی چه یی‌هَو مُلکُو زدیَ مُیون سَلخ؟
- راسُش بِخَی **یی‌دفیَش کردم** گفتم یا شِنَو یاد می‌گیرم یا با قاده خفَه می‌شم.

یی دِقّه سات. [yæy deqqæ/sât]؛
یک دقیقه ساعت. یک دقیقه.

یی راسی رسیدن. [yæy ras/i ræsidân]؛
به حدی قابل قبول رسیدن. رشد یافتن. به مرحله‌ی مورد نظر از ساخت و ساز رسیدن:

تا خُونَو **راسی نَرَسَه**، بانگ قسِّ دوّم مُو نمی‌دَه.

★★★

تا بچه **راسی بِرَسَه** بوِا و نَنَه بایه بِگَن نُه بیس.

یی رَو. [yæy/ rou]؛
لحنی از یک روش؛ هماهنگ. یک نواخت. دائم. همیشه:

خـداونـدا قلـــم **یی‌رَو** بگـردون شب تاریک به من مَئتُو بگردون
شـب تـاریک خـــدایا راه بنـمـا همون چرخ‌وفلک از نو بگردون

از هفتصد ترانه کوهی کرمانی.

مرادف ← یی ریز. یی متصل.

یی روزَه بین. [yæy rû]؛

آن که عاقبت اندیش و عاقبت بین نیســـت و تنها همین امروز و وضـــعیت فعلی را مد نظر قرار می‌دهد. مرادف ☜ **یی ساتَه بین**.

یی رُون گَو سی مَنَه، صد تا بِجِک نیمَنَه.

[yæy run/e gou sî mæn/â sæd/ta bejek nî/mæn/â]؛

وزن یک ران گاو می‌تواند تا سی من باشد و حال آن که وزن سی عدد جثه گنجشک بیشتر از نیم من نخواهد بود. شعر گونه‌ای است معروف که تقریباً حکم تمثیل پیدا کرده و حاکی از آن است که توقعات بزرگ را باید از جایی و کسانی داشت که استطاعت کافی در رفع حوائج داشته باشند. مرجع خُرد قادر به پاسخ گویی به خواسته‌ی بزرگ نیست.

مرادف: بَرَی که گودی پُر بشَه بایَه دیوالَی خراب بشَه.

یی رُو ها، یی رُو نَه.[yæy/ru hâ yæy/ru nâ]؛

یک روز در میان:

از وختی سکتَه‌ش زدَه، **یی رُو ها، یی رُو نه**، بایَه ببرنُشَ دکتر.

یی ریز. [yæy/rîz]؛

لحنی از یک ریز؛ پیوسته. مدام. مداوم.

یی ریزی. [yæy rîzey]؛

لحنی از یک ریزه‌ای؛ کمی. اندکی. ذره‌ای. مرادف **ایقَّچی. نوزگی. اَشکی**.

یی سات. [yæy sât]؛

لحنی از یک ساعت.

یی گُل دو گُل پَنبَه. []؛

نام یک بازی گروهی. ☜ کتاب بازی‌های محلی استهبان.

یی گُووی شدن. [yæy go/eî šodâن]؛

مجاز. در مقام شدت عمل و تحکم و تأکید بر پیشرفت کردن کسی گویند. به شخصیتی توانمند تبدیل شدن.

صاحب مال و منال و مقام شدن:

مگه از کی کم تری؟ تو هم اگه درس بُوخُونی و پَسُش بیاری، حَکمَنی **یی گووی میشی**.
مَگَه اُونَی که شدن، چه شُو از تو سَرَه؟

یی گیر. [yæy/gîr]؛

مجموع. با هم. در کنار هم. با مصدر **کردن** کاربرد دارد:

ای دوستا قُرَی انجیری که دَری، طاق و پارَه. اگه بُوتُونی **یی گیرُش کُنی** زئمتُت می‌شَه ثلث.

یی لا. [yæy/lâ]؛ (شکل ص ۱۲۳۷)

پاره. کاملاً پاره. سخت مندرس. به صورت ☜**یی‌لادِر** نیز به همین معنا مستعمل است:

شلیتَش از دم کار **یی لا دِرَه** پاچه تنگُش تا چُپُق شُل و شوِرَه
دم و دسگاش کُرُش کَل خدِرَه که کُت دُودُومَه و تشگاش یِکَیَه
دوتّا یکّی شده و راش یِکَیَه

شمس۱۲۴

یی لا دِر. [yæy/la/der]؛

☜**یی‌لا.**

یی لا کردن. []؛

کاملاً پاره کردن به گونه‌ای که از صورت دوخته بودن (در مورد پارچه) و داشتن شکل و هیأت معروف و مألوف (در مورد هر چیز پاره شدنی) خارج شود.

یی لا قبا. [yæy/la/qæbâ]؛

مجاز. فقیر. تنگدست. آن که به علت فقر و مسکنت تنها پوشش او قبایی بیش نباشد:

ننـــه‌ی منـجـفـر **یـی‌لاقبا** دیگه شرمنده شد از کار خدا

و اما بعد...۲۹۸/۴

یی لا کردن. []؛

کاملاً پاره کردن به گونه‌ای که از صورت دوخته بودن (در مورد پارچه) و داشتن شکل و هیأت معروف و مألوف (در مورد هر چیز پاره شدنی) خارج کردن.

یی متَّصِل. [yæy mottæsel]؛

پیوسته. بی‌وقفه. دائما. همیشه:

عاروس ننَی منجفرا یی کَلَّه‌خور وَق وَقووی دَرَه، **یی متصل** صَدَی کَرَنَه ش میاتَ خُونَی ما.

یی وَقَّه.[yæy væqqæ]؛

واحد وزن. برابر با یک هشتم یک من. مساوی با ۹۰ مثقال و معادل تقریبی ۴۱۴ گرم.

عکس‌ها

آ

آتشک (گرفته) (ص ۲۰)

انگورِآردی زدَه (ص ۲۲)

آرگ (ص۲۲)

آرمالی (ص۲۲)

آلو بُرُنَک (ص ۲۸)

آلَه (ص ۲۸)

آمایَه (ص ۲۸)

اَئشُوری (ص۳۰)

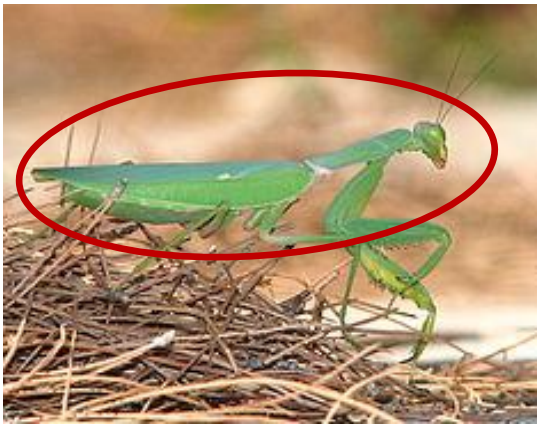

اسبِ شَیطُون (ص۵۷)

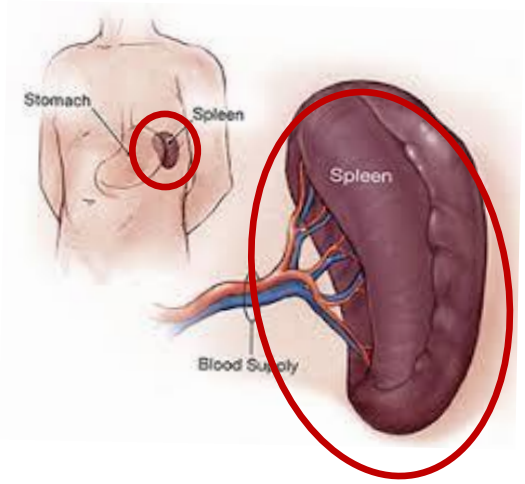

اُسپُل (ص۵۸)

اَسپُوس (ص۵۸)

اِشپَنگ (ص ٦٤)

اشکک (ص٦٤)

اَلَختری (ص ٧٤)

الله کردن (ص ٧٥)

اَلوَه (ص ٧٦)

اَملِک (ص۵۸)

اَنسار (ص ۸۳)

اَنگُش پَرَک (ص ۹۰)

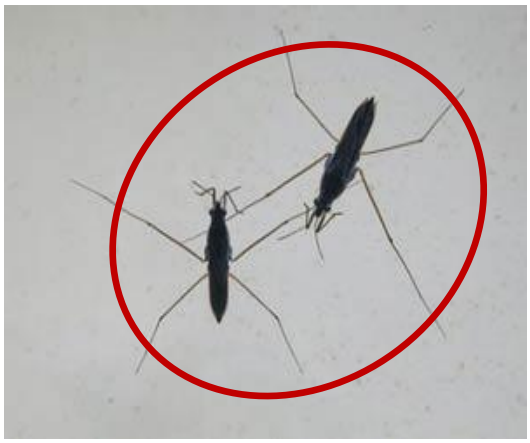

اَوخُنُکُو (ص ۹٦)

اَوجُوش (ص ۹۵)

اَودُوراغُو (دادن) (ص ۹٦)

اَوسَنگ (ص ۹۹)

اَونِشِسَّن (ص ۱۰٦)

ب

بِجِک زُزَّه (ص ۱۳۱)

بَرجُو (ص ۱۳۰)

بَرقاشی (ص ۱٤۱)

(او) بئردادن (ص ۱۰۷٦)

بُغَولی (ص ۱٤۷)

بُکَل (ص ۱۵۰)

بَل‌غَلتَه(زدن) (ص ۱۵۱)

بُلیَو بافتن (ص ۱۵۳)

بُن سُرخ (ص ۱۵۷)

پ

(خروس) پاپت (ص ۱۷۳)

پاشکِ حوض (ص ۱۷۹)

پا. . . واکردن (ص ۱۸۲)

پاشنَه گردُون (ص ۱۸۰)

پِتنِگ (ص ۱۸۰)

پَچی (ص ۱۸۷)

پَخشَی بَر (ص ۱۸۸)

پَخشَی شدَه (ص ۱۸۸)

پَرچ (ص ۱۹۲)

پُرزَه (ص ۱۹۲)

پَرگِ (شیوَه) زدن (ص ۱۹۳)

پَرَناسک (ص ۱۹٤)

پَسَکی (افتیدن) (ص ۲۰۰)

پِنجَه کردن (ص ۲۱۱)

پَرغَند شدن (ص ۲۱۱)

ج

جُرغَت (ص ۳۰۲)

جُس کَش(۳۰۱)

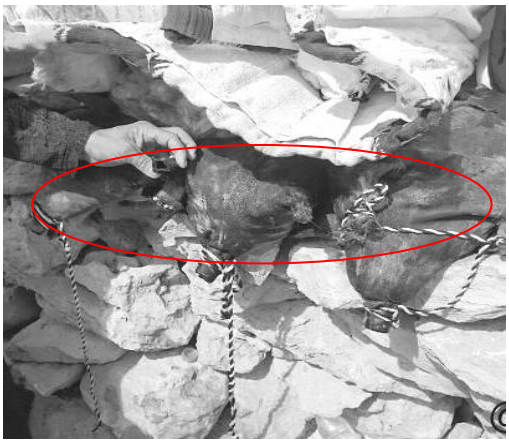

جا مَشکَووی (ص ۲۹٤)

جُوجُوکُو (کردن. شدن) (ص ۳۱۷)

جُورَک (ص ۳۳۲)

جُوک (ص ۳۳۲)

جَو کُپُّو (ص ۳۲۲)

ج

چارچِلنگ (ص۳۳۸)

چارچو (ص ۳۳۸)

چاروَصلَی (ص ۳٤٦)

چاریشکو (ص ۳٤٦)

چالی (کردن) (ص ۳٤۸)

چَپلُو (کاچ) (ص ۳٤۹)

چراغِ تیریک (ص ۳۵۱)

چراغِ خدا (ص ۳۵۱)

چراغِ دَمِ باد (ص ۳۵۱)

چراغ مُوشُو (ص ۳۵۱)

(گیاهِ) چِراغی (ص ۳۵۲)

چراغِ خُونَه (ص ۳۵۱)

چِرک کردن (ص ۳۵۲)

(خرِ) چَرمَه (ص ۳۵۲)

چِزُّو (ص ۳۵۳)

چِش بِجِکُو (ص ۳۵۵)

(مو) چَغَل (ص ۳٥٦)

چُفت (ص ۳۵۷)

چَک (ص ۳۵۷)

چَک چَکُو (ص ۳۵۸)

چِلال (۳۶۱)

چُلَپّو (ص ۳٦۲)

چُمالَه (ص ۳٦٤)

چِملی (۳٦٤)

چناسک (ص ۳٦٥)

چِناسک (ص ۳٦٥)

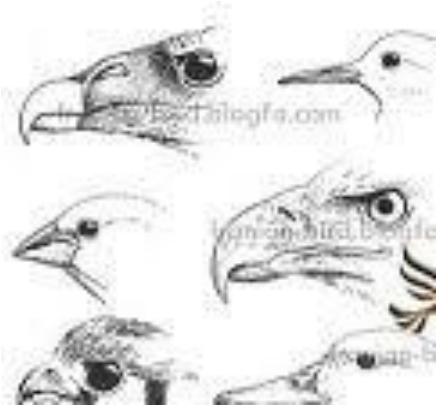

چِنگِ (ص ۳٦٦)

چِنِک (ص ٣٦٦)

چَنگَه نُون (ص٣٦٧)

چَنگ و چینه کردن (ص ٣٦٧)

(خروسِ) چِنگی (ص ۳٦۷)

چَوش (ص ۳٦۸)

چوغ‌پا (۳٦۹)

چُوغَط (ص ۳۷۰)

چُوغ قَپُون (ص ۳۷۰)

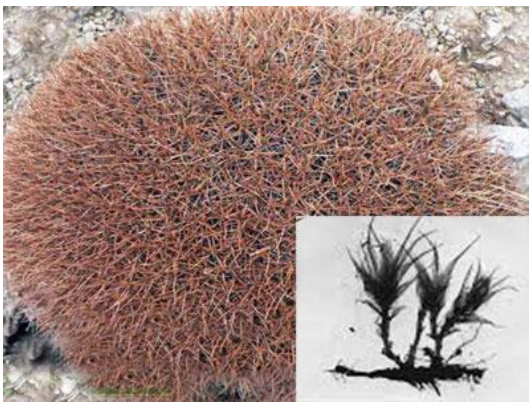

چُووَک (ص ۳۷۲)

(ریشَی) چُووَک (ص ۳۷۲)

چیریکِ اَفتَو (ص ۳۷۸)

چیش قربونی (ص ۳۸۱)

چیششَ هَم رفته (ص ۳۸۵)

جُوجَو چیک کرده (ص ۳۸٦)

چیکُو (ص ۳۸٦)

چیل (ص ۳۸۷)

خ

خار پَنیرُو (ص ٤٠٥)

خارِ کمر (ص ٤٠٦)

خارِ میزُون (ص ٤٠٧)

خار گوشتی (ص ٤٠٦)

خارو (ص ٤٠٧)

خاگ خورک (٤٠٩)

خاگینَه (ص ۴۱۰)

خَتَک (ص ۴۱۱)

خُتُم کردن (ص ۴۱۱)

خَچَک (ص ٤١١)

(بَچَّو) خرابی کرده (ص ٤١٥)

خِرتاس کردن (ص ٤١٦)

خِر وَرَم گرفته (ص ۴۲۰)

خرُوس (۴۲۰)

خَزُوک (ص ۴۲۱)

خَزُوکِ آهِنی (ص ٤٢١)

خَزُوکِ گُووی (ص ٤٢٢)

(پنبی) خَرُوکی (ص ٤٢١)

خُشکال (ص ٤٢٤)

گُربَو خِف کردَه (ص ٤٢٧)

خِلعَتی (ص ٢٤٨)

خُلگِ تَش (ص ٤٢٩)

خَلنگ (ص ٤٢٩)

خُمپَله (ص ٤٢٩)

خُمَه زَده (ص ٤٢٩)

خنازیل (٤٣٠)

غالیُو خُنگ شدَه (ص ٤٣٠)

خَورَک (ص ٤٣١)

خورَی. (خوره گرفته) (ص ٤٣٢)

خوره زده (ص ٤٣٢)

خُومَه (ص ٤٣٦)

سنگِ خَونی (ص ٤٣٨)

خیارَین (ص ٤٣٩)

(پوسُش) خیکی می کَنَه (ص ٤٤٠)

د

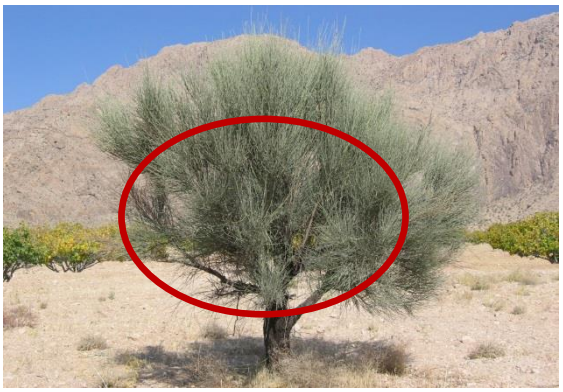

دارگیز (ص ٤٤٣)

دال پَر (ص ٤٤٤)

دالُو (ص ٤٤٥)

دایَه (ص ٤٤٥)

دَئنِ آسیَو (ص ٤٤٦)

دُئک (ص ٤٤٥)

دَخَس (ص ٤٤٩)

دِربِنَه (ص٤٥١)

دَرِ آجری (ص ٤٥٠)

درِ دوتَّی (ص ٤٥٣)

دروش (٤٥٧)

درواچَه (ص ٤٥٦)

دَندُونِ عَمَلی (ص ٤٨٨)

دیناب (ص ٥١٤)

دیوالِ نِسبُو (ص ٥١٤)

د

رَخشَه زدن (ص ۵۲۷)

رِشکِنَه کردن (ص ۵۳۰)

رِس اومدن (ص ۵۲۹)

رَف (ص ۵۳۱)

رِقَم (ص ۵۳۲)

(آدم) رّک (ص ۵۳۳)

رَگِ کَمَر (ص ۵۳۳)

رِنج (ص ٥٣٤)

رُوار (ص ۵۳۷)

رُو دُومَنی (ص ٥٤١)

رُو کُرَپَّه (نِشِسَّن) (ص ٥٤٧)

رَونَه (ص ٥٥٠)

رَیس (۵۵۲)

رَیسُو (ص ۵۵۳)

(نارِ) ریویدَه (۵۵٤)

ز

زردوُ (شَه پریدهَ) (ص ٥٦١)

س

سُئر (ص ٥٧٦)

سُئریز (ص ٥٧٦)

سبزِ نازک (ص ٥٧٧)

سِبزَه (ص ۵۷۷)

سُپ (ص ۵۷۷)

سُپُل (ص ۵۷۸)

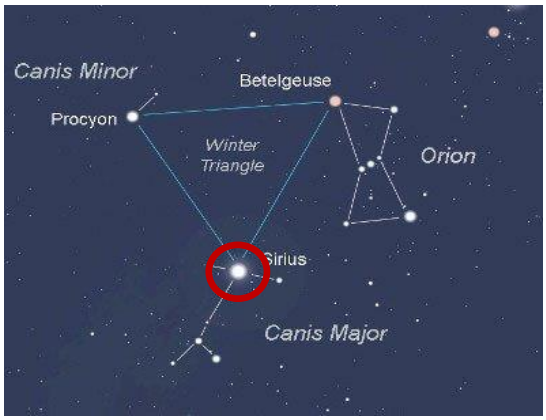

ستارَی خُنُکُو (ص ۵۷۸)

سُپُل (ص ۵۷۸)

ستاری گرمو (ص ۵۷۹)

سِد (ص ۵۸۰)

سَرِ بَنَه (ص ۵۸۲)

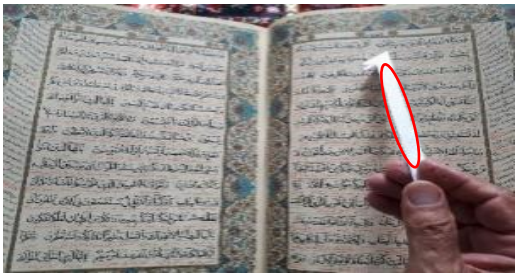

سَرخَط (۵۸٤)

سَرِ پُوزَی شیرازی (ص ۵۸۲)

سر پوزَی نی ریزی (ص ۵۸۲)

سُرُک (ص ۵۹۰)

سَرِ کار کردن (ص ۵۹۰)

سَر کَچَلُو (ص ۵۹۰)

سَرَند کردن (ص ۵۹۲)

سِسپُو (ص ۵۹۷)

سفیدَی رُون (ص ۵۹۸)

سَکونی (ص ۶۰۰)

سَگُل (ص ٦٠٤)

سگ مخور (ص٦٠٤)

سَلخ (دِلَه خَنی) (ص ٦٠٦)

سَلَه (ص ٦٠٦)

سَن بُر (ص ٦٠٧)

سنگ و چرخَه (ص ٦١٠)

سَوزَکِ سَوز (ص ٦١٥)

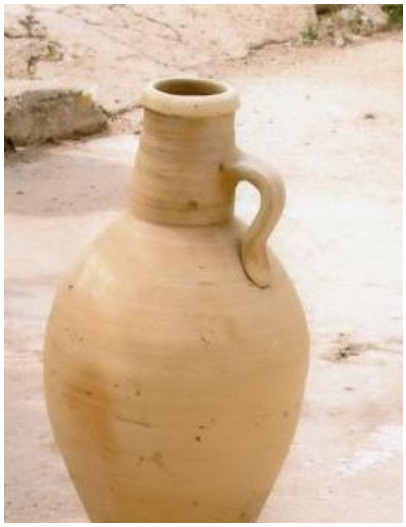

سَود (ص ٦١٣)

سِه بَند (ص ٦٢٠)

سوله (ص ٦١٨)

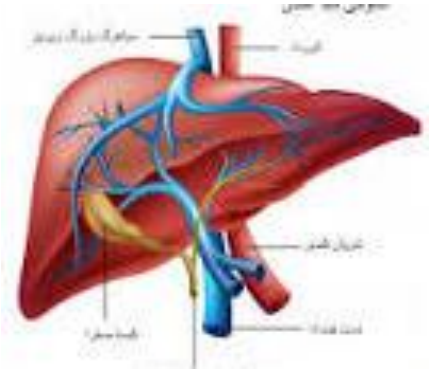

سیاهَه (ص ٦٢٣)

سیدَر (ص ٦٢٤)

(انجیر) سَوزُو (ص ٦١٦)

سوزن یی کیلو اووی (ص ٦١٦)

سَیبُک (ص ٦٢٣)

(بُونَی) سیریشک (ص ٦٢٥)

سیرمُوک (ص ٤٢٤)

سینی فَرمُونی (ص ٦٢٧)

سی یی خنگ (ص ٦٢٨)

ش

شیوه کشی. (ص ٦٥٨)

لتَّی

شیوه (ص ٦٥٧)

جیری

شِبِد عُمَرُو (ص٦٣٧)

شَغَلَه زدن (ص ٦٤٧)

شکل از رُوش بر گِشتَه (ص ٦٤٦)

شُلِ نِصبو (ص ٦٤٧)

شَمخال (ص ٦٤٨)

شَودُون (ص ٦٥١)

شِنِر (ص ٦٤٩)

شُنَه‌گیر (ص ٦٥٠)

شیوَه (جیری. لَتّی)

(ص ٦٥٧)

شیوَه بُر (ص ٦٥٨)

ع

عسل کن (ص ٦٨٢)

عصره (ص ٦٨٣)

علی ورجیکو (ص ٦٨٤)

(دندونِ) عملی (ص ٦٨٥)

غ

غُبر (ص ٦٨٧)

غُرِ جاشیر (ص ٦٨٧)

غُرُمبیدن (شکل ص ٦٨٩)

غزینه (ص ٦٩٠)

غُولُوم گَردُون (ص ٦٩٤)

ف

فابر (ص ٦٩٧)

فِنگ (... پاک کردن) (ص ۷۰۲)

فُوک زدن (ص ٧٠٤)

فُوکِ (شُلی) (ص ۷۰٤)

فوک زدن (شکل ص ۷۰٤)

فُوکَو کردن (شکل ص ۷۰٤)

فیشَه دادن (ص ۷۰۶)

ق

قُلُپیدَه (دَر) (ص ۷۲۲)

قاب زانو (ص ۷۰۷)

قادمَه (۷۰۸)

قاش (ص ۷۰۹)

قاقُّش زدَه (ص ۷۱۰)

قال (پیریسوک) (ص ۷۱۰)

قِبلَی دعا (ص ۷۱۲)

ک

کَئکُم (ص ۷۳٦)

کِئل (ص ۷۳٦)

کِئلِ حَضرَتَبّاس (ص ۷۳٦)

(خُونَی) کُپ (ص ۷۳۷)

کُپَّکی (ص ۷۳۹)

کُپَّه کُپَّو (ص ۷٤۰)

کُپی (ص ۷۴۰)

(خُونَی) کُپَّه. کُپ (ص ۷۴۰)

کُتِ چِلَّه خُونَه (ص ۷۴۱)

کُتُمبَه (ص ۷٤۳)

کج کارد (ص ۷٤٥)

کَچَه (ص ۷٤٥)

کَراسَه (ص ۷٤۷)

(سرِ) کُرَپَّه (نِشِسَّن) (ص ۷٤۷)

کِرخَوس (ص ۷٤۸)

کُر رِختَن (ص ۷٤۹)

کُرُش (ص ۷٤۹)

کِرَشک (ص ۷۵۰)

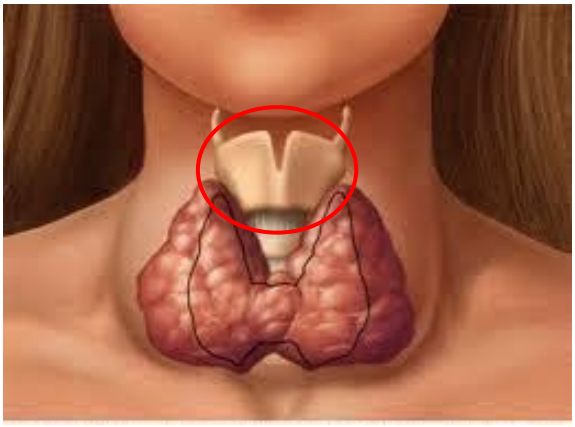

کُرکُراجُو (ص ۷۵۱)

کَرکُو (ص ۷۵۲)

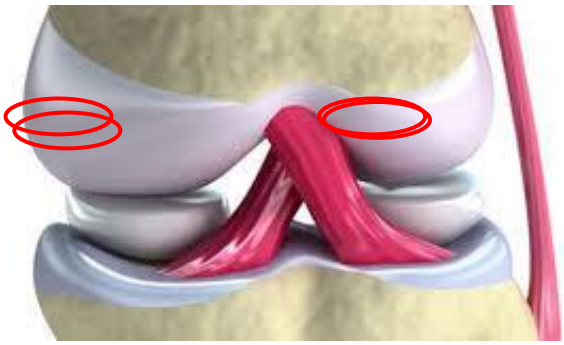

کُرُنج کُرُنجُو (ص ۷۵۳)

کِرِنجال (ص ۷۵۲)

کَرَنَه (زدن) (ص ۷۵۳)

کَرُو (ص ٧٥٤)

کُرَو (ص ۷۵۳)

کِرَّه (ص ۷۵۵)

کِسُرگ (ص ۷٥٦)

کِسِ رُون (ص ۷٥٦)

کُشَه (ص ۷٥۸)

کَف خورَک (ص ۷۵۹)

کُلِ ذرت (ص ۷۶۳)

کَل انجیر (ص ۷۶۱)

کَلپُک (ص ۷٦۳)

کَلَک (ص ۷٦٤)

کُلکُلَیتی (ص ۷٦٦)

کِلِندُون (ص ۷٦۸)

کُلُوک (ص ۷٦۹)

کُلَه (ص ۷۷۰)

کُولُوسک کردن (ص ۷۸۷)

کُوتُوک (ص ۷۸۲)

کَوَلَه (ص ۷۸۸)

کُولَه کُولَو (ص ۷۸۹)

کُون مُرُسُو (ص ۷۹۲)

کَهرَه شِکال (ص ۷۹٤)

گ

گامِر (ص ۸۰۲)

گدازی (ص ۸۰٤)

گربه (ص ۸۰۵)

گیره (ص ۸۳۹)

گیزین (ص ۸٤۰)

گُردَکِ پا (ص ۸۰۷)

گَرزَن (ص ۸۰۸)

گِزِرَکُو (ص ۸۱۲)

گُزَک (ص ۸۱۲)

گُلِ رُو چیش (ص ۸۱٤)

گُلِ قَدَه (ح) (ص ۸۱٦)

گُلَک (ص ۸۱٦)

گُلُمچی (ص ۸۱۷)

گِل مَند (ص ۸۱۷)

گَندُمَکُو (ص ۸۲۳)

گَنگُووی (ص ۸۲۳)

گُنی (ص ۸۲٤)

گَو (ص ۸۲٤)

گَودَه (ص ۸۲۶)

گُوزَه (ص ۸۲۹)

گوش سفید (ص ۸۳۲)

گوش مُئره (ص ۸۳۳)

گُوک (ص ۸۳۳)

گُوک (ص ۸۳٤)

گُوکُشُو (ص ۸۳٤)

گُوویزَک (ص ۸۳۷)

گُه غَلُو. ☜ اَن تیرَه کُن (ص ۸۳۷)

گیر (ص ۸۳۹)

گیرپای (پایه دار) (ص ۸۳۹) - گیر پا (رومیزی)

ل

(مرغ و خروسِ) لاتُور (ص ۸٤۱)

لالَه و مَرذَنگی (ص ۸٤۳)

لُپاغی (ص ۸٤۸)

لَب چین (ص ۸٤٥)

لِتِّ نِصِّ نِمَه (ص ۸۵۲)

لَتّه کُوف (ص ۸۵۳)

لِتّی رفتن (ص ۸۵۳)

لُک لُکی (ص ۸٦۲)

لک گوشت (ص ۸٦۲)

لَمر اِنداز (ص ۸٦٥)

لِنگ و لِنگ (ص ۸٦۹)

لَو پِت کردن (ص ۸٦۹)

لَودَه (ص ۸۷۰)

لُور (ص ۸۷۱)

لولَه شدن (سگ) (ص ۸۷۲)

لِیویر (ص ۸۷۸)

(سگ) لُوم (ص ۸۷۳)

لُه دادن (ص ۸۷۳)

لُه رفتَه (ص ٨٧٤)

لَه‌لَه کَوگ (ص ٨٧٥)

لیس (ص ٨٧٦)

لیس (ص ۸۷۶)

م

مات (ص ۸۷۹)

مَئتَو لَیل (ص ۸۸۷)

مَئجُومَه (ص ۸۷۷)

مِئرَوَی چیش (ص ۸۸۹)

مَئسُومی‌قُوم (ص ۸۹۰)

مَئکِ پسِ شُونَه (ص ۸۹۱)

مایَه تَووه (ص ۸۸٦)

مُتَّکای مار (ص۸۹۵)

مُچَل (ص ۸۹۹)

مُدبَخ (ص ۹۰۲)

مَدَنی (ص ۹۰۲)

مُرجِنَه (ص ۹۰۳)

مُرچِنگی (ص ۹۰۳)

مرکو زدن (ص ۹۰۷)

مِزنِگ (ص ۹۱۰)

مُشکِل گُشا کردن (ص ۹۱۳)

مَشکَو جیری (ص ۹۱٦)

مَشکَو تا پر نَشَه و

لُولَش راس نمی‌شَه (ص ۹۱۷)

مَگَز (ص ۹۲۰)

مگزی شدن (ص ۹۲۰)

مَلّاح کردن (ص ۹۲۱)

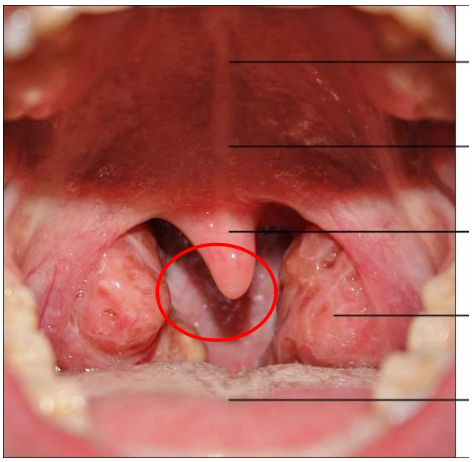

مُلاز (ص ۹۲۱)

مَلَقِّ چَک (ص ۹۲۲)

مَمبُولَه (ص۹۲٦)

مَنظَر (ص ۹۲۹)

منقل سیمی (ص ۹۲۹)

مَنگ (منگال) زدَه (ص ۹۲۹)

مُو بُردَه (ص۹۳۰)

مو حروم (ص ۹۳۱)

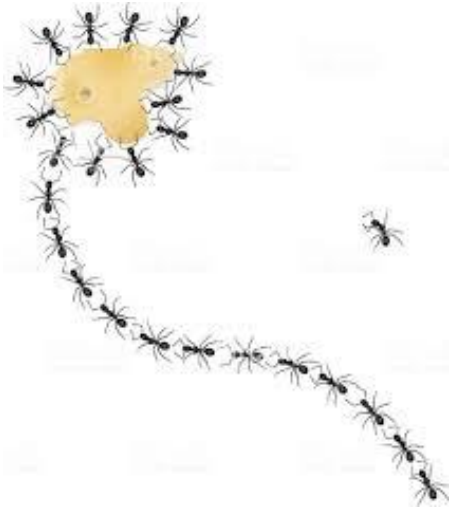

مورچَی چُسُو (ص ۹۳۲)

مورچَی زرد (ص ۹۳۲)

مورچی سلیمونی (ص ۹۳۲)

مورچَی سُوار (ص ۹۳۲)

مُورغَن (ص ۹۳۲)

موروک (ص ۹۳۳)

موسم کو(ه) (ص ۹۳۳)

مُوشک (ص ۹۳۳)

مُوگِرد (ص ۹۳٤)

مُومُونَی (ص ۹۳۵)

مَویزَکِ سَرِ تِلّه (ص ۹۳٦)

میار (ص ۹۳۹)

میرَو (ص ۹۳۹)

میریشکال (ص ۹٤۰)

(سنگ) میخکی (ص ۹۳۹)

میلیچَه (ص ۹٤۱)

میُونِ مار گرفتن (ص ۹٤۱)

ن

ناغاره (ص ٩٤٦)

نَئرِ حَسَن (اومدن) (ص ٩٤٨)

نئِرَه (چیدن) (ص ٩٤٨)

نِئرَه (چیدن) (ص ۹۴۸)

نِئمی گُرجَه فرنگی (ص ۹۴۹)

نبات بِندری (ص ۹۵۰)

نجم (ص ۹۵۱)

نَخشُوری (ص ۹۵۲)

نِرَو (زدن) (ص ۹۵۵)

نِگینَه (ص ۹٦۱)

نَلوَکین (ص ۹٦۱)

نَنّین (ص ۹٦٤)

نوَدُونَه (ص ۹٦٥)

نُورافکن (ص ۹٦٦)

نُوزگ (ص ۹٦٦)

نَوگ (ص ۹٦۷)

نَوگِ (مَگَز) (ص ۹٦۷)

نُونِ بازار (ص ۹٦۹)

نُونِ تَلی (ص ۹٦۹)

ونِ تَنُوری (ص ۹۷۰)

نُونِ خُوتَی (ص ۹۷۰)

نونِ سِتّی (ص ۹۷۱)

نُونِ اسبِناجی (ص ۹٦۹)

نُونِ لَئمُو (ص ۹۷٤)

نَونَو (کردن) (ص ۹۷۵)

نیشترگ (زدن) (ص ۹۷۷)

نیشک (ص ۹۷۸)

نیکانیک (ص ۹۷۸)

(دَرِ) نیم تی (ص ۹۷۹)

نیم‌دَر (ص ۹۷۹)

نیم سُوز (ص ۹۷۹)

و

واخور کردن (ص ۹۸۳)

وارَسَک (ص ۹۸٦)

(شَه) وارَفتَه (ص ۹۸٦)

واشُدگا(ه) (ص ۹۸۸)

وُئل (ص ۹۳۳)

(سنگِ) وَزمَه (ص ۹۹۷)

(سنگ) وَزمَه (ص ۹۹۷)

(سنگای) وزمَه (ص ۹۹۷)

ویلیکا (ص ۱۰۰٤)

هـ

هَفی (ص ۱۰۲۷)

ی

یالِ خَری (ص ۱۰۵۰)

یتیم سیر کن (ص ۱۰۵۱)

یَتیمُو (ص ۱۰۵۱)

یَخ بُر شدن (ص ۱۰۵۳)

یَغلَبی (ص ۱۰۵٤)

یَقِرُونی. ☜ قِرُونی (ص ۱۰۵٤)

یَلان (ص ۱۰۵٦)

(شلوار) یی لا (ص ۱۰٦۳)

یی بَریِ (ص ۱۰۵۹)

نمای بخشی از شهرستان استهبان از دامنه‌ی رشته کوه جنوبی